

خون و نفت

خاطرات یک شاهزادهٔ ایرانی



منوچهر فرمانفرمائیان و رخسان فرمانفرمائیان

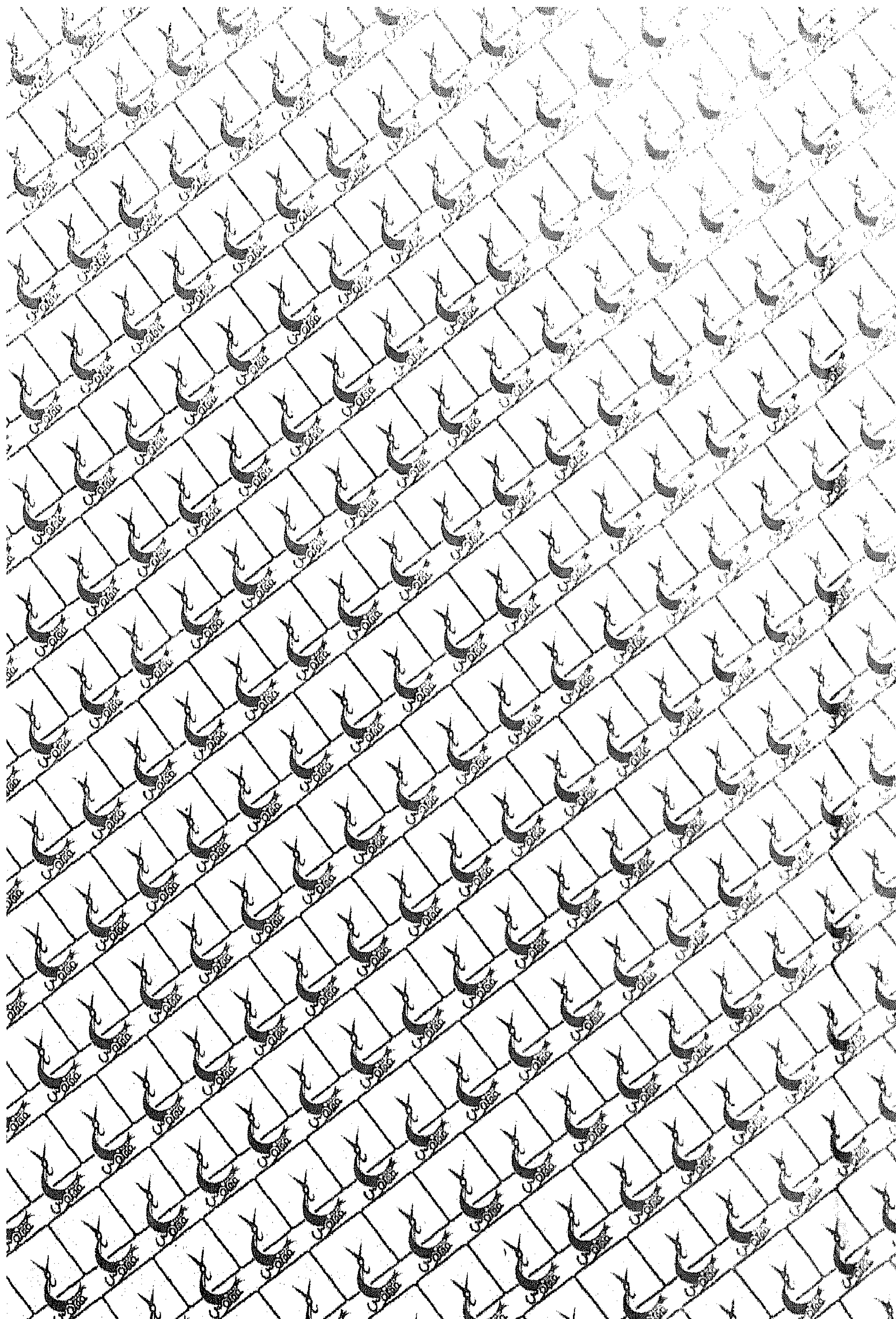






منوچهر فرمانفرمائیان در سال ۱۲۹۶ درتهران به دنیا آمد . در رشته مهندسی نفت در دانشگاه بیرمنگام انگلستان تحصیل کرد و پس از بازگشت به ایران مدیر کل اداره نفت، امتیازات و معادن شد . در سال ۱۳۳۷ مدیر فروش شرکت ملی نفت ایران شد .او یکی از امضا کنندگان اصلی موافقتنامه قاهره در سال ۱۳۳۸ بود که به تاسیس اوپک انجامید . وی همچنین نخستین سفیر ایران در ونزوئلا بوده است .

رخسان فرمانفرمائیان فارغ التحصیل رشته مطالعات خاورمیانه از دانشگاه پرینستون است .او اندکی پیش از انقلاب به ایران بازگشت و هفته نامه « ایرانیان » را راه انداخت . در اوائل دهه هشتاد در مسکو به گزارشگری اشتغال داشت و تاکنون مطالبی در نشریات « نیویورک تایمز » ، « کریستین ساینس مانیتور » ، « اینترویو » ، و «مک کال » نیز منتشر کرده است . رخسان فرمانفرمائیان در حال حاضر دبیر سرویس ساحل غربی « هفته نامهٔ ناشران» امریکا (پابلیشرز ویکلی) است .

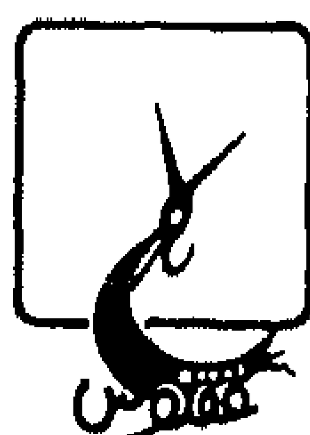


خون و نفت

خاطرات یک شاهزادهٔ ایرانی

منوچهر فرمانفرمائیان
و
رخسان فرمانفرمائیان

ترجمهٔ مهدی حقیقت‌خواه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Blood and Oil

Memoirs of a Persian Prince

Manucher Farmanfarmaian and Roxane Farmanfarmaian

Random House

New York, 1997

فرمانفرمائیان، منوچهر، ۱۲۹۶ -

خون و نفت: خاطرات یک شاهزاده ایرانی / منوچهر فرمانفرمائیان و رخسان فرمانفرمائیان؛ ترجمه مهدی حقیقت‌خواه ـ تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.

۵۷۴ ص. ISBN: 964-311-149-0

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: *Blood and Oil: memoirs of a persian prince.*

چاپ پنجم: ۱۳۷۸.

۱. فرمانفرمائیان، منوچهر، ۱۲۹۶ ـ خاطرات. ۲. ایران ـ تاریخ ـ پهلوی، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۵۷. ۳. نفت ـ ایران ـ صنعت و تجارت ـ ملی شدن. ۴. نفت ـ ایران ـ صنعت و تجارت ـ جنبه‌های سیاسی. ۵. ایران ـ سیاست و حکومت ـ ۱۳۰۴ ـ ۱۳۵۷. الف. فرمانفرمائیان، رخسان. ب. حقیقت‌خواه، مهدی، ۱۳۲۶ ـ ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: خاطرات یک شاهزاده ایرانی.

DSR ۱۴۸۶/ ۴۴آ۳ف ۹۵۵/۰۸۲۰۹۲

۱۳۷۷

کتابخانه ملی ایران ۷۷-۱۱۲۸۶/۷۸م

انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

منوچهر فرمانفرمائیان، رخسان فرمانفرمائیان

خون و نفت *(خاطرات یک شاهزادهٔ ایرانی)*

مهدی حقیقت‌خواه

چاپ پنجم

۲۰۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۷۸

چاپ شمشاد

شابک: (شمیز) ۰ ـ ۱۴۹ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴

شابک: (زرکوب) ۱ ـ ۲۱۰ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴

ISBN: 964-311-149-0 (pbk)

ISBN: 964-311-210-1 (hbk)

Printed in Iran

یادداشت ناشر

در پی انتشار کتاب «خون و نفت» خوانندگان بسیاری ضمن تماس تلفنی یا به وسیلهٔ نامه امتنان خود را از گزینش این کتاب برای ترجمه، و نیز سلاست ترجمه و نحوه حروفچینی و چاپ و صحافی آن ابراز کرده‌اند. برخی خوانندگان نیز بنابه آشنایی که با موضوع‌های مطرح شده داشته‌اند، یا به سبب خویشاوندی با مؤلف، نکاتی چند را متذکر شده‌اند. برخی از این نکات به قرار زیر است:

ـ آقای دکتر سید محمود کاشانی (فرزند آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی) در دورنگاری که ارسال کرده‌اند پس از نقل جمله‌ای از کتاب («کاشانی ادعا می‌کرد که ارادهٔ خداوند بر این قرار گرفته که ایران یک کشور بنیادگرا شود و بر اساس تعالیم مذهبی سامان یابد.» ص. ۳۳۷) چنین نوشته‌اند: «هر چند آیت‌الله کاشانی بر تعالیم مذهبی در هدایت و رهبری مبارزات و در تمامی دوران زندگی خود اصرار داشتند ولی انتقاد اصلی آیت‌الله کاشانی نسبت به سیاست‌های داخلی دکتر مصدق مربوط به گرفتن اختیارات قانونگذاری و زیر پا گذاردن اصل تفکیک قوا از سوی مصدق و سپس اصرار وی بر منحل ساختن مجلس شورای ملی (دوره هفدهم) برخلاف قانون اساسی بود. اسناد به جای مانده از دوران نهضت ملی نشان نمی‌دهند که آیت‌الله کاشانی خواستار اجرای روش‌های بنیادگرایانه شده باشند.»

ـ آقای مهندس محمدرضا داهی، کارشناس امور کشاورزی و برنامه اصلاحات ارضی، متذکر شده‌اند که توضیح مؤلف در بارهٔ نحوهٔ تعیین قیمت زمین (ص ۴۳۰) چندان دقیق نیست و شیوهٔ اجرایی چنین بوده است: «قیمت ملک بر اساس مالیات قطعی شده تا تاریخ ۱۳۴۰/۱۰/۱۹ تعیین می‌شد. به این نحو که این مالیات را در ضریبی که بر حسب هر منطقه بین ۱۰۰ و ۱۸۰ متغیر بود، ضرب می‌کردند.»

ـ آقای مهندس داهی همچنین تذکر داده‌اند که اسکندر فیروز رئیس سازمان محیط زیست بوده است، نه معاون این سازمان (ص ۵۲۹).

ـ یکی از اقوام نویسندگان متذکر شده‌اند که در صفحات ۴۶۳ و ۵۰۹ نام غفار فرمانفرمائیان به اشتباه جعفر فرمانفرمائیان چاپ شده است.

در خاتمه از همهٔ کسانی که نقطه‌نظرات انتقادی و یا تشویقی خود را با ما در میان گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کنیم.

انتشارات ققنوس

برای کسب پیروزی، تنها باید بردبار باشی.
برای حفظ خود، تنها باید استوار باشی.
سروینستون چرچیل

و جانهای دیگر، جدا از دیگران
به پیشواز عصری ایستاده‌اند که می‌آید،
اینان به جهان، جانی دیگر
و شور و نشاطی دیگر، خواهند بخشید.
هنوز آیا زمزمهٔ سرود توانای کار را
در بازاری دیر آشنا نمی‌شنوید؟
ملتهای جهان! لختی خاموش و به‌گوش باشید!
جان کیتز

فهرست

یادداشت مترجم

این کتاب ترجمهٔ *Blood and Oil* نوشتهٔ منوچهر فرمانفرمائیان است و طبعاً دیدگاههای مطرح شده در آن نمی‌تواند نظر مترجم باشد.

در یک دیدگاه کلی، تاریخ روایت سرگذشت پیشینیان برای اندیشه‌ورزی و پندآموزی کنونیان و آیندگان است. اما هر روایت تاریخی بناچار با دیدگاهها و گرایشهای سیاسی و اجتماعی راوی آن درهم می‌آمیزد و چه بسا نویسنده برای اثبات دیدگاهها و مدعاهای خود، با رویدادها و نقش‌آفرینان آنها برخوردی گزینشی می‌کند و تنها آنچه را که به این اثبات مدد می‌رساند، مورد توجه و پیکاوی قرار می‌دهد، آن هم از زاویه‌ای که به مقصود او کمک کند.

حال هرچه برخورد آرمان‌شناختی (ایدئولوژیک) نویسنده در پویش و پژوهش تاریخی او بیشتر دخالت کند ـ بویژه اگر با انگیزه‌های منفعت‌جویانهٔ سیاسی، جناحی و حزبی هم درآمیخته باشد ـ نتیجهٔ کار او یکجانبه‌تر و از همخوانی با واقعیت فاصله‌دارتر خواهد بود.

تلاش برای برخورد بی‌طرفانهٔ علمی و عینی با تاریخ پژوهشی و فاصله گرفتن از انگیزه‌های آرمان‌شناختی و سیاسی در تاریخ‌نگاری می‌تواند ما را به واقعیتهای تاریخی نزدیک کند. البته این به معنای نادیده گرفتن آرمان‌شناسی نویسنده نیست؛ که به هر حال هر انسانی، از آن جا که به زندگی فردی و اجتماعی خود می‌اندیشد و هدفها و آرمانهایی را پیش روی خویش می‌نهد، دارای نظام آرمانی و ارزشی خاص خود است. اما آنچه در تاریخ‌نگاری علمی مورد چشمداشت است این است که پژوهنده و نگارندهٔ تاریخ واقعیتها را دستچین یا مخدوش نکند و امانتداری را شعار خویش سازد و به واقعیتهای تاریخی ـ به‌عنوان میراث مشترک بشری ـ همان‌طور که بوده، احترام بگذارد و دیدگاه و تحلیل خود را نیز ـ که به ناگزیر مبتنی بر آرمان‌شناسی نظری، سیاسی و اجتماعی اوست ـ در کنار آنها ارائه کند.

خاطره‌نویسی، از آن جا که نگرش و استنادی شخصی، تجربی و شهودی به تاریخ است، در آن پژوهش علمی تاریخ کمتر راه دارد و بناچار با دیدگاهها و انگیزه‌های طبقاتی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی نویسندهٔ آن درآمیزی بیشتری دارد، به‌طوری که می‌توان گفت خاطره‌نویسی نوعی تاریخ‌نگاری شخصی و جانبدارانه است که بیشتر با تجربه‌های مستقیم و غیرمستقیم نویسنده سروکار دارد. اما، به هر حال، خاطره‌نویسی نکات و ظرایفی را باز می‌نماید که در تاریخ‌نگاری و

تاریخ پژوهشی دانشورانه کمتر یافت می‌شود و خود می‌تواند مایه و پایه‌ای برای تاریخ‌نگاری علمی به شمار آید.

کتاب حاضر خاطرات کسی است که از یکی از بزرگترین و پرنفوذترین خاندانهای حکومتگر ایران دورهٔ قاجار و پهلوی برخاسته و در نتیجه خاطرات او با مهمترین حوادث این دورهٔ تاریخی به هم آمیخته است. اهمیت این خاطرات به‌خاطر نگاهی است که نویسنده، با توجه به تخصص، تجربه، مقام و موقعیت اجتماعی و طبقاتی، و مسئولیتهای مهم اجرایی‌اش، بویژه در امور نفتی، از درون به نظام حاکم و روابط درونی و بیرونی آن داشته و صحنه‌ها و رخدادهایی را به تصویر کشیده که چه بسا از نگاه پژوهندگان و نگارندگان بیرونی تاریخ پنهان مانده است.

نویسنده خود اذعان دارد که کوشیده آنچه را که دیده، شنیده، یا استنباط کرده بنویسد و چون اسناد و مدارک گردآورده در دوران زندگی‌اش در ایران را از دست داده، خاطراتش را تنها به مدد حافظه‌اش به نگارش درآورده است.

البته نویسنده، که در خارج از کشور زندگی می‌کند، به برخی منابع خارجی دسترسی داشته و از آنها در نگارش خاطراتش سود جسته، اما با این حال بار اصلی کتاب بر دوش خاطرات او باقی مانده است و به همین علت، در موارد متعددی به اموری اشاره کرده که از آنها اطلاع دقیقی نداشته و لاجرم در دادن اطلاعات به خطا رفته است (که مترجم کوشیده پاره‌ای از آنها را در زیرنویس اصلاح کند).

با توجه به این که نویسنده این کتاب را برای غربیان به نگارش درآورده، کوشیده است به ارائه مطالبی که می‌تواند برای آنها جذابیت بیشتری داشته باشد، بپردازد.

شیوهٔ نگارش کتاب جابه‌جا به داستان‌نویسی معاصر نزدیک می‌شود و همین به جذابیت آن برای خوانندگان عادی می‌افزاید.

نویسنده، در عین این که از پیشینهٔ اشرافی خود دفاع می‌کند و دلبستگی خود را به آن نشان می‌دهد، سخنانش از شور و شوق میهن‌دوستی خالی نیست. همین امر، همراه با صداقتی که در تصویر رویدادها و بیان دیدگاههای خود نشان می‌دهد، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در سراسر کتاب با خود همراه می‌سازد، هر چند که خواننده با بسیاری از دیدگاهها و تحلیلهای او موافق نباشد و آنها را مغایر و حتی مقابل دیدگاهها و ارزشهای خود بشناسد.

* * *

در پایان این یادداشت، ذکر چند نکته ضروری است: نگارش لاتین نامهای خاص بیگانه با شماره‌گذاری در متن، در پایین هر صفحه آمده؛ شماره‌های داخل دو هلال ( ) در متن مربوط به یادداشتها یا ارجاعات نویسنده است که در پایان کتاب آورده شده؛ توضیحات نویسنده و مترجم در متن با علامت ستاره * مشخص شده و در پایین صفحه درج گردیده؛ و توضیحات مترجم با حرف ـ م. مشخص شده است.

دربارهٔ نویسندگان

شاهزاده منوچهر فرمانفرمائیان در سال ۱۲۹۶ در تهران متولد شد. او سیزدهمین فرزند یکی از بزرگان خاندان قاجار بود. در انگلستان، در دانشگاه بیرمنگام، در رشتهٔ مهندسی نفت تحصیل کرد. پس از بازگشت به ایران، بعد از جنگ جهانی دوم، مدیر کل ادارهٔ نفت، امتیازات و معادن شد. در سال ۱۳۳۷ مدیر فروش شرکت نفت ملی ایران گردید. در ضمن، عضو هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم بین‌المللی نفت، که انحصار صادرات نفت ایران را به عهده داشت، نیز بود. او از امضاءکنندگان اصلی موافقتنامهٔ قاهره در سال ۱۳۳۸ بود، که به تشکیل اوپک منجر شد. او نخستین سفیرکبیر ایران در ونزوئلا بود.

منوچهر فرمانفرمائیان به گردآوری فرش، سفالینه‌های قدیمی ایران و سفرنامه‌های ماجراجویان اروپایی در خاورمیانه، علاقهٔ وافری داشت. او مهمان همیشگی دربار شاه و دوست خواهران و مشاوران شاه بود. او دو پسر و یک دختر دارد و در حال حاضر درکاراکاس، پایتخت ونزوئلا، زندگی می‌کند.

رخسان فرمانفرمائیان در شهر سالت‌لیک[1] در استان یوتا[2] [در ایالات متحده] به دنیا آمده، در هلند بزرگ شده و از دانشگاه پرینستون در رشتهٔ مطالعات خاورمیانه فارغ‌التحصیل گردیده است. او درست در بحبوحهٔ انقلاب [امام]خمینی به ایران بازگشت. در دوران آشفتگی اوضاع، هفته‌نامهٔ مستقل خبری *ایرانیان*[3] را راه‌اندازی کرد. بعد به مسکو رفت و در آنجا درکسوت گزارشگر و عکاس مشغول کار شد و مطالبی دربارهٔ نشانه‌های اولیهٔ انحطاط نظام کمونیستی در *تایم*[4] و *کریستین ساینس مانیتور*[5] به چاپ رسانید. در سال ۱۳۶۱ به ایالات متحده بازگشت و با یک رشته مجلات، از جمله *اینترویو*[6]، *ورکینگ وُمن*[7] و *مک کالز*[8] به همکاری پرداخت. در سال ۱۳۷۱ به کاراکاس رفت تا تمام وقت خود را به کار بر روی خاطرات پدرش اختصاص دهد.

---

1. Salt Lake City
2. Utah
3. *The Iranian*
4. *Time*
5. *The Christian Science Monitor*
6. *Interview*
7. *Working Woman*
8. McCall's

رخسان فرمانفرمائیان با شوهرش در سان گرونیمو ولی[1] در مارین غربی[2] در ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کند. در حال حاضر، سردبیر هفته‌نامهٔ *پابلیشرز ویکلی*[3] در وست کوست[4] است.

1. San Geronimo Valley 2. West Marin 3. *Publishers Weekly*
4. West Coast



SHAH GOLI KHAN QOYANLOU 1700
شاه قلی خان قاجار قوانلو

FATAHALI KHAN 1721
فتحعلی خان

1750 MOHAMMAD HASSAN KHAN
محمد حسن خان

1770 HOSSEIN GOLI KHAN
حسینقلی خان قاجار

شاه آقا محمد خان قاجار
AGHA MOHAMMAD KHAN 1785-1797

فتحعلی شاه
FATH-ALI SHAH 1797-1834

عباس میرزا ولیعهد
ABBAS MIRZA
Crown-Prince

فیروز میرزا
FIROUZ MIRZA
NOSRAT DOWLEH
(حاجیه هما خانم)
(HAJIE HOMA KHANOUM)

منور الدوله
Monavar Dowleh

قوی میرزا
Gholam Mirza
Amir Dowleh

عبدالحمید میرزا ناصرالدوله
Nosrat Dowleh

عبدالحسین میرزا
ABDOL HOSSEIN MIRZA FARMANFARMA
NOSRAT DOWLEH
SALAR. LASHGAR
AMIR.TOUMAN.

معصوم خانم
MASSOUMAH KHANOUM
Esmat SALTANEH

حضرت علیا
HAZRAT OLIAH
ASHRAF

نجم السلطنه
NAJMEH SALTANEH
MALEKTAJ

محمد شاه
MOHAMMAD SHAH 1834-1848

ناصرالدین شاه
NASSEREDIN SHAH 1848-1896

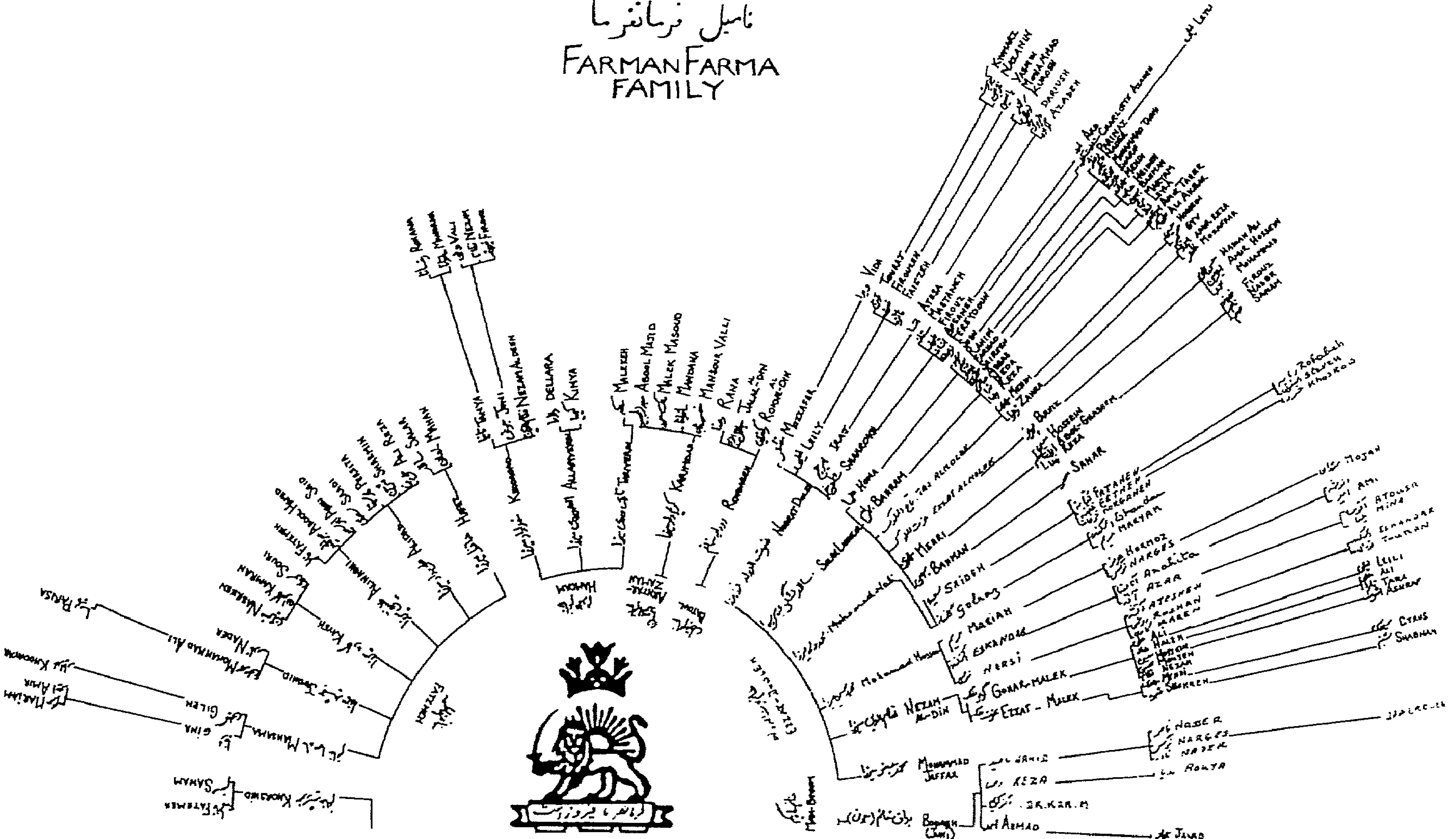
مظفرالدین شاه
MOZZAFAR-EDIN SHAH 1896-1907

محمد علی شاه
MOHAMMAD ALI SHAH 1907-1909

احمد شاه
AHMAD SHAH 1909-1924

تهیه و تنظیم
بسعی و اهتمام شاهزاده منوچهر میرزا فرمانفرمائیان و رکسانا خانم

Prepared by Manucher & Roxane Farman Farmaian
Washington Nov. 1994
San Francisco Dec 1994



نامیل فرمانفرما
FARMANFARMA
FAMILY
Fatimeh
Khorshid
Fatemeh
Saham
Manshan
Gina
Gilen
Jamshid
Mohammad Ali
Nader
Kamran
Kaveh
Nasreen
Souri
Alinaghi
Fatemeh
Abdol Hamid
Saadi
Alidad
Persita
Sharmin
Ali Reza
Salar
Hafez
Mahan
Khodadad
Tanya
Jami
Nezam Aldeen
Roxana
Vali
Nezam
Allahyar
Dellara
Kinya
Malekeh
Abdol Majid
Malek Masoud
Mandana
Mansour Valli
Rana
Jalal-Din
Rokne-Din
Mozzafar
Leily
Iraj
Sharokh
Bahram
Mehri
Bahman
Saideh
Mariam
Eskandar
Nersi
Gohar-Malek
Ezzat-Malek
Nezam Al-Din
Mohammad Jaffar
Reza
Ahmad
Javad
Vida
Firouzeh
Faezeh
Atesa
Mastaneh
Firouz
Darius
Azadeh
Sahar
Hormoz
Narges
Anahita
Azar
Atesh
Roshan
Ali
Nezam
Mojan
Atousa
Mina
Eskandar
Touran
Leili
Tara
Cyrus
Shabnam
Naser
Narges
Nader
Rouya
Ezzat-Dowleh
Mah-Banoo
Batoul
Hamdam
Leila

PRINCE ABDOL HOSSEIN MIRZA FARMANFARMA
1858 - 1939

MASOUMEH

FARHAD
AMIR
AYSHEH
SORAYA
LEYLA
RAMIN
GHAFFAR
AFSAR
ALI REZA
AMIR HOSSEIN
MASOUMEH
MOHAMMAD JAFAR
ZOHREH
ALI
MARYAM
VALI
SHAHIN
LEYLA
SHAMSI
MITRA
FARANGIS
MEHR-ALI
SHAHIN
ESKANDAR
KIAN
DARA
KAMRAN

BATOUL

MARYAM
AFSANEH
AFSAR
ALI
ABOLGHAFAR
FARHAD
MANSOUR
MEHR-MAH
GOLI
FEREYDOUN
FARAMAK
ROKHSAREH
CYRUS
MARYAM
KAMBIZ
MANUCHEHR
ROXANE
ESKANDAR
TEYMOUR
ABDOL AZIZ
ABDOL HOSSEIN (TIMO)
FIROOZ
TEYMOUR
AZITA
ABOL BASHAR
NINA
ZAHRA
AZIZ
SORAYA
TARA
SOL.MAN-MANZAR
YAHYA
ESKANDAR
TAYMOUR
ZANIA
ALEXANDRA
LEYLA
HEIDAR
YAHYA
ALI REZA (NOOR)
TAGHI (NOOR)
TARAN
SHAHIN
LEYLA
CYRUS
ARASH
ARDAVAN
KAMYOUN
ABDOL ALI
MARYAM
ABDOL ALI
SOLMAN

Prepared by Manuchehr & Rozan Farman Farmaian
Washington Nov. 1994
San Francisco Dec 1994

پیشگفتار

کاراکاس **۱۹۹۵ (۱۳۷۴)**

بعدازظهر از کارخانه به خانه برمی‌گردم و در ایوان می‌نشینم. با برگهای بزرگ گیاهان گرمسیری‌ام ور می‌روم و احساس آرامش می‌کنم. نسیم ملایمی همیشه می‌وزد. کاراکاس، در هوای گرگ و میش، تصویری از بهشت را نمایان می‌سازد.

کارخانه‌ام مایهٔ غرور و افتخار من است. من همیشه ماشینها را دوست داشته‌ام. من که سالهایِ سال بر پالایشگاهای بزرگ نفت ایران نظارت داشتم، خیلی مایل بودم که خودم دست به کار شوم. اکنون چیپس سیب‌زمینی تولید می‌کنم. سروصدا و زوزهٔ ماشینها در نظرم به زیبایی سمفونیهای موتسارت و بتهوون است. چیپسهای من از خط تولید مثل سکه‌های طلا بیرون می‌آید. بسته‌های آن در سراسر ونزوئلا پخش می‌شود. نشان خانوادگی من روی بسته‌ها چاپ شده: شیر ایرانی خندانی که شمشیری در دست دارد و خورشید از پشت یالش زیرچشمی نگاه می‌کند.

بازگشت به کاراکاس، برای من که زمانی در آنجا سفیر بودم، آسان نبود. یک همتای یونانی، که حالا در ایالات متحده سفیر است، زمانی می‌گفت: «مهمانیهای پُر زرق و برق شما پُر آوازه بود.» (شنیده‌های او در این باره دست دوم بود.) «پس از دوازده سال، مردم هنوز جلال و شکوه شما را به یاد دارند. با این حال، برمی‌گردید و متوجه می‌شوید بیشتر کسانی که می‌پنداشتید دوست شما هستند، چون برف در گرمای تموز بودند. همه جا همین‌طور است.» حق با اوست. این بازگشت به معنای مراجعت یک پس مانده بود. حتی دردناکتر از آن، من یک ایرانی بودم که پس از انقلاب اسلامی مراجعت کرده بود، و این به معنای آن بود که ترس و بی‌میلی را حتی در چشمهای نزدیکترین دوستانم ببینم. بدتر از همه کسانی بودند که فکر می‌کردند ممکن است من از آنها توقع یاری و مساعدتی داشته باشم. با بی‌تفاوتی می‌پرسیدند: «منوچهر، چطوری؟» و امیدوار بودند، بدون آن‌که مجبور شوند چکی برای من بنویسند، به گفتگویشان با من پایان دهند. می‌توانستم ترس را در چهرهٔ آنها ببینم، به منشی آنها چشمکی می‌زدم و به طرف در برمی‌گشتم و می‌گفتم: «از شما بهترم.»

با این حال، هربار که در فرودگاه کاراکاس از هواپیما پیاده می‌شوم، خم می‌شوم و زمین را

می‌بوسم. این کشور برای من خوب بوده و زندگی تازه‌ای به من بخشیده است. یکی از صمیمیترین دوستانم در روزهای آرامش قبل از طوفان رئیس جمهور رافائل کالدرا[1] بود. درست پس از رسیدن من، او رأی نیاورد. با این حال من از او دعوت کردم که از ایران دیدن کند و به او گفتم اگر دولت هزینهٔ سفرش را نپرداخت، من می‌پردازم. گفت: «خیلی عجیب است. از موقعی که از ریاست جمهوری کنار رفته‌ام، هیچ‌کس به دیدنم نیامده. حالا شما، آقای سفیر، نه تنها به دیدنم آمده‌اید، بلکه مرا به کشورتان دعوت می‌کنید.» او در ایران با شاه ملاقات کرد، زیباییهای شیراز و اصفهان را دید و از پالایشگاه نفت آبادان بازدید کرد. کالدرا این محبت مرا فراموش نکرد. هنگامی که داراییهایم را گرفتند و مجبور شدم از ایران فرار کنم و بدون تابعیت ماندم، کالدرا به من پیشنهاد کمک کرد تا تابعیت بگیرم. چه موهبتی! اعلام فهرست شهروندان جدید ونزوئلایی در روزنامه همیشه به ترتیب حروف الفبا منتشر می‌شد. آن روز اسم من در انتهای فهرست و در زیر حرف زد(Z) جای گرفته بود.

در اوت سال ۱۹۸۱ (مرداد ۱۳۶۰) به وطن جدیدم رسیدم. گرچه ونزوئلا پُرآب و جدید است و ایران خشک و باستانی، اما میان آن دو شباهت غریبی وجود دارد. بوی خاکِ پس از باران گاهی مرا وامی‌دارد که نَفَس عمیق بکشم، چون بوی بهارِ خیابانهای تهران را می‌دهد. در اینجا راهروهایی وجود دارد که نظیرش را در آنجا هم می‌شد دید، راهروهای ساختمانهای مسکونی طبقه متوسط که پس از افزایش جهشی بهای نفت ساخته شد، با همان آجرهای زردی که خرده‌های سنگ در آنها به چشم می‌خورد.

این تنها غم غربت نیست که مرا متوجه چنین چیزهایی می‌کند. هر دو کشور نفت‌خیزند و وارد مرحلهٔ توسعهٔ سریع شده‌اند. پایتختهای هر دو کشور آکنده از دود و ترافیک سنگین و ساختمانهای بلند و زشت است. هیچ چیز دارای برنامه‌ریزی مناسب نیست و پول به هدر می‌رود. ونزوئلا نیز، با وجود داشتن مردم‌سالاری (دموکراسی) و نظام سرمایه‌داری مبتنی بر بازار آزاد، و دوستی و همسایگی با ایالات متحده زمزمهٔ آینده را نمی‌شنود. در کاراکاس نیز مانند تهران کمبود آب وجود دارد، سیستم تلفنی ناکارآمد است و خدمات پستی آن شایان توجه نیست. مردم زبان به شکوه و شکایت می‌گشایند، اما در واقع اهمیتی نمی‌دهند. اکثر آنها هیچ‌گاه از یک نظام کارآمد، شناختی نداشته‌اند. مشکل اساسی مردمان جهان سوم آن است که برروی آنچه که دارند، بَد زندگی می‌کنند.

با این حال، نزدیکی به ایالات متحده و داشتن منابع طبیعی گسترده به ونزوئلا کمک کرده است تا با آمادگی بیشتری در مسیر جهانی گام بردارد. افتخارات تاریخی، آن را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و من این را موجب توانمندی و نوجویی می‌دانم. همه، کشور را تاراج می‌کنند و منافع را به خارج می‌فرستند. وقتی همهٔ شرکتهای خارجی همین کار را می‌کنند، مردم احساس فریبخوردگی نمی‌کنند. ثروتمند شدن و کوچیدن به میامی آرزوی همگانی است. شاید بخندند، اما برای یک جهان سومی،

1. Rafael Caldera

این هدفی به مراتب دستیافتنی‌تر است تا خیالبافیهای شاه در مورد تبدیل شدن به پنجمین قدرت توسعه یافتهٔ جهان.

با این حال، ونزوئلا را از بدگمانی گریزی نیست. پایین خیابان، ایالات متحده سفارتخانهٔ تازه‌ای ساخته است. بالای یک تپه را کاملاً مسطح کرده‌اند. ساختمان، مثل یک دژ نظامی سنگی به رنگ جگری، با بی‌پروایی آن بالا نشسته و گرداگردش زمین خالی و آسفالته‌ای است که آن را از همسایگان دوردستش جدا می‌کند. هر وقت چشمم به آن می‌افتد، دلم می‌گیرد. دیدن این ساختمان تک افتاده و سنگربندی شده، از دامنه‌های این کشور کوچک دموکراتیک و همسایه، در نظرم نشانه‌ای از رفتار ناشایسته است. چرا باید در سرزمین یک دوست دژ نظامی ساخت؟ پولی که صرف ساختن این بنا شده، ونزوئلاییها را شگفت‌زده کرده است. آنها احساس می‌کنند آمریکا به آنها اعتماد ندارد و آنها را از اطراف سفارتخانهٔ خود دور ساخته است. این موضوع مرا به این سؤال وامی‌دارد که آیا ایالات متحده از ناکامیهایش در ایران چیزی نیاموخته است؟

چند روز پیش، در سفارت فنلاند به شام دعوت داشتم. خانه، جایی است که زمانی به من تعلق داشت و درست در همان خیابانی واقع شده که اقامتگاه سفارت ما در آن قرار داشت و من، هنگامی که نمایندهٔ شاه و کشورم بودم، در آن زندگی می‌کردم. خانه را روی هوس خریده بودم و خدا را شُکرا وقتی در سال ۱۳۵۹، تنها با یک چمدان، از مرز ترکیه، از ایران خارج شدم، یکی از معدود داراییهایی که برایم مانده بود، همین خانه بود. سر راهم به سفارت فنلاند، از جلو اقامتگاه قدیمی، که پنج سال را در آن به خوشی گذرانده بودم، گذشتم. آن را پرسپولیس نام گذاشته بودم. حالا آن را امت می‌نامند، واژه‌ای عربی به‌جای «مردم». در مهمانی سالانهٔ سفارت به مناسبت ۲۲ بهمن، سالروز انقلاب اسلامی، زنان را جدا می‌کنند و به طبقهٔ بالا می‌فرستند. مشروبات الکلی تعارف نمی‌کنند. فضا معذب کننده است. تعجبی ندارد که عدهٔ کمی از جامعهٔ دیپلماتها به این مهمانی می‌روند. اما من در تمام این سالها در این مهمانیها حضور یافته‌ام. محل بکلی به هم ریخته و بیشتر آن حالا به‌فضای اداری تبدیل شده، اما اتاق ناهارخوری باقی مانده است. سفیران همیشه جوانند و هیچ یک از زبانهای خارجی را بلد نیستند. ما با احتیاط به هم سلام می‌کنیم. در خانهٔ آنها من هم، مثل هرکس دیگری، یک بیگانه هستم.

در سفارت فنلاند، هنگام باده‌نوشی، متوجه شدم زن بلندبالا و افسونگری به من چشم دوخته، که بعد معلوم شد همسر سفیر رومانی است.

او با اشاره به پیروزی شگفت‌انگیز رافائل کالدرا در انتخابات ریاست جمهوری، پس از بیست سال، گفت: «همه در انتظار چنین دولت جدیدی بودند. اما به‌نظر می‌آید وضع ونزوئلا روز به روز بدتر می‌شود.»

من به بحث سیاسی علاقه‌ای نداشتم. فکر می‌کردم کالدرا کارش را از پیش خواهد برد، هرچند که

او نیز چون من برای چنین مسئولیتی خیلی پیر است. متوجه موقعیت شدم و جلو خودم را گرفتم. به او گفتم: «هر کشوری همان حکومتی را به‌دست می‌آورد که شایستهٔ آن است.»

سپس اضافه کردم:

«ونزوئلا کشور متمدنی نیست، جنگل است. چه انتظاری داشتید؟»

او تکرار کرد: «متمدن نیست» و با اغواگری گفت: «نه مثل ایران.» از پافشاری‌اش خوشم نیامد.

من با تمسخر گفتم: «متمدن؟ ایران هیچ وقت متمدن نبود. شما اشتباه می‌کنید. البته ایران دارای فرهنگ است، اما متمدن نیست. یک کشور عقب مانده است. در زمان شاه هم عقب مانده بود.»

چشمهایش چنان گرد شد که می‌توانم بگویم از حرف من حیرت کرده بود. از این بابت خوشحالم. دوست دارم دیگران را حیرت‌زده کنم. این‌جوری گفتگو بهتر پیش می‌رود. همسر سفیر با سرعت تحسین‌برانگیزی خودش را جمع و جور کرد و پرسید: «پس شما چی؟ شما و بقیهٔ نخبگان، شاعران، هنرمندان ...»

خیلی کوتاه و مختصر گفتم: «آنها رفته‌اند. تازه آنها هم متمدن نبودند.» با جسارت دستم را زیر بازویش گذاشتم. «تماشای تلویزیون، پوشیدن جین آبی، نوشیدن کوکاکولا ـ اینها نشانهٔ تجدد است، نه تمدن. عدهٔ کمی کتاب می‌خوانند یا به هنر علاقه‌مندند. ما سرمشق و مشوّق نبودیم. تحصیلات اروپایی ما تنها در سطح باقی ماند. به محض اینکه به ایران برگشتیم، تمام نما و جلوه‌اش از بین رفت. ما نظم و انضباط را به کشورمان نبردیم. ما، مثل شاهزادگان ایام قدیم، به‌سوی فساد و انحطاط رفتیم.»

پرسید: «چرا؟ اشکال کار در کجا بود؟»

تا این سؤال را مطرح کرد، میزبان بازویش را گرفت و او را تا سر میز شام همراهی کرد. او از بالای شانهٔ برهنه‌اش نگاهی طولانی به من انداخت. فرصتی بود تا به پیشخدمت اشاره کنم برایم یک اسکاچ بیاورد و پیش از آنکه سر میز شام با او روبرو شوم، آن را بالا انداختم. اما آن روزها سپری شده‌اند. من هفتاد و هفت سال دارم. دیگر نیرو و توانی برایم باقی نمانده است. به ایران پشت کرده‌ام. سرانجام او را با زخمهایش رها ساخته‌ام.

اما براستی اشکال کار در کجا بود؟ از زمانی که ایران را ترک کردم، بارها این را از خود پرسیده‌ام. سالها از این سؤال طفره رفتم. می‌دانستم که حرفهایم تنها تلخ و جگرسوز خواهد بود. از آن گذشته، فضولی مردم حالم را به هم می‌زد. نمی‌خواستند بدانند واقعاً چه اتفاقی افتاده است. اگر از اشتباهاتی حرف می‌زدم که کشورهای خودشان در ایران مرتکب شدند، گوششان شنوا نبود. مایل بودند داستانهای وحشتناک و شایعه‌های پر رمز و رازی را بشنوند و به‌کمک آنها دربارهٔ چهرهٔ وحشت‌انگیز تعصب‌گرایی اسلامی فتوا صادر کنند. می‌خواستند از محکومیت بشنوند ـ و فقط محکومیت.

من امتناع کردم. غرور جلو زبانم را گرفت، و شرم. نیاز داشتم که، پیش از آنکه بتوانم از ایران

حرف بزنم، بنیادهای تازه را دسته‌بندی و ثبت کنم. بسیاری از دوستانم در جریان انقلاب کشته شده بودند. پس از انقلاب، دو تن از برادرانم هشت سال در زندان ماندند و من به‌خاطر حفظ جانشان به اجبار سکوت اختیار کردم. زمانی که آنها از بند آزاد شدند، رخدادها حتی از تجربهٔ خود من در ایران پیشی گرفته بود: فداییان تازهٔ ایران به‌عنوان مین جمع کن در جنگ با عراق عمل می‌کردند، هیاهوی «ایران ـ کونترا» رو به خاموشی نهاده، و سلمان رشدی تحت پیگرد بود. ایران، در هر عرصه‌ای، دنیا را شگفت‌زده و زخم خورده می‌ساخت. و با این حال، برخلاف عراق، هیچ‌گاه به همسایگانش تجاوز نمی‌کرد. برخلاف سوریه، انتخابات ریاست جمهوری و مجلس را برگزار می‌کرد. و برخلاف عربستان سعودی، به زنان اجازهٔ کار و رانندگی می‌داد. با این همه، حتی فراتر از کوبا و لیبی در دنیا مطرود و منزوی گشته است.

افشای هر افراط‌کاری تازهٔ ایران مرا بیمار می‌کند. اما من تنها ایران را سرزنش نمی‌کنم. من انگلستان و ایالات متحده را نیز ملامت می‌کنم. این افراط‌کاری فقط در همین یک مورد نیست. حتی در حال حاضر، همین افراط‌کاری را در ونزوئلای سهلگیر در حال رشد می‌بینم و نیز در آشوبهای خشونت‌آمیز در سومالی و مصر، در نگرش ملتهای ثروتمند آسیایی، که در برابر آنچه که تحمیل و فریب هنجارهای غربی در کنفرانس حقوق بشر در وین در سال ۱۹۹۳ (۱۳۷۲) می‌نامند، مانع تراشی می‌کنند. آن را هرچه مایلید بنامید: بیماری چاکر صفتی جهان سوم، نشانگان داود و جالوت[۱]، ناتوانی دیوانه کنندهٔ صاحبان قدرت در پندآموزی از اشتباهاتشان.

امروزه ایران در رأس فهرست «ملتهای شرور و سرکش» واشنگتن قرار دارد. اما این آشی است که ابرقدرتها در پختن آن بیشترین نقش را داشته‌اند. ایران جایی است که معیار دوگانهٔ سیاستهای بین‌المللی سرانجام در آن نتیجهٔ محتوم خود را به بار آورد و این داستان ساده‌ای نیست.

من بیش از پنجاه سال است که ایران را زیر نظرداشته‌ام و شاهد گرفتاری‌اش در چنبرهٔ طوفانهای متعدد بوده‌ام. نخستین شاهی که زیر فشار بریتانیا سقوط کرد، نوه عموی من و آخرین شاه سلسلهٔ قاجار بود که ۱۴۰ سال بر ایران حکومت کرده بودند. او می‌خواست یک پادشاه مشروطه باشد. اما امپراتوری رو به زوال بریتانیا یک دیکتاتور می‌خواست. از نظر وزیران آن دولت، سروکار داشتن با یک نفر آسانتر بود تا با یک مجلس مستقل ـ سیاستی که آنها در سراسر خاورمیانه دنبال می‌کردند. درست پس از جنگ جهانی اول بود. نامزد برگزیدهٔ آنها رضاشاه بود، سرسلسلهٔ پهلوی و سربازی که سابقاً برای پدرم کار می‌کرد.

از آن پس خانوادهٔ من، در داخل و خارج از قدرت، پیوسته مایهٔ نگرانی حکومت بود. ما خاندانی اصیل و تحصیلکرده بودیم و گل سرسبد خواص را تشکیل می‌دادیم. ما حتی در ایران نامعمول

---

۱. David and Goliath Syndrome: اشاره به رویدادی منقول از کتب مقدس، که در آن داود پیامبر در خردسالی جالوت پهلوان را با سنگ فلاخن کشت. ـ م.

بودیم. هیچ رویداد مهمی نبود که در پهنهٔ این کشور رخ دهد و یکی از ما در صحنهٔ آن حضور برجسته نداشته باشد. هفت تن از خویشاوندان یا عموزادگان نزدیکم در دورانهای مختلف در هیئت دولت حضور داشتند. برادرم خداداد مدتی رئیس بانک مرکزی بود. یکی از خواهرانم مدرسهٔ کار اجتماعی را راه انداخت و برنامهٔ تنظیم خانواده را در ایران معرفی کرد. خواهر دیگرم با رهبر حزب کمونیست ازدواج کرد. چهار تن از برادرانم بانکهایی را تأسیس کردند که در میان آنها بانک تهران، بزرگترین بانک خصوصی در کشور بود. دو تن از برادرانم از امرای ارتش بودند. برادرم عزیز بزرگترین شرکت ساختمانی خاورمیانه را تأسیس کرد. فرودگاه و کاخ‌نیاوران شاه را او ساخت. تعداد ما آن‌قدر زیاد بود که در مهمانیها، مقامهای بلندپایهٔ خارجی آن‌قدر به دفعات نام ما را می‌شنیدند که به اشتباه خیال می‌کردند این نام نوعی اظهار لطف است و به هنگام معرفی خود و دست دادن، خودشان می‌گفتند: فرمانفرمائیان.

ما آن را سرگرم‌کننده به حساب می‌آوردیم. ما به نام فرمانفرمائیان به‌عنوان نامی جادویی عادت کرده بودیم. یک بار که به پاکستان سفر کرده بودم، مردی تعدادی مجسمهٔ کوچک یونانی ـ بودایی را به قیمت مناسب به من عرضه کرد. او پول نقد می‌خواست، اما من نداشتم. نامم را پرسید. وقتی گفتم، نیشش باز شد و گفت: «این نام را می‌شناسم. من به شما وام می‌دهم.» آن روز پنجهزار شیلینگ به من قرض داد.

گرچه مواقعی بود که ما، خالص و بی‌ریا، به خانوادهٔ سلطنتی نزدیک بودیم، اما مناسبات ما با پهلوی‌ها همیشه زیر سؤال بود. آنها به دلایلی، هیچ‌گاه از بدگمانی دست نکشیدند. سه بار ما را به تهدید تاج و تخت متهم‌کردند و هربار تنها با پادرمیانی خارجیان، دست از پیگرد برداشتند. ما تجسم چهره‌ای از ایران بودیم که آنها هیچ‌گاه نمی‌توانستند از عهده‌اش برآیند: رشته ظریف وفاداری میان ارباب و رعیت، و ارباب و عشیره.

چرا من کنشهای امروز ایران را درک می‌کنم؟ زیرا زیر و بم آن را می‌شناسم. می‌توانم بگویم به چه علت دشمنی‌اش نسبت به غرب از هر کشور دیگری در دنیا بیشتر است. من شاهد رشد این دشمنی، مثل گندمی در مزرعهٔ خودم، بوده‌ام. من مردانی را دیده‌ام که آن را کاشته‌اند: کلنلهای شلاق به دست انگلیسی و روحیات استعماری‌ای که با کشتی از هندوستان وارد شد؛ آمریکایی‌های تازه وارد برنامهٔ اصل چهار، که هرگز در این سرزمین کار نکرده بودند و با بهترین نیّتها به دهقانان توصیه می‌کردند شیوهٔ کار یکهزارسالهٔ خود را تغییر دهند و محصول خود را به شیوهٔ پیشنهادی آنها انبار کنند. وقتی روستاییان را مثل گاو می‌زدند و محصولشان را از بین می‌بردند، وقتی روستاییان می‌دیدند سربازان انگلیسی و آمریکایی زنانشان را می‌گیرند و به بهانهٔ حمایت از آنها در مقابل کمونیسم، سرزمینشان را زیر پا می‌گذارند ـ آیا جای تعجب است که آنها احساس کنند فریب خورده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند و بر دیوارهای گِلی دهکده‌شان بنویسند «یانکی به خانه‌ات برگرد»؟

برای ایرانی معمولی، واژه‌های «دموکراسی» و «حقوق بشر» به معنای قحطی، فقر و فساد بیشتر است. آنها می‌پرسند چرا پرزیدنت جیمی کارتر به شاه گفت وضع حقوق بشر را در ایران بهبود بخشد، در حالی که یک کلمه به انگلستان دربارهٔ خروج از جبل‌الطارق نگفت؟ چرا ایالات متحده هیچ‌گاه در مورد آزادی زنان به عربستان سعودی چیزی نگفت؟ دموکراسی، برخلاف خواست سادهٔ کمونیسم که به فقیران می‌گفت ثروتمندان را بکشند و زمینها را تصاحب کنند، هرگز نتوانست در جاهایی مثل ایران هواداران چندانی به‌دست آورد. با این حال، در تمام زندگی‌ام شاهد تظاهر خودانگیختهٔ عمومی به دموکراسی بوده‌ام. دموکراسی یک مجموعه بسیار پیچیده است، که به سیاستمداران حرفه‌ای و رسانه‌های همگانی سازمان‌یافته نیازمند است.

همهٔ آنچه که اکنون در ایران روی می‌دهد، قبلاً نیز اتفاق افتاده بود. من دو سه بار شاهد آن بودم - جدایی خشونت‌آمیز از یک ابرقدرت، هراس زندگی بر پایهٔ حاکمیت ملی، ناامیدی و یرانگر. هنگامی که عموزادهٔ من، محمد مصدق، در سالهای سی، نفت را ملی کرد و شاه را از ایران فراری داد، تمام اقداماتش، مثل کارهای آیت‌الله خمینی، نادرست و ارتجاعی قلمداد شد. در آن هنگام نیز ایران، مثل امروز، منزوی شد. مخالفان با تهدید به قتل یا، از آن بدتر، اتهام رایج ساخت و پاخت با دولت بریتانیا، ساکت شدند. بسیاری در لندن و واشنگتن گمان می‌کردند مصدق دیوانه است، که نبود. او می‌کوشید به ایران خدمت کند. مردم هم او را دوست داشتند. او صداقت و صمیمیتی را از خود نشان داد که شاه هیچ‌گاه به آن دست نیافت. او بریتانیا را برای همیشه از حوزه‌های نفتی بیرون راند، اما در سایر موارد شکست خورد.

در ایران زخمها هنوز التیام نیافته است. در کشوری که رومیان را در قرن سوم شکست داد و والرین، امپراتورشان، را اسیر کرد، در کشوری که تعریف جدیدی از اسلام عربها ارائه داد و آن را از آنِ خود کرد، هیچ کاری بدون خلوص نیت انجام نمی‌شود. با این حال، در واشنگتن، لندن و سازمان ملل صورت مسئله را به‌دست فراموشی سپرده‌اند. اما رخدادها ادامه یافته است. برای اکثر آمریکایی‌ها، عصر خمینی چنان عجیب و نامأنوس است که تفسیر و توضیح آن را ناممکن می‌دانند. آنها توجه ندارند که این عصر، تازه‌ترین فصل یک تاریخ طولانی است. برخی از آنها حتی فرق بین «پرسیا» [پارس] و پرو را نمی‌دانند. چندی پیش در هواپیما مردی که کنارم نشسته بود، گفت: «شما اهل پرسیا هستید؟ همسایهٔ کلمبیاست، درست است؟» من با سر تصدیق کردم و او را به حال خودش گذاشتم.

آیا می‌خواهم بگویم که ایرانیان مسئول اعمال خودشان نیستند؟ هیچ وقت چنین چیزی نمی‌گویم. ما بزرگترین قربانیانِ خودمان هستیم. مسئله بر سر دیدگاههاست. غربیها هیچ‌گاه از دیدگاه ایرانیان به مسئله نگاه نکرده‌اند. ارائه نقل قول از روزنامه‌های ایرانی در *تایمز*های نیویورک و لندن هیچ‌گاه موضوع را روشن نمی‌کند. اگر این‌طور بود، شما اطلاع بیشتری کسب می‌کردید. مثلاً

می‌فهمیدید که داستان نفت سرِ درازی دارد، برای ما هم ثروت است و هم مایه عذاب. می‌فهمیدید که هزاران تُن از آن را دزدیدند، نابود کردند، یا بر سر آن جنگیدند. می‌فهمیدید که بسیاری به‌خاطر آن به نحو مرموزی جان باختند و میلیونها دلار از دست رفت. موقعی که من رئیس ادارهٔ امتیازات بودم، همهٔ حسابها در پروندهٔ من در وزارت دارایی موجود بود. بعدها که عضو هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت ایران شدم، اعداد و ارقام را به سایر کشورهای تولیدکنندهٔ نفت نشان دادم. آنها وحشتزده شدند. به همین دلیل است که امضای من در بالای پیشنویسی بود که به سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک) موجودیت بخشید. این یک سند دولتی است. یادداشتها و ارقام در بایگانی ملی بریتانیا موجود است. امروزه تنها کسانی که آنها را می‌خوانند، دانشجویان ایرانی خشمگین و مردمی هستند که مثل من گذشته را می‌کاوند.

هر از چند گاهی فرزندانم از من می‌پرسند کدام داراییهای ما هنوز در 'یران باقی مانده است. آنها امیدوارند زمانی برگردند و آنچه را که حقاً به آنها تعلق دارد، مطالبه کنند. می‌دانم ارثیهٔ آنها را ضبط کرده‌اند. آنها احساس بی‌ریشگی می‌کنند، خلائی را در زندگیشان حس می‌کنند که ونزوئلا آن را برای من پُر کرده، اما برای آنها نه. با این حال نمی‌توانم خودم را وادار کنم که بنشینم و برای آنها فهرستی تهیه کنم. این کار کاملاً بی‌معنا به‌نظر می‌رسد. برادر بزرگترم هنوز در تهران در خانهٔ تابستانی قدیمی پدرم زندگی می‌کند. پنجاه سال است که این خانه به او تعلق دارد. با این حال، جرئت نمی‌کند راحت برای یک استراحت کوتاه مدت آنجا را ترک کند.

اما یک کشور شبیه یک زن است ـ هر قدر هم که زشت باشد، دارای زوایای دلفریب و دوستداشتنی است. به همین دلیل است که من دارم این گزارش را می‌نویسم. سالها پیش، یکی از مشاوران دیرینم در لندن به من گفت: «ایرانی‌ها خاطرات نمی‌نویسند. آنها مثل انگلیسی‌ها نیستند که ماجراجویان و سفیرانشان کتابهای بسیاری برای مطالعه هموطنانشان نوشته‌اند.» از آن لحظه به بعد، تصمیم گرفتم پیشینه‌ای فراهم آورم. در تمام طول زندگی‌ام به جمع‌آوری پرونده‌ها پرداختم. از آنجا که آنها در جریان انقلاب یکمرتبه از دست رفت، تنها خاطراتم برایم باقی ماند، که در آن هنگام به نحو اسفباری کمرنگ و کم مایه بود. من یک مهندسم. به ثبت اظهاراتم عادت دارم. این وجه غربی من است که به واسطهٔ تربیت خاص انگلیسی‌ام در من راه یافته است. وجه شرقی‌ام مرا به داستانسرایی می‌کشاند. آفتاب که غروب می‌کند، از ایوان به داخل اتاق می‌روم تا با دخترم گفتگو کنم. ما با هم واژه‌های مناسب را پیدا می‌کنیم. این نیز نوعی مکاشفه بوده است. در سرشت من نیست که با زنی چنین گفتگویی انجام دهم. من مردی هستم که تنها زندگی می‌کند و تنها می‌اندیشد. با این حال، از آنجا که شب به شب سرگذشت کشورم در این گفتگوها باز شده، ما با هم دوست شده‌ایم. اگر نمی‌توانم خاک کشورش را به او بدهم، لااقل توانسته‌ام او را در دنیای گمشده در ذهنم شریک سازم.

او از من می‌خواهد نکته‌ای را به شما تذکر دهم. قصه‌ها همه واقعی است، اما شبیه کاله‌دوسکوپ[1] (اَشکال نما) است: به هر طرف که آن را بگردانی، مجموعهٔ تصویریِ متفاوتی را می‌بینی.

داستانی را برایتان تعریف کنم، این داستان مربوط به یکی از دوستان من است که مالک ملکی در منطقهٔ غرب کرمانشاه، درست آن طرف تپه‌ای در نزدیکی ملک ما، بود. زمستان بود و او سرمازده و تنها جلو آتش نشسته بود. غروب بود که خدمتکارش خبر داد شاعر مسافری دَم در است.

مالک از پیدا شدن مصاحبی شادمان شد و گفت: «بگو بیاید تو.» دستور داد چای گرم و شیرینی بیاورند و میهمان که وارد شد، به او تعارف کرد که روی تشک در کنار او بنشیند.

چون شاعر با اشعار نغزش مجلس را گرم کرده بود، شب خیلی زود سپری شد. شب که به آخر رسید، شاعر برخاست، کرنش کرد و قصیدهٔ آخرش را در وصف مالک سرود و در تمجید خردمندی و بزرگواری او سخن به گزاف گفت و سخاوت و جوانمردی او را بسیار ستود.

مالک تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «به پاس این کلمات شیرین، وقتی کشتزارهایم را درو کردم، به ارزش یک هکتار گندم بهاره، طلا به تو پاداش خواهم داد.»

حالا نوبت شاعر بود که تحت تأثیر قرار بگیرد. به زانو افتاد و جامهٔ مالک را بوسید. آن شب هر دو گرمای شادی را در وجودشان حس کردند.

در اواخر تیرماه، شاعر به مزرعه بازگشت. توی جاده که راه می‌رفت، خودش را گرفته بود، چون می‌دانست بزودی مرد ثروتمندی خواهد شد. به در قلعه که رسید، با صدای بلند درخواست کرد که مالک را ببیند.

وقتی چشمش به‌مالک افتاد، خودش را به زمین انداخت و اعلام کرد: «برای وصول طلای معادل یک هکتار گندم بهاره آمده‌ام. آن شب سرد را به یاد دارید که ساعتها در کنار هم شعر خواندیم؟»

مالک مدتی متحیر به او نگاه کرد. بعد پیشانی‌اش صاف شد و گفت: «درست است، یادم هست، چه شب سردی بود. اما گفتی برای چه برگشتی؟»

شاعر پاسخ داد: «برای وصول طلایی که آن شب به من وعده دادید، قربان.»

مالک گفت: «اوه، اما آن وقت زمستان بود و حالا بهار است. شاعر عزیز، برخیز و به راه خودت برو. آن شب تو چیزی گفتی که مرا خوش آمد، من نیز چیزی گفتم که تو را خوش آید. با اینکه تو به آن جملات زیبا و پُر آب و رنگی که به من گفتی واقعاً باور نداشتی، اما من آن شب راستی راستی با احساس خوبی به رختخواب رفتم. و من هم، از آنجا که مالکم و نه شاعر، وعدهٔ یک خرمن گندم دادم، با این امید که تو هم به آن همه طلا فکر کنی و خوابهای خوش ببینی.»

---

۱. kaleidoscope: لوله‌ای که در آن از آینه و شیشه‌های رنگی استفاده شده و در آنکه بنگری شکلهای هندسی رنگین و متقارن به چشم می‌آید و هربار که لوله را بگردانی شکلهای تازه‌ای پدیدار می‌شود. ـ م.

فرار از ایران

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
حافظ

تهران ـ ۱۳۵۸

خانه حالا دیگر متروک به‌نظر می‌رسید. پشت دیوارهای بلند باغ، پردهٔ پنجره‌های طبقاتِ بالاکشیده بود. سایبانِ راه راهِ بالای ستونهای قوسی شکل ایوان، در بالا جمع شده و پارچهٔ سفیدی که از تابش آفتاب به داخل خانه جلوگیری می‌کرد، نمایان گردیده بود. در زدم و مدت زیادی جلو در منتظر شدم، بی‌آنکه جرئت کنم دوباره در بزنم. سرانجام در باز شد. باغبان پیر جلو در ظاهر شد و کرنش کرد. چهره‌اش راکاویدم تا ببینم هنوز هم وفادار است یا رنگ عوض کرده. لبخند ضعیفش نشان می‌داد اصلاً عوض نشده است. سری تکان دادم و از کنارش گذشتم، اما او با عجله برگشت تا رسیدن مرا خبر دهد.

برادرم خداداد خودش به پیشواز آمد. فرسوده به‌نظر می‌آمد. با چشمهای قرمزش به دقت به من نگاه کرد. اثر بی‌خوابیهای شبانه در خطوط چهره‌اش نمایان بود. یکدیگر را که در آغوش گرفتیم، متوجه شدم، با وجود سردی هوا، کف دستهایش عرق کرده است. خداداد، در میان خانواده، از همه احساسیتر بود. هرچه در دل داشت، در چهره‌اش نمایان می‌شد. موهایش خاکستری شده بود، اما لبخندش هنوز مثل عسل، زنان را مجذوب می‌ساخت. در مدت کوتاه گرفتاری‌اش در تنگنای زندان، پیر شده بود. پاسداران انقلاب او را به جرم اینکه رئیس سابق بانک مرکزی بود بازداشت کرده بودند.

پیشینهٔ کاری خداداد روشن بود: رئیس بانک مرکزی، بعد رئیس سازمان برنامه، که در آنجا برنامه‌های اقتصادی ایران را تنظیم می‌کرد. او کسی بود که در غرب مردم همیشه خبرهایی از او می‌شنیدند ـ ایرانی خوش اقبالی که چشمهایش به چشمهای آهو می‌مانست و در کنفرانسی در پرینستون او را دیده یا نام طولانی‌اش را در نشریات آکادمیک یا گزارشهای بنیاد فورد خوانده بودند. خود من از داشتن چنین برادری احساس غرور می‌کردم. اما حالا، خوار و ذلیل در برابر من ایستاده

بود، دستهایش می‌لرزید و آرزو داشت هرچه زودتر ایران را ترک کند.

چنان آرام صحبت می‌کرد که گویی در پشت کاغذ دیواریهای مجلل تالار بزرگ خانه، گوشهایی پنهان است. پارچه‌های سفید، مبلمان مخملی و طلایی را پوشانده و اتاق را به سالن نگهداری مرده‌ها شبیه ساخته بود. جوانا، همسر آمریکایی‌اش، ماهها بود که به لندن رفته بود. حالا او مثل یک مرد عَزَب در دو سه اتاق زندگی می‌کرد. از پنجره کتابخانه به بیرون نگاه کردم. صبح روز جمعه بود و دور و بَر را سکوت فرا گرفته بود. نه صدای اتومبیلی، نه صدای موتورسیکلتی، و نه حتی صدای کودکی به گوش می‌رسید. مردم همه به مرکز شهر رفته بودند تا در مراسم نمازجمعه به امامت آیت‌الله منتظری در دانشگاه شرکت کنند و خطبه‌های او را بشنوند.

مدت زیادی نماندم. خداداد بیهوده با دستهایش بازی می‌کرد. گرچه سخن خاصی بر زبان نراند، اما می‌دانستم که این نشانهٔ بدرود است. از سکوتش نرنجیدم. اگر آدم نقشه‌هایش را به کسی می‌گفت، جان سالم به در نمی‌بُرد. بعداً که شنیدم او همان روز آنجا را ترک کرده، تعجب نکردم.

من نیز در فکر عزیمت بودم. تا آن هنگام دو زنگ خطر را از نزدیک شنیده بودم. حصار دور خانواده داشت تنگتر می‌شد. حکومت داشت نزدیکتر می‌شد و ما را یکی پس از دیگری به دام می‌انداخت. بیچاره‌ها، علی‌نقی و اسکندر داشتند پشت میله‌ها می‌پژمردند. علی‌نقی به حرفهٔ بانکداری ضداسلامی اشتغال داشت، یعنی به مردم بابت پولشان بهره می‌داد. اسکندر به‌عنوان رئیس سازمان محیط زیست به شاه خدمت می‌کرد. حالا معلوم نبود نوبت من، به‌عنوان یکی از مدیران سابق شرکت ملی نفت ایران یا، بدتر از آن، سفیرکبیر و نمایندهٔ شخص اعلیحضرت، کی فرا می‌رسید. عباسعلی خلعتبری، وزیر امور خارجه، مردی که دوازده سال این سمت را به‌عهده داشت، اعدام شده بود.

[امام] خمینی، در ماههای پس از انقلاب، فهرست خیانتکاران به کشور را منتشر کرده بود. نام وزیران، امرای ارتش، اعضای بلندپایهٔ خاندانهای بزرگ، رؤسای ایلات و چند سوداگر عمده در فهرست به چشم می‌خورد. اما در مورد فرمانفرمائیان‌ها چنین نبود. تعداد ما خیلی زیاد بود. بنابراین، به‌جای آنکه از ما یک به یک نام بُرده شود، صرفاً به ذکر نام خاندان ما بسنده شده بود، که تیشه به ریشهٔ ما می‌زد. با یک چرخش قلم، حسابهای بانکیمان مسدود و داراییهایمان مصادرهٔ انقلابی شده بود. از حضور در دفاتر اسناد رسمی یا تقاضای دادخواهی محروم شده بودیم، نه می‌توانستیم یک اتومبیل بفروشیم و نه ازدواجی را به ثبت برسانیم.

اما اجرای تهدید به مصادره مدتی به طول انجامید. نمی‌دانستیم چه کسی را قرار است بازداشت کنند. پیش از آنکه پاسداران به ما مراجعه کنند، بی‌دردسر به این طرف و آن طرف می‌رفتیم، تصور می‌کردیم هنوز می‌توانیم سرنوشت را به نفع خود تغییر دهیم و از ارتباطهای تازه‌ای که با عجله برقرار می‌کردیم، کمک بگیریم و گمان می‌کردیم همه این تنگناها به نحوی سپری خواهد شد. بعدازظهرها

که عاطل و باطل کنار هم می‌نشستیم و چای می‌نوشیدیم و منتظر خبرها می‌شدیم، همیشه یکی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «*از این ستون به آن ستون فرج است.*» این ضرب‌المثل برگرفته از یک قصهٔ قدیمی ایرانی است دربارهٔ وزیری که به یک ستون بسته شده و منتظر بود که سربازان خلیفه او را اعدام کنند. از او پرسیدند آخرین خواسته‌اش چیست. تقاضا کرد او را به ستون بعدی ببندند. به محض اینکه او را باز کردند، خبر رسید که خلیفه به قتل رسیده است و به‌جای آن‌که گلوی وزیر را ببرند، او را آزاد کردند.

نیروی امید چقدر کور است! شاید من بیش از سایر برادران و خواهرانم در ارزیابی خطر به اشتباه رفتم. پنج سال آخر را در خارج بودم و فروپاشی نهایی حکومت شاه را مشاهده نکرده بودم. رک و راست، دیگر ستونی باقی نمانده بود.

اوضاع که رو به وخامت رفت، فرار را به‌عنوان یک راه‌حل موقتی پذیرفتم. از دست دادن کشورم برایم درست مثل از دست دادن یکی از اعضای بدنم بود. خون من در خاک ایران بود. نام خاندانم بر صفحات تاریخ آن حک شده بود. حاصل کار و تلاش من از چاههایی بیرون آمده بود که به بهای آن انگشتری بر انگشتان شاه نشسته بود. نیاکان من، طی قرنها، در این سرزمین مدفون بودند و استخوانهایشان با خاک آن درآمیخته بود. من، برخلاف تازه به دوران رسیده‌هایی که از بالا رفتن ناگهانی درآمد نفت به نوایی رسیده و در خارج دَم و دستگاهی به هم زده بودند، به سرزمین مادری‌ام ایمان داشتم، در آن نشو و نما یافته بودم و به آن احترام می‌گذاشتم. نمی‌توانستم از ایران چشم بپوشم.

با این حال، واقعیت این بود که خداداد ناپدید شده بود. پاسداران بیش از پیش مراقب و گوش به زنگ می‌شدند. من یک مرد معمولی بودم، نمی‌خواستم یک شهید باشم.

ماجرای پیکاسو

یک هفته بعد، متوجه شدم که زمانش فرا رسیده است. اوایل آبان ۱۳۵۸ بود و من به دیدار برادرم رشید در ملکش در خارج از شهر رفته بودم. از پیش از انقلاب، که حالا نه ماه از عمرش می‌گذشت، هر جمعه نزد او می‌رفتم. طبق معمول، در دشت به سوارکاری پرداختیم. در هوای خشک از اسبها بخار بلند می‌شد. در ظاهر به‌نظر می‌آمد چیزی عوض نشده است. از خانه‌های روستایی دود پیچ و تاب‌خوران برمی‌خاست. کشتزارها تمیز و آراسته بود. به خانه که برگشتیم و از اسب فرود آمدیم، خدمتکاران با دستکشهای سفید و چای داغ به پیشوازمان آمدند. سرمیز ناهار مدت زیادی نشستیم و کم سخن گفتیم، چراکه رشید مرد پُرحرفی نبود. پس از صرف دِسر، دیدم دو مرد با لباس نظامی از توی علفزار به طرف ما می‌آیند.

رشید گفت: «بهتر است تو بروی. پاسداران امروز صبح به اینجا آمدند. تهدید کردند

که برمی‌گردند.»

دو مرد دیگر را دیدیم که از میان بوته‌ها بیرون آمدند. معلوم بود که تازه از دیوار بالا آمده‌اند.

گفتم: «نمی‌توانم تو را اینجا رها کنم. این یک تله است. آنها می‌خواهند تو را با خودشان ببرند.»

برادرم با خونسردی گفت: «اگر این‌طور باشد، حالا دیگر نمی‌توانم فرار کنم، اما تو می‌توانی. زود باش، از اینجا دور شو. دلیلی ندارد که بخواهند تو را هم به دام بیندازند.»

آهنگ صدایش یکنواخت بود. رشید، درست برخلاف خداداد، به‌ندرت احساساتش را نشان می‌داد. حتی حالا که برخاست و منتظر پاسخ من شد، حرکاتش سنجیده بود.

با دلتنگی وسایلم را برداشتم و به سمت اتومبیل رفتم. طبق معمول، جلو در پارک کرده بودم، در نتیجه تنها کاری که باید می‌کردم این بود که پشت فرمان قرار بگیرم. به جاده که رسیدم، یک دسته از پاسداران وسط جاده جمع شده بودند و به من فرمان ایست دادند. از توی آینهٔ مقابلم دیدم که آنها به داخل خانه رفتند. از دست من هیچ کاری برنمی‌آمد. کار رشید تمام بود.

آن شب در راهروی طبقه‌ام سروصدای زیادی شنیدم. از قضا، من و رشید در یک طبقهٔ برجهای دوگانهٔ سامان در بلوار الیزابت، هر کدام یک آپارتمان خریده بودیم. حالا از توی سوراخ چشمی دَرِ آپارتمانم، او را توی راهرو در محاصرهٔ پاسداران می‌دیدم که با حالت تسلیم در را باز کرد. در چهره‌اش غمی وصف‌ناپذیر هویدا بود. یکی از پاسداران جلو در ایستاد و بقیه وارد شدند.

در ظرف چند ثانیه، آنها دوباره بیرون آمدند. دیدم رشید کاغذی را که یکی از پاسداران مقابلش گرفته، امضاء کرد. بعد او را به دنبال خود کشیدند و توی آسانسور چپیدند و رفتند.

موجی از ضعف وجودم را فراگرفت. با اینکه زانوهایم می‌لرزید، نتوانستم خودم را از سوراخ چشمی جدا کنم. ناگهان به یاد پیکاسو افتادم که رشید، درست بیست و چهار ساعت قبل که در سالن آپارتمانش نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم، گفته بود «گرانبهاترین دارایی من است.» می‌دانستم که این کار نامعقول است، اما در آن لحظه احساس می‌کردم باید آن را انجام دهم. با عجله کلید اضافی آپارتمان رشید را برداشتم. باز هم از توی سوراخ چشمی صحنه را وارسی کردم. راهرو، که از توی عدسی چشمی خیلی کوچک می‌نمود، خالی بود.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته در را بازکردم. راهرو، که به اندازهٔ طبیعی‌اش برگشته بود، در برابرم نمایان شد. چراغی که از سقف آویخته بود، روشنایی ضعیف و وهم‌آوری داشت. با هوشیاری به خودم گفتم که ترسم بی‌مورد است و کوشیدم آن را از خود دور کنم. اما بی‌فایده بود؛ توی گوشهایم همچنان زنگ می‌زد. با دستپاچگی و هیجانی که معمولاً به یک مجرم دست می‌دهد، بسرعت از عرض راهرو گذشتم و به جلو در آپارتمان رشید رسیدم. با دست لرزان کلید را در قفل چرخاندم و با شتاب قدم به داخل آپارتمان گذاشتم.

روی دیوار مقابلم، پیکاسو در سکوت سرد خانه فروغ لطیفی داشت. تابلوی گُواش زیبایی بود

که رنگهای فیروزه‌ای و صورتی زنده‌اش معبد یونانی پُر احساسی را نشان می‌داد که ستونهای باشکوهش را حوریان حمل می‌کردند. فضای آپارتمان از چنان آشنایی و اُنسی آکنده بود که دل را می‌شکست؛ صدای رشید، بوی او، قدمهایش هنوز در آنجا حضور داشت.

تابلو را از دیوار برداشتم. دست کم می‌توانستم این یکی را برایش نگه دارم. آن را به یکی از خواهرانمان ردّ می‌کردم. آنها در ردّکردن گرامیترین داراییهای ما به خارج از کشور استاد بودند.

تابلو بیش از اندازه سنگین بود. قاب بدقواره را، که ابعادش حدود ۱۲۰×۹۰ سانتیمتر بود، بغل کردم و با آرنجم در را گشودم. قاب از دستهایم سُر خورد و من خیلی ترسیدم. گوشه‌ای از آن را به دیوار تکیه دادم و با پایم در را بستم. توی راهرو دویدم، در حالی که تابلو به پاهایم می‌خورد و آنها را به درد می‌آورد.

به در آپارتمان خودم که رسیدم، قفل گیر کرده بود. صدای آسانسور را شنیدم که داشت بالا می‌آمد. انگشتانم بی‌حس شده بود. سرانجام کلید چرخید. در را با شتاب بازکردم و تابلو را همان جا، جلوی در، به زمین انداختم.

در سکوت آرامش‌بخش آپارتمان خودم، با ناتوانی به در تکیه دادم. تمام شده بود. اما با چنان ترسی نمی‌توانستم زندگی کنم.

ماجرای کُردها

برادرم سیروس در کار فرار تجربه داشت. او خداداد را تا مرز کردستان با ترکیه برده بود؛ از آن کارهای جسورانه و خطرکردنهای گستاخانه‌ای که سیروس آمادگی انجامش را داشت ـ و به نحو معجزه‌آسایی نیز جان سالم به در می‌برد. او قبول کرد که مرا با واسطه‌ها ـ«مافیا»ی کُرد ـ که در مرز زندگی می‌کردند و همهٔ پاسگاههای مرزیِ روزانه و شبانه را می‌شناختند، مرتبط کند. به من اطمینان داد که می‌توانم به آنها اعتماد کنم، چون مادر ما کرد بود و از این رو آنها به ما احترام می‌گذاشتند. اجرت این کار سیصد هزار تومان ـ ۴۳ هزار دلار ـ بود که باید نقداً پیش پرداخت می‌شد. وقتی اعتراض کردم، توضیح داد که تخفیف لازم داده شده، چراکه «مشتریان» دیگری از خاندان در انتظار نوبت بودند. با لبخند گفت: «نرخ گروهی است» و با حرکت دست، اشاره کرد که او نیز بزودی به دنبال ما خواهد آمد. قیمت فوق شامل همه هزینه‌ها تا استانبول، به اضافهٔ یک بلیط درجهٔ یک پرواز از استانبول تا پاریس، می‌شد. در تمام مدت یک راهنمای ترک‌زبان همراه می‌بود.

چند ماه پیش از شروع سختگیریهای شدید، زمینی را در ساحل دریای خزر فروخته بودم، چون پیش‌بینی می‌کردم که ممکن است به مقدار زیادی پول نقد احتیاج پیدا کنم. حالا باید چند چک به نام دوستان مورد اعتمادم می‌نوشتم که آنها را نقد کنند و پولش را به من بدهند.

چند روز بعد، دو کُرد به دفترم آمدند. ظاهری عادی داشتند، فقط بلندقد بودند. توافق کردیم که

عاقلانه‌تر است که با هواپیما به رضاییه بروم تا از آنجا با اتومبیل به طرف مرز حرکت کنم. خطر اینکه در چنین سفر طولانی زمینی‌ای شناخته بشوم، خیلی زیاد بود ـ خیلی بیشتر از دو هفته پیش که خداداد از این مسیر رفته بود. مسلماً این خطر وجود داشت که در فرودگاه تهران شناسایی شوم، اما با وجودی که از جهت بین‌المللی کاملاً شناخته شده بودم، مدتی بود که سفر داخلی نداشتم. تازه می‌توانستم با نام جعلی سفر کنم.

با وجود اینکه هزینه بارهایم را می‌پرداختم، آنها گفتند: «بارت سبک باشد. هنگام عبور از مرز، باید قسمتی از راه را پیاده بروی.» نباید بیش از دوهزار دلار پول رایج آمریکا را همراه می‌بردم. پاسپورت جعلی، پس از آنکه از مرز کردستان به ترکیه عبور می‌کردم، به من داده می‌شد.

به آن مردها یک عکس برای پاسپورت دادم و پول را نیز که در روزنامه پیچیده و دورش نخ بسته بودم، تحویلشان دادم. سی بسته اسکناس کهنه و پاره بود، که حالا یک طرح ظریف مذهبی روی صورت شاه را پوشانده بود. پول را شب پیش در بدنهٔ اتومبیلم جاسازی کرده بودم. به نظرم جای مطمئنی می‌رسید.

یک هفته بعد، یکی از کُردها به دفترم آمد و خود را مهدی معرفی کرد و گفت: «من فردا در هواپیما شما را همراهی خواهم کرد. این یک بلیط دوسره است. نام شما در آن فرمان ذکر شده. به هر کس پرسید بگویید که می‌خواهید در رضاییه به شیخ شمزین* بروید تا در دریاچه، مرغابیهای وحشی را شکار کنید. وقتی از مرز ردّ شدید، هویت جدید شما شیخ شمزین خواهد بود. برای جلوگیری از هرگونه سوءظن، برای شما بلیط دوسره گرفته شده که گویا هفتهٔ بعد به تهران برخواهید گشت.»

به خانه رفتم و مشغول جمع‌آوری وسایلم شدم، در حالی که یک احساس خیالی و آرامش‌بخش وجودم را فراگرفته بود و به من اطمینان می‌داد که بزودی برخواهیم گشت. دو چمدان را برگزیدم و لباسهایم را در آنها گذاشتم. چیزی در آپارتمان جلب نظرم را نکرد که بردارم، بجز یک ساعت طلا و چند سکهٔ طلا که آنها را تهِ جیب کُتم انداختم. تنها چیزی که به آن توجه نکرده بودم، دوربینم بود که در آخرین دقیقه آن را توی چمدان گذاشتم. به من نگفته بودند که چه بپوشم و من هم فراموش کرده بودم از سیروس بپرسم. این بود که یک کتِ پوست گوسفند برداشتم، که مرا از سرمای مرز حفظ کند، یک شلوار رسمی، یک گرمکن، و یک پوتین آمریکایی بلند. دَرِ کمدم را به روی بقیهٔ چیزهایی که داشتم بستم: لباسها، شلاق سوارکاری، پاشنه کش سَر نقره‌ای. هیچ کدام از آنها دیگر برایم اهمیتی نداشت. خیلی بیشتر از اینها را از دست داده بودم.

دو سال پیش از آن، که از کاراکاس به تهران برگشتم، یک بارِ کشتی [از اشیاء گرانبهایم] به وزن یک تُن در وسط دریا غرق شد، از جمله مجموعهٔ نفیسی از مجسمه‌های مربوط به قبل از کشف

---

* دهی از دهستان ترگور بخش سلوانا در شهرستان ارومیه است. ـ م.

آمریکا، سفالینه‌های ایرانی بسیار گرانبها، تابلوهای نقاشی پرویی، ساعتهای بزرگ فرانسوی، فرشها، و یک جفت پردهٔ منقوش مربوط به اروپای قرن هجدهم. پس از آن،علاقهٔ خود را نسبت به این‌گونه اشیاء از دست دادم. تنها مجموعهٔ کتابهای قدیمی، تاریخهای ایران که مسافران اروپایی نگاشته بودند، و آنها را بدقت جمع‌آوری کرده بودم، برایم باارزش بود ـ و نتوانستم آنها را همراه بیاورم. در برابر آنها، چند کراوات و جوراب و کفش چه اهمیتی داشت؟

شب آخرم را در تهران با دوستان قدیمی گذراندم. محض احتیاط، چمدانهایم را توی ماشین گذاشتم تا سوءظن خدمتکاران برانگیخته نشود. از وقتی که بچه بودم، اغلب به خانهٔ آنها می‌رفتم. خانه ملکِ صارم‌الدوله، بهترین دوست برادر ارشدم بود، که هر دو آنها مدتها پیش مرده بودند. حالا دختر او، ویکتوریا، در آنجا زندگی می‌کرد.

در باغ بزرگی که اطراف قصر قدیمی و باشکوه قاجار را گرفته بود، درختان بلندی به چشم می‌خورد. باغ به حال خود رها شده و بیشتر آن را علفهای هرز پوشانده بود. با این حال، یادآور خاطره‌هایی آشنا بود. خاطرهٔ میهمانیهایی که در باغ برگزار می‌شد و من در آن هنگام دهه‌های بیست و سی زندگی‌ام را سپری می‌کردم. خاطرهٔ افرادی که شاد و سرزنده، دسته جمعی به طرف دریاچه‌ای می‌رفتند که جزیره‌ای در وسط آن بود و در حالی که دربارهٔ جنگ و بعدها ملی شدن نفت، بحث می‌کردند، سیگارهای برگ بلندشان را تکان می‌دادند. در آن هنگام نیز، چون امروز، اوضاع، آشفته و نابسامان بود. ملت، دور پیشوای جدیدشان، دکتر محمد مصدق، راگرفته بودند. او اعلام کرده بود که نفت ایران به ایرانیان تعلق دارد و شاه را از صحنه بیرون رانده بود. در آن هنگام نیز من مجبور به فرار شدم، چون مصدق، با وجودی که پسرعمهٔ من بود، سخنان صریح مرا در مخالفت با رؤیاهای قهرمانانه‌اش برنمی‌تافت.

صبح روز بعد، با اتومبیل به محل ملاقات در خیابان خلوت و پُردرختی در یک منطقهٔ مسکونی در مرکز شهر رفتم. مهدی در اتومبیل دیگری منتظرم بود. به محض اینکه توقف کردم، به طرفم آمد. کلیدهایم را گرفت و چمدانهایم را در صندوق عقب ماشینش گذاشت و در کمتر از یک دقیقه راه افتادیم.

در ابتدا، ترتیب کارها مرا مشکوک کرده بود. پس از آنکه آن را در ذهنم مرور کردم، متوجه شدم که کردها در نظر دارند بعداً برگردند و اتومبیل تجملی مرا بردارند ـ انعام اضافه‌ای که در قرارداد پیش‌بینی نشده بود. این بود که تصمیم گرفتم من هم حُقهٔ خودم را بزنم. شیرخان، راننده و خدمتکارم، مرا تا محل ملاقات تعقیب کرد. او چند صدمتر دورتر پارک کرد و مراقب بود که من طبق نقشه با رابطم ملاقات کنم. بعد با دسته کلیدی که خودش داشت، اتومبیل را برداشت و قرار شد آن را به‌عنوان یادگاری برای خودش بردارد.

در فرودگاه، مهدی چمدانهای مراگرفت و گفت: «اگر به نام من ثبت بشوند، مطمئنتر است. بروید

سوار شوید. با کسی صحبت نکنید. در تمام راه بخوابید. من درست پشت‌سر شما می‌نشینم.»

سوار هواپیما شدیم و خیلی زود پرواز کردیم. چشمهایم را بستم. همین قدر از پنجره به بیرون نگاه کردم تا با تهران خداحافظی کنم. نیازی نبود همه آنچه راکه از دست می‌دادم، ببینم. خانهٔ قشنگم در حومهٔ سرسبز فرمانیه در منظر خیالم کوچک و کوچکتر می‌شد. آن خانه، و دو خانهٔ دیگر، را زمانی ساخته بودم که در تپه‌های سنگی آنجا حتی یک تک درخت نیز نروییده بود. در جایی که بجز خاک و خار چیزی به چشم نمی‌خورد، باغهای زیبایی بنا کردم. پیاز گلها را از هلند آوردم. نمای استخرها را با کاشیهای ایرانی پوشاندم. و در اطراف پیاده‌روهای شنی درختهای سرو کاشتم. بعداً باغ دیگری در دشت ورداورد، نزدیک خانهٔ رشید، احداث کردم. سالها آن را مثل یک کودک پرورش دادم. از خاک خشک و سخت آن خرمنهای گل بیرون کشیدم، که حالا در درختان گیلاس آسیایی، در پیچکهای دور درِ ورودی، در بستر سنبلها و بنفشه‌ها، و قدری پایینتر ـ جایی که چمنزار در سراشیبی زمین از نظر دور می‌شد ـ در نیلوفرهای آبی درون استخر کاشی، خودنمایی می‌کرد. دیگر آنها را از دست داده بودم، زیرا امروز، روز سفر به این نقطهٔ دور افتاده و گریز از دود و غبار شهر بود.

هواپیما که اوج گرفت، بزودی پالایشگاه تهران را می‌شد دید. در آن نیز توجه و مراقبت یک پدر را هزینه کرده بودم، که در مخزنها، کمپرسورها و دودکشها خودش را با همان علاقه و جدیّتی نشان می‌داد که من صرف گل بوته‌های باغهایم کرده بودم. پالایشگاه مثل یک ماموت کامپیوتری در وسط بیابان آرمیده بود. پالایشگاهی که به دست ایرانی بنا شده و نشانهٔ سختکوشی و مهارت صنعتی مردان کشورم بود. نفت چهل سال از زندگی‌ام را به خود اختصاص داده بود؛ زندگی خود را به هیچ معشوقهٔ دیگری چنین نبخشیده بودم.

جلای وطن. به یاد فرار پدرم در سالها پیش افتادم. او را به قدرت‌طلبی و تهدید تاج و تخت پدرزنش متهم کرده بودند. وقتی سرانجام از او دعوت شد که برگردد، او را با آغوش باز پذیرفتند. درست همان‌طور که پس از سقوط پسرعمه‌ام، مصدق، با من رفتار شد. برای هر دو ما سالهای پس از تبعید پُربرکت بود. پدرم به نخست‌وزیری رسید و از زندگانی کامروایی برخوردار شد. من امضای خود را پای موافقتنامهٔ تأسیس اوپک نهادم و از گرمی اطمینان‌بخش بازار نفت نیرو و نشاط گرفتم. هر یک از ما در عرصهٔ کار و فعالیت خودش احساس پیروزی و قهرمانی می‌کرد. چه کسی باور می‌کرد که چنین سرانجام ویرانگری از راه خواهد رسید؟ چه کسی تصور می‌کرد هر یک از ما در سن پیری دستمان از میراثمان کوتاه بشود و به‌خاطر کارهایی که کرده‌ایم و زندگی‌ای که داشته‌ایم، مورد لعن و نفرین قرار بگیریم؟ لااقل پدرم اجازه یافت وطن و املاکش را حفظ کند و در آن بماند و این ردّ پایی از یک سنت قدیمی بود که با تغییر سلسله‌ها و ورود ایران به قرن بیستم، هنوز نمایان بود. اما من یک بار دیگر برای حفظ جانم فرار می‌کردم و از کشوری بیرون رانده می‌شدم که مرا، به هنگام تولدم، فرزند مورد لطف خویش خوانده بود. این هم از حق‌شناسیهای تاریخ!

و بدین ترتیب لَم دادم و خودم را به خواب زدم.

پس از یک ساعت در رضاییه فرود آمدیم. رضاییه شهری کهنه با قریب شصت هزار نفر جمعیت بود که در دامنهٔ کوهها برپا شده بود. فرود آمدن در اینجا درست مثل دیوانگی بود. جنگی تمام عیار جریان داشت. یک روحانی در رأس کمیته انقلابی حاکم بر شهر قرار داشت. اوضاع شهر نابسامان بود، که اخبارش اغلب در روزنامه‌ها انعکاس می‌یافت. کردها، به‌خاطر کسب خودمختاری، بارها با ترکها، عربها و ایرانی‌ها جنگیده بودند. جنگی بی‌رحمانه بود.

از آنجا که من باری نداشتم که مطالبه کنم، آهسته از فرودگاه خارج شدم. به اطراف نگاه کردم تا شخصی را که قرار بود به ملاقاتم بیاید، ببینم. در ظرف چند ثانیه، نگاهمان به هم دوخته شد. پیش از آنکه به من خوشامد بگوید، صبر کرد تا من آرام بگیرم. بعد گفت سه جیپ بیرون ایستاده و من باید در جیپ وسطی بنشینم و منتظر شوم. زن جوانی در صندلی جلو نشسته بود و به بچه‌اش شیر می‌داد. من سوار شدم و در صندلی عقب نشستم. مهدی و مرد دیگر چند دقیقه بعد، همراه با چمدانهای من، از راه رسیدند.

به بزرگراه که رسیدیم، متوجه شدیم اتومبیلی پشت‌سر ما در حال حرکت است. رانندهٔ ما سرعتش را کم کرد تا اجازه بدهد او ردّ شود، اما او نیز سرعتش را کم کرد. سکوتی ناگهانی اتومبیل ما را فرا گرفت. کسی جرئت نمی‌کرد به عقب نگاه کند که مبادا سوءظن برانگیزد. من سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. نگاهم را به پشت گردن راننده دوختم که دیدم عضلات گردنش منقبض و رگ کوچک زیر گوشش متورم شده است.

بسرعت تصمیم گرفتم و به راننده گفتم کنار بکشد و بایستد. اگر قرار بود برخورد یا معامله‌ای صورت بگیرد، بهتر بود موقعی که هنوز بیرون شهر هستیم، این کار انجام بشود.

راننده کنار کشید و ترمز کرد. اتومبیل دیگر با همان سرعت آهسته به راهش ادامه داد. ما، در حالی که بسختی نفس می‌کشیدیم، او را با نگاهمان دنبال کردیم تا اینکه در میان اتومبیلهای پیش رو از نظر محو شد. پیش از آنکه دوباره راه بیفتیم، چند دقیقه‌ای صبر کردیم. در آن دقایق سرد و طولانی، به نظر می‌رسید هر اتومبیلی که نزدیک می‌شود، از سرعتش می‌کاهد و هر کسی زیرچشمی نگاهی پُر از سوءظن به ما می‌اندازد.

وارد جاده‌ای شدیم که از سمت راست به‌طرف مرز ترکیه می‌رفت و رضاییه را دور زدیم و پشت‌سر گذاشتیم. پاسداران انقلاب همه جا بودند و رفت و آمد اتومبیلها کم شده بود. احساس بی‌پناهی شدیدی می‌کردیم. این منطقه را هیچ‌گاه ندیده بودم. املاک پدرم در کردستان خیلی دورتر در جنوب واقع شده بود. تپه‌ها خشک و بی‌درخت بود. غبار برف تمام خطها و رنگها را محو کرده بود.

پنجاه کیلومتر بعد، جلو کلبهٔ بدون پنجره‌ای توقف کردیم. زن ژنده‌پوشی، که دستار خاک‌آلود سیاهی بر سر داشت و چهره‌اش فرسوده و چروکیده بود، با دو تفنگ خودکار روسی از کلبه بیرون

آمد. مهدی یکی از تفنگها را گرفت و در سمت راست اتومبیل جا گرفت و تفنگ دیگر را به من داد و اشاره کرد که من باید در سمت چپ بنشینم.

راننده گفت: «حالا دیگر دستمان باز است. اگر کسی به جیپ نزدیک بشود، دیگر جای صبر و رحم و انسانیت نیست. باید کشت یا کشته شد.»

تفنگ را محکم چسبیدم. بیشتر از این می‌ترسیدم که در آن سرزمین دور افتاده، بی‌کس و تنها بمیرم، تا اینکه دستهایم به خون مرد دیگری آلوده شود. از سالهای بیست، که به‌نظر می‌رسید ایران در نتیجهٔ چالشهای میان روس‌ها در شمال و انگلیسی‌ها در جنوب به دو بخش تقسیم شده و کشور در آستانهٔ جنگ داخلی قرار گرفته، اسلحه خودکار به دست نگرفته بودم. حالا تفنگ در دستهایم خوب جا گرفته بود و امیدوار بودم فرصت استفاده از آن را پیدا کنم.

هوا داشت تاریک می‌شد و ما به تقاطعی رسیدیم که عده‌ای در اطراف آن گرد آمده بودند. نزدیکتر که شدیم، دیدم صدها تفنگ در کنار جاده قرار داده شده است. این یکی از آن بازارهای اسلحه‌ای بود که ما در تهران زیاد در باره‌اش می‌شنیدیم، کردها از اطراف، از فاصلهٔ چند کیلومتری، در اینجا گرد می‌آمدند تا به خرید و فروش یا معاوضه اسلحه بپردازند. می‌توانستم اسلحه‌فروش پیری را ببینم که مثل گاوچرانهای بیکار به نرده تکیه داده بود. انبوهی از تفنگهای دست دوم در آنجا به چشم می‌خورد: از ژ-۳های آلمانی، که از ارتش فروپاشیدهٔ شاه به سرقت رفته بود، تا کلاشنیکف‌های روسی، که از مرزهای شمالی عراق قاچاقی وارد شده بود. داد و ستد گرمی جریان داشت. جمعیت، با شلوارهای گشاد و شرابه به کمربندهایشان، با خیال راحت چانه می‌زدند و پُرحرفی می‌کردند.

تعدادی از فروشندگان مهدی را شناختند و با او سلام و علیک کردند. اما داشت شب می‌شد و ما باید به حرکتمان ادامه می‌دادیم.

حدود شانزده کیلومتر جلوتر به دهکدهٔ مهدی رسیدیم، از دروازهٔ بزرگی گذشتیم و وارد یک حیاط شدیم. خانهٔ مهدی توی دهکده از همه بزرگتر بود. دو اتاق در پشت خانه به همسر اول مهدی و دو فرزندش اختصاص داشت. همسر دومش در جلو خانه با سه بچهٔ دیگر زندگی می‌کرد. مهدی از اتاق بزرگی در وسط استفاده می‌کرد که توی آن فقط یک قالی پهن بود و حدود پنجاه تفنگ به دیوارها تکیه داده شده بود. در میان غنائم جنگی‌اش، یک تفنگ فرانسوی کمیاب مربوط به جنگ جهانی اول بود به نام کان اَپش[1] یا «چوب ماهیگیری» در ضمن یک تفنگ شکاری دولول خیلی عجیب هم داشت. یک تشک و ملافه در این اتاق برای من پهن کرده بودند.

بی‌درنگ نشستیم تا شام بخوریم. چلوگوشت خیلی چرب و چیلی به‌نظر می‌رسید و من زیاد نخوردم. مهدی به من اطلاع داد که تفنگها همه پُر و آماده‌اند، گرچه، به شکر خدا، هیچ‌گاه به خانهٔ او حمله نشده است.

---

1. Canne a Peche

هر دو در همان اتاق خوابیدیم، و هر یک کنار یک پنجره برای دفاع. اما آن شب تنها دشمن ما سرما بود. نزدیک صبح از شدت سرما بیدار شدم و توی تاریکی، کورمال کورمال، به دنبال پالتویم گشتم، در حالی که می‌ترسیدم نکند ندانسته به یکی از تفنگها بخورم و گلوله‌ای از آن در رود و در این میان مهدی به طرفم تیراندازی کند.

صبح که شد، مهدی خبر داد که دارد به رضاییه می‌رود و ما باید لااقل دو روز دیگر در دهکده بمانیم. یک فراری دیگر در راه بود و او می‌خواست هر دو ما را با هم از مرز ردّ کند.

من نسبت به این تأخیر اعتراض کردم، اما مهدی فقط خندید. گفت در غیاب او، عده‌ای برای آزمایش تفنگها می‌آیند و اگر با من سر صحبت را باز کردند، باید به آنها بگویم از کردستان برای یک معاملهٔ اسلحه آمده‌ام. بعد با خوش‌طبعی به بازوی من مشت کوبید و گفت: «مادرت اهل کردستان بود. مردم آنجا را می‌شناسی. می‌توانی از گذشته با آنها حرف بزنی ـ و خبرهایی هم کسب کنی.» خوش مشربی او مرا تسکین نداد و من بُهت‌زده او را نگاه کردم که سوار ماشین شد و رفت. برای وقت‌گذرانی از اتاق بیرون رفتم و توی حیاط مشغول قدم زدن شدم. در آنجا، برای چند لحظه، چشمم به زن دوم مهدی و بچه‌هایش افتاد. مثل همهٔ زنهای کُرد، حجاب نداشت. اما لباسهایش کثیف و ژنده بود. بچه‌ها با پای برهنه در برف بازی می‌کردند.

زود به اتاق برگشتم تا مطالعه کنم، اما تمام روز دلالان اسلحه آمدند و رفتند و تفنگها را امتحان و حواس مرا پرت کردند. از شانس من، تفنگها پُر نبود، چون که دلالها با بی‌پروایی آنها را تاب می‌دادند و، مثل پسربچه‌هایی که ادای گاوچرانها و سرخپوستها را درمی‌آورند، هدف‌گیری می‌کردند و ماشه را می‌کشیدند.

برای گذراندن یک بعدازظهر آرام، شیوهٔ پُر سروصدایی بود، اما وقتی آخرین دلال سوار اسبش شد و رفت، سکوت آزاردهنده‌ای حاکم شد. از جایم بلند شدم ببینم مهدی توی راه نیست، اما جاده، در آن سوی حیاط، خالی بود و از پای تپه‌ها تا کوهستان امتداد داشت. دهکده، که شامل پنج یا شش خانهٔ بدون پنجره می‌شد که دور حیاط مهدی گرد آمده بودند، در نور خیره کنندهٔ زمستان سخت، منظرهٔ زشتی را به نمایش گذاشته بود.

سرانجام، پس از تاریک شدن هوا، مهدی، همراه با مرد قد کوتاهی به نام سعید، که ظاهر حقیری داشت، بازگشت. گمان می‌کردم هر کسی که تلاش می‌کند از ایران خمینی بگریزد، باید مثل من مالک زمین، کارمند عالیرتبهٔ دولت یا کارخانه‌دار باشد. اما این مرد یک تاجر کم‌مایهٔ بازار بود. هیچ بار و بنه‌ای، حتی یک مسواک هم، نداشت.

سعی کردم با او مؤدب باشم و گفتگو کنم. اما او خیلی کم‌حرف بود و ترجیح می‌داد یک گوشهٔ اتاق تنها بنشیند و سیگار بکشد.

اما، بعدازظهر روز بعد، ناگهان تصمیم گرفت حرف بزند. با ریشخند گفت: «شما، آقا، شیخ

شمزین هستید؟ خیلی عجیب است. شما هیچ شباهتی به یک شیخ ندارید و به یک شمزین هم شبیه نیستید. اما به هر حال، حالا که این‌طور می‌گویید، باور می‌کنم.» و از روی اکراه جَبینش را درهم کشید و سرش را کج کرد.

سعید مثل گاو اخته، کوتاه و درشت‌هیکل بود. موی سیاه کوتاه و بینی پهن، به حالت جعبه‌ای شکل بودن سرش افزوده بود. سرش به شکل چهارگوش توی شانه‌اش فرو رفته بود، بدون آنکه از میان نوعی گردن عبور کند. پیراهن راه راه نخ‌نمایی به تن داشت که تا زانوهایش می‌رسید و شاید از روزی که آن را خریده بود، نشسته بود. او از بُهت و حیرت من سرگرم شده بود و در حالی که من سعی می‌کردم پاسخ محتاطانه‌ای برایش آماده کنم، لبخند می‌زد.

سرانجام با نرمش گفت: «من آخرین کسی هستم که به شما برخورد می‌کند. شما مثل یک اشراف‌زاده به‌نظر می‌آیید. مثلاً طرز لباس پوشیدنتان، طرز آرایش موهایتان، طرز حرف زدنتان! فکر می‌کنید می‌توانید کسی را فریب بدهید؟»

من با لکنت گفتم: «بله، خوب ... من، اَ، یعنی، نام من ...» حرفم را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم: «نام من منوچهر فرمانفرمائیان است.»

نیشش تا بناگوش باز شد و با شادمانی گفت: «می‌دانستم. به هر حال از ملاقات شما خیلی خوشحالم.» خم شد و کرنش کرد. «در موقعیت عجیبی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. خانوادهٔ شما را خوب می‌شناسم ـ خانواده‌ای مشهور، خانواده سلطنتی واقعی. شما پسر شاهزاده عبدالحسین فرمانفرمای بزرگ هستید.» کمی مکث کرد که ببیند واکنش من چیست. بعد دستش را تکان داد و گفت: «من اغلب در املاک شما در همدان و کردستان بوده‌ام. در خانه‌های کدخداهای شما، که خیلی بخشنده و سخاوتمند بودند، غذا خورده‌ام و در زیر سقف خانه‌هایشان خوابیده‌ام. انشاءالله خدا به آنها رحمت آورد.»

دوباره خم شد، این بار خیلی خم شد، در حالی که دستش را به نشانهٔ فروتنی بر قلبش نهاده بود. بعد تُند و تُند گفت: «مفتخر شدم، حضرت والا. واقعاً مفتخر شدم. قربون شما.»

من که از این صحنهٔ غیرعادی بکلی مات و مبهوت شده بودم، پرسیدم: «و شما کی هستید؟»

لبخند از صورتش محو شد. از پاسخ طفره رفت و گفت: «فقط یک تاجر خرده‌پا. دارم با دست خالی به آلمان می‌روم.»

تصور کردم باید با صاحبان قدرت برخوردی پیدا کرده باشد، اما معلوم بود که نمی‌خواهد حرفی بزند. این بود که دوباره هر دو ساکت شدیم.

شب فرا رسید و ناشکیبایی من برای رفتن تحمل‌ناپذیر شد. هر چند دقیقه یک‌بار سرم را از روی کتاب برمی‌داشتم و به فضا خیره می‌شدم یا دور اتاق بسرعت قدم می‌زدم.

شام باز هم گوشت آب‌پز و برنج بود. گرچه خیلی گرسنه بودم، نتوانستم آن را بخورم. به همسر

مهدی لبخند زدم و با دست جلو بشقابم را گرفتم. در عوض، مقداری نان آبزده خوردم، اما نان کهنه بود و بیشترِ آن را حتی نتوانستم فرو دهم.

سرانجام، در ساعت هشت و نیم، در باز و مردی با شتاب وارد شد. او احمد رابط جدید ما بود. هیکل درشتی داشت. حدود سی سالش بود. لباسش مرتب بود. کت و شلوار آبی نفتی پوشیده و کراوات زده بود. سبیل کوتاه و کلاه شاپوی لبه باریکش به آدم این احساس را می‌داد که درست از یک فیلم کارآگاهی دهۀ ۱۹۳۰ پا بیرون گذاشته است. سلام گرمی به ما کرد و گفت همه چیز برای رفتن مرتب است. با عجله رفتم که پیراهنم را، که همسر مهدی آن روز صبح برایم شسته بود، بردارم. غیر از آن، چمدانهایم آماده بود.

توی ماشین، با احتساب راننده و مهدی، پنج نفر بودیم. هوا خیلی تاریک بود و برف شدیدی می‌بارید. حدود ده دقیقه بیشتر نرفته بودیم که راننده ماشین را کناری نگه داشت و به ما گفت پیاده شویم. به یک پُل رسیده بودیم. احمد با دست اشاره کرد و گفت: «آن طرف ترکیه است.» بزحمت می‌توانستم توی بوران برف سر انگشتش را ببینم. «آنجا یک پاسگاه مرزی ترکیه هست که از زمانی که خمینی به قدرت رسیده، هیچ پاسدار ایرانی آنجا نبوده.» بعد به دیگران نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب، راه بیفتیم!»

او و راننده هر کدام مقداری از بار مرا برداشتند و ما شروع به دویدن کردیم. اما مگر آدم توی تاریکی و برف چقدر می‌تواند بدود؟ من در حالی که نفس نفس می‌زدم، سعی داشتم از راهنماهایم عقب نیفتم. آنها بی‌تردید این مسیر را صدها بار دویده بودند. سرانجام از پُل عبور کردیم.

پیش خودم فکر کردم برای یک مرد چقدر آسان بود که با یک تفنگ همه ما را در این مکان دور افتاده بکشد، داراییهایمان را بردارد و توی تاریکی ناپدید شود. موضوع را که به احمد گفتم، خندید.

گفت: «هرگز. هرکسی این را می‌داند که اگر چنین جنایتی اتفاق بیفتد، مردان ما متوجه خواهند شد کی این کار را کرده، ردّش را می‌گیرند و خانواده‌اش را، تا کوچکترین فرزندش، نابود می‌کنند. در اینجا، هر یک از ما به کار خودش مشغول است ـ ما می‌دانیم چه کسانی دزدند، چه کسانی راهزن‌اند، چه کسانی در کار قاچاق‌اند ـ و به کار همدیگر دخالت نمی‌کنیم. در مورد ترکها هم باید بگویم آنها معمولاً هر دو یا سه ساعت یک بار پُل را بازرسی می‌کنند و حالا ما بین دو تا از این بازرسیها هستیم.»

به انتهای پُل رسیدیم، اما پاسگاه مرزی‌ای ندیدیم و توقف نکردیم. گاهی به دو و گاهی قدم‌رو، حدود چهل دقیقۀ دیگر هم راه رفتیم. یک بار که جرئت کردم به پشت‌سر نگاه کنم، دیدم برفها جای پای ما را بلافاصله می‌پوشاند. اگر آنها ما را در این مسیر تاریک می‌کشتند، ناپدید می‌شدیم و تا رسیدن بهار و آب شدن برفها، هیچ نشانی از ما به دست نمی‌آمد.

سرانجام از روبرو نوری به چشمم خورد. پاسگاه مرزی ترکیه بود. از ایران خارج شده بودیم. در یک لحظه احساس کردم روحم آزاد شده و متحیر ماندم که پوتینهای چرمی‌ام کجا از مرز عبور کرده بودند.

مهدی و احمد به ما گفتند در اتاق انتظار خودمان را خشک کنیم و آنها رفتند تا ویزای ورود ما را درست کنند. من و سعید، خسته و وامانده، روی یک نیمکت چوبی دراز نشستیم و در سکوت منتظر شدیم، در حالی که آب برفهای آب شده بتدریج در کفشهایمان جمع می‌شد. معلوم بود که نگهبانان ترک با مهدی دوست هستند. تقریباً یک ساعت تمام با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. در این هنگام، به ما گفتند به طرف ماشینی برویم که بیرون پارک شده بود. تقریباً نیمه شب بود.

سرانجام راهنماهای ما به ما ملحق شدند و راه افتادیم. یک ماشین نگهبانی ترک، با چراغهای خاموش، پشت‌سرِ ما می‌آمد. در سکوت به حرکتمان ادامه دادیم تا این که به یک دهکدهٔ ترک، کمی پایینتر از جاده، رسیدیم. در منزل کدخدای ده، که دوست احمد بود، توقف کردیم. خانه فرش شده و مرتب بود. هیچ وقت در یک دهکدهٔ ایرانی چنین تجمل و آسایشی را ندیده بودم. به‌نظر می‌رسید ترکها، علی‌رغم فقدان منابع طبیعی، به سطحی از پیشرفت و کامیابی رسیده‌اند که ما در ایران خوابش را هم نمی‌دیدیم.

تعدادی مرد در خانه جمع شده بودند. معلوم بود که نشست انجمن دهکده است. آنها چهار زانو نشسته و پشت به دیوار داده بودند و آرام گفتگو می‌کردند. برخی از آنها خم شده و به خواب سنگینی فرو رفته بودند. سعید به گوشه‌ای خزید و سیگاری درآورد. پس از گفتگوی عجیبی که با هم داشتیم، او از هرگونه ارتباطی خودداری می‌کرد. تنها حرفی که می‌زد، این بود: «بله، آقا» یا «نه، آقا». بیشتر مثل یک خدمتکار رفتار می‌کرد تا یک فرد برابر حقوق. احمد و مهدی به اتفاق نگهبانان مرزی و دو مرد دیگر توی اتاق نشسته و به مذاکرات جدی مشغول بودند. پول ردّ و بدل شد و برای نخستین بار، چمدانهای مرا گشتند. سراسر بخش شرقی ترکیه، به واسطهٔ تحولات ایران، تحت حکومت نظامی بود و هر دهکده‌ای هم پلیس مخفی داشت و هم پلیس با لباس نظامی، که هرگونه نقل و انتقال جمعیت را تحت نظر داشتند. اگر یک ایرانی فراری را پیدا می‌کردند، بی‌درنگ او را به آن سوی مرز باز می‌گرداندند. این دستورالعمل حتی تا استامبول هم اجرا می‌شد. اما نگهبانها به گذرنامه‌ام، که نقطه ضعف اصلی من بود، توجه چندانی نکردند. بیشتر توجهشان به این بود که اشیاء داخل چمدانهایم را بیرون بیاورند: یک جفت دستکش، جوراب، پیراهن، هر چیزی که می‌توانستند رویش دست بگذارند. از آن پس، کفشهای پای راستم را در یک چمدان و کفشهای پای چپ را در چمدان دیگر گذاشتم، به این امید که امکان دزدی را کاهش دهم.

ماجرای یک گذرنامهٔ فوری و کثیف

براساس گذرنامهٔ تازه‌ای که احمد صبح روز بعد به من داد، نامم طاهرمیرمحمد شیخ شمزین بود. گذرنامه را مقامات حکومت [امام] خمینی در رضاییه صادر کرده بودند و عکس من جانشین عکس صاحب اصلی گذرنامه شده بود.

به سعید نیز یک گذرنامه دادند، گرچه متوجه شدم که باید گذرنامهٔ خودش باشد که آنها فقط ویزای جدید ترکیه را به آن ضمیمه کرده بودند. گذرنامهٔ او کهنه و پاره بود و به‌نظر می‌آمد دست‌کم بیست سال از عمرش گذشته است.

او زیر لب غرغر کرد: «این اُلاغها،» و گذاشت تا من خودم حدس بزنم که منظورش ترکها بودند، که فارسها همیشه آنها را الاغ می‌نامند، یا کردها. «این مسخره‌ها هیچ وقت توی هیچ کاری دقت نمی‌کنند.» بعد انگشتش را با حالت تحقیر توی صفحه‌ای که عکسش روی آن چسبیده بود، فرو کرد و گفت: «نگاه کن. تاریخش منقضی شده و آنها اصلاً متوجه نشدند!» من سرم را خم کردم که ببینم، اما سعید تقریباً گذرنامه را رها کرد و توی جیبهایش به دنبال قلم گشت. و بعد چیزی گفت که مرا بکلی شگفت‌زده کرد. «اما باشد، خودم آن را تمدید می‌کنم.» و ابروهایش را کج کرد و مشتاقانه به من چشم دوخت. «می‌دانی، تمدید کردنش خرج برمی‌دارد. من همیشه خودم این کار را می‌کنم ... بیست سال است.»

من مات و مبهوت به او خیره شدم، اما او که یک قلم پیدا کرده بود، سرش را برداشت و با شتاب شروع به نوشتن در گذرنامه کرد.

پس از لحظه‌ای سرش را بلند کرد، در حالی که دهانش، بر اثر کوشش در نوشتن، هنوز جمع شده بود. «نوشتم: این گذرنامه برای سه سال تمدید می‌شود؛ اما من دارم به آلمان می‌روم. آنها فارسی بلد نیستند. این است که، اگر ممکن است، حضرت والا، شما همین جمله را به فرانسه بنویسید.» و قلم را به دست من داد. طرز بیانش به من جرئت می‌داد که درخواستش را رد کنم، اما صدایش چنان مطبوع بود که انگار داشت یک فنجان چای به من تعارف می‌کرد.

با خودم فکر کردم به چه شرّی گرفتار شده‌ام، اما احساس می‌کردم حسرت ستایش را دارم. عینکم را زدم و قلم را به دست گرفتم و با وجودی که قلبم بشدت می‌زد، به خط رسمی فرانسه نوشتم که گذرنامه برای سه سال دیگر تمدید می‌شود.

گذرنامه را به او برگرداندم. سعید، بدون آنکه حتی سری تکان دهد، تعدادی تمبر معمولی پُستی از کیفش درآورد و آنها را روی صفحهٔ گذرنامه چسباند، به طوری که درست مثل تمدیدهای بی‌شماری شد که طی سالها در تهران روی گذرنامهٔ خود من خورده بود. از گوشهٔ چشم ورانداز کردم. نمی‌خواستم زیاد کنجکاوی نشان دهم، اما بزحمت می‌توانستم آنچه را می‌دیدم، باور کنم. او سرانجام یک مُهر «باطل شد» از جیبش درآورد و صفحه را مُهر کرد. اصلاً کسی نمی‌توانست بفهمد که واقعی نیست، مگر این که گذرنامه را بدقت در زاویهٔ مناسب زیر نور می‌گرفت.

ناگهان متوجه شدم که این یک فرار معمولی نیست. این مرد ممکن بود خطرناک باشد. در رفتن از دست اولیای امور برای او در حدّ یک بازی کودکانه بود. فکر کردم او باید یک تبهکار باشد. هنوز نمی‌دانستم که او توی کار چه نوع قاچاقی است: اسلحه؟ فرش؟ دارو؟ اسرار حکومتی؟ این آخری

محتمل به‌نظر نمی‌رسید، اما هرچه بود، کار کوتاه‌مدتی نبود. به هر حال، گرچه سعید هوشیاری و سوءظن مرا برانگیخته بود، می‌توانست آدم به درد بخوری باشد.

در این بین، سعید با خیال راحت گذرنامه را توی جیبش گذاشته بود و با حال و هوایی که می‌گفت «نگران نباش، این یک کار خیلی عادی است»، پرسید: «دوست دارید برایتان کمی شعر بخوانم؟ من خودم مقداری شعر نوشته‌ام. خیلی خوب نیست، اما سرگرم کننده است.»

اما نیمه راه شعر اول، گفت که بقیه‌اش را فراموش کرده و وقتی شعر دیگری را شروع کرد، باز وسط کار لبش را گاز گرفت و گفت بقیهٔ آن هم از یادش رفته است. اما به هر حال، او موفق شد جوّ را عوض کند، چون شعرهای بی‌معنی او مرا به خنده واداشت و انگیزه‌ای شد تا قطعه‌ای از حافظ نقل کنم.

پس از تنها دو سه ساعت خواب، صبح زود آنجا را ترک کردیم. وقتی مهدی گفت که می‌خواهد برگردد و از حالا به بعد احمد از ما مراقبت خواهد کرد، شگفت‌زده شدم. گرچه چند روزی بیشتر نبود که او را می‌شناختم، هنگام خداحافظی دلم گرفت. او آخرین پیوند من با ایران بود.

برف جاده را پوشانده بود و من نگران بودم که بموقع به وان نرسیم. وان نخستین شهر بزرگ مرزی بود که قرار بود یک هواپیما حدود ساعت دو از آنجا به طرف استانبول پرواز کند. اما سفر ما کمتر از آن چه که من انتظار داشتم طول کشید و تقریباً وقت ناهار بود که به وان رسیدیم و متوجه شدیم که به‌خاطر برف پرواز لغو شده است.

ماجرای دو جاسوس

بشدت گرسنه بودم. تصمیم گرفتیم غذایی بخوریم. یک رستوران پیدا کردیم، جایی در یک منطقهٔ عوامانه که در آن، مثل ناهارخوری یک مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی، میزهای دراز در چند ردیف گذاشته شده بود. وان پُر از خبرچینهای ترکیه و ایران بود. ما که می‌دانستیم باید خیلی مواظب باشیم، فوری سفارش غذا دادیم. من با کتِ پوست گوسفند و پوتینهای آمریکایی‌ام، اگر نه شبیه یک فراری تمام عیار، دست کم شبیه یک غریبهٔ مسلم به‌نظر می‌آمدم.

در انتظار اولین غذای واقعی در خلال این سه روز، دهانم آب افتاده بود. اما به محض این که از دستشویی به سر میز برگشتم، از قیافهٔ احمد متوجه شدم که مشکلی پیش آمده است. وقتی نشستم، یواش در گوشم گفت: «توی رستوران دو تا جاسوس هست، دو تا مرد گُندهٔ بدهیکل که درست پشت‌سر شما نشسته‌اند و با کنجکاوی زیادی به ما نگاه می‌کنند. باید از اینجا برویم. بقیه توی خیابان‌اند. من و راننده با ماشین حرکت می‌کنیم و بالای جاده منتظر شما می‌شویم. هرچه سریعتر به ما بپیوندید.»

من، همین‌طور که به دنبال احمد از رستوران خارج می‌شدم، نگاهی به جاسوسها انداختم. نگران

این بودم که با جا گذاشتن غذای نخورده‌مان روی میز، خودمان را بیشتر لو می‌دهیم. پیراهنهای تیره‌شان آنها را شبیه یک جفت ساقهٔ ذرت در یک علفزار خشکیده ساخته بود. یکی از آنها چوبدستی عجیبی در دست داشت که ممکن بود یک تفنگ مخفی باشد. از ظاهرشان معلوم بود که می‌توانند با یک ضربهٔ مشتهای نیرومندشان، یک مرد را از پا درآورند.

توی خیابان از هم جدا شدیم. سعید که بیرون منتظر بود، همراه من راه افتاد، احمد هم به طرف ماشین رفت. من زیر لب گفتم: «بیا ردّ شویم. همین‌طور می‌رویم جلو تا از رستوران دور بشویم.»

خیابان شلوغ بود و برف سبکی می‌بارید. همین‌طور که سرم را پایین نگه داشته بودم. کت پوست بلندم را درآوردم و آن را توی بغل سعید انداختم. پاچه‌های شلوارم را از توی جورابم بیرون کشیدم و روی پوتینم انداختم. بعد کلاهم را توی جوی آب پرت کردم و عینک مطالعه‌ام را به چشم زدم. در ظرف چند ثانیه، ظاهرم کاملاً تغییر کرد. حالا حدود پنجاه متر با رستوران فاصله داشتیم. از بالای شانه‌ام، نگاه سریعی به پشت سرم انداختم؛ دیدم دو جاسوس بیرون در ایستاده‌اند. از توی جمعیت سرک می‌کشیدند. پشت به پشت ایستاده بودند و پایین خیابان را وارسی می‌کردند و سعی داشتند جای ما را پیدا کنند.

بسرعت با خودم اندیشیدم: کاری را بکن که کمتر انتظارش می‌رود. درست در جلوی چشمهایشان ناپدید شو.

یواشکی به سعید گفتم: «بیا دور بزنیم، و به طرف رستوران برگردیم. آنها فکر می‌کنند ما به دو طرف پایین خیابان رفته‌ایم، در نتیجه به ما توجهی نمی‌کنند.» او سرش را تکان داد و ما دوتایی راسخانه برگشتیم.

جاسوسها ناگهان به طرف ما راه افتادند، در حالی که معلوم بود متوجه ما نیستند. شانه‌های پهن و بزرگشان از میان جمعیت راه می‌گشود. سرعتشان را بیشتر کردند و فقط چند ثانیه مانده بود که ما رودررو شویم. همین‌طور که نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم، آرامش مرگباری وجودم را فرا می‌گرفت. می‌توانستم موهای نتراشیدهٔ روی گونه‌هایشان و چشمهای حریصشان را که به اطراف می‌انداختند، ببینم. من و سعید وانمود کردیم که گرم صحبت هستیم. نگاهمان را به زیر انداخته بودیم و زیر لب حرف می‌زدیم تا آنها متوجه زبان فارسی ما نشوند. از فاصلهٔ چند سانتیمتری آنها ردّ شدیم و آنها اصلاً متوجه ما نشدند.

سر چهارراه، ماشینمان را دیدیم که یک گوشه ایستاده است. کردها ما را رها نکرده بودند. قلبمان بشدت می‌زد. خودمان را توی صندلی عقب ماشین انداختیم. وحشتناکترین لحظات مسافرتمان را پشت‌سر گذاشته بودیم.

تصمیم گرفتیم وان را ترک کنیم و به دیاربکر، نزدیکترین شهر دارای فرودگاه، برویم. ۴۸۰ کیلومتر طول راه بود. نزدیک ساعت پنج بود که من تردید پیدا کردم که اصلاً ما با ماشین بتوانیم این

راه را طی کنیم. ما در یک منطقهٔ کوهستانی بودیم. جاده که در دست تعمیر بود، اغلب تا حد یک راه باریک، تنگ می‌شد. گاهی می‌شد که جلو ماشین تنها چند سانتیمتر با لبهٔ پرتگاه فاصله داشت. گاهی همه چرخها منحرف می‌شد و تعادل ما به هم می‌خورد و به طرف دره کج می‌شدیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت و قدرت دید کم می‌شد.

نیمه شب گذشته بود که سرانجام در جلو هتل کوچکی در دیاربکر توقف کردیم. با چشمهای خسته و پف کرده از ماشین بیرون خزیدیم. سرم درد می‌کرد. سه روز بود که لباسهایم را عوض نکرده بودم. هتل به دوستان احمد تعلق دشت. ساختمان کوچک آن در میان برف و بوران گم شده بود. اتاقها دوش داشت. وقتی با خبر شدم که می‌توانم قبل از خواب دوش بگیرم، احساس قدرشناسی عمیقی به من دست داد. پیش از آنکه به رختخواب برویم، پروازهای به استانبول را بررسی کردیم و مطمئن شدیم که برای ساعت یازده صبح روز بعد، یک پرواز وجود دارد.

صبح زود بیدار شدم. هنوز برف می‌بارید. نمایندگی مسافرتی گفت هواپیما نخواهد آمد.

گرچه تا اینجا موفق شده بودیم از دست مأموران سیاسی فرار کنیم، به‌نظر می‌رسید خود طبیعت، مخالف فرار ماست و به‌صورت جاده‌ای بسیار طولانی تا استانبول فراروی ما قرار گرفته.

وسط روز بود که سعید در اتاقم را زد و پیشنهاد کرد چیزی بخوریم و بعد برویم گشتی بزنیم. پس از صرف ناهار در هتل، به حومهٔ شهر رفتیم و با باغی زیبا و یک قلعهٔ باستانی یونانی برخورد کردیم. عجیب بود که درست در بحبوحهٔ فراری هیجان‌انگیز، ناگهان به یک جهانگرد تبدیل شویم. وارد یک مغازهٔ شیرینی فروشی شدیم که بوی خوش عسل فضای آن را پُر کرده بود و مانند ترکها ایستاده از یک بشقاب کوچک باقلوا خوردیم.

سعید به من گفت دارد به هامبورگ می‌رود. کلماتم را بدقت برگزیدم و پرسیدم آیا در کار فرش است. در حالی که سرش را عقب و جلو می‌برد، گفت: «نه، شاهزاده، توی فرش پول نیست. از آن گذشته، خیلی هم حجیم است. وقتی راههای آسانتری برای پول درآوردن هست، دلیلی ندارد از این کارهای خرکی بکنم.» این را گفت و تکهٔ بزرگی باقلوا توی دهانش تپاند و دیگر هیچ حرفی نزد.

روز بعد که بیدار شدم و به بیرون نگاه کردم، هنوز برف می‌بارید، امید بستن به اینکه هواپیما بموقع برسد، کاری عبث بود. هوا هنوز تاریک بود و اتاقم سرد؛ دلم چنان گرفته بود که قبلاً هیچگاه آن را تجربه نکرده بودم. معمولاً صبح زود زمان برای من سریع می‌گذرد، اما حالا پاهایش را می‌کشید. همین‌طور که توی رختخواب دراز کشیده بودم و غلت می‌زدم، تصویرهای مختلفی از ذهنم می‌گذشت. با اشتیاق در این فکر بودم که آیا هیچگاه به غرب خواهم رسید.

بلند شدم و نشستم، در حالی که عرق سردی بدنم را پوشانده بود. داشتم از سایهٔ خودم می‌گریختم. من هیچگاه به کلوبهای شبانه نمی‌رفتم. پس از نیمه شب نمی‌توانستم چشمهایم را باز

نگه دارم. سردم بود و خاطرم پریشان، و داشتم رؤیای زندگی‌ای را می‌دیدم که هرگز از سر نگذرانده بودم.

آن روز صبح، تصمیم گرفتیم دیاربکر و هواپیما را فراموش کنیم. با راننده خداحافظی کردیم و بلیط اتوبوس نیمروزی به مقصد آنکارا را خریدیم، که حدود هزار کیلومتر فاصله داشت. وقتی اتوبوس - پس از یک ساعت تأخیر دیوانه کننده - از راه رسید، قلبم فرو ریخت. اتوبوس ساخت ترکیه بود و در آن به هیچ وجه رعایت حال مسافران نشده بود. صندلیها کوچک و سفت بود و دسته نداشت. حتی یک اتوبوس درست و حسابی هم نبود؛ یک شاسی روی چهارچرخ سوار و بدنه روی آن بسته شده بود. با حداکثر سرعتش که سی کیلومتر در ساعت بود، مثل یک روح معذّب، تلق تلق تکان می‌خورد.

در مالاتیا[1] موتور اتوبوس اشکال پیدا کرد و مجبور شدند آن را بکشند و به یک گاراژ ببرند. بزحمت چهارصد کیلومتر از دیاربکر دور شده بودیم و دیگر صبح شده بود. با این سرعت، چهار روز طول می‌کشید تا به استانبول برسیم.

با این که نگران بودم، از تلاشهای سعید برای چیرگی بر موقعیت خنده‌ام گرفت. به‌محض اینکه از اتوبوس پیاده شدیم، رفت توی گاراژ تا با راننده دوست بشود، چای بنوشد و از آنها اطلاعات دربیاورد. اما هرچه سعی کرد، نتوانست اتوبوس دیگری دست و پا کند. با دست خالی، اما شاد و سرحال، برگشت و پیشنهاد کرد توی شهر گشتی بزنیم. احمد موافقت کرد، اما من دلش را نداشتم.

شش ساعت گذشت، اما آنها هنوز برنگشته بودند. معلوم نبود داشتند چه کار می‌کردند. هرچه زمان می‌گذشت، بر نگرانی من افزوده می‌شد.

وقتی دست آخر برگشتند، سعید گفت: «مجبور بودیم جایی پیدا کنیم بخوابیم. این بود که به فاحشه خانه رفتیم.»

من ناراحت بودم. سعید، که انگار فکر مرا خوانده باشد، افزود: «البته، شما یک شاهزاده هستید و این‌جور جاها برای شما مناسب نیست.» طرز گفتار شیطنت‌آمیزش مرا به خنده واداشت. سعید آدم پستی بود، ولی با وجود سادگی و درس نخواندگی‌اش، با دقت حیرت‌انگیزی فکر دیگران را می‌خواند و در رفتارش با آنها همیشه حیله‌گر بود.

سرانجام اتوبوس تعمیر شد و روز از نیمه گذشته بود که راه افتادیم. جاده بادخیز و پُر از دست‌انداز بود. در مقابل ما، کوههایی که کلاهک برفی داشتند، از دور نمایان شدند. گرچه هوا آفتابی بود، دنیا نگاهی عبوس و سرمایی جانسوز داشت. به شهر کوچک گورون[2] که رسیدیم، راننده ایستاد و اعلام کرد جلوتر از این نخواهد رفت و افزود اگر پیش از صبح باز هم برف بیاید، روز بعد نیز حرکت نخواهد کرد.

---

1. Malatya 2. Gurun

کوه بزرگ

صبرم تمام شده بود. حاضر نبودم در گورون بمانم. دلم نمی‌خواست هیچ جای دیگری هم توقف کنم. دیگر بَسَم بود. دلم می‌خواست همین‌طور به رفتن ادامه بدهم تا به استانبول برسم.

پرسیدم: «پشت آن کوهی که آنجاست، اتوبوسی هست که به آنکارا برود؟»

احمد که حالا مچاله شده و، مثل بقیهٔ ما، ریش سه روزه توی صورتش سایه انداخته بود، با گامهای کوتاه دوید تا ببیند. وقتی برگشت، گفت: «بله، آن طرف کوه، یک دهکده هست که سرویس منظم اتوبوسرانی به آنکارا و استانبول دارد.»

اما چطور می‌شد از آن کوه گذشت؟ به سعید خاطرنشان کردم: «اگر پیاده بخواهیم برویم، هشت ساعت طول می‌کشد و تازه چمدانهای من هم هست. امکانش هست که بتوانیم با اسب برویم؟ یا حتی با قاطر؟»

سعید، در حالی که دستهایش را دور شانه‌هایش چسبانده بود تا خودش را از سرما حفظ کند، با شگفتی گفت: «فکر نمی‌کردم اسب‌سواری هم بلد باشید. تصور می‌کردم اسب شما یک مرسدس بنز باشد. خوب، آقا، باید بگویم که اولین بارم نیست که توی چنین هوایی از کوهها می‌گذرم. املاک شما در همدان خیلی سردترند و من صدبار توی زمستان از آنها گذشته‌ام.»

تا آنجا که من می‌دانستم، تنها کسانی که در زمستان سعی می‌کردند از کوههای پُر از برف همدان بگذرند، قاچاقچیان تریاک بودند، بدین ترتیب، حدس زدم که او باید این کاره باشد. براستی که او به دنیای تبهکاران تعلق داشت.

اما سعید اصلاً متوجه نشد که ممکن است دست خودش را رو کرده باشد. شادمان از داشتن یک نقشهٔ تازه، راه افتاد و در حالی که تصنیف کوتاهی را زیرلب زمزمه می‌کرد، با عجله دور شد. یک ساعت بعد، همراه با چهار اسب و یک قاطر برای حمل بارها مراجعت کرد. مالک اسبها نیز، به‌عنوان راهنمای ما، آمده بود.

احمد ثابت کرد که سوارکار خوبی است، اما سعید بهترین سوارکاری بود که من تا آن هنگام دیده بودم. دهنهٔ اسب را گرفت و راهنمای ما شد و همهٔ نشانه‌های چاکرمنشی در او ناپدید گردید. جلو و عقب می‌رفت، به همه جا سر می‌کشید، راه را نشان می‌داد و پیشاپیش ما حرکت می‌کرد تا ما را از خطرهای احتمالی محافظت کند.

خورشید که در افق پایین رفت، ما، چهار اسب‌سوار بیچاره و یک قاطر، راه افتادیم. در املاکم در همدان، آفتاب که می‌رفت، تازه موقع برگشتن به منزل و نوشیدن چای داغ و لَم دادن توی مُبل بود. اما حالا، به جای آن، تازه داشتیم راه می‌افتادیم که از کوهستان عبور کنیم.

ساعت اول گذشت. باد شدیدی که به صورتمان می‌خورد، چشمهای مرا چنان اشک‌آلود ساخته بود که بزحمت می‌توانستم ببینم. انگشتانم در اثر سرما بی‌حس شده بود. هر پنج دقیقه یک‌بار

می‌پرسیدم چقدر از راه را طی کرده‌ایم. همین‌طور در حال حرکت، با شگفتی به این می‌اندیشیدم که این یکی از نشانه‌های جادهٔ معروف ابریشم بین شرق و غرب بوده است. قبلاً که با هواپیما از فراز این منطقه می‌گذشتم، رفت و آمد طولانی و پُر مشقت در این مسیر غریب و جادویی را در نظرم مجسم می‌کردم. حالا که خودم از این جادهٔ دور افتاده و بادگیر می‌گذشتم، در برابر شجاعت مردانی که هشتصد سال در این مسیر رفت و آمد می‌کردند، احساس عجز می‌کردم، و نیز در برابر این واقعیت که طی این همه سال، تغییرات اندکی صورت پذیرفته است.

دو ساعت که گذشت، سعید برای استراحت کوتاه، دستور توقف داد. قدری نان و پنیر از جیبش درآورد، نان را با برف مرطوب کرد و آن را با یک تکه پنیر به من داد و متذکر شد تا موقعی که به پشت کوه برسیم، دیگر خبری نیست.

باز هم دو ساعت دیگر گذشت. همین‌طور داشتیم بالا می‌رفتیم. در حالتی بین خواب و بیداری، روزی را به یاد آوردم که همراه پدرم اسب‌سواری می‌کردیم و من از اسبم به زیر افتادم. پدرم سوارکار نیرومندی بود و غالباً صدها کیلومتر در پهنهٔ ایران اسب‌سواری می‌کرد. او مهارت در اسب سواری را یک وظیفه تلقی می‌کرد و در پشت اسب بیشتر احساس راحتی می‌کرد تا در یک اتومبیل. وقتی من از اسب افتادم، از خشم فریاد کشید، چون این را توهینی آشکار به خودش تلقی می‌کرد که پسرش بر پشت اسب چنان ناشایستگی نشان دهد. شلاقش را تکان داد و با اسب دور من چرخید و مرا مجبور کرد که به پشت اسبم برگردم. من که از او بیشتر می‌ترسیدم تا از توسنی که مرا به زمین انداخته بود، به هر زحمتی بود خودم را به پشت اسب رساندم. حالا یک‌بار دیگر بزحمت خودم را روی اسب نگه داشته بودم. اما این بار سعید درکنارم بود و با عباراتی آرام، مرا تشویق می‌کرد و در میان کابوس آن سربالایی تاریک و طولانی، باعث دلگرمی من بود.

مالک اسبها که حال و روز ما را دید، گفت کلبهٔ چوپانی را در نزدیک قله می‌شناسد. «اگر کسی آنجا باشد، می‌توانیم استراحت کوتاهی بکنیم، شاید حتی کمی چای هم بخوریم.»

نیمه شب بود که به کلبه رسیدیم. پس از چند ضربهٔ جانانه به در و دادکشیدن راهنمای ما، مردی در را بازکرد. گفتگوی مفصلی درگرفت و سرانجام مرد ما را به داخل کلبه دعوت کرد. اسبهای ما را به طویلهٔ کوچکی برد و به آنها غذا داد. سپس برگشت و به ما چای تعارف کرد. شگفت‌آور آن‌که سعید نیز مقدار دیگری نان آورد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر گرسنه، سرمازده و افسرده باشم. پاها و انگشتان دستهایم بی‌حس شده بودند. هیچ علاقهٔ چندانی به چای ـ بویژه چای شیرین ـ نداشتم، اما آن شب آن را چون کیمیایی داغ و فرح‌بخش نوشیدم.

همه‌مان دو ساعتی خوابیدیم. سعید به آرامی مرا تکان داد و از چُرت پراند. آخرین فنجان چای را نوشیدم و اسبم را برایم آوردند. همان‌طور که داشتم خودم را بسختی روی زین می‌کشیدم، با

ناراحتی به یاد آوردم که چطور اغلب اوقات با شور و شعف به روی اسب می‌پریدم و اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که روزی مجبور شوم، به‌خاطر حفظ جانم، با چنین درد و رنجی اسب‌سواری کنم. باد با صدای بلند در میان درختان می‌پیچید. زین خیلی سرد بود و من دستکش نداشتم ـ یکی از آن نگهبانهای ترک لعنتی آن را دزدیده بود.

سرانجام به قله رسیدیم. نزدیک ساعت دو بامداد بود و ماه درآمده بود.

سعید با خوشحالی گفت: «خوب است که برف و باران نمی‌آید.» در حالی که وارد نیمهٔ دوم سفرمان می‌شدیم، روحیهٔ عالی او مرا سرپا نگه می‌داشت. به آن پایین نگاه انداختم، در پهنهٔ دشت، چراغهای دهکده‌ای از دوردست سوسو می‌زد. بارقه‌ای از امید در جانم شعله کشید. احساسم به احساس کشتی‌شکسته‌ای می‌ماند که پس از روزها سرگردانی در دریا، چشمش به خشکی افتاده باشد. سرانجام به آنچه که دست نیافتنی می‌نمود، رسیده بودیم: در پای آن کوه وحشتناک قرار داشتیم.

وقتی رسیدیم، دهکده تازه داشت جنب و جوش خود را از سر می‌گرفت. دهکده جز دهی کوچک نبود که به‌نظر می‌رسید در میان گردنه‌های عمیق کوهستان به دست فراموشی سپرده شده است. چشمهایم چنان خشک شده بود که نتوانستم سگهایی را که توی خیابانها می‌دویدند، ببینم و صدای پارس آنها مرا ترساند. در ایستگاه اتوبوس، سعید تقریباً مجبور شد مرا از روی زین بلند کند.

قرار نبود اتوبوس تا دو ساعت دیگر حرکت کند، ولی ما به این نتیجه رسیدیم که منتظر ماندن خیلی خطرناک است، چون که ژاندارمها حتماً از ما پرس و جو می‌کردند که چطور خودمان را به دهکده رسانده‌ایم. حتی سعید هم عصبی بود. او پیشنهاد کرد بلیط تمام صندلیهای اتوبوس را بخریم و آن وقت به راننده بگوییم فوراً حرکت کند. من قبول کردم و در ظرف کمتر از نیم ساعت، ما و نیم‌دوجین ترک توی راه بودیم.

جاده خوب و مناسب و چشم‌انداز بی‌نهایت زیبا بود، و من یواش یواش حالم بهتر شد. خوش‌بینی طبیعی من دوباره سرجایش برگشت. موقع ناهار به قیصریه رسیدیم و در آنجا در یک اتوبوس مرسدس بزرگ و راحت برای استانبول جا گرفتیم.

دیگر هوا به اندازهٔ موقعی که رهسپار غرب شدیم، سرد نبود. بازرسیهای نظامی کاهش یافته و سختگیریها کمتر شده بود. بزودی داشتیم از شهرهایی عبور می‌کردیم که نامشان برای من آشنا بود. اما به همان نسبتی که چشم‌انداز آشناتر می‌شد، فضای داخلی گروه کوچک ما بسته‌تر می‌شد. سعید دوباره توی لاک خودش خزیده بود. به هر حال، من دیگر نمی‌توانستم «بله، قربان»ها و «نه، قربان»های او را تحمل کنم.

وقتی به استانبول رسیدیم، شهر را باران ریز عصرگاهی پوشانده بود و جذابیت خاصی در آن به چشم نمی‌خورد. برای احمد، این پایان راه بود. یک تاکسی گرفت تا ما را به هتل مخصوصی که

فراریان را جا می‌داد، برساند و این آخرین وظیفه او پیش از بازگشت به کردستان بود. برایم توضیح داد که بلیط پرواز درجهٔ یکی که مهدی تهیه کرده بود، به واسطهٔ تأخیری که داشتیم، حالا دیگر به درد نمی‌خورد. شاید می‌توانستم قسمتی از راه را تا پاریس با سعید همسفر شوم. اما سعید که می‌دانست روی مرا زمین خواهد انداخت، نگاهش را به طرف دیگری دوخت.

تاکسی از پیچ و خم چند خیابان کهنه و فرسوده گذشت و در جلو هتلی درجهٔ سه در کوچهٔ باریکی در پایین شهر توقف کرد. احمد به راننده گفت صبر کند و همراه ما وارد هتل شد و ما را به صاحب هتل معرفی کرد. و بعد از آنکه با ما روبوسی کرد، آنجا را ترک گفت.

ماجرای دزدی

نگاهی به مدخل ملال‌انگیز هتل انداختم که درست شبیه یک راهرو بود. میز دفتر پذیرش هم یک میز معمولی چوبی و فرسوده بود که بالای سر آن چراغی آویخته بود. رنگ پوسته پوسته شدهٔ روی دیوار و یک لامپ خالی ۲۵ وات که از سقف آویزان بود، چنان نور ضعیفی پخش می‌کرد که ما بزحمت می‌توانستیم صاحب هتل را تشخیص دهیم. متحیر بودم که اگر تالار هتل چنین جای نکبتی باشد، اتاقهایش دیگر چه‌جوری است! صاحب هتل مرد جوانی بود تندخو و عصبانی که پیراهن سفید کثیفی به تن داشت. معلوم بود که از کارش متنفر است و مشتریانش را مقصر می‌داند. کمی فرانسوی بلد بود، گرچه سعید که می‌توانست ترکی را دست و پا شکسته حرف بزند، بیشتر طرف گفتگوی او بود.

پس از قدری بحث و گفتگو، صاحب هتل قبول کرد، پیش از آن‌که ما، دفترش را امضاء کنیم، اتاقی را به ما نشان دهد. اتاق تاریک و رنگ رو رفته و ملافه‌ها مچاله و کثیف بود. وقتی از صاحب هتل پرسیدم که آنها را عوض می‌کند، شروع کرد به آه و ناله سردادن که خدمتکارش رفته و برای او مقدور نیست که به هر درخواست کوچک این همه میهمان پاسخ گوید.

هرچه بیشتر با او گفتگو کردیم، بیشتر متوجه شدم که او در پی آن است که یا تا می‌تواند از ما پول بیشتری درآورد یا ما را تحویل پلیس دهد. احساس کردم سعید هم، مثل من، اعصابش تحریک شده است.

به طرف راهرو پایین که برگشتیم، صاحب هتل با زیرکی جلو ما راگرفت و با لحن نفرت‌انگیزی گفت: «این هتل ازکسانی مثل شما محافظت می‌کند.» بعد چشمک زد و ازگوشهٔ چشم طوری به ما نگاه کرد که انگار ما توطئه گریم. «اما شما می‌توانید روی نهایت کمک ما حساب کنید.»

سعید ناگهان به فارسی گفت: «شاهزاده، اینجا برای من خطرناک است. من نمی‌توانم اینجا بمانم. قبلاً پیه چنین آدمهایی به تنم خورده. دلم گواهی بدی می‌دهد. اگر دوست داشته باشید، می‌توانید با من بیایید. اما، به هر حال، من دارم از اینجا می‌روم.»

من هم موافقت کردم: «خیلی خوب، بزن بریم.» این عرصهٔ کار او بود؛ او قواعد بازی را خیلی بهتر از من می‌دانست.

من در برابر صاحب هتل سرم را مؤدبانه تکان دادم و گفتم ما ترجیح می‌دهیم به هتل دیگری مراجعه کنیم. او شروع به داد و فریاد کرد. حاضر نشد برای ما تاکسی خبر کند و به اشاره فهماند که در صورت عدم ماندن و پرداخت پول، پلیس را خبر خواهد کرد.

سعید چمدانهای مرا برداشت و با دندانهای به هم فشرده گفت: «راه بیفت!» من هم کیفم را برداشتم و به دو از هتل خارج شدیم. بیرون باران می‌آمد. پشت سرم را که نگاه کردم، دیدم صاحب هتل نزدیک تلفن رسیده است.

از چند خیابان و کوچهٔ پیچ در پیچ گذشتیم تا اینکه سرانجام من ایستادم تا نفسی تازه کنم. اما سعید به راهش ادامه داد و من از نیروی او شگفت‌زده شدم. در گوشه‌ای مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت. وقتی برگشت، لبخند عجیبی بر صورتش نقش بست.

با لحنی اثباتی تا سؤالی، گفت: «قربان، گمان می‌کنم شما رانندگی بلد باشید. خوب، حالا وقتش است که کمی تمرین کنید.»

احساس کردم بدنم دارد می‌لرزد. او را آن قدر می‌شناختم که بدانم نقشهٔ او این نبود که از دفتر محلی هرتز[1] یک ماشین کرایه کند. حالا باید ماشین‌دزد هم می‌شدم؟ نگاهم را به طرف دیگری انداختم تا چشمهای مشتاقش را نبینم، اما راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. سرانجام سرم را به نشانهٔ پذیرش، تکان دادم.

پیش از آن‌که بتوانم نظرم را عوض کنم، او چمدانهایم را توی پیاده‌رو رها کرد و وارد مغازه‌ای شد. وقتی برگشت، یک تکه سیم برق در دست داشت و نشانهٔ پیروزی در صورتش نمایان بود. بعد، دور و بَر، به دنبال یک ماشین کهنه گشت. توضیحش این بود که «فرمان ماشینهای جدید را تنها با کلید می‌شود راه انداخت.» یک واکسهال قدیمی را در نظر گرفت، درش را باز کرد و خودش را در زیر کاپوت مشغول نشان داد. من چمدانها را توی ماشین گذاشتم، در حالی که در هر رهگذری خطر لو رفتن و بازداشت را می‌دیدم.

سعید جلو آمد و استارتر را کشید. موتور با اولین کوشش به حرکت درآمد.

راه افتادیم، اما من از ننگ این کار بدنم می‌لرزید و نمی‌دانستم به کجا بروم. ناگهان چشمم به یک پلیس افتاد و نفسم بند آمد. اما سعید لبخند نکبتی‌اش را برلب داشت و سَر جایش وول می‌خورد. با لودگی گفت: « چطوره بهش بگویم ما چه سواری خوبی داریم.» من آن قدر عصبی بودم که نتوانستم جوابش را بدهم. دستهایم روی فرمان می‌لرزید و تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که از خیابانهای ناآشنا عبور کنم. سَر یک پیچ، چشممان به یک تاکسی افتاد و من ترمز کردم. سعید متوجه

1. Hertz

شد، بار مرا پایین گذاشت و منتظر شد تا من ماشینِ دزدی را پارک کنم. اما از آن جا که نمی‌توانستم آن را خاموش کنم، رهایش کردم، که همین‌طور روشن توی خیابان باقی بماند.

من نمی‌خواستم خطر رفتن به یک هتل مجلل را بپذیرم، چون گفته می‌شد شیفتگان خمینی به چنین محلهایی رفت و آمد می‌کنند تا کسانی مثل مرا دستگیر کنند. در عوض به یک هتل متوسط رفتیم و با گذرنامه‌های جعلیمان ثبت نام کردیم. یک هفته بود که دوش نگرفته بودم. از همه مهمتر، باید ریشم را می‌زدم و لباسم را عوض می‌کردم.

به سعید یک شلوار، یک پیراهن و یک جفت جوراب تمیز دادم و بعداً که سرشب او را در طبقهٔ پایین ملاقات کردم، بکلی عوض شده بود. حالا که از خستگی و کسالت بیرون آمده بودیم، از هتل بیرون رفتیم تا یک رستوران پیدا کنیم. چلوکبابی که سفارش دادیم به یک هدیهٔ آسمانی شباهت داشت.

تا آن لحظه وقت نداشتم به خستگی شدید جسمانی تسلیم شوم. حالا دیگر داشتم از پا درمی‌آمدم. وسط غذا خوردن، بکلی از حال رفتم، نمی‌دانم سعید چطور مرا به هتل برگرداند. صبح که بیدار شدم، دیدم با کفش و لباس روی تختخوابم افتاده‌ام و قفل در اتاقم نیز باز است.

حالم سرجایش آمده بود، اما دلواپس بودم. رفتیم کمی قدم بزنیم و برای حرکت بعدیمان طرحی بریزیم. سه راه پیش رو داشتیم. راه اول از طریق هواپیما بود. اما من می‌ترسیدم که از طرف عده‌ای از انقلابیون جوان شناسایی شوم. آنها با شرّ و شور بسیار، ایران را ترک کرده بودند تا فراریان را در فرودگاه استانبول ردّگیری کنند. از آن گذشته، کردها برای ما ویزا نگرفته بودند، در نتیجه احتمال نمی‌رفت که به ما اجازه پرواز داده شود. انتخاب دوم ما این بود که با قایق برویم، اما باز هم احتمال می‌رفت ما را برگردانند. آخرین راه استفاده از قطار بود، قطار معروف اورینت اکسپرس [سریع السیر شرق] که از بلغارستان، یوگسلاوی و ایتالیا می‌گذشت و سعید می‌توانست در میلان قطارش را عوض کند و به هامبورگ برود. برای ایرانیان گرفتن روادید از مقامات فرانسه یا آلمان دشوار بود، اما می‌دانستیم که دَم مرز احتمالاً می‌توانیم آنها را قانع کنیم که به ما اجازهٔ ورود بدهند. مطمئن بودم در صورتی که به مرز فرانسه برسم، می‌توانم به یکی از آشنایانم در وزارت امور خارجه، که زمانی در سفارت فرانسه در تهران مشاور بود و من او را خیلی خوب می‌شناختم، تلفن بزنم.

پس از همهٔ این حرفها، تازه متوجه شدم که راه‌حل چهارمی هم وجود دارد. اسقف آستا[1]، نمایندهٔ پاپ در تهران و دوست خوب من، بتازگی به استانبول مأمور شده بود. او با کمال میل به من جایی برای اقامت و ترتیبی برای روادید می‌داد. در فارسی ضرب‌المثلی است که می‌گوید: *آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم.*

بنابراین، قرار شد به ایستگاه راه‌آهن برویم، که روز بعد پس از صبحانه رهسپار شدیم. اما قطار پُر

---

1. Monsignor Asta

بود و ما مجبور شدیم بلیط درجهٔ یک برای روز بعد پیش خرید کنیم. از این تأخیر راضی بودم، چون می‌توانستم یک روز دیگر استراحت کنم و فرصت دیدن شهر را داشته باشم.

اول از همه به مسجد ایاصوفیه رفتیم. دَم در یک راهنما سعی کرد نظر ما را به خرید زنها جلب کند، که این کار را صیغه یا ازدواج یکساعته می‌نامید و قیمتهای مختلفی را برای زنهای سبزه و بور پیشنهاد می‌کرد. از نظر قرآن، یک مرد می‌تواند زنی را صیغه کند یا او را به عقد موقت خود درآورد. مدت زمان بسته به موافقت هر دو طرف است و می‌تواند یک ساعت، یک روز یا تمام عمر باشد. سعید دلش رفته بود، اما من امتناع کردم و او نمی‌توانست تنها برود. دلم نمی‌خواست او را از خواسته‌هایش محروم کنم، اما خرید روسپیان در جلو در مسجد کار من نبود. وقتی داشتیم می‌رفتیم که سایر مسجدهای شهر را ببینیم، با خودم فکر کردم چقدر زندگی ما با هم فرق دارد. برای او مرزهای ملی هیچ اهمیتی نداشت. او از راهروهای این دنیای دون، بی‌کیفر، می‌گذشت و زنهایش را از میان روسپیان برمی‌گزید و صبح در راهرو فاحشه‌خانه دوش می‌گرفت. سعید راه و رسمی را در زندگی‌اش در پیش گرفته بود که من هیچ‌گاه تصورش را هم نمی‌کردم.

سعید در هر قدم، پی در پی دعا می‌کرد و هرچه از قرآن می‌دانست از بَر می‌خواند. در حالی که من به هنر روی دیوارها توجه می‌کردم، او روی زمین خم می‌شد، دستهایش را به طرف صورتش می‌بُرد و با عجز و لابه اشک می‌ریخت. پس از آن‌که از دو سه مسجد دیگر بازدید کردیم و من دیدم او همان نمایش را با تب و تاب و هیجان هرچه بیشتر تکرار می‌کند، دیگر صبرم تمام شد. با لحنی اهانت آمیز گفتم: «تو یک دزد، یک پست فطرت کلاهبردار، یک آدم بی‌همه چیزی که به هیچ اخلاقی پایبند نیستی، حالا به مسجد آمدی و شنگ و شیون راه انداختی و خاک محراب را توتیای چشمت می‌کنی. تو پشیمان و توبه کار نیستی. این هم یکی دیگر از شگردهای توست.»

او داد زد: «چطور جرئت می‌کنید! آن شب توی کوهستان می‌توانستم شما را بکشم و پولتان را بدزدم. چه کار کرده‌ام که باید احساس گناه کنم؟ شما فکر می‌کنید از همه این چیزها مبرّا هستید؟ من با کسان شما معامله کرده‌ام. آنها هم درست مثل هر کس دیگری، قاچاقچی و کلاهبردار و دزد هستند. به خودتان نگاه کنید! شما هم دارید مثل یک دزد توی تاریکی شب فرار می‌کنید، آن هم با یک آدم پَست بی‌آبرو، که وقتی بهش احتیاج دارید، مفید است، اما حالا، در چشم شما، چیزی بیش از یک تبهکار عامی نیست.»

احساس شرمساری کردم. او جان مرا نجات داده و بیش از آن به من کمک کرده بود که بتوانم تلافی کنم. دربارهٔ طرز زندگی او هر نظری که داشتم، به هر حال ایمانش تردیدناپذیر بود. من با نپذیرفتن مسلمانیِ قلبی او، او را بشدت آزرده بودم.

باید درک می‌کردم که او، مثل بسیاری مؤمنان، متقاعد شده بود که به‌خاطر خواندن نماز و گرفتن وضو، هر کار دیگری که کرده باشد، بخشیده خواهد شد.

حالا نوبت من بود که بفهمم و پشتیبانی کنم. دستم را دور شانه‌اش گذاشتم و قدم‌زنان آهسته به هتل برگشتیم. شهر در پرتو غروب خورشید، به رنگ طلایی درآمده بود ـ همان شهر قسطنطنیه، با تمام شکوه و عظمت دیرینه‌اش. در میان همهٔ انسانها، کامیونها، اتومبیلها، بازارها، فروشندگان خیابانی ذرت، لبو و باقلای پخته ـ و در بحبوحهٔ فرار و خطر ـ سعید تنها دوست من بود. ما مثل برادر شده بودیم.

پس از شام، بی‌درنگ به اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع‌آوری کنم. هیچ‌گاه چنین مشتاق نبودم که جایی را ترک کنم. فراری بودن چه احساس بدی را در آدم برمی‌انگیخت. آدمی که نمی‌تواند کشوری را وطن خودش بنامد، چقدر احساس گمگشتگی می‌کند. در استانبول من یک خائن بودم. تا دو روز دیگر، فرانسه از من حمایت می‌کرد و من جای پای محکمی پیدا می‌کردم. تنها دو روز دیگر، و بعد همه چیز تمام می‌شد.

ماجراهای
سالهای اولیه

۱

درون دیوارهای حَرَم

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان باشد که مرغِ وصل کند قصد دامِ ما
حافظ

تهران ـ ۱۳۰۴

من در سال ۱۲۹۶ در پای لرزان تخت طاووس چشم به جهان گشودم، که پنج سال بعد به دست یکی از لشکریان پدرم واژگون شد. من به‌عنوان شاهزاده‌ای از دودمان فرمانروای قاجار پا به عرصهٔ گیتی نهادم. اردیبهشت بود و درختان غرق شکوفه بودند. قله‌های پوشیده از برف کوههای البرز، که مخروط آتش‌فشانی کوه دماوند از میانشان سر برافراشته بود، در پهنهٔ آبی آسمان بهاری شناور بودند و کوهپایه‌های مرتفعشان را سنبلها و لاله‌های وحشی پوشانده بود.

تهران، شهری زیبا و ساده در میان حصارهای کهن و جایگاه باغهای سبز و خرم بود. آن روز، من در یکی از بزرگترین و زیباترین باغهای آن به دنیا آمدم. خبر تولد من از دهان دایه‌ها به گوش معلمهای سرخانه و پیشکارها، و از راه سواره‌رو به گوش راننده‌ها و طویله‌دارها و سپس به آشپزخانه‌ها و پاسدارخانه‌ها رسید و هفتصد عضو خانهٔ پدری‌ام به نوبت در پیشگاه خدا به خاک افتادند و سجدهٔ شکر بجا آوردند و از او ملتمسانه طلب کردند که مرا از چشم بَد در امان نگه دارد. ایرانی‌ها به آتش عشق می‌ورزند و مادرم بتول خانم به خدمتکارش دستور داد که اسفند دود کند تا هنگام ورود پدرم برای دیدن ما، دود تُندش اتاق را پُر کند. پدرم با عصایش به در کشویی‌ای که خانهٔ او را از اتاق مادرم جدا می‌کرد، کوفت و با گامهای بلند وارد شد، مرا بلند کرد و با چنان تعجبی به من نگریست که انگار من نخستین فرزندش بودم. در واقع، من سیزدهمین فرزند و هشتمین پسرش بودم. اما، همان‌طور که مادرم همیشه می‌گفت، هر وقت کودکی متولد می‌شد، چنان بود که گویی رود تازه‌ای از عشق در دل پدرم راه می‌گشود.

اما، ما بچه‌ها هیچ وقت آن عشق را احساس نکردیم. زمانی که من متولد شدم، پدرم شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما، پنجاه و هشت سال داشت. او که هشت زن داشت و به هنگام مرگش در هشتاد و یک سالگی پدر سی و شش فرزند بود، حَرَمش را با دست آهنین اداره می‌کرد و من تصور

می‌کنم برای حفظ نظم و هماهنگی مجبور به این کار بود. با کوچکترین اشاره‌اش، خدمتکاران از جا می‌پریدند. هر وقت که نمایان می‌شد، زنها و بچه‌هایش تعظیم می‌کردند. صف بی‌پایان لله‌ها، منشیها، کدخداها و سایر مستخدمینش، که هر روز از دروازه‌های ما روان می‌شدند، در حضور او به خود می‌لرزیدند و سراسیمه می‌شدند. زمانی که توانستم او را بشناسم، موهایش سفید و مبتلا به نقرس شده بود. با همان عصایی راه می‌رفت که هر وقت چیزی می‌خواست، آن را به سوی دیگران تکان می‌داد ـ و این کار همیشگی‌اش بود. اما این چشمهایش بود که هر کسی را سرجایش خشک می‌کرد. در چشمهای آبی نافذش هیچ‌گاه برق لبخندی نمی‌نشست. چشمهایش مستقیماً در روح آدم نفوذ می‌کرد و چنان آدم را تسخیر می‌کرد که، تا نگاهش را برنمی‌گرفت، رهایی از آن ممکن نبود. حتی در عکسهای سیاه و سفید ایام جوانی‌اش، این آتش خاموش در چشمهایش شعله‌ور است.

خیلی پیشتر از آنکه بتوانم به وجود یک انسان در پس آن نمای یخ‌زده پی‌ببرم، مثل همهٔ برادرهای بزرگترم، به مدرسه‌ای در اروپا روانه‌ام کردند. اما، برخلاف آنها، زمانی به ایران برگشتم که او مرده و از آن پس، به یک افسانه تبدیل گشته بود. خانواده پراکنده شده بود، هر یک از همسران در خانهٔ خودش زندگی می‌کرد و تنها رشتهٔ پیوند میان آنها خاطرهٔ او بود. کاردانی سیاسی او، توانایی شگفت‌انگیزش در سازندگی، و کارهای برجسته‌اش در دوران طولانی و پُرآشوب زندگی‌اش، برای ما فرزندانش میزانی شد که زندگی خودمان را با آن بسنجیم. همیشه می‌گفت: «تا زنده هستید، باید آتش از دهانتان بیرون بیاید. وقتی هم که مُردید، باید آتش از قبرتان بیرون بیاید.» او، نه تنها الگوی ما، بلکه وجدان ما شد.

وقتی سیزده ساله بودم و در فرانسه به مدرسه می‌رفتم، جمله‌ای از ولتر خواندم که مثل الهام بر من اثر گذاشت: به *همان اندازه نسبت به خودت سختگیر باش که نسبت به دیگران*. پدرم چنین بود. هیچ وقت ندیدم یکی از برادران یا خواهرانم را در آغوش بگیرد. او هیچ‌گاه مرا نوازش نکرد یا هیچ‌گونه محبت پدرانه‌ای را که پدرانِ دیگر نسبت به فرزندانشان ابراز می‌دارند، نسبت به من نشان نداد. عواطفش را چنان در سینه حبس می‌کرد که تنها خشم اجازه نمود پیدا می‌کرد ـ آن هم خیلی به‌ندرت ـ اما مهربانی، گرمی و نشاط، هرگز. هرگونه محبت پدری در پشت نقاب اقتدار شاهزاده‌وارش بشدت پوشیده می‌ماند.

ماجرای شُکلات

به یاد دارم که یک روز بعدازظهر در اتاقش ایستاده بودم ـ ما همیشه باید در حضور او می‌ایستادیم و هرگز جرئت نمی‌کردیم پشتمان را به او بکنیم ـ که دلربا، کنیزش، یک بسته شکلات در یک سینی نقره‌ای برایش آورد. ما تعدادی غلام سیاه، از جمله خواجه، داشتیم که پدرم در بازگشت از سفر زیارتی‌اش به مکه، آنها را از مصر آورده بود. در ایران غلامها ارزش زیادی داشتند و در خانه از

امتیازهای خاصی برخوردار بودند و معمولاً مراقبت از چیزهای باارزش ارباب و خانواده بـه آنـها سپرده می‌شد. دلربا که رفت، پدرم پوشش نقره‌ای شکلات را بازکرد، شکلات را چند تکه و شروع به خوردن آن کرد. شکلات تنقل کمیابی بود که از اروپا وارد می‌شد و من خیلی آن را دوست داشتم. اما پدرم هیچ چیز از آن به من نداد. حتی نگاه هم به من نکرد، در عوض نگاهش را به جانب دیگری انداخت.

من به دست او که بین سینی و دهانش بالا و پایین می‌رفت، چشم دوخته و با حسرت شاهد تمام شدن تدریجی شکلات بودم. بعد، در حالی که بسختی باورم می‌شد، متوجه شدم که یک تکه، درست یک گوشه، از شکلات با صدای ناچیزی توی سینی افتاد. دهانم آب افتاد. بی‌صبرانه فکر کردم که مال من است، بعد از آن‌که او رفت، می‌دوم آن را برمی‌دارم. پیش‌بینی این که شکلات را تـوی دهانم بگذارم و طعم شیرین و ملایمش را بچشم، چنان مرا به هیجان آورد که زانوهایم به لرزه افتاد و بزحمت توانستم سرپا بایستم.

سرانجام او آخرین تکهٔ شکلات را توی دهانش گذاشت.

بی‌صبرانه به او چشم دوخته بودم. می‌دانستم که حالا دیگر بلند می‌شود. اما با وحشت متوجه شدم که دستش دوباره به طرف سینی برگشت. انگشتانش آهسته به آخرین تکهٔ کوچک شکـلات نزدیک شد. آن را توی دهانش انداخت و فرو داد. بعد بلند شد و رفت.

سختگیری پدرم این‌گونه بود. نه این که بچه‌ها را دوست نداشت، بلکه قانون انضباطی بی‌رحمانهٔ او اجازهٔ هیچ ارتباطی را نمی‌داد. به همین خاطر من از او بیزار بودم. او باعث می‌شد که من احساس کوچکی و حقارت کنم. تنها عکسی که از ما دو نفر به تنهایی گرفته شده، مؤید این امر است. هر دو ما کلاه نمدی استوانه‌ای به سر داریم که پدرم متداول کرده بود و به همین جهت کلاه *فرمانفرمایی* نامیده می‌شد. باید شش سال داشته باشم. او مثل یک پاشا نشسـته و دسـتهایش را مـحکم روی عصایش تکیه داده، و کمی از من فاصله گرفته و اخم کرده است. من به زانویش تکیه داده‌ام، سرم فقط تا آرنجش می‌رسد و حالت ناامیدی کامل و رقت‌انگیزی در چهره‌ام به چشم می‌خورد.

پدرم برای به اطاعت واداشتن دیگران هیچ وقت صدایش را بـلند نـمی‌کرد. تـرسی کـه ایـجاد می‌کرد، به اندازهٔ کافی اثر داشت. هـر هـفته خـودمان را آمـاده مـی‌کردیم کـه جـلوی او عـملیات ژیمناستیک انجام بدهیم. او می‌نشست و لبهایش را روی یک خط برهم می‌گذاشت، انگار که دارد یک نمایش کوچک بی‌مقدار را تماشا می‌کند و نه تازه‌ترین دستاوردهای ورزشی فرزندان خودش را. بالاخره طبیعی بود که یکـی از مـا در جـایی یک اشـتباهی بکـند. بـا یک اشـاره سـادهٔ نـاشی از بی‌حوصلگی، از جا برمی‌خاست، با تغیّر اخمهایش را درهم می‌کرد و می‌گذاشت می‌رفت و ما را با نیرویی به مراتب بزرگتر از کوره در رفتن و دادکشیدن، خراب می‌کرد.

در موارد نادری که با من یا هر یک از برادران و خواهرانم صحبت می‌کرد، همیشه ما را به‌خاطر

درسهایمان یا هدفهایمان در زندگی سرزنش می‌کرد. ناگهان دنیا در نظرمان تیره و تار می‌شد و او که دکمه‌های کُتش روی شکم بزرگش بزحمت بسته می‌شد، سر ما هوار می‌شد و ما را به‌خاطر سستی و نداشتن ابتکار سرزنش می‌کرد و من مجبور بودم این حرفها را آن قدر بشنوم و بشنوم تا توی گوشم بماند. برای ما جاه‌طلبی و بلندهمتی کافی نبود؛ برای پیمودن آبهای نامطمئن و آکنده از خیانتِ امور سیاسی شاهنشاهی ایران، باید شناگران ماهری می‌شدیم. به ما می‌گفت، آرزو داشته وزیر جنگ بشود و شده بود. در واقع او حتی نخست‌وزیر هم شده بود. بدیهی بود که ما نیز باید به قله‌هایی فراتر از رؤیاهایمان چشم می‌داشتیم.

با این حال، لحظه‌هایی بود که فرمانفرما، به نحوی کاملاً دور از انتظار، محبت پدرانه‌اش را آشکار می‌کرد. هفت سالم بود که او یکی از اولین دوچرخه‌هایی را که به شهر آمده بود، به من هدیه داد. چنان ذوق زده شده بودم که تا آن را کنار تختم نگذاشتم، به خواب نرفتم. حالا می‌توانستم، هروقت که خواستم، تمام ملک را با دوچرخه زیرپا بگذارم و حتی گاه‌گاهی، زیر نظر معلم سرخانه‌ام، خودم به شهر بروم.

این آمیزهٔ تندخویی و گشاده‌دستی در شخصیتی فراهم آمده بود که به‌خاطر اشرافیت سنتی ایرانی‌اش مورد احترام بود. خدمتکارانش او را تکریم و از این که جزو خدمتگزاران او هستند، افتخار می‌کردند، گرچه هر کدام از آنها در حضورش بر خود می‌لرزیدند. آنها در زیر سایه او احساس امنیت می‌کردند، چراکه او بهتر از هرکس می‌دانست حفظ ظاهر و تأکید بر نظمی دقیق و روشن، دو ستونی است که هر نهاد ایرانیِ کارآمدی بر آن استوار است. سازمانِ خانهٔ او، مثل یک ماشین، چنان نظم دقیقی داشت که، گرچه اجزای آن پیچ و تاب می‌خوردند، هیچ‌گاه هماهنگی خود را از دست نمی‌دادند. این درسی بود که من در جوانی آموختم. یک روز، زود از مدرسه به خانه برگشتم، دیدم یوسف خان پیر، پیشکار مخصوص پدرم، روی نیمکتی در اتاق پذیرایی لَم داده و چرت می‌زند. یوسف خان پیر، مرد نفرت‌انگیزی بود. جلو پدرم چرب زبانی می‌کرد، اما در غیاب او آماده بود هرکاری دلش خواست بکند. ناگهان از تنبلی او دلِ جوانم پُر از خشم شد. پریدم وسط اتاق و یک سیلی به صورتش زدم. او از جا پرید و سرپا ایستاد و بدون هیچ‌گونه ادای احترامی، که لازمهٔ رُسوم خانه بود، به دو به دفتر کار پدرم رفت تا شکایت کند.

صدای حرفهای جاهلانه‌اش را شنیدم که می‌گفت: «من سی سال است که در خدمت شما هستم.» صورتش را توی قالی فشار می‌داد، در نتیجه صدایش گرفته بود. «پسرتان هر کاری دلش بخواهد می‌کند. حضرت والا باید پا درمیانی بکنند.» صبر کردم، در حالی که از تصور این که پدرم مثل طوفان توی درگاه ظاهر شود، می‌لرزیدم. اما برخلاف انتظار من، وقتی که سرانجام پاسخ داد، صدایش آرام بود، گفت: «او پسر تندخویی است و من نمی‌توانم هر روز او را تنبیه کنم، وگرنه احترام مرا هم نگه نخواهد داشت.»

پس از مقداری گفتگوی بیشتر، یوسف‌خان پیر به اتاق پذیرایی برگشت. در حالی که اشک از چشمهای پُر چین و چروکش جاری بود، سعی کرد مرا در آغوش بگیرد و نالید: «پدرتان مرد بزرگی است! به من یک سکه طلا داد و وعده کرد هزینهٔ تحصیلات پسرم را بپردازد. شما پسر محبوب او هستید. درست همان‌طور که روح خدا جاوید است، من هم برای همیشه غلام جان نثار شما هستم.»

تنها یک بار دیدم که پدرم کسی را به اجبار تنبیه کند. این حادثه برای یوسف جوان، رانندهٔ دوّممان، اتفاق افتاد. او از جمله وظیفه داشت ماشین را بشوید. یوسف جوان به همان اندازه که کاردان بود، تنبل هم بود. این بود که یک طرف ماشین را شست، همان طرفی که پدرم معمولاً از آن طرف سوار می‌شد. بهار بود و پس از آب شدن برفهای زمستانی، تمام کارکنان در تب و تاب تمیز و تعمیر کردن بودند. استخر ترک خورده بود و پدرم پیشاپیشِ یک دسته بنا و ملازمان ـ و من که دور بوته‌ها می‌دویدم ـ به انتهای باغ رفت تا کار را بازرسی کند و در تمام مدت دستوراتی می‌داد و با عصایش اشاراتی می‌کرد. وقتی داشت برمی‌گشت، چشمش به تصویر ماشین در استخر افتاد و متوجه شد که تنها یک طرف آن توی آفتاب برق می‌زند. ناگهان فریاد وحشت‌انگیزی کشید. در ظرف چند ثانیه، جلو قسمت کثیف ماشین ایستاده و از عصبانیت خون توی صورتش دویده بود، در حالی که همراهان از ترس پشت سرش دولا شده بودند. یوسف جوان جلو پای پدرم به رو افتاده بود. هرکس دیگری که اتفاقاً از آنجا می‌گذشت، سرجایش خشکش می‌زد. توی حیاط، سکوتی سهمگین سایه افکنده بود.

پدرم به فرّاشها، اشاره کرد که پیش بیایند. آنها مردان قوی هیکل سبیل دررفته‌ای بودند که دَم دروازه‌ها و درگاههای قصر خبردار می‌ایستادند و قبای مخصوصی به تن و کمربند چرمی پهنی به کمر داشتند. یکی از فراشها یوسف جوان را محکم گرفت و دیگری کمربندش را باز کرد، سگکش را درآورد و شروع به شلاق زدن رانندهٔ بخت برگشته کرد. این تنها موردی بود که من شاهد زدن یک خدمتکار بودم.

در نظر من، که پسربچهٔ سرکشی بودم که به اطراف می‌گریخت، پدرم یک دیکتاتور بود و من از او دوری می‌جستم. خوشبختانه در خانه‌ای به وسعت خانه‌ای که من در آن بزرگ شدم، پنهان شدن کار دشواری نبود. ملک ما صدها جریب وسعت داشت و در پشت مدرسهٔ نظام، در جایی واقع شده بود که بعدها شمال تهران شد. در سمت شرق، سفارتخانه‌های بزرگ روس و انگلیس قرار داشت که در پس دیوارهای آنها قدرت عظیمی نهفته بود که طی صدها سال در ایران اعمال شده بود. هر یک از دو سفارتخانه سربازان خودش را داشت که از درها نگهبانی می‌کردند و تقریباً هر روز فوجهای سوار آنها، مرکب از سواره‌نظام انگلیسی یا قزاقهای روسی، در جاده‌های ناهموار یورتمه می‌رفتند و با نمایش لباسهای پُر زرق و برق و یراقهای نفیسشان، از کنار باغهای ما می‌گذشتند.

در سمت جنوب، بازار قرار داشت، مجموعهٔ پرپیچ و خمی از مغازه‌ها، حمامهای عمومی و

کاروانسراها که در زیر یک سقف مواج، در گسترهٔ چندین کیلومتر مربع، به هم گره خورده و گسترش یافته بودند. هر وقت معلم سرخانه‌ام می‌خواست برای خرید کاغذ یا مرکب به بازار برود، از او می‌خواستم که مرا هم همراه خودش ببرد. سوار درشکه می‌شدیم، که از دروازه بیرون می‌رفت و در طول خیابان سپه به حرکت درمی‌آمد. جلو سردر بلند و کاشیکاری شدهٔ بازار، از درشکه بیرون می‌پریدم. کاروانهای شتر که از بغداد و دمشق آمده بودند، در پای دیوارهای سبزه میدان، میدان اصلی شهر، افسارْ بَسته ایستاده بودند. همیشه معلمم را، برخلاف میلش، به آن سمت می‌کشیدم تا شترها را، با پوشش مخملی منگوله‌دار و پشت برآمده‌شان، که جهازش قالی بزرگ ایرانی بود، ببینم. دهان شترها کف می‌کرد و مژه‌های بلندشان را برهم می‌زدند و وقتی به حرکت درمی‌آمدند، زنگهای بزرگی که به جهازشان آویخته بود، در هوا به صدا درمی‌آمد.

هیچ چیز به اندازه حضور در پایین شهر هیجان‌انگیز و هراس‌آور نبود. دستفروشان کنار طبقهای پرتقال، تخم‌مرغ، هندوانه و پیاز، چهارزانو می‌نشستند و اجناسشان را با صدای بلند عرضه می‌کردند و برای اثبات اینکه ارزان می‌فروشند فریاد می‌زدند: «آتش زدم به مالم.» مُشتی سگ زرد کنار حوض وسط میدان پرسه می‌زدند یا میان بساط فروشندگان می‌لولیدند و بو می‌کشیدند.

خواجه آقاحسین ما گربه‌های ولگردی را که از باغهایمان جمع‌آوری می‌کرد، در همین‌جا به فروش می‌رساند. هرماه، آنها را به کمک باغبان به دام می‌انداخت و توی یک کیسهٔ بزرگ جا می‌داد و گربه‌ها میومیو و فیف می‌کردند، به این طرف و آن طرف می‌پریدند و با پنجه‌هایشان کیسه را سوراخ می‌کردند. وقتی آقاحسین گربهٔ دیگری پیدا نمی‌کرد، کیسه را روی کولش می‌انداخت و از دروازه بیرون می‌زد و به بازار می‌رفت. مادرم می‌گفت مطمئن است که به محض این که سرپیچ برسد، گربه‌ها را رها می‌کند، چون که گربه‌ها همیشه پیش از او برمی‌گردند.

گرچه بازار سرپوشیده بود، اما سوراخهایی که در سقف آجری گنبدی شکل وجود داشت، نور خورشید را به درون مغازه‌ها و گذرگاهها می‌افشاند. هوای بازار در تابستان خنک بود. در زمستان، بخاریهای زغالی هوا را گرم می‌کردند. تجّار داد و ستدهای خود را در زیر کرسی انجام می‌دادند. در سراسر بازار، مردان سفیدموی با پیراهن و شلوار گشاد راه‌راه، و سینی حامل استکانهای چای که بر سر می‌گذاشتند، از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند. در مغازه‌های خیاطی، مردان دسته دسته می‌نشستند و قلیان می‌کشیدند و خیاطها شانه‌هایشان را اندازه می‌گرفتند.

زمانی که هفت هشت سالم بود، یک بار پدرم مرا نزد خیاط مورد علاقه‌اش بُرد تا برایم لباس بدوزد. مثل این بود که وارد یک باشگاه شده باشیم. مردانی که دستار یا کلاه نمدی قبه‌دار به سر داشتند، با هم گفتگو می‌کردند و چای می‌نوشیدند، و بعدازظهرشان را به این ترتیب سپری می‌ساختند. وقتی یک ملّا رد می‌شد، همه به او نگاه موقرانه‌ای می‌انداختند و به نشانهٔ سلام، دستشان را بلند می‌کردند. به محض این که پدرم وارد شد، با عصایش به همهٔ پرده‌ها کوبید تا نسبت

به عدم حضور ولگردان خطرناک مطمئن شود. او به هر اتاقی که وارد می‌شد، حتی در خانه، این احتیاط را به خرج می‌داد.

بیشتر اهالیِ ۲۵۰ هزار نفری تهران در خانه‌های خشتی کوچک در خیابانهای بدقواره و کج و کوله نزدیکِ بازارگرد آمده بودند. دنیایی بود در خود فرو رفته که برای ارتش تسخیرناپذیر می‌نمود، چرا که به آسانی نمی‌توانست به کوچه‌های باریک و تو در توی آن وارد شود. رهبران بازار مردان بانفوذی بودند که با ملایان پیوند محکمی داشتند و می‌توانستند، با کوچکترین تحریک سیاسی، بلوا به پا کنند یا بازار را ببندند.

گنبدهای فیروزه‌ای و مناره‌های دوگانهٔ دو مسجد بزرگ شهر، مسجد شاه و مسجد سپه سالار، سر به آسمان می‌سایید. طاقهای کاشیکاری شدهٔ کاخ گلستان، محل زندگی شاه، که تنها چند خانه از منزل ما فاصله داشت، نیز چنین بود. شصت سال پیش، باروهای قدیمی شهر را خراب و خندقها را پُر کردند تا به نخستین خیابانهای تهران شکل دهند. دو طرف خیابانها را درخت کاشته بودند، که حالا سایهٔ آنها خانه‌های فقیرترین اهالی را دربر می‌گرفت. شهر وسعت یافته بود. در سمت شمالِ ملک ما، دشتهای بازی قرار داشت که چراگاه گوسفندان و بُزها بود. آن سوتر، برج و باروهای مستحکم هشت گوشی سربر کشیده بود که محدودهٔ جدید شهر را مشخص می‌کرد. دوازده دروازهٔ برج‌دار دیوارها را می‌گشود. دور تا دور دیوارها خندق بود.

ملک ما، در درون دیوارهایش، مثل یک شهر زنده بود. مانند سرزمین پریان، دارای استخرها و مخفیگاههای پوشیده از درخت، نانوایی، که ما آن راکارخانه می‌نامیدیم، و نجاری و ریخته‌گری بود. ژنراتورها، برق مجموعه را تأمین و آن را، مثل یک فانوس دریایی، روشن می‌کردند، در حالی که بقیهٔ تهران از شمع و چراغ نفتی استفاده می‌کردند. ما همچنین نظام آبرسانی خودمان را داشتیم که آب تازه را، از طریق لوله، به همهٔ خانه‌ها می‌رساند. تنها بیست سال بعد که، پس از پایان تحصیلاتم در خارجه، به ایران برگشتم، متوجه شدم که آنچه ما داشتیم چقدر غیرعادی بوده و آن گاه که، برای نخستین‌بار، مثل بقیهٔ اهالی تهران، مجبور شدم آب مصرفی خانه‌ام را از نهرهای روباز یا جوی خیابان تأمین کنم، آن نعمت را با حسرت به یاد آوردم.

بچه که بودیم، بدون هیچ محدودیتی، توی باغها و ساختمانهای مجموعه رفت و آمد می‌کردیم. بی‌اعتنا به این که مادر هر کداممان کیست، با یکدیگر بازی می‌کردیم و با سایر برادران و خواهران همسنّمان چنان طرح دوستی می‌ریختیم که انگار از یک مادر متولد شده‌ایم. گرچه با مادرهای خودمان زندگی می‌کردیم، نسبت به سایر مادرها نیز چنان احترام و محبتی پیدا کرده بودیم که انگار آنها نیز مادر خودمان هستند. در خانهٔ آنها غذا می‌خوردیم، در پشت پرچین آنها پنهان می‌شدیم، و با خدمتکارانشان سر به سر می‌گذاشتیم. البته تا آنجا که قلمرو یکی شروع می‌شد و دیگری پایان می‌یافت. من یک پسربچه بودم، و به دیوارهایی که محل زندگی خصوصی زنان یا *اندرونی* را از

فضاهای عمومی یا بیرونی جدا می‌کرد، توجه نداشتم. فقط خانه پدرم، کاخ مرکزی، خارج از محدودهٔ ما بود، مگر آنکه به ما دستور داده می‌شد به دیدنش برویم.

کاخ فرمانفرما یکی از گیراترین ساختمانهای پایتخت بود. در جلو ساختمان، ردیف ستونها به چشم می‌خورد. دفترهای کارِ ملک در سمت چپ و تالار بزرگ پذیرایی و اتاقهای خصوصی پدرم در سمت راست قرار داشت. بیرون ساختمان، پلکان پهنی بود که به باغ منتهی می‌شد و از کنار چایخانه یا *قهوه‌خانه* می‌گذشت. در قهوه‌خانه، مردی موحنایی، که هم مباشر پدرم بود و هم رئیس دفتر کاخ، هر روز عصر با دوستان صمیمی‌اش جمع می‌شدند و *آس‌بازی* می‌کردند، که نوعی پوکر با استفاده از کاشی‌های منقوش بود. در پای پلکان، استخر گِرد بزرگی قرار داشت که در وسط آن چند فواره بود.

کاخ در رأس سواره‌روی بزرگ بیضی شکلی قرار داشت که با یک دسته خیزران از وسط تقسیم شده بود و انتهای آن به دروازهٔ ورودی بزرگی می‌رسید که پوشیده از درختان نارون بود. سواره‌رو، مثل یک خیابان اصلی، همیشه در جنب و جوش و حرکت بود: رانندههایی که ماشینها را می‌شستند، خدمتکارانی که از بازار محصول می‌آوردند، مهمانانی که در حال آمد و رفت بودند، دادخواهانی که در زیر سایه درختان چنار مشغول وراجی بودند، درشکه‌هایی که سرراهشان به طویله معطل می‌ماندند تا مهترانشان سری به قهوه‌خانه بزنند و چایی بنوشند و چند پُک به قلیان بزنند، باغبانها و نجارها با چرخهای دستیشان، و بچه‌ها که زیر دست و پا بازی می‌کردند.

اقامتگاههای زنانِ فرمانفرما در دو طرف سواره‌رو و دقیقاً در پشت دیوارهای اندرون قرار داشت. زنان پدرم در صلح و صفا با یکدیگر زندگی می‌کردند. در دوران کودکی‌ام، با وجود تفاوتهای سنّی و مقامی آنها، که زیاد هم بود، هیچگاه متوجه حسادت میان آنها نشدم. نخستین همسر پدرم، شاهزاده خانم عزت‌الدوله، تنها پانزده سال از پدرم کوچکتر بود و اصل و نسب خالص سلطنتی داشت. هشتمین و آخرین همسرش، که درست پیش از مرگش با او ازدواج کرد، نزدیک ۶۵ سال از او کوچکتر و یک پرستار بود. با این حال، پدرم مراقب بود که براساس دستور قرآن، همه زنانش را به یک چشم نگاه کند. به هر حال، برحسب ظاهر، با آنها یکسان رفتار می‌کرد و آنها را از سطح زندگی مساوی برخوردار می‌ساخت. پدرم، که خودش، در مقایسه با اکثر همتایانش، از تحصیلات بالاتری برخوردار بود، از همان ابتدا این وظیفهٔ غیرمعمول را شخصاً به عهده گرفت که به هر یک از زنانش خواندن و نوشتن بیاموزد. اول از همه با شاهزاده خانم عزت‌الدوله شروع کرد که، با آنکه دختر شاه بود، مثل اکثر دختران با این عقیده جاهلانه بار آمده بود که باسواد کردن زنان کاری بیهوده است. تنها مادرم از محدودهٔ خفه‌کنندهٔ این عقیدهٔ سنتی پا بیرون گذاشت و از کودکی از آموزش مذهبی برخوردار شد. زمانی که من متولد شدم، همهٔ همسران فرمانفرما باسواد بودند و یکی از شادمانیهای بزرگ پدرم این بود که، شبها که به نوبت به دیدار هر کدامشان می‌رفت، آنها بخوانند و او گوش کند.

مادرم، بتول خانم، به مراتب از همسران دیگر پدرم تحصیلکرده‌تر و نیز سرزنده‌تر بود. او و پدرم

در استان کرمانشاه، در زمانی که پدرم حاکم آنجا و مسئول فرونشاندن شورشی بود که عموزاده‌اش برپا کرده بود، با هم ازدواج کردند. مادرم چهارده ساله و پدرم ۵۳ ساله بود. مادرم از یک خانوادهٔ اشراف کُرد محلی بود. او زنی جذاب و سفیدرو بود که موهای مشکی‌اش را پشت گردنش می‌بست. اغلب من و دو خواهرم، مریم و مهری، را دور کرسی جمع می‌کرد و برایمان ترجمهٔ آثار بزرگ ادبیات اروپا را می‌خواند. او به شعر نیز علاقه داشت و خودش را موظف کرده بود، همان‌گونه که در میان ایرانیان تحصیلکرده رسم بود، مجموعهٔ آثار شاعر مورد علاقه‌اش، سعدی، حکیم زنده‌دلِ شیراز را رونویسی کند، که از خرد و حکمت او به دفعات برای اندرز دادن و راهنمایی ما، در نحوهٔ سلوک در این دنیا، بهره می‌برد. وقتی ما شکیبایی او را می‌آزمودیم، نقل می‌کرد: «ای کاش خداوند به ما دو بار زندگی می‌بخشید، یکی برای تجربه‌اندوزی و دیگری برای به کارگیری آن.»

مادرم نیز مانند پدرم، نسبت به نفوذ نوگرایی، که از غرب به ایران تراوش می‌کرد، عاری از تعصب بود. در مقایسه با سایر زنان پدرم، به امور مذهبی کمتر پایبندی نشان می‌داد. به خواهرانم، نسبت به سایر دختران حَرَم، آزادی عمل بیشتری می‌داد. برای آنها لباسهای سَبُک چین‌دار می‌دوخت، که پرهیزگاری سایر زنان را به چالش می‌خواند و این سبب سرگرمی و تفریح او می‌شد.

بتول خانم اغلب اوقات دوستان و بستگانش را از زادگاهش، کرمانشاه، دور خودش جمع می‌کرد و خانه از صدای موزون لهجهٔ کُردی آنها، که شکل اصیل زبان فارسی است، پُر می‌شد. مهمان مورد علاقهٔ من، کوچکترین برادرش، علیرضا اعتضادالسلطان، یک افسر جدی ارتش بود که هر وقت در پایتخت بود به دیدن ما می‌آمد. در نتیجه، به نظرم می‌آمد که او تنها مردی است که براستی ما را دوست دارد. او، برخلاف پدرم، به قصه‌های ما گوش می‌داد، با ما بازی می‌کرد، ما را توی هوا بالا می‌انداخت و هیچ وقت به ما اندرز نمی‌داد.

خانهٔ ما درست در کنار خانهٔ پدرم قرار داشت و تنها خانه‌ای بود که به اقامتگاه او چسبیده بود. دلربا، کنیز مخصوص پدرم، عملاً با ما زندگی می‌کرد، گرچه وظیفهٔ اصلی‌اش شستن لباسها و تمیز کردن اتاقهای او بود. ضمناً نگهداری موجودی کالاهایی که از اروپا می‌آمد، به‌عهدهٔ او بود که در اتاق او توی صندوقها جای داده شده بود. شیشه‌های بزرگ اُدکلن، همچنین ویسکی، رُم و کونیاک، جزو آنها بود که پدرم به دوستانش هدیه می‌داد. دلربا بدقت از آنها محافظت می‌کرد و به ما می‌گفت توی آن شیشه‌ها ارواح خبیث جای دارند. او زنی کوتاه قد، خوش بنیه و فضول بود که به شکل خودمانیتر نزد پدرم وراجی می‌کرد و طوری او را سرزنش می‌کرد که کس دیگری جرئتش را نداشت و از او گله می‌کرد که دیگر دستمالی برایش نمانده، چون همیشه آنها را توی خانهٔ دوستانش جا می‌گذارد. او این را نیز حق خودش می‌دانست که هر وقت مادرم، به قصد تنبیه ما، داد می‌زد: «این‌جا چه خبر است؟»، پا درمیانی کند و بدود بالا و مستقیم توی صورت مادرم نگاه کند و بگوید: «اینها پسرانِ شاهزاده‌اند. آنها را به حال خودشان بگذار. آنها مردان بزرگی خواهند شد.»

هر روز صبح، دلربا یک سینی پُر از بسته‌های کاغذی را برای پدرم آماده می‌کرد که توی هر کدام ده سکهٔ نقره بود، و مثل برنجی که توی برگ مو می‌پیچند، *دلمه* نامیده می‌شد. فرمانفرما چندتایی را برمی‌داشت و توی جیبش می‌گذاشت تا بعداً آنها را به گدایان، به بچه‌های دوستان، یا به هر کس دیگری که می‌خواست هدیه کوچکی بدهد، ببخشد. هیچ وقت ندیدم که پدرم به فلز پول دست بزند، همچنان که هیچ وقت ندیدم چیز قابل توجهی را با دستهای خودش حمل کند. با این حال، هیچ وقت هم ندیدم که او یک گدا را نادیده بگیرد. در کشوری که خدمات اجتماعی منظمی از طرف دولت وجود نداشت، بنابر دستور مؤکد اسلام، ثروتمندان از فقرا دستگیری می‌کردند و پدرم هرگاه دست نیازی می‌دید، یکی از آن دلمه‌ها را می‌داد، بی آنکه هیچ‌گاه آن را به نمایش بگذارد.

پدرم، که مردی نظامی و متفکری بسیار منضبط بود، مِلکش را بیشتر مثل یک هنگ اداره می‌کرد تا یک خانه. این امر بیش از همه در لباسِ ما خودش را نشان می‌داد. مجموعه، یک خیاط دائمی داشت که سرتاسر سال کار می‌کرد تا برای همه لباس بدوزد. اما سَبکِ کار او برمبنای سودمندی هرچه بیشتر استوار بود. هر دفعه، الگویی را طراحی می‌کرد که دستیارانش آن را در اندازه‌های مختلف برای هر یک از اعضای خانواده درمی‌آوردند. در نتیجه، همهٔ ما شبیه هم می‌شدیم، انگار یونیفورم پوشیده‌ایم. هر وقت فصل عوض می‌شد، تابستان به پاییز یا زمستان به بهار، تحولی چشمگیر در سراسر مجموعه صورت می‌پذیرفت و همه همزمان تغییر لباس می‌دادند.

همهٔ دختران نیز، هر وقت می‌خواستند بیرون از خانه بازی کنند، مجبور بودند سر تا پایشان پوشیده باشد و روی لباسشان چادُر سرکنند. و مادرم، گرچه غالباً لباسهای باب روز وارداتی می‌پوشید، مثل همهٔ زنان دیگر، چادر سبکی سر می‌کرد و، برخلاف رسم اسلامی، حتی در خانه نیز چادر به سر داشت.

در مجموعه، توجه اکیدی به امور مذهبی می‌شد. بنابر دستورات اسلامی، روزانه پنج بار نماز برگزار می‌شد، اما من، چون در مدرسه بودم، تنها در نمازهای مغرب و عشاء منظماً شرکت می‌کردم. هنگام شفق، که چراغها روشن و شام آماده می‌شد، صدای اذان و دعوت به نماز از مساجد شهر بلند می‌شد و از فراز دیوارهای ما می‌گذشت و ندا می‌داد که کار روزانه به پایان رسیده است.

یکی از خدمتکاران مادرم، هر شامگاه، جانماز را آماده می‌کرد. یک قرآن روی سجاده می‌نهاد، یک شال کشمیری پهن می‌کرد تا ما بر آن زانو بزنیم و مُهر کوچکی را، که از خاک سرزمین مقدس کربلا درست شده بود، کنار قرآن می‌گذاشت. مادرم، که خود را در چادر پیچیده بود، حاضر می‌شد. فقط صورتش نمایان بود. آیاتی از قرآن را از حفظ می‌خواند. به سجاده پا می‌گذاشت و رو به مکه می‌ایستاد. وقتی جمله مقدس «الله اکبر» را ادا می‌کرد، سکوت اتاق را فرا می‌گرفت. وقتی کسی به نماز می‌ایستاد و با خدا خلوت می‌کرد، نباید صدایی شنیده می‌شد.

پدر پُرهیبت من نیز رو به مکه می‌ایستاد. در برابر آشنای ناشناخته، با خضوع و خشوع، خم

می‌شد و صورتش را بر خاک می‌مالید. تنها اللّه می‌توانست او را، در نهایت اخلاص و بندگی، به رکوع وادارد. این قدرتِ واقعی بود. بر آن شدم که خدا براستی باید بزرگ باشد.

نصرت‌الدوله

از آن جا که پدرم کم و بیش در خانهٔ ما زندگی می‌کرد، او را بدفعات می‌دیدم. نه تنها هر روز صبح آنجا بود، بلکه در مواقع نادری هم که شبانگاه مهمان داشت، مهمانش را دعوت می‌کرد که در خانهٔ مادرم زیر کرسی بنشینند. از این رو، اتاق نشیمن ما محل بسیاری از ملاقاتهای پدرم با چهار پسر بزرگترش بود که همگی فرزندان عزت‌الدوله و از بقیهٔ ما بسیار بزرگتر بودند. از همه بزرگتر و باشکوهتر نصرت‌الدوله بود که، مثل برادر بعدی‌اش، سالار لشکر، لقبش را از پدرم گرفته بود.* نصرت‌الدوله، که در آن هنگام نزدیک چهل سال داشت، دانشمند، بسیار ثروتمند و، با وجود قد و قوارهٔ کوچکش، دارای شخصیتی آمرانه بود. او دانشجوی پرشور حقوق بود و برداشتهای وی از رویهٔ قضایی فرانسه مبنای نظام حقوقی ایران قرار گرفت، که تا امروز ـ در کنار حقوق اسلامی ـ تغییر چندانی نکرده است. تا آن هنگام، ایران نیز، مانند عربستان سعودی، به اصول قرآن عمل می‌کرد: چشم در برابر چشم، بدون محاکمه یا پذیرش اصل برائت.

نصرت‌الدوله ۳۵ سال داشت که در دوران سلطنت احمدشاه، آخرین شاه قاجار، وزیر امور خارجه شد. در این سمت بود که، همراه با صارم‌الدوله، بهترین دوستش، که بعداً وزیر دارایی شد، و وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر، قرارداد بد نام ۱۹۱۹ را بین ایران و انگلیس امضاء کرد. گرچه این قرارداد وام دو میلیون پوندی مورد نیاز ایران را تأمین می‌کرد، اما در عوض کنترل کامل ارتش ایران (آنچه که از آن مانده بود) و خزانه را (که خالی بود) به انگلستان وامی‌گذاشت. این موافقتنامه هرگز به تصویب نرسید، اما انگلیسی‌ها چنان به نصرت‌الدوله تعلق خاطر پیدا کردند که در یک مناسبت او را نامزد

---

* در ایران القاب را شاه اعطاء می‌کرد. برخی القاب موروثی بود، گرچه حتی القابی که از پدر به پسر می‌رسید، باید مورد تأیید شاه قرار می‌گرفت. القاب دیگر به خاطر خدمت یا توجه خاص اعطا و با نام اصلی شخص همراه می‌شد. چندین لقب کلی وجود داشت: دوله، به معنای «از دولت»؛ سلطنه یا سلطان، به معنای «از سلطنت»؛ سالار یا سردار، به معنای «رأس ارتش»؛ امیر، واژه‌ای عربی به معنای «رهبر»؛ میرزا، تقریباً به معنای «از نسل پادشاه»؛ ملک، به معنای «از پادشاه»، که بدواً برای زنان به‌کار می‌رفت؛ و بانو، به معنای خانم. نصرت‌الدوله لقبی موروثی برای مردان و به معنای «پیروزی دولت» بود، عزت‌السلطنه، لقبی موروثی برای زنان و به معنای «عزیز کردهٔ سلطنت» بود. اما در مورد متین‌الدوله، رییس دفتر پدرم، که لقبش را به سفارش او دریافت کرده بود، واژهٔ «دوله» به دنبال «متین»، که نام اصلی او بود، افزوده شده این لقب را بوجود آورده بود. فرمانفرما، به معنای «فرماندهٔ فرماندهان»، لقبی نامعمول بود که از واژهٔ *فرمان* به معنای «دستور» مشتق شده بود و، جدا از شاهنشاه، به معنای «شاه شاهان»، که لقب پادشاه بود، تنها لقبی بود که یک طرح تکرار شونده داشت.

حاجی و (برای زنان، حاجیه)، گرچه به خودی خود یک لقب است، به نام کسانی که به سفر زیارتی «حج» به مکه می‌روند، افزوده می‌شود. و بالاخره، پسوند «خان» به نشانهٔ احترام به یک نام افزوده می‌شد و تقریباً معنایی معادل پیشوند «آقا» داشت.

جانشینی سلطنت کردند. وقتی سلطنت، به دنبال یک کودتای نظامی، نصیب رضاخان میرپنج شد، نصرت‌الدوله با زیرکی در جرگه وفاداران او درآمد و در سال ۱۳۰۶ به صحنهٔ سیاست بازگشت و وزیر دارایی رضاشاه شد.

نصرت‌الدوله زندگی باشکوهی داشت. یکی از دو «رولز رویس» موجود در شهر از آنِ او بود (دیگری به صارم‌الدوله تعلق داشت)، در خوش‌گذرانی بیش از پدرم افراط می‌کرد، و نامه‌نگاری مستمری با دوستان گروه ادبی فرانسوی موسوم به *«گاو نر روی شیروانی»*[1] داشت، که در زمانی که در پاریس دانشجو بود، با آنها آشنا شده بود. ژان کوکتو، دوست فیلمساز آوانگارد (پیشتاز)ش، او را «شاهزاده‌ای با ذهن مونتسکیو و قلب اُزبک» می‌نامید. نصرت‌الدوله، برای ما کوچکترها، تهال خانواده و امیدی بود که شکوه آیندهٔ ما بر آن استوار بود.

نصرت‌الدوله اغلب مرا به خانه‌اش در تپه‌های فرمانیه دعوت می‌کرد، گرچه مظفر، پسرش، در انگلستان تحصیل می‌کرد. چنان روزهایی موهبت بود، چون به معنای رهایی از یوغ خفه‌کنندهٔ پدرم بود. در دفترش، بریدهٔ قاب شدهٔ روزنامه‌های فرانسه را وارسی می‌کردم، که با حروفی نوشته شده بود که من نمی‌توانستم بخوانم، اما عکسهای او که روی نیمکتهای منگوله‌دار در وسط مجالس رقص یا مهمانی خارجی لم داده بود، توجهم را به خود جلب می‌کرد.

نصرت‌الدوله، در آستانهٔ قرن جدید، به‌عنوان دانشجوی سوربُن در پاریس، مثل یک شاهزادهٔ واقعیِ شرقی زندگی می‌کرد. در هتل لوتسیا[2]ی معروف، یک سوئیت در اختیار داشت. یک پیشخدمت کفش و لباسش را مرتب می‌کرد. دوک یورک، که در آینده جورج ششم، پادشاه انگلستان شد، یکی از دوستانش بود؛ همین طور پیکاسو، دیاگیلف[3]، استراوینسکی[4]، مسین[5]، و ریمون رادیگه[6]، نویسنده کتاب *«مجلس رقص کنت دورگه»*[7]، که از بالماسکهٔ خیال‌انگیزی الهام گرفته بود که در آن همراه کوکتو و نصرت‌الدوله حضور داشت.

پدرم، مدتی پیش از تولد من، بخش بزرگی از ملکش را به چهار پسر بزرگترش واگذار کرد، تا آنها نگران این نباشند که میراث آنها را بچه‌های تازه به دوران رسیدهٔ حَرَم پایمال کنند. اما درآمد نصرت‌الدوله کفاف ولخرجیهای او را نمی‌کرد. این بود که بهترین دوستش، شاهزاده صارم‌الدوله را نزد فرمانفرما می‌فرستاد تا از طرف او وجوهی را مطالبه کند. در یکی از این موارد، من آنجا بودم و طبق معمول در گوشه‌ای خاموش ایستاده بودم. صارم‌الدوله، با ظاهری آراسته و لباس مرتب و کراوات، متواضعانه خم شد و پس از ارائهٔ خبرهای مربوط به دخترش ویکتوریا و آسایش و رفاه املاک خودش، از فرمانفرما خواهش کرد لطف کند و به نصرت‌الدوله مساعده‌ای بدهد.

---

1. Le Boeuf sur le Toit
2. Hotel Lutecia
3. Diaghilev
4. Stravinsky
5. Massine
6. Raymond Radiguet
7. *Le Ball du comte d´orgel*

پدرم، که مثل یک کوه روی صندلی‌اش نشسته بود، اخم کرد و اظهار داشت: «به اندازه کافی به او داده‌ام.» بعد دستش را به طرف من درازکرد و گفت: «حالا باید به فکر او و بقیه باشم. اگر نمی‌تواند با درآمد خودش زندگی کند، بهتر است املاکش را بفروشد.» و این دقیقاً همان کاری بود که نصرت‌الدوله عاقبت انجام داد.*

فقط یک بار در خانه‌مان متوجه هیجان و تنشی بر سر امور سیاسی نصرت‌الدوله شدم. عصر بود. من حدود هفت سال داشتم. از کنار اتاق نشیمن به دو می‌گذشتم که از درگاه، از لای پردهٔ نیمه کشیده، نگاهی به داخل اتاق انداختم و دیدم پدرم به اتفاق سید حسن مدرس، دوست قدیمی‌اش، که ملایی ستیزه‌جو و بسیار مورد احترام و عضو مجلس بود، زیر کرسی نشسته‌اند. پدرم، بر اثر نقرس، بیمار شده بود و تب داشت. صورتش، در برابر ملافهٔ سفید کرسی، قرمز می‌نمود. نصرت‌الدوله روی لبهٔ کرسی نشسته بود و سنجاق الماس نشان کراوات ابریشمی‌اش برق می‌زد.

من دولا شدم و از پشت پرده نگاه کردم. سید حسن مدرس، که از خشم صورتش گل انداخته بود، به نصرت‌الدوله اشاره کرد و فریاد کشید، «تقصیر شما بود. اگر شما آن کارها را نمی‌کردید، امروز مملکت به این روز نمی‌افتاد.»

من آن قدر ترسیدم که دیگر گوش نکردم و با ترس و لرز پا به فرار گذاشتم، در حالی که از آنچه گفته می‌شد هیچ سر در نمی‌آوردم. نمی‌دانستم که نصرت‌الدوله نامزد شاهی بوده، یا اینکه در دوران عضویتش در کابینه، در دوران سلطنت قاجار، هدایت امور نفتی را به‌عهده داشته است. این را نیز نمی‌دانستم که او تغییر موضع داده و در رژیم جدید پهلوی خود را بخوبی جا انداخته است و هنوز هم امور نفت را اداره می‌کند و هنوز هم بلندپروازی می‌کند. او صرفاً برادرم بود ـ البته، آدم مهمی بود، اما در خانهٔ پدرم، همه مهم بودند.

من هیچ تصوری نداشتم که پدرم کی بود و در نتیجه من ازکی بودم. در دوران سلطنت رضاشاه، مدارس ازگذشتهٔ نزدیک و خطرناک چیزی به ما نمی‌آموخت. هیچ وقت از قاجارها سخنی در میان نبود. پهلوی‌ها تاریخ قاجار را نابود کردند. من به‌طور مبهم و سربسته می‌دانستم که در زیر سقف ما امور مهمی صورت می‌پذیرد. اما اینکه اهمیت آنها چقدر بود، من نمی‌دانستم. پدرم، در نظر من، اشراف‌زادهٔ پیر و گرانقدری بود که نقرس داشت. هنوز باید خیلی چیزها می‌آموختم.

---

* نصرت‌الدوله نخست منزل مجللش را در فرمانیه به سفارت فرانسه اجاره داد؛ بعد آن را به‌عنوان اقامتگاه تابستانی به سفارت ایتالیا فروخت. بسیاری از املاک دیگرش را نیز فروخت تا بدهیهایش را بپردازد. در ۱۹۹۰ (۱۳۶۹)، دولت ایتالیا کتابی دربارهٔ اقامتگاه سفارتش در تهران منتشر کرد: یکی، اقامتگاه زمستانی در شهر که پدربزرگم فیروز میرزا آن را ساخته بود، و دیگری اقامتگاه تابستانی در فرمانیه که پیشتر به نصرت‌الدوله تعلق داشت.

۲

خون قاجارها

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند   که واقف است که چون رفت تختِ جم بر باد
حافظ

تهران ـ ۱۳۰۴

پدرم با نام شاهزاده عبدالحسین میرزا فیروز پا به عرصهٔ هستی گذاشت. در زمانی کوتاه از عمر درازش لقبهای زیر را به‌دست آورد: سالار لشکر، نصرت‌الدوله، امیر تومان، و بالاخره، مشهورتر از همه، فرمانفرما. همچنین در ۳۴ سالگی، از طرف دولت انگلیس لقب *شوالیهٔ صلیب* بزرگ سن میشل و سن جورج را دریافت کرد، اما اگرچه گاهی مدال را به سینه می‌زد، دون شأن خود می‌دانست که از لقب بیگانهٔ «سِر[1]» استفاده کند.

فرمانفرما در سال ۱۲۳۷ در نقطهٔ فرازی از تاریخ خاندانش به دنیا آمد. عمویش، ناصرالدین شاه رؤیایی، بر تخت طاووس نشسته و ایران از دوران کامرانی طویلی برخوردار شده بود. ۷۳ سال بود که قاجارها بر اریکهٔ قدرت نشسته بودند . میراث سیاه بنیانگذار سلطنت قاجار، آقا محمد خان، خواجهٔ کینه‌جو، دیگر به دست فراموشی سپرده شده بود.

قاجارها طایفه‌ای قدیمی بودند که شجرهٔ ثبت شده آنها به سال ۸۸۰ می‌رسید، گرچه، براساس منابع موجود، زمان شکل‌گیری خاندان آنها به عصر مغولها در قرن ششم برمی‌گردد. آنها نجیب‌زادگان یا خانهای دشتهای بادخیز ترکمنستان، در جنوب روسیه، بودند. پوست روشن و صاف، و بینی بزرگ و نوک‌تیز داشتند و زیرک و باهوش بودند. در قرنهای دهم و اوایل یازدهم در خدمت شاهان صفوی ـ سازندگان مساجد ممتاز با گنبدهای فیروزه‌ای در پایتخت اصفهان ـ تعدادی از مأموریتهای دیپلماتیک و استانداریها را در اختیار داشتند. قاجارها، در طول دویست سال بعد، با هر یک از سلسله‌های بعدی شاهان وصلت کردند ـ و با آنها بر سر حکومت جنگیدند. سرانجام در سال ۱۱۶۴ (۱۷۸۵ م.)، درست در زمانی که آمریکاییان و فرانسویان در آن سوی دنیا درگیرودار انقلابهای خویش بودند، آقامحمدخان، رئیس سنگدل قاجارها، از جنگ داخلی سی ساله‌ای که کشور را ویران

1. Sir

ساخته بود، پیروز بیرون آمد. او، پس از لشکرکشیهای گسترده، ایران را متحد ساخت و شهر کوچک تهران را، در دامنهٔ کوههای البرز، به‌عنوان پایتخت برگزید تا به محل استقرار طایفه‌اش نزدیکتر باشد. و از آن پس، تهران پایتخت باقی ماند.

حکومت آقا محمدخان، حکومت وحشت مطلق بر شالودهٔ انتقام و کینه‌جویی بود. موقعی که بچه بود، شاه قبلی او را اسیر و اخته کرده بود. او که، در کشورِ مردانِ دارایِ مو و ریش، صورتش، مثل کودکان، بدون مو و صدایش زنانه بود، مردی‌اش را با اِعمال ستمگریهای شریرانه و برتری در جنگ نشان می‌داد. به سال ۱۱۷۶ که به قتل رسید، بیابانهای ایران در خون غرق شده بود. بیرون دژها جمجمه‌های انسان روی هم انباشته شده بود تا اهالی را از شورش بترساند و در کرمان، شهری که احساس می‌کرد به او خیانت روا داشته، همه مردان یا مرده یا کور شده بودند.

آقا محمدخان، در طول دوسالی که شاه بود، روح حکومت ملی را، که داشت در سراسر دنیا نفوذ می‌کرد، پیش‌بینی نمود و اصلاحاتی را پایه‌گذاری کرد. از همه مهمتر این که او نیز، مانند پطرکبیر در روسیهٔ اوایل قرن هجدهم (دوازده هـ . ش.) نهادهای سلطنت و دولت را از هم تفکیک کرد. از جمله اقدامات او، جمع‌آوری جواهرات سلطنتی، که در طول جنگهای پیش از فرمانروایی او پراکنده بود، و تحویل آنها به دولت بود. بخش عمدهٔ این جواهرات را، پنجاه سال پیش از آن، نادر شاه در حمله به هندوستان به غنیمت گرفته بود؛ از جملهٔ آنها الماس کوه نور بود که از طرف یک خان افغان به سرقت رفته بود. همتای آن، دریای نور، بزرگترین الماس بی‌نقص دنیا، در ایران باقی ماند و، چنان که باید، به دولت واگذار شد. در سال ۱۲۷۱ که ناصرالدین شاه (نوهٔ برادر آقا محمدخان) در سومین سفر اروپایی‌اش به انگلستان رفت، ملکه ویکتوریا کوه نور را، که از طریق کمپانی هندشرقی به دستش رسیده بود، با غرور به او نشان داد. ناصرالدین شاه ظاهراً نخواست با آگاه کردن او از اینکه جواهری که او در بر کرده، یک قرن پیش، از ایران به سرقت رفته، عیش او را مکدر کند. همچنین به او نگفت که عموی پدرش، آقا محمدخان، همه جواهراتش را به دولت واگذاشته و برای استفادهٔ شاهان از آنها در طول سلطنتشان، آیین‌نامهٔ دقیقی را وضع کرده است (دستورالعملی که هنوز هم در مورد خانوادهٔ سلطنتی انگلستان مقرر نگردیده است).

آقا محمدخان، در یکی از بازیهای طنزآمیز زندگی، به خاطر دریای نور کشته شد. قاتلانش، همراه با آن، تعدادی از شمشیرهای جواهرنشان، دستبندها، و تاجِ ماه را که یکی دیگر از الماسهای بزرگ دنیا بود، به سرقت بردند. تبهکاران سرانجام مجبور شدند غنایم را بازگردانند و این جواهرات تا امروز در مالکیت دولت باقی مانده و در خزانهٔ بانک مرکزی برای بازدید مردم به نمایش گذاشته می‌شود.

آقا محمدخان در سال ۱۱۷۶ درگذشت. می‌گویند، در نوروز پیش از آن، از یک طالع‌بین پرسیدند برای سال جدید چه پیش‌بینی می‌کند و او پاسخ داد: «کامیابی برای کشور و صلح برای اهالی.» آقا

محمدخان که این را شنید، رو کرد به برادرزاده‌اش فتحعلی‌خان و حرفی به‌یاد ماندنی زد: «طالع‌بین از مرگ عمویت خبر می‌دهد، چون تا وقتی که او زنده باشد، کسی رنگ صلح را نخواهد دید.»

پس از آن‌که فتحعلی‌شاه، پدر جدّ پدرم، به سلطنت رسید، کامیابی و صلح در ایران گسترش یافت. (چون آقا محمدخان خواجه بود، فرزندی نداشت تا سلطنت به او برسد.) فتحعلی شاه، مثل همهٔ ۳۱ سلسلهٔ شاهان پیش از خود، با سلطنت مطلقهٔ کشور را اداره کرد. در طول ۳۷ سال سلطنت او، کشور شکوفا شد. فرشهای دستباف گرانبهای ایران در تالارها و کاخهای سراسر جهان خودنمایی کرد. مروارید و اسب با هندوستان داد و ستد شد. ابریشم و پنبه به اروپا صادر گردید و هنر و صنعت پیشرفت کرد.

اما، این هم در دوران سلطنت فتحعلی شاه بود که دو قدرت بزرگ، انگلیس و روس، قلمرو ایران را مورد تهدید دوجانبه قرار دادند که سرانجام کشور را در آتش جنگ جهانی اول فرو بُرد. انگلستان که هندوستان را تازه اشغال کرده بود و از این بابت احساس غرور می‌کرد، جنوب ایران و خلیج فارس را پُل ارتباطی امپراتوری عظیمی می‌دانست که در عصر ملکه ویکتوریا، آفتاب هرگز در آن غروب نمی‌کرد. روسیه که همیشه مشتاق دستیابی به آبهای گرم بود، به شمال ایران و دریای خزر به‌عنوان ادامهٔ طبیعی ایالتهای جنوبی‌اش می‌نگریست. فتحعلی شاه، و بعدها نوه‌اش محمدشاه، کوشیدند تا از رقابت آن دو با یکدیگر بهره‌برداری کنند، که تنها کَمند را محکمتر کرد. پس از تعقیب و گریزهای بسیار (و در مورد روسیه، پس از جنگی که سرزمینهای وسیعی را در شمال غربی نصیب تزار کرد)، هر دو کشور مناسبات تجاری پُرسودی را با ایران برقرار کردند. بزودی ایران به هر دو قدرت بدهکار و با کسری موازنهٔ تجاری روبرو شد و برای نوسازی به گرفتن وامهای سنگین پرداخت.

فتحعلی شاه، نیز مانند همعصرش ناپلئون، درباری باشکوه پیرامون خودش پدید آورد و بیشتر به خودنمایی پرداخت. تمثال او در قلمزنیهای روی فلز در موزه‌های غربی، او را با ریشی چنان انبوه و دراز نشان می‌دهد که، مثل چادر، اطراف صورتش را پوشانده، و ابروهای به هم پیوسته‌ای که، مثل پرندهٔ در حال پرواز، از بالای چشمانش آویخته، و کمر باریکی که با جواهرات گرانبها زینت یافته (که به آن بسیار فخر می‌فروخت). فتحعلی شاه به‌خاطر اندرونی بزرگ و زیبایش نیز مشهور بوده و گفته می‌شود که بیش از یکصد زن داشته و در دوازده سالگی پدر پنج پسر بوده است (و شاید به همین تعداد دختر، گرچه تعداد دختران، که فقط به درد شوهر دادن می‌خوردند، با همان دقت ثبت نمی‌شد).

با این حال، فتحعلی شاه، با وجود خَدم و حَشم بسیار، پیوسته در حرکت بوده و به نوشتهٔ ویلیام اُزلی[1]، فرستادهٔ سیاسی انگلیس، در کتاب «سفر به شرق»، زندگی ایلاتی را به یکجانشینی، دهکده را به شهر، چادر را به کاخ ترجیح می‌داده است. این خصوصیت بسیاری از قاجارها و از جمله پدرم بود.

1. William Ouseley

که تمایلش به جابه‌جایی، همهٔ ما را دچار پریشانحالی می‌کرد. تابستانها که ما به باغستان خنکمان در املاک رضوانیه در پای تپه‌های سرسبز بالای تهران نقل مکان می‌کردیم، پدرم اصرار داشت که در یک چادر زندگی کند و، درست مثل چادرنشینان، مایل بود هر چند روزی به محل تازه‌ای نقل مکان کند، و باعث بی‌نظمی و اغتشاش فراوانی می‌شد. نخست هرچه که در چادر بود ـ از قالیها و رختخواب گرفته تا گنجه و چراغ مطالعه و همهٔ متعلقات شخصی او ـ باید بیرون برده می‌شد. سپس، به محض این که داد می‌زد و عصایش را تکان می‌داد، بیش از پنجاه مرد با هم هجوم می‌آوردند تا ستون بزرگ مرکزی را، که چادر را سرپا نگه می‌داشت، بلند کنند. فرمانفرما هرچند روز یک بار می‌خواست محل تازه‌ای را بیازماید، و بهانه می‌گرفت که الان آفتاب توی چادر می‌افتد یا سایه مناسب نیست، و یک بار دیگر کار پُرزحمت انتقال چادر شروع می‌شد.

فتحعلی‌شاه در مهر ۱۲۱۳ درگذشت و مسئلهٔ جانشینی‌اش را حل نشده باقی گذاشت. پسرش، عباس میرزای ولیعهد، پدر جد من، یک سال زودتر، در ۲۸ سالگی، مرده بود. فتحعلی‌شاه، به‌جای او، محمد پسر بزرگ عباس میرزا را برگزید و او به‌عنوان ولیعهد جدید، بنا بر سنت، به ایالت حاصلخیز آذربایجان در شمال غربی کشور رفت تا حکومت آنجا را عهده‌دار شود. اما وقتی فتحعلی شاه از دنیا رفت، بزرگترین پسر باقی مانده‌اش، شاهزاده حسینعلی میرزا، که لقب فرمانفرما را داشت، بر سر جانشینی پدر به چالش پرداخت.

محمدشاه، به منظور مقابله با ادعای عمویش، برادر کوچکترش، فیروز میرزا، را به فارس، که فرمانفرما حاکم آن بود، گسیل داشت. فیروز میرزا، که در آن هنگام تنها هفده سال داشت، نیروهای عمویش را درهم شکست و یک‌بار و برای همیشه، ادعای پادشاهی محمدشاه را به کرسی نشاند. فیروز میرزا پدربزرگ من بود. چهل سال بعد، پسرعمویش ناصرالدین شاه او را، به‌خاطر نقشی که در جانشینی ایفا کرده بود، به لقب فرمانفرما، که همه آرزویش را داشتند، مفتخر کرد.

آقاخان

محمدشاه بزحمت بر تخت طاووس (که در واقع یک کپی بود، زیرا که نمونهٔ اصلی به محض این که نادر شاه آن را از دهلی به ایران آورد، از بین رفته بود) نشسته بود که با چالش تازه‌ای از جناح جنوب شرقی کشور روبرو شد. آقاخان محلاتی، رهبر فرقهٔ اسماعیلیه، در کرمان سر به شورش برداشته بود.

اسماعیلیان شاخه‌ای از جنگجویان چریکی معروفی بودند که به آدمکشان شهره بودند و در قرن پنجم با سربازان صلیبی به نبرد برخاستند. رهبر فرقه، حسن صباح، «پیرمرد کوهستان»، سربازان نوآموزش را با حشیش تخدیر می‌کرد و بعد آنها را به باغ زیبایش در بالای کوههای البرز می‌بُرد. آنها در آنجا در میان دوشیزگان به هوش می‌آمدند و باور می‌کردند که براستی در بهشت هستند و از آن پس هر عمل دلاورانه‌ای را انجام می‌دادند تا باغ آسمانی را باز پس بگیرند.

این فرقه از قرن سوم در ایران فعال بود و پیروان آن ادعا می‌کردند از تبار فاطمه، دختر محمد پیامبر اسلام، هستند.* دامنهٔ نفوذ آنها منطقهٔ کوچکی را در جنوب شرقی دربر می‌گرفت که برای نهصد سال با صلح و صفا در آنجا زندگی می‌کردند. اما آقاخان در سال ۱۲۱۷ سر به طغیان برداشت و دژ مستحکم بَم را در حاشیهٔ کویر لوت به تصرف درآورد. محمدشاه یک‌بار دیگر پدربزرگم فیروز میرزا را برای باز پس‌گیری آن گسیل داشت. او که هنوز بیست سالش نشده بود، دست به محاصره زد و پیروز شد و آقاخان به تهران گریخت.

در تهران، پس از چند ماه زندان همراه با آسایش، به‌عنوان رهبر یک جامعهٔ مهم مذهبی، با جلال و شکوه دوستانه‌ای در تالار سلطنتی از او استقبال شد. محمدشاه که، مانند پدربزرگش، شیفتهٔ زیور آلات بود، به مناسبت، سردوشی الماس نشان نصب کرده بود. آن دو در زیر آینه‌کاریهایی که در هر گوشهٔ تالار، مثل آب‌نما، نور می‌پاشید، نشستند و شاه به آقاخان پیشنهاد عفو شاهانه داد، به شرطی که او به املاکش در منطقهٔ شرق کاشان باز گردد و دیگر مزاحمتی برای تاج و تخت قاجار فراهم نیاورد.

آقاخان بی‌درنگ به کاشان شتافت و در آنجا چند سالی در زمینهای خشک و بی‌حاصلش آرام گرفت. اما در تمام این مدت، از مأموران مخفی انگلیس، که با حیرتی فزاینده شاهد دوستی رو به افزایش محمدشاه و روس‌ها بودند، پذیرایی کرد. آنها با پیشنهاد پول و اسلحه به آقاخان، آتش جاه‌طلبیهای او را شعله‌ور ساختند و او یک‌بار دیگر به جمع‌آوری نیرو پرداخت و از کاشان حرکت کرد. اما آقاخان در این عرصه ناشایسته بود. اگرچه حرفهای گُنده می‌زد، اما موفقیتهایش ناچیز بود. این بار مجبور به فرار به سند در هندوستان شد، که در آنجا انگلیسی‌ها به او لقب سِرمحمدشاه دادند و بعدها عنوان شاهزاده را نیز به او ارزانی داشتند.

اما، مناسبات میان دو خانواده مدت زیادی گسسته نماند و بزودی ترتیبی داده شد که شاهزاده آقاخان دوم با دخترخالهٔ نامادری‌ام، شاهزاده خانم عزت‌الدوله، ازدواج کند. هشت سالم بود که بانو علیشاه، سرراهش از هندوستان به اروپا، در تهران توقف کرد و در خانهٔ عزت‌الدوله اقامت گزید و شور و شعفی در تمام کاخ به‌پا کرد. شب هنگام، مِلکِ فرمانفرما برای هزاران پیرو اسماعیلیه به‌صورت یک مرکز زیارتی درآمد. روزانه غذا و شیرینی از دروازه بیرون بُرده می‌شد تا در میان کسانی که در صفی طویل از توی جاده تا جلو درگرد آمده بودند، پخش شود. به ما دستور داده شد لباس مناسب بپوشیم و برویم و دست او را ببوسیم. او پیرزنی بود با پوستی شبیه به دستمال کاغذی نرم و شیاردار، و هر وقت حرکت می‌کرد، تمام اتاق از صدای ناآشنای خش و خش حریر هندی‌اش پُر می‌شد.

* شاخهٔ دیگر این فرقه علوی است ـ میرائی که هم حافظ اسد، رهبر کنونی سوریه مدعی آن است و هم کارلوس منِم، رئیس جمهور کنونی آرژانتین.

پس از گذشت سالهای بسیار، در سال ۱۳۲۹، پسرش، آقاخان سوم، در زمان عروسی محمدرضاشاه پهلوی با ثریا، از خانهٔ مادرم دیدن کرد. او مردی سنگین وزن بود که بوی روغن می‌داد و به نحو غریبی مرا به یاد پدرم می‌انداخت. چند سال پیش از آن، شاه به او ملیت ایرانی بخشیده بود، چیزی که خانواده او از زمان عزیمت به هندوستان، از دست داده بود. گرچه آقاخان واژه‌هایش را بزحمت برمی‌گزید، بازهم به فارسی قابل قبولی صحبت می‌کرد. پسرش علی خان به تازگی مرده بود و جانشینی‌اش به نوهٔ او، آقاخان فعلی، رسیده بود.

مسافرت به غرب

محمدشاه در سال ۱۲۲۷ درگذشت و تاج و تختش را برای پسر هفده ساله‌اش، ناصرالدین شاه، باقی گذاشت. ناصرالدین شاه نزدیک به نیم قرن حکومت کرد. براثر اقدامات او، ایران تغییرات اساسی نمود. پیکهای نامه‌بَر در سراسر کشور به حرکت درآمدند، نخستین روزنامه‌ها منتشر و طرح راه‌آهنی به سوی شرق ریخته شد.

ناصرالدین شاه در سال ۱۲۵۲ دست به حرکتی تاریخی زد و نخستین شاه ایران بود که به اروپا سفر کرد ـ و نخستین پادشاه ایرانی بود که از سرزمینی بیگانه دیدن می‌کرد، بی آنکه قصد تصرف آن را داشته باشد. پدربزرگم در این سفر جزو همراهان بود. فیروز میرزا مردی سرگرم کننده بود که می می‌نوشید و کمانچه می‌زد. او وزیر جنگ و عضو شورای عالی دولت بود. پس از این سفر، یک کتاب جغرافیای دنیا و یک فرهنگ لغت فارسی و انگلیسی منتشر کرد.*

ناصرالدین شاه با یک جفت اسب و یکی از زنانش راهی اروپا شد، گرچه وقتی دریافت که در طول سفرش نمی‌تواند او را از نظرها پنهان نگه دارد، بی‌درنگ به خانه بازش گرداند. شاه بلند قامتِ ۴۲ ساله، با چشمهای سیاه براق و سبیلهای از بناگوش دررفته، برای اروپاییان نمادی از شاهان افسانه‌ای داستانهای *هزار و یک شب* بود. کتِ بلندش دامنی گشاد داشت و دکمه‌هایی از جواهرات درشت. کلاهی بلند و قُبه مانند به سر داشت که با یک پَر مواج مرغ ماهیخوار سفید زینت یافته بود.

مردم انگلیس شیفته شده بودند. روزنامه‌ها از تصویرهای شاه پُر بود، که سوار بر اسب سلطنتی با خودنمایی از کارخانه‌ها، معادن و اسلحه‌خانه‌های لندن بازدید می‌کرد. «شاه را دیده‌ای؟» سؤال روز شد و بزودی به‌صورت آواز و حتی نمایش درآمد. هر وقت از اقامتگاهش در کاخ بوکینگهام با اسب خارج می‌شد یا به آن باز می‌گشت، جمعیت در خیابانها صف می‌کشید. خود او در خاطراتش می‌نویسد: «یک ازدحام شگفت‌انگیز؛ من پیوسته با سر و دست سلام می‌دادم.»(۱)

---

* ناصرالدین شاه هم به سهم خود یک کُرهٔ بزرگ داشت که روی زمین قرار می‌گرفت و از سنگهای ورآمده جواهرات سلطنتی ساخته شده بود: خط استوا از یک ردیف الماس، دریاها از یاقوت کبود و قاره‌ها از ترکیب لعل و زمرّد. و بدین ترتیب، یکی از شگفت انگیزترین قطعات مجموعه به حساب می‌آمد.

ماجرای بند جوراب

ملکه ویکتوریا، در قلعهٔ ویندسور[1] ، با حالتی عصبی و شرمگین، نشان گارتر (بند جوراب)[2] را به ناصرالدین شاه اهدا کرد. پدربزرگم فیروز میرزا، همراه سایر درباریان، در اتاق آفتابگیر ایستاده و با علاقه شاهد بودند که ملکه حمایل آبی گل‌گندم را به‌طور مورّب دور سینه‌اش پیچید و، همان‌طور که ناصرالدین شاه پس از آن در خاطراتش با ظرافت نوشته، «گونه‌اش را بوسید.»بعد ملکه، دور از ادب، چنان‌که رسم بود به پای شاه نزدیک نشد تا بند جوراب جواهرنشان را به آن ببندد.* به‌جای آن، وزیر اعظم شاه، نشان ستارهٔ الماس را، که می‌درخشید، از جعبهٔ نقره‌ای آن بیرون آورد و به سینهٔ شاه نصب کرد. سپس ناصرالدین شاه نشان پادشاهی ایران را، که پیش از آن هیچ‌گاه به یک زن اهدا نشده بود، به ملکه پیشکش کرد.

هفتاد سال بعد، در یک منطقهٔ کهنهٔ پایین شهر تهران، داشتم خرت و پرتهای یک مغازهٔ قدیمی را زیر و رو می‌کردم که چشمم به یک جعبهٔ نقره‌ای از جلا افتاده‌ای خورد که بغلش یک شکاف داشت و روی درش جملهٔ شگفت‌انگیز «شرم بر کسی که چنین کاری را بَد پندارد» به فرانسه حک شده بود. پس از قدری چانه زدن، آن را به ۱۲۰ تومان (حدود ۱۴ دلار) خریدم. اندازه‌اش برای نگهداری سنجاق کراوات، دکمه سردست، و نظیر آن کاملاً مناسب بود و بعد از کمی صیقل‌کاری، توی طاقچهٔ اتاق خوابم خیلی زیبا جلوه می‌کرد.

در سال ۱۳۴۳، یک شب موقعی که می‌خواستم برای شام از منزل بیرون بروم، متوجه شدم که دکمهٔ سردستم شکسته است. خدمتکارم، شیرخان را صدا زدم و از او خواستم که آن جعبه را بیاورد پایین توی هال تا بتوانم دکمه سردستهای جدیدم را بردارم. درست در همین موقع، دوستم حسینعلی‌خان قراگوزلو با یک مهمان انگلیسی سر رسید. من که خیلی عجله نداشتم، آنها را به یک نوشیدنی دعوت کردم. همین‌طور که مشغول صحبت بودیم، نگاه مرد انگلیسی به جعبه، که آن را روی میز جلو دستم گذاشته بودم، خیره مانده بود. سرانجام، خم شد و پرسید می‌شود نگاهی به آن بیندازد.

---

1. Windsor Castle 2. The Order of the Garter

* نشان عالی بند جوراب، بالاترین نشان انگلیسی، را نخستین بار ادوارد سوم در سال ۱۳۴۸ (۷۲۷ هـ. ش.) اعطا کرد. آن‌طور که نقل شده، او بند جورابی را که از دست کنتس سالیبوری در تالار پُر ازدحام مجلس افتاد، علناً برداشت و چون خندهٔ سفیهانه‌ای را که بر لبان درباریان نشسته بود، مشاهده کرد، به زبان فرانسه، که زبان دربار بود، گفت: «شرم بر کسی که چنین کاری را بَد پندارد» و بدین وسیله خنده را بر لبهای آنها خشکاند. او که از این سخن خویش و نشانهٔ پیروزی آن، خشنود شده بود، بر آن شد تا از آن، نشان تازه‌ای بیافرینند. انگلستان در قرن چهاردهم (هشتم هـ. ش) هنوز درگیر جنگهای صلیبی بود و نشان بند جوراب، نشانی صرفاً مسیحی به حساب می‌آمد. ناصرالدین شاه دومین مرد غیرمسیحی بود که آن را دریافت می‌کرد. سال پیش از آن، سلطان عثمانی آن را دریافت کرده بود. گفته می‌شود تاکنون تنها پنج پادشاه غیرمسیحی به دریافت آن نایل شده‌اند: دو شاه ایران، دو سلطان عثمانی، و یک امپراتور ژاپن.

چند لحظه‌ای آن را ورانداز کرد و به نوشتهٔ روی آن دقیق شد و توصیه کرد: «دفعهٔ بعد که به لندن رفتید، آن را به یک کارشناس نشان بدهید.»

دفعهٔ بعد که به لندن سفر کردم، جعبه را هم با خودم بردم. متصدی مغازهٔ «گنبد نقره‌ای» با اشتیاق به آن نگاه کرد و گفت علامت روی آن نشان می‌دهد که در سال ۱۸۷۳ (۱۲۵۲ هـ ش) در لندن قالب‌گیری شده. نوشتهٔ روی آن مربوط به «قلعهٔ ویندسور» است. او ۴۰۰ پوند برای آن پیشنهاد کرد. به او گفتم فروشی نیست.

بعد آن را به کارشناس تاریخ هنر در بریتیش پترولیوم[1] نشان دادم. او تأیید کرد که آن یک جعبهٔ گارتر است و گفت «خیلی باارزش است» و نشانم داد که شکاف بغل آن چطور اجازه می‌دهد که روبان وارد آن بشود. «طبعاً، وقتی صاحب نشان فوت کند، دولت انگلیس مدال را پس می‌گیرد تا کس دیگری به دروغ مدعی آن نشود.» او نسبت به پیشنهاد ۴۰۰ پوندی‌ای که به من شده بود، اظهار نارضایتی کرد و گفت شاید بتوانم تا هزار پوند آن را بفروشم.

من سر تکان دادم، نمی‌دانستم جعبه چطور از مدال جدا شده، اما واضح بود که همانی است که ملکه ویکتوریا به ناصرالدین شاه داده بود. پس از انقلاب، دخترم تصادفاً آن را با خود از کشور خارج ساخت، بی آن‌که بداند چه ماجرایی پشت‌سر آن است. و بدین ترتیب، آن یکی از چند قطعه‌ای است که از مجموعهٔ من هنوز برایم باقی مانده است.

پدرم، عبدالحسین میرزا، در سال ۱۲۳۷، در دهمین سال پادشاهی ناصرالدین شاه، از وصلت فیروز میرزا و همسر دومش، حاجیه هما خانم، که چشمانی سبز داشت، به دنیا آمد. او نوهٔ فتحعلی شاه بود. مادرش اهل قفقاز بود، سرزمین کوهستانی و مرتفعی که دریای سیاه را از دریای خزر جدا می‌کند. پدرم چشمهای روشن و پولادینش را از او به ارث برده بود. از چهار دخترش، یکی با مظفرالدین شاه، پسر ناصرالدین شاه، ازدواج کرد و محمدعلی شاه ولیعهد را به دنیا آورد؛ دیگری مادر محمد مصدق، نخست‌وزیر قدرتمندی شد که در سال ۱۳۲۹ نفت را ملی کرد.

پدرم در زمانی به دنیا آمد که ایران در دام «مسابقهٔ بزرگ»ی که اروپای استعماری قرن نوزدهم برای تسلط بر جهان به راه انداخته بود، گرفتار آمده بود. پرچم انگلستان، تقریباً برای یک قرن، از جبل‌الطارق در شاخ آفریقا[2] تا سواحل دوردست سیلان در اهتزاز بود. سراسر شمال به روسیه تعلق داشت. بقیهٔ خاورمیانه در دست عثمانی بود. تنها ایران، در این پهنهٔ گستردهٔ دست‌اندازی استعماری، مستقل مانده بود. خارجیان برای انجام تجارت یا بنای زیرساختها به کشور سرازیر می‌شدند و بر سر هر امتیازی که شاه به گماشتگان یکی می‌داد یا لبخندی که به مأموران دیگری می‌زد، کشمکش

---

۱. British Petroleum: ظاهراً در متن اصلی اشتباهی رخ داده و به‌جای «بریتیش میوزیوم» (British Museum) «بریتیش پترولیوم» نوشته شده است. ـ م.

۲. گویا نویسنده نمی‌داند که شاخ آفریقا در شمال شرقی آفریقا واقع است و نه در شمال غربی آن، که تنگهٔ جبل‌الطارق در آنجاست. ـ م.

شدیدی بین روس و انگلیس درمی‌گرفت.

با وجود بی‌میلی و اکراه شاه، منافع غربی شدن، اغلب و به مقیاسی به مراتب گسترده‌تر، نصیب امتیازگیرندگان می‌شد تا مردم ایران؛ و او به دفعات قراردادهایی را که متوجه می‌شد جز تاراجِ با مجوز چیزی نیست، لغو کرد.

اگر منصفانه قضاوت کنیم، نظر خود ایرانیان دربارهٔ این که چه باید وارد کنند، همیشه درست نبود. ناصرالدین شاه، که در سفرش به فرانسه، شیفتهٔ لباس رقص بالرین‌های روی صحنه شده بود، اصرار داشت زنان دربار او هم همان‌گونه لباس بپوشند. عکسی که در آن دوران گرفته شده، عمهٔ من حضرت علیا را (که بعداً با مظفرالدین شاه ازدواج کرد) نشان می‌دهد که، برای یک روز تابستان، بهترین لباسش را پوشیده است. دور صورتش را چارقدی محکم پوشانده که گلی در بالای سر دارد، و پاهایش در زیر چین پهن شلیته‌اش، برهنه است.

در ایرانِ دوران جوانی پدرم، برخورد فرهنگها، تحمیل نو بر سنتی، شتابان بود. اما شاهان قاجار تهدید «پیشرفت» را تحت کنترل داشتند. گرچه قاجارها اغلب از سوی تاریخ‌نویسان غربی به ناتوانی، خودپسندی و استبداد و واماندگی در تقویت اقتصاد کهنه و ازکار افتاده یا سامان‌بخشی به دستگاه اداری، متهم می‌شوند، اما آنها، تا زمان سقوطشان در دههٔ اول قرن چهاردهم، توانستند توازن میان کهنه و نو را حفظ کنند. سوءظن به کفار مهار شد و کشور، بدون بازگشت، به پیش رفت. قاجارها، در حالی که قدرتهای بزرگ روس و انگلیس به سرزمینشان دست‌اندازی می‌کردند، بر امواج تغییر سوار شدند و پیوند شخصی خود را با مردمشان، چون یک احساس خانوادگی، حفظ کردند. سالی دو بار بارعام، که سلام نامیده می‌شد، و ضمن آن هر شهروندی، اعم از غنی و فقیر، می‌توانست مشکل خود را مستقیماً با شاه درمیان بگذارد و انتظار دادرسی داشته باشد، ارتباط بی‌واسطه‌ای بود که بین شاه و مردم وجود داشت، که به هویت ایرانی استحکام می‌بخشید و مایهٔ احساس غرور ملی بود. همان‌طور که دیپلمات و مورخ انگلیسی، سرهارولد نیکلسون، پس از سقوط آخرین شاه قاجار و به تخت نشستن پهلویِ اول، خاطرنشان کرده است: «ایران کهن هرمی شُل بافت بود که بر قاعده‌اش قرارگرفته بود، اما ایران جدید هرمی است به همان اندازه شُل، که بر رأسش قرارگرفته و از این رو، بسیار آسانتر می‌توان آن را واژگون ساخت.»(۲)

وقتی پدرم به مرد جوانی تبدیل شد، آشوب و هرج و مرج ناشی از غربی شدن افراطی هنوز خود را نشان نداده بود. پدرم تحت تأثیر آداب و عقاید بیگانه، که با نیروی روزافزونی به داخل کشور سرازیر بود، قرارگرفت. از آن جا که به مکانیک خیلی علاقه داشت، اختراعات عصر صنعت بویژه او را فریفته خود ساخت. او جزو اولین کسانی بود که در تهران ماشین داشتند. در دههٔ اول ۱۳۰۰، در حالی که در سراسر ایران هنوز بیش از هزار دستگاه اتومبیل وجود نداشت، او صاحب چهار یا پنج ماشین بود ـ فورد، دوج، و یک مرسدس بنز مخصوص، یک لیموزین بزرگ که بین صندلیهای جلو

و قسمت داخلی آن یک جداکننده بود، به طوری که ارتباط با راننده، باید از طریق تلفن انجام می‌گرفت. یک رانندهٔ آلمانی آن را از راه روسیه آورد تا تحویل دهد. از راه که رسید، یک پاپیون زده بود که تعجب همه را برانگیخت، چون هیچ یک از ما چنین دستمال گردنی را تا آن موقع ندیده بودیم.

گرچه پدرم شیفتهٔ ماشین و اتومبیل بود، تصورش از سرعت این بود که «ماشین نباید سریعتر از یک اسب خوب حرکت کند.» حتی در مسافرتهای طولانی نظیر سفر زیارتی‌اش به شهر مقدس قم، که سالی یک‌بار در نوروز انجام می‌شد، با سرعتی بیش از ۳۵ کیلومتر در ساعت رانندگی نمی‌کرد، گرچه اتومبیل به آسانی می‌توانست تا ۱۱۰ کیلومتر سرعت بگیرد.

پدرم همچنین نخستین ماشینهای تحریر شخصی را در ایران داشت ـ یکی برای مکاتبات فارسی و یکی برای انگلیسی ـ و برای این کار دو منشی‌اش را که در بیروت تحصیل می‌کردند، فراخواند. گرچه منشیهای او مردانی محترم و صاحب موقعیت بودند، نسبت به ماشینهای تحریرشان خیلی فخر می‌فروختند و به کس دیگری اجازه نزدیک شدن به آنها را نمی‌دادند. مثلاً یکی از منشیها، علی اصغرخان صدر بود که ما او را «مسیو» صدا می‌کردیم، چون که زبان فرانسه می‌دانست و به‌عنوان رابط پدرم با بزرگان زمان عمل می‌کرد. با این حال، پدرم، گرچه به کارگیری اختراعات جدید را تشویق می‌کرد، خودش به‌ندرت با آنها تماس برقرار می‌کرد. مثلاً، هیچ وقت خودش با تلفن صحبت نمی‌کرد. در عوض، یک تلفنچی به نام منوچهرخان داشت که در نتیجه از تمام رازهای او آگاهی داشت و فرمانفرما آن را به‌خواری اینکه خودش گوشی را بردارد، ترجیح می‌داد.

پدرم، در خلوت، غرور پایدار انگلیسی‌ها را تحسین می‌کرد، حتی در موقعی که اعمال دولتشان تحقیرآمیز بود. او، به رسم ویژهٔ ایرانیان، حیله‌گریها و خلافکاریهای آنها را تحسین‌برانگیز می‌شمرد. اما، از روس‌ها قلباً بدش می‌آمد. با این حال، احساس می‌کرد باید هر دو قدرت را مهار کرد، نظری که باعث کشمکش شدید او با دربار در چهل سالگی شد.

ماجرای بغداد

ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۵، به ضرب گلوله به قتل رسید و پسرش مظفرالدین شاه، مردی کسالت‌آور و فاقد استعدادها یا بصیرت پدرش، به‌جای او بر تخت نشست.* در حکومت لرزان و

---

* مظفرالدین شاه شخصیت عجیبی داشت و دربارهٔ کاستیهایش داستانهای زیادی سر زبانها افتاد. یکی از آنها مربوط به کنسرتی بود که در سفرش به پاریس در آن حضور یافت. وقتی میزبانان از او پرسیدند از میان پنج قطعه‌ای که اجرا شد، از کدام یک بیشتر لذت برده، او با حرارت پاسخ داد: «اولی. اما، شش قطعه اجرا شد، نه پنج تا.» معلوم شد که کوک کردن سازها و تنظیم ارکستر در نظرش بیش از سمفونیها و قطعات آوازی موتسارت، باخ و بتهوون جلوه کرده است.

سست بنیاد او، دربار به مجموعهٔ رنگارنگی از تابعیتهای متغیر و حیله‌گرانه تبدیل شد. در آن هنگام، پدرم فرمانروای استان حاصلخیز کرمان، و نیز فرمانروای تهران بود. از آن جا که قاتل ناصرالدین شاه، اهل کرمان بود، انجام بازجوییها و سازماندهی محاکمه به او سپرده شد.

محاکمه که به پایان رسید، شاه پدرم را به وزارت جنگ منصوب کرد. فرمانفرما که بی‌پروا، تحصیلکرده و جاه‌طلب بود و با عزت‌الدوله، دختر خود شاه، ازدواج کرده بود، این انتصاب را به معنای مجوز برپایی یک ارتش دائمی برای ایران تفسیر کرد. تا آن هنگام، هر طایفه و خاندانی بر ارتش بومی خودش فرمان می‌راند. فرمانفرما احساس می‌کرد زمان آن فرا رسیده که ایران با ارتش متمرکز خودش در برابر تهدیدهای دائمی نظامی روس و انگلیس بایستد.

گرچه مظفرالدین شاه در این هنگام خواهر پدرم را در اندرونی خویش داشت که، به‌طور همزمان، او را شوهر خواهر، پدر زن و نوه عموی پدرم می‌کرد، نسبت به او بدگمان شد و سعی کرد مانع انجام نظر او شود. فرمانفرما کوشید با اجرای یک نمایش نظامی و انجام رژهٔ پُر سروصدا در پایتخت، در رأس یک ارتش دوازده هزار نفری، که تازه تشکیل داده بود، دست شاه را ببندد. اما این تنها باعث هراس بیشتر شاه شد و او، پس از دادن یک نشان بزرگ افتخار به پدرم، او را از ترس آنکه مبادا خطری برای تاج و تخت باشد، از مرکز دور کرد.

رنج و در به دری در زندگی پدرم دائمی بود، همچنان که در زندگی من چنین شد. با این حال، تا انقلاب [امام]خمینی در سال ۱۳۵۷، من عزم و ارادهٔ او را در ادامهٔ پیشروی، بدون نگاه به عقب، کاملاً قدر نمی‌دانستم. نخست او را در سال ۱۲۷۸ به‌عنوان استاندار به ایالت جنوبی فارس فرستادند، بعد به بغداد تبعید شد که در آنجا زندگی راحتی برای خودش فراهم آورد. املاکی خرید و دو کارخانه احداث کرد که یخ مصرفی شهر را تولید می‌کرد. بی‌درنگ یکی از مؤثرترین اعضای جامعه شد، چون آفتاب سوزان تابستان که به صحرای کنار دجله می‌تابید، یخ از طلا هم گرانبهاتر می‌شد.

در سال ۱۲۸۲، چهار سال پس از رسیدن پدرم به بغداد، *خانهٔ نجبای بغداد* از او خواست تا نهضت آنان را برای خلع‌ید ترکهای عثمانی و تجدید استقلال عراق، رهبری کند. انگلیسی‌ها از ترس اینکه مبادا دست تقدیر پدرم را به پادشاهی برگزینند و در نتیجه ایران و عراق تحت حکومت یک دودمان درآیند، بسرعت پا در میان گذاشتند و شرایط بازگشت او را به ایران فراهم آوردند.

تهران در آن هنگام دچار درد زایمان انقلاب مشروطه بود. در سال ۱۲۸۵، مظفرالدین شاهِ در حال احتضار، مجلس انتخابی و تحدید قدرتش را پذیرفت. فرمانفرما از نهضت پشتیبانی کرد و با

بازگشتش به پایتخت، در نخستین کابینهٔ دولت مشروطه، به وزارت عدلیه (دادگستری) منصوب شد. اما، وقتی محمدعلی شاه در سال ۱۲۸۶ به سلطنت رسید، این اقدامات را مردود دانست و مجلس اول را منحل کرد و به قدرت مطلقه بازگشت.

اما، سال بعد، مشروطه‌خواهان دوباره قیام کردند و این بار محمدعلی شاه را بزور از سلطنت خلع نمودند. طوایف سوارهٔ بختیاری از جنوب، با پشتیبانی انگلیسی‌ها، در تیر ۱۲۸۸ وارد تهران شدند و شهر را به تصرف درآوردند. سه روز بعد، محمدعلی شاه از سلطنت کناره‌گیری کرد و به‌جای او، پسر دوازده ساله‌اش، احمد، به شاهی گماشته شد.

ماجرای خیانت

این پایان کار محمدعلی شاه نبود، او، با کمک روس‌ها، با برادرش سالارالدوله همدست شد تا به یک ضدحمله دست بزند. چون سالارالدوله ایالتهای غربی کردستان و لرستان را، که هم مرز با ترکیه بودند، به تصرف درآورد، پدرم با تفنگچیان خودش به نزدیکی کرمانشاه فرستاده شد تا شورش را فرو نشاند. در میان محافظان شخصی او، سرباز بلند قد چهارشانه‌ای بود به نام رضاخان که تفنگ ماکسیم، یک اسلحهٔ جدید بزرگ و میدانی، با خود حمل می‌کرد.

پدرم با موفقیت سالارالدوله را از لشکرکشی خیانت‌آمیزش باز داشت، گرچه پیش از آن، نامه‌هایی بین آن دو مبادله شد. سالارالدوله از فرمانفرما درخواست کرد به اردوی او بپیوندد و پیشنهاد تقسیم غنایم و فرمانروایی بر نیمی از کشور را به او داد. در یکی از نامه‌هایش نوشت: «عموزادهٔ عزیزم، رئیس خاندان قاجار، چرا قبر این فامیل را می‌کنی؟ از خر شیطان پایین بیا. پس از من، قاجارها نابود خواهند شد. می‌گویی نه، بسم‌الله.»(۳)

پیشگویی سالارالدوله درست از آب درآمد. اما از نظر پدرم، او یک خائن بود. فرمانفرما، با تکیه به برتری ارتش خودش، هشدارهای او را ردّ و تأکید کرد که احمدِ ناتوان تنها پادشاه قانونی است. در آن زمان، کمترین اطلاعی نداشت که در میان سربازان خودش، رضاخان، که به خاطر شجاعتش در پیکار، به فرماندهی میدان ارتقاء مقام یافته بود، ده سال بعد به کودتایی موفقیت‌آمیز دست می‌زند، قاجارها را از تخت به زیر می‌کشد و در کسوت نخستین شاه دودمان پهلوی، تاج پادشاهی را بر سر می‌نهد.

در عکسی که در کرمانشاه از برادرم محمدولی میرزا گرفته شده، که تازه درسش را تمام کرده و از پاریس برگشته بود و در میدان نبرد به پدرم کمک می‌کرد، شاه آینده یکی از سه افسر نظامی است که در عکس دیده می‌شود و از صف دوم به خدمتکاران چشم دوخته است. شمشیر خمیدهٔ رضاخان مغرورانه به کمربندش آویخته و نیشخندی باطراوت بر چهره دارد ـ شاید این آخرین باری بود که او هنگام عکس گرفتن لبخند می‌زد. برخلاف او، محمدولی میرزا با لباس شخصی ایستاده و در

سیمای خوش ترکیبش، نگاهی به دوردست نشسته است، و چنان است که انگار [نمایندگان]دو دودمان پشت سر هم گرد آمده‌اند: گارد کهنه در جلو، که به‌عنوان یک وظیفهٔ اداری به ایران چشم دوخته؛ و گارد جدید در عقب، که مشتاق دست یافتن به کشور است.

نخستین ماجرای نفت

زمانی که فرمانفرما حاکم کرمانشاه بود، به یک اردوگاه متروک انگلیسی در کوههای مرزی ایران و عراق سفر کرد. پس از پیمودن ۳۲۰ کیلومتر زمین باز و بی‌جاده و گذراندن شبهای سخت در چادر، و پس از پنج روز سفر، به جلگهٔ کم ارتفاع چیاسرخ[1] رسید. در آنجا یک بنای ستون مانند چوبی دید که دوازده متر ارتفاع داشت. این ستون عجیب، دکل نفت بود و جورج رینولدز[2]، سر مهندس، آن را با افتخار به پدرم نشان داد.

پس از چهارده ماه حفاری، در دی ماه ۱۲۸۹ به نفت رسیده بودند و این اولین نفتی بود که در خاورمیانه پیدا شده بود. چاههای عراق ده سال بعد حفر شد. نقشه‌برداران زمین‌شناسی اظهار می‌داشتند که در عربستان سعودی یا کویت به هیچ وجه نفت وجود ندارد ـ و تا دهه ۱۳۱۰ (۱۹۳۰) در آنجا نفت پیدا نشد. اما، رینولدز کاملاً مطمئن بود که در ایران، حدود ۳۲۰ کیلومتر دورتر، نفت بیشتری برای استخراج وجود دارد، که در صخره‌های فلات وسیعی به نام مسجدسلیمان، به شکل رنگین کمان شعله می‌کشد. دو سال بعد، حفاری در آنجا را آغاز و یکی از بزرگترین ذخایر نفتی جهان را کشف کرد.

فرمانفرما از اشتیاق بین‌المللی جدید برای نفت بی‌خبر نبود. امتیازی که دولت ایران در سال ۱۲۶۸ به بارون جولیوس وان رویتر[3]، بنیانگذار خدمات تلگرافی در سطح جهان، واگذار کرد، شامل زمینی می‌شد که به خانوادهٔ ما تعلق داشت. فرمانفرما سهام این امتیاز را خریده و از اردوگاه رویتر بازدید کرده بود، اما پیش از انقضای مدت امتیاز، چیزی از آن نصیب نشد. رینولدز به موجب امتیاز تازه‌ای کار می‌کرد که این بار به سرویلیام ناکس دارسی[4] واگذار شده و از قرار موفقیت بیشتری به‌دست آورده بود.

گرچه فرمانفرما شیفتهٔ مکانیک حفاری چاه بود، بیشتر با مشکلات اداری مربوط به آن درگیر شد: نیاز به رسیدن به یک توافق دوستانه با طوایف بختیاری، که نه تنها با یک عرب نیمه‌مستقل قدرتمند به نام شیخ خزعل در زمین شریک بودند، بلکه رهبرانشان در تهران هنوز قدرتمند به حساب می‌آمدند. فرمانفرما، همان‌طور که در بقیهٔ مدت تصدی‌اش در کرمانشاه، بختیاریها و انگلیسی‌ها را به کار مشترک تشویق و ترغیب کرد، صحنه را برای یک اقدام خانوادگی در حال پیشروی مهیا ساخت.

1. Chiah Sorgh
2. George Reynolds
3. Baron Julius von Reuter
4. Sir William Knox D'Arcy

نصرت‌الدوله، به‌عنوان وزیر امور خارجه و بعد وزیر دارایی، شرایط واگذاری مجدد امتیاز را، هم در دوران حکومت احمدشاه و هم رضاشاه، فراهم کرد. من هم هنگام مراجعتم به ایران در سال ۱۳۲۰، به نمایندگی دولت، این پرچم را برافراشتم، تا این که عموزاده‌ام دکتر محمد مصدق در سال ۱۳۲۹ نفت را ملی کرد.

فرمانفرما، پس از آن‌که مدتی به‌عنوان وزیر عدلیه (دادگستری) خدمت کرد، سرانجام به هدف نهایی زندگی‌اش دست یافت و به نخست‌وزیری منصوب شد. البته مدت زیادی در این مقام باقی نماند. روسیه و انگلیس، پس از سالها چانه زدن برسر ایران، سرانجام در ۱۲۸۶ کشور را به دو منطقهٔ نفوذ تقسیم کردند. روسیه شمال و انگلیس بخشی از جنوب‌شرقی را، که همسایهٔ هندوستان بود، منطقهٔ نفوذ خود اعلام کردند. یک منطقهٔ بی‌طرف به اشغال نیروهای انگلیسی درآمد و چاههای نفت شرکت نفت انگلیس و ایران در وسط دست نخورده باقی ماند. تا این که در سال ۱۲۹۴، انگلیس موافقتنامه‌ای تنظیم کرد که به موجب آن به استیلای خود بر این منطقهٔ بی‌طرف نیز رسمیت ببخشد. فرمانفرما که دید کشورش با نیش قلمهای سیاه و خشن، مثل یک مستعمره، تکه تکه می‌شود، از امضای موافقتنامه خودداری کرد. گماشتگان دو قدرت بزرگ به او اطلاع دادند که هیچ حق انتخابی ندارد.

آن شب فرمانفرما به ملاقات قدرتمندترین تاجر بازار، حاجی امین‌الضرب مهابادی، رییس ضرابخانهٔ دولتی، رفت و به حاجی امین‌الضرب گفت: «آخرین پیشنهادی که به من داده شده، کشورمان را گرفتار تجزیه می‌کند. من، که نوهٔ عباس میرزا هستم، نمی‌توانم کشورم را به بندگی بفروشم. این صدهزار تومان سکهٔ نقره، سهم من از پولی که مورد نیاز است. فردا شورشی را در خیابانهای تهران در مخالفت با موافقتنامه راه بینداز و مردم را وادار کن استعفای مرا بخواهند. این کار را به نام خدا و برای مصلحت کشورمان انجام بده.»

صبح روز بعد، شورش بازار را فراگرفت و پدرم استعفانامه‌اش را تقدیم کرد. اما موافقتنامه با امضای جانشین او رسمیت یافت.

ماجرای ایلات و مذاکرات سه جانبه

در سال ۱۲۹۹، سه سال پس از تولد من، احمدشاه از پدرم خواست به‌عنوان حکمران به استان فارس در جنوب کشور برود. شیراز، مرکز فارس، شهر شاعران و گلهای سرخ، که نزدیک خرابه‌های تخت‌جمشید قرار دارد، به قحطی مصیبت‌باری دچار شده بود. این آخرین سمت رسمی پدرم بود.

این انتصاب حیله‌گرانه بود. شیراز کانون تنش سیاسی بود و قحطی بیش از آنکه ناشی از خشکسالی باشد، ساختگی بود. در یک طرف، انگلیسی‌ها بودند که حضور استیلاگرانهٔ نظامیشان، تحت عنوان پلیس جنوب ایران، تحت امر سر پرسی‌سایکس قرار داشت. در طرف دیگر منازعه، ایل

جنگجوی قشقایی بود که حدود صدهزار چادرنشین را شامل می‌شد. رهبر آنها، صولت‌الدوله، مردی سرسخت و جاه‌طلب بود که ایالت فارس را حق خود می‌دانست و با آلمان‌ها وارد داد و ستد مالی شده بود، تا به کمک آنها یک جنگ فرسایشی و چریکی را علیه انگلیسی‌ها به راه اندازد.

دولت ایران بین این دو گیر کرده بود. کشور در طول جنگ جهانی اول مورد تاخت و تاز نیروهای انگلیس، عثمانی و روسیه قرار گرفته بود و حالا خزانهٔ دولت خالی و نفوذش بر مردم ضعیف شده بود. وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر، همراه با بقیهٔ کابینهٔ طرفدار انگلیسی‌اش ـ از جمله برادرم نصرت‌الدوله ـ تازه کناره‌گیری کرده بود. مجلس نیز به صحنهٔ کشمکش بین سلطنت‌طلبان و مشروطه‌خواهان ضدانگلیسی تبدیل شده بود و به سهم خود از کارآیی قدرت مرکزی می‌کاست.

چندین عامل باعث شد که چنین سمتی به پدرم پیشنهاد شود. او به‌عنوان بزرگ خاندان قاجار، رایزن امینِ احمدشاه جوان شده بود. همان‌طور که عملکردش در کرمانشاه ثابت کرده بود، عمیقاً به ایران یکپارچه و دارای سامان متمرکز اعتقاد داشت، و سلطنت‌طلبی ثابت قدم بود. در ضمن آشنای دیرین صولت‌الدوله نیز بود. خانوادهٔ ما سالها در جنوب حکمروایی داشتند و ما در آنجا صاحب زمینهای وسیعی بودیم. و بالاخره فرمانفرما سر پرسی‌سایکس را می‌شناخت. آن دو، بیست سال پیش، هنگامی که پدرم فرمانروای ایالت کرمان بود و سر پرسی افسری جوان بود که، همچون نمونهٔ یک سیاح بی‌باک انگلیسی، در پهنهٔ ایران سفر می‌کرد، با یکدیگر ملاقات کردند و بی‌درنگ دوست شدند و پدرم به سر پرسی آموخت که چطور از پشت یک اسب در حال تاخت، آهو شکار کند. یک عکس زرد رنگ، که آفتاب صحرا لبه‌هایش را محو کرده، آن دو را نشان می‌دهد که در یک بعدازظهر در صندلیهای تاشوی سفری نشسته‌اند ـ سر پرسی کلاه نظامی لبه پهنی به سر و یک عصای سرنقره‌ای در دست دارد؛ خواهرش، اِلا سایکس لباس سوارکاری به تن دارد؛ پدرم چکمه‌های بلندی پوشیده ـ همه در برابر دوربین خاک‌آلود به‌نظر می‌رسند. اِلا سایکس در خاطراتش، با نام *سفر در ایران بر روی یک زین زنانه* خاطرنشان می‌کند: «شاهزاده بر اسبی سوار بود که قلادهٔ طلایی داشت و والاحضرت به خدمتکاران ما اجازه داد آزادانه در آن اطراف بچرخند ... که در ایران ... نشانهٔ دوستی بی‌شائبه است.»[۴]

پدرم با دسته نظامیان شخصی و همراهان بسیار، از جمله دو جوانترین همسرانش ـ مادرم، بتول خانم، و معصومه خانم، که یک سال پیش از رفتن به کرمانشاه با او ازدواج کرده بود ـ راهی شیراز شد.

فرمانفرما، در حالی که صولت‌الدوله را در بیابان در تیررس قرار داده بود، با او به توافق رسید که تا زمانی که قشقاییها از زد و بند با آلمان‌ها دست بردارند و به حقوق انگلیسی‌ها احترام بگذارند، اجازه دارند خاک خود را حفظ کنند. به سرپرسی سایکس هم بشدت اخطار کرد که پلیس جنوب ایران باید تحت کنترل درآید و انگلیسی‌ها ایران را به خود واگذارند تا مشکلات داخلی‌اش را خودش حل و فصل کند.

هر سه نفر قراردادی را در یک دهکده کوچک خاک‌آلود در بیرون شیراز امضاء کردند. پدرم از صولت‌الدوله تضمین خواست و در نتیجه قرار شد پسرش منصور به‌عنوان گروگان به منزل ما فرستاده شود. در طول اقامت ما در شیراز، او به‌عنوان «مهمان» مخصوص با ما زندگی می‌کرد و از آن جاکه همسن من بود، دوستی دیرپایی بین من و او بوجود آمد.

سایکس در خاطراتش با عنوان *تاریخ ایران* یادآور می‌شود: «موقعیت والاحضرت بسیار دشوار بود. او بین کابینه در تهران و خواستهای ما در منطقه گیر کرده بود، و شاید تنها او می‌توانست در چنین موقعیتی خود را حفظ کند.»[۵]*

در این میان، شیراز آرام نبود. هیچ کجای ایران آرام نبود. سال ۱۲۹۹ بود و جنگ جهانی اول تازه به پایان رسیده بود. احمد شاهِ ضعیف و فربه، چه از جهت مزاجی و چه از نظر تربیتی، آمادگی لازم را جهت ارائه یک رهبری قوی، در زمانی که ایران در تاریکی در پی یافتن جهتگیری بود، نداشت. او، پیش از آنکه مردمسالاری امکان‌پذیر باشد، در رؤیای یک پادشاه مشروطه بود.[۶] کشور، در زیر مشت و لگد دو قدرت بزرگ، به زانو درآمده بود. ترکهای عثمانی، که بکلی مغلوب شده بودند، نه تنها از ایران بلکه از همسایهٔ ما عراق نیز عقب رانده می‌شدند. در کمتر از یک سال بعد، آتاتورک استانبول را تحویل می‌گرفت و اصلاحات گسترده‌ای را آغاز می‌کرد. در شمال، روس‌ها در بحبوحهٔ انقلابشان قرار داشتند، که نیکولای دوم را واژگون کرده و نخست منشویکها و بعد بُلشویکها را بر سریر قدرت نشانده بود. آنها ناگهان تمام سربازانشان را به میهن فراخواندند و یک خلأ سیاسی و نظامی در ایران باقی گذاشتند که انگلیسی‌ها بسرعت آن را پُر کردند.

تغییر سلطنت

رضاخان که در این هنگام خدمت پدرم را ترک گفته و وارد صفوف بریگاد قزاق ایران شده بود، بسرعت از پلکان امتیازهای سیاسی بالا رفت. در اسفند ۱۲۹۹ به دولت کودتای مورد حمایت انگلیس پیوست و وزیر جنگ و فرماندهٔ کل قوا شد.

پدرم که در پیش بودن حوادث ناگوار را احساس کرده بود، درست پیش از کودتا، شیراز را به مقصد پایتخت ترک کرده بود. او درست موقعی رسید که همراه با دو برادر بزرگم، نصرت‌الدوله، و سالار لشکر، و حدود سی تن دیگر از بزرگان حکومت، به زندان افتاد. همه به مرگ محکوم شدند.

ما تا مدتی از این موضوع باخبر نشدیم. مادرم و مجموعهٔ بزرگ اهالی خانه، کمی پس از

---

* چند سال بعد، در دوران حکومت رضاشاه، فرمانفرما به قبول رشوه از جانب انگلیسی‌ها به مبلغ شش هزار تومان (دو هزار پوند) مقرری ماهانه متهم شد. وقتی فرمانفرما حسابهایش را برای رسیدگی در اختیار دولت گذاشت، معلوم شد که کمیتهٔ شرقِ وزارت امور خارجهٔ انگلیس پول را مستقیماً به پلیس جنوب ایران برای تأمین هزینهٔ نگهداری آن پرداخته و به دروغ نام فرمانفرما را روی رسیدها ثبت کرده تا چنین وانمود کند که پلیس مذکور ایرانی است و نه یک نیروی اشغالگر. بدین ترتیب، فرمانفرما از هرگونه اتهامی تبرئه شد.

عزیمت فرمانفرما، عازم تهران شده و هنوز در راه بودند. این نخستین سفری بود که من آن را به‌خاطر دارم. ما با اتومبیل و گاریهای سرپوشیده حرکت می‌کردیم. باید هشتصد کیلومتر راه را در جاده‌های ناهموار و پر گرد و غبار می‌پیمودیم. ما، بیش از یکصد نفر، شامل زنان، کودکان، آشپزان، خدمتکاران، سوارکاران و کلفتها بودیم که مثل یک ناوگان بزرگ در پهنهٔ دشت پیش می‌رفتیم. دور و بَرمان را دسته‌های نگهبان گرفته بودند تا ما را از گزند راهزنان حفظ کنند. و بدین ترتیب، تنها روزی چند کیلومتر جلو می‌رفتیم. نگهبانان به‌صورت یک حلقهٔ بزرگ دور کاروان را گرفته بودند. آنان از تپه‌ها، برای شناسایی وضعیت، به تاخت بالا می‌رفتند و گرد و خاکی که از پشت سرشان برمی‌خاست، آنها را در خود فرو می‌برد. یا با چابکی در کنار گاریها یورتمه می‌رفتند. و من تفنگهای بلند و قمقمه‌های آبشان را که به رانشان می‌خورد، می‌دیدم.

نزدیکیهای عصر که می‌شد، خدمتکاران جلو می‌رفتند تا چادرها را برپا کنند تا ما شب را در آنها بگذرانیم. یا در کاروانسراهایی که در طول جاده با فاصله از هم پراکنده بودند، شب را به صبح می‌رساندیم. این کاروانسراها عمدتاً در قرن دهم ساخته شده و معمولاً دو طبقه بودند و اتاقهای آنها دور حیاط قرار گرفته بود و از طریق راهروهای دارای طاق قوسی به هم متصل می‌شدند.

بین راه شیراز به تهران، به اصفهان رسیدیم و خبرهای بَد مربوط به بازداشت پدرم را دریافت کردیم. نه تنها پدر و برادرانم، بلکه شاهزاده صارم‌الدوله، دوست نزدیک نصرت‌الدوله، که ما در قصر او اقامت داشتیم، نیز در زندان بودند. ما که قرار بود دیدار کوتاهی از زیباترین شهر ایران، و کاشیکاریهای تو در تو و کاخهای قدیمی‌اش، داشته باشیم، مجبور شدیم به اقامت خسته‌کنندهٔ چهار ماهه در این شهر تَن در دهیم. هر حرکت ما زیر نظر بود. سربازان، از جانب دولت جدید در تهران، مأموریت داشتند ما را زیر نظر بگیرند. خبرچینها جلو درگاهها و دروازه‌های توی خیابان گماشته شده بودند.

سرانجام خبر رسید که تهران سروسامان گرفته است. دوستی میان پدرم و رضاخان کار خودش را کرده بود. آن دو در سلول پدرم در قصر قاجار، واقع در مرکز تهران، ملاقات کرده بودند.

وقتی آن دو تنها شده بودند، پدرم بی‌مقدمه گفته بود: «قرار است همه ما را بکشند.»

رضاخان بلافاصله جواب داده بود: «چه انتظاری از من دارید؟ من که نخست‌وزیر نیستم.»

فرمانفرما پاسخ داده بود: «رئیس زندان به شما گزارش می‌دهد، نه به نخست‌وزیر. به او بگویید صبح روزی که به او دستور می‌رسد که ما را در برابر جوخهٔ آتش قرار دهد، ما را آزاد کند. قول می‌دهم به زحمتی که می‌کشید بیرزد.»

رضاخان می‌دانست پدرم مرد ثروتمندی است، و بهایی که او به‌دست آورد، گزاف بود: پنج جریب زمین در خیابان سپه، که درست در قلب املاک ما جای گرفته بود. علاوه بر آن، بیست هزار تومان به‌صورت نقد (معادل یک میلیون دلار امروز) دریافت کرد.

این معامله نقطهٔ عطف غریبی در کارنامهٔ هر دو آنها بود. رضـاخان، در یک چشـم بـرهم زدن صاحب یک ملک شخصی در بهترین نقطهٔ تهران ـ و ثروتی برای نگهداری آن ـ شده بود. پدر و دو برادرم، از آن پس و برای همیشه، زندگیشان را مدیون او بودند.

دو روز پس از این ملاقات در سلول زندان، نخست‌وزیر، سید ضیاء طباطبایی، روزنامه‌نگار و سیاستمدار افراطی، عزل شد و پدرم و همهٔ بزرگان دیگر آزاد شدند.

این خبرها که در اصفهان به ما رسید، دوباره عازم تهران شدیم، اما این بار با درشکه‌های روباز و گاریهای زمختی که اسب آنها را می‌کشید. برای سفر، زمان نامناسب و سختی بود و سختیها در یاد کودکان می‌ماند. گرچه من فقط چهار سال داشتم، اما بوضوح گرما، شنهای روان بیابان، و چهرهٔ خستهٔ مادرم را به یاد دارم.

در تهران، پدرم به‌طور ناگهانی خود را بازنشسته کرد و پیشنهاد احمدشاه را برای نخست‌وزیری نپذیرفت. اما نصرت‌الدوله به خانهٔ ملت بازگشت و به‌عنوان عضو مجلس مشغول خدمت و حامی وفادار رضاخان شد.

چهار سال طول کشید تا رضاخان پایه‌های قدرتش را مستحکم کند. در سال ۱۳۰۴، پس از آن‌که احمد شاه را مجبور کرد برای استراحت مداوم به خارج برود، با پشتیبانی پنهانی دولت انگـلیس، مجلس را وادار کرد او را شاه اعلام کند. بعد با جلال و شکوه فراوان تاجگذاری کرد و به عمر ۱۴۰ سالهٔ سلسلهٔ قاجار پایان بخشید و دوران پهلوی را آغاز کرد، که تا سال ۱۳۵۷، تنها به مدت نیم قرن پایدار ماند.

در ظرف یک روز سرنوشت ما دگرگون شد. گرچه رضاخان در زیر فرمان پدرم راه ترقی خود را طی کرد، اما نسبت به هر کسی که از سلسلهٔ عزل شده قاجار بود، بدگمان بود و می‌خواست اطمینان حاصل کند آنها به‌جای حکومت کردن، به او خدمت کنند. او نیز مانند آتاتورک می‌خواست کشورش را غربی کند و برای انجام این وظیفه، بتدریج خون تازه‌ای در رگهای آن دمید. گرچه نصرت‌الدوله تا سال ۱۳۰۸ به‌عنوان وزیر مالیه خدمت می‌کرد، معلوم شد که ستارهٔ اقبال خاندان ما رو به افـول است. قدرتی که ما داشتیم دیگر نه مایه سرافرازی بلکه خطرناک بود.

دگرگونیهای تاریخی‌ای که فراسوی باغ ما صورت پذیرفته بود، دنیای ما را کوچک و واژگـونه ساخته بود. اما، در ظاهر زندگی در اندرونی آرام و بی‌تنش جریان داشت. پدرم همچنان با قدرت و شایستگی به رتق و فتق امور داخلی‌اش ادامه می‌داد، گرچه حالا آنها از تنشهای سیاسی و تردیدهای شخصی گفتگو می‌کردند. ما هنوز هر روز به مدرسه می‌رفتیم و چون جوان بودیم، نمی‌دانستیم آنچه را که می‌آموزیم، تغییر کرده است. هنوز روزی پنج بار نماز برپا می‌شد و ماشین‌نویسها هنوز در دفتر کار پدرم با مشغلهٔ ادارهٔ املاک پدرم سروکار داشتند.

اگر تغییری وجود داشت، این بود که فرمانفرما نسبت به تحصیل ما سختگیرتر شده بود. او که از

طبقه‌ای برخاسته بود که به زنده نگه داشتن خویش باور داشت، به تحصیلات به‌عنوان کلید آیندهٔ خاندانمان نگاه می‌کرد. او به‌عنوان یک اشرافزادهٔ جوان، فعالیتهای سنتی‌ای چون شمشیر بازی، شکار و آداب معاشرت درباری را طی چند سال آموزش در آکادمیهای نظامی اتریش و فرانسه در تهران فراگرفته بود. او که کمی فرانسه بلد بود، فایده دانستن بیش از یک زبان و آموختن آداب و رسوم سایر کشورها را می‌دانست. به این ترتیب، تحصیل، معاشرت و ثروت، وصیت او بود و اصرار داشت هر یک از فرزندانش، از جمله همهٔ دختران، تمام مدارج تحصیلی را طی کنند. پیش از آنکه بمیرد، نُه پسر بزرگترش را برای تحصیل به خارج فرستاد و برای بقیهٔ ما برادران و خواهران پیشینه‌ای را فراهم آورد که ما، پس از مرگش، از آن پیروی کردیم و از دانشگاههای اروپا و ایالات متحده فارغ‌التحصیل شدیم. از این نظر، او از تاریخ پیشی گرفت. هنگامی که سرشت قدرت حاکم در ایران دگرگون شد، ما توانستیم شأن و منزلت خاندانمان را احیاء کنیم، زیرا توانایی و آمادگی بی‌نظیری برای خدمت به کشورمان داشتیم.

فرمانفرما به هر یک از نمره‌های ما بدقت رسیدگی می‌کرد، و اگر هر یک از ما کارش را بد انجام می‌داد، داد و بیداد وحشتناکی در مدرسه به پا می‌کرد. میرزا جعفرخان، معلم سرخانهٔ ما نیز همین‌طور بود. او نیز آموزگاری بسیار سختگیر بود. هر روز پس از مدرسه، دو ساعت من و برادرانم را به پیاده‌روی می‌برد و با تهدید و ترغیب مجبورمان می‌کرد اشعار را خط به خط حفظ کنیم. هربار که اشتباه می‌کردیم، با ترکه به دستمان می‌زد. روزهای زیادی می‌شد که او آن قدر مرا می‌زد که صبح روز بعد بزحمت می‌توانستم قلم به دست بگیرم.

مادرم که دستهای مرا به چنان وضعی می‌دید، وحشت می‌کرد و به کمکم می‌شتافت تا آنها را در آب گرم و سرد شستشو دهم، چرا که ما هیچ دارویی در اختیار نداشتیم - جز گنه گنه برای تب و سولفات برای سوءهاضمه - و کسی جرئت نداشت مریض بشود یا از درد شکایت کند. اما مادرم هیچ حرفی نمی‌توانست بزند، چون پدرم اجازه بحث و گفتگو نمی‌داد.

ماجرای مهمانیهای ناهار رئیس خانواده

هشت سالم بود که پدرم دستور داد در مهمانیهای ناهاری که هر روز برای دوستانش برپا می‌کرد، حاضر شوم و این موجب وحشت من شد. گرچه آن وقت معنی این کار را درک نمی‌کردم، این گامی بود در جهت اجرای بخش دوم وصیت او: می‌خواست مرا به شبکهٔ گستردهٔ آشنایان معرفی کند تا پیوندها مستحکم شود و در بقیهٔ زندگی‌ام به کارم آید.

از آن پس، بعد از مدرسه مستقیماً به طرف کاخ پدرم می‌رفتم. در تالار بزرگ پذیرایی، که با یک درِ دو لنگه از اتاق اصلی ناهارخوری جدا می‌شد، باید به عنوان میزبان عمل می‌کردم. با ورود هر مهمان باید از جایم بلند می‌شدم، تازه وارد را به نام خطاب می‌کردم و با او به گفتگو می‌پرداختم تا

مهمان بعدی وارد شود. بتدریج اتاق از مردان والامقام روز پُر می‌شد: اعضای مجلس، حکام ایالات، شاعران و نویسندگان مشهور، وزیران، تاجران بازار، و مأموران خارجی. غیر از نصرت‌الدوله، تنها کسی که دیدم به‌جای منتظر ماندن در اتاق استراحت، به اتاق مطالعهٔ پدرم می‌رفت، روحانی خوشنام سید حسن مدرس بود. او سمبل انسانیت و فروتنی بود و با پای برهنه وارد باغ می‌شد. عمامهٔ سیاهش، که تنها اولاد حضرت محمد مجاز به استفاده از آن بودند، هنگام پیاده‌روی او در خیابانها، گردآلود می‌شد و به لبهٔ قبایش گِل می‌چسبید. سر راهش به طرف استخر بازتابندهٔ جلو پله‌های کاخ می‌رفت، پاهایش را می‌شست، یک جفت سرپایی از زیر بغلش بیرون می‌کشید و آنها را به پا می‌کرد. پس از آنکه کفشش مرتب می‌شد، یکراست به دیدن پدرم می‌رفت.

درست ظهر که می‌شد، خدمتکاران هر سه دری را که به اتاق ناهارخوری باز می‌شد، می‌گشودند. اتاق ناهارخوری براحتی شصت نفر را در پشت میز درازش جا می‌داد. پدرم از اتاقهای خصوصی‌اش وارد یک راهرو می‌شد و به اتاق ناهارخوری می‌آمد و در وسط میز، پشت صندلی آماده می‌ایستاد. مهمانان، همان‌طور که یکی پس از دیگری وارد می‌شدند، سرشان را خم می‌کردند. جز فرمانفرما کسی حرفی نمی‌زد. او با ادبی پوشیده، زیرلب می‌گفت: «لطف کردید که تشریف آوردید. خوش آمدید.» یا به کسی که پدرم به او ارادت خاصی داشت، می‌گفت: «خانهٔ خودتان است. به من افتخار دادید که تشریف آوردید.»

من همیشه از تفاوت و گرمای صدایش، که بکلی با طرز برخوردش با اولاد خودش تفاوت داشت، تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. حتی ممکن بود کسی را که مدت زیادی ندیده بود، در آغوش بگیرد و با دلتنگی صادقانه‌ای بگوید: «چرا این قدر دیر به دیر تشریف می‌آورید؟ شما که از احساس عمیق دوستی من نسبت به خودتان و خانواده‌تان باخبرید.» گاهی حتی به مردان جوانتری که تازه به سر میزش می‌رسیدند، با مهربانی و احترام سلام می‌کرد و می‌گفت: «پدرتان هیچ وقت مرا فراموش نمی‌کرد. حالا مرا جای پدرتان بدانید.»

مهمان افتخاری همیشه در سمت راست پدرم می‌نشست؛ بقیه، بدون رعایت تشریفات، دور میز پخش می‌شدند. من همیشه در انتهای میز می‌نشستم، کودکی تنها در میان دوستان پدرم، چون که صبّار، تنها برادر بلافاصله بزرگتر از من، در آن هنگام در اروپا تحصیل می‌کرد و همهٔ برادران کوچکترم هنوز کوچکتر از آن بودند که در مهمانی حضور یابند. گفتگوها معمولاً روی سیاست دور می‌زد. گرچه پدرم بازنشسته شده بود، اما بسیاری از تصمیمهای دارای اهمیت ملی در پشت همان میز یا بعداً، به‌طور خصوصی، در دفتر کار او، گرفته می‌شد.

سر و وضع اتاق خیره‌کننده بود. نقره‌ها انگلیسی بود، از ماپین و وب[1]. سفالینه‌ها که مُهر فرمانفرما را داشت، به صورت یک دست ۲۵۰ عددی بود که در آلمان به‌طور اختصاصی ساخته شده

1. Mapin and Webb

بود. یک دست بشقاب چینی سبز مورد علاقهٔ من بود که پرنده‌های زیبایی در آنها خودنمایی می‌کرد و در وسط آن نام و عنوان پدرم به خط فارسی نقش بسته بود. سالها بعد، به چند تا از این بشقابها در یک مغازهٔ قدیمی در تهران برخوردم، که روی هم انباشته شده بود ـ بشقابهایی که شاید در آنها برای دوستان میوهٔ پیشکشی آورده شده و دیگر برگردانده نشده بود یا به سرقت رفته یا به نحوی گم شده بود. من آنها را با اندوهی جانکاه خریدم و در گنجه‌هایی جا دادم که، پس از آنکه پدرم مجموعهٔ بزرگی را بین فرزندان زیادش تقسیم کرد، به من رسیده بود.

من در سکوت مشغول خوردن می‌شدم، در حالی که پیشخدمتی که جلیقهٔ سفیدی به تن داشت، گاه‌گاهی از پشت صندلی من خم می‌شد تا خرده‌های نان را جمع کند. به مهمانانی که دورم بودند نگاه می‌کردم و سورچرانهایی راکه هر روز پیدایشان می‌شد تا یک غذای حسابی نوش جان کنند، با مردان والامقامی چون سید حسن مدرس مقایسه می‌کردم، که بسیار کم مـی‌خوردند و حـرفهایی می‌زدند که همه به آن گوش می‌کردند.

در آشپزخانه، آشپزها براساس مهارتهایشان تقسیم مـی‌شدند. از آن جـا کـه مشروبات الکـلی هیچ‌گاه عرضه نمی‌شد، شربت‌ساز یا مخلوط‌کنندهٔ آب میوه‌ها، که یک آشپز مـخصوص و مـورد احترام بود، شربتهای آلبالو، خیار، انار، و کاهو را به هم می‌آمیخت. آشپزهای پلو و خورشت نـیز آدمهای مهمی بودند، چون‌که مرصع پلو و خورشت پُرمایه و خوشمزه آنها غذای عمده‌ای بود که سفرهٔ ایرانی را بر اساس آن داوری می‌کردند.

پدرم غذاهای کنسرو شده، مربا، شیرینی، شکلات و بیسکویت فـرانسـوی، سـور مـخصوص سفارش داده شده از پاریس، نیز به مهمانان تعارف می‌کرد. هیچ‌گونه غذایی که در دین اسلام ممنوع شده بود، نظیر گوشت خوک یا صدف ماهی، عرضه نمی‌شد، اما خاویار به مقدار زیاد ارائه می‌شد. پدرم خاویارش را با برنج می‌خورد و تنها کسی بود که دیدم آن را این جوری می‌خورد. مـن فکـر می‌کردم برنج باید همراه خورشت باشد و سیاهی خاویار روی سفیدی برنج در نظرم زشت و بدمزه می‌آمد. این منظره چنان تأثیر پایداری بر من گذاشت که از آن پس دیگر هـیچ وقت از روی مـیل خاویار نخوردم.

غذا خوردن مدت زیادی طول می‌کشید، گرچه من زودتر می‌رفتم تا به مدرسه برگردم. می‌رفتم و نزدیک صندلی پدرم می‌ایستادم و منتظر اجازهٔ رخصت می‌شدم. چهره‌اش، از پشت سبیلهای پُـر پشتش، خشن و بی‌تفاوت بود. بدون اینکه نگاهی به من بکند، سرش را تکان می‌داد تا نشان بدهد که می‌توانم بروم. اما، گاهی از من می‌خواست از بَر شعر بخوانم. در نتیجه باید صدها بیت شعر حفظ می‌کردم، چون که از بَر خواندن اشعار شاعران بزرگ نشانهٔ دانشمندی و فرهنگ بود. من با صدای بلند شعر می‌خواندم. گفتگوها متوقف می‌شد و لبخند بر چهرهٔ مهمانان می‌نشست. کسی حـرفی نمی‌زد، جز پدرم که گاهی زیرلب می‌گفت: «چه زیبا، چه عالی، این بیتها را دوباره تکرار کن.» و من

البته این کار را می‌کردم.

یک روز پیش از ناهار، یوسف خان پیر خبر آورد که من باید خصوصی نزد پدرم بروم. این نشانهٔ خوبی نبود، بویژه که پدرم تنها بود. جلو در دفتر کارش، با نگرانی خم شدم. نقشه‌های جهان به دیوار نصب شده بود. روی میز تحریرش، یک دسته قلم، مقداری کاغذ و یک زنگ بود. مدت زیادی مرا در سکوتی مبهم منتظر گذاشت تا این که خواندن چند نامه را به پایان رساند. سرانجام سرش را بالا کرد. چشمهای آبی سردش تندتر از همیشه نگاهم می‌کرد. مثل یک غول در مقابل من از جا برخاست، دستهایش را در پشت به هم قفل کرده و ابروهای پُر پشتش بر فراز بینی‌اش درهم رفته بود.

با صدای وحشت‌انگیزی گفت: «تو فکر می‌کنی من متوجه نشدم که سر غذا، لقمه‌های مهمانان مرا می‌شماری؟ تو هیچ وقت نباید به بشقاب کس دیگری نگاه کنی یا ببینی آنها چطور غذا می‌خورند. این کار دور از ادب است! تو کی هستی که بخواهی حکم صادر کنی که آنها چند دفعه بیایند یا چقدر بخورند؟ غذای کافی برای تو نیست؟» عصایش را محکم به زمین زد و هشدار داد: «اگر یک مرتبهٔ دیگر متوجه بشوم که به دور و بَرت نگاه می‌کنی، دیگر خودت می‌دانی. این خانهٔ من است و تو حق نداری در مورد دوستان من حکم صادر کنی. حالا از جلو چشمم دور شو!»

من، در حالی که از خشم او بر خود می‌لرزیدم، از اتاق بیرون آمدم.

استعداد قوی پدرم در تعیین سرنوشت خویش، چیزی بود که من به‌عنوان یک کودک، به‌طور مبهم و سربسته درک می‌کردم. من که از سختگیری و خشونت او به ستوه آمده بودم، مدام سرکشی می‌کردم. در نظر من، حس تحکم او تنها یک عادتِ عاری از لطف، اندرزهایش سؤال و جواب مذهبی، حکمش قدرت طلبانه، و سختگیری‌اش در رفتار تحمل‌ناپذیر بود.

تنها تابستانها واقعاً از دستش راحت بودم. زمانی که شهر از گرما می‌پخت و ترک برمی‌داشت و بتدریج در زیر شنهای پیشروندهٔ صحرا فرو می‌رفت، ما برای دو ماه در رضوانیه، مِلک سرسبزمان در نزدیکی دهکدهٔ شمیران، زندگی می‌کردیم. درست مثل شهر، هر مادری خانه و باغ خودش را داشت. پدرم به‌ندرت شبها آنجا می‌ماند. فقط عصرها به آنجا می‌آمد و پس از شام به شهر برمی‌گشت. در آنجا، مهمانیهای ناهار او طبق معمول به راه بود، منتها به زیرزمینهای بزرگی که در زیر خانه‌های مجموعه قرار داشت، نقل مکان کرده بود. در آنجا بادبزن بسیار بزرگی بود که خدمتکاران آن را با طناب از اتاق دیگری عقب و جلو می‌کشیدند و بدین وسیله او و مهمانانش را خنک می‌کردند. خوشبختانه، من اجازه داشتم در رضوانیه بمانم. در آنجا، دور از چشم سختگیر پدرم، به پسربچهٔ شیطان و افسارگسیخته‌ای تبدیل می‌شدم.

در طول تابستانها بود که من اسب‌سواری یاد می‌گرفتم. در آغاز ما را روی الاغ می‌نشاندند، که پرزحمت‌تر از آنی بود که انتظار می‌رفت. الاغها که مثل اسب تربیت‌پذیر نبودند، یکدفعه شروع به دویدن می‌کردند و ما از پشتشان پایین می‌افتادیم. سرانجام به قاطرسواری ارتقاء مقام یافتیم. باید

درست مثل گاوچرانهای آمریکایی، پاهایمان را عقب می‌بردیم و بدنمان را جلو می‌آوردیم. این، وضعیت آسان و راحت و مناسب برای سواری در مسافت طولانی بود. من این ورزش را خیلی دوست داشتم و، با وجود سرکشی قاطرها، هر روز با مربی‌ام آن را پی می‌گرفتم. از بیش از سه هزار سال پیش در ایران اسب بوده و سبک و سنت سوارکاری سابقه‌ای دیرینه دارد. در دوران پیش از میلاد مسیح، که یونانیان و رومیها با رَدا اسب‌سواری می‌کردند، ایرانیان شلوار می‌پوشیدند. نقاشیهای روی دیوار و سنگتراشیها در ایران، ترکیه و یونان، ایرانیان را با شلوار و امپراتوران غربی را، که زانو زده‌اند، با رَدا نشان می‌دهند. پوشیدن شلوار به این معنا بود که آنها بهتر می‌توانستند سواری کنند. علاوه بر آن، اختراع رکاب ـ بزرگترین اختراع آن عصر ـ به آنها امکان می‌داد، موقع رها کردن دستها یشان برای نبرد، تعادل خود را حفظ کنند.

قصهٔ محبت

در سالهای اولیهٔ کودکی‌ام، گمان می‌کردم زندگی در اندرونی شروع می‌شود و به همان جا خاتمه می‌یابد. با این حال، هر چند سالی، پدرم برادران بزرگترم را برای تحصیل به فرانسه و انگلستان می‌فرستاد و حالا نوبت من بود. نه سال داشتم. یک شب در ماه رمضان، به دفترکار پدرم احضار شدم و به من اطلاع داده شد که ظرف سه روز برای رفتن به اروپا آماده شوم. من تکان خوردم. فکر می‌کردم نوبت من هرگز نخواهد رسید. اما دور شدن از پدرم و رها شدن از آن زندان، خودش غنیمت بود.

قرار شد دو تا از دایی‌زاده‌هایم از کرمانشاه بیایند و به من ملحق شوند. یکی از کارکنان وزارت خارجه نیز همراهمان می‌آمد. قرار بود از طریق بندر پهلوی در ساحل دریای خزر، نخست با کشتی و بعد با قطار، به اروپا برویم.

در صبح روز موعود، رفتم که برای آخرین بار دوچرخه‌ام را نگاه کنم. به برادرم عزیز گفتم: «مال توست.» و لگدی هم به دوچرخه زدم تا به او نشان دهم که راستی راستی اهمیتی نمی‌دهم که دارم آن را می‌گذارم و می‌روم.

از آنجا رفتم تا با مادرم خداحافظی کنم. همین‌طور که داشت همراه من جلو در می‌آمد، و دست مرا محکم گرفته بود و با دست دیگرش چادرش را بر سر می‌کشید، پریشانحال بود و دستش می‌لرزید. مرا در آغوش گرفت و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. یک قرآن بالای سرم گرفت و بنابر سنت ایرانیِ فرستادن نام خدا به دنبال مسافر، گفت: «سفر به خیر. دست خدا به همراهت.» من قرآن را بوسیدم و از زیر آن ردّ شدم و او، به نشانهٔ عاقبت به خیری، پشت سرم آب پاشید و از روی زمین برگ گل برداشت.

برای آخرین بار به طرف کاخ پدرم رفتم. در میان خدمتکارانی که برای بدرقهٔ من پشت سرم جمع

شده بودند، سکوت برقرار بود. خواجهٔ ما، آقاحسین، کنارم حرکت می‌کرد. دو فراش، که سایبان در دست داشتند، پشت سر می‌آمدند. صدای هق هق گریهٔ مادرم را می‌شنیدم، اما با وجودی که بغض گلویم راگرفته و احساس بی‌قرارم کرده بود، جرئت نکردم گریه کنم.

به توصیهٔ مادرم، از پله‌ها بالا رفتم تا برای خداحافظی دست پدرم را ببوسم. برای نخستین‌بار متوجه شدم که دستهای او چقدر بزرگ و چاق است و این نشانهٔ مردی بود که بیست سال جز قلم چیزی به دست نگرفته بود. چشمهایش، از پشت عینک نقره‌ای براقش، به من خیره شد. تنها تـه عصایش را چند سانتیمتر از زمین بلند کرد و آن را مختصر تکانی داد و دوباره بر زمین گذاشت. من دستش راگرفتم و بوسیدم. چیزی نگفتم. برگشتم و رفتم.

به پایین پله‌ها که رسیدم، به عقب نگاه کردم، دیدم عصا در دست، بی‌حرکت ایستاده است. بسیار قوی دل به‌نظر می‌رسید. سرش را بالا نگه داشته و مصمم بود هیچ اندوهی از خود نشان ندهد. آیا به اولین یا دومین پسرش فکر می‌کرد، که سالها پیش به خارج رفته بودند و حالا مردانی رشید و عضو مجلس بودند؟ آیا می‌دید که من نیز مثل آنها دارم می‌روم؟ آیا به این می‌اندیشید که باز هم مرا خواهد دید؟ برای آخرین بار به او نگاه کردم. او، بکلی تنها، به جمعی که دور مراگرفته بودند خیره شده بود.

خدمتکاران، آشپزها، منشیها و باغبانها با فاصله ایستاده بودند و مرا تماشا می‌کردند. بعد بـه سمت دروازهٔ اصلی دویدند تا با من خداحافظی کنند، انگار قرار بود من به یک سیارهٔ دیگر بروم. همهٔ آنها در آنجا جمع بودند و با وجود حضور پدرم، هیاهوی زیادی به راه انداختند.

اتومبیل از خیابان پهنی که دو طرفش درختهای همسطح بود، آهسته نزدیک شـد. مـوتورش می‌غرید. چمدانهایم را عقب ماشین گذاشتند. یوسف جوان، رانندهٔ ماشین، پیاده شد و تعظیم کرد. در حالی که برای نخستین‌بار مرا با همان لحن احترام‌آمیزی که همیشه برای پدرم بـه کـار مـی‌برد، خطاب می‌کرد، گفت: «من افتخار رانندگی جنابعالی را دارم.»

دَم درِ دروازهٔ اصلی، جمعیت هجوم آورده بود. همه می‌خواستند مرا در آغوش بگیرند و ببوسند. نگهبانها، بنّاها، آشپزها، و منشیها- حتی یوسف خان پیر، که دیگران را کنار می‌زد تا مرا در آغوش بگیرد - همه گریه می‌کردند. من هم به گریه افتادم. آنها چنان محبت خالصانه‌ای ابراز می‌کردند که من احساس می‌کردم شاید آنها را بیش از پدر و مادر خود دوست دارم. در خانه‌ای که سختگیری پدرانه بر آن حاکم بود، گمان می‌کردم هیچ عشق و محبتی وجود ندارد. اما آن روز درخت محبت چنان گل افشانی کرد که من احساس کردم در آغوشش جای گرفته‌ام.

۳

بر امواج جنگ

کشتی شکستگانیم، ای باد شُرطه برخیز　　باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

حافظ

شط‌العرب ـ ۱۳۲۰

چهارده سال گذشت تا دوباره توانستم ایران را ببینم. نخستین نگاهم، از پشت پنجرهٔ یک هواپیمای دریایی کوچک دو موتوره، به شوره‌زار جنوب افتاد. بدجوری ناامید شدم. همه چیز سیاه بود ـ زمینی بایر و سوخته که در آن تنهاکوه بود و صخره. حتی یک درخت به چشم نمی‌خورد. تنها تخته سنگهای اُکسیده شده، در بازی خواب کنندهٔ امواج گرما، می‌تپید و جا به جا می‌شد.

ما، با سرعت ۱۶۰ کیلومتر در ساعت، نزدیک زمین پرواز می‌کردیم، که سرعتی معمولی به حساب می‌آمد. من پشت پنجره نشسته بودم و سایهٔ هواپیما راکه، مثل یک سوسک در حال دو، بر روی تخته سنگها می‌دوید، تماشا می‌کردم. کمی بعد از رسیدن به اروپا، برادرم صبار، با پنج شیلینگ، مرا سوار یک هواپیمای جنگیِ روبازِ جنگ جهانی اول کرد. خلبان و صبار و من پشت سر هم در یک ردیف نشسته، همه عینک دودی زده بودیم و ملخها توی گوشمان صدا می‌ریختند. و در چنین وضعی، پنج دقیقه بالا می‌رفتیم و پنج دقیقه پایین می‌آمدیم. از آن پس سوار هواپیما نشده بودم. این دومین پرواز مسافرتی بود که من تا به حال داشتم. پرواز نخست، روز قبل از آن بود که من از بمبئی به کراچی رفته بودم.

صدای مادرم هنوز توی گوشم بود که موقعی که داشتم غذا می‌خوردم، این سخن پیامبرانهٔ سعدی، شاعر قرن هفتم، را نقل کرد:

«طیران مرغ دیدی تو ز پایبند شهوت　　به در آی تا ببینی طیران آدمیت»

در ایران بودیم؛ من هفت سالم بود، و یک هواپیمای یونکر آلمانی در هوای طوفانی آهسته برخاست و از فراز خانهٔ ماگذشت. نخستین بار بود که با معجزهٔ پرواز آشنا می‌شدیم و همین‌طور که هواپیما داشت عبور می‌کرد، آن بیت را نقل کرد.

حالا در راه بصره، آخرین محل توقفم در سفرِ از انگلستان به میهن، بودم. مدرک مهندسی نفت از

دانشگاه بیرمنگام درکیفم بود. این در دنیا برایم از هر چیزی مهمتر بود، چون نه تنها نشانهٔ ساعتهایی بود که در معادن شفیلد صرف کرده یا در سالن سخنرانی به یادداشت‌برداری گذرانده بودم، بلکه بازتابی از خشم و تلاشم بود برای خنثی‌سازیِ فریب‌خوردگی در میان آدمها و در مناسبات بین ملتها ـ بین ایرانِ تولیدکنندهٔ نفت و انگلستانِ استعمارگر، و بین آلمان و متفقین، آنگاه که خود را درگیر جنگ کردند.

من کاملاً تصادفی مهندسی نفت را انتخاب کردم. پس از آنکه دیپلمم را از دبیرستانی در فرانسه گرفتم، همان سال تابستان به انگلستان سفر کردم و بی‌درنگ عاشق آن کشور شدم. در نظر داشتم در فرانسه معماری بخوانم، اما ناگهان تغییر مسیر دادم. وقتی دانشگاه لندن دیپلم فرانسوی مرا با بی‌توجهی نپذیرفت، به حسین علاء، سفیرمان در لندن، متوسل شدم و از او کمک خواستم. او از دوستان پدرم و مردی کوچک اندام و ظریف با هوشی سرشار و تسلط بر زبان بود. او به دانشگاه بیرمنگام توصیه کرد گواهینامهٔ مرا بپذیرند. دانشگاه نیز دورهٔ کارشناسی مهندسی نفت را، که در اروپا نظیر نداشت، پیشنهاد کرد. به توصیهٔ او قرار شد موضوع تحصیل در انگلستان را با پدرم در میان بگذارم.

بی‌درنگ دست به کار شدم. بیرمنگام مرا پذیرفت و نتیجهٔ کار معلوم شد. از آن پس، در شیمی و فیزیک، مکانیک، ریاضی، و حفاری کسب مهارت کردم. نگرانی نداشتم. در انگلستان بودم، در کشوری که بی‌درنگ به من کارت شناسایی داد، در حالی که در فرانسه ده سال به من وعدهٔ کارت شناسایی دادند و هرگز به دستم نرسید. به جای رفتن به ادارهٔ پُست برای تلفن کردن به خارج، می‌توانستم از توی خیابان مستقیماً شماره‌گیری کنم؛ به‌جای رفتن به بانک بخصوصی برای نقد کردن چک خارجی، در اینجا هر بانکی این کار را انجام می‌داد. انگلستان پنجاه سال از فرانسه جلو بود. امپراتوری‌اش آن را ناگزیر به نوسازی می‌کرد. در نتیجه، برایم اهمیت نداشت که چه تحصیل می‌کنم، مهم آن بود که آنجا هستم.

پدرم طی تلگرافی موافقتش را اعلام و به من سفارش کرد سخت درس بخوانم و گزارش کارم را مرتباً به سفیر بدهم.

بنابر این، شیفتگی من نسبت به انگلستان بود که مرا متوجه نفت کرد، که صنعت بزرگ کشورم و منشأ سرنوشت سیاسی آن بود. نفت اقتصاد ایران بود؛ بد یا خوب، سرنوشت کشور را رقم می‌زد. نفت فقط کالای ایران نبود، بلکه خونِ خاکش و وسیلهٔ انتقال مردمش به قرن بیستم بود. نفت هم حربه بود و هم دام، و از همه مهمتر پول و ثروت بود.

با تصمیم به تحصیل در رشتهٔ نفت، از نصرت‌الدوله نیز پیروی می‌کردم، که به مدت ده سال نمایندهٔ اول ایران در معامله با شرکت نفت پارس و انگلیس (بعدها ایران و انگلیس) بود که انگلستان

زمام آن را در اختیار داشت.*

در بیرمنگام جانشینان همان کسانی به من تعلیم می‌دادند که جورج ریموندز را در آغاز قرن بیستم برای اکتشاف نفت به چیاسرخ و مسجدسلیمان فرستاده بودند و پس از آنکه او دست از کار کشید، شرکت پارس و انگلیس را بوجود آوردند. سر جان کَدمن، دومین رئیس پرقدرت شرکت، رشتهٔ مهندسی نفت را در بیرمنگام پایه‌گذاری کرد. جالب آنکه ایرانیان بیشترین علاقه را به این رشته نشان می‌دادند. در ایران هر چیزی که «ساخت انگلستان» بود، بی‌همتا به‌نظر می‌آمد. اگر من ایرانی هم نبودم، در مورد نفت همان نظر را می‌داشتم. و بدین ترتیب، این انگلستان بود، و نه ایران، که اسرار طلای سیاه ما را به دانشجو عرضه می‌داشت.

ماجرای ثروتمندان و تهیدستان

درجهٔ علمی‌ای که به خاطرش بیش از چهار سال زحمت کشیده بودم، در آخرین لحظات داشت از دستم می‌رفت. شش ماه پیش از آنکه فارغ‌التحصیل شوم، نامه‌ای دریافت کردم که از مرگ پدرم خبر می‌داد. ناگهان مقرری من قطع شد و من هیچ امکانی نداشتم که هزینه آخرین دورهٔ تحصیلم را بپردازم. باید خودم هزینه اتاق و خوراکم را تأمین می‌کردم. درست سه ماه پیش از آن، با تجاوز آلمان به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹ (شهریور ۱۳۱۸)، آتش جنگ جهانی دوم شعله‌ور شده بود. ارتباط با ایران بکلی قطع شده بود و من باید روی پای خودم می‌ایستادم.

تجربیات من در اروپا هرگز به راحت‌طلبیهای سحرانگیز و توانگرانهٔ برادرم نصرت‌الدوله نزدیک نشد. دوران تحصیلات ابتدایی را در بلژیک و فرانسه در مؤسسات کثیف و کم‌بضاعت گذراندم. نانی که می‌خوردیم بیات بود و آب حماممان سرد. پدرم مجبور بود مرتب از ایران سفارش بفرستد و تقاضا کند که به من اجازه بدهند هفته‌ای یک‌بار حمام کنم، چون معمول آن ماهی یک‌بار بود. ماهها بود که گرسنه می‌ماندم و شبها از دل درد بیدار می‌شدم. هیچ وقت پولی نداشتم و یک‌بار که نمره‌هایم بد شد، مقرری ناچیزم برای نُه ماه قطع شد و شکلاتی را که یواشکی می‌خریدم تا با آن غرغر شکمم را آرام کنم، از دست دادم.

در انگلستان وضعم کمی بهتر شد. هر ماه ۲۵ پوند از طریق حواله از بانک لویدز در لندن دریافت می‌کردم. نخستین قسط را شخصاً گرفتم. مدیر بانک پایین آمد تا مخصوصاً به من سلام کند و پس از آنکه مرا در یک صندلی چرمی قرمز و راحت نشاند، توضیح داد که گرچه هنوز افتخار ملاقات با پدرم، شاهزاده، را نداشته، اما برادرم نصرت‌الدوله را پانزده سال پیش که، به‌عنوان وزیر امور خارجه،

---

* حکومت رضاشاه در سال ۱۳۱۴ نام پرشیا (پارس) را به ایران تغییر داد. شرکت از این درخواست پیروی کرد و با هزینهٔ یک میلیون دلار (برای تغییر نام)، از آن پس شرکت نفت انگلیس و ایران (A I O C) شد. در سال ۱۳۲۸، دولت اعلام کرد دیگر در استفاده از نام ایران اصراری ندارد، و امروزه هر دو نام، اغلب به‌جای یکدیگر، به‌کار می‌رود.

از لندن می‌گذشته، دیده است. بعد صورتحسابهای فرمانفرما را به من نشان داد. من یک حواله با مبلغ بسیار گزاف را دیدم که در سال ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) به حساب واریز شده بود، شاید پول حق‌العملی بود که فرمانفرما در ازای آزادی‌اش به رضاخان پرداخته بود.

زیاد طول نکشید که متوجه شدم حتی در سال ۱۹۳۶ (۱۳۱۵)، ۲۵ پوند پول چندان زیادی نیست. همان مبلغی بود که دولت ایران به دانشجویان بورسیه‌اش در انگلستان می‌پرداخت، و پدرم نوعاً می‌خواست ما بچه‌ها نسبت به کسانی که امکانات ما را نداشتند، وضع بهتری نداشته باشیم. در بیرمنگام، دوستان ایرانی ثروتمندترم، به خاطر کم پولی‌ام، به من نیش می‌زدند. گرچه هزینه اتاق و خوراک تنها بالغ بر ده پوند تمام می‌شد، خرج لباس و کتاب و وعده‌های شام و موتورسیکلتی که به‌عنوان جایزه گرفته بودم، بقیهٔ ۱۵ پوند را بسرعت می‌بلعید. وقتی پدرم مرد، هیچ اندوخته‌ای نداشتم.

در آن زمان، با یک زوج جوان زندگی می‌کردم: دِریک و وینی فیلیپس. با دریک در سال دوم، موقعی که موتورسیکلتم در خیابان خراب شد، آشنا شدم. باران می‌آمد و من در تلاش بودم موتور را دوباره روشن کنم که یک اتومبیل کوچک توقف کرد و مردی حدود سی ساله از آن بیرون پرید. از جیب بارانی‌اش یک جفت آچار بیرون کشید، شمع موتور را درآورد و با یک تکه پارچه ضربهٔ محکم و ماهرانه‌ای به آن زد. وقتی موتورسیکلت با اولین هندل روشن شد، خودش را معرفی کرد. او در مرکز تعمیر موتور اوستین در بیرمنگام، مکانیک بود و درست در یک چهارراه بعد از منزل من زندگی می‌کرد.

در طول هفته‌های بعد، اغلب یکدیگر را می‌دیدیم. یک شب، او و همسرش وینی، که مثل یک فرشته پیانو می‌زد و سرزنده و شوخ طبع بود، پیشنهاد کردند یک اتاق اضافی را در خانهٔ آنها اجاره کنم. سال بعد، این کار را کردم. دوستان دخترم را نیز برای شام می‌آوردم، که آنها همیشه استقبال می‌کردند، گرچه گاهگاهی به من توصیه می‌کردند این قدر زود به زود دوستانم را عوض نکنم. به هر حال، همراه آنها، آخر هفته به دیدن کلیساهای جامع و قلعه‌های بیرون شهر می‌رفتیم.

تابستان سال بعد به دیدار برادرم صبار در ژنو رفتم. او داشت سال آخر رشتهٔ پزشکی را تمام می‌کرد. ژنو مرکز جامعهٔ ملل بود و آن سال تابستان مذاکرات زیادی در عرصهٔ بین‌المللی جریان داشت. اتحاد شوروی تازه تقاضای عضویت کرده بود و هنگام رأی‌گیری در داخل ساختمان، اجتماع اعتراض‌آمیز در خیابانها برپا شده بود. دو ماه قبل از آن، ایتالیا به حبشه حمله کرده بود. در این میان، آلمان وارد روهر[1] شده بود. ادوارد دالادیه[2]، نخست‌وزیر فرانسه و نویل چمبرلین[3] نخست‌وزیر انگلیس، مثل گدایان، به مونیخ رفتند و در برابر هیتلر زانو زدند و از او درخواست کردند که وارد جنگ نشود. هیتلر به دالادیه توهین کرد و بعد به اتریش لشکر کشید و آنچه را که در تاریخ به نام

1. Ruhr 2. Edouard Daladir 3. Neville Chamberlain

آنشلوس[1]، یا الحاق اتریش، به ثبت رسیده، به انجام رساند. من همهٔ این صحنه‌ها را می‌دیدم و از این که آن قدر به آن نزدیک بودم احساس نشاط می‌کردم. در حالی که طوفان جنگ بتدریج سراسر اروپا را درمی‌نوردید، من در اتومبیل صبار در کوههای آلپ گردش می‌کردم.

در ماه سپتامبر (شهریور) به انگلستان برگشتم، در حالی که پول چندانی برایم باقی نمانده بود. در این فکر بودم که اگر مقرری‌ام بیشتر بود، می‌توانستم پول بیشتری پس‌انداز کنم. این بود که تصمیم گرفتم از پدرم تقاضای افزایش آن را بکنم. می‌دانستم که به نیاز من توجهی نمی‌کند، مگر آن‌که گریزی از آن نباشد، در نتیجه، با لحنی بسیار محترمانه، نوشتم که قصد دارم با یک دختر انگلیسی ازدواج کنم.

پاسخ زودتر از آنچه تصور می‌کردم، رسید. طبق معمول، منشی‌اش، آقای صدر نامه را نوشته بود، اما پدرم موقع امضای آن، چند جمله‌ای به آن افزوده بود. نوشته بود: «همیشه انتظار داشتم یکی از پسرانم با یک دختر خارجی ازدواج کند. هیچ یک از پنج برادر بزرگترت چنین کاری نکرده‌اند. تبریکات و دعای خیر من نثار تو باد. مطمئنم در مورد بچه‌هایی که از راه می‌رسند و پیامدهای آن به‌طور جدی فکر کرده‌ای. پیشگیری از مشکلات تو به من مربوط نیست. بنابراین، تا پایان تحصیلاتت همان مقرری ماهی ۲۵ پوند را دریافت خواهی کرد.» یادداشت با خوشمزگی زیر پایان می‌یافت: «ببین نامزدت خواهر ندارد. اگر دارد، او را برای من به تهران بفرست.»

باید می‌خندیدم. پدرم احمق نبود. در نتیجه تصمیم گرفتم راه‌حل دیگری پیدا کنم. اوایل بهار دچار آپاندیسیت شده و دو هفته را در بیمارستان گذرانده بودم. نامهٔ شکواییه شورانگیزی برای آقای صدر نوشتم و از او تقاضا کردم به فرمانفرما بگوید که من هنوز بیمارم و باید به یک پزشک متخصص مراجعه کنم و هزینهٔ آن زیاد است و این مسئلهٔ مرگ و زندگی است. از او خواهش کردم مشکل مرا با پدرم در میان بگذارد و از او بخواهد هزینهٔ معالجهٔ مرا بفرستد، حتی اگر فقط پنجاه پوند باشد.

دو سه هفته‌ای برای جواب صبر کردم. سرانجام که جواب آمد، خیلی موجز بود. آقای صدر نوشته بود: «نامه شما را برای حضرت والا خواندم. بی‌نهایت آزرده و دلواپس شدند. ایشان بخوبی آگاهند که دانشجویان بیمه هستند. اگر حق بیمهٔ شما کفایت نمی‌کند، مشکل را با سفیرمان در لندن در میان بگذارید. او خودش ترتیب کار را با پزشکان خواهد داد. اگر بازهم کسالت شما برطرف نشد، نشانهٔ آن است که شما در زندگی عادتهای بدی پیداکرده‌اید و نسبت به بهبودی قطعی شما باید شک کرد. اگر اتفاق ناگواری روی دهد، دستورات لازم برای مراسم تدفین شما در انگلستان داده شده است. حضرت والا که پسران زیادی دارند، برای شما سلامتی آرزو می‌کنند.»

من که کاملاً مغلوب شده بودم، نامه‌ای بی‌ادبانه برای آقای صدر فرستادم و گفتم بیشتر از اینها از

1. Ansehluss

او انتظار داشتم. بعد هم موضوع را از ذهنم خارج کردم. آن سال نسبت به سال پیش هم پس‌انداز کمتری داشتم.

پس از آن‌که امتحاناتم را در ژوئن ۱۹۳۹ (خرداد ۱۳۱۸) به پایان رساندم، خواهرم مهری مرا به بخارست دعوت کرد. شوهرش محسن خان رئیس، تازه از محل مأموریت سابقش در آلمان، به سفارت منصوب شده بود. برادرم عزیز نیز،که در پاریس دانشجوی معماری بود، تصمیم گرفت بیاید و من امیدوار بودم، پیش از عزیمت به رومانی، چند روزی را با او در کانال مانش بگذرانم. عزیز تنها دو سال از من کوچکتر بود و ما آن قدر شبیه هم بودیم که مردم اغلب ما را با هم اشتباه می‌گرفتند. اما از آن جا که من پیراهن پشمی و شلوار مخملی انگلیسی را دوست داشتم و ژاکت آبی دانشگاه و نیم‌تنهٔ مدرسه را پوشیده بودم، عزیز ترجیح داد لباس مخصوص دانشجویان فرانسوی را، که یک شلوار تنگ و یک ژاکت بدون یقه بود، به تن کند.

آخرین باری که به پاریس رفته بودم، با یک زیباروی چشم سیاه اسپانیایی به نام سولانژ ملاقات کردم. همراه با عزیز و دوست دختر خوشگلش، سعی کردیم با بودجهٔ ناچیزمان با کامجوییهای خیره‌کنندهٔ نصرت‌الدوله، که سی سال پیش در پاریس بود، رقابت کنیم. در آنجا که او با یک اتومبیل با راننده به هتل لوتِسیا[1] رفته و یک سوئیت کامل گرفته بود، ما پای پیاده جلو هتل ظاهر شدیم و تنها توانستیم از توی پنجره نگاهی از سر اشتیاق به داخل بیندازیم. با این وجود، ما مزهٔ زندگی را می‌چشیدیم و قدر این موهبت را نمی‌دانستیم، در حالی که نصرت‌الدوله مرده بود.

سرانجام رهسپار بخارست شدیم و سر راهمان از وین گذشتیم، که دانوب آبی‌اش را ناامیدانه گل‌آلود یافتم. سپس از بالکان گذر کردیم. در آن جا وارد دنیای دیگری شدیم، با چهره‌ای عبوس و منکوب شده. زنان ژنده‌پوش و با پای برهنه بیل و شن‌کش در دست داشتند و خم شده بودند و شنها را روی راه‌آهن پخش می‌کردند. یک روز صبح که از پنجرهٔ قطار به بیرون نگاه می‌کردیم، چشممان به سرگردی افتاد که از توی اتومبیلش دستش را دراز کرد و روزنامه‌ای را از دست یک پسرک روزنامه‌فروش بینوا قاپید، بدون آنکه پول آن را بپردازد. در شهرها و روستاها، مردم با پای برهنه در خیابانها و جاده‌ها راه می‌رفتند، منظره‌ای که به جهان سوم تعلق داشت و خاطرات ناراحت کنندهٔ ایران را زنده می‌کرد.

در بخارست، مهری با یک اتومبیل بیوک مجلل در ایستگاه منتظر ما بود، و ما برای یک ماه از تلخکامیهای زندگی روستاها و شهرهای کوچک فاصله گرفتیم. رومانی، به شکرانهٔ نفتش، از کامروایی برخوردار بود. هیتلر که ماشین جنگی‌اش را راه انداخت، رومانی از یک دورهٔ توسعه و رونق صنعتی، که در آن سوی مرزهایش آغاز شده بود، سود فراوان بُرد.

ما که در طول روز به خودمان واگذاشته شده بودیم، در کوچه پس کوچه‌های بخارست پرسه

1. Hotel Lutecia

می‌زدیم، در بلوارهای بزرگ آن گردش می‌کردیم، و از آرامش کاذب آخرین روزهای صلح در اروپا لذت می‌بردیم. شبها، مهری و محسن‌خان ما را به تئاتر یا کازینویی بر فراز تپه‌ها می‌بردند. در آنجا، شاهزادگان، دوکها و کنتها ـ و همچنین عده‌ای از ژنرالهای آلمانی ـ جمع می‌شدند و باگشاده‌دستی به قمار می‌پرداختند.

مهری که دو سال از من بزرگتر بود، زیبایی خیره‌کننده‌ای پیدا کرده بود. فرانسه را خوب حرف می‌زد، که از معلمهٔ تند زبانش، مادموازل دوپوشه، در تهران فراگرفته بود. به کلاه بی‌لبهٔ زنانه، که تازه داشت مُد می‌شد، علاقهٔ خاصی داشت. در ازدواجش با محسن‌خان، خودش هیچ دخالتی نداشت، چنانچه ازدواج همهٔ خواهران بزرگترم نیز چنین بود. اما، در مورد مهری، مراسم ازدواج بدون حضور داماد صورت گرفت. هنگام نامزدی، او به سفارت آلمان منصوب شده بود. پس از مراسم عروسی، که در آن اسناد مربوطه را وکیل محسن‌خان از طرف او امضاء کرد، مهری، بدون آنکه هیچ تصوری از شوهرش داشته یا قبلاً از مرزهای ایران پا بیرون گذاشته باشد، چمدانهایش را بست و به شوهرش در برلین ملحق شد. گرچه او هم مانند همهٔ دختران مادرم، از اراده‌ای پولادین برخوردار بود، اما طوری بار آمده بود که از ازدواج انتظار آسایش و رفاه مادی داشت و خوشحال بود از اینکه محسن‌خان مردی شریف و بااستعداد است، نه هوسباز و بی‌دست و پا، و پیشینه‌ای درخشان و هوشی سرشار دارد که در طول زندگیشان او را به خود جلب می‌کند.

در آغاز سپتامبر (شهریور ماه) محسن‌خان ما را به دفترش، که سقفی بلند داشت، دعوت کرد و گفت وضع اروپا بسرعت رو به وخامت می‌رود. او که مردی قدکوتاه و کم‌حرف با صورتی گرد بود و در میان جمع دیپلماتهای ایرانی، جوانترین سفیر به شمار می‌رفت، هر شب با ولع تمام به رادیو ـ نخست بی.بی.سی.، بعد اخبار آلمان و سرانجام فرانسه ـ گوش می‌کرد و اطلاعات مربوط به جنگِ در شرفِ وقوع را پیگیری می‌نمود. می‌گفت وقت‌گذرانی در بخارست عاقلانه نیست. تماسهایش با برلین حاکی از آن بود که زمان دارد از دست می‌رود.

من و عزیز، صبح روز بعد، سوار قطاری به مقصد کنستانزا[1] در کنار دریای سیاه شدیم و از آنجا سوار یک کشتی شدیم که پس از چند ساعت توقف در استانبول، عازم آتن می‌شد. در استانبول، گذرنامه‌هایمان را به مأمور گمرک ارائه دادیم و مشتاق بودیم پس از سالها دیداری از خاورمیانه داشته باشیم. او گفت هرکس آخر اسمش «یان» داشته باشد ارمنی است و ارمنیها اجازه ندارند از کشتی پیاده شوند. اعتراض کردیم. بیهوده تلاش کردیم با استناد به قرآن او را متقاعد کنیم که ما مسیحی نیستیم ـ حال آن‌که ارمنیها نوعاً مسیحی‌اند ـ بلکه ایرانی و مسلمانیم، اما در او هیچ اثر نکرد و ما به ناگزیر روز را در کشتی ماندیم و به او لعنت فرستادیم.

---

1. Constantsa

در یونان مطلع شدیم که یواخیم فون ریبن تروپ[1]، وزیر خارجهٔ قدرتمند هیتلر، با مسکو قرارداد عدم تجاوز امضاء کرده است. این ضربه‌ای برق‌آسا بود، چراکه تا آن هنگام، هیتلر از گفتگو با استالین سرسختانه خودداری می‌کرد. متفقین ماهها تلاش کرده بودند روس‌ها را متقاعد کنند که به طرف آنها بپیوندند. حالا، هیتلر، با یک هنرنمایی، از انگلیس و فرانسه پیشی گرفته بود.

روز بعد که از تپه‌های یونان و مقدونیهٔ کهن با قطار عبور می‌کردیم، آلمان به لهستان حمله کرد. در ظرف ۲۴ ساعت، هنگامی که ما از ایتالیا عبور می‌کردیم، انگلستان اعلان جنگ داد و به آلمان‌ها تا صبح فرصت داد که نیروهایشان را عقب بکشند. هنگام طلوع آفتاب، قطار به سمت شمال پیچید و از میلان به پاریس رهسپار شد و از خط مرگ گذشت. از مرز که گذشتیم و وارد خاک فرانسه شدیم، فرانسه نیز اعلان جنگ داد. جنگ جهانی دوم آغاز شده بود.

سفر از مرز تا پاریس، که معمولاً ده ساعت طول می‌کشید، سه روز به درازا کشید. شب را در دهکدهٔ سن نیکولاس در آلپ ماندیم، همان جایی که وقتی در فرانسه دانشجو بودم، تابستانها به آنجا می‌رفتم. در آنجا، کدخدای دهکده را دیدم که پرچم فرانسه را به کمرش بسته است. همه گریه می‌کردند. من درک نمی‌کردم. یقیناً به سازشی می‌رسیدند. از آن گذشته، جنگ یک ماجرای قهرمانانه بود. پس گریه برای چه؟

سرانجام که به پاریس رسیدیم، شهر را دچار هرج و مرج دیدیم. در ایستگاه گاردولیون کسی برای گرفتن بلیط نبود. مترو و اتوبوسها از حرکت بازمانده و آب و برق نیز قطع شده بود. فرانسه، در ظرف ۲۴ ساعت، از حرکت باز ایستاده بود. مردم داشتند اثاثشان را جمع و، بدون احساس وطن‌دوستی، کشور را ترک می‌کردند. همین چند سال پیش بود که اسپانیایی‌ها، برای گریز از جنگ داخلی، به شمال فرار کرده بودند و حالا فرانسوی‌ها به جنوب، به اسپانیای فرانکو و ایتالیای موسولینی، سرازیر شده بودند. به نظرم می‌رسید که فرانسه از همان ابتدا جنگ را باخته است.

اما انگلستان، برعکس، در جنبش و تکاپو و نظم و ترتیب بود. چند روز بعد که در سواحل انگلستان از کشتی پیاده شدم، این را متوجه شدم. خدمات عمومی و فعالیتهای اقتصادی طبق معمول جریان داشت. تنها نور ضعیف اتومبیلها در شب، از آن حکایت داشت که همه چیز عادی نیست. اما به بیرمنگام که برگشتم، متوجه شدم که اقدامات احتیاطی به طور گسترده اجرا می‌شود. یواش یواش، جیره‌بندی جزئی از زندگیمان شد. پاییز که آمد، و آلمان به نروژ حمله کرد، دانمارک را اشغال کرد، و به هلند یورش بُرد، خاموشیِ ساعت ده برقرار شد. همهٔ خارجیان برای مسافرت باید از پلیس اجازه‌نامه دریافت می‌کردند. همهٔ پمپ بنزینها به رنگ سبز تیره درآمدند و به هر نفر ماهانه چند گالن بنزین سهمیه داده می‌شد، که با نام مشخص «پول»[2] به فروش می‌رسید من، در ۲۲ سالگی، این اقدامات را بخشی از یک شور و نشاط گسترده ارزیابی می‌کردم و متوجه نبودم که این

1. Joachim von Ribbentrop 2. Pool

پیش‌درآمد کشتاری همگانی است که از راه می‌رسد. علاوه بر آن، این محدودیتها تأثیر جانبی مطبوعی نیز داشت و آن این‌که زندگی را تحمل‌پذیرتر می‌کرد.

با این حال، در ۱۵ دسامبر ۱۹۳۹ (۲۴ آذر ۱۳۱۸) نامه‌ای از تهران، به خط خوش مادرم، دریافت کردم حاکی از آن‌که پدرم درگذشته است. می‌دانستم که برای ادامهٔ زندگی پس‌اندازکافی ندارم. نامه را در اتوبوس خواندم، هنگامی که برای نخستین امتحانات ترم، به دانشگاه می‌رفتم، غم و دردی احساس نکردم. دو سال پیش از آن، مرگ تکاندهندهٔ برادرم نصرت‌الدوله مرا بی‌عاطفه کرده بود. بدون احساس ناراحتی یا پریشان خیالی، امتحان دادم.

تنها مدتی بعد بود که احساس فقدان پدرم را تجربه کردم. گمان می‌کنم از کودکی انتظار مرگ پدرم را داشتم، چراکه از خیلی سال پیش، او یک پیرمرد بود. بی‌شک بارِ گران قتل بی‌شرمانهٔ پسرِ ارشدش ضربهٔ روحی کشنده‌ای به فرمانفرما وارد کرده بود.

مرگ پدرم احساس مسئولیت خانوادگی مرا برانگیخت. بسیاری از خویشان نزدیکم هنوز کم‌سن بودند؛ کوچکترین برادرم، عبدالعلی، فقط پنج سال داشت. اصلاً نمی‌دانستم آنها سالم یا به اندازهٔ کافی تأمین‌اند یا نه. اما از دست من کاری برنمی‌آمد.

در مورد خودم، باید بگویم که بکلی گیج شده بودم. مقرری‌ام، که طی چهار سال منظماً رسیده بود، ناگهان قطع شده بود. بی‌شک در تهران هرج و مرج حاکم بود و کسی به این فکر نبود که نامه‌ای به بانک بفرستد و به‌جای پدرم مقرری مرا تصویب کند. از زمان شروع جنگ، به مهری و محسن‌خان دسترسی نبود، و حسین علاء، سفیر ایران و راهنمای من، چندی پیش لندن را ترک گفته بود. حسرت روزهایی را می‌خوردم که پول داشتم. با کمرویی نزد دِریک رفتم تا به او بگویم که مرگ پدرم در آن هنگام باعث قطع درآمدم شده و من برای ادامهٔ تحصیل پس‌اندازکافی ندارم. در واقع به او گفتم احتمالاً ناگزیرم برگردم.

دریک این حرفها را نشنیده گرفت. گفت اتاق در اختیار من است و هزینه تحصیل و مخارج اساسی زندگی‌ام را او می‌پردازد. باورکردنش آسان نبود. دریک و وینی ثروتمند نبودند و وینی هشت ماهه حامله بود و قرار بود نخستین فرزندش را به دنیا بیاورد. آنها، در بحبوحهٔ جنگ، تمام پس‌انداز زندگیشان را به من پیشکش می‌کردند. چنین وفایی در دوستی نادر بود و من بشدت تحت تأثیر قرارگرفتم و او را در آغوش کشیدم.

با توجه به اینکه در آن هنگام در انگلستان نژادپرستی سر برآورده بود، سخاوت آنها بیشتر خودش را نشان می‌داد. در دانشگاه، دانشجویان خارجی منزوی بودند. به ما اجازهٔ داشتن شغل دانشجویی نمی‌دادند و مسئولان دانشکده، در جلسه‌ای که در آغاز هر سال برگزار می‌شد، تا آنجا پیش می‌رفتند که به دختران اخطار می‌کردند که از ما فاصله بگیرند و به اشاره به آنها می‌فهمانیدند که ما به فرهنگهای پَست تعلق داریم. در یک مورد، من چنان خشمگین شدم که با تلخکامی به سفیرمان

حسین علاء شکایت بردم. او قول داد با لُرد کَدمن، رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران و یکی از امنای دانشگاه گفتگو کند. اما حصار تبعیض کنار کشیده نشد و این تنها به دانشگاه محدود نمی‌شد، در کُل جامعهٔ انگلستان نیز این نظریات وجود داشت، از سرکارگر گاراژی که من یک سال تابستان در آنجا کار می‌کردم گرفته تا بانوی ثروتمندی که هرچه من می‌گفتم، پیشخدمتش برای او تکرار می‌کرد، چون کسر شأن خود می‌دانست که مستقیماً با من گفتگو کند. در چنین شرایطی، خوش قلبی و همراهی خانوادهٔ فیلیپس بیشتر به چشم می‌خورد و فوق‌العاده می‌نمود.

ماجرای بمباران

در ژوئن ۱۹۴۰ (خرداد ۱۳۱۹) امتحاناتم تمام شد. آتش جنگ آلمان بسرعت سراسر اروپا را فرا گرفته و حالا به انگلستان رسیده بود. مراکز صنعتی منچستر، شفیلد و بیرمنگام مورد حملات گسترده قرار می‌گرفت. یک شب، آلمان‌ها سیصد هواپیما برفراز بیرمنگام فرستادند، یعنی هر چهار دقیقه دو فروند، تا ما را بیدار نگه دارند.

پس از امتحاناتم، به دریک در حفر یک پناهگاه در باغ کمک کردم. شبها که بمباران شروع می‌شد، دریک، وینی و دختر نوزادشان، ترودی، برای ایمنی به آن پناه می‌بردند. من نیز برای مدت کوتاهی با آنها همراه می‌شدم، اما بزودی بی‌قرار می‌شدم و احساس خفقان به من دست می‌داد، و پس از گوش دادن به اخبار بی.بی.سی در ساعت ده، به رختخواب راحتم در منزل برمی‌گشتم.

در هفتهٔ اول ژوئیه، موقعی که داشتم از ایستگاه راه‌آهن لندن پیاده به طرف دفتر شرکت نفت انگلیس و ایران می‌رفتم، با این امید که شرکت بتواند ترتیب مسافرت مرا به ایران بدهد، در افق دیدم که یک فروند هواپیمای آلمانی داشت بمبهای آتشزا فرو می‌ریخت. نامه‌ای شگفت‌انگیز از منشی پدرم دریافت کرده بودم که در آن ثروتی را که به من رسیده بود، فهرست کرده بود، که در بحبوحهٔ جنگ، خبر وسوسه‌انگیزی بود. معلوم شد که ارثیهٔ من متنوع و قابل توجه است. در همان محمولهٔ پستی، نخستین نامهٔ مادرم را، از زمان دریافت خبر وفات پدرم، دریافت کردم. او ۲۵۰ پوند ضمیمهٔ نامه کرده بود، که خاطر مرا بسیار آسوده کرد. من بخش کوچکی از بدهی سیصد پوندی خودم را به خانوادهٔ فیلیپس بازپس دادم و بقیه را برای هزینه‌های بازگشتم نگه داشتم.

شرکت نفت انگلیس و ایران همه ساله پنج یا شش دانشجوی ایرانی را برای تحصیل به بیرمنگام می‌فرستاد و بعد آنها را برای کار در پالایشگاه آبادان استخدام می‌کرد. شرکت کارکنانش را نیز برای مرخصی از ایران به انگلستان می‌فرستاد و برمی‌گرداند. از آن جا که شرکت بر دولت انگلیس تسلط داشت، به‌نظر می‌رسید که محتملترین سازمانی است که می‌تواند در بحبوحهٔ جنگ ترتیب بازگشت مرا به ایران بدهد. چارلز مایلز، رئیس دانشجویان، موافقت کرد نام مرا برای سفر با کشتی «تاجر ونیزی» که قرار بود دماغهٔ جنوب آفریقا را دور بزند و در بمبئی پهلو بگیرد، ثبت کند. از آنجا باید

دوباره به بصره در خاک عراق برمی‌گشتم و سپس با کشتی به آبادان می‌رفتم.

در حالی به بیرمنگام برگشتم که ویرانیهای لندن مرا گیج و مَنگ کرده بود. هزاران نفر در اثر بمباران بی‌خانمان شده بودند. ایستگاههای زیرزمینی انباشته از خانواده‌هایی بود که با کودکانشان روی سکوها درهم می‌لولیدند. منتظر قطار که بودم، بزحمت یک متر فضای خالی برای ایستادن پیدا می‌شد. بیرون از ایستگاه، موقع راه رفتن، یک کتاب قطور روی سرم می‌گرفتم تا قطعات پولادین توپهای ضدهوایی، که به اندازهٔ یک انگشت بود و مثل باران از آسمان فرو می‌ریخت، به سرم اصابت نکند. یکی از دوستانم در لندن مجموعهٔ کاملی از این خُرده‌ریزهای فلزی کُشنده گرد آورد. من نیز چندتایی از آنها را توی جیبم گذاشتم و سالها در کتابخانه‌ام در تهران در معرض دید قرار داده بودم.

سفر دریایی جنگی

«تاجر ونیزی» قرار بود در آغاز دسامبر ۱۹۴۰ (آذر ۱۳۱۹) از لیورپول حرکت کند. من چند روز زودتر رسیدم و در هتل کوچک و متوسطی نزدیک لنگرگاه، که شرکت نفت انگلیس و ایران برایم رزرو کرده و پولش را پرداخته بود، اقامت گزیدم. تحویلدار آنجا دختر بسیار جذابی بود به نام ایلین هووارد[1]، که قبول کرد شهر را به من نشان بدهد. هر شب بمبهای آلمانی روی شهر فرو می‌ریخت، و من در روشنایی ضعیف، نیمرخ زیبای او را تماشا می‌کردم و مانده بودم که آیا باز هم گرفتار عشق شده‌ام. ایلین مرا تا جلو کشتی بدرقه کرد. بزحمت کلمه‌ای بر زبان آوردیم. او گریه نکرد. چه آینده‌ای وجود داشت که به چیزی امیدوارمان کند؟ هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم حتی روز بعد زنده خواهیم بود.

«تاجر ونیزی» تا سه روز دیگر حرکت نمی‌کرد. ما نزدیک لیورپول لنگر انداخته و منتظر بودیم تا سیزده کشتی دیگر نیز بتدریج به ما بپیوندند تا یک کاروان غول‌پیکر پدید آید. هر شب بمبها آب را می‌شکافت و ما بیدار و باخبر می‌شدیم که کشتیهایی در سمت راست و چپ ما در طول حملهٔ هوایی غرق شده‌اند.

سرانجام یک روز عصر حرکت کردیم. کمی پس از آنکه کشتی لنگرش را کشید، سوتها به صدا درآمدند و همه مسافران به سالن اصلی فراخوانده شدند. ناخدا از کسانی که پاروزنی بلد بودند خواست دستشان را بلند کنند و توضیح داد که قایقهای نجات برای وضعیتی که ما با اژدر مورد حمله قرار بگیریم، آماده است و هر یک از آنها را به یکی از ما اختصاص داد.

بیشتر مسافران افسران انگلیسی بودند که به بمبئی می‌رفتند؛ نیم دوجین هم‌کارکنان شرکت نفت انگلیس و ایران بودند که از مرخصی برمی‌گشتند. توی کشتی تنها حدود بیست زن بود که تقریباً همه آنها زیر سی سال داشتند. از همان ابتدا، ما با آنها دوست شدیم. در دریا، دنیای واقعی از پیش چشمان آدم محو و تمام جهان در محدودهٔ نرده‌های حایل کشتی خلاصه می‌شود. با اطلاع از اینکه

1. Eileen Howard

ممکن است همه مسافران با هم غرق شوند، احساس بی‌پروایی به آدم دست می‌دهد، مرزهای آداب رسمی و طبقاتی فرو می‌ریزد و دوستی با سرعتی باور نکردنی می‌شکفد.

چهار روز اول را در کابینم محبوس ماندم، چراکه از تلوتلو خوردن کشتی سخت بیمار شده بودم. در روز پنجم، ناگهان احساس کردم حالم بهتر است و روی عرشه رفتم. هوا مرطوب و خنک بود و امواج چنان کشتی را تکان می‌داد که آدم تنها با گرفتن طنابهای محافظ می‌توانست خودش را نگه دارد. به کاروان چشم دوختم، دیدم شش یا هفت کشتی با ما همراهند. کشتی ما تنها یک کشتی مسافری بود، گرچه حتی آن هم به یک توپ کوچک در دماغه‌اش مجهز بود. ما در وسط کاروان بودیم و سه ناو کوچک توپدار ما را همراهی می‌کردند. همه نزدیک هم حرکت می‌کردند. چراغهای هیچ کدام روشن نبود و شگفت آنکه، با این حال، در تاریکی به هم نمی‌خوردند.

در هوای شور دریا نفس کشیدم و با افسری که نزدیکم ایستاده بود به گفتگو پرداختم. درست موقعی که او داشت از من دعوت می‌کرد که آن شب به یک بازی بریج ملحق شوم، دیدیم یک کشتی در سمت راست ما بشدت تکان خورد و از وسط دو نیم شد و شروع به غرق شدن کرد. در ظرف چند ثانیه، دو کشتی دیگر مورد اصابت قرار گرفت و بدنهٔ تکه تکه شدهٔ آنها در آب سرازیر شد. ناوچه‌های توپدار به سمت راست کشتی ما تغییر جهت دادند تا زیردریایی‌ای را که ظاهراً دزدکی به میان ما خزیده بود، هدف قرار دهند.

من به طرف قایق نجاتی که برایم در نظر گرفته شده بود، دویدم، اما پیش از آنکه به آن برسم، دیدم گروهی از مردم به طرف من می‌دوند و می‌خواهند به عقب کشتی بروند. من هم هراسان برگشتم و همراه آنها دویدم. هنوز سی قدم نرفته بودم که دستهٔ دیگری به طرف ما آمدند، در حالی که فریاد می‌کشیدند: «مواظب باشید، آلمانی‌ها دارند تیراندازی می‌کنند، آلمانی‌ها دارند تیراندازی می‌کنند!» ما هم به گمان اینکه در انتهای کشتی دارند تیراندازی می‌کنند، با سردرگمی برگشتیم و به جلو یورش بردیم. همین‌طور که با ترس و لرز می‌دویدم و می‌ایستادم و برمی‌گشتم، یک بار دیگر خودم را نزدیک قایق نجات یافتم. مکثی کردم و به این نتیجه رسیدم که، در این آشفتگی، بهترین جای ممکن برای من همین جاست، که در صورتی که دیدم کشتی دارد غرق می‌شود، می‌توانم طناب قایق را آزاد کنم.

در ظرف یک ساعت کاروان پراکنده شد و ما بی‌پناه و بی‌حفاظ تنها ماندیم. همه چیز ناگهانی پیش آمد و در حالی که کورکورانه در منطقهٔ جنگی شناور بودیم، احساس می‌کردم بشدت آسیب‌پذیر هستیم. پیش از آن، چنان با تکبر روی عرشه قدم می‌زدم که انگار در ییلاق گردش می‌کنم، به گمان اینکه جنگ را در لیورپول پشت سر گذاشته‌ایم. اما حالا اطراف ما میدان جنگ بود.

آن شب شام یک ساعت دیرتر داده شد. میز درازی که معمولاً بیست و پنج نفر پشتش می‌نشستند، در اتاق ناهارخوری خالی افتاده بود. بیشتر مسافران چنان احساس تهوع می‌کردند که

نمی‌توانستند با غذا مواجه شوند. تنها معاون اول کشتی آنجا بود، و یک خانوادهٔ پُردل و جرئت که یک بار از یک کشتی منهدم شده نجات پیدا کرده بودند.

سر میز شام از معاون اول پرسیدم چرا از دیگران جدا شدیم و خودمان را در برابر حملهٔ آلمانی‌ها بی‌حفاظ گذاشتیم. او با خوشرویی توضیح داد که علاوه بر زیردرییاییها، یک رزمناو سبک و تندرو، خطرناکترین کشتی جنگی روز، در آن نزدیکی دیده شده است.* چاره‌ای نداشتیم جز اینکه جیم شویم. ما با سرعت چهارده گره دریایی، در صورت حمله به کاروان، نمی‌توانستیم فرار کنیم. پس بهتر بود راهمان را جدا کنیم.

دریا همچنان متلاطم بود، اما خطرهای طبیعت در برابر تهدید دشمنان بسیار ناچیز جلوه می‌کرد. به هر حال، با گذشت زمان، همان ترس نیز زایل شد و در روز هشتم، چون جز کف سفید روی آب، چیزی دیده نمی‌شد، بعدازظهر را با سرگرمیهای معمول در عرشه گذراندیم و برای شام لباس رسمی پوشیدیم.

اول شب به بار رفتم و نزد پزشک کشتی نشستم. او به بار خیلی بیشتر دلبستگی داشت تا به درمانگاه. کمی با هم گپ زدیم و من نوشیدنی سفارش دادم. اما، پیش از آنکه پیشخدمت نوشیدنی مرا به دستم بدهد، کشتی تکان شدیدی خورد و به سمت بالا کشیده شد. همان‌طور که گیج و منگ نگاه می‌کردم، کشتی بالا و بالا رفت و اتاق در برابرم شروع به سُر خوردن کرد. سطل یخ واژگون و قطعه‌های یخ کف اتاق پخش شد. زیتونها و پیازهای گرد مثل تیله به هر طرف غلتیدند. چلچراغی که از سقف آویزان بود، پس و پیش می‌رفت. بعد، کشتی با لرزشی وحشت‌انگیز به جلو سرازیر شد و به سمت دیگر شیرجه رفت. یک شیشه سودا از قفسهٔ بار به زمین افتاد و خُرد شد و تکه‌ای از آن به چشم یک پیشخدمت اصابت کرد. ساق پای یک نفر دیگر شکست. من به زیر پیشخوان خزیدم تا از استکانها و زیرسیگاریهایی که روی پیشخوان سُر می‌خوردند یا از قفسه‌ها می‌افتادند، در امان بمانم. با ترس و لرز گمان می‌کردم اژدری به کشتی اصابت کرده و کارمان تمام است. آلمانی‌ها ما را زده بودند و داشتیم غرق می‌شدیم.

اما آن اژدر نبود، گردبادی بود که مستقیماً به کشتی ضربه می‌زد و آن را از این طرف به آن طرف می‌کشید.

طوفان چهار شبانه‌روز به کشتی ضربه می‌زد. بیشتر به طوفان چهل روزهٔ نوح شبیه بود. روزها کف اتاق می‌نشستیم و بریج بازی می‌کردیم، گرچه با این حال هم بر اثر تکان کشتی غلت می‌خوردیم. خدمات کشتی برایمان ساندویچ آماده می‌کرد و پیشخدمتها آنها را در کیسه‌هایی که به

---

* چون در آن روزها رادار وجود نداشت، بی.بی.سی از طریق سخن پراکنی منظم خودش علائم رمز می‌فرستاد و کشتیها را در دریا از حرکتهای دشمن آگاه می‌کرد. از طریق یکی از علائم بی.بی.سی بود که «تاجر ونیزی» متوجهٔ حضور رزمناو سبک دشمن در نزدیکی خود شد.

گردنشان آویزان بود، می‌آوردند.

سرانجام که طوفان فرو نشست، ناگهان دریا چنان آرام شد که بسختی می‌شد تصور کرد که ما در چنان کابوسی به سر برده بودیم. در نیمهٔ شب، از آرامش ناگهانی بیدار شدم، عجیب بود که از آن تلاطم رعدآسا خبری نبود. لباسم را پوشیم و روی عرشه رفتم و خود را زیر آسمانی پُر از ستاره یافتم. آب، مثل آیینه صاف بود. اینجا و آنجا درخشش انوار فسفری به چشم می‌آمد. لحظهٔ تجلی زیبایی محض بود.

پس از پنج هفته که روی آب بودیم، به کیپ تاون رسیدیم. بندر از فعالیت موج می‌زد. کوئین ماری، فخر ناوگان بازرگانی انگلیس، در لنگرگاه بود، که به کشتی حمل سربازان تبدیل شده بود و هزاران سرباز انگلیسی در شهر پخش بودند. من همراه با سه افسر «تاجر ونیزی» به ساحل رفتم. در آن روزها کیپ تاون بزرگ نبود و دختران در آن به ندرت دیده می‌شدند. پس از آنکه به چند بار و کلوب شبانه سری زدیم، تصمیم گرفتیم با اتومبیل به ژوهانسبورگ برویم و ببینیم اوضاع آنجا از چه قرار است. کشتی قرار بود یک هفتهٔ بعد در مومباسا پهلو بگیرد و ما در آنجا دوباره سوار می‌شدیم تا با آن به هندوستان برویم.

در ژوهانسبورگ هوا گرم و هتل خفه و دلتنگ کننده بود و دختران به کیپ تاون رفته بودند. ما از لذت کنار دریا محروم شده بودیم. پس از چند روز بطالت، ژوهانسبورگ را ترک کردیم و متأسف بودیم از این که کشتی را رها کرده بودیم.

به مومباسا که رسیدیم، «تاجر ونیزی» آنجا نبود. به ادارهٔ امور بندر رفتیم، در را محکم کوبیدم و با عصبانیت داد زدم: ساعت هنوز دو است و کشتی قرار نبود تا ساعت پنج حرکت کند. مردی که پشت میز بود، توضیح داد که به‌خاطر کمبود امکانات بندر، «تاجر ونیزی» دور از ساحل لنگر انداخته است و ما می‌توانیم در بارانداز یک موتور لنج کرایه کنیم و با آن خودمان را به کشتی برسانیم.

سرانجام که چشممان به کشتی عزیزمان افتاد، من از خوشحالی نزدیک بود منفجر شوم. اما بعد متوجه شدم که سوار شدن به کشتی به یک کابوس تبدیل خواهد شد. یک نردبان طنابی دوازده متری از عرشه پایین افتاده بود و سرش روی بدنهٔ کشتی، که در بالای آب برجستگی داشت، آزادانه نوسان می‌کرد. ما، برای سوار شدن به کشتی، باید خودمان را از این طناب بالا می‌کشیدیم، بدون امید به اینکه بتوانیم از بدنهٔ کشتی به‌عنوان اهرم استفاده کنیم.

به بالا که رسیدم، دو جفت دست نیرومند به شانه‌های من چنگ زد و با بزرگواری مرا از بالای نرده به روی عرشه کشید. اما آنها، به جای خوشامدگویی، مرا به طرف استخر کشیدند و با سر توی آب انداختند. دو تن از همراهانم نیز آنجا بودند و سومی نیز بزودی به ما ملحق شد. همسفران ما دور استخر جمع شدند و، برای مجازات ما که دیر کرده بودیم، هربار که سعی می‌کردیم از استخر بیرون بیاییم، با شادی و سرور روی انگشتهای ما پا می‌گذاشتند و ما را دومرتبه توی استخر پرت

می‌کردند. سرانجام، بر اثر خستگی، سنگینی لباسها و بوی بد آب شور، از پا درآمدم و به ته آب رفتم.

ساعتها بعد که بیدار شدم در کابینم بودم، در حالی که هنوز لباسهای خیس تنم بود و کفشهای پُر از آب از پاهایم آویزان بود. به یاد نمی‌آوردم که چطور مرا به اتاقم آورده‌اند. در خوابگاه دراز کشیده و خوشحال بودم از اینکه زنده هستم. همه جا ساکت بود، تنها صدای امواج بود که به بدنهٔ کشتی می‌خورد. به سلامتی در مسیر هندوستان در حرکت بودیم.

ماجرای هول‌انگیز یک مستعمره

بمبئی کثیفترین، شلوغترین و بی‌نظمترین شهری بود که دیده بودم. به هر طرف که رو می‌کردم، غرایز پنهان را برمی‌انگیخت، عواطفی را فرا می‌خواند که برایم ناشناخته بود و صمیمیت و اُنسی را طلب می‌کرد که در عین حال هم عجیب بود و هم تسلی‌بخش. در وطن نبودم، اما در راه رسیدن به آن بودم. در هندوستان بوی فراموش شدهٔ خاک باران خورده، شکل کیسه‌های کرباسی را که در آن تخمه و آجیل ریخته بودند، و سیمای گدایان مبتلا به آب مروارید را بازمی‌شناختم.

اما هندوستان ایران نبود. در هندوستان جمعیت موج می‌زد، در حالی که ایران خلوت و کم‌جمعیت بود. ایران، در طول قرنها، بارها هندوستان را فتح کرده بود و هر بار گنجهای آن را، از جمله تخت طاووس مشهورش را، به غنیمت گرفته بود. گرچه در انگلستان به ایرانیان به چشم تیره‌پوستانی از نژاد و مذهب پست‌تر نگاه می‌کردند، اما در اینجا به ما به چشم مهمانانی عالی‌قدر می‌نگریستند ـ البته از انگلستان، نه هندوستان. ما برای اقامت به عالیترین هتلها دعوت شدیم. تا برای صرف شام لباس اسموکینگ یا فراگ می‌پوشیدیم، درهای هر رستوران مجلل به رویمان باز می‌شد. در حالی که اگر یک هندی به خودش جرئت می‌داد نگاهی به داخل رستوران بیندازد، پوستش را می‌کندند. در مدخل تئاتر «بلندیهای بادگیر» از لورنس اولیویر، کاری با همه جلال و شکوه اُپرای پاریس، ما، همراه با بقیهٔ جامعهٔ انگلیسیان، به بالکن تئاتر هدایت شدیم، جایی که هیچ هندی اجازه ورود نداشت، مگر آنهایی که پس از نمایش سینی‌های شام را می‌آوردند. و درست مثل انگلیسی‌هایی که در دو طرفم، به هنگام پخش سرود «خداوند پادشاه را نگه دارد» از بلندگوهای سالن، به پا خاسته بودند، به هندی‌هایی که در قسمت پایین نشسته بودند نگاه کردم، و وقتی سه چهار نفر از گوش دادن به سرود امتناع و هنگام ترک سالن، سروصدا به پا کردند، از ته دل وحشت کردم.

تبعیض به آسانی به هندوستان وارد شد. هندی‌ها آن پایداری و سرسختی‌ای را که به ایرانیان در سراسر تاریخ کمک کرده بود تا استقلال و هویت خویش را حفظ کنند، نداشتند. سرآرنولد ویلسون، زمانی که در کسوت یک افسر جوان سواره‌نظام انگلیس از مأموریت در هندوستان، برای حفظ

چاههای نفت به ایران منتقل شد، اظهار عقیده کرد: «یک هندی را هر کسی می‌تواند بزند، اما اگر خواستید یک ایرانی را تنبیه کنید، حتماً یکی از خودیهایشان را وادار کنید او را بزند، وگرنه ممکن است گرفتار انتقامجویی شوید.» ما ایرانی‌ها به‌طور سنتی به پیشینهٔ اجتماعیمان و تحمل و اغماض نسبت به کسانی که در خاکمان جای گرفته‌اند، می‌نازیدیم. ارمنی‌ها، آشوری‌ها و یهودی‌ها از دیرباز در ایران سکنی گزیده و آن را پناهگاهی در برابر جور و جفای مذهبی یافته بودند. با این حال، در عمل، ما خود را برتر از دیگران می‌دانستیم. ما آریایی بودیم و فرهنگی غنی و باستانی داشتیم. روزگاری یک امپراتوری عظیم را اداره و هدایت می‌کردیم. از زمان اسکندر کبیر، هیچ کس نتوانست بر ما سیطره پیدا کند. با کمال تأسف، من نیز هندی‌ها را خوار می‌شمردم. تمامش بستگی به موقعیت داشت: در انگلستان، ما را خوار می‌شمردند. در ایران، ایرانیان و انگلیسی‌ها برابر ـ ولی دشمن ـ بودند. در هندوستان، دوست بودیم و به یکسان فخر می‌فروختیم.

درست پیش از آنکه از «تاجر ونیزی» پیاده شویم، مردی روی عرشه آمد که چوبدستیها و شلاقهای زیبایی که با چرم روی آنها کار شده بود، می‌فروخت. دیدم تزیینی و ارزان است، دوسه تا انتخاب کردم، اما مرد سرش را تکان داد و تنها اجازهٔ خرید یکی را به من داد. به نظرم نمی‌آمد که چیزی جز شیء تزیینی باشد که به دیوار می‌آویزند. اما با همراهان انگلیسی‌ام که در خیابان قدم می‌زدیم، دیدم آنها از چوبدستیها برای دور کردن مردم از سرراهشان استفاده می‌کنند. این عمل وحشیانه اما کارآمد بود، و بزودی من هم از چوبدستی‌ام برای کنار زدن جمعیت استفاده کردم.

بمبئی انباشته از مردمی بود که نه جایی داشتند که بروند و نه کاری که انجام دهند. یک روز بعدازظهر دیدم هنگام عبور یک رولزرویس قدیمی، جمعیت انبوهی گرد آمده‌اند. یک زن سالخورده، که خود را در یک ساری گرانبها پیچیده بود، عقب نشسته بود و مشت مشت پول خرد از پنجره بیرون می‌ریخت. دختر خدمتکاری هم کنارش نشسته و کاسهٔ زرنگاری را نگه داشته بود که پیرزن سکه‌ها را از توی آن برمی‌داشت. یک نوکر هم در جلو، گدایانی را که زیاد به ماشین نزدیک می‌شدند، می‌زد و دور می‌کرد. مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا سکه‌ها را توی هوا بگیرند یا مثل موش توی پیاده‌رو هجوم می‌بردند تا سکه‌هایی را که روی زمین افتاده، به چنگ آورند. زنی که از رولزرویس‌اش صدقه پخش می‌کرد، «خانم بزرگ» خانوادهٔ تاتا[1] بود که امپراتوریشان صنایع نساجی و خطوط هواپیمایی را شامل می‌شد.

این نمایش غیرانسانی بشدت مرا خشمگین کرد و به یاد امیر دودلی[2] انداخت که نیمی از بیرمنگام به او تعلق داشت و هر سال که انتخابات بود، رولزرویس‌اش را می‌فرستاد تا رأی دهندگان ـ از جمله نخستین زنی که به من اتاق اجاره داده بود ـ را به حوزهٔ رأی‌گیری بیاورد. خانم موجر من، که در هر فرصتی برتری نژاد انگلیسی را به رخُم می‌کشید، وقتی من اظهار عقیده کردم که ممکن است

1. Tata
2. Earl of Dudley

رولزرویس امیر بر داوری سیاسی او تأثیر بگذارد، از شدت عصبانیت از جا دررفت.

گمان می‌کنم قدرت و اصل و نسب پدرم از ماهاراجه‌های هندی و لُردهای انگلیسی چیزی کم نداشت. با این وجود، همان‌گونه که او در طول زندگی‌اش با قدرت و لیاقت نشان داد، خانواده‌های ثروتمند می‌بایست با زمان همگام می‌شدند و از عقب راندن جمعیت با شلاقِ لقب و شهرت دست می‌کشیدند.

با این حال در هندوستان هیچ چیز ساده نیست. یادآوری این نکته بی‌مناسبت نیست که خدایان هندو یکصد دست، و ده هزار شکل دارند. هنگام مشاهدهٔ زندگی در خیابانها، هر تجزیه و تحلیل صادقانه‌ای که کردم، بی‌درنگ در برابر آزمونهای واقعیت پیرامون رنگ باخت و آیینها و مناسک تاریخ هند و نظام مبتنی کاست بر آن خط بطلان کشید. هنگام عبور از کوچه پس کوچه‌های پُر جمعیت، به هر کشف و شهودی که رسیدم، بی‌درنگ کشف تازه‌تر و هوشمندانه‌تری جای آن را گرفت.

دو هفته اقامتم در بمبئی مثل برق گذشت. پیش از آنکه آن را بشناسم، سوار یک هواپیمای تاتا به مقصد کراچی بودم. در آنجا در یک مهمانسرا اقامت گزیدم و روز بعد، بدون هیچ حسرتی، به سوی بصره پرواز کردم.

ماجرای شط‌العرب

بین کراچی و بصره ۹۶۰کیلومتر به خط مستقیم فاصله است و در مقیاس امروزی، پرواز میان آن دو، دو ساعت طول می‌کشد، اما برای ما ده ساعت طول کشید. پس از منظرهٔ خشک و سوختهٔ کرانهٔ جنوبی ایران، برفراز آبهای عمیق و آبی خلیج فارس و ساحل طلایی عربی که به پرواز درآمدیم، چشم‌انداز بهتر شد. پس از آن‌که چندبار برای سوختگیری توقف کردیم، سرانجام وارد خاک عراق شدیم.

ما بر گسترهٔ آبهای شط‌العرب، در دلتایی باتلاقی فرود آمدیم که در آنجا دو رودخانه دجله و فرات به هم می‌پیوندند تا سرزمینهای ایران و عراق را از هم جدا کنند. هیچ یک از دو کشور حاکمیت دیگری را بر این آبراه گرانبها به رسمیت نشناخته و طی قرنها، جنگها بر پهنهٔ مردابهایش خون جاری ساخته بود. در آن هنگام، به لطف انگلیسی‌ها، که آن را از دست ترکهای عثمانی خارج کرده و ادارهٔ بندر بصره را بوجود آورده بودند، این آبراه به عراق تعلق داشت که انحصار اجازهٔ ورود و خروج همهٔ کشتیها را در شط‌العرب در اختیار گرفته بود. از آن جاکه حدود یکصد سال پیش، ایرانیان در جنگ با ترکها شکست خورده بودند، ایران تنها چندمتر از آبهای ساحلی‌اش را در اختیار داشت و حالا که بارگیری نفت اسکله‌هایش را در خلیج فارس احیاء کرده بود، مجبور بود از یدک‌کشهای عراقی استفاده کند. سی سال بعد، شاه برای تقسیم عادلانه‌تر آبراه، برخوردی را پیش آورد. ده سال پس از

آن، شط‌العرب شاهد جنگ خونین هشت ساله‌ای شد که ضمن آن، صدام حسین دوباره تمام آن را مطالبه می‌کرد و بعد، در خلال جنگ خلیج، سهم ایران را با طیب خاطر پذیرفت، به این امید که در نغمهٔ نافرجامش برای تصاحب کویت، متفقی دست و پا کند.

بامداد با آسمانی صاف و هوایی پاکیزه فرا رسید. مه رقیقی سطح آب را پوشانده بود. بیشتر به یک روز بهاری می‌مانست تا نخستین هفتهٔ فوریهٔ ۱۹۴۱ (بهمن ۱۳۱۹). شط‌العرب در زیر آفتاب می‌درخشید و لنج، آرام و بی‌صدا، آبهای سبز و آرام آن را می‌شکافت.

با اشتیاق به ساحل دوردست نگاه می‌کردم و در انتظار دیدن آبادان، دودکشها و دکلهای برقش، مناره‌های فن‌آورانهٔ پالایشگاه بزرگش، بودم. آبادان تجسم هر آن چیزی بود که در چهار سال گذشته به تحصیلش پرداخته بودم. با این حال، پس از آن که نیمی از دنیا را دور زده بودم تا به اینجا برسم، انگار یک بار دیگر بر بخشی از انگلستان پا گذاشته بودم. آبادان در خاک ایران بود، اما درونش انگلیسی بود. حتی در کشور خودم، آبادان مرا از طبقهٔ دوم به حساب می‌آورد. احساس نگرانی می‌کردم. گرچه شیفتهٔ شگفتیهای انگلستان و تحت تأثیر رؤیای صنعتی‌اش بودم، از میهن‌پرستی افراطی[1] سیاسی و بیگانه‌ترسی[2] آن حالم به هم می‌خورد. از سالهایی که در دانشگاه بیرمنگام تحصیل می‌کردم، دو احساس در من شکل گرفته بود: عشق و نفرت نسبت به همه آنچه که انگلستان در مقابل ایران بود و نبود. حالا عقیدهٔ سیاسی همان نقش اساسی را در آیندهٔ من ایفا می‌کرد که هر یک از دوره‌هایی که در حفاری، پالایش و شیمی معدنی گذرانده بودم. در حیرت بودم که این به وطن برگشتهٔ نیمه انگلیسی در آینده چگونه خواهد بود.

یک شب دو دختر زیبای انگلیسی، سر قرارشان با من و دوستم سیف‌الله معظمی، با تعجب در گوش هم نجوا کردند: «چندان فرقی ندارند. در واقع آنها هم درست مثل ما هستند.» سرانجام متوجه شدم که شرکت نفت انگلیس و ایران هرگز چنین کشفی را در آبادان نخواهد کرد.

1. chauvinism
2. xenophobia

۴

بازی خطرناک نفت

مکن ز غصّه شکایت که در طریقِ طلب　　　به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

حافظ

ایران - ۱۳۱۹

مهین طبا یک بشقاب کلوچهٔ زعفرانی آورد و پرسید آیا باز هم چای می‌خواهم.

من سرم را تکان دادم و گفتم: «دست شما درد نکند.» پیش از آن مهین را ندیده بودم، اما او برایم شیرین‌پُلو درست کرد، که یک غذای مخصوص ایرانی است که با خلال نارنج و بادام درست می‌کنند و همیشه در مهمانی‌ها عرضه می‌شود. من هم حق آن را اداکردم. دکتر عبدالحسین طبا با دهان بسته خندید، انگار با اشعهٔ ایکس چشم‌هایش می‌توانست حرکت عضلات شکم مرا ببیند. پیپش را روشن کرد. اتاق سرد بود. تنها دستگاه تهویه مطبوع محلهٔ باوارده[1] درگوشه‌ای تلق و تلق می‌کرد.

مهین گفت: «خواهید دید که تهران خیلی عوض شده. انتظار امتیازات گذشته را نداشته باشید.»

پرسیدم: «امتیازات؟»

گفت: «فکر می‌کنید چون در نه سالگی از ایران رفته‌اید، همهٔ آن چیزهایی راکه بدیهی می‌دانستید فراموش کرده‌اید؟ خواهید دید.» بعد چهار زانو نشست و به دوردست خیره شد. او جوانترین دختر وثوق‌الدوله، نخست‌وزیری بود که همراه با برادرم نصرت‌الدوله قرارداد نافرجام ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) ایران و انگلیس را امضاء کرده بود. از قضا او در آبادان بود و با دکتر طبا، که در بیرمنگام پزشکی می‌خواند و من در آنجا ملاقات کوتاهی با او داشتم، ازدواج کرده بود. وقتی از راه رسیدم، مهین به پیشوازم آمد. چشمهای سیاه و افسونگر شرقی او با زنان غربی، که من به آنها عادت کرده بودم، بکلی فرق داشت. من زنان ایرانی زیادی را نمی‌شناختم و تحت تأثیر زیبایی او قرار گرفته بودم. هم احساس خجالت می‌کردم و هم مسرت. گمان نمی‌کردم یک زن ایرانی - درست برخلاف توصیف انگلیسی‌ها از ایرانیان - این قدر قشنگ، زیرک و تحصیلکرده باشد. برخلاف پرگوییهای همیشگی‌ام، زبانم بند آمده بود.

---

1. Bawardeh

از پنجره به گسترهٔ یکنواخت خانه‌های یک طبقه در ردیفهای مرتب، که بخش مسکونیِ منحصراً ایرانیِ باوارده را تشکیل می‌داد، چشم دوختم. در سمت راست، خانه‌های آجری خوش‌نمای بخش انگلیسی‌ها (برایم[1]) قرار داشت. از اینجا، برایم چنان به‌نظر می‌رسید که گویی آن را درست از بیرمنگام برداشته و در آبادان گذاشته‌اند: جعبه‌های گل، صندوقهای پستی، باغچه‌های جلوی خانه، ایوانهای گچ‌کاری شده و پشت پنجره‌ها همه کاملاً انگلیسی بودند. حتی اتومبیلها و اتوبوسها همه ساخت انگلستان بودند و از سمت چپ حرکت می‌کردند. آبادان از سر تا پا شهری متعلق به شرکت بود. در اینجا همه چیز نشانهٔ شرکت نفت انگلیس و ایران را بر خود داشت.

مهین گفت: «موقعیت سیاسی خانوادهٔ ما بهتر از مال شماست، و با این حال عمویم قوام‌السلطنه در خانه تحت نظر است.» سایهٔ غمی در چهره‌اش نمودار بود. مانده بودم که آیا غبطهٔ زندگی‌اش را می‌خورد که در سرزمین فراموش شده آبادان به هدر می‌رفت، یا همان اندوهی بود که در همهٔ خانواده‌هایی که رضاشاه سرکوبشان کرده بود، می‌دیدم.

زود گفتم: «پدرم دیگر برایم روزنامه‌ها را نمی‌فرستاد، در نتیجه من هیچ تصوری از مسائل سیاسی جاری کشور نداشتم. اما مگر وقتی قوام‌السلطنه نخست‌وزیر بود، رضاشاه در کابینهٔ او حضور نداشت؟»

او، بی آن‌که به چشمهای من نگاه کند، گفت: «در فارسی مثلی است که می‌گوید: چشمهایت را درویش کن. به تو چه مربوط که چون و چراکنی.»

دکتر طبا با عصبانیت از جا برخاست و گفت: «مهین، تو داری توی دلش را خالی می‌کنی. او تازه از راه رسیده. بگذار به شگفتیهای پالایشگاه فکر کند و نگران سیاست در تهران نباشد.» بعد به طرف در رفت و رو کرد به من و گفت: «بیا برویم، با ماشین من یک گشتی بزنیم.»

اجازهٔ مرخصی که خواستم، مهین نگاه مشتاقانه‌ای به من کرد. دکتر طبا پزشک خوبی بود، اما با بی‌توجهی، دختر وثوق‌الدوله را به اینجا آورده بود تا دور از اجتماع و دوستان همطرازش زندگی کند. در اینجا به‌ندرت زنی پیدا می‌شد. انگلیسی‌ها اغلب بدون زنانشان می‌آمدند و ایرانی‌ها یا دهاتی بودند یا فارغ‌التحصیل و ازدواج نکرده. کادر پرستاری بیمارستان آبادان هیچ‌گاه کامل نبود، زیرا آنها تا از انگلستان می‌آمدند و از کشتی پایشان را بیرون می‌گذاشتند، فوراً ازدواج می‌کردند. حتی تصمیم شرکت به استخدام پرستاران زشتروی نیز در این مورد سودی نبخشید.

از این که قرار شده بود نزد خانوادهٔ طبا اقامت کنم، احساس خوشبختی می‌کردم. این نخستین تجربهٔ من در ایران با بهره‌مندی از مزیت اشرافی بود. سایر دانشجویانی که به آبادان مسافرت می‌کردند باید در خوابگاهها اقامت می‌گزیدند. نه فقط بستری راحت و مجلل در یکی از خانه‌های دوطبقهٔ آبادان در اختیارم گذاشته شده بود، بلکه خانوادهٔ طبا از خویشانم بودند. از اندوه آنها رنج

1. Braim

می‌بردم. ازدواج آنها عاقبت خوشی پیدا نکرد. آنها سرانجام صاحب یک دختر شدند و با این حال از هم جدا شدند.

من یک هفته در آبادان ماندم. شرکت نفت انگلیس و ایران ترتیب همه چیز را داده بود: بازدید از پالایشگاه، آزمایشگاه، و ماشین آلات؛ شام با سایر ایرانیان فارغ‌التحصیل از بیرمنگام؛ صرف نوشیدنی در کلوب ایرانیان ـ همه در جهت آماده ساختن من برای پذیرش یک شغل.

پالایشگاه بسیار الهام‌بخش بود. پالایشگاه آبادان بزرگترین پالایشگاه دنیا بود و روزانه سیصدهزار بشکه نفت در کشتیها بارگیری می‌کرد. این پالایشگاه به‌صورت مجموعهٔ عظیمی از شبکه‌های به هم پیوسته در طول ساحل ساخته شده و به هیئت دودکشها و لوله‌های زیادی از زمین سربرافراشته بود. گاز برفراز برجهای مشتعلش، مانند آتشگاههای زرتشتیان، می‌سوخت. بوی تند گوگرد و نفت سفید نفسم را سنگین و مرا از خود بی‌خود می‌کرد. مخزنهای بزرگی که در ردیفهای منظم در طول اسکله جای داشتند، شبیه برجهایی بودند که از قلعه‌های نظامی جدا شده باشند. گرمای بدنهٔ فلزی آنها هوا را مرتعش و تمام مجموعهٔ وسیع و دودآلود را به سرابی مواج تبدیل می‌کرد.

جمع کوچک ما تازه‌کاران، مثل یک ردیف مورچه، جاده‌های تفتیده را طی می‌کرد تا از جزئیات این مجموعهٔ پیچ در پیچ، که بر فراز سَرِ ما با پولاد و آجر کشیده شده بود، بازدید کنیم، در حالی که دستهایمان را سایبان چشمهایمان کرده بودیم. بخار از لوله‌های مارپیچی با صفیر تندی بیرون می‌زد. دستگاه برقی بسیار بزرگی در یک طرف پالایشگاه با صدای زوزه مانندی در حرکت بود. ما از میان انبوه بشکه‌هایی که هرم‌وار روی هم چیده شده بود، گذشتیم و شاهد بودیم که آنها را از روی تخته پُلهای دراز و باریک به پایین به داخل تانکرها و قایقهای مسطحی که بر لبه آب لنگر گرفته بودند، می‌غلتانیدند. گرما چنان شدید بود که آسفالت باراندازها مثل موم نرم شده بود. اگر در بهمن‌ماه گرما چنین بود، در تیر و مرداد چه می‌شد؟ صبحها، بر اثر تابش آفتاب، لوله‌های آب چنان داغ می‌شد که ما چند ساعت پیش از آن که حمام کنیم، شیر آب را باز می‌گذاشتیم تا کمی خنک شود.

سی هزار کارگر در آبادان کار می‌کردند که بیشتر آنها محلی بودند. گرچه، موقعی که من رسیدم، سه هزار کارگر هندی و فلسطینی هم در آنجا کار می‌کردند. تنها شانزده ایرانی تحصیلکردهٔ انگلستان در مدیریت میانی وارد شده بودند. مقامات بالایی آبادان همه انگلیسی بودند: دو هزار مهاجر مشاغلی را در اختیار گرفته بودند که من بعدها متوجه شدم تنها به ۱۵۰ نفر نیاز داشت. شاید عدهٔ زیادی برای فرار از جنگ به آبادان می‌آمدند.

تقسیم‌بندی میان ما و انگلیسی‌ها، مانند جداسازی سیاهپوستان از سفیدپوستان بود. نخستین تجربهٔ من از این جداسازی عمومی هنگامی به‌دست آمد که آن روز عصر منتظر اتوبوس بودم تا از پالایشگاه به خانهٔ خانوادهٔ طبا برگردم. اتوبوس که نزدیک شد، بلیطی راکه به من داده شده بود، به

راننده نشان دادم. او فریاد زد: «این اتوبوس نیست، رفیق. این اتوبوس انگلیسی‌هاست. ایرانی‌ها اجازه ندارند سوار شوند.» با این که مهمان شرکت بودم، باید صبر می‌کردم. او در را به روی من بست و حرکت کرد. چه توهین وحشتناکی، آن هم در کشور خودم!

آبادان چنین بود: دو دنیای موازی در کنار هم در جزیره‌ای شور و مهمان گریز که وسعتش بزحمت به ۱۶ کیلومتر مربع می‌رسید. یکی از این دو دنیا را قانون دیگری بسته و محصور کرده بود و به‌ندرت می‌توانست از مرزهای تعصب دیگری عبور کند. اقدامات بازرگانی انگلیس در آبادان، درست مثل هندوستان، به یک نظام مستعمراتی خشن و جدی انجامیده بود که غلبهٔ نظامی هیچ‌گاه به پایش نمی‌رسید.

ماجرای نفتِ انگلیسیِ ایران

ماجرا به‌صورتِ مشارکت بین طرفین آغاز شده و شاه در سال ۱۲۸۰ امتیازی را به شرکت خصوصی کوچکی، متعلق به ویلیام ناکس دارسی در انگلستان، واگذار کرده بود. قرارداد ۱۶ درصد کل سود شرکت را برای ایران و نیز امنیت سرمایهٔ دارسی را تضمین می‌کرد.

این قبل از جنگ جهانی اول بود که نفت هنوز کالایی کم اهمیت بود. نفت برای نخستین‌بار در سال ۱۸۹۵ (۱۲۳۸) در پنسیلوانیا استخراج شد و در آغاز برای روشنایی و گرمایش به‌کار می‌رفت، تا این که هنری فورد نخستین خط تولید مدل T را بوجود آورد و درشکه‌های بدون اسب روانهٔ بازار شد. نفت در اصل یک پدیدهٔ آمریکایی است. همان‌طور که لُرد کدمن[1] در آغاز درس نخستین دورهٔ مهندسی نفت در بیرمنگام خاطرنشان کرد، انحصار استاندارد اویل، متعلق به جان دی راکفلر[2]، داشت بر اثر قانون ضدتراست شرمن[3] در واشنگتن دی.سی. از هم می‌پاشید. نتیجهٔ آن، پیدایش غولهایی در ۱۹۱۱ (۱۲۹۰) شد که ما امروزه آنها را می‌شناسیم: اِکسون[4] (استاندار اویلِ نیوجرسی، که همان شرکت اصلی است)، موبیل[5] (استاندار اویلِ نیویورک)، چورون[6] (استاندار اویلِ کالیفرنیا)، و آموکو[7] (استاندار اویلِ ایندیانا).

در اوایل قرن بیستم، روسیه نیز، در سایهٔ رقابت روتچیلدها[8] و نوبل‌ها[9]، استخراج نفت را از بندر باکو در دریای خزر آغاز کرد. در سال ۱۸۹۲ (۱۲۷۱) نخستین تانکر نفت، حاوی نفت سفید روسیه برای خاوردور، ازکانال سوئز گذشت. بعد در رومانی نفت پیدا شد، که تنها ذخیرهٔ نفتی شناخته شده در اروپا بود و در هر دو جنگ جهانی به‌صورت آماج اولیه درآمد. در جنگلهای بخارآلود هند شرقیِ هلند (اندونزی) نیز نفت کشف شد. در آن جا دو شرکت شلِ انگلیسی‌الاصل و رویال داچ نخست به

1. Lord Cadman
2. John D. Rockefeller
3. Sherman Antitrust Act
4. Exxon
5. Mobil
6. Chevron
7. Amoco
8. Rothschilds
9. Nobles

رقابت پرداختند و بعد در سال ۱۹۰۱ (۱۲۸۰) برای نخستین‌بار نیروهایشان را به هم پیوستند.

ویلیام ناکس دارسی مردی تنومند و خوش‌بنیه بود که به تازگی از معادن طلای استرالیا ثروتی به هم زده و به این نتیجه رسیده بود که سرمایه‌گذاری روی امتیاز نفت در ایران شرطبندی خوبی است. او که میزان بار مالی مورد نیاز را بکلی کم برآورد کرده بود، قراردادی را با مظفرالدین شاه امضاء کرد و جورج رینولدز را برای شروع عملیات حفاری به ایران فرستاد. اما در ظرف یک سال متوجه شد بدجوری خودش را گرفتار کرده است. استخراج نفت، برخلاف طلا، پُرهزینه و بازار آن بی‌ثبات بود و او بزودی از نگرانی این که نکند از پا درآید، شبها خواب از چشمهایش رفت.

ماجرای یک وراثت

ایالات متحده، بزرگترین تولید کنندهٔ جهان، نسبت به ذخایر خودش احساس رضایت می‌کرد و نگران وابستگی رو به افزایشش به نفت نبود. اما در مورد انگلستان چنین نبود. در آنجا این نظریه که نیروی دریایی معزز انگلستان می‌تواند با زغال‌سنگ تأمین شود، بشدت مورد مناقشه بود. دریاسالار ج. فیشر خاطرنشان می‌کرد: «نفت در انگلستان پا نمی‌گیرد»[۱]، در حالی که زغال‌سنگ فراوان است. اما، کشتیهایی که با نیروی نفت کار می‌کردند، سرعت بیشتری داشتند و بـه نـیروی انسـانی بـرای سوخت‌رسانی به موتورها نیازمند نبودند. برای نیروی دریایی سلطنتی، که عادت داشت بر دریاها فرمان براند، این امر از اهمیت زیادی برخوردار بود، بویژه آنکه با نگرانی شاهد قدرتمندی رو به رشد نیروی دریایی آلمان بود.

وینستون چرچیل، وزیر دریاداری و حامی سرسخت جـایگزین‌سازی نـفت، در سـال ۱۹۱۲ (۱۲۹۱) به راه‌حلی دست یافت. او به مجلس عوام گزارش داد، تشکیلات کوچکی به نام شرکت نفت انگلیس و پرشیا به تازگی در ایران نفت کشف کرده است. این یک شرکت تماماً انگلیسی بـود کـه براساس امتیازی که به ویلیام ناکس دارسی واگذار شده و تا سال ۱۹۶۱ (۱۳۲۰) اعتبار داشت، عمل می‌کرد. گرچه رسیدن به نفت دارای اهمیت بود، اما شرکت به سرمایه‌گذاری احتیاج داشت: شرکت داشت در آبادان پالایشگاه می‌ساخت و به کشتیهای نفتکش احتیاج داشت و از شبکهٔ توزیع مناسب در انگلستان برخوردار نبود. چرچیل آهنگ صدایش را بالا بُرد و از کسـانی کـه در اطراف او روی صندلیها نشسته بودند دعوت کرد که توجه کنند این مشارکت چه مزایایی را می‌تواند دربر داشـته باشد: شرکت نفت انگلیس و ایران تمام نفت مورد نیاز نیروی دریایی را به قیمت پایین برای بیست سال تأمین می‌کرد و ضمانت می‌داد که سوخت مورد نیاز آن را با همان اطمینانی فراهم کند که انگار چاههای نفت در خود انگلستان واقـع شـده است. در عـوض، دولت ۵۱ درصـد سـهام شـرکت را می‌خرید و سرمایهٔ مورد نیاز را به شرکت تزریق می‌کرد، مشروط بر آن که اطمینان مـی‌یافت کـه شرکت تحت نظارت اکید انگلستان باقی می‌ماند.

مجلس عوام به چرچیل رأی داد. بنابر گزارشی که یک انگلیسی گمنام با زیرکی تمام نوشته بود و در سال ۱۳۲۷ روی میز کار من قرار داشت، ایران، از آن پس، نه فقط با یک شرکت خصوصی، بلکه با «دولتی مقتدر که در هیئت یک تاجر ظاهر شده بود» سروکار داشت. دولت ایران هیچگاه در این خصوص مورد مشورت قرار نگرفت، گرچه امتیاز را او صرفاً و منحصراً به یک فرد بخصوص، یعنی دارسی، واگذار کرده بود. به‌جای آن، در برابر عمل انجام شده قرار گرفت. به او اطلاع داده شد که شرکت نفت انگلیس و پرشیا از این پس تحت نظارت دولت انگلیس است. و دولت انگلیس به منظور حصول اطمینان از این که منافع ملی بریتانیا بر سیاستگذاری شرکت حاکم باشد، رئیس هیئت مدیرهٔ شرکت را با حق وتو منصوب کرد.

برای ایران، این یک ضربهٔ خردکننده بود. قرارداد نیروی دریایی تنها به معنای از دست دادن بخش مهمی از منافع بود. اما انگلستان ابرقدرت اوایل قرن بیستم بود. امپراتوری آن همسایگان ایران را در هر دو جناح شرق و غرب دربر می‌گرفت. نیروی دریایی‌اش بر بزرگترین ناوگان جهان فرمان می‌راند. اعتراض به شریکی چون دولت انگلیس با متهم کردن یک فرد بخصوص به نقض قرارداد، خیلی فرق داشت. دولت ایران دیگر نمی‌توانست قرارداد را به‌عنوان یک معاملهٔ تجاری فسخ کند، زیرا تهدید به لغو قرارداد به معنای پذیرش خطر درگیر شدن در جنگی نابرابر بود.

جنگ جهانی اول پیشگویی چرچیل را در مورد خرید شرکت نفت، برای انگلستان به اثبات رساند. نفت نه تنها در دریاها، بلکه در خشکی و هوا نیز کالایی حساس و بااهمیت شد. در آغاز جنگ، انگلستان تنها ۲۵۰ هواپیما داشت که عمدتاً برای شناسایی بود و خلبانهای آنها باید از پنجره خم می‌شدند تا با تفنگ به دشمن شلیک کنند. اما در ۱۹۱۸ (۱۲۹۷) ۵۵ هزار هواپیمای جدید ساخت. روی هم رفته، دو طرف در ظرف چهار سال بیش از دویست هزار هواپیما ساختند، چون هوانوردی به‌عنوان سلاحی تازه و بااهمیت جای خود را باز کرده بود.[۲] در خشکی، سربازان در نفربرهای بنزینی با اطمینان خاطر بسیار بیشتری حرکت می‌کردند تا در قطارهای بخار، و در سال ۱۹۱۶ (۱۲۹۵) که انگلستان تانک را وارد میدان کرد، سربازان در پناه آن راه خود را در صفوف دشمن گشودند و میدان نبرد را به نمایشی مسخره تبدیل کردند. در پهنهٔ اقیانوسها، نه تنها کشتیهای نفتی بر کشتیهای زغال‌سنگی برتری بی‌چون و چرا یافتند، بلکه برای نخستین‌بار کشتیهایی ساخته شد که به‌طور ناشناس در زیرآب حرکت می‌کرد و بُعد کاملاً تازه‌ای به جنگ دریایی بخشید.

نفت قواعد جنگ را تغییر داد، درست همان طور که صلحی را که از پی آن آمد، دگرگون کرد. برای انگلیسی‌ها داشتن ذخیره‌ای که می‌توانستند آن را مال خودشان بدانند، یک نعمت بود، هرچند که لازم بود آن را هزاران کیلومتر با کشتی دور دنیا حمل کنند. در سال ۱۹۱۷ (۱۲۹۶) برای نخستین‌بار در ایالات متحده تقاضا برای نفت از موجودی آن پیشی گرفت و آمریکایی‌ها از آن پس همیشه نگران کمبود بودند. تعداد اتومبیلها که بسرعت زیاد شد و از ۱/۸ میلیون در سال ۱۹۱۴ (۱۲۹۳) به رقم

فوق‌العادهٔ ۹/۲ میلیون در سال ۱۹۲۰ (۱۲۹۹) رسید، عطش نظامی ایالات متحده برای نفت تا حد شگفت‌انگیزی زیاد شد.

در بحبوحهٔ جنگ، لُرد کدمن بیرمنگام را ترک کرد و در رأس دستگاه اجرایی نفت در دولت انگلیس قرار گرفت. گروه دانشگاهی که او پشت سر گذاشت، در همان دوره‌ای که من آنجا بودم، چهره‌های درخشانی چون دکتر نیلز بوهر[1]، فیزیکدان دانمارکی که به‌خاطر کارش بر روی الکترونها مشهور است، و پروفسور نورمن هاورث[2]، برندهٔ جایزهٔ نوبل شیمی در سال ۱۹۳۷ (۱۳۱۶)، را به خود جلب کرد. کدمن به شرکت نفت انگلیس و پرشیا پیوست و در سال ۱۹۲۷ (۱۳۰۶)، به‌عنوان نامزد دولت، در رأس آن قرار گرفت.

در جریان جنگ جهانی اول، بازارکار شرکت نفت انگلیس و پرشیا رونق گرفت. شرکت، با کمک دولت، ناوگان حمل و نقل خود را توسعه داد، یک آزمایشگاه پژوهشی در سانبری[3] تأسیس کرد، و یک شرکت بازاریابی و فروش (به نام بریتیش پترولیوم)[4] خرید.

از قضا، چاههای ایران مثل چاههای دیگر در دنیا نبود. یک چاه نفت در ایالات متحده به‌طور میانگین تنها $4\frac{1}{2}$ بشکه در روز تولید می‌کرد، در حالی که در مسجدسلیمان یک چاه به تنهایی ۹۱۰۰ بشکه در روز نفت بیرون می‌داد و برخلاف چاههای ایالات متحده، رومانی، روسیه، یا هندشرقی هلند، بازدهی نفت تا سالها ادامه پیدا می‌کرد.* با این وجود، روند پرهزینهٔ تلمبه‌زنی دیگر ضرورتی نداشت.

اما برخلاف موقعیت بی‌دردسر چاههای نفت، ساخت پالایشگاه آبادان با دشواریهای جدی مواجه بود. آبادان جزیره‌ای بود باتلاقی و پر از نخل که در شط‌العرب واقع شده بود و با میدانهای نفتی ۲۲۰ کیلومتر فاصله داشت و گرچه جزو خاک ایران بود، بخشی از تیول شیخ خزعل (که بر بصره و تمام کویت نیز ادعای حکمرانی داشت) به حساب می‌آمد. شیخ که قدی بلند و صورتی کشیده و زیرک داشت و جامهٔ سیاه می‌پوشید، با نفتگران انگلیسی که در سال ۱۹۰۹ (۱۲۸۸) برای اجاره کردن زمینش آمدند، وارد چک و چانه زدنی سخت شد. او نگران این بود که از یک سو، یک مجتمع بزرگ صنعتی خارجی خشم و کینهٔ مردان قبایل مسلمان منطقه را، که به شتر بیشتر عادت داشتند تا دستگاههای تقطیر، برانگیزد، و از سوی دیگر، حکومت مرکزی در تهران متوجه فعالیت تجاری در نواحی جنوب کشور شود و از خواب‌آلودگی به درآید و مداخله کند. بعدها معلوم شد هر دو نگرانی او بجا بوده است. اما، به هر حال، معامله انجام شد و ششصد جریب زمین در سال ۱۹۱۰ (۱۲۸۹) به شرکت نفت انگلیس و پرشیا اجاره داده شد، که در سال ۱۹۱۸ (۱۲۹۷)، پس از

1. Niels Bohr
2. Norman Haworth
3. Sunbury
4. British Petroleum

* یک چاه در مسجدسلیمان به مدت سی سال روزی ۲۰۰۰ بشکه نفت بیرون می‌داد.

چانه‌زنیهای بسیار، به ۲۴۰۰ جریب افزایش یافت.

آبادان نقطهٔ متروکی بود و هر چیزی از پیچ و تلمبه و ریل گرفته تا ظرف آب تازه و بشقاب غذا باید وارد می‌شد. یکهزار کارگر از دهکده‌های اطراف اجیر شده و یکهزار نفر نیز از هندوستان آورده شده بودند و ۵۳ اروپایی دست‌چین شده، همهٔ آنها را اداره می‌کردند. مشکل بزرگی که بزودی بروز کرد این بود که نفت «ترش» یا آغشته به گوگرد را چطور تصفیه کنند. برای سه سال نخست، تا سال ۱۹۱۳ (۱۲۹۲)، آبادان چنان نفت سفید بدبو و باکیفیت نازلی تولید می‌کرد که شرکت نمی‌توانست به قراردادهایش عمل کند و گرفتار چنان تنگنای مالی وحشت انگیزی شد که دارسی را مجبور کرد زیر بار معامله با چرچیل برود. اما با شروع جنگ، کیفیت تولید آبادان بهبود یافت و در ظرف چند سال بعد، پالایشگاه بسرعت توسعه یافت.

حکایت دنباله‌دار نابسامانی

شرکت نفت انگلیس و پرشیا داشت با موفقیت رو به رو می‌شد. اما دستاوردهایش باعث بروز چالشهایی شد که به مناسبات دولت ایران و شرکت آسیب رساند، تا اینکه سرانجام ایران در سال ۱۹۵۱ (۱۳۲۹) نفت را ملی کرد.

براساس امتیاز دارسی (با وجود وحشتزدگی رو به تزاید سرچارلز گرین وی[1]، نخستین رئیس شرکت) دولت ایران اجازه می‌داد که «صاحب امتیاز به منظور اجرای مفاد امتیاز یک یا چند شرکت تأسیس کند» و دولت ایران «۱۶ درصد درآمد سالانهٔ شرکت یا شرکتهای تأسیس شده» را دریافت کند. در آغاز این امر کاملاً بی‌اشکال به‌نظر می‌رسید. اما به محض این که شرکت شعبه‌هایی در برونئی، کویت و بحرین تأسیس کرد و ۵۱ درصد سهام سندیکایی را در اختیار گرفت که امتیاز ارزشمندی را در بین‌النهرین (عراق بعدی) کسب کرده بود، گرین وی و همقطارانش شروع به عقبگرد کردند. آنها استدلال می‌کردند که دولت ایران چه حقی دارد سهمی از درآمد کارهایی را که هیچ ارتباطی به نفت ایران ندارد، مطالبه کند؟ آنها تصمیم گرفتند که بابت هر بشکه نفت یک حق الامتیاز بپردازند، در حالی که این نکته را از نظر دور داشته بودند که تمام شرکتهای تابعه از محل درآمدهای شرکت مادر تأسیس شده بودند. آنها این نظر خود را در سال ۱۹۱۷ (۱۲۹۶) به دولت ایران پیشنهاد کردند.

پیشنهاد بی‌درنگ ردّ شد، با وجودی که در همان آغاز سالی چهل هزار پوند اضافی وارد خزانهٔ ایران می‌کرد. مقامی که برای توضیح نگرانی و خشم دولت ایران نسبت به چنین طمع‌ورزی انتخاب شد، برادرم نصرت‌الدوله، وزیر امور خارجه بود. او استدلال کرد که شرکت نفت انگلیس و پرشیا بدون نفت ایران هیچ نبود و سایر طرحهای آن تنها بدین خاطر پیشرفت کرد که درآمدهای شرکت در

1. Sir Charles Greenway

جهت اجرای آنها به‌کار گرفته شد.

پس از پایان جنگ، در ۱۹۱۹ (۱۲۹۸)، احمدشاه جوان، همراه نصرت‌الدوله، دیداری رسمی از اروپا به عمل آورد که آخرین دیدارش به‌عنوان پادشاه ایران بود. در آغاز آنها امیدوار بودند در کنفرانس صلح پاریس، که در آن اروپاییها و آمریکایی‌ها داشتند نقشهٔ جدید خاورمیانه را، به دنبال فروپاشی امپراتوری عثمانی، ترسیم می‌کردند، شرکت کنند. اما آنها نیز، مانند هزاران نفر دیگر که برای درخواست غرامت جنگ آمده بودند، موفق نشدند.

هیئت نمایندگی آمریکا، تحت تأثیر آرمانهای بلندپروازانهٔ چهارده اصل پریزیدنت وودرو ویلسون[1] که در جامعهٔ ملل تجسم یافت، از درخواست ایران پشتیبانی کرد. اما این انگلستان بود که، در شخص لُرد جورج ناتانیل کرزن[2]، که به تازگی از مقام فرمانروایی هندوستان به وزارت امور خارجه منصوب شده بود، با این درخواست مخالفت کرد. او احساس می‌کرد ایران حلقهٔ رابط و «خاکریز صلح» در امپراتوری بریتانیاست که بدون آن ممکن بود هندوستان از چنگ انگلستان خارج شود. بدین لحاظ، او در ماه آوریل (فروردین) وارد معامله با نصرت‌الدوله شد و او را مجبور کرد درخواست ایران را برای حضور در کنفرانس پاریس، به نفع یک قرارداد دو جانبهٔ سرمایه‌گذاری با انگلستان، پس بگیرد.

به این ترتیب، در نهم اوت سال ۱۹۱۹ (هیجدهم مرداد سال ۱۲۹۸) قرارداد ایران و انگلیس در لندن به امضاء رسید که در نتیجهٔ آن، با واگذاری حق نظارت انگلیس بر خزانه‌داری و ارتش ایران، عملاً ایران تحت سرپرستی انگلستان درمی‌آمد. اتفاقاً، این قرارداد هیچ‌گاه مورد موافقت احمدشاه قرار نگرفت. واکنش افکار عمومی بین‌المللی شدید بود. *واشنگتن پست*، چند ماه بعد، در ۵ اکتبر (۱۳ مهر) سروصدا راه انداخت که: «استقلال ایران از دست رفت و کنترل ملت به دست انگلستان واگذاشته شد. این تغییر، از جهت مادی، فواید زیادی برای ایران دارد، [اما] اصل موضوع این نیست.»

اما برای سه ایرانی امضاءکننده قرارداد ـ یعنی: وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر؛ صارم‌الدوله، وزیر مالیه؛ و نصرت‌الدوله، که معمولاً آنها را *اتحاد مثلث* می‌نامند ـ اصل موضوع همین بود. انگلستان، با قرارداد یا بدون قرارداد، نظارت عالی خود را بر منطقه اعمال می‌کرد، بویژه آن‌که روسیه، در نتیجهٔ انقلابش، عقب نشسته بود. (شگفت آنکه وضعیت مشابهی امروزه حاکم شده، فقط به‌جای انگلستان، ایالات متحده صحنه گردان شده است.) نصرت‌الدوله و بقیهٔ کابینه با امضای قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) امیدوار بودند که لااقل به حقوق ایران رسمیت بخشند و وام مورد نیاز را به دست آورند.

اما این قرارداد پیامدهایی داشت که حتی خود آنها نسبت به آن احساس آرامش نمی‌کردند. *اتحاد*

1. Woodrow Wilson   2. Lord George Nathaniel Curzon

مثلث، پیش از امضای قرارداد، دو امتیاز بسیار نامعمول را از کرزن گرفتند: ۱. یک پیش پرداخت ۴۰۰ هزار تومانی (حدود ۲۰۰ هزار دلار) به‌عنوان بودجهٔ روابط عمومی برای کمک به هموار کردن راه عبور قرارداد از مجلس، و ۲. یک سوگندنامه که قول حمایت و پناه‌دهی به هر یک از آنها، در صورت وخامت جدی اوضاع سیاسی، می‌داد.

قرارداد ۱۹۱۹ هیچ‌گاه روشنایی روز را ندید. خرس روسی که به لانه‌اش خزید، مردم ایران ناگهان احساس آزادی کردند و دلیلی نمی‌دیدند طوق بندگی انگلستان را به گردن بزنند. قرارداد بی‌درنگ از جانب مجلس ردّ شد و این یکی از دستاوردهای روشن و بی‌عیب نصرت‌الدوله نبود و بعدها برای آن بهای گزافی پرداخت. در حالی که کارکردش در مورد وظایف دیگری که فرارویش بود ـ نظیر پالایش و تجدید نظر در امتیاز دارسی ـ چنین بود.

دو طرف دعاوی متقابلی را مطرح کردند. انگلستان ایران را متهم کرد که با امتناع از حمایت شایسته از تأسیسات آبادان، از امتیاز تخطی کرده است. در سال ۱۹۱۵ (۱۲۹۴) خطوط لولهٔ نفت بر اثر شورشهای عشایری آسیب دیده بود ـ دقیقاً همان چیزی که شیخ خزعل از آن بیم داشت. شرکت با ادعای خسارتهای وارده به مبلغ ۶۱۴،۴۸۹ پوند، برای دو سال از پرداخت حق امتیاز خودداری کرد. نصرت‌الدوله استدلال کرد که شرکت با خانهای بختیاری قرارداد امنیت خصوصی بسته بوده و حالا نمی‌تواند بیاید به دولت ایران شکایت کند. او ضمناً تأکید کرد که ایران حق دریافت ۱۶ درصد درآمدهای شرکت را دارد، بدون در نظر داشتن این که این درآمدها از کجا آمده، چراکه در قرارداد این موضوع به وضوح بیان شده است. از آن گذشته، نفت ایران در واقع به نیروی دریایی انگلستان یارانه می‌داد. زیرا اگر شرکت به نیروی دریایی سلطنتی به یک دهم نرخ رایج (تنی ده شیلینگ به جای پنج پوند) نفت نمی‌فروخت، مجموع درآمدهایش افزایش می‌یافت و سهم دولت ایران به نحو قابل ملاحظه‌ای بیشتر می‌شد.

در واقع، شرکت نفت انگلیس و پرشیا چنان عقب رانده شده بود که وقتی در زمستان ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) قرار شد سهام جدیدی منتشر شود، نصرت‌الدوله می‌بایست مستقیماً از کرزن تقاضا می‌کرد به دولت ایران اجازهٔ خرید بخشی از آن را بدهد. در ۶ دسامبر (۱۵ آذر) آسمان ابری و باران مه‌آلود برفراز پنجره‌های بلند دفتر کار کرزن جمع شد. نصرت‌الدوله تقریباً یک سال بود که از ایران دور بود. او نزد کرزن رفت و با لحنی خشن خاطرنشان کرد که «موجب امتنان تهران خواهد بود اگر دولت حضرت عالی مقداری از سهام جدید را به دولت ایران عرضه دارد، با توجه به اینکه این سهام از طریق دیگری قابل حصول نیست.»(۳)

مرد مورد خطاب او نمی‌توانست بیش از این با او مخالفت کند. لُرد کرزن فردی درشت هیکل، با چهره‌ای پهن و مغرور و نفسی پیکارجو بود. در آن روزها یک تصنیف عامه پسند در آکسفورد و کمبریج رایج شده بود که با این عبارت پایان می‌یافت: «لُرد جورج ناتانیل کرزن شخص خیلی مهمی

است.» این قضیه مورد تمسخر عموم واقع شده بود که او پیش از آن که عهده‌دار مسئولیت در هندوستان شود، کتابی دربارهٔ ایران نوشته بود و در آن، آن قدر از واژهٔ من استفاده کرده بود که، پیش از آنکه تمام کتاب حروفچینی شود، ذخیرهٔ این حروف در چاپخانه ته کشیده بود. نصرت‌الدولهٔ جدی و تیزبین، بزحمت تا شانه‌های او می‌رسید. موقعیت آن دو، نقش ایران و انگلستان را بخوبی مجسم می‌نمود: یک طرف اجازهٔ خرید بخشی از کار و کسب خودش را از دیگری درخواست می‌کرد. سرانجام، کرزن از موضعی برتری جویانه اظهار داشت: «گمان می‌کنم، از نظر سیاسی، واگذاری منافع مالی بیشتری از طرف شرکت نفت به دولت ایران مطلوب باشد.»(۴) و تعدادی سهم اسمی دست به دست شد.

نصرت‌الدوله، هنگام بازگشت به ایران، براساس یکی از مواد قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) (که هنوز به مجلس نرسیده بود)، یک مقام خزانه‌داری انگلستان را به‌عنوان مشاور مالی دولت ایران استخدام کرد. نخستین وظیفه‌ای که سیدنی آرمیتاژ اسمیت[1] با آن مواجه شد، رفع اختلاف در تفسیرهایی بود که از امتیاز دارسی می‌شد.

گزارش آرمیتاژ اسمیت مثل بمب صدا کرد. نخست، فاش ساخت که ۶۱۴،۴۸۹ پوندی که شرکت ادعای خسارت وارده به لوله‌های نفت را داشت، کاملاً ساختگی و رقم واقعی تنها ۲۰ هزار پوند بوده است. از آن گذشته، آشکار نمود که شرکت سالی ۱۰ هزار پوند بابت این گونه خسارتها منظور می‌داشته و آن را جزو هزینه‌های جاری به حساب می‌آورده، که باعث کاهش میزان سود و در نتیجه مبلغی می‌شده که بابت حق‌الامتیاز به دولت ایران می‌پرداخته است. در واقع، طی پنج سال گذشته، با حساب‌سازیهای تقلبی، بخش قابل توجهی از حقوق قانونی ایران پرداخت نشده بود.(۵)

نکتهٔ مهم دیگری که گزارش به وضوح بر آن تأکید داشت، این بود که دولت ایران حق دارد، بدون در نظر گرفتن این که شرکتهای تابعه در ایران یا خارج ایران فعالیت می‌کردند، ۱۶ درصد خودش را مطالبه کند.

در آغاز، گرین وی، رئیس شرکت نفت، از کوره دررفت. اما سرانجام، چند هفته بعد، قراردادی بین شرکت نفت و دولت ایران منعقد شد. بخش بزرگی از این قرارداد، که به قرارداد ۱۹۲۰ (۱۲۹۹) آرمیتاژ اسمیت معروف شد، برای ایران یک پیروزی بود. قرارداد تأکید می‌کرد که دولت ایران حق مطالبهٔ ۱۶ درصد سود تمام عملیاتی را دارد که مستقیماً با نفت ایران ارتباط پیدا می‌کند. ادعاهای انگلیس در مورد غرامت مسکوت گذاشته شد. به علاوه قرار شد یک میلیون پوند به منظور واریز حق‌الامتیازهای پرداخت نشده به ایران واگذار شود.*

---

1. Sydney Armitage - Smith

* سیدنی آرمیتاژ اسمیت، باز هم براساس مواد قرارداد تصویب نشدهٔ ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، به سامان‌بخشی مجدد مالیه ایران مشغول شد. اما وقتی قرارداد کنار گذاشته شد، او به خاطر عملکرد نابه‌هنگامش، مورد انتقاد شدید قرار گرفت. از آنجا که منافع دولت انگلستان و شرکت نفت دقیقاً به هم بافته شده بود، وزیرانِ شاه، از جمله ←

این یک پیروزی، اما برای نصرت‌الدوله زودگذر بود. بزودی، مجلس قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس را ردّ کرد و دولت وثوق‌الدوله ساقط شد. سیاست داخلی در مرکز توجه قرار گرفت و به شرکت نفت و عملیات آن در منطقهٔ دور افتادهٔ آبادان کمتر بذل توجه شد. در عرض یک سال، رضاخان، که نصرت‌الدوله به انتصاب او در رأس قزاقها کمک کرده بود، به وزارت جنگ رسید و نصرت‌الدوله و پدرم برای مدتی کوتاه زندانی شدند. دولت انگلستان که هنوز امیدوار بود قرارداد ۱۹۱۹ را به تصویب برساند، ناگهان تغییر تاکتیک داد. از حمایت احمدشاه دست کشید و بر آن شد تا در عوض از رضاخان پشتیبانی کند. زیرا او را مرد مقتدری می‌دید که می‌تواند آتش سیاست ایران را ملایم و از منافع نفتی آنها محافظت کند.

رضاخان، به‌عنوان وزیر جنگ، بی‌درنگ به شرکت نفت اطمینان داد که می‌تواند روی حمایت او حساب کند، مشروط بر آنکه شرکت نیز در عوض از او در برابر عشایر پشتیبانی نماید. صحنه آماده شد. رضاخان، در شهریور ۱۳۰۲ (سپتامبر ۱۹۲۳)، یک ماه پیش از آن‌که در حرکتی که سرانجام احمدشاه را به تبعید فرستاد، نخست‌وزیر بشود، سربازان را به شوشتر، که دارای موقعیت استراتژیک بود و بین راه میدانهای نفتی مسجدسلیمان و پالایشگاه آبادان واقع شده بود، گسیل داشت. از آن جا بر عشایر محلی بختیاری چیره شد و در سال ۱۳۰۴ (۱۹۲۵) شیخ خزعل را بازداشت کرد،* و او را شبانه به تهران فرستاد و سرانجام سبب مرگش شد. رضاخان، برای تقویت موقعیت خود، یکی از قابلترین افسرانش، سرتیپ فضل‌الله زاهدی، را فرمانروای آن ایالت کرد. زاهدی بی‌درنگ پلیس و گارد نظامی را به کار گمارد.

در سال ۱۳۰۱ (۱۹۲۲) نصرت‌الدوله نسبت به انگلستان احساسات تندی پیدا کرده بود. با وجود تضمین کتبی دولت انگلیس که سلامت *اتحاد مثلث* را تأمین کند، هنگامی که سه وزیر به زندان افتادند، هیچ اعتنایی نکرد و حتی پاسخ نامه‌های نصرت‌الدوله را نیز نداد. پس از آن، مطالبهٔ بازپرداخت وجوهی را کرد که به‌عنوان بودجهٔ روابط عمومی برای هموار کردن راه برای قرارداد ۱۹۱۹ پرداخته بود. این وجوه به مصرف رسیده بود و حالا وزیران مربوطه باید آن را از کیسهٔ خودشان پس می‌دادند.

چاشنی قوی ملی‌گرایانهٔ پیام رضاشاه، که تمایل او به عمل فوری پشتیبان آن بود، جانشین الهام‌انگیزی برای وابستگی به انگلستان تلقی می‌شد و چنین انگیزه‌ای به نصرت‌الدوله نیروی تازه‌ای

نصرت‌الدوله، از آن پس به بی‌طرفی آرمیتاژ اسمیت در طراحی قرارداد نفتی ۱۹۲۰ (۱۲۹۹) شک کردند و شرایط آن قرارداد را به رسمیت نشناختند. و این مایهٔ تأسف بود، چرا که شرایط این قرارداد، از هر قراردادی که ایران بعدها پذیرفت، به مراتب بهتر بود.

* پدرم، که دوست شیخ خزعل بود، موقعیت خطرناک او را پیش‌بینی می‌کرد و چند سال پیش از آن نامه‌ای برای او نوشت و به او هشدار داد که گوش به زنگ باشد. بعد با لحنی جلف افزود: «من با یک دختر شیرازی ازدواج کرده‌ام [نامادری من فاطمه خانم] و او را چنان خواستنی یافته‌ام که تصمیم دارم با یکی دیگر هم ازدواج کنم.»

بخشید. در سال ۱۳۰۴، که رضاشاه نخستین کابینهٔ پس از تاجگذاری‌اش را تشکیل داد، از نصرت‌الدوله به‌عنوان وزیر دارایی نام برده شد.

به یاد دارم که درست پیش از برگماری او، عمه‌ام به نصرت‌الدوله در مورد پیامدهای منفی تغییر موضعش هشدار تکان‌دهنده‌ای داد. نجم‌السلطنه، که پسر خودش محمد مصدق بیست و پنج سال بعد، بیش از هر رهبر دیگری در قرن بیستم، به استثنای [امام]خمینی، موجب دگرگونی در ایران شد، پرندهٔ پیر نمکینی بود سرسخت، مغرور و تندزبان. از پدرم مسنتر و تنها خواهر زندهٔ او بود و چنان به او امر و نهی می‌کرد که کس دیگری جرئتش را نداشت. با اینکه راحت هشتاد سال را داشت، همین قدر که پدرم حالش را می‌پرسید، به او می‌پرید و می‌گفت: «عبدالحسین، بی‌خود نگران من نباش، سر جایت بنشین و به فکر سلامتی خودت باش.»

آن روز بعدازظهر، به دیدن او در ملک خارج از شهرش رفته بودیم که نصرت‌الدوله با یک هودسون بزرگ تازه از راه رسید (رولزرویسش را به رضاشاه بخشیده بود، گرچه هنوز رانندهٔ انگلیسی‌اش را نگه داشته بود)، با شکوه و جلال از ماشین پیاده شد، تعظیم کرد و گونه‌های نجم‌السلطنه را بوسید و او را «عمهٔ عزیزم» نامید، که برای من خیلی غیرعادی بود، چون فکرش را هم نمی‌کردم کسی او را جز با عنوانش صدا کند. نجم‌السلطنه کمی سرش را به یک طرف کج کرد و برادرزاده‌اش راورانداز نمود. بعد بی‌مقدمه و به اختصار گفت: «ترجیح می‌دادم به ناموسم تجاوز می‌کردند تا اینکه مثل تو روزنامه‌ها درباره‌ام این چرندیات را بنویسند.»

او این حرف را درست جلو روی من، و جلو روی پدرم، زد. همهٔ ما دور تا دور گیج و منگ ایستاده بودیم، گرچه من طبق معمول از جریان سر در نمی‌آوردم.

وقتی می‌خواستیم برویم، نجم‌السلطنه یک سکهٔ پنج قرانی توی دست من گذاشت، یکی هم به نصرت‌الدوله داد.

او در حالی که چشمهایش برق می‌زد، گفت: «راستی راستی، عمه، نباید به من بیشتر بدهی؟»

نجم‌السلطنه تر و فرز جواب داد: «به هیچ وجه. از نظر من، تو و این بچه یکسان هستید. حالا خدا نگهدارتان!»

حکایت خون برای نفت

زمانی که نصرت‌الدوله زمام وزارت دارایی را به دست گرفت، گرین وی داشت از اریکهٔ شرکت نفت پایین می‌آمد و کدمن به جای او می‌نشست. با این حال، چالشهای قدیمی دست نخورده باقی ماند. شرکت سرسختانه بر این نکته پافشاری می‌کرد که فعالیتهای تازه‌اش در کویت، عراق و بحرین خارج از حوزهٔ ایران است و معامله‌پذیر نیست.

در ضمن درآمدهای پرداختی به دولت ایران در حال کاهش بود، در حالی که بازده به چهار برابر

افزایش یافته بود. حق‌الامتیاز که در سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸)، که قرارداد آرمیتاژ اسمیت مورد معامله بود، به ۱۱/۹ شیلینگ در ازای هر تُن رسیده بود، در سال ۱۹۲۵ (۱۳۰۴) به ۳/۱ شیلینگ کاهش یافت. شرکت این را به حساب خرابی بازار می‌گذاشت، اما ایران با دیدهٔ تردید به آن می‌نگریست.

در طول پنج سال بعدی، عبدالحسین تیمورتاش، وزیر قدرتمند دربار رضاشاه، به نقاط مختلف اروپا سفر کرد، سفری که گاه هفته‌ها و اغلب ماهها طول می‌کشید، و سعی کرد راه‌حل میانه‌ای پیدا کند. بخشی از این انزوا نتیجهٔ سیاست رضاشاه بود، که علاقه‌اش به امور دولتی در جهت تأمین کنترل کاملش بر سراسر کشور بود. او در سالهای اولیهٔ قدرتش، تنها گهگاهی به مسائل اجرایی توجه می‌کرد، و در عوض تمام توجهش به مطیع ساختن عشایر و آوردن شبکهٔ گستردهٔ رهبری مذهبی به زیر سلطه‌اش بود. صولت‌الدوله، مخالف قدیمی پدرم و رئیس ایل قشقایی، در میان آماجهای رضاشاه بود که پس از نبردی تدارک دیده شده در حومهٔ شیراز، به دست نیروهای برتر رضاشاه درهم شکست. قربانی دیگر، ملای زاهد سید حسن مدرس بود که زیر کرسی مادرم، نصرت‌الدوله را به خاطر حمایت از رضاشاه مورد سرزنش قرار داده بود. گرچه او در ملأ عام همیشه از نصرت‌الدوله پشتیبانی می‌کرد، از کرسی خود در مجلس برای رها کردن عنان انتقاد علیه رژیم تازه استفاده می‌کرد و همین سرانجام کاسهٔ صبر شاه را لبریز کرد. در نتیجه، هم صولت‌الدوله و هم مدرس، نظیر بسیاری کسان دیگر در این دوره، به قتل رسیدند.

رضاشاه در ابتدا به شرکت نفت به‌عنوان یک گاو شیرده نگاه می‌کرد و بیشتر کارها را به سررشته‌دارش تیمورتاش واگذاشته بود.

تیمورتاش بر آن بود که ایران کنترل بیشتری بر شرکت نفت داشته باشد. در تابستان آن سال، او خواسته‌هایش را به کدمن ارائه کرد: ۲۵ درصد سهام شرکت، یک حداقل درآمد سالانهٔ تضمین شده، حق‌الامتیاز دو شیلینگ در هر تن، پرداخت مالیات و عوارض (که تا آن هنگام شرکت از پرداخت آنها معاف بود)، و کاهش حوزهٔ امتیاز به یک چهارم منطقه‌ای که شرکت تحت پوشش داشت. و با صراحت اضافه کرد: «اگر قرار بود به‌جای تعویض یا تمدید امتیازنامهٔ کنونی دارسی، امتیازنامهٔ جدیدی تنظیم شود، دولت ایران نه بر ۲۵ درصد بلکه براساس ۵۰/۵۰ اصرار می‌ورزید.»[۶] (تهدید تیمورتاش به اساس ۵۰/۵۰ نشانهٔ نبوغ او بود، زیرا آنچه را که پانزده سال بعد در مناسبات میان اکثر شرکتهای بین‌المللی و کشورهای تولید کننده نظیر ونزوئلا، عربستان سعودی و کویت، به‌صورت درآمد پذیرفته شده درآمد، پیش‌بینی کرده بود.)

کدمن مردی تنومند بود که علاقهٔ زیادی به گترِ کفش داشت و خوشرویی او اغلب سرسپردگی تردید ناپذیرش را به منافع دولت انگلستان پنهان می‌کرد. با این حال، در طول سال، دو طرف به توافق نزدیک شدند ـ شاید نزدیکتر از هر زمان دیگر در طول سالهای چانه‌زنیشان.

بعد، در پائیز ۱۳۰۸ (۱۹۲۹)، رضاشاه دست به حمله زد. او که از ناکافی بودن درآمدهایش

خشمگین و نسبت به هدفهای مشاورانش بدگمان شده بود، نصرت‌الدوله را بازداشت و تیمورتاش را از مقامش برکنار کرد. اتهامها علیه نصرت‌الدوله مبهم بود: ارتباط با شاه مخلوع و تشویق ناآرامیهای عشایری در فارس، که عموزاده و بهترین دوستش صارم‌الدوله فرمانروای آنجا بود. (صارم‌الدوله نیز بازداشت شد و تا سال ۱۳۱۹ در حومهٔ اصفهان تبعید بود.)

تیمورتاش وضع بهتری داشت و در فروردین ۱۳۰۹ دوباره به وزارت دربار منصوب شد. اما کمند پیوسته محکمتر می‌شد. شاه از پوستهٔ نظامی‌اش بیرون آمده بود تا در کارکرد دولتش دستی قوی داشته باشد.

سید حسن تقی‌زاده، دوست قدیمی پدرم، جانشین نصرت‌الدوله در وزارت دارایی شد. (بعدها که تقی‌زاده به سفارت ایران در آلمان منصوب شد، برای برادر کوچکترم کاوه نقش قیم را ایفا کرد، او را با خود برد و در برلین به مدرسه فرستاد.) تقی‌زاده نیز، مانند تیمورتاش، فرصت کمی برای مانور پیدا کرد، چون در خلال سال بعد، گفتگوها با مانع مواجه شد. بازار جهانی نفت، بر اثر ورشکستگی بورس نیویورک در ۱۹۲۹ (۱۳۰۸)، دچار رُکود بود و در مه ۱۹۳۲ (اردیبهشت ۱۳۱۱) که ارقام حق‌الامتیاز منتشر شد، درآمد دولت ایران از شرکت نفت به یک سوم، یعنی از ۱/۲ میلیون پوند به ۴۰۰ هزار پوند، کاهش پیدا کرده بود.

شاه خیلی عصبانی شد. پس از یک بازدید سریع از شرکت در مهر ۱۳۱۱ (که فرمانفرما به نحو توضیح ناپذیری او را همراهی می‌کرد ـ و خیلی سال بعد، امضایش را در دفترهای شرکت دیدم)، به تهران برگشت و تیمور تاش را بازداشت کرد و در پنجم آذر امتیاز را لغو کرد.

این بار تیمورتاش جان به در نبرد. در طول یک سال محاکمه شد و در زندان خفه‌اش کردند.

دولت انگلستان که با لغو امتیاز علناً مورد بی‌حرمتی قرار گرفته بود، در واقع نه شگفت‌زده شد و نه از پا درآمد. رضاشاه، که تلاشش برای کسب تاج و تخت از پشتیبانی نیرومند انگلستان برخوردار شده بود، یک هم‌پیمان و یک مهرهٔ پیادهٔ شطرنج بود. دولت انگلستان، به‌عنوان بزرگترین سهامدار شرکت نفت، مایل به بگومگو بر سر شرایط نبود. و چون نگران رشد ملی‌گرایی در کشورهایی چون ترکیه، مکزیک و هندوستان بود، نمی‌خواست ایران دچار هیجان شود و به نحو جبران ناپذیری رشته پیوند ظریف بین نفت ایران و دفاع انگلستان را به مخاطره اندازد. فریاد ناخشنودی از «امپریالیسم» شرکت نفت انگلیس و ایران به تازگی در مطبوعات نمایان شده بود که از طرف جناحهای گوناگونی چون چپها حمایت می‌شد.

رضاشاه با لغو امتیاز، موضوع را از دسترس عموم خارج کرد. انگلستان معامله‌ای را پیشنهاد کرد که برای آرام کردن گُرگهای ملی‌گرا طراحی شده بود ـ معامله‌ای که می‌پذیرفت سرنوشت ایران به نفتش وابسته است و برای بقای هر دو، شرکت و دولت، باید پول بیشتری از صندوق اولی به خزانهٔ دومی واریز شود.

کدمن بی‌درنگ روانهٔ تهران شد و در سال ۱۳۱۲ (۱۹۳۳) قرارداد جدیدی به امضاء رسید. این قرارداد حق‌الامتیاز ۴ شیلینگ برای هر تن (بدون توجه به نوسانهای قیمت نفت)، پرداخت سالانه حداقل ۷۵۰ هزار پوند، و درصدی از سود خالص را برای ایران تضمین می‌کرد، که همه آنها از سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۱) محاسبه می‌شد. امتیاز تا سال ۱۳۷۲ (۱۹۹۳) تمدید شد، در حالی که منطقهٔ تحت پوشش به یک چهارم کاهش یافت و به حدود ۱۶۰ هزار کیلومتر مربع رسید. علاوه بر آن، استخدام ایرانیان شتاب بیشتری می‌یافت. کدمن، پس از توافق، با تأسف اظهار داشت: «احساس می‌کردم حسابی ما را چاپیده‌اند»(۷)، گرچه هیچ‌گاه روشن نکرد که دولتِ خودش را سرزنش می‌کرد یا دولتِ ایران را.

قرارداد ۱۳۱۲ (۱۹۳۳)، آزمایش مهمی برای پایداری ایران بود. منافع یک کشور هیچ‌گاه با منافع یک شرکت، آن هم شرکتی متعلق به ملتی دیگر، منطبق نمی‌شود. نفت، با وجود وسوسهٔ رفتار با آن به‌گونه‌ای دیگر، یک داد و ستد است، نه یک خطابهٔ سیاسی. با این حال، این قرارداد، که به امضای تقی‌زاده رسید، قرارداد خوبی می‌شد، اگر انگلیسی‌ها آن را محترم می‌شمردند و صادقانه اجرا می‌کردند.

برای مدتی صلح برقرار شد. مشروعیت شرکت نفت به آن بازگردانده شد و شرکت فعالیتهایش را با همان وضع قبلی از سر گرفت که تا بیست سال ادامه یافت. رضاشاه به تهران بازگشت. خیالش راحت شده بود که شیطنت انگلیسی‌ها پشت سرش نیست. به‌خاطر امضای قرارداد، مجالس جشن و سرور بر پا کرد. نصرت‌الدوله، پس از یازده ماه بازداشت در منزل، به دادگاه جنایی کشانده شد و به اتهام رشوه‌خواری محکوم گردید و چهار ماه را در زندان گذراند.

زندگی سیاسی نصرت‌الدوله در ۵۲ سالگی خاتمه یافته به نظر می‌آمد. در زندان شروع به نگارش رساله‌ای دربارهٔ فلسفهٔ قانون و ترجمهٔ «از اعماق»[1] اثر اسکار وایلد کرد، نامهٔ تکان دهنده‌ای که اسکار وایلد در طول زندانی شدنش در سالهای ۱۸۹۵-۱۸۹۷ (۱۲۷۴-۱۲۷۶) نوشته بود. نصرت‌الدوله پس از آزادی نیز چند سالی این کارها را ادامه داد و روش زندگی آرامتری را نسبت به گذشته در پیش گرفت.

با وجود این، او کینهٔ شخصی رضاشاه را نسبت به خود درست ارزیابی نکرد و آن را محصول شرایط اضطراری تلقی کرد. در نتیجه توجه نکرد که شهرت عمومی او به نحو خطرناکی غرور شاه را جریحه‌دار می‌کند. نامش بیش از اندازه در مطبوعات به چشم می‌خورد. سابقهٔ سیاسی، تماسهای بین‌المللی و مهارتهایش به‌عنوان یک حقوقدان، توجه شاه را به خود معطوف می‌کرد. حتی ای.جی.براون، تاریخ نویس آکسفورد، هنگامی که دعوت دربار را برای سفر به ایران و نوشتن

1. *De Profundis*

مجموعهٔ جدید قوانین مدنی رد کرد و گفت با وجود دانشمندی چون شاهزاده فیروز نصرت‌الدوله در قلمرو شاه دلیلی برای آمدن نمی‌بیند، ندانسته نفت در این آتش ریخت. آخرین مرحله هنگامی بود که روزنامه‌های فرانسه علیه سیاستهای جدید شاه موضع گرفتند و آن را لوث کردند.

نصرت‌الدوله، که زمانی دادخواست توهین آمیزی علیه رویترها تنظیم کرده و دعوی را برده بود، در مطبوعات فرانسه، بویژه در روزنامهٔ فیگارو محبوبیت زیادی کسب کرده بود. در ضمن عادت داشت همراه همسر کاردار فرانسه در اطراف ملکش در فرمانیه اسب‌سواری کند. شاه که مرد بدگمانی بود، نسبت به وفاداری نصرت‌الدوله دچار سوءظن شد.

این در سال ۱۳۱۵ (۱۹۳۶) بود، هنگامی که من در سال دوم در دانشگاه بیرمنگام بودم. مهری که تازه به آلمان رسیده و به محسن‌خان پیوسته بود، مرا برای کریسمس به برلین دعوت کرده بود. هیتلر تازه به قدرت رسیده بود و مردان یونیفورم پوشش همه جا حاضر بودند. روشن بود که آلمان داشت برای جنگ آماده می‌شد. علامت «ورود یهودیان ممنوع» همه جا در سردر رستورانها، مغازه‌ها و باغهای عمومی به چشم می‌خورد. یک روز بعدازظهر که داشتم در کافه‌ای نزدیک سفارت در خیابان تیرگاردن آبجو می‌خوردم، دو افسر اس‌اس مثل برق و باد وارد شدند و تمام یهودیها ـ از جمله مرا، که گمان می‌کردند یهودی هستم ـ از کافه بیرون کردند.

در شب سال نو مسیحی برای شام به هتل ایگلون رفتیم. مقامات برجستهٔ آلمانی، از جمله یوزف گوبلز، وزیر تبلیغات معروف هیتلر، و لنی ریفنستال[1]، فیلمساز مشهور و زنی خوش هیکل و موبور، که گفته می‌شد زن آریایی آرمانی هیتلر است، در مهمانی حضور داشتند. فرانسوا پونسه[2]، سفیر فرانسه نیز آنجا بود. (بعدها با پسر او در تهران ملاقات کردم.)

چند روز بعد، خبر وحشتناک بازداشت دوبارهٔ نصرت‌الدوله را دریافت کردیم، که این بار تحت‌الحفظ به سمنان فرستاده شده بود. آقای صدر تازه به برلین رسیده بود و از طرف فرمانفرما مأموریت داشت با هر یک از پسرانش ملاقات کند و گزارش وضع تحصیل و زندگی آنها را به فرمانفرما بدهد. اما خبر بازداشت نصرت‌الدوله ناگهان برنامه‌های او را به‌هم زد و با رسیدن احضاریهٔ پدرم، با عجله به تهران بازگشت.

احساس وحشت بر سفارتخانه سایه افکند. مهری، نگران و رنگ پریده، بشدت مضطرب شد، نه فقط به‌خاطر سلامت برادرش، بلکه از بابت اینکه مخاطرات سیاسی‌ای که برای خانوادهٔ ما پیش آمده بود، ممکن بود محسن‌خان را نیز شامل شود. اما مشکلات خانوادهٔ ما تأثیری بر موقعیت شغلی محسن‌خان نگذاشت. از برلین به سفارت ایران در بخارست، بغداد، لندن، پاریس و سرانجام لاهه رفت. درست سه ماه پس از ماجرای نصرت‌الدوله، محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری، رئیس مجلس، سرراهش به لندن برای شرکت در مراسم تاجگذاری جورج ششم، از برلین عبور کرد و به دیدن هیتلر

1. Leni Riefenstahl
2. François - Poncet

رفت و محسن‌خان را هم با خودش برد. تصویری در دست است که آنها را نشان می‌دهد که در تالار پذیرایی مخملی هیتلر نشسته‌اند. محسن‌خان برای خودنمایی سبیل چهارگوش کوتاهی گذاشته، اسفندیاری عینک تیره زده، و آدولف هیتلر یونیفورم نظامی به تن دارد و لبخند می‌زند، در حالی که آشکارا بازوبندی با علامت صلیب شکسته به بازویش بسته است. سالها بعد، محسن‌خان به من گفت که اسفندیاری، پس از آن که پیام حسن نیت شاه را تقدیم کرد، به هیتلر یادآور شد که او در آخرین سالهای حکومت بیسمارک، در سفارت ایران در برلین خدمت می‌کرده است. هیتلر مجذوب شد، چون او نه تنها بیسمارک را تحسین می‌کرد، بلکه به عدهٔ کمی برخورد کرده بود که او را عملاً می‌شناختند. به همین دلیل، اسفندیاری را سؤال پیچ کرد. و به اشاره فهماند که هیئت نمایندگی چکسلواکی در اتاق پهلویی منتظر بماند. محسن‌خان یادآوری کرد: «ما که خبر نداشتیم، اما راستش، هیتلر چکها را نپذیرفت، چون در نظر داشت سال بعد به کشور آنها حمله کند.»

در برلین که بودم، خبر دیگری از نصرت‌الدوله نرسید و من نگران و پریشان حال به بیرمنگام برگشتم. از مادرم مرتب نامه می‌رسید، و من نامه‌ها را با دستهای لرزان باز می‌کردم. اما تا دو ماه هیچ اشاره‌ای به موضوع نمی‌شد. بعد، یک روز صبح صدای پای خانم صاحبخانه را شنیدم که داشت نامه‌هایم را می‌آورد. من احساس کردم ستون فقراتم تیر می‌کشد. درست جلو پنجره، نامهٔ مادرم را باز کردم. در آن نوشته شده بود نصرت‌الدوله از «غذای زهرآلود» مرده است. فقط همین؛ نه پیام تسلیتی، نه هیچ توضیحی.

روی تختم افتادم؛ اشک از چشمهایم جاری شد و چنان گریستم که پیشتر هرگز سابقه نداشت. نمی‌دانم چه مدت، تنها و داغدیده، آنجا نشسته بودم و احساس خیانت‌زدگی و غارت‌شدگی می‌کردم. نهال خانواده از بین رفته بود. همه چیز در او تمرکز یافته بود. نام منوچهر را نصرت‌الدوله روی من گذاشته و پدرم قبول کرده بود. او کسی بود که هم توانایی و هم استعداد آن را داشت که، به‌عنوان جانشین فرمانفرما، خانواده را پیش ببرد. ما به او ایمان داشتیم. با مرگ او تنهٔ خانواده ساقط شده بود.

سرانجام اشکهایم خشک شد و از پنجره به بیرون خیره شدم، بی آن که جایی را ببینم. حتی فکر رفتن به دانشگاه را هم نمی‌کردم.

وسط روز بود که زنگ در به صدا درآمد. بزحمت خودم را تا جلو در کشیدم. سیف‌الله معظمی پشت در ایستاده بود. او ایرانی و یکی از دانشجویان رشتهٔ مهندسی بیرمنگام و تحت حمایت شرکت نفت انگلیس و ایران بود. از خانوادهٔ خوبی بود و چهار پنج سال از من بزرگتر؛ و من با دیده احترام به او می‌نگریستم. نمی‌دانستم که حتی او هم می‌داند من کجا زندگی می‌کنم.

گفت: «می‌دانم چه اتفاقی افتاده؛ لطفاً اجازه بده بیایم تو.»

صورتم را با دستهایم پوشاندم و به طرف تختخواب برگشتم و دوباره شروع کردم به گریه کردن.

او مرا به حال خودم گذاشت تا خودم را خالی کنم و برای اینکه احساس خودش را پنهان کند، دستش را جلو چشمهایش گرفت. سرانجام، وقتی خوب اشکهایم را ریختم، به من گفت چند روز پیش خانواده‌اش خبرها را برای نوشته‌اند. وقتی دیده بود من در تالار سخنرانی حاضر نشده‌ام، فهمید که من هم با خبر شده‌ام.

برایم یک فنجان چای درست کرد و مدتی با هم در سکوت نشستیم. سرانجام به آرامی با من شروع به صحبت کرد. صدایش یکنواخت و تسکین دهنده بود:

«تو می‌ترسی که با دوستان و هموطنانت روبرو بشوی. نترس. کسانی که به روز بدبختی تو شادی می‌کنند نباید تو را نگران کنند. این گونه حوادث در سراسر تاریخ برای خانواده‌های مشهور پیش آمده، و حالا نوبت شما در ایران است.»

بی آن که متوجه حرفهایش بشوم، سرم را تکان دادم.

ادامه داد: «غم و اندوه به آدم احساس افسردگی و گمگشتگی می‌دهد. می‌دانم. موقعی راکه پدرم مُرد، به یاد دارم. گرچه او به مرگ طبیعی از دنیا رفت، من نیز گیج و منگ شده بودم و نمی‌توانستم با دیگران روبرو شوم. مرد آن است که در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد.» و من با چشمهای اشک‌آلود به او نگاه کردم.

گفت: «بیا، شجاع باش. اجازه نده دیگران دلشان به حالت بسوزد. بیا برای ناهار به دانشگاه برویم و با هم با آنها روبرو بشویم.»

متوجه شدم که حق با اوست. به دیگران مربوط نبود که در مورد تراژدی قتل برادرم داوری کنند.

در حالی که دستش را بر شانهٔ من گذاشته بود و مرا به استواری دعوت می‌کرد، برای ناهار به اتحادیهٔ دانشجویی رفتیم. بعدازظهر نیز به آزمایشگاه فیزیک رفتم. اندوهم داشت به خشم تبدیل می‌شد. در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد.

بعداً شنیدم که مسئولان امر حتی اجازهٔ برگزاری مراسم تدفین را نداده بودند. خانواده‌ام در سکوت مورد بی‌حرمتی قرار گرفته بود.

مرگ نصرت‌الدوله مرا محکم کرد و برای نخستین‌بار از دولت انگلیس متنفر ساخت. حالا می‌فهمیدم که تضمین کتبی لُرد کرزن در حمایت از نصرت‌الدوله چقدر توخالی بوده، و دولت بریتانیا، با نادیده گرفتن آن در شرایط سیاسی موجود در ایران، در قتل او مشارکت کرده است.

در سال ۱۳۲۰، هنگامی که در آبادان در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم، خشم در رگهایم می‌جوشید، عهد کردم که به این وضع خاتمه دهم. به خودم امیدواری دادم که روزی ما این پالایشگاه را اداره خواهیم کرد؛ روزی ایرانیان در آبادان کار خواهند کرد و آن را مال خودشان خواهند دانست.

در پایان هفته، به مدیر شرکت گفتم احتمال دارد که نخواهم برای شرکت نفت کار بکنم. و از او پرسیدم: «تا حالا واژهٔ فارسی زمهریر به گوشتان خورده؟»

او سرش را به علامت نفی تکان داد.

«یعنی ice hell»

چهره‌اش را درهم کشید.

موقرانه گفتم: «در آبادان هیچ زنی نیست.»

نیشش باز شد، معلوم بود که خوشش آمده. شروع کرد: «عوامل جبران کنندهٔ دیگری وجود دارد که ...»

دستم را بلند کردم و گفتم: «می‌دانم. شما برای هر شغلی ده برابر تهران حقوق می‌دهید. می‌توانم بزودی سرپرست کارکنان بشوم. درباره‌اش فکر می‌کنم. تصمیم نهایی‌ام را به نماینده‌تان در تهران می‌گویم. اما اگر جوابم منفی بود، لااقل می‌دانید دلیلش چیست.» چشمک زدم. «شاید تا چند سال دیگر که مشعلهای گازی آتش کافی برای زرتشت به پا کند، این زمهریر کمی گرمتر شود.»

آن شب شام در منزل خانوادهٔ شاو[1]، که از دوستان دورهٔ سفر با «تاجر ونیزی» بودند، دعوت داشتم. او زمین‌شناس ارشد آبادان بود؛ و همسرش هنگام نواختن پیانو، آوازهای دلنشینی می‌خواند. در خانهٔ آنها چیزی دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم: خدمتکارانشان، که مثل من ایرانی بودند، اجازه نداشتند کفش یا جوراب بپوشند. یاد خدمتکاران در هندوستان افتادم که یونیفورم مجللی به تن داشتند، اما پا برهنه بودند؛ و این یادآور بسیار مؤثری از موقعیت برده‌وار آنها بود. هربار که پیشخدمت به میز ناهارخوری نزدیک می‌شد، حرکتِ نرمِ کفِ پاهایش روی کف اتاق مرا خیس عرق می‌کرد. صدای پاهایش به گوشهایم فشار می‌آورد. آخر شب، هر حرکت آن پاها را روی پوستم احساس می‌کردم.

مهین و دکتر طبا در آخر هفته در ایستگاه قطار به بدرقه‌ام آمدند. قطار که به حرکت درآمد، آنها بشدت برایم دست تکان دادند. چشمهای قهوه‌ای و نجیبِ مهین، در هوای گرگ و میش و ارغوانی، اندوهگین می‌نمود.

سرم را بلند کردم و به آسمان پُرصلابت پیرامونم چشم دوختم و احساس غرور کردم. سرانجام داشتم به تهران برمی‌گشتم.

---

1. Shaws

۵

زیردست رضاشاه

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند　　گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

حافظ

تهران ـ ۱۳۲۰

مسافرت با قطار ۲۴ ساعت طول کشید. همین طور که به شمال در حرکت بودیم، از پستی و بلندیهای کوههای زاگرس و از دل سرزمین باستانی ماد گذشتیم. چهار هزار سال پیش، ایلامیان تندخو در اینجا زندگی می‌کردند و شهر بزرگ پرستشگاهی شوش را ساختند که ۵۶ کیلومتر با محل راه‌آهن فعلی فاصله داشت. از پنجرهٔ قطار تنها چیزی که می‌دیدم بیابان برهوت بود. دهکده‌های متروک در برابر شیبهای تند سرخم کرده بودند؛ اسب سواران و قاطرچیان در دسته‌های دو سه تایی به چشم می‌خوردند، که آن قدر بار مرکوبشان کرده بودند که به یک تودهٔ بزرگ بالش مانند شباهت پیدا کرده بود؛ در دوردست، یک رمهٔ گوسفند از دامنهٔ صخره‌ای کوه بسختی بالا می‌رفتند. غیر از اینها، تنها سنگ بود و آسمان صاف.

با این حال، ساز و کار تاریخ در اینجا امپراتوریهای بزرگی آفریده بود. لشکریان کورش و داریوش از این دره‌ها عبور کرده بودند؛ سربازان اسکندر کبیر از مسیر این رودخانه‌ها خود را به شرق رسانده بودند؛ جنگجویان مغول، سوار بر اسبهای چینی، در اینجا جمع شده و فرود آمده بودند.

سنگهای این سراشیبی‌ها شاهد سرگذشتهای واقعی‌ای بودند که از مدتها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود. گورها به غارت رفته، طلاها و نقره‌های منقوش ذوب گردیده و سفالینه‌ها شکسته و از دست رفته بود. گاهی مهاجمان، و گاهی هم خود ایرانیان، دیوارهای صخره‌ای کهن را به یغما برده بودند تا دژهای نظامی جدید بنا کنند. البته استثناهایی نیز وجود داشت. یادمانهای غرورآفرین باقی ماند، نظیر گورهای شاهان بزرگی چون کورش و داریوش، که در بلندای صخرهٔ کوهی در نزدیکی شیراز قرار دارد، یا کاخ تاریخی تخت جمشید، که چند کیلومتر دورتر سر برافراشته است. اما بخش عمدهٔ تاریخ در قالب شعر بازسازی شد و حقایق پشت این شگفتیهای باستانی به صورت حماسه‌های شورانگیز در قلب و روح ایرانیان جای گرفت.

تا اینکه در سال ۱۳۱۰، پروفسور رومن گیرشمن[1]، مکتشف و باستان‌شناس، به ایران آمد و به کاوش گذشته پرداخت. آنچه او یافت، لایه‌های تمدنی بود که از دورانهای پیش از ایلامیان، آکادیان، خط میخی آشوریان، و زبانهای آرامی و پهلوی به یادگار مانده بود.(۱) یافته‌های او، که با گزارشهای هرودت منطبق بود، به سنگ‌نوشته‌های بزرگی که در کوههای زاگرس به طور پراکنده موجود بود، معنای تازه‌ای می‌بخشید. حتی در این هنگام که من به سمت شمال می‌رفتم، گیرشمن در جنوب، در محلی در شاهپور مشغول کار بود. گرچه وصف کارهای او را شنیده بودم، اما تنها سه سال بعد موفق به دیدارش شدم.

بسیاری از مکانهای باستانی درست در جاهایی بودند که حالا نفت در آنها پیدا می‌شد. مسجد سلیمان، که جورج رینولدز نخستین چاهش را در ۱۲۸۷ در آنجا زد، ایوان پهنی بود که در دل صخره‌ها تراشیده شده و هزاران سال بود که آتش مقدس در آن می‌سوخت، و یکی از چیزهایی بود که جستجوی نفت را در ایران آسان می‌ساخت: هرجا که آتشکده‌ای بود، حکایت از وجود و تراوش گاز و اغلب حوضچهٔ نفتی در زیر زمین داشت. گیرشمن به من گفت که طایفه‌ای از یهودیان مصر، که در دوران حکومت داریوش شاه در قرن پنجم پیش از میلاد در این ناحیه سکنی گزیده بودند، مایع سیاهی را که در آن حوالی از زمین فواره می‌زد، *رادیا ـ ناسای*[2] می‌نامیدند، که قدیمیترین واژه ثبت شده برای آن چیزی است که ما امروزه نفت خام می‌نامیم. مایع غلیظ و چربی که به آسانی آتش می‌گرفت، اما نمی‌شد آن را در داخل منزل سوزاند، چرا که چنان دود و بویی ایجاد می‌کرد که هر کسی را که نزدیکش می‌ماند، از بین می‌بُرد. تراوشهای طبیعی آن را به سختی می‌شد به کار بُرد چون سیاه و چسبنده بود و اگر با پوست تماس پیدا می‌کرد، دیگر پاک کردنش امکان نداشت. اما پس از آنکه سفت و به قیر تبدیل می‌شد، می‌شد از آن مجسمه درست کرد و نیز برای آب‌بندی کشتی از آن استفاده کرد.

از نظر مردم باستان، آتش‌گیری خود به خودی گازها بوضوح کار خدا بود و آنها در تکاپوی پیوستهٔ آن، نشانهٔ زندگی را می‌دیدند. در آن هنگام برافروختن آتش کار بسیار مشکلی بود، در نتیجه زرتشتیان در هر خانه‌ای شعلهٔ آتشی را، با پیه آب کرده، زنده نگه می‌داشتند، که نشانه‌ای بود مقدس، و در عین حال سودمند، از قدرت مطلق. در زبان فارسی آتش هیچگاه خاموش نمی‌شود، بلکه چون روح می‌میرد یا کشته می‌شود. امروزه، منبع آتش زرتشتی، به خدای تازه‌ای تبدیل شده ـ به خون گرانبهای صنعت و پیشرفت. حالا ما می‌دانیم چطور آن را حمل و تصفیه کنیم، چطور با تقطیر قیر سنگین، مواد سوختنی مانند بنزین و نفت سفید به دست آوریم. اما نفت هنوز هم مورد احترام است و از این جهت، در طول ۲۵ قرن، کمتر تغییر کرده است. مثل بسیاری از خدایان، بندگی می‌طلبد و در قرن بیستم سبب مرگ و جنگ و اقدامهای خائنانه گردیده است. به قول حافظ: «هرگز نمیرد آن که

---

1. Proffesor Roman Ghirshman
2. radia-nasay

دلش زنده شد به عشق/ثبت است بر جریدهٔ عالم دوامِ ما»

صبح که بیدار شدیم، برف بر زمین نشسته بود. شهر مقدس قم را تازه پشت‌سر گذاشته بودیم. گنبد آبی زیارتگاه [حضرت] معصومه در سپیدی دشت از نظر محو می‌شد. داشتیم از حاشیهٔ شمالی دشت کویر می‌گذشتیم، بیابان وسیع شوره‌زاری که تنها باقی‌ماندهٔ دریایی است که روزگاری پهنهٔ ایران را پوشانده بود.

پیشاروی ما، کوههای سر به فلک کشیدهٔ البرز قرار داشت که برف قلهٔ آنها را پوشانده بود. من به دنبال مخروط منحصر به فردکوه دماوند می‌گشتم، اما ابرها آن را از نظر پنهان کرده بودند. ناگهان به یاد ستایش ملک‌الشعرای بهار افتادم: «ای کوه سفید پای دربند / ای گُنبد گیتی ای دماوند». شعر دشواری بود، حتی برای کسانی که به حفظ کردن چنین اشعاری عادت داشتند. ملک‌الشعراء کرمانشاهی بود و با یکی از عموزاده‌های مادرم ازدواج کرده بود. او سر آمد شاعران غنائی معاصر به شمار می‌آمد. لقب ملک‌الشعرایی را شاه به او اعطا کرده بود.*

خوب خوابیده بودم. قطار جدید بود و خط آهن تازه سال پیش کامل شده بود و ما در واگن درجه یک تختخواب‌دار مسافرت می‌کردیم. روکش تختخوابها پارچهٔ کتان بود. و هر ساعت مردی با سینی چای دور می‌گشت. چای را از سماوری می‌آورد که تمام شب در انتهای راهرو بخار می‌کرد. شام نیز عرضه شده بود. پیش از آن که از جنوب حرکت کنیم، برای سالاد مخصوص فصل، کاهوی تازه به قطار آورده بودند. اما حمل و نقل سردخانه‌ای وجود نداشت و در نتیجه من دو ماه بعد در تهران کاهو دیدم.

در ایستگاه قطار در اهواز، تصادفاً به دوست شوهرخواهرم، محسن خان، برخورد کرده بودم. نامش فضل‌الله نبیل و کاردار سفارت در لندن بود. همراه او زوجی به نام فرخو بودند که به من گفتند نزدیک منزل مادرم در خیابان کاخ زندگی می‌کنند. این تا حدی خیالم را راحت کرد، چون در آبادان تنها یک خط تلفن وجود داشت و من نتوانسته بودم به مادرم دسترسی پیدا کنم تا رسیدنم را به او اطلاع دهم.

به طور ناگهانی به تهران رسیدیم. برخلاف شهرهای غربی که حومهٔ شهر مجرای طبیعی ورود به شهر است، در اینجا شهر در درون دیوارهایش محصور بود و در بیرون شهر هیچ نشانی از وجود یک جامعهٔ متمرکز انسانی در آن نزدیکی به چشم نمی‌خورد. در سَردرِ ایستگاه قطار، که آلمان‌ها به تازگی آن را ساخته بودند، یک صلیب شکسته (که گفته می‌شد یک نماد ایران باستان است) به چشم می‌خورد که به سبک شرق میانه تذهیب شده بود. (علامت مذکور هنوز هم آنجاست و در میان گچ‌بریهای انبوهِ کتیبهٔ سَردرِ ساختمان گم شده است.)

* محمدتقی بهار و پدرش محمدکاظم ملک‌الشعرای صبوری هر دو ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی بودند. بهار در سال ۱۲۶۵ ه.ش. در مشهد به دنیا آمد و زندگی و هنر خود را وقف مبارزه با استبداد کرد و در دوران سلطنت رضاشاه چند بار زندانی و تبعید شد. ـ م.

سکوهای ایستگاه پُر بود. مردم، همراه با بار و بُنه خود، از پنجره‌ها و درهای واگنهای درجهٔ دو و سه بیرون می‌ریختند. گربه‌ها، مرغ و خروسها، و کودکان زیر دست و پا می‌دویدند. زنان بچه به بغل با ناله و التماس تقاضای صدقه می‌کردند. در حالی که زیر فشار، مچاله شده بودیم، بزحمت از میان این ازدحام گذشتیم و مثل گلوله‌ای که از دهانهٔ یک توپ غرّان شلیک شود، توی خیابان پرت شدیم و شگفت آن که اتومبیل آقای نبیل منتظرمان بود.

من گیج و منگ از پنجره به‌بیرون نگاه می‌کردم. همه چیز کثیف و کهنه به‌نظر می‌رسید. حتی بمبئی پیشرفته‌تر به نظر می‌آمد. سر چهارراه، گاریهای پُر از کالا، که اسب آنها را می‌کشید، تلق تلق کنان این طرف و آن طرف می‌رفتند. تعداد درشکه‌ها بیشتر از اتومبیلها بود. مردم سر و وضع عجیبی داشتند. با این که لباسشان بهتر شده بود، اما وجود فقر را در میان آنها می‌شد حس کرد. در نتیجهٔ پیشرفت مراقبتهای بهداری در دوران سلطنت رضاشاه، جمعیت بسرعت افزایش پیدا کرده بود. مبارزه با آبله، کودکان بسیاری را از مرگ زودهنگام نجات داده بود. اما من با ناراحتی فکر می‌کردم آخر چه زندگی‌ای ـ محکوم به دربه‌دری، شپش، زرد زخم، و بی‌شک گرسنگی.

از ایستگاه قطار در جنوبیترین نقطهٔ شهر، به سمت کوههای شمال روانه شدیم. از منزل فرخو دوباره سعی کردم با مادرم تماس بگیرم، اما کسی جواب نداد و از آن جا که خدمات تلفنی هم وجود نداشت، به آنها گفتم به خیابان برمی‌گردم. نمی‌دانستم کجا باید بروم، چون موقعی که خارج بودم، مادرم تغییر مکان داده بود و من اصلاً نمی‌دانستم حالا کجا زندگی می‌کند. در نتیجه تا دیدم یک درشکه دارد ردّ می‌شود، پریدم و سوار شدم. فکر کردم به خیابان کاخ قدیم بروم و از همسایه‌ها سؤال کنم.

ماجرای خانهٔ گمشده

از خیابانهای جدیدالاحداثی که در موقعی که من خارج بودم ساخته شده بود، به طرف جنوب حرکت کردیم. در داخل درشکه احساس تنهایی می‌کردم و با افسردگی به پشت پهن درشکه‌چی چشم دوخته بودم. او با خیال راحت روی صندلی‌اش لَم داده و دهنهٔ اسب را شُل کرده بود. درشکه خیلی بد بو بود. لبه‌های صندلیهای چرمیِ سیاه خورده شده بود. بالای سرم، سقف درشکه در عقب تاشده و مرا در معرض نسیم تندی قرار داده بود. حتی در اینجا، در قسمت شمالی شهر، از آن نظمی که در شهرهای انگلستان شاهدش بودم، خبری نبود. توی پیاده‌روها، همین طوری ماسه و آجر روی هم ریخته و راه را بند آورده بود و کارگران ساختمانی، با لاقیدی، پشت به دیوار چنباتمه زده بودند و جرعه جرعه چای می‌نوشیدند. در تقاطع خیابان کاخ با خیابانهای شاهرضا و شاه، مغازه‌ها طبقهٔ همکف خانه‌ها را به خود اختصاص داده بودند. کرکره‌هایشان بالا بود و من می‌توانستم صاحبان آنها را در میان اجناسشان ببینم، در حالی که چراغهای نئون نور آبی غریبی در تاریکی اتاق کارشان می‌تاباندند. آب در جویهای روباز شرشر می‌کرد و به پایین شهر سرازیر می‌شد و گاهی به شاخهٔ

شکسته‌ای برمی‌خورد و توی خیابان جاری می‌گشت و بعد به جویبارهای کوچکی تقسیم می‌شد و به کلی از نظر ناپدید می‌گشت. همه چیز درهم و برهم و اتفاقی بود، مگر درختهای چنار جوانی که دقیقاً در یک ردیف درکنار جوی کاشته شده بود، به طوری که ریشه‌های آنها، بدون نیاز به مراقبت، می‌توانست آب را جذب کند.

در آغاز، ترافیک چندانی نبود. اما هر چه به سمت جنوب می‌رفتیم، شلوغتر می‌شد. الاغها در خیابان حرکت می‌کردند. دوچرخه‌سواران دیوانه‌وار وسط خیابان جولان می‌دادند. در اینجا، هیچ بوته و گُلبنی حرکت بی‌قوارهٔ مردمی راکه طبق شیرینی یا کوزه‌های سفالی به سر داشتند، از پیاده رو به خیابان مانع نمی‌شد. از مقابل صف مردمی که جلو نانوایی منتظر نان بودند، گذشتیم. جلو صف ازدحام شده بود و مردم یکدیگر را هُل می‌دادند و داد و فریاد می‌کردند تا نان بگیرند. به آتشی که در تنور روشن بود و نیمرخ نانوایی که با یک پارو نان سنگک را از روی شنهای داغ بر می‌داشت، نگاه کردم. ناگهان مزهٔ نان سنگک داغ و برشته را زیر زبانم احساس کردم و آن را به عنوان بهترین نان دنیا به یاد آوردم. بوی عطرش تا وسط خیابان می‌آمد. ازگرسنگی دلم ضعف رفت.

سرانجام که درشکه در گوشه‌ای توقف کرد، با لحن تندی درشکه‌چی را متهم کردم که آدرس را اشتباه آمده است. هیچ چیز آشنا به نظر نمی‌آمد. خیابانها از جایی می‌گذشتند که قبلاً باغ قدیمی بود. خانهٔ شاهزاده خانم عزت‌الدوله حالا به کاخ مرمر جدید شاه تغییر شکل یافته و دیگر قابل شناسایی نبود. استخر و فواره‌ها از بین رفته بود. حتی درختهای نارون جلوی دروازه و ردیف نی‌های خیزران نابود شده بود.

چند لحظه‌ای آنجا ایستادم تا بتوانم خودم را از پریشان‌خیالی آنچه که به وضوح از دست رفته بود، بیرون بیاورم. به طور مبهم به یاد آوردم که مادرم نوشته بود رضاشاه زمین مجموعه را از چنگ آنها درآورده و دقیقاً خانواده را توی خیابان انداخته است. آنها راکارگران ساختمانی‌ای که آمده بودند که درست از وسط اتاق نشیمن معصومه خانم راه بکشند، از این اقدام آگاه کرده بودند. به یاد آوردم که شاه مِلک ما را در دولاب نیز گرفته بود، که حالا ایستگاه قطار در آن احداث شده بود.

در انگلستان هیچ یک از اینها برایم معنا و مفهومی نداشت. سالهای زیاد و مسافت طولانی مرا از همهٔ آنها جداکرده بود. اما حالا با ضربه‌ای کوبنده دوباره در ذهنم نقش می‌بست. عواطف در درونم طوفانی به پا کرده بود: خشمی‌کور و به دنبالش اندوهی عمیق و جانکاه، و بعد احساس ترس از آینده. در حالی که قفسهٔ سینه‌ام فشرده شده بود، با قدمهای سنگین به طرف اولین در رفتم تا نشانی بگیرم.

اما کسانی که پاسخ دادند، به تازگی به این جا آمده بودند و چیزی نمی‌دانستند. بعدها متوجه شدم که حتی در خانهٔ پسر عمه‌ام دکتر محمد مصدق را هم زده بودم، اما او به بیرون شهر تبعید شده بود و پیشخدمتش ترسیده بود به سؤالهایم پاسخ دهد. بسیاری از خدمتکاران تا نام «فرمانفرما» را

می‌شنیدند، فوراً چشمهایشان از ترس گرد می‌شد و در را به رویم می‌بستند.

سرانجام از خیابان گذشتم و در یک خانهٔ قدیمی را زدم. این بار، پیشخدمت، به جای اینکه چانه‌اش را بالا بکشد و با زبانش صدای «نوچ» در آورد، برگشت و اربابش را صدا زد. آقای مُسنّی با سبیل تجملی دوید و جلو در آمد و او هم به نوبهٔ خود همسرش را صدا زد و گفت: «ببین کی اینجاست ـ پسر شاهزاده فرمانفرماست. تصورش را بکن، نمی‌تواند خانه‌اش را پیدا کند!»

با احساسی ناگهانی مرا در آغوش کشید، انگارکه پسرش بودم، و وقتی مرا به همسرش معرفی کرد، چشمهای همسرش پر از اشک شد. آقای پیر خودش را حشمت‌الدوله، رئیس خاندان دیبا معرفی کرد، که سالها بعد نوهٔ برادرش شهبانو فرح شد. او از دوستان نزدیک پدرم بود، و نجم‌السلطنه، خواهر تندزبان پدرم، همسر دوم پدر حشمت‌الدوله بود. فرمانفرما حتی یکی از خیابانهای مِلکمان را به نام او نامگذاری کرده بود.

حشمت‌الدوله مرا به منزلش دعوت کرد و دستور چای و خوراکی داد. بعد چهرهٔ مهربانش جدی شد و گفت: «شما بی‌خانمان نیستید. اما صبر کنید. از هیچ یک از ما چشم‌پوشی نشده. ما نیز قربانی داده‌ایم. شاه جدید خانهٔ شما را گرفته و برادرتان را کشته. اما هیچ وقت درباره‌اش حرف نزنید. هیجانزده نشوید. هیچ وقت از برادرتان حرفی به میان نیاورید.»

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و پس از یک لحظه سکوت، لبخند زد و گفت: «نمی‌دانم مادر شما کجا زندگی می‌کند، اما همین جا بمانید و کمی چای بنوشید تا من ببینم چه می‌شود کرد.»

وقتی برگشت، تقریباً سرحال بود، مرا به عجله واداشت که زودتر چایم را تمام کنم و سوار ماشینش شوم. کلاهش را خواست و با تعجب دیدم آن را با دهن‌کجی بر سر گذاشت و غُرغُر کرد که از کلاه غربی متنفر است، اما شاه اصرار دارد که همه آن را بر سر بگذارند. بعد به طرف شمال حرکت کرد و از خانهٔ فوخو گذشت، که من اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم، چون موقعی که بچه بودم، تمامش کشتزار خالی بود. جاده سنگفرش نبود و پر از سنگ و گل و کثافت بود. به انتهای خیابان کاخ رسیدیم. تنها چند صد متر بالاتر، بستر نهر کرج بود. پایین دست رودخانه آب بود. اما بالا دست آن، تا جویبارهای کوهستانی شمیران، قطره‌ای آب پیدا نمی‌شد. او ویلای سفید باشکوهی را که در طبقه دوم پنجره‌های بلندی داشت و دورش را دیوار بلندی گرفته بود، نشان داد. آخرین خانهٔ جاده بود.

پیاده شدم و زنگ زدم. همین طور که جلو در آبی‌نفتی منتظر ایستاده بودم، قلبم بشدت می‌زد. یکی از خدمتکاران قدیمی خانهٔ پدرم در را بازکرد. بی‌درنگ مرا شناخت و چنان سر و صدایی راه انداخت که همه فکر کردند من مرده‌ام، اما من آنجا بودم، ماشاءالله، یک افسانه به زندگی برگشته بود. مادرم سراسیمه بیرون دوید، خواهر بزرگم مریم هم به دنبالش. وقتی مادرم متوجه شد سر و صدای پیشخدمت برای چیست، خودش را در آغوش من افکند، در حالی که گریه می‌کرد و خدا را شکر می‌کرد که مرا صحیح و سالم نزد او برگردانده است. بزودی تمام اهالی خانه توی حیاط جمع شدند

و هر کدامشان چنان سر و صدایی به پا کردند که همسایه‌ها، از جمله قوام‌السلطنه، عموی مهین طبا، که در خانهٔ بغلی زندگی می‌کرد، آمدند ببینند این شلوغی و هیجان به خاطر چیست.

از نه سالگی مادرم را ندیده بودم. او از زن جوان باریک اندامی که چهار بچه داشت بـه خـانم میانسالی با نه بچه تبدیل شده بود. موهایش جوگندمی شده بود و ته مانده‌های شادی در چشمهای پرفروغش نمایان بود. پنج برادر و خواهر کوچکترم هـنوز در خـانهٔ مـادرم زنـدگی مـی‌کردند، کـه کوچکترینشان، علی، تنها شش سال داشت. عزیز، درست پس از مرگ پدرمان، از پاریس برگشته بود. سرناهار متوجه شدم که مریم داشت طلاق می‌گرفت و او هم به تازگی به خانه برگشته و دو دختر کوچولویش را، به نامهای افسانه و افسر، همراه آورده بود. حالا من هم برگشته بودم. گرچـه خانه هشت اتاق خواب داشت، اما دیگر ظرفیتش تکمیل بود.

مادرم بهترین اتاق را برای من که پسر بزرگتر بودم، نگه داشته بود. در طول ماههایی که بکلی از من بی‌خبر مانده بود، این اتاق امید به بازگشت مرا در دلش زنده نگه داشته بود. مـی‌گفت هـنگام گردگیری آن اتاق احساس می‌کرده به من نزدیکتر می‌شود.

معلوم بود از لحظه‌ای که پایم را از در خانه تو گذاشتم، رئیس خانواده به حساب می‌آمدم. مادرم مرا به رأس میز ناهارخوری هدایت کرد. طرح ظریف چوب درخت گردو، که از درختهای املاک پدرم بریده شده بود، مرا به گذشته برد و به یاد زمانی انداخت که میز ناهارخوری در اتاق نـاهارخـوری مخصوص فرمانفرما قرار داشت و او در رأس آن می‌نشست. مادرم در صـندلی سـمت راست مـن نشست و برادران و خواهرانم دو طرف میز قرار گرفتند؛ پر سر و صدا و شادمان بودند و یکباره همه با هم حرف می‌زدند. تمایلی ناآشنا و علاقه‌ای شدید در وجودم بیدار شده بود که از آنها مراقبت کنم، در درسهایشان راهنماییشان کنم و الگو و سرمشقی در برابـرشان قـرار دهـم کـه مـورد تـحسین و احترامشان قرار گیرد. به هر یک از آنها که به نوبت نگاه می‌کردم، روحم بلندپروازی می‌کرد. در خانه بودم.

در طول بعدازظهر، خبر رسیدن من پخش شد. عصر که شد، سایر خویشان ـ پسران و دختران معصومه خانم، فاطمه خانم، همدم خانم، و دیگر همسران فرمانفرما ـ و همچنین دوستان خانواده و بستگان دورتر، بتدریج از راه رسیدند. این مراسم برای دو هفته، صبح و بعدازظهر، ادامه یافت. توی سالن، که اتاق بزرگ آفتابگیری بود با درهای فرانسوی که به باغ پشتی باز می‌شد، می‌نشستیم و چای می‌نوشیدیم. اتاق بوی گلاب می‌داد. کنار دیوار یک پیانوی عمودی با شمعدانهای طلایی بود. روی صندلیهایی که راحت نبود، می‌نشستیم و از جنگ، انگلیسی‌ها، نفتمان، و دختران بیرمنگامی حرف می‌زدیم. شیرینی و باقلوای خانگی پس و پیش عرضه می‌شد و مقدار زیادی چـای بـه مـصرف می‌رسید.

پس از دو هفته آمدها و دیدارها، حالا موقع بازدید پس دادن بود. من و مـادرم، در هـمان ۲۴

ساعت اول رسیدنم، به چند نفری ادای احترام کرده بودیم: محمد ولی میرزا، بزرگ خاندان، مادرش، شاهزاده خانم عزت‌الدوله؛ و حشمت‌الدوله، که پیش از آن که من و مادرم بتوانیم به طور مناسب از او تشکر کنیم، در میان هیاهوی ناشی از بازگشت من به خانه، بی‌سر و صدا بازگشته بود. از این تشریفات بی‌پایان حوصله‌ام سررفته بود، اما باید قبول می‌کردم که روشی عالی برای تجدید روابط اجتماعی بود. پس از این همه سال، همه برایم غریبه بودند. حتی بیشتر برادران و خواهرانم را نمی‌شناختم. بیشتر دوستان ایرانی‌ای که در بیرمنگام پیدا کرده بودم، در آبادان اقامت گزیده بودند. متوجه شدم که این رسم دیرینهٔ دید و بازدید خانگی سوخت اصلی موتور اجتماعی ماست، پیوند و همبستگی اصیل و دارای سبکی که هر دو جنس و همهٔ نسلها را شامل می‌شد و در برقراری رشته‌های اعتماد و احترام، از جانشین غربی‌اش ـ شبکه‌های تصویری ـ به مراتب پیشقدمتر بود. در ظرف دو ماه با همه کس ملاقات کردم و راه باز شد. از آن جا که مجرد و واجد شرایط بودم، اغلب برای ناهار و شام دعوت می‌شدم و گرچه تا ده سال بعد ازدواج نکردم، بزودی مورد قبول مادران بسیاری از قشنگترین دختران شهر واقع شدم.

رسوم ایران جامعه‌ای را نشان می‌داد که هنوز به تلفن یا حمل و نقل آسان خو نگرفته بود. وقتی من رسیدم، شماره تلفنها چهار رقمی بود، که نشان می‌داد خطوط تلفن تهران کمتر از ده هزار شماره است؛ و اگر کار می‌کرد، مردم از آنها برای مبادلهٔ اخبار استفاده می‌کردند و هیچ‌گاه جانشین کارکردهای متقابل اجتماعی نمی‌شد. خانه‌ها پیوسته برای پذیرایی از مهمانان آماده بود و عصرها همه، بدون اطلاع قبلی، به هم سر می‌زدند. برای ناهار هیچ محدودیتی وجود نداشت و مهمانان اغلب تا سر شب می‌ماندند، و گاهی حتی شب نیز همان جا می‌خوابیدند. کسی به رستوران نمی‌رفت، که در ابتدا حوزهٔ مردان بود و معمولاً از رومیزی تمیز و خدمات ویژه در آن خبری نبود. در عوض هر کس مهمانی هفتگی خود را داشت. مادرم روزهای جمعه ناهار می‌داد، که پس از آن افراد تخته نرد یا پاسور، که یک نوع بازی ورق روسی بود، بازی می‌کردند، چرتی می‌زدند، بعد وضو می‌گرفتند و در اتاقهای طبقهٔ بالا نماز می‌خواندند، یا زیر کرسی می‌نشستند و به پرحرفیهای بی‌پایان می‌پرداختند.

رئیس جدید خانواده

هر ماه خانواده دور هم جمع می‌شدند تا جلسهٔ هیئتی را برگزار کنند که پدرم برای ادارهٔ امور و املاکی که به جا گذاشته بود، تعیین کرده بود. ریاست جلسه با محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری، رئیس مجلس، بود که من او را، پس از ملاقاتش با هیتلر، در لندن دیدار کردم. او پدر شوهر سابق مریم بود و پس از فوت فرمانفرما، برای همهٔ ما نقش پدری پیدا کرده بود.

نماینده رسمی خانواده محمد ولی میرزا، پسر سوم عزت‌الدوله بود که حسن قضاوت و خردمندی‌اش، او را بسرعت در مقام رئیس جدید خانواده قرار داده بود. او این نقش را با قدرت و

شایستگی ایفا کرد، تا این که ۵۵ سال بعد، در ۹۲ سالگی درگذشت. وقتی در جریان کودتای ۱۲۹۹، نصرت‌الدوله و پدرم به زندان افتادند، محمد ولی میرزا به بغداد گریخت. پس از آن برگشت تا در لوای حکومت رضاشاه، در انزوای واقعی زندگی کند.

محمد ولی میرزا بکلی با نصرت‌الدوله فرق داشت. او بیشتر عمرش را در آذربایجان گذرانده بود. در آنجا املاک قابل توجهی داشت و ترکی زبان انتخابی‌اش بود. در ۲۶ سالگی، به عنوان نمایندهٔ تبریز، برای خودش موقعیت ممتازی در مجلس به دست آورد. او مردی بی‌نهایت محجوب و فروتن بود و، درست بر خلاف برادر بزرگترش، حساب هر شاهی را که از دستش رد می‌شد، داشت. پس از پایان جنگ جهانی اول، که کمونیستهای روس اموال زیادی را در آذربایجان تصاحب کرده بودند، محمد ولی میرزا برای تسویه حساب راهی مسکو شد. خودش را به هیئت یک گدا درآورد و در مسیرش به سوی شمال، از گذرگاههای کوهستانی ترکیه عبور کرد، اما به دست ژنرالی ونزوئلایی به نام رافائل دو نوگالس[1] اسیر شد. او که به نفع آلمان می‌جنگید، نزدیک بود محمد ولی میرزا را به عنوان جاسوس تیرباران کند. محمد ولی میرزا تنها به این جهت، در آخرین دقیقه، جان سالم به در برد که با نوگالس به زبان فرانسه صحبت کرد و، آن طور که خود نوگالس در خاطراتش نوشته، ژنرال را متوجه ساخت که «شاهزاده‌ای از تبار فرمانفرماست.» پس از آن، آن دو با هم دوست شدند و محمد ولی میرزا بعداً به پاس حق‌شناسی مدالی به نوگالس ارزانی داشت.(۲)

محمد ولی میرزا مردی کم حرف بود. او سکوت آرامش‌بخش مزرعه را ترجیح می‌داد و هر یک از رعایای ملکش را شخصاً می‌شناخت. در خانهٔ کوچک و بی‌تکلفی زندگی می‌کرد که اصلاً نشان نمی‌داد که او یکی از بزرگترین زمینداران کشور است. شگفت آنکه، در خانواده‌ای که با تشریفات و زرق و برق فراوان می‌خرامید و جلوه‌گری می‌کرد، محمد ولی‌میرزا مردی ذاتاً متواضع و بی‌تکلف بود. تنها عیبش این بود که عمیقاً بر این باور بود که دائماً مریض و علیل است، گرچه این امر او را از عمر طولانی بالای نود سال باز نداشت.

محمد ولی میرزا به یک رئیس خانواده شباهت نداشت. باریک و استخوانی بود. بیش از چهل کیلو وزن نداشت. زمانی که در فرانسه در مدرسهٔ شبانه‌روزی بودم، هر وقت که گذرش به پاریس می‌افتاد، مرا به شام دعوت می‌کرد، و وقتی من غذای خودم و غذای او را حریصانه می‌خوردم، با حسادت به من نگاه می‌کرد و با کج خلقی می‌گفت ای کاش او هم می‌توانست این جور غذا بخورد. اما با تمام ضعف و شکنندگی‌اش، چشمهای پرفروغ پدرم و ذهن یک دانای خردمند را داشت. او این استعداد را داشت که موقعیتها را از دید دیگران مورد داوری قرار دهد، چیزهایی را ببیند که دیگران متوجه نمی‌شدند، و از همه بالاتر، خط‌مشی بی‌طرفانه‌ای را دنبال کند و هرگز خود را درگیر اغراض دیگران ننماید. صرف حضور او برای اندیشه رهگشا بود و پیشنهادهایش همیشه بدون چون و چرا

1. Rafael de Nogales

پذیرفته می‌شد.

با این حال، خانوادهٔ ما گسترده و جماعتی ناآزموده بود. اگر نصرت‌الدوله زنده بود، این جماعت متفرق را به یک مجموعهٔ به هم پیوسته تبدیل می‌کرد و ما را وا می‌داشت تا نیروهای عظیم بالقوهٔ خویش را برای رسیدن به قدرت در ایران به فعلیت درآوریم. اما برای دستیابی به چنین هدفی، به رهبری قوی نیاز داشتیم، چون ما طبیعتاً یک مجموعهٔ همدل نبودیم. به این ترتیب، محمد ولی میرزا برای ما یک محور به حساب می‌آمد. اما پس از فوت فرمانفرما، هر یک از مادران خانهٔ جداگانه‌ای گرفتند و خانواده دچار پراکندگی شد و این پراکندگی ادامه یافت تا در زمان [امام] خمینی به نهایت رسید.

دارایی خانوادهٔ ما قابل توجه بود. پدرم که از دنیا رفت، زمینهای وسیعی را در استانهای حاصلخیز همدان و کرمانشاه، باغهای میوه که سرتاسر دهکده‌های کوهستانی پونک و شمیران را در خارج از تهران در بر می‌گرفت، خانه‌ای برای هر یک از فرزندان در پایتخت، زمین در بغداد و سایر قسمتهای عراق، همچنین املاک و داراییهای شهری و باغهایی که در نقاط مختلف ایران پراکنده بود، برای ما به ارث گذاشت. علاوه بر آن، برای هر یک از پسران ارشد همسرانش، یک ملک اضافی قرار داده بود، که مال من در اسدآباد، در دامنهٔ کوه زیبا و پر آبی در همدان، بود. دختران املاک کوچکتر را ارث بردند، اما املاک آنها در بهترین نقاط ایران واقع شده و سامان بخشی آنها بسیار آسانتر بود.

گرچه املاک من ارزش زیادی داشت، اما من طالب شغل و مقام بودم. در آن زمان، یک مرد، تنها در صورتی سری توی سرها در می‌آورد که یک شغل دولتی داشت. بزودی، پس از جشن و سرورهای عید نوروز ـ و دید و بازدیدهای ناگزیر آن ـ به جستجوی کار پرداختم، اما بیش از آنچه که تصور می‌کردم، دستیابی به کار مشکل بود.

ایران ۱۳۲۰ با ایران چهارده سال پیش، که من آن را ترک گفته بودم، خیلی فرق داشت. دیکتاتوری نظامی رضاشاه مطلق بود. او، صرفاً به نیروی اراده، یک برنامهٔ خردکنندهٔ نوین‌سازی را به کشور تحمیل کرده بود. سه لشکر روسی و چهار لشکر انگلیسی، که از زمان جنگ جهانی اول ایران را (علی‌رغم بی‌طرفی) به اشغال درآورده بودند، به موطن خویش مراجعت کرده بودند؛ نظام بانکداری و وصول گمرکات از زیر سلطهٔ انگلیس و روس خارج شده بود.* این امر ارتش و نظام

* رضاشاه که مشتاق بود چنگال خفه‌کنندهٔ انگلیس را از گلوی کشور بر دارد، بانک ملی ایران را تأسیس کرد، که از آن پس پول رایج کشور را منتشر می‌کرد. تا آن هنگام، بانک شاهی، که زیر کنترل انگلیس بود، همهٔ پول کشور را چاپ می‌کرد. بانک شاهی، که تنها نهاد بانکی در ایران بود، برای بیست سال به عنوان بانک مرکزی و تجاری ایران عمل می‌کرد و بدیهی بود که، به عنوان بازوی مالی دولت انگلستان، به ضرر منافع کشور کار می‌کرد. این بانک وامها و سرمایه‌گذاریهای شرکت نفت انگلیس و ایران را تضمین می‌کرد و بر جریان پرداخت حق‌الامتیاز شرکت به خزانهٔ ایران نظارت داشت. بانک شاهی که مایل نبود کنترل خود را بر موجودی پولی ایران از دست بدهد، از دستور شاه مبنی بر توقف چاپ اسکناس طفره می‌رفت. شاه برای تسهیل امر انتقال این وظیفه به بانک ملی، پول رایج کشور را از قران به ریال تغییر داد.

مالی را از زیر نفوذ بیگانه خارج ساخت و کاملاً تحت کنترل رضاشاه قرار داد. او با کمک ارتش کشور را متمرکز ساخت، مرزها را مشخص و عشایر را خلع سلاح کرد و قدرت علما، یا نهاد مذهبی، را درهم شکست. سرها درغلتید، سران عشایر به تهران آورده شدند و کوچ سالانهٔ چادرنشینان تا حدودی متوقف شد. اشراف عموماً خانه‌نشین شدند. ارتش، و سرویس مخفی جدید آن، با درآمد حاصل از چاههای نفت، نوسازی و تجهیز شد.

رضاشاه، با در دست گرفتن سررشتهٔ نظام مالی، دست به‌کار یک برنامهٔ جاه‌طلبانهٔ سازندگی شد. با بستن مالیات بر چای و شکر، هزینهٔ ساخت راه‌آهن سراسری ایران را تأمین کرد، که علاوه بر خط جنوب، که مرا از خرمشهر به تهران منتقل کرد، پایتخت را به بندرشاه در ساحل دریای خزر متصل می‌کرد. با پولی که از نظام مالیاتی فراهم می‌آمد، راههای تازه‌ای بین تمام شهرهای بزرگ کشیده شد و برای نخستین بار در کشور، راه برای مسافرت با وسایل نقلیهٔ موتوری هموار گشت. پیش از آن، راهها زیر سلطهٔ یک نظام ملوک‌الطوایفی بود، که راهزنی، سرقت، و منازعه بر سر حاکمیت، آنها را ناامن کرده بود و اغلب مسافران مجبور می‌شدند برای عبور، هرچه همراه دارند و حتی لباسهایشان را بدهند. حمل و نقل کالاها با شتر، قاطر یا گاری اسب‌دار و در جاده‌های خاکی قدیمی صورت می‌گرفت. حالا کامیونها کالاها را جا به جا می‌کردند و یک زن می‌توانست به تنهایی و با ایمنی از یک طرف کشور به طرف دیگر آن سفر کند. ورود شترها به شهر ممنوع، و در مناطق مرکزی شهرها، خیابانها و میدانهای وسیع احداث شده بود. در خلیج فارس و دریای خزر بندرگاهها ساخته شده و با کمک فنی آلمان، در کرمان، تهران و اصفهان کارخانه‌های کاغذ، سیمان و شکر برپا گردیده بود.

رضاشاه

سکاندار همهٔ این تغییرات مردی بود خودساخته که آموزشش آن قدر ابتدایی بود که بزحمت می‌توانست بخواند یا بنویسد. همیشه یونیفورم می‌پوشید و کلاه چهارگوش لبه‌داری بر سر می‌گذاشت و حمایل چرمی ساده‌ای می‌بست و از آراستن خود با حاشیه‌دوزیهای مطلا و مدالهای بی‌معنی خودداری می‌کرد. پس از روز تاجگذاری، هیچگاه تاج بر سر دیده نشد. ویتا سکویل وست[1]، نویسندهٔ انگلیسی، که در مراسم تاجگذاری او حضور داشت، او را «مردی با ظاهر هراس‌انگیز ... موی خاکستری و آروارهٔ وحشی»[(۳)] نامید. او خیلی فحش می‌داد و اصطلاحات پست و زشت ارتش را به کار می‌برد. در کاخش، که در املاک پدرم بنا کرده بود، یک اندرونی با سه زن و یازده بچه داشت. بر اساس برخی محاسبات، هنگام ترک سلطنت، یک چهارم خاک ایران ـ از جمله سراسر استانهای حاصلخیز ساحلی دریای خزر، میلیونها هکتار از اراضی اطراف تهران، و زمینهای بی‌حسابی در مناطق عشایری ـ را تصاحب کرده بود.

1. Vita Sackville - West

رضاخان در سال ۱۲۵۶ در دهکدهٔ کوچک آلاشت در شمال کشور متولد شد. ظاهراً مادرش یک قزاق بود و ترکی را از او آموخته و روان صحبت می‌کرد. پدرش یک سرباز بود که در جوانی درگذشت و برای رضای جوان دنبال کردن راه پدرش امری طبیعی می‌نمود. در پانزده سالگی، که دیگر جوانی بلند بالا شده و از خود شجاعت و بی‌پروایی نشان می‌داد، و این خصوصیت بود که به زندگی‌اش شکل می‌بخشید، به عنوان طویله‌دار به بریگاد قزاق ایران، که زیر فرماندهی روس‌ها بود، پیوست. رضا، که قوی هیکل و زیرک بود، جاه‌طلبتر از آن بود که کاه بیل بزند و بزودی از طویله بیرون آمد و به خدمت در صف ارتقاء یافت. یکی از مأموریتهای او به کرمانشاه بود که در آنجا، به عنوان آجودان پدرم، درگیر زد و خورد با سالارالدوله شد. یک دیپلمات شرح حال‌نویس انگلیسی در سال ۱۳۱۶ نوشت: «به هر بخش از کشور که لشکری فرستاده می‌شد تا دست راهزنان را کوتاه کند یا آشوبی را فرونشاند، او در آن شرکت داشت.»[۴] در این دوره، رضاخان هرج و مرج و شرارت بیرون شهرها، ناامنی جاده‌ها، و مراکز قدرت خودمختار عشایر را خطر اصلی و مستقیم تلقی می‌کرد. او همچنین شاهد کنترل بیش از حد معمولی بود که فرماندهان روسی‌اش، و همین‌طور مؤسسات انگلیسی، بر ادارهٔ کشور اعمال می‌کردند.

رضاخان بتدریج ارتقاء درجه پیدا کرد و نخست به سرهنگی و بعد به سرتیپی رسید. در نوزده سالگی با عموزاده‌اش ازدواج کرد که سر زا از دنیا رفت و برایش دختری آورد که رضاخان بعداً او را همدم‌السلطنه نامید. او در کودکی آبله گرفت و آبله‌رو شد. بعد رضاخان با یک زن روستایی به نام تاج‌الملکوک، که خواهر یک قزاق همکارش بود، ازدواج کرد و از او چهار فرزند پیدا کرد: یک دختر به نام شمس، یک دختر و پسر دوقلو به نامهای محمدرضا و اشرف، و یک پسر به نام علیرضا، که کمی اختلال حواس داشت. رضاخان، کار و بارش که گرفت و به محافل اجتماعی بالاتری راه پیدا کرد، زن سومی اختیار کرد، دختری اشرافی که توران‌تاج نام داشت و دختر مجدالسلطنه امیرسلیمانی بود که اگرچه زیبا بود و بزودی پسری به نام غلامرضا برای او آورد، اما این ازدواج به طلاق انجامید. رضاخان به این بسنده نکرد و به بانوی اجتماعی دیگری به نام عصمت خانم از خانوادهٔ دولتشاهی کرمانشاه چشم دوخت، که مثل مادر من، از طریق فتحعلی‌شاه، به قاجار منسوب بود. رضاخان به عصمت خانم علاقه زیادی پیدا کرد و او نیز پنج فرزند دیگر برایش آورد. عصمت خانم یک زیباروی حقیقی شرقی بود، صورتش چون ماه، چشمهایش بادامی، بینی‌اش کوچک و قامتش گرد و فریبنده بود. لبهایش برجسته بود، و گفته می‌شد که رضاخان خیلی به او عشق می‌ورزید. دست بر قضا، مظفر، پسر ارشد نصرت‌الدوله، با یکی از عموزاده‌های عصمت خانم ازدواج کرد و با رقیب قدیمی پدرش خویشاوند شد.

در صورتی که مجموعه‌ای از رخدادها زندگی او را در چهل و سه سالگی، و نیز سرنوشت کشور را تغییر نمی‌داد، آیندهٔ رضاخان مثل هر سرباز وفادار دیگری می‌بود. در تابستان ۱۲۹۹، سرانجام

برای دولت انگلستان روشن شد که قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) ایران و انگلیس به تصویب نخواهد رسید و از آنجا که نگران بود که کشور از چنگش خارج شود، برای اجرای طرح جدیدی مصمم شد که بریگاد قزاق ایران را، که تحت فرماندهی افسران روس بود و بخشی از بودجهٔ آن را انگلستان تأمین می‌کرد، تحت کنترل خویش درآورد. هرمن نورمن[1]، وزیر مختار انگلیس در ایران، در پیامی که برای لرد کرزن مخابره کرد، توضیح داد: «اخراج استاروسلسکی[2] و افسران روس و کنترل واقعی افسران انگلیسی [بر بریگاد قزاق] ... ما را از ولگردیهای سیاست داخلی ایران عملاً مستقل می‌سازد و ... به اجرای تدریجی قرارداد مطمئن می‌کند.»(۵) آنها برای این منظور، سیدضیاء طباطبایی، یک روزنامه‌نگار طرفدار انگلیس، را برای رهبری کودتا برگزیدند که پس از آن به نخست‌وزیری رسید. و برای پشتیبانی نظامی او، رضاخان را انتخاب کردند. این ادعا که رضاخان کاملاً طرفدار انگلستان نبوده است، در برابر این واقعیت قرار می‌گیرد که او ضد روس بود، از نظر مالی به انگلستان وابسته بود و می‌توانست روی وفاداری سربازان تحت امرش حساب کند.

در سوم اسفند ۱۲۹۹، رضاخان در رأس بریگاد قزاق وارد تهران شد و بسرعت کنترل ارتش را به دست گرفت و راه را برای سیدضیاء هموار کرد تا دولت را خلع ید کند و زمام قدرت را در دست گیرد. خیابانها آرام ماند و احمدشاه، بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند، بر تخت سلطنت باقی ماند. در آن زمان، قدرت انگلیس در ایران چنان بود که می‌توانست نخست‌وزیر را براندازد و وفاداری ارتش را تغییر جهت دهد، بدون آن که هیچ صدایی از مردم درآید. در واقع، تمام کار چنان آرام پیش رفت که چیزی بیش از یک جا به جایی سیاسی در بالا به نظر نیامد. اما این، پیش‌درآمد یک تحول جدی سیاسی بود که سرانجام باعث سقوط سلسلهٔ فرمانروا و جایگزینی سلسله‌ای دیگر شد.

سیدضیاء که انگلیسی‌ها به او امید بسیار بسته بودند، تنها سه ماه در مقام نخست‌وزیری دوام آورد و جای خود را به قوام‌السلطنه داد که رضاخان را به وزارت جنگ منصوب کرد.

این برای رضاخان فرصتی بود تا کشور را به زیر یک فرمان درآورد. او قرارداد افسران انگلیسی را که تازه جانشین افسران روسی شده بودند، فسخ کرد و کنترل ارتش را به دست ایرانیان سپرد. این کار با خواست انگلیسی‌ها کاملاً مطابقت داشت، زیرا برای آنها تدارک عملیات نظامیشان در ایران دشوار بود و مایل بودند حکومت را به مرد مقتدری بسپارند که احساس می‌کردند می‌توانند به او اتکاء کنند.

در خلال پنج سال بعد، رضاخان قدرتش را تحکیم کرد، به مقام نخست‌وزیری دست یافت و احمدشاه را به تبعید فرستاد و در سال ۱۳۰۴ تاج شاهی را بر سر گذاشت.

در سال ۱۳۲۰، شانزده سال پس از نشستن بر تخت سلطنت، ستارهٔ اقبالش هنوز فروزان بود. اعتقاد تردیدناپذیرش به نیرومندی کشورش، که او را قادر ساخت تا قید و بندهای انگلیس و روس را

1. Herman Norman 2. Starosselski

از خود دور سازد، موجب عزت و احترامش شد. توانایی‌اش به فرمانروایی، تصمیم‌گیری، و عملی ساختن کارها دیوانسالاری زمین‌گیر ایران را به تحرک واداشت و کشور شروع به حرکت کرد. رضاشاه، در ظرف ده سال، ۲۵۰۰ مدرسه ساخت و تعداد مدرسان دانشگاه را از یک به ۳۶ افزایش داد. نخستین ساختمانهای دانشگاه تهران با الهام از معماری تخت جمشید، درست بالای خانهٔ مادرم، برافراشته شد. سراپای نظام دادگستری نوسازی شد و حقوق به دیوانسالاری مدنی سپرده شد.

رضاشاه، برخلاف پسرش، از کسی مشورت نمی‌خواست. او پیش از هر چیز و همواره، یک ژنرال بود که فرمانروایی‌اش را بر سراسر سرزمین بی‌تحرک ایران ـ بر ملتی سرکش، بی‌سواد، و بدگمان نسبت به هر شکلی از اقتدار ـ توسعه داد. او هیچ چالش سیاسی را تحمل نمی‌کرد و نسبت به همهٔ اطرافیانش بدگمان بود. نسبت به هرگونه بی‌احترامی و خواری، چه واقعی و چه خیالی، حساسیتی آشکار داشت، به طوری که خشمش ستونهای کاخ را به لرزه درمی‌آورد و بی‌درنگ، دستور مجازات می‌داد. نمونه‌اش اتفاقی بود که در جریان سفرش به کرمانشاه پیش آمد. امیرکل اعظم زنگنه، استاندار، که زمینداری ثروتمند بود و خانواده‌اش با خانوادهٔ من قرابت داشت، نجبای شهر را به شاه معرفی کرد. شاه جلو یکی از آنها توقف کرد به نظرش رسید که او را می‌شناسد و پرسید: «قبلاً هم شما را دیده‌ام؟»

مرد با اشتیاق فراوان پاسخی نابجا داد: «بله، ما از زمانی که شما اینجا، تحت امر شاهزاده فرمانفرما بودید، همدیگر را می‌شناسیم.» شاه ابروهایش را درهم کشید و بی‌آنکه چیزی بگوید، به راهش ادامه داد.

آن شب، پس از آنکه امیرکل به بستر رفت، پیامی دریافت کرد که او را به اقامتگاه شاه فرا می‌خواند. وقتی او را به حضور شاه بردند، با سیلی از ناسزا روبه‌رو شد که، آن طور که بعدها به من گفت، در تمامی عمرش هرگز نشنیده بود. شاه، نصف شبی، با چکمه‌های سواری‌اش، که مثل همیشه برق می‌زد، در حال قدم زدن بود و دستهایش را به اطراف تکان می‌داد. خطاب به او فریاد کشید: «پدر سگ، مادر به خطا!» سرانجام، شاه به امیرکل دستور داد گورش را گم کند. از صدایش معلوم بود که استاندار از مقامش عزل شده است.

بسیاری رضاشاه را بی‌رحم می‌دانستند. برای نیل به آنچه که او در ایران انجام داد، باید چنین می‌بود. زمانی نبود که مردم پسندی شرط لازم برای رهبری خوب به حساب آید. این که او مردی بود فاقد جذابیت و شوخ طبعی، و با برانگیختن ترس و احترام فرمان می‌راند، با کشوری که به هنگام به قدرت رسیدن او نود درصد مردمش بی‌سواد بودند، سازگاری داشت. کشور از خشکسالی و قحطی صدمهٔ فراوان دیده بود. مردم لباس و حتی آب آشامیدنی مناسب نداشتند و اغلب در معرض باجگیریهای خودسرانهٔ ایلات و عشایر جنگجو قرار داشتند. رهبران محبوب، نعمتی درخور ملتهای پیشرفته‌اند، نه ملتهای تهیدست و نیازمندی که زندگیشان چنان تهی است که اصلاح و پیشبرد آن

مستلزم قربانی کردنهای بسیار است. غذای اکثر مردم ۱۶ میلیونی ایران نان و پنیر بود. اکثریت قاطع آنها روی زمین کار می‌کردند و سعی داشتند محصول بیشتری به دست آورند تا در فصل بعد سهم آب، بذر و اجاره را به مالک پرداخت کنند. بخش عمدهٔ ساکنان شهرها در کارگاههای کوچکی ـ نظیر قالیبافی، نساجی، فلزکاری ـ کار می‌کردند که اغلب تنها یک اتاق بود و نور و هوای کافی نداشت و در آنها کار کودکان متداول و روز کاری دوازده ساعته معمول بود. تنها کارفرمایی که ارزش این عنوان را داشت، دولت بود که معادن، بندرها و ارتش را اداره می‌کرد. مصرف‌گرایی، و حسادت و کینه‌ورزی همراه با آن، به دلیل محرومیت، ناشناخته بود.

رضاشاه، با نگاه به ترکیه، که در آن برنامه‌های کلان نوین‌سازی در حال انجام بود، بر نظر خویش مصرّ می‌شد که تنها راه کشاندن کشورش به قرن بیستم، محو کهنه و نشاندن نو به جای آن است. معماری سنتی ایران با طاقهای قوسی و ریزنقشهای منبت‌کاری جای خود را به بلوکهای سنگین به سبک اروپایی داد. القاب منسوخ گردید و برای نخستین بار در تاریخ ایران، هر مردی می‌بایست یک نام‌خانوادگی برگزیند و آن را به ثبت برساند. زمانی که در نه سالگی به بلژیک رسیدم، نامم با عنوان منوچهر فیروز، که از اسم کوچک پدربزرگم گرفته شده بود، به ثبت رسید. چند سال بعد، ناگهان باخبر شدم که نام‌خانوادگی ما حالا فرمانفرمائیان است. پدرم یکی از القابش را به عنوان نام‌خانوادگی جدید، برگزیده بود.* مدارک مدرسه تغییر داده شد و من ناگهان هویت جدیدی پیدا کردم، درست مثل میلیونها نفر در سراسر ایران، که نام دهکده یا شغلشان برای همیشه به نامشان ثبت شد. دو تن از برادرانم، نصرت‌الدوله و سرتیپ محمد حسین میرزا، چون مدت زیادی از نام فیروز استفاده کرده بودند، نخواستند آن را تغییر دهند. در نتیجه بچه‌های آنها، نسبت به من و بقیهٔ اعضای خانواده، نام متفاوتی پیدا کردند. شاه نام پهلوی را، که زبان قدیم ایران در عهد ساسانیان بود، اختیار کرد. حتی نام کشور تغییر کرد، چون واژهٔ «ایران» بر تاریخ کهنتری دلالت داشت تا «پارس»[1].

رضاشاه اصلاحات اجتماعی‌ای را پایه‌گذاری کرد که با بافت سنتی کشور در تعارض شدید قرار گرفت و خشم و رنجش زیادی را برانگیخت، گرچه افکار عمومی تا حد زیادی بی‌اعتنا بود. علما، یا روحانیون، بویژه احساس خیانت و هتک حرمت می‌کردند. نقش آنها به عنوان وجدان شرعی مردم از آنها سلب شده بود و داشتند نفوذشان را در آموزش اخلاقی و معنوی مردم نیز از دست می‌دادند. رضاشاه نسبت به این نهاد قدیمی مذهبی شکیبایی کمی داشت و آن را نه تنها تهدیدی برای قدرت

---

* در آغاز پدرم می‌خواست لقبش را بدون تغییر به عنوان نام‌خانوادگی ما به ثبت برساند، اما رضاشاه آن را ممنوع کرد. بعد سعی کرد نام «فرمانفرمایی» را ثبت کند، اما با سرگشتگی دریافت که این نام، و تعدادی نامهای مشابه دیگر، پیش از آن به ثبت رسیده است. بعدها متوجه شد مأموری از طرف شاه این نامها را به دروغ به ثبت رسانده تا پدرم را از به ارث گذاشتن این لقب به هر شکل برای آینده، باز دارد. اما از نام «فرمانفرمائیان» غفلت شده بود ـ شاید به این دلیل که زیاد آهنگ ارمنی داشت ـ و به این ترتیب، پدرم آن را برگزید.

1. Persia

خویش، بلکه، بدتر از آن، سد راه پیشرفت ایران می‌دانست. او که خودش چندان پایبند به مذهب نبود، روحانیون را بدون رعایت نزاکت یا ترحم به مساجدشان محدود کرد و آنها را از تقریباً تمام کارکردهای روزانه‌شان در اجتماع باز داشت. در ضمن، هر روحانی راکه از یک مدرسهٔ مذهبی مجوز نداشت، کلاهبردار نامید و تنها به کسانی که مجوز داشتند اجازه داد که از عبا و عمامه، که مشخصهٔ روحانیون بود، استفاده کنند. بدین ترتیب، بسیاری از مدعیان مقصد الهی از حیطهٔ روحانیون بیرون رانده شدند.

بخش اعظم این اقدامات واکنش چندانی در تودهٔ مردم برنینگیخت. تا این که شاه سعی کرد نحوهٔ لباس پوشیدن مردم را تغییر دهد.

ماجرای حجاب

رضاشاه احساس می‌کرد که اگر قرار است مردمش متجدد باشند، باید ظاهرشان هم چنین باشد. نخست ردای بلند سنتی مردان را، که دامن گشادی داشت و *سرداری* نامیده می‌شد و با کلاه بی‌لبه‌ای همراه بود، ممنوع و به جایش پوشیدن کت و شلوار و کلاه لبه‌دار *پهلوی* را تکلیف کرد. بعد، در سال ۱۳۱۴، بر سر گذاشتن کلاه لبه‌دار اروپایی را اجباری کرد.

در مشهد که مقدسترین شهر ایران است و آرامگاه امام رضا (ع)، هشتمین امام شیعیان در آن قرار دارد، شورش به پا شد. جمعیت معترض در زیارتگاه جمع شدند. رضاشاه به ارتش دستور داد وارد صحن زیارتگاه شود و به زور مسلسل جمعیت را بیرون کند. بعد با عجله به مشهد رفت تا خودش شخصاً با مردم رو در رو شود. در آنجا استاندار را به ناتوانی در برقراری نظم متهم کرد و او را به جوخهٔ آتش سپرد.

چند ماه بعد شاه چادر یا حجاب زنان را منسوخ کرد. یک دیپلمات انگلیسی، به نام اچ. ام. نچبول هوسن[1]، در ۱۷ دی ۱۳۱۴، که کشف حجاب زنان رسمیت پیدا کرد، شاهد صحنه بود. او در نامه‌ای که برای آنتونی ایدن، که بعداً وزیر امور خارجه انگلستان شد، فرستاده است، مشاهداتش را چنین توصیف می‌کند:

«هشتم ژانویه [۱۷ دی] ... روزی تاریخی بود. شاه، همراه ملکه و شاهزاده خانمها، برای افتتاح یک مدرسهٔ ابتدایی حرکت کردند. بانوان درباری برای نخستین بار بی‌حجاب بودند. در طول مسیر افراد پلیس با فاصله به صف ایستاده و مراقب بودند که هر زن باحجابی راکه می‌دیدند فوراً به پشت یک در یا یک خیابان فرعی هل دهند. به نوشتهٔ *ژورنال دو تهران*، «صدها و صدها زن شادمانی و احترام عمیق خود را نسبت به اعلیحضرت ابراز داشتند، که روح مقتدر و آزاداندیشش، حق زندگی در مساوات را به آنها ارزانی داشته است.» اما من به یاد دارم که ... زمانی که برای اولین بار کلاه پهلوی

1. H. M. Knatchbull - Hugessen

همه‌گیر و کلاه قدیمی بی‌لبه ممنوع شد، مشابه این اظهارات بیان می‌شد. مشاهدات شخصی من به من اجازه نمی‌دهد در اظهارات *ژورنال دو تهران* مقداری اغراق نیابم.»[۶]

ممنوعیت چادر، که به نام آزادی زنان اعمال شد، سبب بروز تلاطم و مصیبت شدیدی در جامعهٔ مسلمان ایران گردید. زنان بدون چادر احساس برهنگی و بی‌حرمتی می‌کردند. بدون چادر این طرف و آن طرف رفتن کفر بود و شخص راگرفتار نفاق می‌کرد و در پیشگاه خدا زشت و نفرت‌انگیز می‌شد.

در خانوادهٔ خودم، این فرمان با واکنشهای بکلی متفاوتی روبرو شد. مادرم تحت تأثیر قرار گرفته بود و از آن به عنوان بزرگترین دستاورد پس از اسلام سخن می‌گفت. او بی‌درنگ بیرون رفت و یک کلاه خرید و بعد با کلاه، همراه پدرم، عکسی به یادگار گرفت. او حتی پدرم را وادار می‌کرد در مراسم رسمی کراوات بزند. معصومه خانم که مذهبی‌تر و سنتی‌تر بود، ابتدا از خانه بیرون نمی‌رفت و وقتی هم که بیرون رفت، سرش را با یک شال بزرگ پوشاند و در خیابان نگاهش را به زمین دوخت.

از منظر عملی، برداشتن چادر امر آسانی نبود. چادر داشتن کت را غیرلازم می‌ساخت. بسیاری از زنانی که خیلی پارسا بودند، علاوه بر چادرگردان و مواجی که مثل خیمه دور بدنشان را می‌پوشاند، یک تکه توری مقابل چشمانشان می‌آویختند که باعث می‌شد صورتشان تقریباً هیچ‌گاه رنگ آفتاب را به خود نبیند. آنها نه تنها از نشان دادن عواطف خود جلو مرد غریبه هراس داشتند، بلکه در آرایش چهره، مو، یا لباس هیچ مهارتی نداشتند، تا اگر روزی جرئت می‌کردند در ملأ عام ظاهر شوند، با آن خود را بنمایانند. مجلات زنان، برای کمک به آنها، با عجله شروع به ارائهٔ توصیه‌هایی به سبک *امیلی پُست* کردند که چطور خود را با نداشتن پوشش محافظ مطابقت دهند. *ستارهٔ جهان*، در شمارهٔ اول بهمن خود نوشت: «زنان هنگام ورود به مجالس عمومی به هیچ وجه نباید کلاهشان را بردارند. اما برداشتن شیرینی یا میوه با دستکش ممنوع است.»[۷]

خانمهای طبقهٔ بالا، که در این راه پیشقدم بودند، بتدریج حجاب را کنار گذاشتند. هر قدر هم یک مرد از دیدن این که همسران و دخترانش بدون حجاب این طرف و آن طرف می‌رفتند، خشمگین می‌شد، یا زنان از این که سنگینی نگاهها را بر خود حس می‌کردند، برآشفته می‌شدند، باز هم مردم چندان حق انتخاب نداشتند. به پلیس دستور داده شده بود زنان باحجاب را از خیابانهای اصلی شهر دور کنند و به آنها اجازهٔ نشستن در کافه یا رفتن به سینما را ندهند.*

---

* پس از سقوط رضاشاه در ۱۳۲۰، پسرش محمدرضاشاه محدودیت استفاده از چادر را لغو کرد و به مردان اجازه داد هر کلاهی که می‌خواهند بر سر بگذارند. بعدها گروههای مذهبی مبارز چادر را تغییر شکل دادند و حمایل بهن و بلندی را، که تا روی شانه‌ها را می‌پوشاند و روسری نام داشت، به عنوان نماد سیاسی برگزیدند. متأسفانه دستورات رضاشاه در مورد لباس باعث از بین رفتن بسیاری از لباسهای سنتی ایران شد که طی قرنها متناسب با شرایط آب و هوایی و مقتضیات اقلیمی پدید آمده بود. ردای بلند یا قبا، نیم تنهٔ کوتاهی شبیه بولروی اسپانیایی، و شال‌کمر از بین رفت و جای خود را به شلوار اروپایی، که اغلب با یک کمربند محکم می‌شد، و جلیقه داد که تمام مدت پوشیده می‌شد.

منع چادر یکی از نخستین اقدامات رضاشاه بود. حرکت در خیابانها با همسر و دختران بدون حجابش، عملی تاریخی بود. برای نخستین بار مردم می‌توانستند چهرهٔ حرم سلطنتی را ببینند. گرچه رضاشاه محرک اصلاحات بود، اما در واقع خودش مردی کاملاً سنتی بود و حتماً این کار برای خودش نیز آسان نبوده است.

رفع حجاب تنها به معنای برداشتن تکه پارچه‌ای از جلو صورت زنان نبود، بلکه هنجارهای اجتماعی را نیز در معرض تغییر قرار داد. با یک حرکت، تمام بافت اخلاقی ایران بی‌حفاظ شد. این برای پیران یک کابوس و برای جوانان امیدبخش بود. در خانوادهٔ ما زنی که در رأس قرار داشت، خواهرم مریم بود. او به نخستین نسلی از زنان تعلق داشت که از اندرونی به فضای باز و آزاد گام گذاشتند. احساسی تند و سرکش بود، اما راه هموار نبود. هیچ الگوی راهنما یا راهبرد اخلاقی وجود نداشت. در جامعه‌ای که بخش عمدهٔ آن از تغییرات عمیقاً متنفر بود و آن را تحمیلی می‌دانست و از نتایج آن گیج و منگ شده بود، تنها راهنما تعصب و ترس بود.

مریم در سال ۱۳۲۰ زنی بود ۲۸ ساله، جذاب و با اراده، که صدایش مثل نخ ابریشمی در میان یک جمعیت بُرّایی داشت.

او سوگلی پدرم بود و عادت داشت همیشه مطابق میل خودش عمل کند. خیلی زود متوجه شدم که حرف او در امور خانه به اندازهٔ مادرم اثر دارد و بارها بین ما برخورد پیش می‌آمد.

من خشک و رسمی بودم و دربارهٔ چگونگی ادارهٔ امور خانه و خانواده نظرات سختگیرانهٔ انگلیسی داشتم. برای من مهم بود که حرمت خانهٔ مادرم حفظ شود. اما مریم دَم به ساعت دوستانش را، که برای بقیهٔ ما کاملاً غریبه بودند، دعوت می‌کرد و آنها پیوسته به خانهٔ ما رفت و آمد داشتند، و از آشپزخانه چیزی طلب می‌کردند یا تلفن می‌کردند یا به خدمتکاران دستور می‌دادند.

صدای خندهٔ گوشخراش مریم در اتاقی پر از جمعیت، مرا مشمئز می‌کرد. نحوهٔ سخن گفتن جسورانهٔ او با مردان مرا ناراحت می‌کرد. طوری با آنها در می‌افتاد که انگار اینجا پاریس است. اما اینجا پاریس نبود، تهران بود که در آن درآمیزی میان زن و مرد دشوار، بلکه ممنوع بود. هنوز چنین چیزهایی رایج نشده بود. اگر مردی یک بار با دختری بیرون می‌رفت، با او ازدواج می‌کرد. خواستگاری در منزل و زیر نظر خویشان و نزدیکان صورت می‌گرفت. اگر مردی مایل به ازدواج نبود، فاصله‌اش را حفظ می‌کرد.

آنچه که من نمی‌فهمیدم این بود که مریم بین لایه‌های متحرک یک تحول بزرگ اجتماعی گیر کرده بود. او بهترین تحصیلاتی را که یک زن در ایران آن روز می‌توانست آرزو کند، داشت: دیپلم دبیرستان از مدرسهٔ فرانسوی ژاندارک. برخلاف دو خواهر کوچکترم، هایده و لیلا که، به میمنت تلطیف نظرها در مورد فرستادن زنان به آن سوی دریاها برای ادامهٔ تحصیل، توانستند به دانشگاههای

خارج از کشور بروند، مریم که ده سال بزرگتر بود، به آموزش پیشرفته دسترسی پیدا نکرده بود. او گرفتار یک ازدواج تحمیلی شده و دقیقاً از حوزهٔ منزوی دنیای فرمانفرما به دنیای منزوی شوهرش نقل مکان کرده بود.

او زن جوان و خشمگینی بود که از پابندهایش به طور آگاهانه متنفر و به ستوه آمده بود. وقتی برنامهٔ توسعهٔ تندوتیز رضاشاه کشور را فراگرفت، مثل یک اسب کوچک وحشی از حصار بیرون زد و خودش را از اسارت رها ساخت، بی‌توجه به آنکه کجا دارد می‌رود. برای زنان متجدد ایرانی حرکت به سوی خود باوری، نبرد عقل بود با زبانِ دراز بدگویی و یاوه‌سرایی. واکنش مریم جستجوی همنشینانی تحصیلکرده ـ البته همنشینان مرد ـ بود، و دوستانی که دور خودش جمع کرد، در واقع، روشنفکران عصر، شاعران، موسیقیدانان و اندیشمندان سیاسی بودند. مریم ظریف، حساس، و از نظر سلیقه و نظر به نحو روز افزونی ناپایدار و نامعمول بود و نیاز به کسبِ جا پایی در قلمرو دانش پژوهشی، هنر، و بویژه سیاست، او را بی‌قرار کرده بود. او از یک مفهوم سیاسی به مفهوم متفاوت دیگری می‌پرید. روزی به حد افراط شیفتهٔ کسی می‌شد که نظریه‌هایش را می‌ستود، روز دیگر کس دیگری را محترم می‌شمرد و با نظریه‌های پیشین سرسختانه دشمنی می‌ورزید.

اغلب، من و برادرم، عزیز، پس از آن‌که شبی را با هم بیرون می‌گذراندیم، وارد خانه که می‌شدیم، راهرو را پُر از کت و چتر و اتاق نشیمن را پُر از آدم می‌یافتیم. ما هم به آنها ملحق می‌شدیم و در میان جمع مردانه، تنها یکی دو زن را می‌دیدیم. وقتی می‌دیدم مریم در میان همدمهایش مثل یک ملکه رفتار می‌کند، بتدریج هیجان‌زده‌تر می‌شدم. او اجتماعی و خوش‌برخورد بود، خوب استدلال می‌کرد، طالب بحث و جدل بود، زنی بود نیرومند که از غنچه بیرون آمده بود. اما این بیش از حد تحمل من بود.

وقتی یکی از موسیقیدانها تارش را برمی‌داشت و همه حاضران ساکت می‌شدند، روش من این بود که فرار کنم. موسیقی ایرانی به هر شکلش در گوش من یک کابوس است. هر وقت آن را می‌شنوم، به یاد پرفسور شکسپیر می‌افتم که در بیرمنگام فیزیک درس می‌داد و نخستین سخنرانی‌اش را با این مثل شروع می‌کرد: «علم، علم است، چون ثبت می‌شود.» از آنجا که موسیقی ایرانی هیچ‌گاه ثبت نشده، بشدت ایستا و تابع هوسهای اجراکنندگان آن است. من که در آن وضعیت احساس ناراحتی می‌کردم، نمی‌خواستم با گوش دادن به یک دور صدای یکنواختِ بدوی و تکراری بیشتر از این عذاب بکشم.

ماجرای یک مصاحبه

دنبال کار که می‌گشتم، اشتیاق دوستان پدرم برای کمک به من، و ناتوانی آنها در انجام آن، مرا متأثر

کرد. در حکومت رضاشاه، بال و پَرشان چیده شده بود. محمد مصدق زندانی و تبعید شده بود. قوام‌السلطنه و حشمت‌الدوله هر دو در خانه تحت نظر بودند. تقی‌زاده، وزیر دارایی، که امتیاز نفت ۱۹۱۲ (۱۹۳۳) را امضاء کرده و بعد به عنوان سفیر به برلین فرستاده شده بود، از آنجا به لندن فرار کرده بود. برادر بزرگترم، سرتیپ محمد حسین میرزا، به پاریس رفته بود. کسانی مانده بودند که، چون محمد ولی میرزا، سکوت اختیار کرده بودند.

در واقع، رضاشاه می‌توانست با خشونت بیشتری رفتار کند و کسی هم حرفی نمی‌زد. اگر می‌خواست کسی را در مقامات بالا بُکشد و زمینهایش را تصرف کند، این کار را می‌کرد، درست همان طور که فردیناند مارکوس بعدها در فیلیپین کرد و بلشویکها در روسیه کرده بودند. اما او چنین نکرد. او برادرم نصرت‌الدوله و تعداد دیگری از مقامات عالیرتبه را کُشت تا سلطهٔ خود را تثبیت کند. اگر آنها زنده می‌ماندند، بی‌شک آیندهٔ دودمانِ او را به مخاطره می‌انداختند. اما بقیهٔ ما را نکشت. به ما اجازه داد بخش قابل توجهی از ثروتهایمان را حفظ کنیم و در بسیاری موارد، مثل شهروندان دیگر زندگی کنیم و آزاد باشیم، منتها تحت نظر پلیس سیاسی، تا در کارهای حکومت مداخله نکنیم.

با این همه، فرمانفرمائیان بودن، موضوع ساده‌ای نبود. در خانهٔ ما پیشخدمتی که در اتاق غذاخوری خدمت می‌کرد لال بود، که اگر ما حرفی زدیم، نتواند گزارش کند. پلیس شاه همه جا بود. خدمتکاران و راننده‌ها به گزارشدهی تشویق می‌شدند. روزی دو مرد دوچرخه سوار جلو خانهٔ ما ظاهر شدند و آشکارا به کشیک ایستادند و حکم رسمی تحت نظر گرفتن خانه را به ما نشان دادند. هر شب ما برای آنها سینی غذا می‌فرستادیم، به این امید که گزارشهای روزانهٔ خود را سبک کنند. چند روز بعد، آنها بی‌مقدمه، همان طور که آمده بودند، ناپدید شدند.

از آنجا که دوستان پدرم نتوانستند در یافتن کار به من کمک کنند، من به اتفاق منشی پدرم، آقای صدر («مسیو»)، که مردی سرسخت و لجباز بود، به وزارت صنایع مراجعه کردیم و او مرا به مدیر کل معرفی کرد. در ضمن مرا به وزارت دارایی و تعداد دیگری از ادارات دولتی نیز بُرد. اما هیچ کدام امید و وعده‌ای به من ندادند. حتی گاهی، چند دقیقه پس از آن که خودم را معرفی می‌کردم، ما را عملاً بیرون می‌انداختند. به کار گرفتن یکی از فرمانفرمائیانها خیلی خطرناک بود. کسی حاضر نبود به خاطر استخدام من، شغل خود را به خطر اندازد.

با این حال تصمیم گرفته بودم برای کار در پالایشگاه به آبادان برنگردم و همین را به مصطفی فاتح، نماینده شرکت در تهران، که در ادارهٔ مرکزی شرکت نفت انگلیس در خیابان سپه، به دیدنش رفته بودم، البته مؤدبانه، گفتم. او بالاترین مقام ایرانی در یک شرکت خارجی فعال در ایران و رئیس توزیع داخلی بود. تنها فرد ایرانی دیگری که شغلی در همین سطح داشت، مشرف نفیسی، مشاور حقوقی در ادارهٔ حقوقی شرکت نفت بود.

فاتح نسبتاً چاق بود، صورت گرد و موهای روشن براقی داشت و اسم و رسمی به در کرده بود. اهل اصفهان بود که اهالی‌اش به زیرکی، باهوشی و حیله‌گری شهره بودند. تعارف کرد که روی یک صندلی چرمی راحت بنشینم. حرفهای محبت‌آمیزی دربارهٔ خانواده‌ام زد و بعد از نصرت‌الدوله یاد کرد و گفت در جریان مذاکرات نفت در سالهای ۱۳۰۰ با او همکاری داشته و به دروغ ادعا کرد که اغلب به او نظر مشورتی می‌داده است.

صحبتهای مقدماتی که تمام شد، فاتح ابروهایش را در هم کشید و گفت: «در تهران شغلی وجود ندارد. گرچه اینجا دفتر مرکزی است، اما استخدام ایرانیان تنها در آبادان انجام می‌شود.»

من سر تکان دادم. حتی شغل فاتح کار کوچکی بود. در آن زمان، در سراسر تهران تنها شش پمپ بنزین وجود داشت، که به هفتصد اتومبیل خدمات ارائه می‌کرد. بیشتر بنزین فروشی در کشور در حلبهای بیست لیتری توزیع می‌شد، که مردم هر وقت می‌خواستند از شهر بیرون بروند، آنها را عقب ماشینشان می‌گذاشتند. در استانها اصلاً پمپ بنزین وجود نداشت. شرکت نفت انگلیس و ایران به پخش داخلی علاقه‌ای نداشت، چون سودی در آن نمی‌دید و از سرمایه‌گذاری در ایران خودداری می‌کرد.

همین طور که داشتم بیرون می‌آمدم، فکر کردم چقدر عجیب است که فاتح کسی نبود که من طبعاً می‌پنداشتم، اما او را نسبت به خودم دلسوز یافتم. او درست مثل یک رئیس دلسوز حسن نیت نشان داد. او در شرکت نفت انگلیس و ایران این نقش را برای خودش قایل شده بود که بازی بریج ترتیب دهد، مشکلات اجتماعی کارکنان را سامان بخشد، و نام امثال مرا در فهرست دعوت شدگان قرار دهد. از پنجرهٔ دفتر کارش در طبقهٔ دوم، با حسادت به بیرون نگاه کردم، در حالی که نمی‌دانستم ده سال بعد، به عنوان رئیس شرکت تازه ملی شدهٔ نفت ایران به همین دفتر وارد خواهم شد.

ماجرای زندان

چند روز بعد تصمیم گرفتم از وقت‌گذرانی به دنبال کار موقتاً دست بردارم و به اتفاق مادر و خواهرانم به اقامتگاه قدیمی تابستانی رضوانیه برویم. چندان تغییری نکرده بود. مادرم یک ردیف درخت گیلاس در باغ کاشته بود که همه شکوفه داده و هوا را با ریزش آرام گلبرگهایشان پُر کرده بودند. بعدازظهر را در ملک به گردش پرداختیم، چون تحت تأثیر تلاش سبز او، مجذوب پرورش گیاهان شده بودم.

هنگام غروب به شهر بازگشتیم. خورشید در افق مثل یک نارنج بزرگ نشسته و با پنجه‌های طلایی‌اش آسمان را به آتش کشیده بود. عجیب احساس آرامش می‌کردم. باغهایی را در نظر مجسم می‌کردم که بزودی در مِلکم در اسدآباد احداث آنها را شروع می‌کردم.

اما قرار نبود آن شب این آرامش از آنِ من باشد. درست جلو درِ خانه، یک موتورسیکلت پلیس که یک صندلی کنار هم داشت، ناگهان جلو اتومبیلم پیچید و با صدای نامطبوعی توقف کرد. یک پاسبان پرید و کنار من نشست و دستور داد به ادارهٔ مرکزی پلیس برویم. وقتی رسیدیم، با لحن خشن و بی‌ادبانه‌ای به مادر و خواهرانم گفتند آنجا را ترک کنند. مادرم که، با در نظر داشتن سابقهٔ نصرت‌الدوله، وحشتزده شده بود، سرو صدا راه انداخت و از من خواست از آنها جدا نشوم. من کاری از دستم بر نمی‌آمد و آنجا در محاصرهٔ پلیس ایستاده بودم.

داخل اتاق، یک ستوان پشت میزی نشسته بود. نام و نشانی‌ام را پرسید و این که وسط روز کجا بوده‌ام. گفتم در خانه بوده‌ام. یک منشی هر چه می‌گفتم یادداشت می‌کرد.

ستوان به من گفت صبر کنم. تمام ادارات پلیس جاهایی سطح پایین و بی‌امکانات بود. من توی راهرو که نور ضعیفی داشت، گرسنه و نگران و سرگردان نشسته و در ذهنم مرور می‌کردم که چه کار ممکن است کرده باشم که به این وضع گرفتار شده‌ام. سرانجام مرا، همراه دو پاسبان که سرو وضع نامرتبی داشتند و یک افسر، به زندان مرکزی بردند. فرمهای مربوطه را پُر کردند. کمربند و محتویات جیبهایم را گرفتند و به من رسید دادند.

زندان ساختمان گردی بود که دورش را یک حیاط بزرگ گرفته بود. نگهبانان مسلح بالای سر ما روی دیوار گشت می‌زدند. نگهبانان دیگری با تفنگ در چهار گوشهٔ هر پاگردی گماشته شده بودند. کف سلولی که ظاهراً مال من بود، مردی خوابیده بود. یکی از نگهبانان با قنداق تفنگ وحشیانه او را بیدار کرد و توی سلول مجاور، که در آن زندانیان دیگری به دیوار تکیه داده و چرت می‌زدند، پرت کرد.

افسر، در حالی که کلید را توی قفل می‌چرخاند، با صدای گرفته و گوشخراشی به تمسخر گفت: «شما باید تنها باشید. مورد شما خیلی مهم است. ما به این، سلول اشراف می‌گوییم. برادر شما، شاهزاده فیروز و دیگران نیز توی همین سلول بودند.» بعد نیشخند ناخوشایندی به من زد و راهش را گرفت و رفت.

در فضای نیمه تاریکی، تنها رها شده بودم. گلیم چرک و کثیفی کف اتاق افتاده بود. لامپ کوچک و کثیفی دور از دسترس از سقف آویزان بود. پنجره‌ای با آستانهٔ شیبدار در عمق دیوار فرو رفته و چهارگوش کوچکی از آسمان سیاه را بریده بود. گرسنه و بشدت خسته بودم. چشمم به گلیم افتاد، بناچار به گوشه‌ای خزیدم و آن را دور خودم پیچیدم. اما بیش از آن برانگیخته شده بودم که بتوانم بخوابم. هر پیشامدی را در آن روز در ذهنم مرور و سعی کردم هر چیز کوچکی را، که ممکن بود باعث این وضع ناگوار برایم شده باشد، در نظر آورم. به عقب برگشتم، روزهای گذشته را وارسی کردم، مسافرت با قطار، آبادان. بعد به بیرمنگام فکر کردم، سعی کردم کسانی را که با آنها گفتگو کرده یا جاهایی را که رفته بودم به یاد آورم. می‌توانست چیزی باشد که من در کافه تریا گفته بودم؟ یا جلسات کلوب سوسیالیستها که در آن شرکت می‌کردم؟

این فکر آخری بدنم را لرزاند. من همیشه محض خنده و از روی شیطنت آنجا می‌رفتم. آنجا بحثهای شدیدی در می‌گرفت، من و دوستانم فقط این را قبول داشتیم که همگی مخالف استعمار هستیم و به پاس آن نوشابه‌ای می‌خوردیم و به پشت هم می‌زدیم. آیا اشتباه کرده بودم؟ آنجا همیشه آدمهای حسود پیدا می‌شدند. من دارای اصالت خانوادگی بودم و همین دلیل رنجش بود.

همین طور که با سردرگمی و خستگی سعی در یادآوری داشتم، به دوستانم شک کردم. شاید آنها از بگومگوهای سیاسیمان برداشتهای شخصی کرده بودند. شاید فکر می‌کردند چقدر برای من که همه چیز داشتم، راحت بود که بنشینم و با صدای بلند لاف بزنم و حالا خواسته بودند مرا تحقیر کنند. با نگرانی کف اتاق سفت، از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. شاید یکی از آنها گزارشی نوشته بود. شاید مرا برای همیشه اینجا نگه می‌داشتند.

صبح روز بعد، نگهبان نان و چای آورد و رختخوابی راکه مادرم فرستاده بود، به دیوار تکیه داد. در را بازگذاشت و به من اطلاع داد که زندانیان دیگر به دیدنم خواهند آمد و توصیه کرد با آنها دوست بشوم، چون ممکن است مدتی اینجا ماندگار باشم.

به نظر می‌رسید با او راحت‌تر می‌شد کنار آمد تا نگهبان دیشبی. از او پرسیدم می‌داند چرا مرا بازداشت کرده‌اند.

او حقیقت امر را به من گفت: «بله، آقا شما جرم سنگینی مرتکب شده‌اید و مجازات خواهید شد. وسط روز اتومبیل شما از اتومبیل ولیعهد سبقت گرفته است. شمارهٔ اتومبیلتان را برداشته‌اند...»

مات و مبهوت به او نگاه کردم. وسط روز من در خانه منتظر بودم که عزیز با ماشین برگردد تا من بتوانم به رضوانیه بروم. ناگهان خنده‌ام گرفت. اشتباه شده بود! خدا را شکر کردم که مرا به جای برادرم برای چنین جرم احمقانه‌ای بازداشت کرده‌اند. با این حال، بی‌معنا بودن جرم تکان‌دهنده بود. هر قدر هم که آدم به خشونتها و سختگیریهای دیکتاتوری عادت کرده باشد، باز هم استبداد رأی آن، آدم را به وحشت می‌اندازد.

زندانیان توی راهرو بالا و پایین می‌رفتند و من توی سلولم گیج و متحیر نشسته بودم و به خودم نهیب می‌زدم که احساس ترس یا تلخکامی نکنم. به برادر محبوبم نصرت‌الدوله فکر می‌کردم، که در این دو سال اخیر بیشتر اوقات در فکر او بودم. حالا پیش خودم تصور می‌کردم که او درست در همین سلول آخرین نامه‌هایش را برای پدرم نوشت و به او هشدار داد که می‌خواهند او را بکشند. اغلب متحیر می‌ماندم که آیا در چنان وضعیتی من هم می‌توانستم همان شهامت و وقار را داشته باشم. و حالا به ناچار با خودم روبرو شده بودم: در زوایای درونم قدرت می‌دیدم یا ضعف؟ آیا این جسارت را داشتم که، جدا از دیگران، با شجاعت عمل کنم؟

با تمسخر به خودم گفتم جرم من که چیزی نیست. کمی به خودم خندیدم. باید خودم را امیدوار نگه می‌داشتم.

همین طور که آنجا نشسته بودم، یکی از زندانیان سرش را از در تو آورد و یک فنجان چای به من تعارف کرد. آهسته سرم را بالا آوردم و توی چشمهایش نگاه کردم. لبخندی زد و به ته راهرو اشاره کرد و گفت: «تشریف بیاورید به سلول من.»

با نگرانی از جا برخاستم. بیرون، زندانیان با لباسهای ژنده قدم می‌زدند، چند نفری گفتگو می‌کردند یا از روی ضعف به دیوار تکیه داده بودند. به سلول او که رسیدیم، خشکم زد. توی سلول همه چیز بود: آلات بُرنده، ظروف سفالی، لباس، لوازم شستشو، صندلی و حتی تختخواب. دو همسلولی او پشت میز نشسته بودند و شطرنج‌بازی می‌کردند. مهره‌های کوچک شطرنج را از خمیر نان درست و سپس خشک کرده بودند. به خودم لرزیدم. معلوم بود مدت زیادی است که اینجا هستند.

به من چای تعارف کردند و پیشنهاد کردند بنشینم و بازی کنم. پس از سالها که به شطرنج معتاد شده بودم، آن را رها کرده بودم. با این وجود، اینجا زندان بود و حالا که آنها این قدر مشتاق بودند، استثنا قایل شدم و نشستم. یکباره به دورانی برگشتم که در کافه رِژانس[1] پاریس روی صفحهٔ شطرنج خم می‌شدم. روی یکی از میزها برچسبی داشت که روی آن نوشته شده بود: *ناپلئون بناپارت اینجا بازی کرده است.* حرفه‌ایها آنجا جمع می‌شدند تا سر پول بازی کنند، و گاهی حتی قهرمانان جهان به آنجا سری می‌زدند تا یک دور بازی کنند. روزهای یکشنبه، درست پس از ناهار، با قطار ۱۲:۳۰ از مدرسه حرکت می‌کردم و ساعت یک به ایستگاه سن‌لازار در پاریس می‌رسیدم و نیم ساعت بعد وارد کافه می‌شدم. برای یک پسر پانزده ساله، جای سرگرم کننده‌ای بود. بوی توتون و قهوه و همهمهٔ تند رقابت جدی، فضا را پُر کرده بود.

بازیها بیست فرانک قیمت داشت، اما از آنجا که تنها هفته‌ای ۳۵ فرانک برای من ارسال می‌شد، صاحبان آنجا برای من استثنا قایل شده و اجازه داده بودند با ۱۵ فرانک بازی کنم. تا ساعت دو، دو بازی را می‌باختم، سی فرانک می‌پرداختم و از آنجا بیرون می‌آمدم. مغازهٔ بعدی فروشگاهِ مشهورِ شکلاتِ مادام دو رکامیه[2] بود و من در حالی که دستهایم را در جیبهای خالی‌ام فرو کرده بودم، از پشت ویترین مشتاقانه به ردیف شیرینیها نگاه می‌کردم. بعد سرم را پایین می‌انداختم و با بی‌قراری از «کمدی فرانسه» می‌گذشتم و به خیابان اُپرا می‌رسیدم، در حالی که احساس درماندگی می‌کردم. با این حال، تا آنجا که می‌توانستم پاهایم را می‌کشیدم، چون در بعدازظهر روزهای یکشنبه توی مدرسه کسی نبود و وقتی برمی‌گشتم، جز خودم مصاحبی نداشتم. توی قطار، بازیها را در ذهنم مرور می‌کردم تا ببینم درکجا اشتباه کرده بودم و بعد تا هفتهٔ دیگر منتظر می‌ماندم که بتوانم به کافه رژانس برگردم.

آن تابستان، وقتی به خانهٔ سرپرستم در سن نیکلا[3] رسیدم، او به من اطلاع داد که یک شطرنجباز حرفه‌ای در شهر است و اگر من مایل باشم، ترتیب یک بازی را می‌دهد. موسیو روستان[4] خودش

1. Café Régence
2. Madame de Récamier
3. St. Nicolas
4. Monsieur Roustan

شطرنجباز خوبی بود و شطرنج را او به من آموخته بود. حتی پیشنهاد کرد برای دو دست بازی پول بگذارد، گرچه گفت نمی‌تواند خطر از دست دادن بیش از آن را بپذیرد.

آقای نائون[1] روز بعد آمد. او مرا از کافه می‌شناخت. راز سفرهای کوتاه روزهای یکشنبهٔ من نزد سرپرستم فاش شد، و او که هیچ تصور نمی‌کرد من وقتم را این جوری بگذرانم، نگاه تندی به من کرد.

از همان آغاز می‌توانستم بگویم نائون مرا می‌برد. من با سفید شروع کردم و به امید اینکه به او ضربه بزنم، جلو وزیر را باز کردم. اما با کمال تعجب، او اصلاً اهمیتی نداد. او سریع بازی می‌کرد و از پشت عینکش طوری به دوستانش لبخند می‌زد که به طور ضمنی می‌فهماند که او به همهٔ حیله‌ها و حرکتهای حساب شده به مراتب از من واردتر است. همین طور که بازی جلو می‌رفت، سعی می‌کرد مرا توی یک رشته تله بیندازد، اما من خودم را از آنها بیرون می‌کشیدم، چون به اندازهٔ کافی با حرفه‌ایها بازی کرده بودم که بدانم لااقل از چه چیز اجتناب کنم. پس از تقلای زیاد، بالاخره مرا شکست داد، اما نه به صورت ویران کننده.

صفحهٔ شطرنج را برگرداندیم. حالا او جلو وزیرش را باز کرد و مغرورانه اظهارنظر کرد: «یک مرد جوان خوب است که ماجراجو باشد، اما حالا باید یاد بگیری که جوابگوی حرکت اول خودت باشی.» چهره‌اش حالت خسته کننده‌ای به خودش گرفت.حتی به خودش زحمت نمی‌داد به واکنشهای من نگاه کند. با کم بها دادن به درک راهبردی من، توان خودش را بیش از اندازه برآورد کرد و همین باعث شد اشتباه کند و یک اشتباه هم کافی بود. من که، مثل ساعتی که کوک شده باشد، روی دور افتاده بودم، حرکتم را انجام دادم و ناگهان، در برابر چشمهای شگفت زدهٔ دیگران، بازی تمام شد و من برنده شدم.

در واقع، من نتوانسته بودم او را براستی شکست دهم. بازی او خیلی از من بهتر بود. من با هر حرکتی، برخورد حرفه‌ای او را حس می‌کردم. روحیه‌اش بود که باعث شد ببازد. در ظرف پنج ساعت، ما دوازده دور بازی کردیم، که از آنها من هشت تا را بردم، سه تا را باختم و یکی را ناتمام گذاشتم.

آخر کار، نائون با قیافهٔ درهم از جا برخاست. هیچ اشاره‌ای به پرداخت پول نکرد و ادب مانع شد که من هم حرفی بزنم.

یک سال بعد، دوباره نائون را در کافه رژانس ملاقات کردم. از آن پس، هر وقت به من برمی‌خورد، با مهربانی یک دست با من بازی می‌کرد. دیگر هیچ وقت به من نباخت و هیچ وقت هم از من پول نخواست. آقامنشی او از همین جا معلوم شد. حتی یک بار مرا به دیدن بازی قهرمانی

1. Monsieur Naoun

امانوئل لاسکر[1] دعوت کرد، که بیش از سی بار عنوان قهرمانی جهان را ربوده بود. پس از آن، مرا به لاسکر معرفی کرد و گفت: «این مرد جوان مرا بُرده است. ممکن است در این کار آینده‌ای داشته باشد.»

لاسکر آهی کشید و گفت: «آینده‌ات را روی شطرنج نگذار. تحصیل کن و یاد بگیر که از زندگی‌ات استفاده کنی. توی شطرنج پولی نیست.» لاسکر نمی‌دانست که روزی دنیا به بابی فیشر بابت بُردن لقب استاد بزرگ، یک میلیون دلار خواهد پرداخت. چطور می‌توانست بداند؟ لاسکر در تمام سالهای پیروزی‌اش در شطرنج، چنین پولی را ندیده بود.

من جاه طلب بودم. فکر می‌کردم شطرنج یک بازی ایرانی است و چون خودم هم ایرانی بودم، تصور می‌کردم یک قهرمان خواهم شد. در بیرمنگام، بلافاصله به تیم شطرنج پیوسته و همان روز اول، با همهٔ پسرهای تازه وارد به صف شدیم تا ضربه‌ها را از قدیمی‌ها دریافت کنیم. من از همهٔ آنها جلو زدم و با این که یک ایرانی بودم، سال بعد جوانترین کاپیتان تیم شدم. اما حق با لاسکر بود. اگر می‌خواستم قهرمان بشوم، باید تحصیلاتم، و در واقع همه چیز را به خاطر شطرنج کنار می‌گذاشتم. و اگر قرار نبود به قله دست پیدا کنی، دیگر چه فایده‌ای داشت؟ این بود که سال بعد شطرنج را کنار گذاشتم.

حالا به نظرم عجیب می‌آمد که دو مرتبه توی زندان داشتم بازی می‌کردم. من محفل آنها را گرم کرده بودم و همین طور که دور صفحه شطرنج موقتی نشسته بودیم و با دقت مهره‌های کوچک خمیری را کنار می‌گذاشتیم تا مبادا بشکنند، نسبت به آنها احساس نزدیکی می‌کردم.

از اسب پیاده شو، برنطع زمین رخ نه زیرِ پی پیلش بین شهمات شده نُعمان

در این قطعه از شعر فارسی، خاقانی با کلمات، شطرنج بازی می‌کند. در فارسی واژه‌ها دارای زوایا و معانی چندگانه‌اند و ترجمهٔ آنها براستی ناممکن است.

مردان زندانی به من گفتند در بند پنجم، زندانی سیاسی وجود ندارد و به همین دلیل به ما اجازه می‌دهند روزها از سلولهایمان بیرون بیاییم. دولت خیالش از ما راحت است که ضد انقلاب نمی‌شویم. آنها ته ریش داشتند و می‌گفتند دلیلی نمی‌بینند که هر روز صورتشان را اصلاح کنند. موهایشان خیلی کوتاه بود، چون هر هفته نگهبانان آنها را کوتاه می‌کردند.

دو تن از ساکنان سلول رانندهٔ قطار بودند که باعث یک تصادف شده و بعد هر کدام تقصیر را به گردن دیگری انداخته بودند. هر دو خود را بی‌گناه می‌دانستند. پس از شنیدن سرگذشت آنها، من متعجب مانده بودم که پس اصلاً توی زندان کی گناهکار است. شاید همهٔ دروغ می‌گفتند. و مطابق این استدلال، شاید من نیز دروغ می‌گفتم.

1. Emanuel Lasker

یکی از زندانیان به من گفت باید به آنجا عادت کنم، چون هیچ کس امید بیرون رفتن نداشت. به آنها گفتم من کاری نکرده‌ام. آنها قاه قاه خندیدند. یکی پرسید: «آقا، آن درختها را می‌بینید؟ وقتی ما را اینجا انداختند، ما هم همین فکر را می‌کردیم. اما از آن موقع تا حالا، برگ آن درختها سه چهار بار ریخته.» به نگاه نومیدانهٔ من خندهٔ تلخی کرد. از سوراخ کوچک پنجره، فقط می‌توانستم شاخه‌ها را ببینم و متوجه شدم که درختهای تبریزی‌اند. برگهای سبز روشن و ظریف بهاری داشتند.

مرد یک جلد دیوان حافظ را برداشت و آن را با محبت و صفا گشود. سنت این است که شخص حافظ را اتفاقی باز می‌کند تا بخت کسی را بخواند. به همین خاطر به حافظ لسان‌الغیب می‌گویند. مرد خندهٔ آرامی کرد و گفت: «آن قدر فال حافظ گرفته‌ایم که شاید دیگر هیچ صفحه‌ای نباشد که نخوانده باشیم. با این حال، از این اشعار هر تعبیری هم که بکنیم، باز هم اینجا هستیم.»

بزحمت به سلولم برگشتم و با دلتنگی کف اتاق نشستم. بکلی روحیه‌ام را باخته بودم. زندانیان جلو سلولم جمع می‌شدند و به من نگاه می‌کردند. به من مثل یک میمون در باغ‌وحش، چشم می‌دوختند و نجوا می‌کردند. در جایی که روزهای متمادی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، یک زندانی جدید برایشان تازگی داشت.

وسط روز بود که هیجانی به پا شد. یک سینی بزرگ غذای گرم از طرف مادرم آوردند. بزودی زندانیان دوره‌ام کردند و من که چندان اشتهایی نداشتم، آنها را هم دعوت کردم. یکی از دوستان بازی شطرنج به من نزدیک شد و در گوشم گفت: «بهتر بود ناهارتان را خودتان می‌خوردید. بزودی مجبور می‌شوید با آش و نان بیات زندان بسازید. خانواده‌تان شما را فراموش خواهند کرد.» صدایش مشفقانه بود. «خانواده‌های ما هم اوایل همه چیز برایمان می‌فرستادند، اما بتدریج ما را فراموش کردند. همسرم می‌خواهد طلاق بگیرد، چون فایدهٔ یک شوهر زندانی چیست؟ پدری که غایب باشد، به چه درد بچه‌هایش می‌خورد؟ حالا ما برای بستگانمان مثل مرده می‌مانیم. فردا ناهارتان را بخورید. مدت زیادی از آن بهره‌مند نخواهید بود.»

روز بعد، مادرم چیزهای دیگری از خانه فرستاد و من پیراهن و شلوار توی خانه را پوشیدم. اما از آزادی هیچ خبری نبود.

روز سوم بعدازظهر، عده‌ای افسر و یک پاسبان با سرو صدا وارد سلولم شدند. در میان آنها سرهنگی بود که با حالت تحقیر و تغیر سلام نظامی داد و گفت: «شما آزادید که بروید.» لبهایش را کج کرد و به اطراف سلول نگاهی انداخت و ادامه داد: «با این اسباب و اثاثه چه می‌خواهید بکنید؟»

با ناباوری به او نگاه کردم. در حالی که نمی‌توانستم به گوشهایم اعتماد کنم، با تردید پاسخ دادم: «هیـ چی. آنها را به هر کس که اینجا به آنها احتیاج دارد، بدهید.»

بعداً فهمیدم مادرم به آقای اسفندیاری، که هنوز رئیس مجلس بود، متوسل شده است. او نیز از طریق کانالهایی به نخست‌وزیر مراجعه کرده و حتی به ملاقات ولیعهد رفته بود. این کار سه روز

طول کشیده بود، اما سرانجام فرمان آزادی من صادر شده بود.

سرهنگ روی پاشنه‌اش چرخید و آهسته بیرون رفت. من هم به دنبال او، از میان عده‌ای از زندانیان که جمع شده بودند تا رفتن مرا نظاره کنند، گذشتم. از این که می‌دیدند مردی از طبقهٔ ممتاز اجازه خروج یافته، احساس بدبختی و بی‌پناهی در چهره و نگاهشان موج می‌زد. و من از اینکه می‌دیدم قوانین دادرسی در کشورم عادلانه نیست و بهار آینده نیز این مردان باز هم باید جوانه‌های درخت تبریزی را از سوراخ کوچک پنجرهٔ سلولشان نظاره کنند، احساس شرم می‌کردم.

مرا به اتاق دَم در بردند و محتویات جیبم را به من بازگرداندند، منتها با یک تفاوت کوچک. به جای یک اسکناس پنجاه تومانی که موقع ورود از من گرفته بودند، پنج اسکناس ده تومانی به من دادند.

کارمند آنجا با گستاخی با چشم به من اشاره کرد و گفت: «حضرت والا ... انعام ما فراموش نشود.» با بی‌میلی یک اسکناس به او دادم. باقی اسکناسها را هم به چهار نگهبانی که در را باز کردند، دادم. بیرون در، مادرم با اتومبیل و راننده ایستاده بود. بقیهٔ فامیل ترسیده بودند بیایند. یک پاسبان با عجله خودش را به ماشین رساند و با خوش خدمتی در را باز و دستش را برای انعام دراز کرد، اما دیگر پولی برایم باقی نمانده بود.

۶

اشغال

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

حافظ

تهران ـ ۱۳۲۰

سرانجام سه ماه پیش از حملهٔ متفقین به ایران، به ارتش پیوستم. این نظر پسرعمویم سرتیپ ناصرالدوله بود. سر زبانها افتاده بود که من با زنی که دوست داشتم او را زن سرنوشت خطاب کنم، سروسری دارم. از یک خانوادهٔ بلندمرتبهٔ شیرازی بود و به خاطر کلاههای ظریف نیم دایره‌ای که بر سر می‌گذاشت، به طوری که لبهٔ آن یک چشمش را به نحو آزاردهنده‌ای می‌پوشاند، شهرت یافته بود. او همسر یک سرتیپ بود که ظاهراً به خون من تشنه بود.

پسر عمویم مرا به یک سربازخانه در پایین شهر بُرد و دستور داد نگذارند تا آخر ماه از پادگان خارج شوم. سرم را تراشیدند و یونیفورم تنم کردند و فرستادند تا به دستهٔ نظافتچیها بپیوندم. کار مشکلی بود: پانزده ساعت بی‌وقفه شستن توالتها و پاک کردن درهای آشپزخانه. روزی سه ریال به ما می‌دادند. شبها با سایر سربازان جدید به آسایشگاه پناه می‌بردیم. امکانات شستشو چنان نازل بود که مدرسهٔ شبانه‌روزی من در فرانسه در مقابلش مثل یک هتل درجهٔ یک به نظر می‌آمد.

در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ (اول تیر ۱۳۲۰) آلمان به روسیه حمله کرد. تهران شادمان بود. گسترش دامنهٔ اتحاد شوروی به بالتیک و تجاوزش به لهستان در ۱۹۳۹ (۱۳۱۸)، در ایران سبب نگرانی و حیرت شده بود و این ترس به طور جدی وجود داشت که هدف بعدی ما باشیم.

تجاوز آلمان، نوعی موازنه برقرار کرد. ایرانیان نه طرفدار آلمان، بلکه مخالف انگلیس و روسیه بودند، و در نتیجه از کشوری که می‌توانست آن دو را عقب براند، بوضوح پشتیبانی می‌کردند. در فیلمها، اگر یک کشتی انگلیسی غرق می‌شد، همه کف می‌زدند، ولی اگر فیلم مقاومت انگلیسی‌ها را نشان می‌داد، همه هُو می‌کردند. در ضمن، تبلیغات نازی‌ها بر میراث مشترک آریایی دو ملت تکیه می‌کرد و مأموران محلی تا آنجا پیش می‌رفتند که حتی به روستاییان زودباور می‌گفتند که نام اصلی هیتلر محمد است و او مسلمانی است که تقیه می‌کند.

ایران، در طول سالهای بین دو جنگ جهانی، نظرات کارشناسی غرب را در مورد شروع و اجرای برنامهٔ صنعتی شدن کشور فعالانه جویا شد. ایالات متحده و فرانسه علاقهٔ چندانی نشان ندادند، اما آلمان نشان داد و در آغاز جنگ جهانی دوم، بیش از ششصد کارشناس آلمانی در طرحهای مختلفی از استخراج معادن تا ساختن کارخانهٔ مهمات‌سازی، به کار مشغول بودند. آنها در ضمن مشغول ساختن دو کارخانهٔ گوگردسازی، در ازای یک میلیون بشکه نفت، برای شرکت نفت انگلیس و ایران بودند. آلمان، پس از جنگ جهانی اول و معاهدهٔ ورسای، کم و بیش از بازار جهانی نفت دور نگه داشته شد؛ و این یکی از چند واگذاری بزرگی بود که قادر بود بازپس گیرد. نیاز هیتلر به نفت یکی از دلایل ورود او به جنگ بود.

وقتی آلمان به لهستان حمله کرد، ایران اعلام بی‌طرفی نمود و رضاشاه هَمّ خود را صرف تقویت ماشین نظامی‌اش برای مقابله با متجاوزان کرد و به منظور تأکید بر این بی‌طرفی، یک فرد طرفدار آلمان را به نخست‌وزیری منصوب کرد و بعد یک قرارداد اعتباری پنج میلیون پوندی برای دریافت جنگ‌افزار با انگلستان امضاء کرد، که نخستین وامی بود که از زمان به سلطنت رسیدنش متحمل می‌شد.

اما بزودی انگلستان قرارداد را به هم زد و اعلام کرد خودش به همهٔ جنگ‌افزارها نیاز دارد. در یک ضربهٔ دیگر، شرکت نفت انگلیس و ایران کشتیهای نفتکش خود را در فعالیتهای جنگی انگلیس شرکت داد. در نتیجه، رئیس جدید شرکت، سر ویلیام فریزر[1]، مدعی شد تجارت شرکت کاهش یافته و از عایدات دولت ایران کاسته خواهد شد.(۱) عایدات ایران که در سال ۱۳۱۶ به ۳/۷ میلیون پوند رسیده بود، در ۱۳۱۹ به زیر ۲ میلیون پوند سقوط کرد، با وجودی که شرکت در همان سال تقریباً ۳ میلیون پوند به عنوان مالیات به دولت انگلیس پرداخت و سود خودش نیز به بیش از ۲/۸ میلیون پوند بالغ گردید.

شاه خشمگین شد و به شرکت اطلاع داد که «قابل پذیرش نیست که به خاطر اینکه شرکت زیر نظارت یک کشور در حال جنگ است، او ... درآمدی کمتر از سطح مورد انتظار داشته باشد.»(۲) انگلیسی‌ها که ایرانیان را «غیرقابل اعتماد»(۳) و شاه را کاملاً مستعد لغو دوبارهٔ امتیاز تلقی می‌کردند، نخست اطمینان حاصل کردند که می‌توانند، با استفاده از نیروی هوایی مستقر در بصره، از آبادان محافظت کنند، سپس به شاه پُردردسری که به هر حال به عنوان سپری در برابر اتحاد شوروی عمل می‌کرد، سالی ۴ میلیون پوند درآمد تضمین شده، تا زمانی که عایدات نفت از مبلغ فوق تجاوز کند، پیشنهاد کردند.

سر ریدر بولارد،[2] سفیر انگلیس در تهران، چند ماه پس از شروع جنگ، نخستین چک را شخصاً تحویل داد. در زمانی که مناسبات دو کشور بحرانی بود، شگفت‌انگیز بود که انگلیسی‌ها نماینده‌ای را

1. Sir William Fraser　　2. Sir Reader Bullard

در ایران گماردند که آشکارا مردم و فرهنگ ایران را تحقیر می‌کرد و در نتیجه، از این جهت نیز مورد نفرت بود. بولارد، فراخور اسمش، قلدرمآب بود. تحویل دادن اولین چک نفتی از طرف او به وزیر دارایی نیز از این امر مستثنی نبود. او بی‌مقدمه چک را روی میز پرت کرد، لبهایش را جمع کرد و اظهار داشت: «این خنجری است که شما به پشت ما فرو کرده‌اید.»[۴]

با وجود میلیونها تومانی که رضاشاه صرف امور نظامی کرد، ارتشی که من در بهار ۱۳۲۰ به آن پیوستم، تجهیزات خوبی نداشت و حقوقها نیز در آن ناکافی بود. ارتش دائمی در ایران فکر تازه‌ای بود. طی قرنها در ایران برقراری نظم و جنگ با بیگانگان به عهدهٔ سپاهیان خصوصی و ایلاتی بود. رضاشاه، به منظور کسب قدرت، ادارهٔ کشور را، مطابق الگوی استعماری انگلیس، متمرکز و همه مناطق ملی را به سلطنت و ارتش خود وابسته ساخته بود. در حالی که برای ایران، با سنت ریشه‌دار ایلات و ایالتهای نیمه خودمختار، ساختاری بر پایهٔ الگوی آمریکایی ایالتهای خودگردان مناسبتر بود.

با این حال، ارتش، در زیر رهبری رضاشاه، بتدریج قوام یافت و آتش بس ناپایداری بین پایتخت و ایالات برقرار گردید. با وجودی که لباس نظامی در خیابانها مستلزم احترام بود، اکثریت کسانی که آن را می‌پوشیدند سربازان جدیدی بودند که، مطابق لایحهٔ قانونی ۱۳۱۰ که همه مردان بالای ۲۱ سال را به دو سال خدمت سربازی فرا می‌خواند، به اجبار به ارتش پیوسته بودند. انضباط بی‌حساب و قاعده و فساد شایع بود. در هفته اول، بر اثر تمهیدات زن سرنوشت، به من اجازه داده شد آخر هفته‌ها از پادگان بیرون بیایم. پس از یک ماه، برایم ترتیب یک مرخصی را داد که توانستم به همدان بروم و به املاکم سرکشی کنم. کمی تلاش از طرف خودم، مرا به عنوان یک شیمیدان به قسمت تدارکات ارتش منتقل کرد. سرگرد مسئول تا نامم را شنید، فوراً پیشنهاد کرد شبها را به منزل بروم و صبحها به او گزارش بدهم.

سفر به همدان به معنای گسستی خوشایند از هیجان جنگ در پایتخت بود. به اتفاق یک زمیندار همدانی دیگر، با یک اتومبیل کرایه‌ای، به سفر پرداختیم. جاده‌ها چنان بد و قیمت تایر چنان بالا بود که صرف نمی‌کرد با ماشین خودمان سفر کنیم.

پس از آنکه دوستم را پیاده کردم، راهی محل اقامت خانواده در جنت‌آباد، حدود ۳۲ کیلومتری غرب همدان، شدم. در سمت راست، از کنار مقبره اِستر، که ما ایرانی‌ها هَدَسّه می‌نامیم، گذشتم، که بر سر یک تپه نشسته و از گنبدهای دوگانه‌اش، آن که کوچکتر است نوک تیز و آن که بزرگتر، چون کاسه‌ای وارونه است. در عهد عتیق آمده است: «پس آنگاه که فرمان شاه اردشیر آشکار گشت و آنگاه که دوشیزگان بسیاری در شوش گردآمدند، اِستر نیز به کاخ شاه برده شد. و دوشیزه او را خشنود ساخت و توجه او را جلب کرد.»[۵] چند مسافر جلو مقبره جمع شده بودند؛ عده‌ای نیز داشتند از دامنهٔ تپه پایین می‌آمدند. در ایران اِستر یک ملکه بود و از این رو برای ما به همان اندازه مهم است که

برای یهودیان. معبد او، درست در بیرون شهر بزرگ مادها، آراسته و مرتب بود و طی بیش از دو هزار سال، زیارتگاهی فعال باقی مانده بود.

موقعی به جنت‌آباد رسیدم که خورشید غروب کرده و هوا تا حدی خنک شده بود. نخستین بار بود که به آنجا می‌رفتم و شگفت زده بودم. ناگهان از توی تاریکی، قلعهٔ عظیم و تسخیرناپذیر، با دیوارهای قطور و چهار برج دیده‌بانی قدیمی و ستبر در چهارگوشهٔ آن، نظرم را جلب کرد. طویله‌ها به آسانی می‌توانستند دویست اسب را در خود جای دهند، و در جلو حیاط، چاهی وجود داشت.

عدهٔ زیادی از اهالی روستاهای اطراف جلو دروازه برای خوشامدگویی به من جمع شده بودند. برادرم ابوالبشر، با سبیل کوتاه و عینک دور فلزی، قیافهٔ فاضلانه‌ای پیدا کرده و در کنار کدخدا، در جلو جمعیت ایستاده بود. از ماشین که پیاده شدم، جمعیت برای سلام دادن هجوم آورد و ناگهان مرا در میان ازدحام پرهیاهو و هیجان خود گرفت.

داخل قلعه، اثاثهٔ مختصری وجود داشت، اما تمام کف اتاقها را فرش پوشانده بود و در اجاق، شعلهٔ بزرگی زبانه می‌کشید. عده‌ای از مباشرین ملک به دنبال من وارد شدند. طبق سنت، گوسفندی را ذبح کرده و مقدمات یک مهمانی را فراهم آورده بودند. پس از آنکه در یکی از اتاقها گرد و خاک سفر را از خود زدودم، به تالار اصلی در طبقه اول رفتم و به دیگران پیوستم. تعداد اتاقها آن قدر زیاد بود که یک هنگ را در خود جا می‌داد. انبارها و آشپزخانه‌ها در ابتدای یک راهروی پیچ در پیچ قرار داشتند و حیاطهای اندرونی پر از درخت و حوض بود.

مثل دیگران سر سفره چهارزانو نشستم و شام خوردم. بزودی گروهی از کولیها برای یک رقص شادی‌بخش وارد شدند. نخست زنان با دامنهای رنگارنگ، که مثل رنگین کمان روی فرش پیچ و تاب می‌خورد، رقص را شروع کردند. بعد مردان سبیل از بناگوش در رفته و پرهیبت وارد صحنه شدند، در حالی که به طور هماهنگ پا به زمین می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند. شلوارهای پرچین و شکنشان، مثل دَم آهنگری، باد کرده بود و سکه‌های طلایی که با نخ دور گردنشان انداخته بودند، جرینگ جرینگ صدا می‌کرد و در نور می‌درخشید. در آن هنگام فکر می‌کردم دیگر هیچگاه این رهگذران آواره را نخواهم دید، اما آنها پس از جنگ برگشتند، در حالی که سکه‌های طلا را یکی پس از دیگری برای رفع گرسنگی فروخته و به جای آن تشتکهای سر شیشه‌های نوشابه را نخ کرده و به گردن آویخته بودند.

صبح روز بعد، دوازده رأس اسب آماده کرده بودند تا ما را به دهکده‌های واقع در دشتهای صاف و سرسبز ببرند. هوا صاف بود و کوههای پوشیده از برف در افق دور دست، مثل یک صحنه هالیوودی، می‌درخشید. دو بختیاری باریک اندام، که قبلاً جلودار فرمانفرما بودند، ما را همراهی می‌کردند و به هر دهکده‌ای که نزدیک می‌شدیم، به پیش می‌تاختند تا رسیدن ما را خبر دهند. آنها با ادب و فرز بودند، اسبها را خوب می‌شناختند و در جغرافی و وضع آب و هوای منطقه خبره بودند.

من در آن روز و روزهای پس از آن، روحیهٔ مردم ایران و موقعیت اجتماعی زمینداران چون پدرم را درک کردم.

پس از دیدار از دهکده‌هایمان در دشت همدان، به غرب، به طرف کردستان حرکت کردیم، جایی که پدرم بیش از سی ملک بزرگ، از زیباترین و حاصلخیزترین املاک منطقه را برایمان به ارث گذاشته بود. از پای کوهها، آب در رودخانه‌ها جاری بود. میانکوه‌ها را گندمزارهای سرسبز، باغهای میوهٔ پر از شکوفه، و تاکستانها پوشانده بود. جنگلها جولانگاه خرسها و گرازهای وحشی بود. از هر دهکده‌ای که گذر می‌کردیم، روستاییان به صف می‌ایستادند و تعظیم می‌کردند. برخی نامه به دستم می‌دادند و بعضی منتظر می‌شدند تا تقاضاهای خود را شخصاً به اطلاع برسانند. من و ابوالبشر از اسب پیاده می‌شدیم، روی زمین می‌نشستیم و چای می‌نوشیدیم و به شکایتهای آنها گوش می‌دادیم.

گرچه جوان بودیم، آنها برای داوری به ما مراجعه می‌کردند و سخن ما حرف آخر بود، که همه خود به خود از آن اطاعت می‌کردند. از طرف دیگر، آنها از ژاندارمها می‌ترسیدند، چون ژاندارمها طرفین منازعه را به دادگاه می‌فرستادند، که گاه فرسنگها دور بود و ده تا پانزده روز طول می‌کشید و اگر فصل کاشت یا برداشت بود، غیبت دهقانان می‌توانست خانمان‌برانداز باشد. گاهی مالکین درگیر ماجرا می‌شدند و مجبور بودند به مقامات رشوه بدهند تا آنها چشم‌پوشی کنند. ما هرگز از زیر بار وظیفه‌مان شانه خالی نمی‌کردیم، چون رابطهٔ مالک و رعیت به هم وابسته بود: درگاه نیاز، برای دفاع از خود و ملکمان، از رعایا طلب یاری می‌کردیم. پدرم اغلب، روستاییان محلی را برای جنگ فرا می‌خواند، و نگهبانیهای اطراف جنت‌آباد آثار باقی‌ماندهٔ آن نیروی گذشته بود.

مردی می‌پرسید: تمام محصول درختی که در زمین من بوده، از بالای دیوار به زمین همسایه ریخته، حال میوه به کی تعلق دارد؟ زنی که چادر به سر داشت و رویش را محکم گرفته بود، هق هق گریه می‌کرد و می‌گفت: «شوهرم بی‌رحمانه مرا کتک می‌زند. حتماً حضرت‌والا می‌توانند او را از این کار باز دارند و کاری کنند که شاید از معشوقه‌اش در دهکدهٔ مجاور نیز دست بردارد.»

مرد جوانی به ما گفت بیش از دو سال است که نامزد کرده، اما نتوانسته ازدواج کند، چون هنوز امکان تهیهٔ مهریه را پیدا نکرده است. حالا در نهایت نومیدی با این واقعیت مواجه شده که پدر دختر تهدید می‌کند که او را به همسری کس دیگری در خواهد آورد. او آرام جلو ما ایستاده بود. کمر شلوارش را با یک تکه طناب بسته بود. نوک گیوه‌هایش پاره بود. در همان حال که نگاهش را به زمین دوخته بود، پرسید: «چه کار باید بکنم؟»

ناگهان مردی از توی جمعیت بیرون آمد و اعلام کرد پدر همان دختر است. و در حالی که نگاهش را برای تصدیق از یک یک دهقانان مستتر عبور می‌داد، گفت: «حضرت‌والا، دخترم خیلی خوشگل است، اجازه بدهید او را خدمت شما بیاورم. حتماً قبول می‌کنید که او را بگیرید.» در میان جمعیت

پیچ پیچی در گرفت.

من با عجله از جا برخاستم و پیش از آن که متهم شوم که از روی شهوت به یک دختر رعیت نگاه کرده‌ام، سوار اسبم شدم و گفتم: «او را به هر کس که خودش می‌خواهد بده و خیلی سریع هم این کار را بکن!» به هیچ وجه مایل نبودم طوق ازدواج با یکی از روستاییانم به حیله به گردنم بیفتد و به صورت مردی زندار از دهکده بیرون بروم.

سر شب کدخدا برای ادای احترام و نشان دادن حساب و کتابها آمد. چهل ساله بود، با چهره‌ای زیرک و پوستی قهوه‌ای. تنها او بود که از پرداخت مالیات معاف بود. با این حال، تعظیم کرد و در خلال گفتگویمان ایستاده باقی ماند، چون برای من قابل تصور نبود که از او بخواهم که بنشیند. همان طور که رسم بود، کفشهایش را بیرون در گذاشت و در برابر من با پای برهنه ایستاد، گرچه کلاه قهوه‌ای بی‌لبه‌اش در تمام مدت بر سرش بود. معلوم بود که سرحال و راضی است و پس از آنکه چند شوخی و مزاح رد و بدل کردیم، از نقشش در داد و ستد تریاک، آشکارا سخن گفت. بوته‌های خشخاش در اوایل بهار گل می‌داد و تکه زمین هر رعیتی می‌توانست حدود دویست گرم شیرهٔ خشک تولید کند. فرض بر این بود که محصول به دولت تحویل داده بشود، اما دهقانان بخشی از آن را برای خودشان نگه می‌داشتند تا به طور خصوصی بفروشند.

کدخدا توضیح داد که خوشبختانه جنت‌آباد مرکز خرید و فروش تریاک محلی است. اسب سواران در پوشش شب با دو سه کیلو شیرهٔ تریاک، که به زین اسبشان می‌بستند، از راه می‌رسیدند. کدخدا به آنها پول نقد می‌داد و تا صبح نگهشان می‌داشت. شب بعد، دستهٔ دیگری از سواران مسلح از شمال یا از مناطق شرقی اطراف تهران، برای بردن تریاک می‌آمدند.

این داد و ستد خیلی سودآور بود و کدخدا آن قدر پول نقد داشت که در نتیجه خزانه‌دار من شد. پولش را توی بالشش نگه می‌داشت و هر شب روی آن می‌خوابید. هیچ‌گاه برایش پیش نیامده بود که پولش را صرف خرید یک خانه بزرگتر، یک اسب، یک شلوار نو، یا هر تجمل دیگری کند، که در غرب نشانهٔ رونق زندگی است. پولش پناهش بود و سرمایه‌ای که با آن داد و ستدش را تنظیم می‌کرد. وقتی به شوخی تهدیدش کردم که، به خاطر رباخواری و تجارت غیرقانونی تریاک، می‌دهم در ملأ عام شلاقش بزنند، قیافهٔ محنت‌زده‌ای به خودش گرفت و در پاسخ گفت: «حضرت‌والا، من به صورت پیشکش به شما پول تقدیم می‌کنم و شما در عوض هجده درصد اضافه بابت حق‌الزحمه به من بپردازید، که از ۲۴ درصدی که بانکها می‌گیرند، کمتر است. در مورد تریاک هم کار من بدتر از کار دولت نیست. دولت به بهانهٔ جلوگیری از مصرف تریاک، ما را وادار می‌کند آن را به قیمت ارزان بفروشیم، در حالی که همهٔ ما می‌دانیم که در واقع دولت آن را به ده برابر قیمت خرید، به عنوان دارو برای صادرات یا مصرف معتادان خارجی، دوباره می‌فروشد.»

با ادای هر جمله، از روی وظیفه‌شناسی خم می‌شد، به طوری که سرش تقریباً تا زمین می‌رسید.

راستش، حق با او بود. ژاندارمری و مأموران دولت برای ما بزرگترین دردسر بودند و سرانجام که زمینها را گرفتند و تقسیم کردند، کدخدا هم به اندازهٔ ما متضرر شد. ما، به عنوان مالک، بیش از سی‌هزار رعیت داشتیم و مسئولیت ساخت جاده‌ها و نگهداری از قنوات به عهدهٔ ما بود. دولت گندم را، که محصول اصلی ما بود، با نرخ ثابت می‌خرید که با ارزش واقعی آن در بازار هیچ تناسبی نداشت. در واقع درآمد ما ثابت بود، در حالی که هزینه‌هایمان چنین نبود. دهقانان بدرستی شاکی بودند که ما مزد کافی به آنها نمی‌پردازیم، ما نیز بیشتر به این دلیل از دولت شاکی بودیم که بهای کافی به ما نمی‌پردازد.

جنت‌آباد برای تعدادی از ما برادران به ارث گذاشته شده بود و ما هم در مسئولیتها و هم در شگفتیهایش شریک بودیم. در منطقه ایلهایی ساکن بودند که در گذشته تابستانها از میانکوهها یش استفاده می‌کردند، اما حالا مجبور به یکجانشینی و اقامت دائمی در آنجا شده بودند. آنها فاقد کار و مسکن بودند و از آنجا که دولت بودجهٔ کافی برای این منظور اختصاص نمی‌داد، ما این شکاف را پر می‌کردیم. پاییز آن سال، ابوالبشر تصمیم گرفت در جنت‌آباد اقامت گزیند و ایلخان ایل زوله شود. گرچه او برنامه‌ریزی کرده بود که برای مدت نامحدودی آنجا بماند، متوجه شد برای پول درآوردن، باید با مردم خشن و سختگیر باشد، از آنها باج بگیرد و سوارشان شود، و چون بهره‌کشی با سرشتش سازگار نبود، سرانجام پس از دو سال، آنجا را رها کرد.

شب قبل از بازگشتم، توی صحرا گردش کردم و از تپه‌ای در پشت قلعه بالا رفتم تا غروب خورشید را در میانکوه ببینم. تاریکی نخست بر بستر رودخانه نشست، سپس، مثل یک گدازه در کف میانکوه به حرکت درآمد و به روی شاخ و برگ درختان پرید و سرانجام از دامنه‌ها بالا رفت. تنها نوک باروهای قلعه بود که در آخرین نفسهای آفتاب هنوز شعله‌ور بود. با دلی افسرده به اطراف نگریستم. تنها یک ساعت پیش از آن، کدخدا آخرین حساب و کتابها را برایم آورده بود و من متوجه شده بودم که تمام اندوخته‌های سال، صرف این بازدید من شده است. به نظر می‌آمد هر کسی ادعایی کرده و به همه عوض داده شده است. این موضوع کمی مرا ناامید کرد. روس‌ها ما را «فئودال» می‌نامیدند و آمریکایی‌ها، «زمینداران دور از ملک». اگر در املاکمان اقامت می‌گزیدیم، ما را به ستمگری نسبت به دهقانان متهم می‌کردند و اگر نه، به اهمال نسبت به آنها. باید می‌پرسیدیم که: پس گاوچرانها چی؟ آیا مباشران املاک آنها جز اجرای فرامین کارفرمایانشان، اختیاری دارند؟ و آیا کارفرمایانشان بیشتر اوقات غایب نیستند؟

از آن گذشته، رضاشاه سالها ما را از بازدید املاکمان منع می‌کرد، چون نگران این بود که اشرافیت قدیم سپاهیان محلی خود را علیه او بسیج کند. قوانین جدید، برای سفر به روستا، داشتن مجوز مخصوص را مقرر کرده بود. تنها حالا که رضاشاه کاملاً احساس امنیت می‌کرد، تجدید پیوندهای گذشته با روستاییان برای ما آسانتر شده بود. اما پدرم در زمان فوتش، تقریباً بیست سال بود که

جنت‌آباد را ندیده بود.

دلم نمی‌خواست قلعهٔ قدیمی را ترک کنم. دلم می‌خواست دنیا را به آنجا بیاورم. این مردم به امکانات بهداشتی، مدرسه، جاده، حمام، تراکتور و بسیاری چیزهای دیگر نیاز داشتند.

باد سردی می‌وزید. برای آخرین بار به میانکوه نگاه کردم. بعد دستهایم را در جیبهای کُتم فرو کردم و از تپه سرازیر شدم.

بی. بی. سی

به تهران که بازگشتم، دیدم شهر گرفتار یک رادیوی جنگی شده است. رأس ساعت هفت، صدای سنگین و پرطنین بهرام شاهرخ خبرها را روی موج کوتاه از پایتخت رایش سوم اعلام می‌کرد. شاهرخ، مفسر اصلی بخش فارسی رادیو برلین سخنرانی بااستعداد بود، اما اخباری که گزارش می‌کرد مطالبی تحمیلی بود. نیروهای محور در حال کسب پیروزیهای پی‌درپی بودند، متفقین به عقب رانده می‌شدند، و ژنرال اروین رومل در شمال آفریقا نیروهای انگلیسی را در مصر ـ شاید حتی در کانال سوئز ـ مورد تهدید قرار داده بود. شاهرخ، هر وقت فرصت می‌یافت، نیشی به انگلیسی‌ها می‌زد و آنها را به کاربرد تزویر در امور سیاسی خاورمیانه متهم می‌کرد.* او همچنین بالا رفتن سهم آلمان را در تجارت ایران از ۲۷ درصد در سال ۱۳۱۶ به ۴۰ درصد در ۱۳۲۰ و موفقیت کارخانه‌ها و معادنی را که با کارشناسی آلمانی‌ها توسعه یافته بود، گزارش می‌کرد.

در اردیبهشت ماه، دولت بریتانیا، که نگران تأثیر رادیو برلین بر افکار عمومی ایرانیان بود، پخش روزانهٔ برنامهٔ فارسی رادیوی بی. بی. سی را آغاز کرد. وزارت امور خارجه طی یادداشتی «فقط برای مقامات انگلیسی و ... نه برای نشان دادن یا بازگو کردن به هر ایرانی»، توضیح داد: «باید شاه را ... فرمانروایی پرکار و نواندیش معرفی کرد.» مهمتر از همه، «باید مراقب بود که چنین القاء نشود که دولت اعلیحضرت [پادشاه بریتانیا] در سیاست ایران صاحب نفوذ است.»(۶)

سپس حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی پیش آمد. هیتلر که تشنهٔ نفت بود و تصور می‌کرد روسیه را هم مانند فرانسه خرد خواهد کرد، پنهان نمی‌کرد که هدفش رسیدن به میدانهای نفتی باکو و اشغال آنها و سپس رسیدن به مسکو است. همان گونه که استالین چند ماه بعد به آورل هریمن[1]، فرستادهٔ ویژه پرزیدنت روزولت به مسکو، اظهار داشت، این جنگ نیروهای موتوری بود.(۷)

بعدها ثابت شد که ارزیابی نادرست توانایی نظامی روسیه، یکی از بزرگترین اشتباهات راهبردی هیتلر بود. با پایداری مسکو، اتحاد شوروی سقوط نکرد. سپاهیان نازی هیچ‌گاه به باکو نرسیدند. در

* بعدها نازی‌ها متوجه شدند که شاهرخ مأمور دوجانبهٔ انگلیس است و بدین ترتیب او اعتبار خود را در برلین از دست داد و در اواخر جنگ به ایران بازگشت و شگفت آن که مدیر اخبار و تبلیغات رادیو تهران شد و از کرسی خطابهٔ جدیدش به حمایت از انگلیسی‌ها پرداخت.

1. Averell Harriman

زمانی که آنها در نبرد تعیین کنندهٔ استالینگراد، در فوریهٔ ۱۹۴۳ (بهمن ۱۳۲۱) شکست خورده و پراکنده شدند، تنها برای طی کردن ۳۲ کیلومتر سوخت برایشان باقی مانده بود، در حالی که برای رسیدن به منطقهٔ امن در پشت خطوطشان باید ۴۸ کیلومتر را پشت سر می‌گذاشتند.(۸) اما در آن هنگام، متفقین که هیتلر را شکست‌ناپذیر می‌پنداشتند، با عجله برای کمک به خرس روسی حرکت کردند، با وجودی که استالین تا زمان تجاوز به مرزهایش، موضع بی‌طرفی اختیار کرده بود. اتحاد شوروی، به پاس پیمان عدم تجاوز سال ۱۹۳۹ (۱۳۱۸) شوروی و نازی‌ها، که یواخیم فون ریبن‌تروپ[1] معمارش بود، تا آن هنگام یک سوم نفت مورد نیاز آلمان را تأمین کرده بود.

حالا روس‌ها بشدت خشمگین بودند و انگلیسی‌ها مات و متحیر شده و نگران این بودند که نکند آلمان‌ها، پس از تصرف باکو، از راه قفقاز به سوی ایران حرکت کنند، راه ارتباطی نیروی دریایی انگلیس را با منابع نفتی‌اش قطع کنند و بعد به سوی هندوستان روی آورند.

در ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۱ (۱۹ تیر ۱۳۲۰)، نقشهٔ مقابل انگلیسی‌ها آماده شد. ژنرال آرچیبالد واول[2] فرماندار کل هندوستان، به وزارت جنگ نوشت: «برای دفاع از هندوستان ضروری است که اکنون آلمان‌ها از ایران پاکسازی شوند ... در صورتی که دولت کنونی مایل به فراهم کردن تسهیلات برای این امر نباشد، لازم است راه برای دولت دیگری فراهم شود که مایل به این کار باشد.»(۹)

انگلیسی‌ها که چند ماه پیش از آن، یک کودتای طرفدار آلمان را در عراق سرکوب کرده بودند، حالا ابایی نداشتند که شاهی را که به نظرشان محارب و طرفدار آلمان بود، زیر فشار قرار دهند.

در ساعت ۴:۴۵ صبح روز ۲۵ اوت ۱۹۴۱ (سوم شهریور ۱۳۲۰)، متفقین به ایران حمله کردند. سربازان روسی شمال را درنوردیدند و نیروهای انگلیسی جنوب و غرب را به اشغال درآوردند. هواپیماهای جنگی بر فراز تهران به پرواز درآمدند؛ روس‌ها چند بمب هم انداختند؛ انگلیسی‌ها برگه‌هایی فرو ریختند که به اهالی اندرز می‌داد که آرام باشند و از اشغال متفقین به عنوان یک اقدام پیشگیری کنندهٔ لازم در برابر جاسوسان و خرابکاران آلمانی حمایت کنند. کشتیهای جنگی انگلیس سواحل خلیج [فارس] را بمباران و خرمشهر را اشغال کردند و دریاسالار غلامعلی بایندور فرماندهٔ دلیر ناوگان ایران، راکشتند. در روز نخست، درگذرگاههای کوهستانی بالای کرمانشاه، جنگ درگرفت و چند سرباز انگلیسی اسیر شدند. اما در ظرف چند ساعت، سربازان ایرانی شکست خوردند و مقاومت درهم شکست.

در تهران، خیابانها خالی شد. گرد نومیدی بر چهرهٔ خاموش شهر نشست. یک بار دیگر بیگانگان برای تجاوز به کشورمان آمده بودند ـ این بار به بهانهٔ حضور چند آلمانی. و ما انگلیسی‌ها را می‌شناختیم و می‌دانستیم روزهای سختی در پیش است.

من پیاده از خیابان کاخ به طرف کاخ شاه راه افتادم. تنها چند نفر توی خیابان به چشم می‌خوردند

1. Joachim Von Ribbentrop 2. General Archibald Wavell

که خاموش و سر در گریبان مثل سایه از برابر درهای بستهٔ مغازه‌ها می‌گذشتند. هوا گرم بود و آفتاب سوزان از میان شاخ و برگها و بالکنها راه می‌یافت تا پیاده روی خالی را تفته سازد. به دم در خانهٔ فروغی رسیدم و تصمیم گرفتم صبر کنم تا دوستم مسعود را ببینم. ما امتحان نهایی دورهٔ دبیرستان را در فرانسه با هم گذرانده بودیم و چون حرف اول نامِمان یکی بود، در طول امتحان، کنار هم نشسته بودیم. مسعود به من گفت ساعت هشت صبح شاه به دیدن پدرش، که چند سال پیش نخست‌وزیر بود، آمده است.

گفت: «علی‌منصور، نخست‌وزیر، می‌خواهد استعفا بدهد. شاه از پدرم می‌خواهد پا پیش بگذارد، و به عذر و بهانهٔ او که برای این منصب بیش از اندازه پیر و مریض است، گوش نمی‌دهد.»

آن روز بعدازظهر شاهد عبور نخستین کامیونهای انگلیسی از خیابانهای تهران بودم. روز بعد، محمدعلی فروغی به نخست‌وزیری منصوب و، تحت فرماندهی قزاق سفاکی که به قصاب کردستان مشهور بود، حکومت نظامی اعلام شد.

آرامش روز قبل از بین رفت و جای آن را آشوب و اضطراب گرفت. هرج و مرج چنان بود که سگ *صاحبش را نمی‌شناخت.* شایع شده بود که وزیر دفاع بازداشت و تیرباران شده است. رسماً اعلام شد که ارتش دیگر مقاومت نخواهد کرد و این امر صفوف سربازان را دچار هرج و مرج و سراسیمگی کرد. امیران ارتش واحدهای خود را ترک کرده به خانه‌های ییلاقی خود پناه بردند. سربازان تفنگهایشان را برداشتند و به روستاها گریختند. ازدحام اتومبیلها و کامیونها در جاده‌ها راه‌بندان ایجاد کرد.

در مرکز فرماندهی کل ارتش، مرا پی نخود سیاه فرستادند که نان تحویل هنگی بدهم که اصلاً نتوانستم پیدایش کنم. همهٔ کامیونهای ارتش ناپدید شده بودند و من پس از تحویل گرفتن نان، مجبور شدم کامیونی را در خیابان بزور به خدمت بگیرم. ما، تنها با یک نشانی ناقص و مبهم، ساعتها در جادهٔ خاکی راندیم، از کرج گذشتیم و به طرف شهر قزوین پیش رفتیم. اما شب فرا رسید و از ترس مواجه شدن با جنگجویان مسلح ارتش ایران یا روس‌ها، که در حال پیشروی بودند، مجبور به بازگشت شدیم.

در تهران دیدیم سربازخانه‌ها خالی شده است. صدای پاهایم توی ساختمان می‌پیچید. به محض این که خارج شدم، سربازی از توی کامیون با تفنگش مرا هدف قرار داد. تمام روز به هدر رفته بود. حتی نان قابل خوردن نبود. کامیونی که گرفته بودم مخصوص حمل زغال بود و دسته‌های نان بر اثر حرکت در دست‌اندازهای توی جاده، کف آن پخش شده و خاک زغال آنها را پوشانده بود.

در آغاز به نظر می‌آمد ورود متفقین حرکتی هماهنگ شده است. اما حالا روشن شده بود که سربازان تحت یک فرمان واحد عمل نمی‌کنند. روس‌ها و انگلیسی‌ها مدام مزاحم یکدیگر می‌شدند و بی‌درنگ بر سر خاک ایران به رقابت و کشمکش پرداختند و در این تلاش ویرانگرانه به چیزی که

اصلاً توجه نداشتند، جمعیت بومی ایران بود.

ارتش سرخ فهرستی از ایرانیان و مهاجران روسی داشت که در خلال جنگ جهانی اول با روس‌های سفید همکاری داشتند. و آنها را تعقیب و تیرباران می‌کرد.

ساکنان سواحل دریای خزر، از ترس جانشان، دسته دسته از دست ارتش اشغالگر روس فرار می‌کردند و راهی جنوب می‌شدند. یکی از شوهرخواهرهایم به نام سرتیپ نصرت‌الله معتضدی، که فرماندار گرگان بود، فرار کرده و در لباس یک دهقان به کوه زده بود و دو هفته از او خبری نبود. دوستم، جعفر جعفری، که در دوران تسلط روس‌های سفید در باکو کار می‌کرد، خانواده‌اش را راهی کرد و یکراست روانهٔ بغداد شد. این دو گریختند، اما بقیه چنین نکردند. صاحبان سینما تهران با شنیدن صدای در، در را باز کردند و با یک دسته تفنگهای روسی مواجه شدند و در دم جان سپردند.

اما براندازی مقامات محلی به دست روس‌ها، در برابر نیت آشکار انگلیسی‌ها به براندازی دولت مرکزی، تنها نمایشی فرعی بود. هر روز که می‌گذشت، بی. بی. سی سطح حمله‌ها و توهینهایش را نسبت به شاه افزایش می‌داد و با زبانی فتنه‌انگیز او را *سبزی‌فروشی* می‌نامید که به سلطانی مستبد و فاسد تبدیل شده است. برایمان تکان دهنده بود وقتی می‌شنیدیم که همان صداهایی که کمتر از یک ماه پیش او را رؤیایی و نیرومند توصیف می‌کردند، حالا او را به عنوان رعیتی کوته‌اندیش، ستمگر، حریص، و دغلباز تحقیر می‌کردند. این کاری نفرت‌انگیز بود و از آن پس بی. بی. سی از چشم ما افتاد.

در روزهای اشغال، انگلستان بر کاهش ارزش ریال اصرار می‌ورزید. درآمدها تقریباً نصف شده بود و شاه که نگران بود مردم دچار گرسنگی شوند، بی‌درنگ بهای نان را کاهش داد.

بی. بی. سی که رهنمودش را مستقیماً از بولارد، سفیر انگلیس در تهران، دریافت می‌کرد، این عمل را تقبیح کرد. بولارد در آغاز تلگرامش به لندن نوشت: «مادهٔ خام برای بخش فارسی رادیو. کاهش بهای نان در اصل کار خوبی است، اما شاه به چه حقی چنین دستوراتی را صادر می‌کند؟ آیا او تفاوت قیمت را خودش می‌پردازد؟ به هیچ وجه، ظاهراً نانوایان بیچاره باید آن را متقبل شوند.»(۱۰)

گندم در انحصار دولت بود و دولت، نه «نانوایان بیچاره»، تفاوت قیمت را می‌پرداخت، حقیقتی که بولارد بخوبی از آن آگاه بود. از آن گذشته، سیاستهای داخلی شاه، تا کمتر از سی روز پیش از آن، به انگلیسی‌ها هیچ ارتباطی نداشت.

بولارد، در ۲۴ شهریور ۱۳۲۰ با وزرای ارشد شاه ملاقات کرد تا برکناری پادشاه را پیشنهاد کند. رضاشاه از همه سو تحت فشار بود، ارتشهای اشغالگر در کشورش بودند و امواج رادیویی از سخن‌پراکنیهای ایشان پر بود. او هیچ شانسی نداشت و بناچار روز بعد، به نفع ولیعهد، محمدرضا، کناره‌گیری کرد. تلگرام بولارد به لندن نشان می‌داد که او هنوز راضی نیست. «از آنجا که ولیعهد به گرایش به آلمان مشهور است، نباید مورد پذیرش قرار گیرد ... یکی از پهلویهای جوانتر یا یکی از قاجارها می‌تواند جانشین مناسبی باشد.»(۱۱)

همان شب، بولارد و اسمیرنف، سفیر شوروی، به اصفهان رفتند، صارم‌الدوله (دوست قدیمی نصرت‌الدوله) را بیدار کردند و منصب شاهی را به او پیشنهاد نمودند. صارم‌الدوله که ابتدا فکر کرد آنها برای بازداشتش آمده‌اند، نپذیرفت. پس از آن نیز بولارد بارها به او مراجعه کرد که پست نخست‌وزیری را بپذیرد، اما او هر بار پیشنهادش را رد کرد. همان طور که بعدها به من گفت، از آن به بعد از آمدن به تهران اجتناب می‌کرد «چون ممکن بود مردم فکر کنند سرانجام آمده‌ام نخست‌وزیری را به عهده بگیرم.»

رضاشاه، که چشمهایش گود رفته و نامش لکه‌دار شده بود، یونیفورمش را درآورده و به جایش همان لباسی را پوشیده بود که از پارچهٔ وطنی درست شده بود و همه همیشه او را با آن لباس دیده بودند. او را بی‌هیچ مراسمی، به جنوب منتقل و از آنجا با یک کشتی انگلیسی، نخست به جزیرهٔ موریس و سپس به ژوهانسبورگ، تبعید کردند.* او، در سال ۱۳۲۳، در آنجا در تنهایی و گمنامی درگذشت، گرچه بعدها پسرش لقب «کبیر» بر او نهاد و بسیاری از مجسمه‌هایش را در نقاط مختلف کشور برپا کرد.

برکناری رضاشاه با شادمانی و آسودگی خاطر مورد استقبال قرار گرفت: دیگر از پلیس سیاسی، و از خود بزرگ‌بینی مستبدانه در عرصهٔ سلطنت خبری نبود. ما هم سقوط او را جشن گرفتیم و بسرعت فراموش کردیم که مهمترین حق انسان این است که در زیر لوای حکومتی زندگی کند که آن قدر نیرومند باشد که بتواند قانون و نظم را برقرار کند ـ و او چنین حکومتی را فراهم آورده بود. حتی بدترین حکومت استبدادی هم بهتر از فقدان کامل حکومت است، زیرا هیچ چیز به اندازهٔ هرج و مرج سبب بدبختی آدمها نمی‌شود. با این حال، هرج و مرج همان چیزی است که ما گرفتارش شده بودیم. ما به شاه جدیدی خوشامد گفتیم که قدرتهای بزرگ او را بر تخت نشاندند، قدرتهایی که بر سرزمین ما چنگ انداخته بودند. و از مردی روی برگرداندیم که به کشورمان اندکی انسجام بخشید و ما را از شر غارتگران خارجی آسوده کرد. حافظ چه خردمندانه به این نکته اشاره کرده است:

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

---

* رضاشاه، سرراهش به جنوب، در اصفهان توقف کرد. در آنجا صارم‌الدوله به دیدنش رفت. رضاشاه تقریباً با همان خشونتی که نسبت به نصرت‌الدوله روا داشته بود، با صارم‌الدوله نیز رفتار کرده بود و اگرچه او را زنده گذاشته بود، اما از فرمانروایی شیراز برکنار و تبعیدش کرده بود. (در شیراز قشقاییها سر راهش در بیابان صدها قالی پهن کرده بودند.) با این وجود، وقتی صارم‌الدوله شنید شاه مخلوع دارد از آنجا عبور می‌کند، برای نخستین بار پس از دوازده سال، از قلعهٔ بیابانی‌اش بیرون آمد تا به شاه ادای احترام کند. شاه، شاه بود. گرچه تبعید شده بود، اما هنوز شاه بود و صارم‌الدوله چنین تشخیص داد که لازم است به او عرض ادب و احترام کند. همان گونه که صارم‌الدوله بعدها به من گفت، رضاشاه در جریان ملاقات، نگاه غم‌آلودی به او کرد و گفت: «صارم، نگاه کن انگلیسی‌ها با من هم چه کرده‌اند.» صارم‌الدوله سر تکان داد و با اندوه گفت: «ما، اشرافیت قدیم قاجار، همیشه مطیعترین خدمتگزاران شما بودیم، اما شما هرگز این را درک نکردید.»

ما به شاه جدید ۲۲ ساله امید فراوانی بسته بودیم. او چند سالی در سوئیس تحصیل کرده و اولین پادشاه ایران بود که در خارج تحصیل کرده بود و ما به خود اجازه می‌دادیم گمان بریم که این تجربه به او بیشتر از پدرش آموخته که به سلطنت مشروطه با دیدهٔ احترام بنگرد. او ملایم و جذاب بود و آینده‌ای را مجسم می‌کرد که نوید بخش عدالت و آزادی بود. در آغاز محمدرضاشاه محبوب مردم بود.

داشتم با ماشین از خیابان سپه رد می‌شدم که موکب محمدرضاشاه از کنارم گذشت. او در مجلس سوگند یاد کرده بود که به قانون اساسی احترام بگذارد. با آزردگی به سمت راست کشیدم تا بگذرد. چون من تازه ستوان دوم شده بودم و او که دو سال از من کوچکتر بود تازه شاه شده بود.

انگلیسی‌ها، به دلیل نبودن نامزد مناسب دیگری، تصمیم گرفتند محمدرضا را نگه دارند، گرچه در گیرودار سیاستهای پیچیدهٔ روز، وجود او را تا حد زیادی نادیده می‌گرفتند. در واقع، وزیر اعظمی که از پشت پرده کارها را پیش می‌برد، بولارد چهارشانه و اخمو بود. سفارت انگلیس نقش مقرر یک دولت استعماری را پیدا کرده بود، نقشی که یکصد سال پیش می‌توانست داشته باشد. سربازان هندی دستار به سر در جلو در باغ سفارت با وضع بسیار تحقیرآمیزی نگهبانی می‌دادند و دستور داشتند هر ایرانی‌ای را که می‌گذشت با باتون بزنند. پخش دعوتنامه‌هایی که نشان تاج بریتانیا را بر خود داشتند، آغاز شد و گرچه ما ایرانی‌ها از بولارد متنفر بودیم، اما رفتن به مهمانی برایمان تازگی داشت، چون در دوران حکومت رضاشاه از درآمیزی با خارجیان اکیداً منع شده بودیم. به یاد دارم که اولین باری که به این گونه مهمانیها رفتم، از در باغ که وارد شدم، در کنارم با یک دختر خارجی برخورد کردم و با او دوست شدم.

با دور شدن پادشاه مستبد، حال و هوای تهران ناگهان تغییر کرد. آلمان‌ها گردآوری و از ایران اخراج شدند و همهٔ سفارتخانه‌های دولتهای محور بسته شد. مطبوعات ناگهان آزاد و بسیاری مطبوعات تازه وارد میدان شدند. ایلات، که تسلط دولت بر آنها سست شده بود، دوباره گردهم آمدند و برای کسب استقلال از تهران تلاشهای خصمانهٔ تازه‌ای را آغاز کردند. عفو عمومی صدها زندانی را آزاد و به صحنهٔ کشمکشهای سیاسی بازگرداند، از جمله «سران ایلات، شاهزاده‌های خاندان قاجار، خدمتگزاران فرمانفرما، عاشقان مبارزه‌جوی آزادی، کارگران اعتصابی، مالکانی که حاضر نشده بودند زمینهایشان را به شاه بفروشند، و یکی دو بازیگر که ازدواج ولیعهد را مسخره کرده بودند.»(۱۲)*

سرلشکر فضل‌الله زاهدی، که پیش از آنکه خودش به صورت نیمه بازنشسته درآید، غائلهٔ شیخ

---

* محمدرضا ولیعهد در ۱۳۱۷ با شاهزاده خانم فوزیه، خواهر ملک‌فاروق پادشاه مصر، ازدواج کرده بود. بر حسب قانون پادشاهان می‌بایست با زنان ایرانی ازدواج می‌کردند. (در دوره قاجار قانون آنها را ملزم می‌کرد با زنان قاجار ازدواج کنند.) رضاشاه برای حل این مشکل، قانونی گذراند که مقرر می‌داشت فوزیه از تبار ایران باستان است، که در میان مردم طنز و ریشخند زیادی را سبب شد.

خزعل را فرونشانده بود، دوباره روآمد و استاندار اصفهان شد. ناصر قشقایی، ایلخان ایل قشقایی، که چند سال اخیر را در خانه‌ای نزدیک تهران تحت نظر گذرانده بود، به ایلش در جنوب پیوست. برادرم سرتیپ محمد حسین میرزا از تبعید در اروپا بازگشت و به استانداری شیراز منصوب شد. محمد ولی میرزا، بزرگ خاندان ما، از آذربایجان انتخاب شد و به مجلس بازگشت. دکتر محمد مصدق دوباره در شهر حضور یافت. خانوادهٔ ما به صحنهٔ سیاست بازگشت، گرچه به هیچ وجه تنها ما نبودیم.

حکایت کمونیسم

در حالی که پیش از آن سکوت و سکون بر فضای سیاسی کشور حاکم بود، یکباره همهمه و هیجانِ فعالیت صحنه را پر کرد. ۵۲ کمونیستی که رضاشاه در ۱۳۱۶ به زندان انداخته بود*، با کمک روس‌ها، هستهٔ اولیهٔ یک جنبش دست چپی فعال را تشکیل دادند که با سرعت بی‌سابقه‌ای شکل گرفت و قوام یافت. انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی به مرکز داغ و پرشوری برای گردهمایی اجتماعی و سخنرانیهای ضدامپریالیستی تبدیل شد. کمونیسم در میان نخبگان روشنفکر رایج گشت، که در میان آنها هیچ کس به اندازهٔ خواهر بزرگترم، مریم، اشتیاق نشان نمی‌داد.

او نیز، مثل بسیاری از فرزندان طبقات برخوردار و صاحب امتیاز، تور و قلاب ماهیگیری را رها کرد و به دنبال نظریه‌های وبر، مارکس، انگلس و لنین افتاد، چون در آنها راه رهایی از قدرتهای امپریالیستی را می‌دید. ما مدام بحث می‌کردیم و هر وقت من استالین را مستبد می‌خواندم (برخلاف مریم که او را دموکرات می‌دانست)، او مرا ارتجاعی، طرفدار انگلیس، تازه از بیرمنگام برگشته معرفی می‌کرد. این برخوردها مادرم را خیلی ناراحت می‌کرد.

مریم وقتی سرانجام به نظری می‌رسید، دیگر به آسانی آن را تغییر نمی‌داد، و می‌بایست برای همین پایبندی به اعتقاداتش بهای سنگینی می‌پرداخت. اما آن روزها هنوز روزهای وعده و وعید بود. اتحاد شوروی جوان بود، هنوز نقشه‌هایش برای تسلط بر دنیا فاش نشده بود ـ یا لااقل غربِ خسته از جنگ آن را نادیده می‌گرفت. هنوز تا ظهور مک کارتیسم در آمریکا دوازده سال راه بود. کمونیسم اتحاد شوروی معتدل به حساب می‌آمد و هنوز نشانه‌های خشونت و شکار آدمهای ناباب و پیامدهای آن آشکار نشده بود.

دوستان مریم همه عضو حزب توده، حزب کمونیست در ایران، بودند، گروهی سرسخت و بی‌ریا که به طور جدی به نظرات سیاسی خود باور داشتند. روحیهٔ گذشت و فداکاری آنها در میان مردم زبانزد و مورد ستایش بود. مخالفت من با آنها نه از این جهت بود که کمونیست بودند، بلکه به خاطر این بود که آن طور بدون منطق طرفدار روسیه بودند. هر قدمی که روس‌ها برمی‌داشتند، آنها تصدیق می‌کردند، حتی اگر به زیان ایران بود. وقتی اتحاد شوروی بر جنبشهای خودمختار کردها و

* این گروه به ۵۳ نفر معروف شده بود که چهرهٔ برجستهٔ آن دکتر تقی ارانی بود. ـ م.

آذربایجانی‌ها صحه گذاشت، مطمئن بودم که مریم از عقیدهٔ خود دست خواهد کشید و متوجهٔ ماهیت این جریان خواهد شد: نخستین گام از جانب همسایهٔ شمالی ما به منظور تلاشی دوباره برای تجزیهٔ ایران. اما، در نهایت تعجب دیدم خواهرم، همراه دوستانش، توی خیابانها با پرچم سرخ رژه می‌روند.

فعالیتهای مریم، از جمله تأسیس بخش زنان حزب، مرا نگران کرده بود که دوباره از طرف دولت دچار زحمت شویم. نگرانی من وقتی شدیدتر شد که یکی از دوستانش، که معماری لاغر و بلند قامت بود و مریم از او خواسته بود نقشه ساختمان خانه‌اش را در شمیران طراحی کند، همسر دائمی او شد.

نورالدین کیانوری از خانواده‌ای روحانی با سابقهٔ تفکر تعصب‌آمیز مذهبی بود. خواهرش با یکی از سران حزب ازدواج کرده بود و کیا، که او را این طور می‌نامیدند، یکی از تندروها بود. وقتی او و مریم به مسکو رفتند و در آنجا ازدواج کردند، ما از تأثیر آن بر نام خانواده بر آشفته شدیم و عمیقاً نگران سرنوشت مریم بودیم.

اصلاً نمی‌توانستیم تصور کنیم که کیا، با آن خنده‌های سرفه مانند و لباسهای نامرتبش، روزی رهبر حزب توده بشود. یا او و مریم ۲۵ سال در آلمان شرقی به حالت تبعید زندگی یکنواخت و کسل کننده‌ای را پشت سر بگذارند. و همهٔ اینها بی‌نتیجه بود: گرچه بذر همراهی کمونیستی گاه‌گاهی در نواحی شمالی ایران، که تحت نفوذ روس‌ها بود، یا در حوزه‌های نفتی، که جنبشهای کارگری نادیده گرفته یا سرکوب می‌شد، جوانه می‌زد، فلسفهٔ آن در مورد توزیع ثروت، برای اکثر ایرانیان، که طبعاً حاضر نبودند بدون چانه زدن در مورد شرایط معامله، چیزی را از دست بدهند، کمتر قابل قبول بود. این نگرش بازاری پایدار، که برخی بر آن برچسب فاسد می‌زدند، برای ایرانیان اساس زندگی در زمین بود، درست همان طور که اللّه اساس روح است؛ و هر ایدئولوژی سیاسی که این دو را به حساب نمی‌آورد، برای جا باز کردن در دلهای آنها بخت ناچیزی داشت.

مجازات

در طلوع آزادی سیاسی، که به دنبال بر تخت نشستن محمدرضاشاه ظهور کرد، مظفر فیروز، پسر ارشد نصرت‌الدوله، در مورد یک قتل علیه دولت اقامهٔ دعوی کرد. مظفر از پشت عینک بزرگ و ضخیمش به دنیا نگاه می‌کرد و می‌دید پهلوی‌ها بر تخت نشسته‌اند و این منظره چنان او را به خشم می‌آورد که حاضر بود زندگی‌اش را وقف پایین کشیدن آنها از اریکهٔ سلطنت کند. برای انجام چنین کاری بهتر از او، از لحاظ نسب، کسی نبود. او نه تنها پسر نصرت‌الدوله بود، بلکه مادرش دفترالملوک، خواهر دکتر مصدق بود. نصرت‌الدوله، مصدق، و مظفر، در طول زندگیشان، بیش از هر شخصیت دیگری در کشور، تاج و تخت پهلوی را مورد تهدید قرار دادند. وقتی مصدق در ۱۳۳۲ شاه

را از ایران فراری داد، بسیار به این هدف نزدیک شده بود.

مظفر، مانند پدرش، کوچک اندام و بسیار ظریف بود، گرچه صورتش کشیده‌تر و مثل نقاشیهای پیکاسو، ترکیبی از چند مثلث و مربع بود. همسرش، مهین، بسیار زیبا و جذاب بود. او عموزادهٔ آخرین همسر رضاشاه و نیز خواهرزادهٔ سرلشکر علی رزم‌آرا، محرم اسرار رضاشاه، بود.

مظفر نخست در مدرسهٔ هارو در انگلستان و سپس در کمبریج تحصیل کرده و اقتصاد سیاسی خوانده و دکترای حقوق گرفته بود. به تهران که برگشت، در سالهای ۱۳۱۰ پروندهٔ کورت لیندن‌بلات[1]، مشاور آلمانی بانک ملی راکه به جعل اسناد متهم شده بود، به عهده گرفت و همین امر نامش را بلند آوازه ساخت. مظفر با شهامت بی‌نظیری نشان داد که دولت نیز در این جریان به اندازهٔ موکلش مقصر است. این پرونده سبب یک رسوایی شد و مظفر جواز وکالتش را از دست داد.

به دنبال سقوط رضاشاه، مظفر در مورد توطئهٔ قتل پدرش، علیه سرپاس مختاری، رئیس سابق شهربانی، اقامهٔ دعوی کرد. او مردی سفاک بود و شخصیتی شبیه هیملر داشت، و هرگاه مشغول آدمکشی نبود، ویلن می‌زد. متهمان دیگری هم بودند، از جمله عباس شش انگشتی، که مظفر او را به قتل پدرش متهم کرده بود.

تالار دادگاه در جریان محاکمه از جمعیت لبریز و پرونده‌ها پُر از مطلب بود. سرپاس مختاری به ده سال زندان محکوم شد*. عباس شش انگشتی محکوم به مرگ و به دار آویخته شد. مظفر از دادگاه پیروز بیرون آمد. این تنها مورد اقامهٔ دعوی علیه حکومت رضاشاه به خاطر قتل سیاسی بود.

گرچه در آن هنگام ما متوجه نبودیم، اما این پیروزی خانوادهٔ ما را زیر فشار قرار داد. شاه آن را نشانهٔ قصد ما به چالش با سلطنت ارزیابی کرد و توهینی که هیچگاه فراموش نکرد. سطح تربیت و دانش اندوزی بالای ما ـ که هیچ یک از خانواده‌های بزرگ دیگر از آن بهره‌مند نبودند ـ و نیز دامنهٔ نفوذمان، محمدرضاشاه را، که نسبتاً ترسو بود، وحشتزده می‌کرد. سایر اعضای اشرافیت قدیم رفتار خوبی در پیش گرفتند و به خود نبالیدند، اما ما با خودبینی لجوجانه و جاه‌طلبیهای موروثی خود، به چالش و ستیز ادامه دادیم و پیامدهایش را هم متحمل شدیم.

ستون پنجم

زمستان که پهنهٔ ایران را فرا گرفت، و در آغاز سال نو مسیحی، فضای کشور در اثر شرایط دشوار جنگ، ملتهبتر شد. در نهم بهمن ۱۳۲۰، ایران پیمان سه جانبهٔ اتحاد با روسیه و انگلیس را امضاء و به آنها حق انتقال نامحدود سربازان و تجهیزات از راه ایران را اعطا کرد. قرارداد، عقب‌نشینی نیروهای

---

1. Kurt Lindenblatt

* بعدها محمدرضاشاه او را مورد عفو قرار داد، چون او در سراسر دوران حکومتش، سیاست حمایت از گماشتگان پدرش را در پیش گرفت. مختاری بعداً به ریاست دفتر شاهدخت شمس، خواهر بزرگتر شاه، منصوب شد.

متفقین را از خاک ایران، حداکثر در ظرف شش ماه پس از خاتمهٔ جنگ، تضمین می‌کرد.

در این میان، نیروهای انگلیسی و شوروی، در طول پنج سالی که ایران را در اشغال داشتند، بیش از دویست سیاستمدار، بازرگان، روزنامه‌نگار، حقوقدان، روحانی و زمیندار ایرانی را در مناطق تحت اشغال خود بازداشت کردند. بازداشتگاهی در بیابانهای اراک بر پا شد که زندانیان سیاسی در طول سالهای جنگ به آنجا فرستاده می‌شدند و از یادها می‌رفتند. در زمستان ۱۳۲۰، سرلشکر زاهدی را از اصفهان بیرون کشیدند و به بیروت تبعید کردند، چون انگلیسی‌ها به او بدگمان شده بودند که مشغول سازماندهی فعالیتهای ستون پنجم آلمان‌هاست. برادرم سرتیپ محمد حسین میرزا نیز به اتهام مشابهی از استانداری شیراز برکنار شد.

متفقین حق داشتند عصبانی باشند. با کناره‌گیری رضاشاه، ایل قشقایی بی‌درنگ تماس با آلمان‌ها را از سرگرفت و به رابطهٔ مبتنی بر منافع متقابل علیه انگلیسی‌ها، که سابقهٔ آن به پیش از جنگ جهانی اول برمی‌گشت، ادامه داد. درست همان شبی که سقوط رضاشاه اعلام شد، خسرو قشقایی جلو در خانهٔ مادرم درنگ کرد تا خداحافظی کند. او از دوستان خوب برادرم عزیز بود. وقتی به ما گفت دارد نزد ایلش برمی‌گردد تا با شاه مبارزه کند، سخن به اغراق نمی‌گفت.

برادران خسرو، یعنی حسین و دوست دوران کودکی من منصور، پس از قتل پدرشان، صولت‌الدوله، از ایران فرار کردند و برلین را به عنوان پناهگاه دوران تبعیدشان برگزیدند. در آنجا، به تاجر جوانی به‌نام حسن قریشی برخوردند که به آلمانی روانی صحبت می‌کرد و با عده‌ای از مقامات عالیرتبهٔ نازی آشنایی نزدیکی داشت. این ملاقات برای آیندهٔ روابط ایران و آلمان ثمرات جدی داشت.

ده سال بعد، حسین قشقایی مرا به قریشی معرفی کرد و بین ما دوستی ماندگاری پدید آمد. او مرد خوش‌مشربی بود، در آلمان بزرگ شده بود و نقشی که در رابطه با نازی‌ها ایفا می‌کرد بیشتر تحمیلی یا اتفاقی بود تا برخاسته از باورهای عمیق آرمان‌شناختی یا جاه‌طلبی سیاسی. هدف واقعی او این بود که زندگی خوبی داشته باشد، که آن را با اعتماد به نفس دنبال می‌کرد. همیشه اتومبیلهای شیک ب.ام.و، فِراری یا مرسدس بنز زیر پایش بود و در آپارتمانهای بزرگ و مجلل با حمامهای ساخته شده از عقیق سیاه و شیرآلات طلایی زندگی می‌کرد. قریشی، با وجود قد و قوارهٔ کوچک و قیافهٔ فاقد جذابیتش، در میان زنان راه داشت. البته ثروتش در این خصوص نقش داشت، اما در او نوعی مهربانی و نیک خویی سرشتی نیز به چشم می‌خورد. او برای همهٔ دوستانش یار و یاور بود: آنها را به فرودگاه می‌بُرد، برایشان ملاقاتهای سودمند ترتیب می‌داد، و از طریق او بود که برادران قشقایی با گراف فن شولنبرگ[1]، رئیس بخش عملیات پنهانی نازی‌ها در خاور نزدیک، درست پس از تجاوز متفقین به ایران، ملاقات کردند.

وقتی متفقین عملیات پاکسازی آلمانی‌ها را در ایران آغاز کردند، عده‌ای از جاسوسان طرفدار

---

1. Graf von Shulenburg

نازیسم به جنوب گریختند و ناصر قشقایی آنها را تحت حمایت گرفت. حالا فن‌شولنبرگ پیشنهاد کرد یک دولت ایرانی مستقل برای حمایت از مقاصد آلمان در برلین تشکیل شود. یک ماه بعد، هیتلر طرح را تصویب کرد و یک دولت هفت نفرهٔ در تبعید، شامل دو برادر قشقایی (حسین و منصور) و قریشی، از طرف نازی‌ها به طور صوری به رسمیت شناخته شد. آلمانی‌ها به گروه وعدهٔ کمک مالی، تأمین اسلحه و مهمات برای ایل، و بازکردن راه فعالیتهای تجاری و صنعتی برای آنها، دادند.

این معامله برای هر دو طرف سودمند افتاد. آلمانی‌ها می‌توانستند هواپیماهایشان را از راه کریمه به جنوب ایران پرواز دهند و در آنجا برای مأمورانشان، که در پناهگاه ایمن قلمرو قشقاییها جای گرفته بودند، از راه هوا پول و اسلحه بفرستند. قشقاییها نیز، به سهم خود، بیشتر قدرت از دست رفتهٔ خود را باز یافتند و ثروت زیادی اندوختند. آنها با تأسیس یک اتحادیه از ایلات، که سیصدهزار نفر را در بر می‌گرفت، یک سپاه بیست هزار نفری سواره‌نظام، متشکل از دسته‌های خوب تربیت شده و دارای ساز و برگ کافی، آماده کردند که برای تأسیسات انگلیسی و آمریکایی در منطقه تهدید عمده‌ای به شمار می‌رفت. ناصر قشقایی، رئیس این اتحادیهٔ وسیع، یکی از ثروتمندان ایران و بازیگر مهمی در صحنهٔ توطئه‌گریهای سیاسی در تهران شد.

متفقین، که به واسطهٔ تحریکات طرفداران پر و پا قرص آلمان در کشور، آرام و قرار نداشتند، با کسانی که مظنون به طرفداری از آلمان بودند، با بی‌رحمی رفتار می‌کردند و درست پیش از آمدن روزولت، چرچیل و استالین به تهران برای کنفرانس سه جانبه در اواخر پاییز ۱۳۲۲، پاکسازی آنها شدت دیوانه‌واری به خود گرفت. متفقین فشار خود را بر شاه نیز افزایش دادند و او سرانجام تسلیم خواسته‌های آنها شد و سه ماه پیش از کنفرانس، رسماً به آلمان اعلان جنگ داد.

قصهٔ گرسنگی

منافع قدرتهای بزرگ، تهران را به مرکز فعالیتهای جاسوسی و توطئه‌های پشت پرده تبدیل کرده بود. اما آنچه که بیش از همه ما را وحشتزده می‌ساخت، نشانه‌های آشکار و رو به افزایشی بود که حکایت از آن داشت که نیروهای اشغالگر به ملت ما گرسنگی می‌دهند. درست از همان آغاز، شورویها چهارصدهزار کیلومتر مربع از زمینهای حاصلخیز شمال را در اختیار گرفتند و گندمهای آذربایجان را از مرز عبور داده به روسیه فرستادند. در این میان، متفقین تمام راهها و وسایل حمل و نقل را برای ارسال کالا به روسیه و تأمین تدارکات جنگی آن، به خدمت گرفتند و برای حمل مواد غذایی به استانها برای مصرف محلی، امکانی باقی نگذاشتند. راه‌آهن سراسری ایران تماماً در اختیار آنها بود و واگنهای باری آن مجاز نبودند حتی یک مرغ یا یک کیسه برنج را برای آذوقهٔ دهکده‌هایی که سر راهشان بود حمل کنند.

با توجه به این که بیش از ۱۵۰ هزار سرباز بیگانه در ایران تغذیه می‌شدند و ذخایر گندم کشور به

شمال سرازیر بود، غذا در سراسر کشور کمیاب شد. هر چه مواد غذایی بود نخست بـه نـیروهای اشغالگر تعلق می‌گرفت. بعد، در فروردین ۱۳۲۱، بولارد خزانه‌داری را وادار به چاپ ۷۰۰ میلیون ریال اسکناس اضافی کرد- اقدامی به ظاهر موقتی که در سراسر دوران جنگ ادامه یافت. در نتیجه قیمتها دو برابر و بعد سه برابر شد و صفهای نان در خیابانها امتداد یافت. اما نانواییها تقریباً خالی بود و نانی هم که پیدا می‌شد، پُر از ماسه و خاک اره و به رنگ سیاه بـود. قـحطی چـنگال بـلند استخوانی‌اش را بر سراسر کشور گسترد.

چیزی که اوضاع را بدتر کرد این بود که در خرداد همان سال، شورویها، به پـیشنهاد روزولت، هزاران زندانی لهستانی را از سیبری به ایران منتقل کردند و در اردوگاهی در حومهٔ تهران جا دادند. زنان و کودکان گرسنه و ژنده‌پوش با کشتیهای بارکش از دریای خزر عبور داده شدند. مردان نحیف و فرسوده‌ای راکه بزحمت روی پا می‌ایستادند، با پای پیاده از مرز روانه ساختند.

قوای اشغالگر موظف بودند به شصت هزار لهستانی، که سرانـجام در پشت سـیمهای خـاردار اردوگاه اقامت گزیدند، غذا برسانند. هر روز صبح، سبدهای بزرگ نان- درست در مقابل چشـمان ایرانیان گرسنه- در دروازهٔ اردوگاه تحویل داده می‌شد. سرانجام بلوا و آشوب به پا شـد. ایـرانـی‌ها سبدهای نان را گرفتند و درست همان جا در وسط بیابان، نانها را تکه تکه کردند و با ولع مشغول خوردن آنها شدند.

هرگز چنین نومیدی و استیصالی را ندیده بودم. کاهش ارزش ریال بـه مـعنای آن بـود کـه مـا هزینه‌های جنگ روسیه و انگلستان را می‌پرداختیم و در آن میان، مردممان داشتند ازگرسنگی می‌مردند.

ماجرای حضور آمریکایی‌ها

حمله به پرل هاربر[1] در دسامبر ۱۹۴۱ (آذر ۱۳۲۰)، سرانجام آمریکایی‌ها را رسماً وارد جنگ کرد. آنها در تیرماه سال بعد به ایران رسیدند. براسـاس مـعامله‌ای کـه بـین آورل هـریمن[2] و ویـنستون چرچیل، نخست‌وزیر انگلستان، صورت گرفت، نخستین وظیفه آمریکاییان دو برابر کردن ظرفیت راه‌آهن بود. فرماندهی خدماتی خلیج فارس، با سی هزار پرسنل خارج از صف، به سرپرستیِ ژنرال دونالد کونولی[3] داشتند از راه می‌رسیدند. وقتی در مجلس از فروغی، نخست‌وزیر، سؤال شد که چرا آمریکایی‌ها پیدایشان شده، او با طعنه جواب داد: «*می‌آیند و می‌روند. به کسی کاری ندارند.*» در این مورد با ایرانی‌ها مشورتی صورت نگرفته بود.

اما، آمریکایی‌ها، برخلاف انگلیسی‌ها و روس‌ها، به عنوان نمایندگان ملتی بـدون انگـیزه‌های فراتر، در ایران مورد استقبال قرار گرفتند. اردوگاههای آنها، که در خارج شهرهای همدان، خرمشهر و تهران بر پا شده بود، به خاطر داشتن سینما، کافه، رستوران و مـغازه مشـهور شـد. بـزودی دیـدن

1. Pearl Harbor
2. Averell Harriman
3. General Donald Connolly

سربازان آمریکایی که به هنگام مرخصی، توی خیابانها، در میان لبوفروشها و کبابیهای دوره گرد، جار می‌زدند و وسایلی تجملی نظیر تیغ ریش‌تراشی، مسواک و سیگار می‌فروختند، به امری عادی تبدیل شد. (آنها سیگار را کارتونی ۱۰ سنت می‌خریدند و بسته‌ای ۱۰ سنت می‌فروختند.) با این حال آمریکایی‌ها سرکش بودند و به خاطر بدمستی و تجاوز جنسی همه از آنها می‌ترسیدند. سفیر ایالات متحده، لوئیز گوئت دریفوس[1]، در تلگرامی به واشنگتن با تأسف اظهار داشت: «شکی نیست که حوادث و پیشامدهای ناگوار بسیاری که بر اثر بدمستی و هرزگی روی می‌دهد، بر موقعیت آمریکاییان در ایران تأثیر اسفباری دارد.»[۱۳]

آمریکایی‌ها در تقویت سیستم حمل و نقل تأثیر تعیین کننده‌ای داشتند، به طوری که در ظرف چهار سال بعد، بیش از پنج میلیون تُن ملزومات جنگی از طریق ایران به اتحاد شوروی حمل شد. آنها، در اردیبهشت ۱۳۲۲، یعنی سه ماه پس از شکست سنگین آلمانی‌ها در استالینگراد، ظرفیت روزانه راه‌آهن را به بیش از دو برابر افزایش دادند و به پانزده هزار تن رساندند.

علاوه بر آن، هر روز هزاران کامیونِ دوج و استودبیکر را می‌شد دید که در صفی طولانی از تهران می‌گذشتند و از جاده‌های کوهستانی به‌سمت شمال می‌رفتند. کامیونها و بار آنها پشت مرز تحویل داده می‌شد و رانندگانشان با قطار به خلیج فارس بر می‌گشتند تا دوباره این حرکت را از سرگیرند. انبوه هواپیماهای جنگی هریکین نیز مرتباً از آسمان تهران و برفراز کوههای البرز پرواز می‌کردند و خلبانانشان، پس از تحویل آنها به روس‌ها، به‌جنوب برمی‌گشتند تا هواپیماهای بعدی را به پرواز درآورند.

استالین نمی‌خواست سربازان خارجی وارد کشورش شوند. آنچه او می‌خواست کالا بود: چهار هزار تن سیم خاردار و یک هزار تن پولاد زره‌دار در ماه، پنج هزار جیپ، بیست هزار کامیون، هر تعداد هواپیما و تانک و هر مقدار مواد خوراکی که متفقین می‌توانستند از آنها چشم بپوشند. او همهٔ اینها را، براساس برنامهٔ مساعدت جنگی روزولت، مجانی دریافت می‌کرد. و ایرانی‌ها، بر اثر بذل و بخشش شرکت نفت انگلیس و ایران، هزینهٔ بارکشیهای دریایی را با تأمین بنزین مجانی می‌پرداختند، در حالی که در بسیاری از نقاط سردسیر کشور نفت کافی برای گرم کردن خانه‌های مردم وجود نداشت.

بی‌شک سامان‌بخشی به سیستم حمل و نقل بزرگترین وظیفهٔ آمریکایی‌ها بود، اما این تنها وظیفهٔ آنها نبود. مجلس که مایل بود از کارشناسان آمریکایی به منظور ایجاد تعادل در برابر قدرتهای بزرگ دیگر، بهره‌برداری کند، به تشویق برادرم محمد ولی میرزا، از مستشاران آمریکایی برای کمک به اصلاح ارتش و ژاندارمری و بخش اقتصاد دولتی دعوت کرد.

ژنرال کلارنس ریدلی[2]، برای تقویت نیروهای مسلح ایران، در تابستان ۱۳۲۱ به تهران رسید. کمی بعد، سرهنگ نورمن شوارتسکف، پدر قهرمان جنگ خلیج، برای نوسازی ژاندارمری وارد

---

1. Louis Goethe Dreyfus
2. Clarence Ridley

کشور شد. شوارتسکف به خاطر تلاشش برای نجات طفل دزدیده شدهٔ چارلز و آن لیندبرگ در سال ۱۹۳۲، شهرت جهانی داشت. او که رئیس سابق پلیس نیوجرسی بود، با مشورت با برادرم سرلشکر محمد حسین میرزا، که به ریاست ژاندارمری منصوب شده بود، به استخدام و تربیت یک نیروی ایرانی شایسته اقدام کرد. مأموریت شوارتسکف سه بار تمدید شد و در پایان دههٔ بیست هنوز در ایران مشغول کار بود و سرانجام در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که به دنبال ملی شدن نفت روی داد، نقش ایفا کرد.

سومین مستشار آمریکایی که به تهران آمد، دکتر آرتور میلسپو از ادارهٔ خزانه‌داری بود که در دی ماه ۱۳۲۱ از راه رسید. درست چند روز پیش از آن که او به خاک ایران پا بگذارد، من سرانجام از خدمت نظام مرخص شدم. در آن موقع تقریباً از یاد برده بودم که من زمانی دانشجوی مهندسی نفت بودم. چیزی که از یادم نرفته بود، انگلیسی‌ام بود. و در آن هنگام که تعداد اندکی ایرانی انگلیسی را خوب بلد بودند، این ارزشمندترین دارایی به حساب می‌آمد. با مأموریت جدید میلسپو، فرصت برای استخدام بی‌درنگ مهیا گشت.

میلسپو در سالهای دههٔ ۱۳۰۰ به مدت دو سال به عنوان مستشار مالی با موفقیت در ایران خدمت کرده و کتابی با عنوان «وظیفهٔ آمریکاییان در ایران» نوشته بود. حالا با اختیارات تام برای عزل و نصب مدیران بانکها و مقامات وزارت دارایی و سامان‌بخشی دوباره به خزانه و نظام مالی ایران بازگشته بود. اما برخلاف سایر هیئتهای اعزامی، مأموریت او به نمایندگی از سوی دولت ایالات متحده نبود، بلکه به عنوان یک مشاور مستقل از طرف مجلس استخدام شده بود.

میلسپو حدود پنجاه دستیار رنگارنگ همراه آورده بود که بسیاری از آنها از راهبرد اقتصادی مناسب و مورد نیاز یک کشور جهان سومیِ گرسنه و تحت اشغال کوچکترین تصور و سررشته‌ای نداشتند و به آن بها نمی‌دادند. فقدان دانش، همراه با خودبینی، سبب شکست مأموریت این هیئت شد و چند سال بعد با ناراحتی ایران را ترک کرد.

مصاحبهٔ استخدامی من با ویلیام برجیس از دستیاران میلسپو بود که به ریاست دارایی کرمانشاه منصوب شده بود. او از من جوانتر بود و حدود ۲۳ سال داشت و گرچه آدم زیرکی بود، اما از وضعیت منطقه بکلی بی‌اطلاع بود و بی‌شک به همین دلیل بود که مرا به عنوان کارگزار در اداره‌اش استخدام کرد.

ماجرای انتخابات

کار کردن در کرمانشاه، به دلایل زیادی، فکر خوبی به نظر می‌رسید: در شهر بومی مادرم زندگی می‌کردم، از املاکم مراقبت می‌نمودم، و می‌توانستم به کسب نفوذ سیاسی بپردازم. انتخابات مجلس

چهاردهم در راه بود* و برادرزاده‌ام مظفر فیروز تلاش می‌کرد از کرمانشاه انتخاب شود.

انگیزه‌های دیگری هم داشتم. درست پیش از کناره‌گیری رضاشاه، خانوادهٔ ما خبر نگران کننده‌ای دریافت کرده بود. روزی یک مرد کرمانشاهی از راه رسیده و سندی آورده بود که گویا سی سال پیش نوشته شده بود و اشعار می‌داشت پدرم، زمانی که فرمانروای کرمانشاه بوده، سی‌هزار لیرهٔ طلای انگلیسی قرض کرده و قول داده بود مبلغ مذکور را با بهرهٔ سالانهٔ ۲۰ درصد در برابر ارائه این سند پس دهد. سندِ انجامِ معامله را چند شاهد معتبر مهر و امضاء کرده بودند. آن مرد می‌گفت این قرض هیچ‌گاه پرداخت نشده است.

مبلغ مورد نظر خانوادهٔ ما را خانه خراب می‌کرد. سی‌هزار لیرهٔ طلای انگلیسی همراه با سی سال بهره با نرخ سالی ۲۰ در صد مبلغی معادل ۹ میلیون دلار می‌شد! جلسهٔ خانوادگی برای بررسی موضوع تشکیل شد. علاوه بر آقای اسفندیاری، رئیس مجلس، و محمد ولی میرزا، محمد علی فرزین، رئیس بانک ملی (که دخترش بعدها با برادرم جمشید ازدواج کرد) به عنوان مشاور حضور داشت.

اسفندیاری در صحت سند تردید داشت. او خاطر نشان کرد همهٔ شاهدان مرده‌اند. بویژه آن که امضای سید علی مجتهد مشهور، که در زمانِ تصدی فرمانفرما در کرمانشاه، امام جمعه بود، پای سند نبود. پدرم هیچ وقت چنین مبلغ کلانی را بدون حضور و شهادت سید علی قرض نمی‌کرد.

مرکب ایرانی، براساس دستورالعمل چینی قرن هشتم، با استفاده از دوده و آب ساخته می‌شد و هنوز هم می‌شود. حتی نسخ قرآن با این مرکب نوشته می‌شود، با وجود این با یک قلم موی آغشته با آبِ تمیز می‌توان آن را پاک کرد.** امضای پدرم اصل بود، اما متن سند اصلی را پاک کرده و تغییر داده بودند.

یافتن جاعل سند مؤثرترین راه رّد ادعای فوق و در شهری به وسعت کرمانشاه کاری نه چندان دشوار بود. مدتی بعد، ابوالبشر که هنوز در جنت‌آباد زندگی و اغلب به کرمانشاه سفر می‌کرد، مطلع شد که جاعل سند، که در عین حال یک مغازه‌دار و دلال گندم بود، شب را در املاک ما می‌گذراند. ابول نگهبانانش را فرستاد و آن مرد را دستگیر کردند و توی طویله انداختند تا شب را در کنار گاوها بگذراند- واقعاً که تنبیه بدی بود و *طویله* نامیده می‌شد. روز بعد او را وارونه روی الاغ نشاندند و در شهر گرداندند و همهٔ کرمانشاهیها به جرم او شهادت دادند و بعد به پلیس تحویل داده شد. بدین ترتیب ماجرا خاتمه یافت و ما دیگر هیچ وقت مدعی و اسنادش را زیارت نکردیم.

---

* مجلس به ترتیب شماره گذاری شده بود و مجلس اول در سال ۱۲۸۵ که مظفرالدین شاه قانون اساسی را امضاء کرد، تشکیل شد.

** اِلا سایکس، خواهر سر پرسی سایکس، از دیدن این موضوع متحیر شده و عمل کاتبی را که در منزل فرمانفرما مشغول کار بوده چنین شرح می‌دهد: «او نوشته را نزدیک چشمهایش بُرد... و کلمهٔ دیگری را با زبانش پاک کرد، تا به من نشان دهد که در ایران جعل اسناد کار ساده‌ای است.» (*سفر در ایران بر روی یک زین زنانه*، ص. ۱۶۰)

از آن حادثه به بعد، دیگر به کرمانشاه برنگشته بودم، گرچه به عنوان یک زمیندار حضورم در منطقه مهم بود، بویژه آنکه انتخابات نیز نزدیک بود. من در منزل دایی‌ام اعتضادالسلطان اقامت گزیدم و اتاقی در طبقه دوم در اختیارم گذاشته شد و از تالارهای وسیع منزل نیز اغلب استفاده می‌کردم.

کرمانشاه در ظاهر در کنترل یک حکمران محلی، اما در واقع به طور کامل در دست یک مستشار سیاسی انگلیسی به نام کلنل و. فلچر بود. معاونش، کاپیتان اریک شیپتون، نیز درست همان روزی که من و برجیس وارد دفتر کارمان شدیم، وارد شد تا مراقب ما باشد. او سؤالات زیادی می‌کرد، بدون آن که به سؤالات ما جواب دهد و پیوسته به پیپش پک می‌زد و چشمهای گود رفته‌اش بی‌وقفه در اطراف اتاق در گردش بود. از آن پس، اغلب اوقات با شیپتون برخورد می‌کردم که توی بازار ول می‌گشت، قیمتها را وارانداز می‌کرد، و حرکتهای مردم را زیر نظر می‌گرفت. او چشم و گوش فلچر بود و در شهر چیزی از نگاه و توجه او دور نمی‌ماند. شخصیت عجیبی داشت: هم عبوس بود و هم زیرک. علاقهٔ زیادی به کوهنوردی داشت و بعدها شنیدم جزو اولین گروهی بوده که به قلهٔ اورست صعود کرده بودند.

کمی پس از رسیدنم به کرمانشاه، امیر کل زنگنه، که رضاشاه پس از آن زخم زبانش، مجدداً او را به حکمرانی برگزیده بود، پیشنهاد کرد که خودم به دیدن کلنل فلچر بروم. انگلیسی‌ها تمام توزیع مواد غذایی را در ایالت در کنترل خود داشتند و سیاست آنها بر املاک من اثر می‌گذاشت.

با دلی چرکین به دیدن فلچر رفتم. او عادت داشت هر روز سوار بر اسب و همراه با نگهبانان هندی‌اش از شهر عبور کند. مغازه‌داران و تماشاگران گرسنه از ترس به خود می‌لرزیدند و با دستهای لرزان سلام نظامی می‌دادند. چند اتومبیلی که توی جاده بودند، کنار می‌کشیدند و می‌ایستادند تا گرد و خاک بلند نشود. فلچر، مانند فاتحی که از میدان جنگ با دشمنان شکست خورده و بر خاک افتاده عبور می‌کند، بی‌آنکه به چپ و راست نگاه کند، سیخ روی اسبش می‌نشست و بی‌توجه به بدبختی و فلاکت اطرافش، می‌گذشت. بعد ناگهان می‌ایستاد و شلاقش را در هوا بـه حرکت در می‌آورد و همین طور تصادفی بر سر هر بخت‌برگشته‌ای که از روی غفلت نزدیک راهش مانده بود، فرود می‌آورد.

از طرز نشستنش بر اسب و بالا گرفتن چانه‌اش می‌شد فهمید که او نیز، مثل بسیاری از افسران انگلیسی که در آن زمان در خاورمیانه بودند، خود را لورنس عربستان دیگری می‌پنداشت. او فرستادهٔ امپراتوری و نمایندهٔ تمدنی بود که برای مردم بومی نظم به همراه آورده بود. او در برابر نانواییهای خالی، تحقیر و توهین پخش می‌کرد. به هنگام سفر به کردستان، یکی از ایلخانان یک ایل کوچک را به خاطر گستاخی‌اش بی‌درنگ با تیر زده بود. گفته می‌شد در هندوستان خدمت کرده و این روحیهٔ «فروتنی و مدارا» را در آنجا در خود پرورانده است. از نظر او، ما با حیوانهای توی طویله‌هایمان

چندان فرقی نداشتیم.

فلچر مرا در بالای پله‌های دفترکارش پذیرفت. بلند قامت بود و هیکل نیرومندی داشت. چهره‌اش مشمئز کننده بود. نوعی آسیبدیدگی دهانش را از شکل انداخته بود، به طوری که هر وقت حرف می‌زد یا عصبانی می‌شد، دهانش به یک طرف کج می‌شد. وقتی داشت به من می‌گفت که می‌خواهد به دیدن سران ایلات منطقه برود و برای پیشکشی به قند، چای، و پارچه احتیاج دارد، صدایش گستاخانه و اهانت‌آمیز بود و با چشمداشت به من نگاه می‌کرد.

وظیفهٔ من زیر نظر برجیس، تنظیم جدول و توزیع این کالاها بر اساس جیره‌بندی میان اهالی بود. چای و قند و پارچه مثل طلا، حتی گرانبهاتر از آن، بود، چون همه به آن احتیاج داشتند، و از آنجا که انگلیسی‌ها سهمیهٔ آنها را برای سربازان خود می‌فرستادند، تقریباً نایاب بود. خانهای ایلات می‌توانستند چنین هدایایی را به بهای گزافی بفروشند. قند کیلویی یک دلار ارزش داشت و در بازار سیاه ۱۶ دلار فروخته می‌شد. آنگاه، ایلات می‌توانستند پول آن را صرف خرید اسلحه و حمایت از مقاصد انگلیسی‌ها کنند. این به معنای بهره‌کشی خشن و آشکار از منابع و کالاهای باارزش ایران بود و مرا بشدت آزرده می‌ساخت.

من در حالی که سعی می‌کردم صدایم را آرام نگه دارم، گفتم: «چنین کالاهایی کمیاب است. مسلماً این وظیفهٔ دولت است، و نه من، که چنین کالاهای باارزشی را برای شما تأمین کند.»

چشمهایش گرد شد و خون در گونه‌هایش دوید.

من با عجله گفتم: «به هر حال، از دست من کاری ساخته نیست، ما باید به تهران حساب پس بدهیم. تنها دکتر میلسپو می‌تواند چنین اجازه‌ای را بدهد.»

فلچر از جا پرید و در را با خشونت بازکرد و با طعنه گفت: «چه دل و جرئتی! حالا که شما مأمور ممتاز دولت هستید، بهتر بود احتیاط می‌کردید. وقتی مأمور جمع‌آوری گندم از طرف دولت به این منطقه بیاید، دقیقاً متوجه خواهید شد که چه گرفتاری‌ای برای خود درست کرده‌اید. سعی نکنید دو پهلو حرف بزنید.» ـ حالا صدایش را بلند کرده بود ـ «با من مخالفت کنید، و من شما را به بازداشتگاه اسیران جنگی در اراک می‌فرستم.»

فلچر اشاره به این داشت که من در سمت جدیدم به عنوان دستیار برجیس در کار جمع‌آوری گندم به نفع خانوادهٔ خودم اعمال نفوذ کرده‌ام. اخطارش شریرانه بود و من خیلی نگران شدم. دولت ایران، زیر فشار دولت انگلیس، باز هم قیمت گندم را پایین آورده و تنها یک چهارم تا یک پنجم ارزش واقعی گندم را به زمینداران می‌پرداخت. بازرسان معمولاً سطح تولید را بیش از اندازهٔ واقعی برآورد می‌کردند و ما را مجبور می‌ساختند به آنها رشوه بدهیم تا حقیقت را گزارش کنند. اگر این کار را نمی‌کردیم، رعیتهایمان گرسنه می‌ماندند. واقعیت این بود که دولت قند و چای کافی برای روستاییان تخصیص نمی‌داد و آنها باید بدون آن گذران می‌کردند.

وضع منطقهٔ ما با شمال، که در آنجا برنج کشت می‌شد، خیلی تفاوت داشت. روس‌ها، مثل انگلیسی‌ها، بازار را زیر نفوذ خود قرار نداده بودند، و در طول جنگ، قیمت برنج ده بار افزایش پیدا کرد. زمینداران آنجا ـ از جمله پسر خاله‌هایم امینی‌ها ـ ثروتهای افسانه‌ای به دست آوردند، در حالی که درآمد ما پیوسته کاهش می‌یافت.

فلچر، مثل همه فرماندهان انگلیسی استانها، از نامزدهای خودش برای مجلس حمایت می‌کرد و با تمام قوا سعی می‌کرد ما را بی‌اعتبار سازد. هفته بعد که به کنگاور، که برخی از پررونقترین املاک ما در آنجا بود، سفر کرد، نیشش را زد. کنگاور یکی از قدیمیترین شهرهای ایران است و از چهار هزار سال پیش پیوسته آباد و مسکونی بوده است. بقایای آتشکده‌ای بسیار بزرگ در آن به چشم می‌خورد که به آناهیتا، الههٔ زمین، اختصاص داشته است. خانه‌ها و طویله‌های روستایی درمیان صخره‌های سفید تراش خورده بنا شده‌اند.

وقتی فلچر از راه رسید، به کدخدای ده توهین کرد، که به منزلهٔ توهین به ما بود، و بعد هم او را بازداشت کرد. پیش از ترک آنجا، نگهباتانش، که از سربازان هندی دستار به سر بودند، به جان مردمی که به تماشا ایستاده بودند، افتادند و تعدادی از آنها راکتک زدند.

روز بعد، ما راه افتادیم تا کدخدا را آزاد کنیم، اما در برابر فلچر کاری از دستمان ساخته نبود. تکبر او بیش از حد تحمل من بود. من در زندگی‌ام تنها چند نفری را مثل او دیده‌ام که همگی روحم را آزرده می‌کنند. آنها مردمی وحشت‌انگیزند که هیچ حد و مرزی نمی‌شناسند و شما هیچگاه نمی‌توانید نوع تصمیم یا وسعت حرص و آزشان را پیش‌بینی کنید. آنها در واقع جنایتکارانی هستند که اجتماع کاری به کارشان ندارد.

فلچر محصول همهٔ آن کژیها و ناهتجاریهایی بود که در نظام مستعمراتی انگلیس وجود داشت و نمونهٔ کاملی از خوی تجاوزگری آن بود. اما شرارت او از آن بیشتر بود و از درونش سرچشمه می‌گرفت،فساد عمیقی که باعث می‌شد حتی از قواعد نظام خودش نیز تخطی کند. او حتماً این را، مانند ما، درک کرده بود که هیچگاه یک لورنس نخواهد شد. حتماً کرمانشاه را مثل جهنم می‌دانست. آدم، در چنین جایی، دور از تبار و فرهنگش، با رازهای هول‌انگیز درونش رو در رو می‌شود.

تکذیب همهٔ اتهامات دروغین او راه به جایی نمی‌برد. *این شتر در منزلمان خوابیده بود* و اگر می‌خواستیم جهت زندگیمان را تغییر دهیم، صرفاً باید راهی برای نزدیکی به او پیدا می‌کردیم.

منزل دایی‌ام از آن پس به ستاد انتخاباتی تبدیل شده بود، و از آنجا که من برای انتخاب شدن خیلی جوان بودم (نامزدها باید سی سال داشتند، در حالی که من فقط بیست و شش سالم بود)، تمام تلاشم را برای مظفر به کار انداختم. هر روز عدهٔ زیادی برای ناهار و شام می‌آمدند، و زمینداران صاحب نفوذ برای انتخابِ فهرستی از نامزدها مرتب تشکیل جلسه می‌دادند.

چنین انتخابی به هیچ وجه و با هیچ گزینه و معیاری یک فرایند دموکراتیک نبود. روستاییان، که اکثرشان بیسواد بودند، هیچ‌گونه دسترسی به مطبوعات، رادیو، یا هر وسیلهٔ اطلاع‌رسانی دیگری نداشتند و منحصراً به ما وابسته بودند که به آنها بگوییم به کی رأی بدهند. در ایران، از زمان انتخاب مجلس اول در سال ۱۲۸۵، هر مردی حق رأی داشت، اما این امر ـ درست مثل بسیاری از دموکراسیهای دنیا ـ چندان جدی نبود، چراکه ما فاقد زیرساخت لازم برای کارکرد یک چنین فرایند سیاسی پیشرفته‌ای بودیم. آن سال در کرمانشاه برای چهار نامزد روی یک ورقه رأی‌گیری می‌شد. برای ما امری عادی بود که نام نامزدها را روی ورقهٔ رأی بنویسیم و آن را به دست دهقانان بدهیم تا توی صندوق بیندازند.

مظفر به عنوان یک نامزد مستقل وارد صحنه رقابت شده بود، گرچه کلاً هم مخالف انگلیسی‌ها بود و هم بسیار ضد شاه. در طول سال گذشته، شروع به نوشتن تفسیر سیاسی برای تعدادی از روزنامه‌ها کرده و نظراتش با استقبال قابل ملاحظه‌ای روبرو شده بود. همچنین سفری تبلیغاتی به فلسطین کرده و در آنجا با سیدضیاء طباطبایی، روزنامه‌نگاری که در خلال کودتای ۱۲۹۹ برای مدت کوتاهی نخست‌وزیر شده بود، ملاقات کرده بود.

گرچه سیدضیاء طرفدار سرسخت انگلیس بود و همین طور نزد انگلیسی‌ها محبوبترین سیاستمدار ایرانی به شمار می‌رفت، مظفر که از فلسطین برگشت، اصرار داشت که سیدضیاء مانند او مخالف شاه است. سیدضیاء از زمان به قدرت رسیدن رضاشاه در تبعید به سر می‌برد، اما حالا در فکر بازگشت به ایران بود تا به عنوان نامزد مورد پشتیبانی انگلیسی‌ها از شهر یزد وارد صحنهٔ رقابت انتخاباتی شود. مظفر می‌گفت او احتمالاً نخست‌وزیر بعدی است، زیرا امید مردم را به تغییر منعکس می‌کند. بینی بزرگش از خوشحالی تکان می‌خورد و محرمانه می‌گفت از سیدضیاء خواسته است در طول برگزاری انتخابات از راه کرمانشاه وارد شود تا ورود پیروزمندانه‌اش را به ایران جشن بگیرند.

سیدضیاء در یک روز آفتابی در اواخر آبان از راه رسید. آن روز صبح دو برادر به نامهای نصرالله و اسدالله رشیدیان، که با حال و هوای تازه به دوران رسیده‌های زمان جنگ، ساعت مچی طلا بسته، به موهایشان روغن زده و لباس مخمل به تن کرده بودند و مانند یک جفت طاووس نر می‌خرامیدند، جلو در خانه ما از یک جفت کرایسلر سلطنتی، که در آن زمان هر کدام ۶۰ هزار دلار می‌ارزید، پیاده شدند. اسدالله چهارشانه بود، صورت چاقی داشت و خوش‌گذران بود؛ نصرالله معتاد به هروئین و بی‌نهایت لاغر بود و چشمهای زرد بی‌فروغی داشت. پدرشان برای سفارت انگلیس جاسوسی می‌کرد، و آنها نیز پنهان نمی‌کردند که برای انگلیسی‌ها کار می‌کنند. می‌گفتند مأموریت دارند از سیدضیاء پشتیبانی مالی کنند و آمده بودند برای محافظت و همراهی او به شهر ماشین تهیه کنند.

ما به طرف حومهٔ شهر رفتیم، چون یک رسم قدیمی ایرانی بود که میزبانان برای پیشواز از

میهمان به خارج شهر بروند. ۳۲کیلومتر که به طرف کوهستان پیش رفتیم، در دهکده‌ای توقف کردیم که شش اتومبیل در میدان آن پارک کرده و عده‌ای مرد کنار جاده ایستاده بودند. آنها بزرگان و اعیان کرمانشاه بودند که در سرمای زمستان برای استقبالی شایسته آمده بودند. چیزی نگذشت که نقطهٔ سیاهی را در افق مشاهده کردیم و بزودی مظفر و سیدضیاء از راه رسیدند.

آنها با شور و نشاط از ماشین پیاده شدند. سیدضیاء کلاه ترکی خزدار بلندی به سر داشت که از هر طرفش یک دسته موی بلند بیرون زده بود. سخنرانی کوتاهی ایراد کرد که در آن بوضوح اشاره بر آن داشت که حرکت کنونی را مقدمهٔ رسیدن به نخست‌وزیری می‌داند. و پس از آن که همه کف زدند و دست تکان دادند، سوار ماشینهایمان شدیم و به طرف منزل دایی‌ام حرکت کردیم.

آن شب، سر میز شام، سیدضیاء را مردی بی‌نهایت جذب‌کننده و سخنرانی چنان چیره دست یافتم که، با وجود لکنت زبان آشکارش، همهٔ ما را واداشته بود بدقت به سخنانش گوش دهیم. پیشنهاد می‌کرد زنان به جای چادر از یک ردای کلاهدار انگلیسی که در زیر گردن دکمه می‌خورد، استفاده کنند. می‌گفت درصدد است جزوه‌ای حاوی واژگان جدید فارسی برای نوسازی زبان ما منتشر کند. اصرار داشت که بهترین غذای دنیا یونجه است، آن هم نه به صورت جوانه، بلکه سبز شدهٔ آن. بعدها به خاطر ارائه آن به مهمانانش در تهران مشهور شد.

اما بیشتر که به حرفهایش گوش دادم، از حالت شیفتگی اولیه بیرون آمدم، چراکه، با وجود ظاهر پر زرق و برقش، آدم سبکی بود. منش و سلوکش با شهرتش، به عنوان ستارهٔ سیاسی آینده، همخوانی نداشت. با این حال، مظفر کاملاً شیفته و اسیر او و در تهران، به خاطر خوردن یونجهٔ سیدضیاء، بکلی مضحکهٔ خاص و عام شده بود.

هنوز دور میز شام نشسته بودیم که در زدند. خدمتکار وارد شد و تلگرامی را آورد که از نتایج انتخابات آن روز در یزد خبر می‌داد. با وجود آن که سیدضیاء بیش از بیست سال بود که به شهر خودش پا نگذاشته بود ـ و حتی اصلاً در کشور حضور نداشت ـ در صدر فهرست نتایج انتخابات قرار گرفته بود. بله، انگلیسی‌ها این چنین به دموکراسی ما احترام می‌گذاشتند.

مظفر چنین خوش اقبال نبود. پس از انتخابات کرمانشاه، که چند روز بعد برگزار شد، حتی یک رأی به نفع نامزد ما در صندوقها یافت نشد. نامزد فلچر به اتفاق‌آرا پیروز شد. بی‌اختیار به یاد دوست پدرم، سیدحسن مدرس، افتادم که روحانی زاهدی بود و پس از انتخابات شتابزده‌ای که درست بلافاصله پس از به قدرت رسیدن رضاشاه برگزار شد، اظهار داشت: «پس رأی من چه شد؟ می‌توانم قسم بخورم که من به خودم رأی دادم.»

بیگانه‌ای در سرزمین خویش

قرار نبود من شاهد حوادث بعدی باشم. روز قبل از انتخابات، کلنل فلچر پیغام فرستاد که می‌خواهد

مرا ببیند. بار دیگر به دفتر کارش رفتم. این بار حتی اشاره به نشستن هم نکرد، بلکه پشت میزش ایستاد.

با قیافه‌ای گرفته و رنجیده گفت: «به نظر می‌آید شما همه را لجن‌مال می‌کنید.»

پرسیدم: «کی را؟»

گفت: «نامزدهای مرا.»

آرام پاسخ دادم: «این کاملاً جزو حقوق من است.»

فریاد کشید: «نه! چون شما دارید من را هم لجن‌مالی می‌کنید.»

پرسیدم: «شما چرا در جایی که ما مشغول لجن‌مالی هستیم می‌ایستید؟»

به یاد ظل‌السلطان، پدر صارم‌الدوله، افتادم که در زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه بر جنوب حکومت می‌کرد. روزی ملای اصفهان به او نزدیک شد و با عصبانیت او را متهم کرد که پا روی دُمش می‌گذارد. ظل‌السلطان جواب داد: «ا؟ توی این شهر جایی هست که دُم مبارک آنجا نباشد؟»

بعد با برافروختگی ادامه دادم: «نامزد مورد نظر شما حتی اهل کرمانشاه هم نیست. ما حتی او را نمی‌شناسیم. مردم این ایالت بر این باورند که این یک انتخابات دموکراتیک است. با این حال، شما که حتی اهل این کشور نیستید، در جریان مبارزات انتخاباتی دخالت می‌کنید.»

همان روز بعدازظهر، یک بازرس ایرانی، که مزدور فلچر بود، به من اطلاع داد که از ادارهٔ برجیس عذر مرا خواسته‌اند. به خانه که برگشتم، دیدم یک جیپ فرماندهی جلو در منتظر است. یک افسر انگلیسی رسماً به من ابلاغ کرد که باید در ظرف دو ساعت شهر را ترک کنم. قرار بود مرا تحت‌الحفظ به همدان ببرند.

بین افسر مذکور و رانندهٔ هندی نشستم. برف دو طرف جاده را سفید کرده و یخ زده بود. مسافرت سه ساعته را در سکوت طی کردیم.

همدان در ۱۸۰۰ متری دامنهٔ کوهستان قرار گرفته و در زمستان بادخیز و بسیار سرد است. جیپ نزدیک خانهٔ سالار لعل‌جینی، دوست قدیمی خانوادگیمان، در گوشه‌ای توقف کرد. افسر انگلیسی به راننده اشاره کرد که پیاده شود، مرا نیز مجبور کرد از روی صندلی پشت فرمان سُر بخورم و پیاده شوم. به محض این که پایم را پایین گذاشتم، افسر انگلیسی پایش را بلند کرد و از پشت به من لگد زد، به طوری که نقش پیاده‌رو شدم.

بدجوری زمین خوردم ـ نفسم بند آمد و مخلوط گل و یخ وارد دهانم شد. فکر می‌کردم حتماً حالا به رویم تیراندازی می‌کند و مرا می‌کشد.

برای یک لحظه متوجه چیزی نبودم. نفهمیدم که راننده سوار جیپ شد، اما صدای چرخهای جیپ را که بالای سرم به زمین کشیده شد و بعد حرکت کرد و رفت، شنیدم.

تا موقعی که صدای ماشین کاملاً محو شد، جرئت نمی‌کردم از جایم حرکت کنم. در سکوت

زلالی که پس از آن حاکم شد، صدای نفسهای بریده بریده‌ام در خیابان می‌پیچید. ناگهان صدای ماشین برگشت. بزحمت سعی کردم سرپا بایستم، وحشتزده بودم، گمان می‌کردم دارند برمی‌گردند تا کارم را تمام کنند. در سمت راستم کوچهٔ باریکی بود که در رو داشت. به آن سمت پریدم و خودم را توی سایه کشیدم. سرزانوهای شلوارم پاره شده بود و می‌توانستم خون را روی ساق پایم حس کنم. بی‌اختیار می‌لرزیدم و نفسم داشت روی سبیلهایم به صورت قطره‌های کوچک سوزنی شکل یخ می‌بست. اما آنچه که مرا تا به این حد به خود مشغول داشته بود، یک اتومبیل بود که چراغهای جلویش داشت پایین خیابان را دور می‌زد.

با این حال، اتومبیل حرکتش را آهسته نکرد و با سر و صدای زیادی از کنارم رد شد.

من که از ترس رنگ بر چهره نداشتم، در حالی که تلوتلو می‌خوردم، با تمام توان خودم را به در خانهٔ دوستم کشاندم و مثل وحشیها شروع به کوبیدن درکردم. هرچه به در مشت و لگد می‌کوبیدم و فریاد می‌زدم، کسی جواب نمی‌داد. باد زوزه می‌کشید و من متحیّر مانده بودم که آیا با آواز مهیب و شیطانی‌اش ضربه‌های دیوانه‌وار مرا می‌بلعد. در این لحظه، این سخن سعدی در ذهنم نقش بست: «این حرامزاده مَردُمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته.»

دیگر داشتم بکلی ناامید می‌شدم که یک همسایه در خانه‌اش را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. در حالی که دندانهایم به هم می‌خورد، با ناامیدی گفتم: «من با سالار کار دارم.» او به من اشاره کرد که صبر کنم و دیدم که به حیاط برگشت تا صاحبخانه را بیدار کند. سرانجام، سالار، در حالی که خدمتکاران چراغ در دست او را احاطه کرده بودند، در را باز کرد.

من در حالی که از سرما و بی‌رمقی دچار هذیانگویی شده بودم، تلوتلوخوران وارد خانه شدم.

سالار مردی سالخورده بود و با اینکه از دیدن من، یکه و تنها و در چنان حال و وضعی، در جلو در خانه‌اش متحیر شده بود، از پرسیدن هر سؤالی خودداری کرد، تا این که مرا زیرکرسی نشاندند و غذای داغی برایم آوردند. حتی پس از آن هم چنان وضع رقت‌انگیزی داشتم که نمی‌توانستم زیاد صحبت کنم. از این که مرا از شهر آبا و اجدادی‌ام بیرون انداخته، از املاکم جدا کرده و به حال مرگ در یک جادهٔ یخزده رها کرده بودند، قلب و روحم جریحه‌دار شده بود. به سالار گفتم امشب برای من شبی بسیار غم‌انگیز است که یک خارجی مرا از سرزمینم بیرون کرده است.

۷

خرسها و شیرها در آستان

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر　　　باغ شود سبز و شاخ گل به برآید

حافظ

تهران **ـ ۱۳۲۳**

در یک مراسم تشییع جنازه، با دکتر حسین پیرنیا برخورد کردم. زنان در اتاق پهلویی شیون می‌کردند و اشک می‌ریختند. جسد را در کفن سفیدی، که در مکه متبرک شده بود، پیچیده و به گورستان فرستاده بودند. ما آنجا نبودیم تا برای جسد سوگواری کنیم؛ ما به خاطر سفر گیج‌کنندهٔ یک روح سوگواری می‌کردیم.

پیرنیاها خانواده‌ای قدیمی و مهم بودند و به راستی و درستی شهرت داشتند و در میان برجستگانشان دو نخست‌وزیر قدرتمند و همسر رضاشاه به چشم می‌خورد. ما به نمایندگی از طرف محسن‌خان رئیس آنجا بودیم، که دایی‌اش از دنیا رفته بود.

دکتر پیرنیا قد بلند و شبیه گلابی بود. وقتی شنید من در بیرمنگام در رشتهٔ نفت تحصیل کرده‌ام، لبخند زد و گفت: «من در وزارت دارایی رئیس امتیازات نفت و معادن هستم. چرا فردا سری به ادارهٔ من نمی‌زنید؟ من به یک معاون احتیاج دارم. شغل پُردرآمدی نیست، اما خدمت به دولت به خاطر پول نیست، به خاطر احترام و سربلندی است.»

جای تعجب بود که آدمی به این جوانی ـ که نمی‌توانست بیش از سی سال داشته باشد ـ چنین مقام مهمی را به دست آورده بود. اما باگذشت چند سال متوجه شدم که هیچ چیز دکتر پیرنیا عادی نیست. او جزو معدود ایرانیانی بود که در انستیتو پلی‌تکنیک پاریس حضور پیدا کرده بودند و ذهن ریاضی فوق‌العاده‌ای داشت. در سال ۱۳۱۲ که امتیاز نفت واگذار شده به انگلیسی‌ها یک بار دیگر مورد سؤال قرارگرفت، او با نکته سنجی‌های عمیقش در پشت میز مذاکره، استعداد خود را نشان داد و با طرح سؤالاتی دربارهٔ اجرای قانون، که پیش از آن هیچ کس تصوری از آن نداشت، هم رؤسای خودش و هم مقامات شرکت نفت انگلیس و ایران را سراسیمه کرد. با این حال، با تمام پیچیدگی و صلابت اندیشه، در لحظهٔ حساس دلش با او همراه نمی‌شد و نمی‌توانست عقایدش را به نحو

مؤثری ابراز کند. در نتیجه، با وجود میل وافرش به کسب مقام وزارت دارایی، مورد توجه قرار نمی‌گرفت.

دکتر پیرنیا مربی من شد. گرچه مرا با پایینترین رتبه استخدام کردند، اما موقعیت من به عنوان معاون او، در مورد کارکردهای کل اداره، چشم‌انداز گسترده‌ای به من می‌داد. تمام قراردادهای امتیازی ایران - از نفت و معادن و شیلات - زیر دست او قرار می‌گرفت. امتیاز نفت خام انگلیس در جنوب به مراتب بزرگترین - و از لحاظ سیاسی خائنانه‌ترین - خلاصه پروندهٔ موجود در اداره بود. اما امتیاز شیلات روس‌ها نیز، با در آمد هنگفت آن از خاویار، دارای اهمیت بود.

دکتر پیرنیا مدیر بسیار خوبی بود، که برای یک فن‌شناس شایسته، یک اصل است. من، تحت سرپرستی او، نخستین درسهایم را در زمینهٔ هنر نامه‌نگاری آموختم: چگونگی تنظیم یک گزارش، توجیه یک نکته، تغییر یک کلمه به منظور تغییر روح یک یادداشت از منفی به مثبت، طرز خطاب مستقیم به یک وزیر، یا مکاتبات محرمانه‌ای که از دست معاون می‌گذشت و روی میز رئیس قرار می‌گرفت. دکتر پیرنیا و من پرونده‌های قدیمی وزارتخانه را عمیقاً مطالعه کردیم، که در طول خدمت دولتی‌ام خیلی به دردم خورد. متوجه شدم که در اوج یک دگرگونی عظیم در دیوانسالاری ایران، وارد خدمت دولتی شده‌ام.

از لحاظ تاریخی بخش دولتی ایران برآمده از بخش کشاورزی بود. اعضای مجلس، وزیران، و کارمندان همگی درآمدشان از عایدات زمین بود و از این‌رو از چگونگی سامان‌یابی زمین، مشکلات مردم و ارزش واقعی کالاها، خدمات، آب، و حمل و نقل بخوبی آگاه بودند. بعد آنها برای خدمت به تهران می‌آمدند.

قرن بیستم همه اینها را دگرگون کرد. طبقهٔ جدید فن آموختگان، تحصیلاتشان را در اروپا و ایالات متحده به انجام رسانده و با نظریه‌هایی بازگشتند که مبانی سیاسی و اجتماعی آنها با وضعیت میهنشان هیچ ارتباط و سنخیتی نداشت. آنها، با وجودی که از شناخت کلی ایران بی‌بهره بودند، فکر می‌کردند ایران را به مراتب بهتر از بزرگترهایشان می‌شناسند. آنها برای اثبات این مدعای خود به کتابها و نام نظریه‌پردازان اجتماعی استناد می‌کردند. آنها به جای این که مشکلی را حل کنند، خود مشکل‌آفرین شدند و حوزهٔ مهارت و مسئولیتشان این شد که پرونده‌ها را از یک میز به میز دیگر حرکت دهند.

من هم که از انگلستان برگشتم، دربارهٔ ایران بیش از نسلهای پسین چیزی نمی‌دانستم. اما، با این وجود، با استفاده از آموزه‌های نسل پیشین، راه و رسم گذشته را آموختم. گذشته از دکتر پیرنیا، دایی‌ام احمدخان هم بود که در اولین روزهای ورود من به وزارتخانه، دم در اتاقم ظاهر شد و یک مجموعه کتاب قانون و آیین‌نامه آورد که به عنوان هدیهٔ ورود، روی میزم گذاشت. او سی سال بود که معاونت بودجهٔ وزارتخانه را به عهده داشت و مواد قانونی را از حفظ بود و وقتی آنها را نقل می‌کرد،

مراجعه‌کنندگانش را مبهوت می‌ساخت. به سیگار دست پیچش پُکی می‌زد و دودش را به هوا می‌فرستاد و می‌گفت: «بر اساس الحاقیهٔ فلان و فلان قانونی که پانزده سال پیش در تاریخ فلان به تصویب رسید، ادعای شما صحیح نیست.» تعجبی نداشت که طی سالها مراجعه‌کنندگانش کمتر و کمتر می‌شد.

احمدخان، که چهرهٔ سالخورده‌اش به لیمو عمانی شباهت داشت، یک نصیحت هم به من کرد: «شما تازه به کاروانی ملحق شده‌اید که توی بیابان آهسته حرکت می‌کند. شما جوان هستید و بر اسب نر سوارید، و با بی‌صبری و بی‌باکی، تمام روز به پس و پیش می‌رانید. اما نمی‌توانید از کاروان جلو بزنید، چون هر شب باید برای غذا خوردن نزد آن برگردید. گاهگاهی که کسانی بیش از اندازه جلو می‌افتند، از کاروان جدا می‌مانند و از تشنگی و گرسنگی جان می‌بازند.»

من به خاطر این نصیحت از او تشکر کردم و بعد، با انجام تعارفات معمول، که در ایران لازمهٔ هر گفتگویی است، از او پرسیدم که آیا ترازوی ناقابلی که از انگلستان آورده بودم به درد خانوادهٔ محترمش خورده است. در آخرین نامه‌ای که، پیش از ترک بیرمنگام، از مادرم دریافت کرده بودم، او بخصوص درخواست کرده بود که برای احمدخان یک ترازوی دو کفه‌ای دستی، با وزنه‌هایی که بتواند تا صدم گرم را اندازه بگیرد، بیاورم. احمدخان سرش را مثل یک پرنده خم کرد و گفت که ترازو عالی است و من باید یک روز عصر سری به آنها بزنم تا کار آن را ببینم.

حکایت تریاک

شبی که به منزل احمدخان رفتم، در جمع دوستانش از همه چهل سال جوانتر بودم. او و دوستان صمیمی‌اش دور یک منقل برنجی ظریف و زیبا حلقه زده و نشسته بودند. صبح آن روز، خدمتکاران زغالهای توی منقل را روشن کرده بودند و حالا روی آنها راگرده‌ای از خاکستر پوشانده بود. احمدخان منقل را تکان داد تا خاکسترها از روی زغالهای افروخته کنار رود و با استفاده از یک انبر خوش‌ترکیب، یکی از زغالها را کنار زد و برداشت و روی دهانهٔ چینی یک وافور گذاشت که روی زمین، در کنار بشقابهای میوه و شیرینی، قرار داشت. درکنار او دو جعبه بود: یکی طلایی و دیگری از چوب منبت‌کاری شده. در کنار آنها، جعبهٔ چرمی و طلاکوب ترازو قرار داشت.

احمد خان نخست جعبهٔ چوبی را برداشت، درش را بازکرد، و یک حقه برای وافور انتخاب کرد. از جعبهٔ طلایی هم یک لول تریاک برداشت، که به زردی طلا بود. بعد در جعبهٔ ترازو را بازکرد، و من نفس راحتی کشیدم از اینکه دیدم ترازویی که خریده بودم دقیقاً به درد کار او می‌خورد. ترازو در دستش مثل یک عروسک خیمه شب‌بازی تکان می‌خورد. او وزنه‌ای را در یک کفهٔ ترازو گذاشت و یک حب تریاک را در کفهٔ دیگر. بعد تریاک را با انبر دیگری که ملیله‌دوزی شده بود، با خوشحالی برداشت و آرام روی زغال گذشت. تریاک جلز و ولزکرد و در لبه‌های آن حبابهایی تشکیل شد و عطر

آن اتاق را پُر کرد.

همان طور که وافور دور می‌گشت، خدمتکاری یک سینی چای آورد و آن را کنار منقل گذاشت تا گرم بماند. چای نیز به اندازه تریاک در این مراسم اهمیت داشت. استکانها در پایه‌های دسته‌دار نقره‌ای قرار داشتند و چای را که توی آنها می‌ریختند، با نگاهی به رنگ آن، می‌شد کیفیتش را تشخیص داد. من از پذیرش وافور خودداری کردم، اما کمی چای نوشیدم و عقب نشستم و به گفتگوی آنها گوش دادم. گفتگو با سیاست شروع و بتدریج به بررسی ادبیات فارسی کشیده شد. موقعی که شام آوردند، متوجه شدم که دو تن از میهمانان وکیل دادگستری هستند و من گوشم را به طرف آنها خواباندم.

آنها توصیه به احتیاط می‌کردند. می‌گفتند دیوانسالاریهای کهنه و نو با هم در حال نبردند، تا مُهر هویت خویش را بر ایران بزنند. منازعه بر سر بقا بود. مسئله بر سر زوال یک نظام کهن با بنیادهای پوسیده و جانشینی چیزی نو نبود. چنین اعتقادی، اشتباهی بود که خارجیان مرتکب می‌شدند ـ و نیز جوانان. احمدخان این ضرب‌المثل را شاهد آورد: «کافر همه را به کیش خود پندارد.» آنها می‌گفتند بنیادها هنوز قوی‌اند، چالش بر سر آن بود که آینده بر بنیاد سنت بنا شود.

آنها پیرمردانی سرسخت بودند. می‌کوشیدند با نگاه به من، آیندهٔ کشورشان را ببینند. و من نفهمیدم آنچه دیدند مورد احترام و وثوقشان بود یا نه.

علاوه بر احمدخان، با آقای جعفرخان، معلم قدیمی سرخانه‌ام، که حالا کارمند وزارتخانه بود، نیز صحبت کردم. این مرد که در روزگار کودکی‌ام هر روز به دستهایم چوب می‌زد، حالا به نشانهٔ احترام، حتی جلو من نمی‌نشست. دستور چای دادم و سرانجام حریفش شدم که بنشیند. به او گفتم می‌خواهم فارسی‌ام را تقویت و انشایم را بهتر کنم و با ادبیات فارسی بیشتر آشنا شوم. از او خواهش کردم به خانه‌ام بیاید و به من درس بدهد. مادرم از او خوشش نمی‌آمد، چون کاملاً در یادش مانده بود که او ما را، وقتی که بچه بودیم، چقدر کتک می‌زد. اما از لحظه‌ای که او دیوان حافظ راگشود، من رام و تسلیم شدم. آنچه را که اکسپرسیونیستهای غربی در قرن بیستم بر پردهٔ نقاشی آفریدند، حافظ در قرن چهاردهم (هشتم هـ) با کلمات به تصویر کشیده بود. آقای جعفرخان، عینکی شد که من از پسِ آن به درک نمادگرایی تجریدی و تغزلی اشعار حافظ نایل آمدم.

ورود من به وزارت دارایی با نصرت‌الدوله خیلی فرق داشت. او در ۳۴ سالگی وزیر شده بود. اما دکتر پیرنیا خیلی زود به این نتیجه رسید که من برخی از خصوصیات سیاستمداری برادرم را به ارث برده‌ام و مرا رابط خودش قرار داد. خود دکتر پیرنیا در گفتگوها نرمش و انعطاف لازم را نداشت. او خیلی مستقل و خیلی رک‌گو بود، و در مذاکره با خارجیان، موضع میهن‌دوستانهٔ بسیار تُند و خشنی داشت.

یکی از کسانی که دکتر پیرنیا اصلاً نمی‌توانست با او کنار بیاید، ملویل مونک[1]، مستشاری بود که

1. Melville Munk

آرتور میلسپو وضع مالیات و امتیازات را به عهدهٔ او گذاشته بود. مونک در زمانی که در آمریکای جنوبی خدمت می‌کرد، دست راستش مجروح شده بود، اما آن قدر تنیس را دوست داشت که با دست چپش به بازی ادامه داده و بازیکن خوب و تحسین‌برانگیزی شده بود. این بود که ما با هم تنیس بازی می‌کردیم و مناسبات خوبی بین اداراتمان برقرار شده بود.

ماجرای یک هجوم نفتی تازه

نخستین درگیری جدی من در اداره تنها چند ماه پس از ورودم شروع شد. در اوایل آذر ۱۳۲۲، روزولت، استالین و چرچیل در تهران گرد آمدند تا در کنفرانسی دربارهٔ ساختار دنیای پس از جنگ تصمیم بگیرند. کنفرانس در محیطی بسته که به محوطهٔ مجاور همِ سفارتخانه‌های انگلیس و شوروی محدود می‌شد، برگزار گردید و تنها استالین و چرچیل، پس از پایان کنفرانس، ملاقات کوتاهی با شاه داشتند تا خبر برگزاری چنین کنفرانسی را در ایران به اطلاع او برسانند.* پس از نخستین روز اجلاس، روس‌ها ادعا کردند خبرهایی در مورد توطئهٔ قتل روزولت به آنها رسیده و پرزیدنت با عجله از سفارت خودش چند ساختمان را طی کرد و در محل سفارت شوروی اقامت گزید و این امر به اجلاس گرما و صمیمیت بیشتری بخشید. در خیابانی که سفارتخانه‌های شوروی و انگلیس را جدا می‌کرد، چادری برپا شد، و ما در خلال چهار روزی که این شخصیتهای بزرگ در زیر آن با هم ملاقات می‌کردند، حتی نتوانستیم نیم‌نگاهی به آنها بیندازیم.

موضوع اصلی کنفرانس نقشی بود که سه قدرت پس از جنگ در اروپا، آسیا و خاورمیانه به عهده می‌گرفتند. آنها در آخرین لحظه بیانیه‌ای را امضاء کردند که در واقع آن قدر غیرمنتظره بود که حتی نسخه‌ای از آن به روسی برای استالین ترجمه نشد. آنها در بیانیهٔ خود متعهد شدند که پس از جنگ از حکومت شاه پشتیبانی کنند. و به «استقلال، حاکمیت و تمامیت ارضی ایران»[1] احترام بگذارند.

این کلمات شیرین، پس از کنفرانس، از طریق سیمهای تلگراف به سراسر جهان مخابره شد و رقابت پنهان قدرتهای بزرگ را که در خاک ایران تازه آشکار شده بود، بر ملا ساخت. این رقابت سرانجام به جنگ سرد انجامید.

در واقع یکی از نخستین چالشهای جنگ سرد، در نتیجهٔ تلاشهای مداوم ایران برای حفظ خود، تازه آغاز شده بود. ایران به منظور خنثی کردن تلاشهای روسیه و انگلیس در جهت تجزیهٔ کشور، از اوایل دههٔ اول ۱۳۰۰ توجه آمریکایی‌ها را به انعقاد یک قرارداد امتیاز نفت در شمال جلب کرده بود. چهار شرکت [آمریکایی] تلاش کرده بودند جای پایی به دست آورند، اما تا حدود زیادی بر اثر

---

* پرزیدنت روزولت مقاوله‌نامهٔ بین‌المللی مربوط به ملاقات سران کشورها را نقض کرد و اصلاً برای دیدن شاه به کاخ نرفت. در عوض، شاه را، هنگام پس دادن بازدید استالین، در سفارت شوروی ملاقات کرد. این امر شاه را خشمگین ساخت؛ به طوری که از آن پس نسبت به روزولت، به خاطر رفتار دور از نزاکتش، احساس منفی پیدا کرد. برعکس، شاه از حرکت استالین تقدیر کرد و بعداً تلاش کرد مناسبات دوستانه‌ای با مسکو برقرار کند.

تهدیدات انگلیسی‌ها و مداخلات روس‌ها، در این کار ناکام مانده بودند. حالا در اوایل دههٔ بیست، مشاهدهٔ معامله‌گران مشتاق و حریص هر سه قدرت بزرگ، که می‌کوشیدند برای انجام یک معاملهٔ نفتی به هر دری بزنند، امری عادی بود. گاهگاهی طالبان پنهانی گنج نیز بی‌سر و صدا وارد می‌شدند. پسر دایی‌ام، حسین دولتشاهی، پس از آن که برای چهار سال نقش راهنمای یک گروه هلندی را به عهده داشت، که ظاهراً در پی کشف معادن، اما در واقع نفت، بودند، در کار دیده‌وری در بیابان خبره شده بود. در دوران اشغال، در سال ۱۳۲۳، منطقهٔ جدیدی در جنوب، نزدیک مرز هندوستان، بشدت مورد توجه قرار گرفت. انگلیسی‌ها، در قالب رویال داچ شل، و دو شرکت آمریکایی استاندارد وکیوم و سینکلر، بی‌درنگ نمایندگانی را برای کسب امتیاز به تهران گسیل داشتند.

نخست‌وزیر ایران که از این رقابت شدید دو قدرت بزرگ، که هنوز ایران را در اشغال داشتند، به ستوه آمده بود، تصمیم گرفت دو مشاور نفتی آمریکایی را برای بررسی وضعیت و ارائهٔ پیشنهاد استخدام کند. هربرت هوور و ا. ا. کورتیس در اوایل تابستان ۱۳۲۳ به تهران رسیدند و در دفاتر وزارت امور خارجه مستقر شدند.

دکتر پیرنیا بی‌درنگ مرا به وزارت امور خارجه فرستاد تا با آنها ارتباط برقرار کنم. من آن دو را به چای و عصرانه دعوت کردم.

هوور، پسر رئیس جمهور پیشین ایالات متحده، تنومند و چهارشانه و شغلش مهندسی معدن بود. کورتیس کوچک اندام بود، ولی مثل هوور خیلی می‌خندید و رفتاری صمیمی و صریح داشت. آنها در بخش خصوصی کار می‌کردند و شرکتشان آماردا[1] نام داشت که یک نفتگر مشهور تگزاسی به نام اورت دوگُلیر[2] آن را تأسیس کرده بود. من و دکتر پیرنیا سعی کردیم با طرح سؤالات گوناگون و از زوایای مختلف مقصود آنها را دریابیم، اما در مورد ماهیت مأموریت آنها چیز زیادی دستگیرمان نشد و در نتیجه نتوانستیم به یک نتیجه‌گیری معقول و اطمینان‌بخش برسیم.

هوور عقیده داشت که پس از جنگ مصرف نفت کاهش خواهد یافت و در نتیجه قیمتها نیز پایین خواهد آمد. و چقدر اشتباه می‌کرد! افزایش سریع وسایل نقلیهٔ موتوری در ایالات متحدهٔ پس از جنگ، فروش بنزین را در ظرف پنج سال ۴۲ درصد افزایش داد و قیمت نفت خام در بازار جهانی در فاصلهٔ بین ۱۹۴۵ (۱۳۲۴) تا ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) دو برابر شد. بدگمانیهای کنگره نسبت به رفتار توطئه‌گرانه شرکتهای نفتی، باعث برگزاری بیش از بیست جلسهٔ تحقیق و رسیدگی در واشنگتن شد. تاریخ کوتاه و پُرهیاهوی نفت هیچ‌گاه نشانه‌ای از کاهش مصرف نشان نداده بود. نظریهٔ هوور، که بعداً

---

1. Amareda

۲. او شش ماه پیش از آن، از یک مأموریت تحقیقاتی از طرف دولت آمریکا به عربستان سعودی به کشورش بازگشته بود. برآورد او مبنی بر اینکه سی‌میلیارد بشکه نفت (و شاید بیش از آن) در زیر شنهای مهمان‌کُش عربستان پنهان است، تمام برآوردهای قبلی را کنار زد و بر تعهد ایالات متحده بر عربستان سعودی در مورد یک سرمایه‌گذاری عظیم تماماً آمریکایی صحه گذاشت.

در گزارشی ارائه شد، تنها بر بدگمانی من افزود که او مشغول دسیسه‌چینی بود تا امتیازی را با نرخ ارزانتر برای مقاصد شخصی تحصیل کند.

اما همهٔ نظرات هوور اشتباه نبود.

با بی‌پروایی به او گفتم: «انگلیسی‌ها بر خلیج تسلط دارند. اگر بخواهند، شما را از عربستان سعودی بیرون می‌اندازند.» خندید و پاسخ داد: «روزی خواهد رسید که آنها مجبور شوند نفت خلیج را با ما تقسیم کنند.»

گفتم: «در ایران؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «هرگز! آنها شما را بیرون خواهند انداخت و اگر دلشان بخواهد، غرق خواهند کرد.»

هوور توانایی شرکتهای نفتی آمریکایی و قدرت طبع امپریالیستی آمریکا را می‌شناخت. اما من نمی‌دانستم و او را دیوانه فرض می‌کردم. نفوذ انگلیسی‌ها در خاورمیانه چنان زیاد بود که ما نمی‌توانستیم دنیایی بدون حضور آنها را تصور کنیم.

ملاقات با هوور و کرتیس مرا پریشان ساخت. و من، با موافقت دکتر پیرنیا، تصمیم گرفتم دربارهٔ آنها با پسرعمه‌ام دکتر مصدق صحبت کنم. او نمایندهٔ مجلس بود و اگر به نفع مجلس تشخیص می‌داد می‌توانست با استفاده از موقعیتش خواستار توضیح شود.

صبح روزی که وارد منزلش شدم، داشت برای حضور در جلسهٔ مجلس خودش را آماده می‌کرد. مرا در اتاق خوابش پذیرفت و اشاره کرد بنشینم و سفارش چای داد.

شخصیتی بی‌تکلف و متواضع داشت و گفتگو با او آسان بود. گرچه در آن موقع باید شصت سال را داشت، اما رفتارش اصلاً طوری نبود که من به خاطر اختلاف سنّمان احساس دستپاچگی کنم. من او را در تمام زندگی‌ام می‌شناختم و بویژه با پسر بزرگش احمد نزدیک بودم و هر چهارشنبه با او ناهار می‌خوردم.

مصدق، با آن چشمهای ضعیف و به زیر افتاده و آن پیشانی بلند اشرافی، اصلاً به مردی نمی‌مانست که ملتی را تکان دهد. اما او از بچگی شخصیتی قوی و استثنایی داشت و مورد توجه خاص پدرم بود. پیش از تولد من، او منشی شخصی فرمانفرما بود و از این موقعیت برای شناخت سازمان سیاسی کشور با مهارت استفاده کرد.

مصدق نیز مانند نصرت‌الدوله، که فقط یک سال از او بزرگتر بود، نسبت به سیاست و حکومت علاقه‌ای وافر داشت. هنوز سی سالش نشده بود که تحصیلاتش را در سوئیس با درجهٔ دکترای حقوق به پایان رساند و در بازگشت، سرراهش در شیراز توقف کرد. با وجودی که هنوز یک هفته نشده بود که در خاک ایران بود، چنان چرخها را به نفع خودش به گردش درآورد که به حکمرانی منصوب شد. از آن پس، تا ظهور رضاشاه، به‌ندرت برکنار بود. فرمانفرما، در دوران کوتاه نخست‌وزیری‌اش، در

سال ۱۲۹۴، او را به وزارت مالیه منصوب کرد و در سال ۱۳۰۰ در همان کابینه‌ای که رضاخان وزیر جنگ بود، حضور داشت. در ضمن، در دوران جنبش جدایی‌خواهی مُلهم از روس‌ها، در سالهای پس از جنگ جهانی اول، حکمران آذربایجان بود.

اما مصدق نقش نمایندگی مردم را در مجلس تازه‌تأسیس بر هر شغل اجرایی دولتی ترجیح می‌داد. به نظر او مجلس تنها سخنگوی مردم ایران بود. هر قدر هم که در انتخابات مجلس اعمال نفوذ می‌شد یا نمایندگان آن فاسد بودند، باز هم تنها نهادی بود که قدرتش نه به نفوذ خارجی وابسته بود و نه به دربار، بلکه متکی به اختیارات قانون اساسی بود. مجلس برای او به منزلهٔ یک تریبون بود. او که به دفعات از طرف مردم تهران به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود، از آن برای افشاء و محکوم کردن خلافکاریهای انگلیسی‌ها و روس‌ها، و بعدها آمریکایی‌ها، استفاده می‌کرد. وقتی می‌گفت: «خود ایرانی برای مدیریت خانه‌اش از همه بهتر است»، فقط اعتقادش را بیان نمی‌کرد، بلکه این سیاستی بود که با عزمی راسخ دنبال می‌کرد، تا این که عکسش بر روی جلد مجلهٔ *تایم* ظاهر شد، در حالی که پایه‌های نظام جهانی نفت را به لرزه درآورده بود.

مصدق، با اینکه از خودمختاری ایرانیان دفاع می‌کرد، به همکاران نماینده‌اش در مجلس کمتر باور داشت و کمتر کسی از زخم زبانش در امان بود. آنها را به بُزدلی، نداشتن قدرت ابتکار، و بدتر از همه، به نداشتن عرق ملی متهم می‌کرد. خروش تهدیدآمیزش از پشت میز خطابه هم وحشت‌آفرین بود و هم نمایشی. هنگام سخن گفتن دست و سرش را مکرراً تکان می‌داد و هر وقت عصبی یا خشمگین می‌شد، اشکهای مشهوری راکه ناخوانده از چشمهایش جاری می‌شد، بی‌اختیار با دستش پاک می‌کرد. با صمیمیت و نیکخواهی کشیشی که نقاب از چهرهٔ قربانیانش بر می‌دارد و در همان حال در رنجشان مشارکت می‌جوید، او نیز مخاطبانش را رسوا می‌کرد.

مصدق از شرکت در احزاب سیاسی یا طرفداری از آنها اجتناب کرد و در عوض با خط‌مشی خودش وارد میدان شد و از عقیده‌ای دفاع کرد که بعدها ملی‌گرایی نام گرفت؛ و از همه مهمتر، با استبداد شاه به مخالفت برخاست. قانون اساسی به منظور محدود کردن قدرت و اختیارات شاه* تدوین، اما نادیده گرفته شده بود. در سال ۱۳۰۴ که رضاخان از مجلس خواست پادشاهی او را تصویب کند، مصدق حاضر بود و، به اتفاق یازده نفر دیگر، رأی منفی داد. مجلس حق انتخاب شاهان و کنارگذاشتن اصل «جانشینی اولاد ذکور»[۲] آنها را نداشت. از نظر مصدق، این کار به این معنا بود که سلطنت پهلوی با یک عمل خیانت‌آمیز آغاز شده است.

از آن پس مجلس به هیچ تبدیل شد. برای پانزده سال، مردان رُک‌گویی چون مصدق یا کشته شدند یا از حق سخن گفتن محروم گشتند. اما، حتی در زمانی که مأموران رضاشاه مصدق را به زندان

---

* مادهٔ ۴۴ قانون اساسی [مشروطیت] به روشنی تصریح می‌کرد: «شخص پادشاه از مسئولیت مبری است و وزراء دولت در هرگونه امور مسئول مجلسین هستند.»

انداختند، در شجاعتش خللی وارد نشد. در کلانتری، در میان پاسبانها، در مقابل تصویر شاه ایستاد و این بیت از سعدی را با صدای بلند خواند:

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای*

در ایران وقتی مرد برجسته‌ای بازداشت می‌شد، بزرگان نزدیک به او، به خاطرش پادرمیانی و از شاه طلب بخشش می‌کردند. این سنت در دوران حکومت رضاشاه نیز ادامه یافته بود، و در مورد مردانی چون تیمورتاش، نصرت‌الدوله، شیخ خزعل، و سیدحسن مدرس، بزرگان نزد شاه وساطت کرده بودند، گرچه در هیچ یک از این موارد نتیجه‌ای به‌دست نیامده بود. وقتی ولیعهد از سوئیس به ایران بازگشت، بزرگان به او مراجعه می‌کردند تا در عوض آنها نزد شاه وساطت کند. و از این رو بود که محمدرضا با پدرش در مورد آزادی مصدق از زندان صحبت کرد. این بار شاه تحت تأثیر قرار گرفت و دستور داد مصدق را به ملک شخصی‌اش در حومهٔ تهران منتقل و در خانه بازداشت کنند.

پس از کناره‌گیری رضاشاه، مصدق به خانه‌اش در تهران برگشت و نشستهای سیاسی مشهورش را که عصرها در تالارپذیرایی‌اش برگزار می‌شد، از سر گرفت، منتها آن را به اتاق خوابش منتقل کرد که در آنجا با پیژامه در رختخوابش لم می‌داد. دو هفته بعد، به ملاقات محمدرضاشاه رفت تا بابت پادرمیانی‌اش از او تشکر کند. سالهای آرامش و سکون، در زیر پوشش اقتضای سیاسی، خلق و خوی او را نرم نکرده بود. در حالی که در روشنایی خیره‌کنندهٔ چراغهای تالار ملاقات، باگردن بلندتر از حد معمول و سر ضعیف و کمی خمیده و پوست سفید و رنگ پریده‌اش، مثل یک روح ایستاده بود، با احساسات خطاب به پادشاه جوان سخن گفت و او را نصیحت کرد: «سیاستهای پدرتان را دنبال نکنید. اطرافیانتان را با دقت انتخاب کنید، و کسانی راکه او پس زد، پس نزنید. خود را از گذشته غیرقابل قبول جدا کنید و تاریخ خودتان را بسازید. مثل احمدشاه عمل کنید، که گرچه مثل شما جوان بود، از نص قانون اساسی پیروی کرد.»

محمدرضاشاه با ریشخند به پیرمرد که جلویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «پیروی از قانون اساسی فایدهٔ چندانی برای احمدشاه نداشت. او را بیرون انداختند، یادتان نیست؟»

مصدق با چشمهای برافروخته گفت: «درست است. اما احمدشاه را انگلیسی‌ها بیرون انداختند، ولی نامش لکه‌دار نشد. او نخستین و تنها پادشاه مشروطه بود که این کشور داشت. حتی دشمنانش چیزی ندارند که علیهش بگویند. تا وقتی که به خاطر عمل درستتان مورد احترام باشید، چه باک از این که شما را هم بیرون بیندازند.»**

* یک بازی با کلمات، چون *رضا* نام شاه بود.

** غلامحسین مصدق، پسر دوم مصدق، که یک جراح بود، تقریباً همیشه همراه دکتر مصدق بود. دراین ملاقات نیز غلامحسین همراه پدرش بود و پس از آن مشروح این ملاقات را برایم تعریف کرد.

چنین نصیحتی از جانب مصدق بی‌اثر بود. شاه قصد نداشت به خاطرهٔ پدرش خیانت کند. اگر به جای این حرفها، مصدق می‌کوشید اعتماد پادشاه جوان را به خود جلب کند، شاید می‌توانست به شکل‌دهی شخصیت محمدرضاشاه کمک کند و در این صورت، به عنوان یک دولتمرد مورد اعتماد، راحت‌تر می‌توانست به آرزوهای خویش جامهٔ عمل بپوشاند.

اما مصدق و شاه دیگر هیچگاه رو در رو نشدند و به جای احترام، سوءظن بر مناسباتشان حاکم شد. برای سی سال نام مصدق، که انگلیسی‌ها او را «ابله پیر» می‌نامیدند، در گوش شاه چون زهر بود و هرگز در حضور او به میان نمی‌آمد. جالب آنکه سرانجام هر دو آنها از قانون اساسی تجاوز کردند و هر دو با رسوایی و خواری سقوط نمودند.

اما در آن هنگام، ستارهٔ اقبال مصدق در حال صعود بود و مجلس چهاردهم، که تازه انتخاب شده بود، شاهد آغاز دورهٔ ده سالهٔ صعود او از نردبان قدرت بود. نمایندگانی که در فروردین ۱۳۲۳ بر کرسیهای مجلس جای گرفتند، جمعی ستیزه‌گر بودند. پیش از گشایش رسمی مجلس، در جریان تأیید اعتبارنامه‌ها، بحثهای داغ و پر التهابی درگرفت که سرآغاز کشمکشهای داخلی شدیدی در این دورهٔ مجلس بود. نمایندگان حزب کمونیست توده که از استانهای شمالی انتخاب شده بودند، بشدت مورد حمله قرار گرفتند و سرانجام اعتبارنامهٔ رهبرشان، جعفر پیشه‌وری، به خاطر همکاری نزدیک با روس‌ها، رد شد.*

بر سر اعتبارنامهٔ سیدضیاء طباطبایی نیز بحث داغی درگرفت و مصدق که در مخالفت با او از همه مصرّتر بود، در این زمینه پیشگام شد. مصدق قانون اساسی را چون صخره‌ای می‌دانست که ایران می‌توانست آینده‌اش را بر آن پایه‌گذاری کند، و سیدضیاء را به خاطر نادیده گرفتن اصول آن مورد حمله قرار داد. مصدق خاطرنشان ساخت نه تنها مردم یزد در انتخاب او به عنوان نمایندهٔ خود هیچ نقشی نداشتند، بلکه این کودتای سیدضیاء بود که راه را بر دیکتاتوری رضاشاه و در نتیجه تعطیل شدن قانون اساسی گشود.

در یک لحظه، سیدضیاء از خود بی‌خود شد و به اشکهایی که از چشمهای مصدق جاری شده بود، اشاره کرد و با خشمی دیوانه‌وار گفت: «تو جز یک زن چیزی نیستی.»

مصدق برای لحظه‌ای به موهای بلند سیدضیاء که به روی شانه‌هایش می‌رسید، چشم دوخت و اتهام سیدضیاء را به خودش برگرداند: «زن کیست؟»

در مصدق نوعی جذابیت و گرمای صمیمانه وجود داشت که هیچ یک از مخالفانش آن را سبک نمی‌گرفت. موهایش خیلی کوتاه و به ظرافت کاکل ذرت بود و حتی به شقیقه‌اش نمی‌رسید، و

---

* سیدجعفر پیشه‌وری، به خاطر اختلافات کهنهٔ داخل زندان میان کمونیستهای دورهٔ رضاشاهی، اصلاً به حزب توده پذیرفته نشد و نمایندگان این حزب در مجلس نیز به اعتبارنامهٔ او رأی منفی دادند ـ م.

دهانش شبیه دهان یک جوان عرب بود. آن روز صبح که من کنار تختش نشستم، حالتی روحانی داشت، و رفتارش بی‌آلایش، خوش برخورد و جذب کننده بود. اما اگر کسی پا روی دمش می‌گذاشت، به غولی مستبد، نیش زننده و تحمل‌ناپذیر تبدیل می‌شد. روحیه‌ای سرسخت و مقاومت‌ناپذیر داشت که در قامت بلند و لاغرش بزحمت جای می‌گرفت. مصدق مردی بود که دقیقاً در تب رؤیاهایش می‌سوخت. پابندهای ایران چنان بر وجودش سنگینی می‌کرد که انگار به پاهای خود او بسته شده بودند. او برای برطرف ساختن این موانع و پابندها سرسختانه جنگید و هیچ کس جز آیت‌الله خمینی به پایش نرسید. با اینکه او را مردی احساساتی و اشرافی می‌شناختند، وجودش چنان سرشار از ایمان و عشق به میهنش بود که سخنانش در مردم عادی نفوذ می‌کرد و آنها را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. مصدق نخستین رهبری در ایران بود که واقعاً نزد مردم محبوبیت داشت، و او خود این را می‌دانست. رفتار او مایهٔ شگفتی و ناراحتی دائمی همکارانش بود، مثلاً وقتی نتوانست مجلس را از درون زیر نفوذ خود قرار دهد، داعیه‌اش را به خیابانها کشاند و در آنجا از روی شانه‌های مردم نظرات خود را ابراز کرد.

البته مصدق شکست‌ناپذیر نبود. مثلاً، با وجود مخالفت مصدق، اعتبارنامهٔ سیدضیاء از تصویب مجلس گذشت، گرچه هیچگاه دوباره به نمایندگی مجلس انتخاب نشد. اما مصدق مردی کارآزموده بود. به محض این که من جریان هوور و کُرتیس را برایش تعریف کردم، سرش را تکان داد و گفت: «از اینکه توجه مرا به چنین موضوع مهمی جلب کردید، مرهون شما هستم.» بعد یک مصرع از حافظ را نقل کرد و گفت: «اما صبر و ظفر یاران قدیمند. نمایندگان نباید با دولت به چالش برخیزند. باید صبر کنیم تا موضوع را به ما ارجاع دهند.»

اما لازم نبود مدت زیادی صبر کند.

در شهریور ماه ۱۳۲۳، با توجه به اقامت دو آمریکایی در وزارت امورخارجه، روس‌ها، برای اینکه از قافله عقب نمانند، سرگئی کافتارادزه را وارد صحنه کردند. کافتارادزه معاون کمیساریای امور خارجهٔ اتحاد شوروی بود و ورودش به تهران، مذاکرات در پشت درهای بسته را بلافاصله به صحنهٔ عمومی منتقل کرد. مأموریت او کسب امتیاز نفت شمال بود و او فرصت را از دست نداد و طی یک یادداشت رسمی، پیشنهادهای دولت شوروی را ارائه داد. (از نگاه ایران، بین برخورد آمریکا و انگلیس با برخورد شوروی تفاوت زیادی وجود داشت: شورویها در طرح خواسته‌هایشان همیشه رُک و بی‌پرده بودند، در حالی که برخورد آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها بیشتر ماکیاولیستی بود.)

ساعد، نخست‌وزیر، که بین آمریکایی‌ها و روس‌ها گیر کرده بود، کاری را انجام داد که یک سیاستمدار خوب شرقی انجام می‌داد: کار را به مسامحه و وقت‌گذرانی کشاند. اما کافتارادزه کسی نبود که بشود از سرخود واکرد. اعلام کرد که موضع دولت مخالفت آشکار با پیشنهاد شوروی است و حزب توده را به پشتیبانی فراخواند. در شمال (که حزب توده تنها حزب قانونی بود که از طرف

نیروهای اشغالگر شوروی مجاز شناخته می‌شد) تظاهرات سازمان داده شد و به پایتخت کشید. جمعیت گسترده‌ای در برابر مجلس گرد آمد، که با تبلیغات ضدامپریالیستی و ضدساعد برانگیخته شده و خواستار استعفای نخست‌وزیر بود ـ خواهر من نیز در آن میان پرچمی در دست گرفته بود و تکان می‌داد.

از نظر نمایندگان مجلس، روشهای سرسختانهٔ اتحاد شوروی از آن حکایت داشت که چیزی بیش از صرف امتیاز نفت مورد نظر است. بوی تحکم سیاسی از آن به مشام می‌خورد که می‌توانست سرآغاز تقسیم دوبارهٔ ایران به مناطق نفوذ شمال و جنوب باشد. از آنجا که انگلیسی‌ها چاههای نفت خود را داشتند، انگشت مخالفت با توسعه‌طلبی روس‌ها بلند نمی‌کردند. روح بالکانی کردن (تجزیه) که از آغاز جنگ در ایران درگشت و گذار بود، حالا در پشت درهای مجلس کمین کرده بود*.

بعد، در یازدهم آذر، مصدق با یک خبر تکان‌دهنده قدم به صحن مجلس گذاشت. آن روز هوا سرد و بارانی بود و من و دکتر پیرنیا هر وقت به پنجره‌های دفتر کارم نزدیک می‌شدیم، امواج تظاهر کنندگان توده‌ای را می‌دیدیم که صبورانه از خیابان شاه عبور می‌کردند. در چند روز گذشته، شهر زیر پای راهپیمایان بود و وضع دشوار و حساسی پدید آمده بود. اما در مجلس، صحنه ناگهان تغییر کرد. مصدق با ارائه یک طرح قانونی، همکارانش را شگفت زده و سپس خوشحال کرد. طرح او هرگونه مذاکره برای واگذاری امتیاز جدید نفت را، تا شش ماه پس از خروج کامل سربازان خارجی از ایران، از طرف دولت ممنوع می‌کرد. علاوه بر آن، در خلال این دوره هیچ انتخابات تازه‌ای برگزار نمی‌شد. بدین ترتیب، حتی با انقضای دورهٔ مجلس چهاردهم نیز عملاً امکان گذراندن قانون یا تصویب امتیازنامه فراهم نمی‌آمد. مصدق با این حیله، عزم و انگیزهٔ مردم ایران را برای رها کردن هر چه سریعتر سرزمینشان از حضور قوای بیگانه تقویت کرد.

نمایندگان طرح مصدق را بدون مقاومت تصویب کردند و او در ظرف یک روز به یک قهرمان تبدیل شد.

کافتارادزه، که با این تدبیر حرکت خود را خنثی شده می‌دید، ناراحتی خودش را پنهان نکرد، اما چاره‌ای جز این نداشت که بساطش را جمع کند و به وطنش برگردد. هوور و کورتیس نیز همین طور، و مسئله امتیاز نفت شمال فروکش کرد و پروندهٔ آن به بایگانی فرستاده شد.

دولت انگلیس نیز به سهم خود از روال پیش آمده راضی نبود. و چون از تسلط ارتش شوروی در شمال نگران بود، تصمیم گرفت ایلات جنوب را با خود همراه کند تا در صورت نیاز به عقب‌نشینی، از وجود آنها بهره‌برداری نماید. انگلیسی‌ها، با حمایت تاکتیکی آمریکایی‌ها، ایلات را تشویق کردند

---

* ساعد پیش از نخست‌وزیری به عنوان سفیر ایران در مسکو خدمت می‌کرد. در مدت خدمتش، مقامات شوروی به او مراجعه کرده بودند که رئیس جمهوری ایران شود. در آن زمان چنین موجودیتی می‌بایست به کمک نیروهای روسی تحقق می‌یافت. ساعد که می‌دید مجارستان دیگری در شرف وقوع است، پیشنهاد آنها را رد کرده بود.

که با هم متحد شوند و به طور گسترده‌ای بر این امر تأکید می‌کردند که در صورت تجزیهٔ ایران، اتحادیه‌ای از ایلات بتواند قدرت را در جنوب در دست گیرد. آلن تروت[1] دست راستِ ریدر بولارد سفیر انگلیس، به اهواز، مرکز استان نفت‌خیز خوزستان، فرستاده شد تا به عنوان سرکنسول عملیات را رهبری کند. افسران ارتش انگلیس، که بسیاری از آنها از واحد اطلاعات MI6 (ام. آی. سیکس)[2] بودند، در سراسر منطقه و از جمله در شرکت نفت انگلیس و ایران به کارگمارده شدند. تاکتیک کلنل فلچر در مورد تحویل مستقیم کالاهای جیره بندی، بویژه شکر، به ایلات برای فروش مجدد آنها، در همه جا عملی شد، تا بدین وسیله آنها پول کافی برای خرید اسلحه داشته باشند. بدین ترتیب، تنها ماهی سه میلیون دلار نصیب قشقاییها می‌شد.

مأموران مخفی انگلیس در آلمان با منصور و حسین قشقایی تماس گرفتند و آنها را تشویق کردند تا، علی‌رغم وعده‌های در حال اجرای نازی‌ها در مورد ارسال پول و اسلحه، دولت در تبعیدشان را رها کنند و از طریق استانبول به ایران بازگردند. در استانبول سیدحسن تقی‌زاده، سفیر ایران در لندن، دو برادر را ملاقات کرد و به آنها اطلاع داد که برادر بزرگترشان، ناصر، سرکردهٔ ایل، در جریان کار آنهاست و آنها می‌توانند از طریق قاهره و تحت حفاظت انگلیسی‌ها به ایران سفر کنند. تقی‌زاده همان کسی بود که قرارداد نفت ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) را امضاء کرده بود و علناً از انگلستان طرفداری می‌کرد. درست همان روزی که رضاشاه از سلطنت کناره‌گیری کرد، تقی‌زاده به سفارت در دربار سنت جیمز منصوب شد.

قشقاییها بدون اظهار حتی کلمه‌ای به دوست خود حسن قریشی، ناپدید شدند و آلمانی‌ها بی‌درنگ قریشی را به عنوان جاسوس دستگیر و زندانی کردند. پس از سقوط برلین، قریشی به دست انگلیسی‌ها افتاد و آنها نیز به نوبهٔ خود او را به اتهام همدستی با آلمان‌ها به زندان انداختند.

اما قشقاییها برعکس، از فرار ناگهانیشان از دست نازی‌ها سود سرشاری به دست آوردند. آنها بدون ذره‌ای احساس پشیمانی، مثل شاهان زندگی می‌کردند، چون نه آلمانی‌ها برایشان اهمیتی داشتند، نه انگلیسی‌ها. به عقیده دشمنانشان، آنها حتی به آن دسته از مأموران مخفی نازی که در طول جنگ به آنها پناه داده بودند، نارو می‌زدند. با غذاهای عالی از آنها پذیرایی می‌کردند و تا سربازان انگلیسی به تالار ناهارخوری هجوم می‌آوردند، جا خالی می‌کردند. قشقاییها این چنین بودند و در ایران همه این را می‌دانستند. حتی اگر کسی به آنها علاقه‌مند می‌شد ـ که امری آسان بود، چون آنها اهل دوستی و خوشگذرانی، و کمی بی‌پروایی، و همیشه آمادهٔ پذیرایی بودند ـ هرگز ذرّه‌ای به آنها اعتماد نمی‌کرد.

قشقاییها خیلی ولخرج بودند، و تمام میلیونها دلاری را که در اختیار داشتند تا آخر خرج

1. Alan Trott

۲. شعبه‌ای از سازمان اطلاعات و امنیت بریتانیا. ـ م.

می‌کردند. برای دوستان و زیردستانشان ماشینهای آمریکایی می‌خریدند، برای خودشان خانه‌های جدید پُر زرق و برق خریداری می‌کردند، زیباترین باغهای شیراز را در اختیار می‌گرفتند، و در میان مردم با گستاخی و گردن کلفتی ظاهر می‌شدند. یک بار به اتاق نشیمن حسین قشقایی وارد شدم که او را ببینم. چهار زانو نشسته بود و داشت با یک تیغ بزرگ سلمانی ریشش را می‌تراشید. داشت توی آیینهٔ دستی کوچکی نگاه می‌کرد که یک خدمتکار آن را برایش نگه داشته بود و خدمتکار را وادار می‌کرد هی خم و راست شود تا او بتواند خودش را در آیینه ببیند. این صحنه نموداری از همان زندگی خشن صحرانشینی بود که با فرشهای گرانقیمت و پارچه‌های حریر شهری تزیین یافته بود، گرچه باز هم تناقض آن آشکار بود.

اکنون قشقاییها صحنه را خالی کرده‌اند و، مانند گاوچرانهای آمریکایی، به افسانه پیوسته‌اند. خودمختاری و بی‌آرام و قراریشان، به آنها توان چیرگی بر طبیعت و سرزمین پیرامونشان را می‌داد ـ اما نه بر دگرگونیهای قرن بیستم.

صلح کافران

اما در سال ۱۳۲۴ ناصر قشقایی هنوز زنده بود و با وجود آن که عضو مجلس بود، نهایت تلاشش را می‌کرد تا پایه‌های قدرت دولت مرکزی را سست کند. در این راستا، کردهای شمال غربی، بختیاریهای غرب، و همهٔ بازیگران ایلاتی دیگری که از سرکوب دولت می‌ترسیدند، به او پیوستند و به عنوان یک نهضت ایلاتی دور پرچم ناصر گرد آمدند. هدف آنها آن چیزی بود که در عصر قاجار *«ممالک محروسهٔ ایران»* نامیده می‌شد و در آن شاه ایالتها را در حال تعادل نگه می‌داشت و هر ایالتی از اندک استقلال و خودکفایی برخوردار بود. زمانی که دخالت خارجی به ناآرامیهای منطقه‌ای دامن زده بود، رضاشاه تمام قدرتهای منطقه‌ای را سرکوب کرد و کشور را یکپارچه ساخت. اما نظام رضاشاهی هیچ‌گاه مورد پسند و پذیرش ایلات نبود و حالا که جنگ رو به پایان می‌رفت، زمان برای بازگشت به شیوه‌های گذشته مناسب به نظر می‌رسید.

در سال ۱۳۲۰، ایران تنها کشوری در دنیا بود که از طرف هر سه کشور متفق مورد حمله قرار گرفت و به اجبار تخت سلطنت به پادشاهی جوان انتقال یافت و نظام متمرکز، که هنوز در مرحلهٔ جنینی بود، فرو ریخت و ایلات را به این نتیجه رساند که نظام پهلوی فاقد کارآیی بوده است. در سال ۱۳۲۴ کشور دیگر واقعاً حکومت‌پذیر نبود. شمال و جنوب بین نیروهای روسی و انگلیسی، که در ظاهر دوست اما در واقع بشدت متخاصم بودند، قطب‌بندی شده بود. خارج شهرها به وضعیت هرج و مرج برگشته و گرفتار سرقت و راهزنی شده بود. ایران در زیر فشار اشغال نَفَسش بریده بود. صنایع نوپای کشور بر اثر فقدان مواد خام از پا افتاده بودند، جاده‌ها در زیر فشار کامیونهای حامل کالا برای

روسیه تخریب شده و پول رایج کشور سقوط کرده بود. بینوایان، در مقیاس صدها هزار نفر، گرسنگی می‌کشیدند و روستاها در زیر یوغ باجگیری و اخاذی دست و پا می‌زدند. مجلس که امکانی برای اعمال قدرت نداشت، به صحنهٔ چالش و کشمکش تبدیل شده بود و هر چند ماهی نخست‌وزیر را ساقط می‌کرد.

شاه جوان، دور از همهٔ این جار و جنجالها، زندگی می‌کرد. او که خجالتی و ناتوان بود و با یک شاهزاده خانم مصری ازدواج کرده بود که برای زندگی بدون محدودیت و تعصب در قاهره دلش تنگ شده بود، در کاخ تازه‌اش در انزوای شدید به سر می‌برد. در اوج درماندگی کشور، او در دربار بالماسکه بر پا می‌کرد که خواهرانش در لباس گربه در آن ظاهر می‌شدند و میزهای ناهارخوری زیر بار غذا ناله می‌کردند. حتی اعضای خانوادهٔ سلطنتی از این وضع عصبانی بودند.

چند هفته بعد، دوستی نزد من آمد و از طرف شاه پیام آورد که آجودان دربار بشوم. من از ترس مواجه شدن با سرزنش خانواده نپذیرفتم. شاه می‌خواست از جوانان خانواده‌های پُرقدرت و صاحب نفوذ کشور، کابینه‌ای در سایه در کنار خویش گرد آورد. فکر خوبی بود و اگر اصرار می‌کرد، می‌پذیرفتم.

برخلاف سلسله‌های دیگر که سلطهٔ خود را مدیون قدرت یک ایل بودند و از وفاداری ایلاتی نیرو می‌گرفتند، پهلوی‌ها پایگاه قدرت مستقلی نداشتند. آنها از ارتشی ملی سر برآورده بودند، که خود موجودی فاقد پیشینهٔ تاریخی بود و همواره در مواجهه با بحرانها درهم می‌شکست. همان طور که محمد ولی میرزا یک بار گفت: پهلوی‌ها از زیر ردای سفیر انگلیس بیرون آمدند. دلیل این انتخاب انگلیسی‌ها همان نداشتن پیشینهٔ خانوادگی و ریشه‌های منطقه‌ای آنها بود. در مورد رضاشاه، منشأ روستایی و تمایلش به ساده‌اندیشی به او قدرت حکمرانی بخشید. اما در مورد پسرش، که مثل یک نجیب‌زاده بار آمده بود، ولی بدون پایگاه موروثی سرزمینی و خانوادگی ـ و بدون اعتماد به نفس گستاخانهٔ پدرش ـ فقدان یک پایگاه قدرت مستقل موجب ناامنی دائمی شد. گردهم آوردن هیئتی از بزرگزادگان جوان راهی برای ایجاد یک پایگاه شخصی بود. اما بعدها روشن شد که شاه هیچگاه متوجه نشد، برای کسب بهترین نتایج، از امتیاز پادشاهی‌اش کی باید استفاده کند و کی نباید، و به همین لحاظ، به خاطر هدفگیری نادرست، بارها و بارها به پای خودش تیر انداخت.

تقریباً هیچ نشانه‌ای از پایان جنگ در ایران به چشم نمی‌خورد. ۸ مه ۱۹۴۵ (۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴) [روز خاتمهٔ جنگ] مثل هر روز دیگری آغاز شد: هوا ملایم و مطبوع بود و بوی خوش شکوفه‌ها فضای اطراف درختان را معطر ساخته بود. در شرکت نفت انگلیس و ایران شغلی به من واگذار شده بود و آن روز صبح زود با اوُلدزموبیل[1] بزرگ و آبی‌ام راه افتادم. کرکره‌های مغازه‌های

1. Oldsmobile

خیابان کاخ تازه داشت بالا می‌رفت. در سمت راست وارد خیابان شاه شدم و از کنار بازارچهٔ بزرگی با مغازه‌های کوچک عبور کردم که مظفر فیروز در آن سرمایه‌گذاری کرده و موفقیت و رونق آن همه را شگفت زده کرده بود. چند ساختمان آن طرفتر، زمین در حال ساختِ پارک هتل جدید بود که به برادر ناتنی مصدق تعلق داشت. در همان خیابان، خانهٔ عمه‌ام نجم‌السلطنه به یک بیمارستان به نام مریضخانهٔ نجمیه تبدیل شده بود، که غلامحسین پسر مصدق رئیس بخش جراحی آن بود.

درست پیش از آنکه به خیابان سپه بپیچم، از مقابل سقاخانهٔ شیخ هادی گذشتم، همان محلی که رابرت ایمبری[1]، کنسولیار ایالات متحده، بیست و پنج سال پیش در آنجا به قتل رسیده بود. گفته می‌شد او را به این دلیل کشتند که داشت از مراسم دعای مؤمنین عکس می‌گرفت. اما مصطفی فاتح، رئیس ادارهٔ پخش شرکت نفت انگلیس و ایران، سوار بر یک موتورسیکلت به نحو مرموزی در صحنهٔ حضور داشت؛ و این حادثه درست در زمانی اتفاق افتاد که نخستین دور گفتگوها با شرکت آمریکایی استاندارد اویل بر سر امتیاز نفت جریان داشت. به دنبال این قتل، آمریکایی‌ها، که دیگر نمی‌خواستند با چنین مردم ستمگری رابطه داشته باشند، ناگهان مذاکرات را قطع کردند. دولت ایران، در آستانهٔ ورشکستگی، مجبور شد به خانوادهٔ مقتول خسارت بپردازد. حادثهٔ عجیبی بود که مسکوت نگه داشته شد، و سبب وقفه‌ای کوتاه در مناسبات با ایالات متحده گردید. این سقاخانه تنها یادگار ایمبری بود. چه مقدار پول می‌توانست کفارهٔ یک قتل باشد؟ این سؤالی بود که هنگام توقف در مقابل در ساختمان شرکت نفت انگلیس و ایران به ذهنم راه یافت. آیا مرگ همیشه محصول جانبی نفت بود؟

تازه در اتاق پذیرش یک فنجان چای به دستم داده بودند که خود فاتح تلفن زد. مردی که برای دیدنش آمده بودم، با حالتی گیج شده، گوشی را گذاشت و گفت آلمان‌ها به محاصره افتاده‌اند. فاتح ما را دعوت کرده بود که برای صرف کمی شراب در تالار بزرگ به او بپیوندیم.

همگی در تالار طبقهٔ اول گرد آمدیم و، گرچه ساعت تازه یازده صبح بود، به سلامتی پایان جنگ نوشیدیم. فاتح برخاست، موهای روغن زده‌اش می‌درخشید، سخنرانی کوتاهی کرد. به نظر می‌آمد او تنها کسی است که از ته دل خوشحال است. بیرون، توی خیابان کمتر نشانهٔ شادمانی به چشم می‌خورد. این هیچ وقت جنگ ما نبود. متفقین، که «دوستان» ما بودند، ویرانی و غارت به مراتب بیشتری برای کشور ما به ارمغان آوردند تا نازی‌ها.

همین طور که برای ناهار به طرف خانه می‌رفتم، به یاد سیدالله، برادر سیدضیاء، افتادم که یک بار در سفر از تهران به قم ما را همراهی می‌کرد. در تمام طول راه، او در گوشه‌ای با خودش زمزمه می‌کرد. گاه‌گاهی سیر کلامش را قطع می‌کرد تا به شکل یک قوس در هوا آهسته فوت کند، عادتی که حافظان

---

1. Robert Imbry

قرآن داشتند تا بدین طریق نعمت خدا را در اطراف پخش کنند. سرانجام از او خواستم بلند بخواند تا ما هم از آوای کلام خدا بهره‌مند شویم.

گفت: «ولی من قرآن نمی‌خوانم، من دارم شکر خدا را به جای می‌آورم که انگلیسی‌های کافر را واداشته به روس‌های کافر اسلحه بدهند تا در جنگ با آلمانی‌های کافر همه با هم از بین بروند.»

مردم غمگین بودند، اما نه به این دلیل که آلمان جنگ را باخته بود، بلکه بدین سبب که انگلستان و روسیه پیروز شده بودند. چیزی که هیچ یک از ما ـ نه شاه، نه ایلات و نه حتی مجلس ـ نمی‌توانستیم بدانیم این بود که با وجود خاتمه یافتن جنگ در اروپا و آسیا، در ایران تازه جنگ جدیدی شروع شده بود. حالا چالش بین پیروزشدگان بود. مناطق نفوذ و ذخایر گرانبها، بویژه نفت، غنائم مورد مناقشه بود.

در پایان جنگ، ایالات متحده بیش از نیمی از ذخایر شناخته شدهٔ نفت جهان را در کنترل داشت، در حالی که سهم اتحاد شوروی تنها بالغ بر ده درصد بود. یک سوم نفت جهان در خاورمیانه قرار گرفته بود و انگلستان سهم عمدهٔ این ذخایر را در اختیار داشت. هر سه قدرت در ایران نیروی نظامی داشتند، در کشوری که بزرگترین و قدیمیترین صنعت نفت خاورمیانه را دارا بود. برخورد بین گرایشهای سیاسی و اقتصادی متفاوت گریزناپذیر بود. گرچه عملکرد خود ایرانیان بر برآمد و نتیجهٔ کار تأثیر کلی داشت، اما ما در صحنهٔ نخستین نمایش جدی جنگ سرد، از بسیاری جهات، تنها نقش سیاهی لشکر را ایفا می‌کردیم. پیش درآمد آن، مناقشهٔ نفتی سال گذشتهٔ روس‌ها و آمریکایی‌ها بود. و زمانی که جنگ با آلمان رسماً خاتمه یافت، پردهٔ بعدی آماده بود که در روی صحنه به اجرا درآید.

آذربایجان: نغمهٔ جدایی

نخستین نشانهٔ این که روس‌ها به تعهد خود در مورد تخلیهٔ ایران احترام نخواهند گذاشت، درست دو هفته پس از پایان جنگ آشکار شد. ناگهان تظاهرات حزب توده در تهران از سرگرفته شد، و چهل نمایندهٔ مجلس با یک تحریم چهارماهه از مجلس بیرون آمدند. این بار علت استقلال آذربایجان بود.

آذربایجان استان وسیع و حاصلخیزی است که کوهستانهای مرتفع و دشتهای پهناور را در خود جای داده است. در دوران سلطنت قاجاریه، مرکز این استان یعنی تبریز محل اقامت ولیعهد و عرصهٔ تجربه‌اندوزی وی بود. گرچه آذربایجان برای پیشرفت و آبادانی مستعد است، اما از نظر سیاسی موقعیت حساس و پیچیده‌ای دارد، چون بین ترکها و روس‌ها و بین کردها و ارمنیها قرار گرفته و سرزمینی است که در یک سویش دریای خزر و در سوی دیگرش دریای سیاه قرار دارد. زبانش ترکی آذری است و مردم دلیر و سرسختش طی قرنها ستون فقرات ارتش شخصی شاه را تشکیل می‌دادند. در قرن سیزدهم روس‌ها نیمی از آذربایجان را به تصرف درآوردند. از آن پس، خرس شمالی به نیمهٔ دیگر نیز چشم طمع داشته است.

در رأس جنبش استقلال‌طلبانه، جعفرپیشه‌وری بود که از طرف حزب توده به نمایندگی مجلس انتخاب شده اما مجلس چهاردهم اعتبارنامه‌اش را رد کرده بود. او پیشتر در نهضت جدایی‌طلبانهٔ گیلان، استان همجوار آذربایجان، که با پشتیبانی روس‌ها اعلام استقلال کرده بود، شرکت داشت، تا اینکه این حرکت پس از جنگ جهانی اول درهم شکسته شد. پیشه‌وری اکنون، با پشتیبانی ارتش سرخ و حزب توده، که خوب سازمان یافته و از کمکهای شوروی برخوردار بود، برای بار دوم در ظرف سی سال، مبارزه برای استقلال را آغاز کرد.

سیاستهای پرهیاهوی پیشه‌وری برای محمد ولی‌میرزا، بزرگ خاندان ما، حیرت برانگیز بود. او درگذشته یک بار شاهد جداکردن بخشی از آذربایجان از طرف روس‌ها بود ـ و در آن هنگام مجبور شده بود به صورت ناشناس راهی مسکو شود تا املاکش را نجات دهد ـ و اکنون می‌دید همان جریان مثل یک کابوس دوباره دارد تکرار می‌شود. او یکی از بزرگترین زمینداران آذربایجان بود و می‌دانست نخستین آماج فرقهٔ دموکرات آذربایجان (که با شاخهٔ محلی حزب توده یکی شده بود) و برنامهٔ تقسیم اراضی آن خواهد بود. او در آغاز دچار بی‌ثباتی و پریشانی بود، اما هنگامی که فرقه درخواست وفاداری کرد، سرانجام اظهار همکاری کرد ـ در واقع نوعی ظاهرسازی که ایرانیان قرنها در آن سابقه داشتند ـ به این امید که با چنین اقدامی، نخستین کسی نباشد که املاکش یا کارخانهٔ پنبه پاک‌کنی‌اش را از دست بدهد. فرقه او را *شازده کمونیست* یا شاهزادهٔ سرخ نامید و با ذوق و شوق او را نمونه‌ای از تأیید آرمانهای آنها از سوی اشرافیت تلقی کرد.

در ۲۱ آذر ۱۳۲۴، مجلس آذربایجان، که تازه انتخابات آن برگزار شده و منحصراً از اعضای فرقهٔ دموکرات تشکیل شده بود، جمهوری خودمختار آذربایجان را اعلام کرد. آذری زبان رسمی اعلام شد و پرچم جدیدی طراحی گردید، و سرود ملی ایران کنار گذاشته شد. در حضور ارتش سرخ، پیشه‌وری به نخست‌وزیری برگزیده شد و یونیفورمهای ارتش سرخ برای ارتش خلق آذربایجان در نظر گرفته شد.[۳] سه روز بعد، جمهوری خلق کردستان نیز اعلام موجودیت کرد.*

ماجرای نخستین مراجعه به شورای امنیت

در کنفرانس تهران بود که روزولت، استالین و چرچیل برای نخستین بار با تأسیس سازمان ملل متحد پس از جنگ موافقت کردند. در نیمه سال ۱۹۴۵ (۱۳۲۴)، درست پس از مرگ روزولت، منشور ملل متحد در سانفرانسیسکو به امضاء رسید. شش ماه بعد، نخستین جلسهٔ شورای امنیت در لندن تشکیل شد و نخستین مراجعهٔ به آن از طرف ایران بود.

پس از جنگ، دکتر پیرنیا مرا به عنوان رابط وزارت دارایی و شرکت نفت انگلیس و ایران، هر چند گاهی به آبادان می‌فرستاد. در پی یکی از این سفرها، در اوایل پاییز ۱۳۲۴، سری به بغداد زدم تا

* تاریخ تشکیل حکومت خودمختار کردستان دوم بهمن ۱۳۲۴ بود. ـ م.

خواهرم مهری و محسن‌خان را، که در آنجا به عنوان سفیر خدمت می‌کرد، ببینم. اتفاقاً سفر من با توقف هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل، در سر راهشان از سانفرانسیسکو به تهران، همزمان شد. فضل‌الله نبیل، دوست محسن خان، که من او را از زمان مسافرتمان با قطار از آبادان ندیده بودم، جزو هیئت بود. وقتی بحث سازمان ملل پیش آمد، او با افسردگی دستهایش را بازکرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و با طعنه گفت: «چه سازمان مللی؟» بعد توضیح داد: پنج عضو دائمی شورای امنیت که به تازگی تشکیل شده بود، تنها کشورهایی بودند که برای حفظ منافعشان از حق وتو برخوردار بودند، در حالی که آنها نمایندهٔ مردم دنیا نبودند، بلکه نمایندهٔ زرادخانه‌ها بودند. روس‌ها، از حضور فرانسه در شورای امنیت ناراحت بودند و بر حضور چینِ چیانکایچک اصرار می‌ورزیدند. اما دو قارهٔ آمریکای جنوبی و آفریقا بکلی نادیده گرفته شده بود. نمایندگی اسلام، یکی از بزرگترین ادیان جهان با بیش از نیم میلیارد پیرو، تنها به اتحاد شوروی واگذار شده بود، که ایدئولوژی خاص آن مذهب را به عنوان افیون توده‌ها محکوم می‌کرد.

هیئت نمایندگی ایران عازم یک سفر زیارتی به زیارتگاههای اسلامی نجف و کربلا بود و نبیل از من خواست در صورت تمایل با آنها همسفر شوم. من پذیرفتم و از بین صحرای شن جنوب عراق روانه شدیم.

نجف و کربلا مدفن علی (ع) و پسرش حسین (ع) و مرکز اسلام شیعی هستند. گنبدهای طلایی باشکوه و مناره‌های فیروزه‌ای آنها نمایانگر خونی است که در قرن اول هجری، در جریان یک ستیز داخلی، در آنجا به زمین ریخته شد و از آن پس اسلام شیعی و سنی را از یکدیگر جدا ساخت.

وقتی حضرت محمد (ص)، پیامبر اسلام، در سال ۱۱ هـ ش. در مدینه درگذشت، هیچ وصیت‌نامه‌ای از خود برجای نگذاشت و همین باعث کشمکش بر سر جانشینی او شد. علی‌بن‌ابوطالب، داماد محمد و خلیفهٔ چهارم ـ که از نظر شیعیان وارث بحق پیامبر به شمار می‌رفت ـ در ساحل رود فرات، در جایی بین کربلا و نجف [کوفه]، به ضرب شمشیر قاتلی از پا درآمد که گفته می‌شد از طرف یک خلیفهٔ رقیب، که از حمایت سنّیها برخوردار بود، مأموریت داشت. علی (ع) که مرگ خود را پیش‌بینی می‌کرد، وصیت کرد او را بر پشت شتری قرار دهند و هرجا که شتر توقف کرد، او را همان جا به خاک بسپارند.* شتر در نجف توقف کرد، جایی که مزار علی در ضریح طلا یادگار نخستین شهید شیعه است. او مردی پرهیزکار و بی‌نهایت فقیر بود که، در میان اُمت پیامبر، نماینده محرومان بود و مرگش الهام‌بخش نخستین برآمدهای اسلام انقلابی گردید.

حسین (ع)، فرزند علی (ع) پرچم او را برافراشت. او و دستهٔ کوچک پیروانش را، در صحرای سوزان بیرون شهر کربلا** نخست با تشنگی عذاب دادند و بعد ظالمانه قتل عام کردند. بدین ترتیب،

* ظاهراً نویسندهٔ موضوع را با داستان هجرت پیامبر به مدینه و انتخاب محل توقف شتر ایشان به عنوان اقامتگاه و نخستین مسجد، اشتباه گرفته است. ـ م.

** کربلا در آن هنگام صحرا بود و بعدها مزار حسین‌بن‌علی مرکز شهر کربلا شد. ـ م.

جدایی بین اسلام شیعی و سنی کامل شد. کشتن حسین (ع)، مثل به صلیب کشیدن مسیح (ع)، نمادی از فداکاری ارادی و موضوع سوگواره‌ها و سرآغاز آیین شهادت‌طلبی شیعی شد، که با دل و جان ایرانیان در آمیخته است.

به این دو شهر که نزدیک شدیم، در اطرافمان تا کیلومترها هر چه می‌دیدیم قبر بود، چون آخرین آرزوی شیعیان این است که در کربلا یا نجف دفن شوند. ایرانی‌ها به کنایه می‌گویند عراقیها یک صنعت پُررونق دارند: واردات مرده از ایران. بسیاری از ایرانیان در آنجا خانه و ملک دارند و هر سال به زیارت می‌روند. زمانی که من خیلی کوچک بودم، مادرم یک بار به زیارت رفت. او همراه با سه یا چهار زن دیگر سفر کرد و در خانه‌ای که پدرم هنگام تبعیدش در عراق خریده بود، اقامت گزید.

همین طور که نزدیک می‌شدیم، ناگهان گردبادی در میان قبرها پیچید. تمثالهای علی از دیوار مساجد بزرگ آویخته و در زیرش شمع روشن بود و در هر پیاده‌رویی نیز به چشم می‌خورد. همهٔ تصویرها یکسان بودند و مرد جوانی را با سرپوش عربی آویخته و صورت گرد و صمیمی، ریش سیاه و چشمهای مرطوب نشان می‌دادند.

نجف یک حوزهٔ علمیهٔ ممتاز دارد ـ حوزهٔ بزرگ دیگر در قم است ـ و همان طور که ما در خیابانها و میدانهای شهر می‌گشتیم، می‌توانستیم رایحهٔ آموزش مذهبی را، که چنین شهرهایی را در سراسر دنیا از همتایان غیرمذهبیشان متمایز می‌سازد، احساس کنیم.

همان‌طور که روی یک نیمکت نشسته بودیم و درباره سازمان ملل گفتگو می‌کردیم، بانگ *الله‌اکبر* از مناره‌ها و زبان زائران جاری بود. نبیل گفت: «شورای امنیت جلسهٔ افتتاحیه‌اش را در لندن برگزار خواهد کرد. خواهی دید که یک نمایش مضحک خواهد بود.» تکه چوب کوچکی را که از روی شنها برداشته بود، میان انگشتانش چرخاند و افزود: «از اینها گذشته، چطور می‌توان موقعیتی را روشن کنی، وقتی که متجاوز نیز یکی از داوران است؟»

شش ماه بعد، چهار برندهٔ بزرگ جنگ و فرانسه در نخستین اجلاس شورای امنیت، در یک نیمدایره، پشت پلاکاردهایشان نشستند. سیدحسن‌تقی‌زاده، برای لحظه‌ای ردای سفارت نزد ملکهٔ انگلستان را کنار گذاشت و به جای آن جامهٔ سفیر ایران در سازمان ملل را به تن کرد و در ۱۹ ژانویهٔ ۱۹۴۶ (۲۹ دی ۱۳۲۴) شکایت ایران را تسلیم نمود، که در *اسناد رسمی شورای امنیت، سال اول، سری اول*، شمارهٔ ۱، ثبت شد. تقی‌زاده که به انگلیسی، زبان امپراتوری انگلیس، سخن می‌گفت، اتحاد شوروی را به «دخالت ... در امور داخلی ایران، از طریق مأموران رسمی و نیروهای مسلحش» متهم کرد.

همان‌طور که نبیل پیش‌گویی کرده بود، شورویها بکلی انکار کردند و حتی این ادعای نامربوط را مطرح کردند که بین دو طرف قراردادی در دست تهیه است که رضایت کامل ایران را فراهم خواهد کرد.

شورای امنیت در ۳۰ ژانویه (۱۰ بهمن) توصیهٔ خود را ارائه کرد: مذاکرات دوجانبه را ادامه دهید و نتیجه را به شورای امنیت گزارش کنید. برای ایرانیان این توصیه طنین توصیه‌ای را داشت که مدتها پیش ادوارد بنِش[1] در جامعهٔ ملل، به هنگام داوری در مورد منازعهٔ نفتی ایران با انگلیس در سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲)، با استفاده از همین کلمات ارائه کرده بود.

در نتیجه، شورای امنیت، با دست شستن از رسیدگی به موضوع مورد مناقشه، ضعیف را به بلعیده شدن از طرف قوی محکوم کرد.

ماجرای یک افسونگری

اما، در آن هنگام حوادثی در تهران در جریان بود. نخست‌وزیر استعفا داده و مجلس به جای او احمد قوام‌السلطنه را انتخاب کرده بود. انتخاب او با سر و صدای زیادی همراه بود و او تنها با اختلاف یک رأی پیروز شده بود. قوام‌السلطنه از کمی طرفدارانش در مجلس نگران نبود. به قول معروف، او گرگ باران دیده‌ای بود و می‌دانست عمر دولت او بیش از عمر مجلس خواهد بود. چرا که جلسات عمومی مجلس طبق برنامه تا ۲۱ اسفند خاتمه می‌یافت. در نتیجهٔ لایحهٔ قانونی مصدق، انتخابات مجلس پانزدهم، به واسطهٔ ادامهٔ حضور سربازان روسی، به تعویق می‌افتاد. این امر برای قوام‌السلطنه فرصت مناسبی را فراهم می‌آورد که بتواند با دست باز عمل کند.

می‌گویند شرایط بحرانی مردان بزرگ را به جلو صحنه می‌راند. رأی‌گیری‌ای که دَر را آن‌قدر باز کرد تا قوام‌السلطنه از لای آن به داخل بخزد، یک رأی‌گیری تاریخی بود، چرا که او ثابت کرد نخست‌وزیری مصمم و مؤثر است. او نیز، مثل وینستون چرچیل، رهبری بود که در دوران صلح و آرامش مورد بی‌مهری قرار گرفته و در دوران خطر برای رفع نگرانی به صحنه آمده بود. شاه او را رام نشدنی و تهدیدآمیز تلقی می‌کرد و وقتی به نخست‌وزیری برگزیده شد، بشدت احساس ناراحتی می‌کرد. انگلیسی‌ها نیز که یک بار دیگر به سیدضیاء امید بسته بودند، اوقاتشان از انتخاب قوام تلخ شده بود.

اما روس‌ها خوشحال بودند و از آنجا که قوام‌السلطنه را معامله‌گری توانا و رُک و راست می‌شناختند، به حزب توده دستور دادند از او حمایت کند.

قوام‌السلطنه نمونهٔ شرقی انسان رُنسانس بود: دستخط خوش‌نویسی‌اش در میان زیباترین خوش‌نویسیهای ایران معروف بود، در زبان فارسی ادیب بود، آثار هنری ـ بویژه قرآنهای نفیس ـ را جمع‌آوری می‌کرد، و عقیده‌اش به یک ایران قوی مورد تأیید نخبگان روشنفکر بود. در جوانی در سمت منشی دربار مظفرالدین شاه خدمت کرده و کسی بود که قانون اساسی ۱۲۸۵ را تنظیم کرده و نوشته بود. او سیاست را، نه مانند مصدق یک جهاد، بلکه مثل بازی شطرنج می‌دانست و با مهارت

1. Edvard Beneš

بازی می‌کرد. چالش نهفته در هر مانوری، او را بیشتر برمی‌انگیخت تا یک آرمان‌جویی خسته‌کنندهٔ شخصی. این امر حامیان و مخالفانش را به یکسان گیج می‌کرد و او را بسیار بیشتر از آنچه که معتقدات سیاسی‌اش جایز می‌شمرد، اهل جدال و ستیز نشان می‌داد. با بیش از ۱۸۰ سانتیمتر قد، مانند برادرش وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر اسبق، عینکی، مغرور و زیرک بود. زمانی که در قدرت نبود، معمولاً تنها بود و به عنوان یک ارباب روستایی در مزارع برنجش در شمال زندگی آرامی را می‌گذراند.

وقتی مجلس منصب جدید قوام‌السلطنه را به او واگذار کرد، او ۶۸ ساله بود و این مقام را با اعتماد به نفس عهده‌دار شد، چراکه مردی بود که پیش از آن سه بار در دوره‌های بحرانی نخست‌وزیر شده بود. در سال ۱۳۰۰، وقتی سیدضیاء ساقط شد، و پدرم از پذیرش مقام نخست‌وزیری امتناع کرد، این او بود که این مسئولیت را پذیرفت و یکراست از سلول زندان به صندلی ریاست دولت انتقال یافت. او که، پس از مرگ قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸)، با خزانهٔ خالی مواجه شده بود، پیشنهاد کرد که قدرت سومی را وارد عرصه کند و از این رو نخستین مذاکرات را با استاندارد اویل در مورد امتیاز نفت شمال به عمل آورد. اما زیر فشار انگلستان (که با ماجرای قتل ایمبری همراه شده بود) مذاکرات متوقف شد و کابینه سقوط کرد، اما تنها شش ماه بعد، در مرداد ۱۳۰۱، دوباره بر سر کار آمد. این بار نقشهٔ تازه‌ای را طرح کرد و برای بازسازی امور مالی ایران، دکتر آرتور میلسپو را استخدام کرد، با این امید که این بار انگلیسی‌ها و شورویها این آمریکایی را مانند سلفش، و. مورگان شوستر، که یازده سال پیش در ایران خدمت می‌کرد، بیرون نیندازند. این ریسک صورت گرفت و دو سال نخست مأموریت میلسپو با موفقیت همراه شد و راه را برای حضور طولانی مدت ایالات متحده در ایران هموار ساخت.

در سال ۱۳۲۱ که قوام‌السلطنه برگزیده شد تا کشور را در تاریکترین دورانش در بحبوحهٔ جنگ اداره کند، دوباره دکتر میلسپو را، همراه با نورمن شوارتسکف، به کار گمارد. شورش نان شهرها را فرا گرفته بود و تورم فزاینده داشت کشور را نابود می‌کرد. گرچه این بار درمان قوام‌السلطنه مؤثر واقع شد، اما بیش از حد سختگیرانه به حساب آمد و او را به خودرأیی متهم کردند. جمعیت خشمگین، به‌تحریک شاه، که احساس می‌کرد نخست‌وزیرِ خودسرش موقعیت او را نادیده گرفته و مورد تهدید قرار داده است، خانهٔ قوام‌السلطنه را مورد حمله قرار دادند و به آتش کشیدند.[۴]

آن روز را طوری به خاطر دارم که انگار همین دیروز بود. دود خیابان را گرفته بود. تظاهرکنندگان، در حالی که فریاد می‌کشیدند، با شتاب از جلو خانه ما گذشتند و به طرف خیابان کاخ رفتند. به محض اینکه صحنه آرام شد، مادرم اصرار کرد برویم و ببینیم حال و وضع همسر قوام چگونه است. من هنوز در ارتش بودم. ششلولم را برداشتم و همراه مادرم به در خانهٔ آنها رفتیم. از فرشها دود برمی‌خاست و تکه‌هایی از آنها سوخته بود. ظروف چینی‌ای که قوام‌السلطنه طی سالها جمع‌آوری کرده بود، همه خرد شده و همه جا روی زمین پخش شده بود. تمام مبلمان خانه تکه تکه و به آتش

کشیده شده بود. آشپزخانه کاملاً به هم ریخته بود.

سرانجام همسر قوام را یافتیم که تنها در اتاقی در طبقه بالا نشسته بود و اشک از گونه‌هایش فرو می‌چکید. یک قرآن روی سرش گرفته بود ـ آخرین عمل کسی که بر این باور است که در آستانهٔ مرگ قرار دارد. به او کمک کردیم که سرپا بایستد و بعد چند روزی در خانهٔ ما مهمان بود.

چهار سال بعد که قوام‌السلطنه برای آخرین بار زمام قدرت را در دست گرفت، درسهای سال ۱۳۲۱ را فراموش نکرده بود. او کابینه‌ای برگزید که بشدت ضد شاه بود و می‌خواست این موضوع کاملاً روشن شود که او، و نه دربار طرفدار انگلیس، حق حکومت دارد و اینکه او به روش خودش عمل می‌کند. وظیفهٔ او این بود که شورویها را وادار به تخلیهٔ ایران کند و برای این منظور لازم بود اعتماد آنها را جلب کند. اما چنین تصمیمی پرمخاطره بود، چون به معنای دور شدن از انگلیسی‌ها و احتمالاً آمریکایی‌ها تلقی می‌شد. او مظفر فیروز، برادرزاده مرا، به عنوان معاون نخست‌وزیر برگزید، کسی که چند ماه پیش از آن، پس از یک درگیری لفظی در ملأ عام، رابطه‌اش را با سیدضیاء قطع کرده بود. او همچنین مسئولیت پُرمخاطرهٔ مدیریت تبلیغات را نیز به عهدهٔ مظفر گذاشت. برادرم سرلشکر محمدحسین میرزا، که در طول جنگ ریاست ژاندارمری را به عهده داشت و با شوارتسکف کار می‌کرد، وزیر راه شد. او روسی را خیلی خوب می‌دانست و هنگام نوجوانی در آکادمی نظامی سلطنتی مسکو تحصیل کرده بود.

قوام‌السلطنه، در ۲۹ بهمن ۱۳۲۴، یعنی روز پس از کسب رأی اعتماد مجلس نسبت به کابینه‌اش، به مسکو پرواز کرد. استالین او را به گرمی پذیرفت و قول داد تا ۲ مارس (۱۱ اسفند) بخشی از نیروهای شوروی را از ایران خارج سازد. عقب‌نشینی به پشت مرزهای رسمی در کنفرانس یالتا مورد توافق سه قدرت بزرگ قرارگرفته بود (و هم انگلستان و هم ایالات متحده به تعهد خود عمل کرده بودند). اما او تأکید کرد تا وقتی که مطمئن شود که در جنوب مرزهایش با یک همسایهٔ متخاصم روبرو نیست، بخش عمدهٔ نیروهایش را در ایران حفظ خواهد کرد. استالین به قوام‌السلطنه اطمینان داد که او تنها در مورد ایران چنین عمل نمی‌کند، بلکه در سراسر اروپای شرقی نیز همین رویه را دنبال می‌کند.

در مذاکرات قوام با مولوتف، نخست‌وزیر روسیه*، وی موضوع امتیاز نفت شمال را پیش کشید. این موضوع که به میان آمد، قوام‌السلطنه عقب نشست و توضیح داد که حتی مذاکره در این مورد می‌تواند او را روانهٔ زندان کند. مولوتف جوابی نداشت که بدهد.

درخواست کرد: «پس قانون را تغییر دهید!»

قوام‌السلطنه توضیح داد که تنها مجلس می‌تواند این کار را بکند.

مولوتف فریاد زد: «پس مجلس را تغییر دهید!»

---

* ویاچسلاو مولوتف از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۱ نخست‌وزیر و از ۱۹۳۹ به بعد وزیر امور خارجه بود. ـ م.

وقتی قوام‌السلطنه توضیح داد که تا خروج کامل قوای بیگانه از خاک ایران، انتخابات جدید نمی‌تواند برگزار شود، مولوتف مثل لبوقرمز شد و با لحن نیشداری گفت: «من *می‌توانم* در این مورد به شما کمک کنم.»(۵)

اما مولوتف بی‌درنگ کمک نکرد. در ۲ مارس (۱۱ اسفند)، به جای خروج سربازان، نیروهای تازه نفس شوروی وارد آذربایجان شدند. در همان هنگام، ستونهای سربازان شوروی با سلاحهای سنگین شروع به پیشروی از تبریز به طرف عراق، ترکیه و تهران کردند.

با آنکه قوام‌السلطنه ظاهراً با دست خالی به تهران بازگشت، خونسرد و آرام باقی ماند. در واقع، او حالا نقشه‌ای در سر می‌پروراند: پیشنهاد معاوضهٔ نفت ایران در برابر خروج نیروهای شوروی.

قوام‌السلطنه، پس از بازگشت به تهران، به یک بازی دوگانه پرداخت: به والاس موری[1]، سفیر آمریکا، اطمینان داد که ایران شکایت خود را در شورای امنیت تجدید خواهد کرد، چون حالا موضوع نقض عهدنامه مطرح بود.

قوام‌السلطنه به ایوان سادچیکف، سفیر شوروی، به جای هر چیزی وعده و وعید داد. گرچه او نمی‌توانست مستقیماً در مورد امتیاز نفت مذاکره کند، دلیلی نمی‌دید که یک شرکت مختلط ایران و شوروی نتواند در نظر گرفته شود که به اشتراک در شمال به اکتشاف نفت بپردازد. وقتی مجلس جدید تشکیل می‌شد، می‌توانست تأسیس چنین شرکتی را، که در واقع نوعی امتیاز غیررسمی بود، تصویب کند.

در این میان، نیروهای دولتی فعالیتهای ضدشوروی را در پایتخت محدود کردند و روزنامه‌های مخالف مرام کمونیستی را بستند. در همان هنگام، قوام‌السلطنه سیدضیاء را، که جلودار جبههٔ ضدکمونیسم بود، هنگام خروج از جلسه‌ای در کاخ، بازداشت کرد. برای نخست‌وزیر، که بیست و پنج سال قبل، به هنگام کودتای رضاخان، به دستور سیدضیاء بازداشت شده بود، لحظه مناسبی برای تسویه حساب بود.

با وجودی که آمریکاییان از رقص وصلت ایران و روسیه برآشفته بودند، جای خوشوقتی بود که قوام‌السلطنه، دو روز پیش از آغاز رایزنیهای جدید شورای امنیت، اعلام کرد که مذاکرات مستقیم با شورویها دارد به نتیجه می‌رسد. اما مذاکرات هنوز در مرحلهٔ بی‌نهایت حساسی بود و مظفر در دور بعدی گفتگوها با سفیر سادچیکف، تهدید کرد که اگر بی‌درنگ اسباب رضایت خاطر ایران فراهم نشود، «ما مردم را مسلح می‌کنیم و بعد استعفا می‌دهیم ... آن وقت کشور دچار هرج و مرج خواهد شد ... و دنیا بخوبی خواهد فهمید که جانشینان لنین شیوه‌های امپریالیستی تازه‌ای را در پیش گرفته‌اند.»(۶)

سفیر به اندازهٔ کافی تحت تأثیر قرار گرفت، و در ۴ آوریل ۱۹۴۶ (۱۵ فروردین ۱۳۲۵) به اتفاق

---

1. Wallace Murray

قوام‌السلطنه و مظفر یک عهدنامهٔ رسمی را به امضاء رساند که بر اساس آن خروج نیروهای شوروی از ایران از ۱۹ اردیبهشت آغاز می‌شد. علاوه بر آن، منازعهٔ آذربایجان به طور مسالمت‌آمیز حل می‌شد و یک شرکت مشترک نفتی ایران و شوروی در ظرف شش ماه پس از تصویب مجلس پانزدهم، تشکیل می‌گردید.

من به خانهٔ مظفر رفتم تا همراه همسرش، مهین، شب را منتظر بمانیم. مظفر حدود ساعت ۱:۳۰ بعد از نیمه شب، شادمان و گرسنه، وارد شد و سرشام به ما اطلاع داد که همه چیز حل شده است.

عهدنامهٔ رسمی، که با لبخند و فشردن دست از دو طرف یک رومیزی کشمیری به امضاء رسید، ظاهراً تأکید داشت که بحران هیچ‌گاه چیزی بیش از یک اختلاف مرزی کوچک نبوده است. آیا می‌شد در آن شرایط انتظار بیشتری داشت؟ گذشته از آن، معلوم شد انگلیسی‌ها از این که مورد مشورت قرار نگرفته‌اند، ناخشنودند.

۸

خانه‌ای تقسیم شده

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر

حافظ

تهران ـ ۱۳۲۵

حزب توده آشکارا یک جنبش کارگری بود، و وسیعترین تمرکز کارگری ایران در جزیرهٔ باتلاقی آبادان و در استخدام شرکت نفت انگلیس و ایران بود. بحران آذربایجان در شمال که فرو نشست، حزب توده متوجه جنوب شد و به استان نفتخیز خوزستان نفوذ کرد و در آنجا زمینه را مساعد یافت. در اولین مأموریتم از طرف وزارت دارایی به جنوب در سال ۱۳۲۴، بی‌درنگ متوجه شدم که اوضاع آمادهٔ انفجار است.

در طول جنگ، شرایط به نحو قابل ملاحظه‌ای رو بـه خـرابـی و زوال رفت. شـرکتهای نـفتی باکارگران محلی رفتار سخاوتمندانه‌ای نداشتند. جـنبش مـلی کـردن در مکـزیک در سـال ۱۹۳۸ (۱۳۱۷) نتیجهٔ مستقیم نارضایتی کارگران از شرایط غیرقابل تحملشان بود. شرکت نفت انگلیس و ایران نیز عملکرد بهتری نداشت. دستمزدها روزی ۵۰ سنت بود. مرخصی بـا حـقوق، مـرخـصی استعلاجی، غرامت ازکار افتادگی وجود نداشت. کارگران در محلهٔ مخروبه‌ای به نام کاغذآباد زندگی می‌کردند، از آب و برق، یخدان یا پنکه محروم بودند. در زمستان زمین را سیلاب می‌پوشاند و به صورت یک دریاچهٔ صاف در می‌آورد. در شهر عمق گل تا زانو می‌رسید و در طول جاده‌ها کرجیهای پارویی برای حمل و نقل در حرکت بودند. وقتی باران فرو می‌نشست، ابرهایی از حشرات نیشدار و با بالهای کوچک از آبهای راکد برمی‌خاست و سوراخهای بینی را پر می‌کرد و به صورت کپه‌های سیاهی روی لبه‌های ظرفهای آشپزی جمع می‌شد. پنکه‌های پالایشگاه هم در اثر هجوم این حشرات از حرکت می‌ایستاد.

تابستان بدتر بود. بدون آن که مجالی برای بهار بگذارد، یکمرتبه حمله‌ور می‌شد. گرما سوزان بود، بدتر از آن‌که تصورش را می‌کردم ـ چسبناک و بی‌رحم. و وقتی باد و طوفان شن در صحرای داغ می‌پیچید، دیگر قابل تحمل نبود. خانه‌های کاغذآباد، که از قطعات بشکه‌های زنگ‌زده و ازکار افتادهٔ

نفت سرهم‌بندی شده بودند، به کوره‌های عرق‌ریزی تبدیل می‌شدند. درجهٔ حرارت در سایه به ۶۰ درجهٔ سانتیگراد می‌رسید. در پالایشگاه، دیگهای بخار و شعله‌های برهنه، حرارت هوا را ۱۰ تا ۱۵ درجه افزایش می‌داد. سرچاهها، روغن مثل عرق از پمپها فرو می‌ریخت. زمین ترک خورده بود. آب در لوله‌های روباز دقیقاً می‌جوشید. از هر شکاف و درزی بوی گند گوگردی نفتِ در حال اشتعال می‌آمد، که به نحو زنده‌ای یادآوری می‌کرد که روزی ۲۰ هزار بشکه و سالی یک میلیون تن بدون ممیزی بر کارکرد پالایشگاه به مصرف می‌رسید، و شرکت نفت انگلیس و ایران بابت آن حتی یک سنت هم به دولت ایران نمی‌پرداخت.

از نظر مدیران شرکت نفت انگلیس و ایران، که پیراهنهای کتانی اتوکشیده به تن داشتند و دفترهای کارشان از دستگاه تهویه مطبوع برخوردار بود، کارگران بیکاره‌هایی بی‌هویت بودند ـ درست مثل کارگران صنایع بسته‌بندی گوشت در حومهٔ شیکاگو، معادن زغال سنگ ویلز، و عرق‌فروشی‌های هنگ‌کنگ. عادتهای «بومیان» ـ مثلاً غذا خوردن با دست ـ مورد نفرت مقامات انگلیسی بود. انگلیسی‌ها نه تنها متوجه نبودند که رسوم خود آنها ـ از جمله غذا خوردن با چنگالی که قبلاً در دهان کس دیگری بوده ـ به نوبهٔ خود از نظر ایرانیان زشت و ناپاک بود، بلکه اصلاً اهمیتی نمی‌دادند که آب تمیز برای کارگران آن قدر اهمیت دارد که به خودشان اجازه نمی‌دهند با آن پیش و پس از غذا دستهایشان را بشویند. لوله‌کشی آب به کاغذآباد برای مصارف خانگی در برنامه‌های شرکت نبود. بنابراین کارگران ناگزیر بودند آب مورد نیاز خود را از پمپهایی که روزی چند ساعت کار می‌کرد، تهیه کنند و زندگیشان به صورت مبارزهٔ دائمی با نجاستی درآمده بود که بزرگانشان آن را بشدت مذموم می‌دانستند.

در بخش انگلیسی آبادان، فضاهای سبز، باغچه‌های گل‌سرخ، زمینهای تنیس، استخرهای شنا و باشگاههای مختلف وجود داشت، اما در کاغذآباد هیچ چیز نبود: نه قهوه‌خانه‌ای، نه حمامی، و نه حتی یک تک درختی. حتی یک حوض کاشی و میدان مرکزی سایه‌داری، که جزئی از هر شهر ایرانی بود، در اینجا به چشم نمی‌خورد. کوچه‌های خاکی آن، محل جولان موشها بود. مردی که در دکان بقالی جنس می‌فروخت، برای مقابله با گرما توی یک بشکهٔ آب می‌نشست. فقط مسجد خشت و آجری رنگ و رو رفتهٔ محلهٔ قدیمی، امید به رستگاری الهی را در دلها زنده نگه می‌داشت. حتی ارنست بوین[1]، وزیر امور خارجه انگلیس، در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) به ناگزیر اظهار داشت که «گرچه ما در کشورمان یک دولت سوسیالیست داریم، این امر در شرایط اجتماعیِ این تولیدکنندهٔ بزرگ نفت در ایران هیچ انعکاسی ندارد.»(۱)

با این حال، دولت انگلیس، که از موضع ضدانگلیسی قوام‌السلطنه، بازداشت سیدضیاء، و پس از آن توقیف سرلشکر حسن ارفع، متحد انگلیس و رئیس ستاد ارتش، ناراضی بود، در کار شرکت نفت

1. Ernest Bevin

انگلیس و ایران مداخله نکرد.

اتحادیه‌های کارگری، که در دوران حکومت رضاشاه سرکوب شده بود، در طول جنگ با تشویق حزب توده دوباره نشو و نما یافت و منادی دستمزدهای بالاتر و شرایط زندگی بهتر شد. اما از آنجا که اتحادیه‌ها هنوز غیرقانونی بودند، شرکت نفت انگلیس و ایران به اختلاف فاحش و آزاردهندهٔ بین تن‌آسایی و خوشگذرانی انگلیسی‌ها و فقر و بدبختی کارگران ایرانی به دیدهٔ اغماض می‌نگریست. شرکت که می‌خواست این شرایط را از دید دولت ایران پنهان نگه دارد، هواپیمای شرکت را برای پرواز من به آبادان فرستاد و از من در باشگاههای مخصوص انگلیسی‌ها، که قبلاً به عنوان یک تازه وارد به رویم بسته بود، پذیرایی کرد. اما در امتیازنامهٔ ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) قید شده بود که شرکت باید برای کارگران مدرسه، بیمارستان، تلفن، جاده، حقوق کافی، و فرصت و امکان پیشرفت فراهم کند. عدم پایبندی شرکت به این تعهدات از نکاتی بود که من هر بار که از تهران به آبادان سفر می‌کردم به مقامات شرکت گوشزد می‌کردم. اما هر بار که من این موضوع را پیش می‌کشیدم، آنها از پاسخ طفره می‌رفتند و می‌گفتند موارد بسیاری هست که مورد مناقشه است. اول باید اختلافات مالی موجود، از جمله ادعای نامعقول دولت ایران در مورد شانه خالی کردن شرکت از زیر بار مسئولیتهای مالیاتی‌اش، حل و فصل شود، و تا وقتی که همهٔ موارد اختلاف بر طرف نشود، آنها نمی‌توانند تغییر شرایط موجود محلی را در دستور کار قرار دهند.

کارگران مایل نبودند صبر کنند. چند روز پس از تخلیهٔ نیروهای انگلیسی از ایران در مارس ۱۹۴۶ (اسفند ۱۳۲۴)، آنها دست به یک سلسله اعتصابهای نسنجیده و بی‌پشتوانه زدند. شرکت به منظور دفاع از منافع خود، اقلیتهای عرب را تحریک کرد که اتحادیهٔ جداگانه‌ای تشکیل دهند و در صورت امکان استان خوزستان را از بقیهٔ ایران جدا و به عراق ملحق سازند. این امر فقط باعث بروز خشونت در خیابانها شد و یک شب چندین عرب سوداپیشه و خانواده‌های آنها قتل عام شدند.

در تیرماه ناآرامی به شورش گسترده‌ای منجر شد که در نتیجهٔ آن ۴۷ نفر کشته و بیش از ۱۷۰ نفر زخمی شدند. انگلیسی‌ها نیروهای خود را در بصره به حال آماده‌باش درآوردند و دو کشتی جنگی به آبادان فرستادند. ای. جی. دی. نورث کرافت[1]، مدیر محلی شرکت نفت انگلیس و ایران، نامهٔ مشهوری برای دولت ایران فرستاد و شکایت کرد که «شرکت از ادامهٔ کار بازمانده است.»[(۲)]

واکنش تهران سریع بود. مظفر به اتفاق دو تن از مقامات حزب توده به آبادان پرواز کرد. دستور آزادی زندانیان را صادر کرد و موفق شد به اعتصاب پایان دهد و خرابکاران انگلیسی را از صحنه خارج کند. بعد به چانه‌زنی سختی با مقامات شرکت نفت پرداخت. او بعدها در خاطراتش نوشت: «من قانون کار جدید را رسماً به آنها ابلاغ کردم و تذکر دادم که باید بابت شش روز کار در هفته، به کارگران هفت روز حقوق بپردازند. وقتی رئیس شرکت پاسخ داد که او برای کسب دستور به لندن

1. E. G. D. Northcroft

مراجعه خواهد کرد، در جوابش گفتم احترام به قوانین ایران از طرف شرکت الزامی است و ربطی به لندن ندارد.»[۳]

آنچه مظفر موفق به انجامش شد، تعیین حداقل دستمزد برای اولین بار در ایران و اجباری کردن پرداخت حقوق [ماهانه] به جای شیوهٔ روزمزدی بود. اما این حادثه مقامات شرکت نفت انگلیس و ایران را هم خشمگین و هم آسیب‌پذیر کرد. از اینها گذشته، استالین حرکت سیاسی خود را از شهر نفتی باکو آغاز کرده و مردان او به هنگام انقلاب روسیه حوزه‌های نفتی را اشغال و برای اولین بار نفت را به یک حربهٔ سیاسی تبدیل کرده بودند. مقامات شرکت مدعی بودند کمونیسم در ایران ـ نه فقط در آبادان، بلکه در دولت قوام‌السلطنه و در بسط دامنهٔ نفوذ روس‌ها در شمال ـ در حال گسترش است.

در عین حال، سرویلیام فریزر، رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران، به اهمیت صداقت در کار باور نداشت و از این رو دلیلی نمی‌دید منافع شرکت را به خاطر اصلاحات مالی به خطر اندازد. او که اسکاتلندی سرسختی بود که کنترلش بر درآمد هنگفتی که شرکت به خزانهٔ انگلستان سرازیر می‌کرد، به او در لندن موقعیت قابل ملاحظه‌ای بخشیده بود، وزارت امور خارجه را متقاعد کرد که همکاری با دولت ایران راه به جایی نمی‌برد و هدف مقدم انگلستان باید حفظ منافع خودش باشد. در نتیجه، دولت انگلستان چنگالش را بر جنوب ایران محکمتر کرد. مقامات انگلیسی از همان شیوه‌ای که اثر بخشی‌اش را در رابطه با ایلات ثابت کرده بود، بهره گرفتند و حالا به تطمیع زمینداران پرداختند و به آنها شکر کیلویی ۳ ریال عرضه کردند که آنها می‌توانستند آن را در بازار آزاد به قیمت ۵۶ ریال بفروشند و در عوض اسلحه بخرند. و به سرکنسولهایشان در خوزستان و اصفهان رهنمود دادند که تحریک به آشوب کنند.

امیر مخصوص

آشوب در جنوب، مثل آتش در جنگل، رو به گسترش رفت. من در مرداد ۱۳۲۵ راهی کرمانشاه شدم تا ببینم وضع از چه قرار است. ایل سه میلیون نفری کَلهُر بر انگیخته شده و داشت باکردهای شمال و احتمالاً برخی از ایلات جنوب اعلام همبستگی می‌کرد. امیر مخصوص، رئیس ایل، که در دوران حکومت رضاشاه چهارده سال را در زندان گذرانده بود، با وجود آنکه پول و ثروتی نداشت، بسیاری از اشخاص با نفوذ کرمانشاه را به امضای بیانیهٔ استقلال کردستان ترغیب کرده بود. از من نیز خواست که بیانیه را امضاء کنم.

گفت: «شمال دیگر جدا شده است. ما هم باید پیش از آنکه دیر شود، سهم خودمان را بدست آوریم. ما در آستانهٔ یک جنگ داخلی هستیم. بخشی از املاک شما شامل زمینها و مردم ایلاتی است، و برادر شما ایلخان ایل زوله است.»

یاد پدرم افتادم که سی سال پیش از آن با موقعیت مشابهی روبرو شده بود. و درست همان طور که سالارالدوله به پدرم پیشنهاد کرده بود، امیر مخصوص نیز به من پیشنهاد رشوه داد. به من نگاه کرد و گفت: «اگر ما به طور کامل جدا شویم، سهم بزرگی به خانوادهٔ شما تعلق خواهد گرفت. فکرش را بکنید، حداقل ۴۸۰ کیلومتر مربع.»

در اینجا بود که من توی روی او ایستادم و گفتم: «شما دارید اشتباه بزرگی می‌کنید. حکومت یک نهاد دائمی است، گاهی ضعیف و گاهی قوی، اما به هر حال چون کوهی است که ما چون درختها و صخره‌های جزئی بر آن جای گرفته‌ایم. شاید طوفان بتواند ما را از جا برکند، شاید حتی زلزله‌ای بیاید که بخشی از دامنه‌ها را فرو بریزد، اما کوه پا برجا می‌ماند. دولت، چه شاه باشد و چه مجلس، این مردم هستند که آن را به رسمیت می‌شناسند و آن را به عنوان حکومت بر خود می‌پذیرند.

در همین ایالت کرمانشاه، سی سال پیش، سالارالدوله از پدرم که پسرعمه‌اش بود، خواست که ایران را تجزیه کنند، و پدرم نپذیرفت و به دنبال آن، سالارالدوله را تا رومار کرد.

پدر شما و همه کلهرها با سالارالدوله بودند. آنها نیز خیلی زود نابود شدند، تو نیز چنین خواهی شد. به همین دلیل است که من این بیانیه را امضاء نمی‌کنم. من از وصیت پدرم پیروی می‌کنم و هرگز به عنوان ابزاری برای ویران کردن ایران عمل نخواهم کرد!»

امیر مخصوص (که از نامش خوشم می‌آمد) خیلی ناامید شد و ترسید که نکند، حالا که سند را با امضاهای آن به من نشان داده، من به دولت خبر بدهم. به او گفتم نگران نباشد، چون بسیاری از اسامی زیر بیانیه از دوستان من هستند. و به او هشدار دادم: «ولی اگر در لحظهٔ آخر عده‌ای از آنها تو را رها کردند، تعجب نکن.»

سرانجام برگشت که برود، اما من دستم را بلند کردم و گفتم: «پیش از آنکه بروی، من هم می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.» نامه‌ای از قوام‌السلطنه و به خط زیبای خود او را از جیبم درآوردم. نامه اشعار می‌داشت که فرمانی صادر شده که بخشی از املاک امیر مخصوص به او بازگردانده شود که، تا یافتن راه حلی برای بقیهٔ آن، زندگی او تأمین باشد.

به امیر مخصوص گفتم: «قوام‌السلطنه با این نامه به من اختیار داده که مفاد آن را به اجرا درآورم. حالا مشکل این است که چگونه به یک مرد شورشی املاکش را بازپس دهم.»

این پیشنهادی صلح‌جویانه بود، تلاشی از جانب نخست‌وزیر برای نرم کردن نظر امیر مخصوص نسبت به دولت. اما در امیر مخصوص اثر نکرد. او اعتقادش را به تهران از دست داده بود. چنان مطمئن بود که کشور در حال تجزیه است که ترجیح داد به بیانیه بچسبد تا زمینش را طلب کند. مرد بیچاره. با وجود همهٔ اینها، او را خیلی دوست داشتم. چند ماه بعد، در یک تصادف اتومبیل درگذشت.

امیر مخصوص تنها کسی نبود که می‌خواست برای تجزیهٔ کشور حمایت مرا جلب کند. زمیندار

بزرگی که سالها دست راست پدرم بود و حالا در شهر، خودش را مرد قدرتمندی به حساب می‌آورد، در مدت اقامت من، مهمانی ناهار پرهزینه‌ای برای رؤسای ایالات ترتیب داد تا راهبرد هماهنگی در پیش گیرند. من از حضور در مهمانی خودداری کردم. سنجابیهای تندخو نیز چنین کردند، ایلی که رهبرانش همیشه تحصیلات خوبی داشتند و به انگلیسی‌ها بشدت بدگمان بودند. آنها دوست و همپیمان نزدیک پدرم بودند، که دو بار در خلال ناآرامیها آنها را در مجموعهٔ خانوادگیمان در تهران پناه داده بود.*

رؤسای ایلات، پس از صرف ناهار، یک سلسله خواستهای خود را به تهران ارسال کردند، که اساس آن تقاضای خودمختاری بود. قوام‌السلطنه، در پاسخ، سرلشکر محمد علی صفری، رئیس پلیس، را برای رسیدگی به کرمانشاه گسیل داشت. او نخست، برای یک بازدید مقدماتی و سریع، در منزل ما توقف کرد. ما در مورد افسونگریهای باور نکردنی مأموران انگلیسی در سرتاسر منطقه و توانایی آنها در بازی با آزمندیهای اعیان و نجبا گفتگو کردیم. اعلامیه‌های خودمختاری از ایلات سراسر کشور به تهران سرازیر شده بود. همه جا اسلحه پخش شده بود، که از منابع انگلیسی براحتی قابل حصول بود. در نیمه سال ۱۳۲۵ تمام کشور تا دندان مسلح بود و بیش از هر وقت دیگر تقسیم شده بود.

ماجرای یک برادر

خط فاصل بین شمال و جنوب ایران درست از شمال همدان و در طول مرز آذربایجان می‌گذشت. در آنجا به دفعات برخوردهای شدید و خونینی در کوهستانها بین شورشیان مورد حمایت کمونیستها و ایلات مورد حمایت انگلیسی‌ها روی می‌داد. پیش از آنکه تهران را ترک کرده، عازم کرمانشاه شوم، ابوالبشر که هنوز در جنت‌آباد بود و نگران سلامت رعیتهایش، از من خواسته بود مقداری مهمات بفرستم. من از طریق یک رابط انگلیسی پنجهزار گلوله برای تعدادی تفنگ قدیمی فرانسوی، که از جنگ جهانی اول در قلعه نگهداری می‌شد، تهیه کردم. در ضمن چند تفنگ و یک صندوق اسلحهٔ سبک، عمدتاً ششلول، سفارش دادم. حالا ابول اصرار داشت خودم سری به همدان بزنم، چون به مشورت با من احتیاج داشت.

به آنجا که رسیدم متوجه شدم وضع آنجا به مراتب بدتر از کرمانشاه است. شورشیان توده‌ای در شهر قزوین، که در شمال همدان بود و سواره یک ساعت با آنجا فاصله داشت، مستقر شده بودند و سوار بر اسب به دهکده‌های اطراف می‌رفتند و دهقانان را به شورش تحریک می‌کردند. تمام دهکده‌ها از شور و شوق رؤیاهای کمونیستی آکنده بود و روستاییان به پاخاسته آمادهٔ نبرد شده

* در ایران، حمایت از مهمانانی که به آنها پناه داده شده بود، تا پای جان، یک امر حیثیتی و نشانهٔ شرافت بود. به همین خاطر بود که وقتی قشقاییها مباشران نازی خود را تحویل انگلیسی‌ها دادند، چنان مورد سرزنش قرار گرفتند.

بودند. مالکان، با پشتیبانی انگلیسی‌ها و دولت ایران، با مردمشان رو در رو می‌جنگیدند. در منطقهٔ ما، وضع در اطراف اسدآباد، که املاک من در آن قرار داشت، بویژه متشنج بود.

من و ابول شب دیرهنگام جلو آتش بخاری در تالار بزرگ نشسته بودیم و گفتگو می‌کردیم. خبر رسیده بود که ذوالفقاریها، زمینداران عمدهٔ غرب در استان زنجان، علیه حزب توده به اقدام متقابل دست زده‌اند. آنها چهار برادر بودند، تیراندازانی بزرگ، مغرور، و در گذشته کاملاً مستقل از شاه. اما این بار که منطقه به اشغال شوروی درآمد، آنها هم حمایت دولت را قبول کردند و هم حمایت انگلیسی‌ها را. آنها یک ارتش خصوصی تشکیل دادند و در کشتزارها جنگی حساب شده برپا کردند و سرانجام مرکز استان را در اختیار گرفتند.

ابول گفت می‌خواهد در همدان، که به مرکز شورش تبدیل شده، همین کار را بکند. او نیز، مانند اکثر زمینداران منطقه، یک نیروی خصوصی دویست نفره را از رعیتهایمان سازمان داده و مسلح کرده بود. نقشهٔ او حرکت به سوی همدان و تصرف آن بود.

ابول نشسته و چانه‌اش را به انگشتانش تکیه داده بود و سایه‌های بزرگ و لطیف برخاسته از آتش بخاری روی دیوار پشت سرش می‌رقصیدند. من از این آتش فتنه‌ای که به جان برادری افتاده بود، که زندگی یک ارباب ایلاتی را برای خودش برگزیده بود، در شگفت شدم. حتی حالا هم پاپیون زده بود ـ علامت انحصاری او، چون هیچ کس دیگری در ایران مطلقاً از آن استفاده نمی‌کرد. ابول همیشه آدمی بی‌اعتقاد و آزاررسانی اصلاح‌ناپذیر بود، انگار هنوز آن پسر بچهٔ شش سالهٔ شیطان در وجودش زنده بود. چند سال بعد، موقعی که دختر دو سالهٔ من از حریره‌اش شکایت داشت، ابول کاسه حریره را وارونه روی سر او گذاشت. او همیشه وارد درگیریها می‌شد، چون دوست داشت وقتش را توی بازار بگذراند. با این حال وجه دیگری هم داشت: دانش او از شعر و شاعری بی‌همتا بود و چند سال بعد که از دانشگاه کلمبیا برگشت، دریافت گسترده‌ای از حقوق بین‌الملل داشت. همچنین استعداد گوش دادن ـ که در خانوادهٔ ما کمیاب بود ـ و انجام سریع کارها را داشت. پدرم لابد همه اینها را می‌دانست که نام او را ابوالبشر گذاشته بود.

ابول چنان به زندگی در جنت‌آباد چسبیده بود که انگار ایران هنوز کشور خانهاست. در دوران سرپرستی او خیلی چیزها تغییر کرده بود. سنگ و کلوخها جمع‌آوری شده، در جاهایی که تنها راههای مالرو وجود داشت، جاده کشیده شده و خانه‌های روستایی سقفهای تازه پیداکرده بودند. در دوران حکومت رضاشاه، مسافرت از یک شهر به شهر دیگر احتیاج به مجوز داشت، و برای مدت بیست سال که به هیچ یک از اعضای خانوادهٔ ما مجوز داده نمی‌شد، جنت‌آباد به فراموشی سپرده شده بود. و حالا حیاتی دوباره یافته بود. با کمک مادرمان، که به مراقبتهای بهداشتی از روستاییان و ایلات علاقه‌مند بود، یک پزشک استخدام شده بود، همین طور یک دانشجوی رشته پزشکی. تا آن هنگام، روستاییان از مالاریا رنج می‌بردند و تنها معالجهٔ آنها این بود که پوست درخت بید را

می‌کندند و عصارهٔ تلخ آن را می‌خوردند. اما حالا وزیر بهداری، کمونیست سرسختی که دوست دوران کودکی‌ام بود، برای مبارزه با مالاریا به ما گنه گنه و همچنین واکسن و لوازم کمکهای اولیه نظیر آسپیرین، پنبه و الکل می‌داد. او تنها وزیری بود که چنین کمکهایی می‌کرد.

مهمترین کاری که ما انجام دادیم تعمیر همه حمامهای روستاها بود. این حمامها ساختمانهای گنبدی شکلی بودند که در آنها حوض آبی به عمق یک متر قرار داشت که از زیر گرم می‌شد. حتی در خانهٔ پدرم چنین حمامی وجود داشت که خزینه نامیده می‌شد و همه با هم وارد آن می‌شدند ـ البته مردان و زنان جدا از هم و در مواقع مختلف. از آنجاکه در منطقهٔ همدان هیزم پیدا نمی‌شد، روستاییان خانه‌های خود ـ و بعدها حمامها ـ را با سوزاندن مخلوطی از پِهن گاو و کاه، که آنها را به صورت گلوله در می‌آوردند و در آفتاب می‌گذاشتند تا بپزد، گرم می‌کردند. حمام مثل باشگاه بود که هفته‌ای یک بار همه در آن جمع می‌شدند تا خود را شستشو دهند و در عین حال گپ بزنند و چای بنوشند.

با این حال، حقیقت مطلب این بود که نظام فئودالی ایران در قرن نوزدهم (سیزدهم هـ. ش.) مرده بود. گرچه ما هنوز اداره زمینهایمان را به عهده داشتیم، اما مالکیت ما دیگر مبتنی بر نظام تیولداری مستقل نبود. و در چنین موقعیتی، ما دیگر چنین جایگاهی نداشتیم که رعیتهایمان را برای گرفتن شهرهای همسایه بسیج کنیم. شاید دولت ضعیف و بی‌پناه بود، اما اسلحه به دست گرفتن علیه آن باز هم خیانت بود.

ابول می‌خواست از ذوالفقاریها تقلید کند، اما من به او خاطرنشان کردم که موقعیت ما با آنها خیلی فرق دارد. آنها در منطقهٔ تحت اشغال روس‌ها بودند و شورش خود را به نام دولت جلوه می‌دادند، گرچه همه ما بخوبی می‌دانستیم که آنها بزرگترین بهره‌برداری را از آن خواهند کرد. با این وجود حرکت آنها قانونی بود. اما تصرف همدان چنین نبود. همدان ـ اگرچه بظاهر ـ هنوز در دست دولت بود. اگر ما وارد همدان می‌شدیم، دولت هرچه سرباز در اختیار داشت، فرا می‌خواند و آن را به یک مسئله نمایشی تبدیل می‌کرد. آن وقت ما هم مثل قشقاقیها شورشی قلمداد می‌شدیم.

آن شب همه‌اش کابوس دیدم. صبح روز بعد که سر و صدای زیادی از حیاط به گوشم خورد، فکر کردم هنوز دارم خواب می‌بینم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، بیست یا سی نفر را نزدیک چاه دیدم که سر و صدایی باور نکردنی به پا کرده بودند. با ترس و نگرانی به این می‌اندیشیدم که این دیگر چه بلایی است. ابول تازه داشت از خانه بیرون می‌آمد. با عجله پیراهنم را به تن کردم و دویدم پایین که ببینم چه خبر شده است.

خوشبختانه جای نگرانی نبود. در وسط جمعیت، یک حکیم‌باشی محلی سرگرم معالجهٔ کمردرد یک نفر بود. بیمار را بر پشت الاغی نشانده و پاهایش را از دو طرف به دور شکم حیوان محکم بسته بودند. به ما اطلاع دادند که الاغ ۲۴ ساعت است که آب نخورده و حالا که سرانجام او را جلوی چاه آورده‌اند با حرص و ولع آب می‌خورد. هرچه بیشتر آب می‌خورد، شکمش بزرگتر می‌شد، و هرچه

شکمش بزرگتر می‌شد، پاهای مردی که سوار آن بود بیشتر کشیده می‌شد و از شدت درد فریادهای جگرخراش می‌کشید و این موجب سرگرمی و قیل و قال جمعیت می‌شد. حکیم‌باشی، در حالی که بی‌رحمانه لبخند می‌زد، به من اطمینان داد که بیمارش روز بعد کاملاً خوب خواهد شد.

آن شب من و ابول باز هم با هم صحبت کردیم. از بام قلعه بالا رفتیم، دور محوطهٔ داخلی چرخی زدیم، و صحنهٔ تاریک اطرافمان را از نظر گذراندیم. در هر گوشه، نگهبانان بر بالای برجهای نگهبانی با تفنگهای آماده ایستاده بودند و با چشمهای جستجوگرشان روستاهای ناآرام اطراف را زیر نظر داشتند.

دلم گرفته بود، چون نمی‌خواستم بحث و گفتگویمان به آنجا بکشد که به عنوان آخرین راه چاره، ابول مجبور شود به این خاطر از نقشه‌اش دست بردارد که من به عنوان برادر بزرگترش چنین گفته‌ام. از آن گذشته، من می‌توانستم مقصود او را درک کنم. اگر خط برخورد به جای همدان از کرمانشاه می‌گذشت، شاید وسوسه می‌شدم که افرادمان را برای جنگ و پیوستن به ایلات گسیل دارم. کرمانشاه مرکز سرکشی و خودسری ایلات بود و حتی در بهترین دورانها نیز بی‌قانونی بر آن حاکم بود. اما در همدان و منطقهٔ شمال آن تا آذربایجان بیشتر یکجانشینی رایج بود و آدم، اگر مراقبت می‌کرد، می‌توانست کنار بماند و درگیر ماجراها نشود.

با این حال، همین طور که من و ابول دیوارهای آجری کهنهٔ باروهای جنت‌آباد را دور می‌زدیم، در دلم قبول داشتم که حتی در اینجا نیز از حضور دولت مرکزی اثر و خبری نیست. بدیهی بود که اگر سرانجام بین انگلیسی‌ها و روس‌ها درگیری پیش می‌آمد، ما جانب ایلاتی را می‌گرفتیم که از انگلیسی‌ها پشتیبانی می‌کردند. اما، اگر پیش از موعد دستمان را رو می‌کردیم ...

ابول مشغول تخمه شکستن بود: یک قِرچ، یک بلع تقریباً نامحسوس، و پوستهٔ خالی کاملاً شکافته شده که روی زمین می‌افتاد. سرش را بلند کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و با چهره‌ای غمگین و در عین حال مضحک، سرش را به علامت رضایت کج کرد و با استفاده از کلمات حافظ گفت: «در میخانه ببستند خدایا مپسند/که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند.»

شانه‌هایش را محکم گرفتم. بله، ریاکاران هنوز آزاد بودند و هر طور که می‌خواستند عمل می‌کردند، اما او می‌فهمید که ما مجبوریم آن وفاداری‌ای را که لازمهٔ میراث خانوادگیمان است، ابراز کنیم. ناگهان احساس آزادی، شادمانی و نیرومندی شگفت‌انگیزی به من دست داد که معمولاً در نخستین روز پس از برخاستن از بستر بیماری به آدم دست می‌دهد. آن شب با این آرامش خاطر به بستر رفتم که فعلاً مهمات ما در خانه می‌ماند.

ماجرای یک امید واهی

مذاکرات بین دولت و جدایی‌خواهان آذربایجان، که به منظور خاتمه بخشیدن به اختلافات برگزار

می‌شد، در تمام طول تابستان با حساسیت دنبال می‌شد. شوروی‌ها، همان طور که قول داده بودند، از ۱۹ اردیبهشت ماه، نیروهایشان را با نظم و ترتیب شایان تحسینی عقب کشیدند و آذربایجان را در دستهای شورشیان باقی گذاشتند. با خروج نیروهای شوروی، فشار از جانب مسکو بـرای شـروع جریان انتخابات افزایش یافت، با این امید که آنچه را که ارتش روسیه از طریق نظامی نتوانست از پیش ببرد، اکنون از طریق سیاسی به دست آورند. راهبرد آنها سرراست بود: اعمال نفوذ در انتخاب نامزدها به طوری که مجلس موافق اتحاد شوروی بشود. مسکو، از این طریق، نه تنها رأی لازم برای معاملهٔ نفتی‌اش را به دست می‌آورد، بلکه می‌توانست از درون، سیاست داخلی و خارجی کشور را زیر نفوذ خود قرار دهد و گام به گام ایران ـ یا لااقل شمال آن ـ را به مدار شوروی بکشاند.

اما در موافقتنامهٔ مربوط به تخلیه، قوام‌السلطنه بخصوص قید کرده بود که تا هنگامی که سراسر ایران به زیر کنترل حکومت مرکزی در نیاید، امکان انجام انتخابات نخواهد بود. با این تمهید، همه چیز به هم مرتبط بود: تا زمانی که آذربایجان به زیر کنترل در نمی‌آمد، انجام انتخابات ممکن نبود، و تا مجلس دایر نمی‌شد، معاملهٔ نفت امکان تصویب نداشت.

مظفر در خرداد ماه، یعنی یک ماه پیش از آنکه برای فرو نشاندن اعتصابات عازم آبادان شود، به تبریز رفت و یک موافقتنامهٔ پانزده ماده‌ای را با پیشه‌وری، رهبر جدایی‌خواهان، امضاء کرد که به نظر می‌رسید تمام موضوعات عمدهٔ مورد اختلاف را در چهارچوب قانون اساسی ایران حل و فـصل خواهد کرد. تصویری در دست است که مظفر را روی شانه‌های جمعیتِ شادمان نشان می‌دهد که او را پس از اجلاس، هلهله‌کنان به سوی هواپیما می‌برند. دست راست او بالا و در حال تکان خوردن است و دست چپش دسته گلی را گرفته و دسته گل دیگری، همراه با کاغذهای رنگی، سر راهش در هوا پخش شده است. یک پلاکارد با عکس قوام‌السلطنه پشت سر او به چشم می‌خورد. کراوات و کلاه به او آراستگی بخشیده و حالت شادی و سرور بر چهره‌اش نشسته و در عین حال حواسش به این است که تعادلش را حفظ کند.

تصویر دیگری کمیتهٔ استقبال را نشان می‌دهد که به دعوت قوام‌السلطنه گرد آمده‌اند و مـنتظر بازگشت مظفر به فرودگاه تهران هستند. مهین، همسر مظفر، با کلاه حصیری پهن و کفشِ بی‌بندِ تخت ضخیمش، مثل یک گل بهاری در میان لباسهای خاکستری ما خودنمایی می‌کند. محمد ولی میرزا سمت چپ او نشسته و کانون دوربین چشمهای ناخوانایش را محو کرده است. من سـمت راست ایستاده‌ام، با کراوات کوتاه مُد روز و سبیل قیطانی. همهٔ ما شادمان و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسیم، و منتظر آن که سرانجام کشور سر و سامان بیابد، تفنگها کنار گذاشته شوند، و رقابت انتخاباتی آغاز شود. اگر زمان در همان جا توقف کرده بود، شاید می‌شد سرانجامی را تصور کرد که در آن هر کس به آنچه انتظار داشت، دست یابد. اما موضع سرسختانهٔ انگلیسی‌ها در جنوب باعث شد که راه حل، مثل یک سوسک گرمابه که می‌دود و از زیر در فرار می‌کند، ناگهان از دسترس خارج شود.

ماجرای بازداشتها

یک خبرنگار سیاسی روزنامهٔ *دیلی ورکر*[1]، چاپ لندن، در شهریور ماه نوشت: «به نظر می‌رسد طرحهای طولانی مدت و بدقت تنظیم شدهٔ انگلیس برای جداسازی حوزه‌های نفتی از ایران و الحاق آنها به عراق دارد به ثمر می‌رسد.» در آن هنگام شورش آشکارا جنوب را فرا گرفته بود.

در صبح روز ۱۷ شهریور ۱۳۲۵، مثل اغلب اوقات، جلو خانهٔ مظفر توقف کردم تا فنجانی قهوه بنوشم. دیدم اتاق انتظارش پُر از آدم است. به محض این که رسیدم، هیلدا ارفع، همسر انگلیسی سرلشکر ارفع، که قوام‌السلطنه او را به اتهام خیانت بازداشت کرده بود، همراه دخترش وارد شد.

دخترک جلو دوید و به نجوا گفت: «شاهزاده، پدرم در حبس مجرد است. به ما اجازه نمی‌دهند او را ببینیم، و حالا نمی‌گذارند وزیر را هم ببینیم.»

هیلدا بازوی مرا محکم گرفت و با لهجهٔ انگلیسی بریده بریده‌اش لب به شکایت گشود: «من پدر شما را می‌شناختم. درِ خانه‌اش به روی همه باز بود. حالا خانوادهٔ شما در قدرت است، اما رفتار شما با دیگران خفت‌آور است.»

من دستش را نوازش کردم و در حالی که او را روی یک صندلی می‌نشاندم، سعی کردم دلداری‌اش بدهم. بعد از پله‌ها بالا رفتم. مظفر را در اتاق خوابش یافتم که داشت ریشش را می‌تراشید و صبحانه نیز آماده بود. من خودم را روی یک صندلی انداختم و به او گفتم من هیلدا ارفع را همراه آورده‌ام و او توی تالار منتظر است تو را ببیند.

مظفر خیلی عصبانی شد و با داد و فریاد به خدمتکاران دستور داد که به هیچ کس اجازه ندهند وارد خانه شود. بعد در حالی که با حوله صورتش را خشک می‌کرد، گفت: «اینها جاسوس انگلیس‌اند و من به هیچ وجه حاضر نیستم آنها را ببینم. ارفع باید در دادگاه نظامی محاکمه شود ـ هر چه زودتر بهتر ـ و خواهی دید که حسابی محکوم خواهد شد.» مظفر و ارفع مدتها بود که یکدیگر را تحقیر می‌کردند، و من متوجه شدم که تلاش برای اینکه او را متوجه موقعیت هیلدا کنم، بی‌فایده است.

بعد که مظفر آرام شد و روی صندلی نشست تا کمی نان و مربای آلو بخورد، گفت: «به هر حال، من به هیچ وجه نمی‌توانم هیچ کدام از این اشخاص را ببینم. باید به اصفهان بروم.» نیش روباه مانندش باز شد و خُلقش سرجایش برگشت. «چرا با من نمی‌آیی؟ سفر خوبی خواهد بود.» حالتهای مظفر همیشه گیج کننده بود، انگار که تازه از یک شوخی شگفت‌انگیز و صمیمانه دست کشیده بود. دیدن او درست مثل دیدن لبخندی بود که علتش روشن نباشد. خیلی از اوقات، متوجه می‌شدم که دارم به او مثل یک گربهٔ چه‌شایری[2] نگاه می‌کنم، اما سرم را تکان می‌دادم.

به شوخی گفتم: «من با تو هیچ جا نمی‌روم، حتی به بهشت. کار دارم ـ من هم باید به سهم خودم

---

1. *Daily Worker*

۲. Cheshire : منطقه‌ای در انگلستان. ـ م.

انگلیسی‌ها را زیر نظر بگیریم.»

از من خواست برایش آرزوی موفقیت کنم و من این کار را کردم و بعد هر کدام به راه خودمان رفتیم.

داشتم آن روز با مادرم ناهار می‌خوردم که رادیو اعلام کرد که مظفر با احترامات نظامی و استقبال گستردهٔ بزرگان شهر و رهبران بختیاری، وارد اصفهان شده است. بعد در نهایت شگفتی شنیدیم که گزارشگر می‌گوید این دیدار چرخش نامعمولی یافت. مظفر به جای سخنرانی متداول در فرودگاه، ناگهان رؤسای ایلات را بازداشت کرد، دستبند زد و به داخل هواپیمایش انداخت. بعد برگشت و سوار هواپیما شد و به تهران برگشت.

همین طور که داشتم به دفتر کارم برمی‌گشتم، از خودم پرسیدم: مظفر می‌خواست که من چه کاری برایش انجام دهم؟ می‌خواست این غولهای دستبند زده را در عقب هواپیما سرگرم کنم؟ از آن گذشته، تعدادی از آنها دوستان من بودند.

خوب، ظاهراً آن روز آنها دیگر دوست نبودند. ایلات جنوب، با پشتیبانی انگلستان، درصدد بودند شورشی تمام عیار علیه دولت بر پا کنند که مطمئناً به تقسیم ایران منجر می‌شد. از موقعی که رؤسای ایلات بر اصفهان مسلط شدند، «تجزیه» همه جا سر زبانها بود.

اما یکباره وضع تغییر کرد. قشقاییها، که انگلیسها آنها را نسبت به تلافی‌جویی احتمالی دولت هشیار کرده بودند، در آخرین لحظه عذر خواستند. اما بختیاریهایِ تا دندان مسلح، وارد تله شدند.

دعوت به گردهمایی از طرف سرلشکر معتضدی، فرماندهٔ پادگان اصفهان، که کسی نسبت به وفاداری‌اش شک نداشت، به عمل آمده بود. او از معتمدان شاه بود و حتی برای مراسم ازدواج سلطنتی به مصر رفته بود.* در ظاهر، این نشانهٔ دیگری از جلال و شکوه مراسم به نظر می‌آمد. اما در واقع، سرلشکر معتضدی، که با خواهرم معصومه ازدواج کرده بود، پیشتر دستورات مخصوصی از مظفر دریافت کرده بود. وقتی مظفر به اصفهان رسید، سرلشکر معتضدی در هواپیما به ملاقات او رفت و او را تا داخل تالار برای روبرو شدن با قربانیانش همراهی کرد.

مظفر، خوش لباس و سرحال، ناگهان وارد جمعیت نامتجانسی شد که در برابرش صف کشیده بود، و بدون لحظه‌ای درنگ، به دستهای نخستین بختیاری حاضر در صف دستبند زد. سرلشکر معتضدی نیز به دنبال او با یک جفت دستبند جلو رفت و، پیش از آن که کسی متوجه شود چه اتفاقی

---

* از نظر سرلشکر معتضدی، بازگشت از قاهره ـ که در نظر تهرانیها یک مراسم شکوهمند سلطنتی می‌نمود ـ بیشتر یک افتضاح بود. عروس، شاهزاده خانم فوزیه، را مادرش نازلی همراهی می‌کرد که زن بی‌نهایت زیبایی بود و همراه خودش مردی را آورده بود که به نظر می‌رسید فاسقش باشد ـ که در چشم ما ایرانیان خیلی شگفت‌انگیز می‌نمود. در آبادان قطار مخصوصی را آماده کرده بودند که مهمانان عروسی را به تهران ببرد. اما در آخرین لحظه معلوم شد که در قطار آب و غذا موجود نیست. مجبور شدند از شرکت نفت انگلیس و ایران تقاضای آذوقه کنند. هوا بی‌نهایت گرم بود و پیش از آن که لوازم ضروری از راه برسد، یکی از ندیمه‌های شاهزاده خانم از شدت گرما از حال رفت. کسی یک بطری لیموناد را روی صورتش پاشید تا به حال بیاید و همین باعث شد که او، به خاطر چسبناکی، بقیهٔ سفر را با ناراحتی بگذراند.

دارد می‌افتد، یکی پس از دیگری و سرانجام همهٔ رؤسای ایلات را دستبند زد و آنها را تا داخل هواپیما همراهی کرد. مظفر با جسارتی باور نکردنی، با همان لبخند همیشگی‌اش، در میان همراهان بازداشت‌شدگان به گشت و گذار ادامه داد و طوری وانمود کرد که از آنچه به تقلید از او صورت گرفت بکلی بی‌خبر است. در واقع کوچکترین اشارهٔ ابرو یا نشان دادن تردیدی از ناحیهٔ مظفر، می‌توانست سبب شود که آن کسانی که هنوز آزاد بودند مثل گرگ به طرف او حمله‌ور شوند و او را از پا در آورند.

در آن روزهای حساس و هیجان‌انگیز، چنین لحظاتی وجود داشت، لحظات جسارت و هنرنمایی. اما این قدرت‌نمایی بی‌نتیجه در اصفهان تنها یک پیش‌درآمد بود. کمتر از دو هفته بعد، قشقاییها آشکارا سر به شورش برداشتند. ایل حیات داوودی بندرعباس، بوشهر و جزیرهٔ خارک را به تصرف درآورد. سربازان دولتی در سراسر جنوب تار و مار شدند. در ۳۱ شهریور، ناصر قشقایی، رئیس اتحادیهٔ ایلات جنوب، اتمام حجتی خطاب به قوام‌السلطنه منتشر کرد: یا به استان فارس خود مختاری بده یا منتظر خونریزیهای بیشتر باش.

ماجرای کاخ

هر روز شنبه، جورج آلن، سفیر آمریکا، و شاه تنیس‌بازی می‌کردند. دوشنبه شبها شاه اغلب آلن را به شام دعوت می‌کرد. گاهگاهی اشرف، خواهر دو قلوی شاه، برای صرف چای یا یک گیلاس ویسکی در ایوان به آنها می‌پیوست و منظرهٔ غروب خورشید را درکوههای البرز به تماشا می‌نشست. حالا در اواخر شهریور ۱۳۲۵، هوا ناپایدار بود و برگ درختان داشت زرد می‌شد. گرد و غبار تابستان فرو نشسته و چراغهای کاخ، باغ را روشن کرده بود.

از نظر آلن، شاه مردی بود که راحت می‌شد با او کنار آمد. او فرنگی مآب بود و آشکارا بهترینها را برای کشورش می‌خواست. راحت‌تر می‌شد به کنه وجودش دست پیدا کرد تا بسیاری از دیگر رهبران ایران، سیاستمداران کهنه‌کاری چون قوام‌السلطنه یا مصدقِ حیرت‌انگیز، که آلن او را مردی سرسخت و رام نشدنی و بشدت بدگمان نسبت به اهداف آمریکا یافته بود. شاه کمتر حیله‌گر، و بیشتر روراست بود. خشم رو به افزایش او نسبت به مغازلهٔ خطرناک قوام‌السطنه با شورویها، که حالا سبب واکنشهای جدی در جنوب شده بود، با احساسات خود آلن ـ و نیز احساسات دولتش ـ همخوان بود. در ظرف یک سال بعد، آیین ترومن در واکنش به تهدیدهای کمونیستی در ترکیه و یونان انتشار می‌یافت،* که سیاست جلوگیری از کمونیسم واشنگتن را تدوین و مرزهای بین شوروی و جهان

* همزمان با انتشار اظهارات پرزیدنت هری ترومن در برابر کنگره و در همان روز یعنی ۱۲ مه ۱۹۴۷ (۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۶) شرکتهای نفتی آمریکایی استاندارد اویل نیوجرسی (استاندارد اویل کالیفرنیا)، سوکونی (استاندارد اویل نیویورک)، و تکزاکو یک قرارداد الحاقی تاریخی امضاء کردند که شرکت نفت آمریکایی عربی (آرامکو) را به وجود آورد، قراردادی که سبب امضای آن بیشتر این نگرانی بود که نفوذ شوروی دارد سبب ناپایداری سیاسی در منطقه مورد نظر می‌شود.

آمریکایی را، با اطمینان‌بخشی دیوار برلین، استوار می‌کرد. خشم شاه نسبت به موضع طرفدار شوروی نخست‌وزیر، آلن را متقاعد کرد که ایالات متحده در وجود پادشاه جوان یک متحد یافته است.

آن دو به تفصیل دربارهٔ تغییر ترکیب کابینه از طرف قوام‌السلطنه در مرداد ماه، که منجر به واگذاری پست وزارت به سه تن از اعضای حزب توده شد، گفتگو کردند. با وجود ادعای نخست‌وزیر مبنی بر اینکه او از داخل دولت بهتر می‌تواند از عهدهٔ حزب توده بر آید تا به عنوان یک نیروی مخالف، نه آلن و نه شاه این حرکت را تأیید نمی‌کردند. آنها خریدار این استدلال قوام نیز نبودند که با جا دادن سیاستمداران کمونیست در همان دولتی که اشرافی چون مظفر و محمدحسین میرزا فیروز نیز در آن هستند، آنها از چشم توده‌ها خواهند افتاد.

از آن گذشته، هیچ یک از آن دو به فیروزها نیز اعتماد نداشتند. والاس موری، سلف آلن، مظفر را «روح پلید قوام» می‌نامید و این عقیده از نظر آلن دور نمانده بود. همه می‌دانستند که آوردن حزب توده به ترکیب دولت نظر مظفر بوده است. شاه به همان اندازه که مصمم بود کمونیستها را از دولت بیرون بیندازد، مشتاق بود از شر کابینهٔ فیروزها نیز خلاص شود.

شاهدخت اشرف نیز نخست‌وزیر را سرزنش می‌کرد و او را مردی سختگیر با انگیزه‌های مشکوک می‌نامید. او مطمئن بود که از قوام بعید نیست که نقشهٔ واژگونی تاج و تخت و برقراری دیکتاتوری فردی خودش را در سر بپروراند.[۴] حزبی که چند ماه پیش از آن تأسیس کرده بود نمایانگر قصد او به وارد کردن حامیانش به مجلس بود. این حزب با نامیدن خود به عنوان «حزب دموکرات ایران» روی دست آذربایجانیها بلند شده و نام حزب آنها را ربوده و آن را با لفاظی ملی‌گرایانه آمیخته بود. اشرف قوزک پاهایش را به هم چسباند، کوکتلش را مزمزه کرد و گفت که او قدرتی است که باید به حساب آورد، تهدیدی جدی نسبت به سلطنت ـ که سفیر بی‌تردید موافقت کرد.

شاهدخت اشرف نظراتش را اغلب با حرارتی بیشتر از برادرش ابراز می‌کرد. او کوچک اندام بود، با آرواره‌های پهن، چشمهای نافذ و نگاه خشن که مردم را به یاد رضاشاه می‌انداخت، و لبخندی که به‌ندرت پهنای صورتش را می‌پوشاند. او سرسختی و جاه‌طلبی پدرش را به ارث برده بود، در حالی که همزادش وارث تاج و تخت او شده بود. از آنجا که اشرف محکوم بود در سایهٔ برادرش بزرگ شود، در تمام زندگی‌اش برای نشان دادن خود جنگید. هر وقت آنها با اسب یا اتومبیلهای تندرو مسابقه می‌دادند، او از برادرش جلو می‌زد، و دوستان برادرش را به دوستی برمی‌گزید. وقتی برادرش ایران را ترک کرد تا در سوئیس به مدرسه برود، او احساس کرد خانه خراب شده. بعدها در خاطراتش نوشت: «احساس می‌کردم از بخشی از وجود خودم جدا شده‌ام.»[۵]

اشرف حسرت تاج و تخت برادرش را نمی‌خورد. آن قدر نسبت به برادرش سرسپرده و وابسته بود و آن قدر از موقعیت برابرش با او آگاه بود که جایی برای حسادت باقی نمی‌ماند. در عوض، او

وظایف برادرش را وظایف خودش می‌دانست و اعتقاد داشت که خدا روح پادشاهی را بین آن دو تقسیم کرده است. از نظر اشرف، این به معنای مجوزی بود که به هر طریق ممکن تکیه‌گاه برادرش باشد. و اغلب به عنوان خودِ دیگرِ شاه عمل می‌کرد، او را تشویق می‌کرد که قاطع و مصمم باشد، و گاهی حتی او را وا می‌داشت که برخلاف خواستهایش عمل کند. او طی سالها خود را به عنوان نماینده روابط عمومی، نمایندهٔ مخصوص بین‌المللی، رابط سیاسی، گردانندهٔ امور فرهنگی، و معامله‌گر پشت صحنه مطرح کرده بود. در اردیبهشت ماه، پس از بازگشت قوام‌السلطنه از مسکو، اشرف نیز به نوبهٔ خود دیداری رسمی از شوروی به عمل آورد تا به استالین یادآور شود که شاه در مناسبات میان دو کشور نقشی کمتر از نخست‌وزیر ندارد. استالین ظاهراً مجذوب شاهزاده خانم پولادین شد و پس از آنکه او را برای بازدید از یک مراسم ورزشی برد، با یک پالتو پوست سمور باشکوه به وطنش فرستاد.

روزنامه‌های اروپایی به اشرف لقب «پلنگ سیاه ایران» و «قدرت پشت پردهٔ سلطنت» دادند. در آن هنگام، فوزیه، همسر اول شاه، که اشرف دوست داشت او را «بچه گربهٔ دست‌آموز» بنامد، فرار کرده و به قاهره برگشته بود و کار طلاق بی‌سر و صدا در حال انجام بود. خود اشرف در شرف انجام ازدواج دومش بود، اما برادرش همچنان درکانون توجهش باقی ماند.

در شهریور ۱۳۲۵، که کشور از شمال و جنوب ـ از طرف روسیه و انگلستان ـ با حرکتهای مسلحانهٔ جدایی‌خواهانه مواجه بود، اشرف با خشم بسیار وارد سیاست شد، با اعضای مجلس ملاقات کرد و بشدت علیه کابینهٔ ائتلافی قوام‌السلطنه موضع گرفت.

در هفته‌ای که اتمام حجت ناصر قشقایی رسید، کاخ فضای دلتنگ کننده‌ای داشت. با این حال، وقتی شاه و سفیر از بازی تنیس برگشتند، هر دو لبخندی به چهره داشتند. ناصر قشقایی این بار طریقی را برگزیده بود که با خواست دربار منطبق بود. او علاوه بر تقاضای خودمختاری مشابه آذربایجان برای فارس، در یادداشتش برای قوام‌السلطنه برکناری فوری وزیران توده‌ای و سرکوب عمومی کمونیستها را درخواست کرده بود.

آن شب شاه موضوعی را که اغلب به آن فکر می‌کرد، با آلن درمیان گذاشت: اشتیاقش به پول و اسلحه به منظور تقویت ارتش.[۶] او احساس می‌کرد ژاندارمری شوارتسکف تنها لنگری است که ایران را در طوفان محکم نگه می‌دارد. اگر تنها ایالات متحده به او کمک می‌کرد تا نیروی مؤثرتری را زیر فرمان امرای ارتش تجهیز کند، می‌توانست ارتش را به آذربایجان ببرد و به این کابوس خاتمه دهد. اما معلوم شد که آلن نمی‌تواند تا یک سال بعد ترتیب یک وام آمریکایی را برای کمک نظامی بدهد. اما سرانجام که با یک وام کوچک ده میلیون دلاری موافقت شد، این سرآغازی شد برای مغازلهٔ حکومت آمریکا و ماشین جنگی شاه که در ظرف سی سال بعد، ارتش ایران را به پنجمین نیروی نظامی بزرگ جهان تبدیل کرد.

دوران تصدی آلن، عنصر دیگری را نیز در مناسبات ایران و ایالات متحده وارد کرد. در نتیجهٔ رابطهٔ نزدیک او با شاه، سیاست ایالات متحده تناقض ظریف اما پر معنایی را به نمایش گذاشت: در حالی که آشکارا از اصول دموکراتیک اعلام حمایت می‌کرد، به نحو روزافزونی با سلطنت و موضع اقتدارجویانهٔ آن، در برابر رهبران برگزیده ملت که خواهان تغییرات پارلمانی بودند، همراه می‌شد.

واژگونیها

قوام‌السلطنه، برخلاف شاه، احساس نمی‌کرد که برای به زانو درآوردن آذربایجان به ارتش بزرگتری نیاز باشد. چه اینکه او حوادث را از قبل پیش‌بینی می‌کرد یا اینکه صرفاً می‌دانست چطور از زمان بهره‌برداری کند. به هر حال، اکنون این نخست‌وزیر حیله‌گر به مرحلهٔ کشت و کشتار نزدیک شده بود. اتمام حجت ناصر قشقایی، به جای اینکه او را مضطرب سازد، بهانهٔ لازم برای تغییر راهبرد را برای او فراهم آورد. به مدت شش ماه به روس‌ها دلخوشی داد تا راه خفه‌کردن آنها را در آذربایجان هموار کند. اکنون پاکسازی تمام عیار حزب توده را در دستور کارش قرار داد.

نخستین حرکت نخست‌وزیر ترمیم کابینه و بیرون کردن وزرای توده‌ای از دولت بود. اما شاه به این حد راضی نبود. او اصرار داشت که فیروزها نیز باید بروند. آلن که در ملاقات قوام‌السلطنه با شاه حضور داشت، بعدها نوشت که قوام‌السلطنه درخواست کرد که مظفر را «لااقل برای مدت کوتاهی» نگه دارد. اما شاه «عصبانی شد، محکم روی میز کوبید و به قوام گفت تکرار نام فیروز به همکاری او و قوام برای همیشه پایان خواهد داد. شاه گفت می‌خواهد فیروز یا در زندان باشد یا بی‌درنگ از کشور خارج شود.»(۷)

یک هفته بعد، مظفر و مهین راهی مسکو شدند. در چمدان او یک یونیفورم سیاه طلادوزی شده و یک کلاه پَر شترمرغ، که سفیران مختار شاه می‌پوشیدند، قرار داشت که در زرورق پیچیده شده بود. قوام‌السلطنه آبروی مظفر را حفظ کرده بود، اما دورهٔ سیاسی او در میهن به پایان رسیده بود.

گرچه عزیمت مظفر برای قوام‌السلطنه یک پَسروی بود، اما او اجازه نداد این مسئله حرکت او را کُند کند. در عوض، با کابینهٔ جدید، که مورد حمایت آلن و شاه بود، دفاتر حزب توده را در سراسر کشور تعطیل کرد. بعد ناگهان اعلام کرد که حضور سربازان ایرانی در استانها برای انجام انتخابات ضروری است. بعد، شاه، به عنوان فرماندهٔ کل، دستور داد سرلشکر زاهدی راهی جنوب شود و ژاندارمهای شوارتسکف را نیز، تحت فرماندهی سرلشکر علی رزم‌آرا، به تبریز فرستاد. این تمهید، که در نوع خود یک شاهکار بود، روس‌ها را غافلگیر کرد. هرگونه واکنش یا تلافی‌جویی به معنای از دست دادن امتیاز نفت بود، در حالی که هرگونه پاسخ نظامی با واکنش جدی بین‌المللی روبرو می‌شد. شوارتسکف که، برخلاف آلن، برای قوام‌السلطنه احترام زیادی قایل بود، به طرف تبریز حرکت کرد تا مایه دلگرمی سربازانش باشد. جمهوری خود مختار در ظرف ۲۴ ساعت سقوط کرد.

سرانجام آذربایجان به آغوش ایران بازگشت. شاه، همراه با امرای ارتش، به تبریز رفت تا از بازگشت مردمش شخصاً استقبال کند. پیروزی شیرینی بود. شأن و منزلت ارتش، که بر اثر تجاوز متفقین بدجوری آسیب دیده بود، احیاء شد و قدرت شاه، که در نتیجهٔ بی‌ثباتی ارتش کاهش یافته بود، سرجایش برگشت. پادشاهی که در میدان بزرگ تبریز برای جمعیت پیروزمندانه دست تکان می‌داد، می‌دانست که به واسطهٔ حضور یونیفورم پوشانی که پشت سرش جمع شده‌اند، اکنون این اوست که دست بالا را دارد، نه قوام‌السلطنه.

ملت ایران نجات یافته بود. انگلیسی‌ها، که خیالشان راحت شده بود، حمایت خود را از ایلات کاهش دادند و بزودی جنوب نیز آرام گرفت. در ۲۷ دی ۱۳۲۵، تقریباً یک سال پس از آنکه برای نخستین بار ایران به شورای امنیت سازمان ملل شکایت کرده بود، شاه آغاز رقابتهای انتخاباتی برای مجلس پانزدهم را اعلام کرد.

اما انتخابات ثابت کرد که با دستور شاه نه فقط مظفر فیروز، بلکه تمام خانوادهٔ ما زمینهٔ سیاسی خود را ـ لااقل برای مدتی ـ از دست داده‌اند. محمد ولی میرزا و محمد مصدق هر دو کرسیهای خود را در مجلس از دست دادند. در کرمانشاه که من به عنوان رئیس شعبهٔ ایالتی حزب دموکرات قوام‌السلطنه در آنجا نامزد شده بودم، همان سرنوشتی راکه دو سال پیش مظفر با آن روبرو شده بود، تجربه کردم: حتی یک رأی به نام من در صندوقها نبود ـ حتی رأی خودم.

ماجرای مرغهای قربانی

احساس بی‌حرمتی می‌کردم. دموکراسی! در کشور من یک نمایش مضحک بود و این کارِ شاه بود. از دوستانم می‌پرسیدم: «او کور است؟» نمی‌تواند ببیند که بهترین متحدین او اشراف هستند، که منافعشان ایجاب می‌کند حامیان ثابت قدم سلطنت باشند؟ پیامی راکه خانوادهٔ ما با محکم ایستادن در همدان فرستاده بود، نخوانده ـ که ما حامیان قابل اعتماد دولت هستیم و جانب او را داریم؟

صادق هدایت، یک روز که سر میز ناهار نشسته بودیم، گفت: «نه! نه!»

صادق هدایت یک داستان نویس بود و گرچه در سال ۱۳۳۰، در جوانی خودکشی کرد، به دلایلی، مشهورترین نویسندهٔ ایران معاصر شد. او دایی مهین فیروز بود. نگاهش پنهان بود و به جایی فراتر از من خیره مانده بود. دهان استخوانی‌اش را جمع کرد و پرسید: «وقتی توی خیابان فردوسی قدم می‌زدیم، آن مرد مرغ فروش را دیدی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «او آنجا با سبدش، که شبیه یک نیمه استوانه است، ایستاده. پنج یا شش تا مرغ توی سبد است. هر وقت یک مشتری از راه می‌رسد، او در سبد را باز می‌کند، از توی آن یک مرغ در می‌آورد و گلویش را می‌برد. مردم ایران درست مثل این مرغها هستند. آنها کنار هم با خیال راحت زندگی

می‌کنند، اصلاً هم به فکر خطر نیستند. شاید گرسنه باشند، شاید تشنه باشند، اما به هر صورت به زندگی ادامه می‌دهند.بعد ناگهان یکی از آنها را می‌گیرند و بقیه وحشت می‌کنند و سر و صدای زیادی راه می‌اندازند، *قدقد، قدقد، قدقد.* برای مرد مرغ‌فروش فرقی نمی‌کند که کدام یکی را بگیرد، مرغهای دیگر هم متوجه نمی‌شوند که دارند سر مرغی را که ناپدید شده می‌بُرند، و بموقع نوبت آنها هم می‌رسد. مرغها پس از مدت کوتاهی دوباره آرام می‌گیرند و به زندگی معمولشان برمی‌گردند، تا این که دفعه بعد مرد دستش را توی سبد می‌کند و یکی دیگر از آنها را بیرون می‌کشد. وضع ایران هم همین طور است. یک دیکتاتور وارد صحنه می‌شود، عده‌ای از مردم را می‌کشد، سایر مردم، مثل مرغها، توی خیابان راه می‌روند، احساس آرامش می‌کنند، غافل از این که آنها نیز محکوم هستند.»

داستان صادق خشم مرا بیشتر کرد. من نمی‌خواستم یک مرغ ـ فیلسوف باشم. به اندازه کافی با دروغ و نیرنگ و خدعه‌گری دیوانه کننده روبرو بوده‌ام. می‌خواستم با کسی صحبت کنم که بتواند کاری بکند؛ می‌خواستم این وضع را تغییر دهم. آن کس را جعفر وزیری تبار، یک دوست بیرمنگامی که حالا منشی آلن سفیر آمریکا بود، به من پیشنهاد کرد. روزی در واکنش نسبت به دلتنگیهای من، پیشنهاد کرد: «من ترتیب قرار ملاقاتی را برای تو می‌دهم که او را ببینی.»

ایالات متحده در آن زمان سفارت قدیمی آلمان را اشغال کرده بود (مجموعهٔ بزرگی که بعدها گروگانهای [امام] خمینی را در آنجا گرفتند، هنوز بنا نشده بود). جعفر مرا تا دفتر کار آلن همراهی کرد. سفیر بلند قد و نسبتاً جوان بود؛ رفتار آرامی داشت. تعارف را کنار گذاشتم و بی‌درنگ سر صحبت را باز کردم: «آقای سفیر، چه دفتر قشنگی دارید،» و «هوای عجیبی است، این طور نیست؟» ـ می‌دانستم که آمریکایی‌ها عادت دارند مستقیماً بروند سر اصل مطلب. این بود که گفتم آمده‌ام ببینم آیا، همان طور که ما در مورد آمریکایی‌ها تصور می‌کردیم، او واقعاً مدافع مردم و دموکراسی است.

گفت: «البته، اما منظورتان چیست؟»

گفتم: «منظورم این است که در این کشور آزادی یک افسانه است. تجربهٔ خودم را می‌گویم. در کرمانشاه، نخست کلنل فلچر را دیدم، و اکنون شاه را، که در انتخابات تقلب می‌کنند. بعد از آذربایجان، امیدوار بودیم که اندکی آزادی رقابت وجود داشته باشد. گمان می‌کردیم شما بر شاه و دولت اعمال نفوذ خواهید کرد ـ و اوضاع عوض خواهد شد.»

او سراپای مرا ورانداز کرد و پرسید: «به نظر شما، چه باید کرد؟»

در پاسخ با تأکید گفتم: «دولت باید، به جای تقلب در انتخابات و نصب آدمهای خودش، درست مثل کشور شما، به همهٔ نامزدها اجازه دهد که به‌طور یکسان با هم رقابت کنند. در این انتخابات هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که مردم او را انتخاب کرده‌اند. دکتر مصدق را در نظر بگیرید، او در تهران محبوبترین فرد است. حتی کرسی او را از زیر پایش کشیده‌اند.»

سفیر آمریکا توی صندلی‌اش به جلو خم شد و گفت: «درکشورهایی نظیر کشور شما همیشه در

انتخابات مداخله می‌شود. اما اگر درباره‌اش فکر کنید، هیچ گاه مجلسی نبوده که برخلاف منافع کشور عمل کند.»

صراحت لهجهٔ او مرا آرام کرد. به جای اینکه اعتراض کند که انتخابات آزاد برگزار شده و من و مصدق و همهٔ آنهای دیگر منصفانه رأی نیاورده‌ایم، به جای آنکه از دموکراسی حرف بزند و از اصل موضوع طفره برود، برخوردی واقع‌بینانه کرد. صداقت او مرا گیج کرد و من به دیده تحسین به او نگاه کردم. داشت به چه چیز اشاره می‌کرد؟ که قانون نفت از تصویب مجلس نخواهد گذشت؟ که این مجلس نیز به خواست روس‌ها تن نخواهد داد؟ وقتی گفتگوی نیمساعتهٔ ما به پایان رسید، دست او را با قدردانی فشردم. روز بعد به زیارت مزار پدرم رفتم. مادرم حدیثی از حضرت محمد (ص) نقل می‌کرد و می‌گفت: «هر وقت خوشحالی به گورستان برو، تا به یاد آوری که تو هم روزی خواهی مُرد. و وقتی غمگینی، باز هم به زیارت اهل قبور بُرو، تا ببینی که همه آنهایی که اطرافت بودند، مرده‌اند و تو هنوز زنده‌ای.»

مزار پدرم در حدود شانزده کیلومتری شهر، نزدیک زیارتگاه حضرت عبدالعظیم، که ناصرالدین شاه نیز در آنجا مدفون است، قرار داشت. با وجودی که دولت اجازه نداد که آرامگاه او در حَرَم باشد، خانواده مقبره‌ای نزدیک آنجا گرفت.* برای نخستین بار بود که به دیدار آرامگاه پدرم می‌رفتم، و به همان اندازه برای ادای احترام می‌رفتم که برای فایق آمدن بر خشمم. پدرم نیز با خیانت از جانب سلطنت مواجه شده، اما با این حال همیشه به راهش ادامه داده بود. به سنگ قبرش نگاه کردم و با خودم عهد بستم که دیگر برای ساختن آینده‌ام به ارث و میراث خانوادگی‌ام تکیه نکنم، زیرا چه بسا همینها مرا به زمین خواهد زد. همچنین با زنی به خاطر ثروت یا اصل و نسبش ازدواج نکنم، چون آن نیز می‌تواند زیر پایم را خالی کند. باید زندگی‌ام را خودم می‌ساختم. دور و بَرم مرده‌ها آرام گرفته بودند، در حالی که من سرپا ایستاده و زنده بودم.

ماجرای یک کلاهبرداری شرقی

حق با آلن سفیر آمریکا بود. مجلس پانزدهم بشدت میهن دوست بود و، هم برای روس‌ها و هم برای انگلیسی‌ها، اسباب مزاحمت. وقتی امتیاز نفت شوروی در مهر ۱۳۲۶ برای رأی‌گیری به مجلس آمد، مجلس آن را با قاطعیت ردّ کرد. ضمناً از دولت خواست که در امتیاز ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) شرکت نفت انگلیس و ایران تجدیدنظر کند و حقوق ایران را نسبت به منابع طبیعی‌اش اعاده نماید.

بازی روس‌ها در مورد نفت شمال خاتمه یافته بود.

* امروزه تمام منطقه را صاف کرده‌اند تا در آن یک مسجد بسازند ـ بزرگترین مسجد دنیا ـ به یاد بود شهدای جمهوری اسلامی. گور پدرم، مقبرهٔ ناصرالدین شاه، قبر نصرت‌الدوله، و آرامگاه صدها نفر دیگر را خراب کرده‌اند.

انگلیسی‌ها که فکر می‌کردند اشاره به امتیاز آنها حیله‌ای برای از میدان به در کردن روس‌هاست، مصوبهٔ مجلس را نادیده گرفتند و طبق معمول به فعالیتشان ادامه دادند. شرکت نفت انگلیس و ایران، به جای پاسخگویی مستقیم به شکایتهای دولت ایران، به این نتیجه رسید که به یک مسئول روابط عمومی احتیاج دارد و این مقام را به مصطفی فاتح سپرد. این به معنای ارزیابی بکلی نادرست از موقعیت بود و آنها از این بابت در آینده سخت پشیمان می‌شدند.

۹

تمرین برای فروپاشی

گرت هواست که چون جم به سرِّ غیب رسی بیا و همدمِ جامِ جهان‌نما می‌باش
حافظ

تهران - ۱۳۲۷
قوام‌السلطنه تنها دو ماه پس از رأی‌گیری در مورد نفت در مقام نخست‌وزیری باقی ماند. شاه، همان‌طور که پیشتر در مورد نخست‌وزیران مقتدر عمل کرده بود، با فعالیت پشت صحنهٔ اشرف، زمینه‌های سقوط او را فراهم کرد. نخست‌وزیر سالخورده، یادداشت هشدار دهنده‌ای از خود بر جا گذاشت. روز قبل از کناره‌گیری‌اش، در یک سخنرانی رادیویی، شرکت نفت انگلیس و ایران را به خاطر عمل نکردن به قرارداد امتیاز مورد حمله قرار داد و از مردم دعوت کرد که خواستار رسیدگی و اصلاح شوند.

آگاهی از تخلفات شرکت نفت انگلیس و ایران، از زمان رأی مجلس در مورد نفت در مهر ۱۳۲۶، رشد کرده بود. ارقام مربوط به موارد اختلاف حق‌الامتیاز و گزارشهای مربوط به پرداخت مالیاتهای گزاف از طرف شرکت به دولت انگلیس در روزنامه‌ها بازتاب یافت. بدگمانی طبیعی مردم نسبت به فعالیتهای استعماری انگلیس دوباره برانگیخته شد، و برای نخستین بار، پس از گذشت بیش از بیست سال از زمانی که رضاشاه به قدرت رسیده بود، یک روحانی به نام سیدابوالقاسم کاشانی به‌عنوان رهبری مقتدر که خواستار اصلاحات بود، در صحنه ظاهر شد. پدرش، پیش از جنگ جهانی اول، در عراق زیر شمشیر انگلیسی‌ها افتاده بود و خودش در طول دوران اشغال یکی از قربانیان بازداشتگاه اراک بود. حالا به شعلهٔ در حال گسترش ملی‌گرایی دامن می‌زد.

اولین نخست‌وزیری که شاه به جای قوام‌السلطنه برگزید مرد بله قربان گویی بود که به خاطر احساسات طرفدار انگلیس‌اش شهرت داشت [ابراهیم حکیمی]. معلوم شد که او حریف خواستهای عمومی نیست و پس از شش‌ماه در خرداد ۱۳۲۷ سقوط کرد. نخست‌وزیر بعدی، عبدالحسین هژیر، وزیر دارایی آخرین کابینهٔ قوام‌السلطنه، برعکس، نیرویی بود که می‌شد رویش حساب کرد. گفته می‌شد که او در اوایل دههٔ بیست به انگلستان رفته بود تا دارایی رضاشاه را ـ که مبلغی حدود ۲۰ تا

۳۰ میلیون پوند می‌شد و دولت انگلیس تا پس از جنگ توقیف کرده بود ـ آزاد سازد. یک چشمش کور بود که روی آن یک عینک تیره می‌زد. آدمی حیله‌گر و مطلقاً نامحبوب بود. یکی از معاونانش، علی شادمان، نیز یک چشم نداشت، و پشت سرشان می‌گفتند که آنها با هم با یک جفت چشم به دنیا نگاه می‌کنند.

گرچه نظریات هژیر بازتابی از نظرات نخست‌وزیر پیش از او بود، مجلس او را متوجه نیاز به آغاز گفتگو با شرکت نفت انگلیس و ایران کرد، و او به این کار اقدام نمود. اما مذاکرات به جایی نرسید. شرکت به مجلس اهمیتی نداد و از بهبود شرایط در جنوب یا تجدیدنظر در نحوهٔ محاسبات خود سر باز زد. در عوض توجهش را به شاه معطوف داشت، که مشتاق حفظ تاج و تختش بود و سعی می‌کرد انگلیسی‌ها را راضی نگه دارد.

شکست مذاکرات به نخست‌وزیری هژیر پایان داد و او به وزارت دربار منصوب شد و در همان جا با قدرت تمام باقی ماند تا این که یک سال بعد به قتل رسید. نخست‌وزیر بعدی ساعدِ سست اراده بود که پیشتر، در اوایل دههٔ بیست، نیز نخست‌وزیر شده بود.

در مجلس صدای یک سخنران مخالف تازه به‌گوش رسید. عباس میرزا اسکندری، اهل همدان و شاهزاده‌ای از خاندان قاجار بود. من و برادرم ابوالبشر از نامزدی او بشدت حمایت کرده بودیم و او اغلب مرا به جلسات مجلس دعوت می‌کرد. از جایگاهم در ایوان مخصوص مهمانان مشاهده می‌کردم که او، با توانمندی خاصش در سخنرانی، حضار را به سکوت فرا می‌خواند و وزرا را به خاطر تعلل و کُندکاری مورد استهزاء قرار می‌داد و خواستار استیفای فوری حقوق ایران از نفت می‌شد. در مجلسی که معمولاً به اندازهٔ مجلس عوام انگلستان پرهیاهو بود، در وقفه‌های پرهیجان بین جمله‌های او، می‌توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. او اظهار می‌داشت که ترس از تلافی‌جویی انگلیس راهروهای دولت را فراگرفته و مقامات دولتی را به آدمهایی بُزدل تبدیل کرده است. زمان آن است که وزیران متوجه شوند که نه انگلیسی‌ها، بلکه مردمِ خودشان اربابان حقیقی آنها هستند.

در دی ماه ۱۳۲۷، وقتی دومین دور مذاکرات بی‌نتیجه ماند، ده تن از نمایندگان طرحی ارائه کردند که امتیاز شرکت نفت بی‌درنگ لغو شود. مجلس وقت‌گذرانی کرد، اما انعطاف‌ناپذیری شرکت نمایندگان را خشمگین کرد و آنها هیئتی را مأمور سامان بخشی به شکایات ایران برای دور بعدی مذاکرات کردند. دکتر پیرنیا، که حالا به معاونت وزارت دارایی ارتقاء مقام یافته بود، به ریاست این هیئت منصوب شد. در همان حال، کارشناسان حقوقی خارجی برای ارائه نظر استخدام شدند.

کار رسیدگی که جلو رفت، مشخص شد که یکی از نکات اصلی که برای مجلس دردآور و حساسیت برانگیز بود، تمدید شصت سالهٔ امتیاز تا سال ۱۳۷۲ بود. در آغاز، رضاشاه با تمدید سخت مخالفت کرده بود و در پیش‌نویس اولیه در سال ۱۳۱۲ چنین ماده‌ای گنجانده نشده بود. اما

بعد، در آخرین لحظه این ماده نیز در متن نهایی قید گردیده بود.

در ۵ بهمن ۱۳۲۷، کار رسیدگی به آشوب کشید. سیدحسن تقی‌زاده، که از مقام سفارت در لندن کناره‌گیری کرده و اکنون عضو مجلس بود، در جایگاه شهود قرار گرفت. اسکندری رو در روی او ایستاد و در حالی که با پاهای کوتاهش در برابر جایگاه به عقب و جلو گام برمی‌داشت، به سرزنش او پرداخت. در حالی که سخاوتمندانه از قرآن و ادبیات فارسی شاهد می‌آورد و به بحثهایش استحکام می‌بخشید، کار رسیدگی را به اوج رساند و تقی‌زاده را به خاطر نقشش در امضای امتیازنامهٔ ۱۳۱۲ کوبید. فریاد زد: «چرا به عنوان وزیر دارایی رضاشاه سندی را امضا کردی که می‌دانستی امتیاز را برای شصت سال دیگر تمدید می‌کند؟»

آن روز بعدازظهر در منزل ویکتوریا به ناهار دعوت داشتم و در میان بوران برف عازم قصر قاجار که از پدرش، صارم‌الدوله، به او ارث رسیده بود، شدم. طبق معمول، در تالار عدهٔ زیادی دور آتش بخاری گفتگو می‌کردند، چون ویکتوریا شوخ طبعترین و هوشمندترین بانوی میزبان در شهر بود. استعداد زیادی در آشنا سازی داشت و همین او را یکی از بهترین واسطه‌های قدرت در تهران ساخته بود. وقتی وارد شدم، داشت داستانی را تعریف می‌کرد و دستهایش را به صورت یک قوس پهن در آورده بود، و در همین حال نظرم را گرفت. او را فریبنده یافتم. زیبایی او کلاسیک نبود. ظاهر فریبنده و اغواءکنندهٔ زنی را داشت که بسیار زیبا و لطیف لباس می‌پوشد، با ظرافت به سخنان دیگران گوش می‌سپارد، و با احساس کامل سخن می‌گوید. مردم به او احترام می‌گذاشتند، چون نه پُرحرف بود و نه ابله. آنچه که او را چنین متمایز می‌ساخت این بود که اهمیت شرافت را درک می‌کرد. «فالستاف» در *هنری چهارم* شکسپیر پرسید: «شرافت چیست؟» ویکتوریا، دختر صارم‌الدوله، پاسخش را می‌دانست.

من و ویکتوریا از بچگی دوست بودیم. شوهرش، حسن‌اکبر، مردی زیرک و اجتماعی بود که برای خودش محبوبیتی داشت و یکی از بازهای جوان مجلس بود. آن روز با هیجانی تقریباً بی‌دلیل از در وارد شد و اعلام کرد که شهادت تقی‌زاده ارکان مجلس را به لرزه درآورده است. تقی‌زاده، زیر فشار اسکندری، علناً تصدیق کرد که به اجبار امتیازنامه را امضاء کرده است. اکبر با خنده گفت: «از ترس جانش.» بعد پالتوی پوشیده از برفش را در آورد و نوشابه‌ای را که پیشخدمت برایش آورده بود، سرکشید و خندید و گفت: «تقی‌زاده آه و ناله سر داده بود که هیچ کس نمی‌توانست در برابر ارادهٔ آن حاکم مطلق بایستد. چه محکومیتی! او مانند کسی بود که نزد کشیش می‌رود و به همهٔ گناهانش اعتراف می‌کند.»

علی دشتی، یکی از اعضای مجلس، به محض این که وارد اتاق شد، فریاد کشید: «دیگر حرف امتیاز را تمام کنید.»

عبدالله دفتری، وزیر فعلی و رئیس سابق بانک مرکزی، که دندانهای برآمده‌ای داشت، در حالی

که سر جلو آمده‌اش را مثل شتر تاب می‌داد، گفت: «چه کار خوبی.»

اکبر، در حالی که به همسرش اشاره می‌کرد که ما را به سر میز ناهار دعوت کند، ادامه داد: «مجلس از جا در رفته بود، بکلی از جا در رفته بود. تقی‌زاده فاش ساخت که انگلیسی‌ها «در آخرین روز» طرح تمدید را پیش کشیدند و تهدید کردند که اگر پذیرفته نشود، مذاکرات را قطع خواهند کرد. بی‌شک به رضاشاه گفته بودند «یا امضاء کن، یا...» خوب، دفعهٔ بعد که او امتناع کرد، با یک پس‌گردنی بیرونش انداختند. مجلس خونش به جوش آمده. شرکت نفت انگلیس و ایران به دست و پا خواهد افتاد. حالا که کسی که قرارداد را امضاء کرده اعتراف می‌کند که او را به این کار مجبور کرده بودند، خوب! نورث کرافت پیر...»

همسر فوق‌العاده زیبای دفتری پرسید: «نورث کرافت؟»

اکبر، با حواس پرتی دست او را به طرف لبهایش بُرد و پاسخ داد: «بله، بانوی عزیزم، نورث کرافت. او رئیس محلی شرکت نفت انگلیس و ایران است. او در بسترش خواهد لرزید و تقی‌زاده را وادار خواهد کرد که شهادتش را پس بگیرد. به هر حال، تقی‌زاده جزو دار و دستهٔ انگلیسی‌هاست، یک حرامزادهٔ بُزدل!»

علی سهیلی، نخست‌وزیر سابق، همین طور که مقابل من پشت میز توی صندلی‌اش فرو رفته بود و آرواره‌هایش تکان می‌خورد، خُرخُر کنان گفت: «این جنگ است. کسی نمی‌داند نتیجه‌اش چه می‌شود. اول چاه را بکن، بعد مناره را بدزد. ما داریم خیلی زود عمل می‌کنیم. ما فقط به گرفتن مناره چسبیده‌ایم. انگلیسی‌ها تلافی خواهند کرد. همیشه این کار را می‌کنند. ما درآمدمان را از دست خواهیم داد ـ و برایمان گران تمام خواهد شد.»

ترفیع

همان طور که اکبر پیش‌بینی کرده بود، تقی‌زاده روز بعد عقب‌نشینی کرد و مدعی شد که حرفهایش بد تعبیر شده است. اما به هر حال، امتیاز زیر سؤال رفته بود.

من و دکتر پیرنیا مجموعه‌ای از نکات را گردهم آوردیم تا وقتی کارشناسان خارجی از راه رسیدند، با آنها در میان بگذاریم. این کارشناسان عبارت بودند از: گیلبرت گیدل [1]، رئیس آکادمی حقوق بین‌المللی در لاهه، و ژان روسو [2]، حسابرسی که دولت فرانسه معرفی کرده بود.

در این میان، ترفیع دکتر پیرنیا در وزارت دارایی یک جای خالی ایجاد کرده بود. هر روز که از جلو در اتاق کار قبلی او ردّ می‌شدم، می‌دیدم اتاق خالی است. اغلب وارد اتاق می‌شدم و از پرونده‌ها استفاده می‌کردم. برای یک ماه، و بعد دو ماه، این منصب همچنان خالی ماند. با این حال می‌دانستم که من شانسی ندارم. خانواده ما مورد غضب بود و شکست خودم در کرمانشاه هنوز در ذهن مردم

1. Gilbert Gidel 2. Jean Roussau

بود. در ضمن، مصدق، با وجود آنکه در مجلس حضور نداشت، داشت دوباره به جمع‌آوری نیرو می‌پرداخت، که هر روز بیشتر به یک حزب ملی‌گرا شبیه می‌شد، و با هر حرکت تازه‌ای که شاه می‌کرد، بیشتر نسبت به دربار موضع انتقادی می‌گرفت.

بنابراین، وقتی یک دوست خانوادگی، که حقوقدان و عضو مجلس بود، از من پرسید چرا به این پُست منصوب نشده‌ام، برایم تعجب برانگیز بود. به او گفتم: «شما که می‌دانید وضع چگونه است، مردم از نام ما می‌ترسند. مظفر و مریم موقعیت ما را حتی وخیمتر کرده‌اند. شایع است که شاه با ما مخالف است. مطمئنم که وزیر ما نمی‌خواهد موقعیت خود را به خاطر من به خطر بیندازد.»

او خندید و گفت: «چرند نگو. امروز چه روزی است؟ دوشنبه؟ من فردا به حضور اعلیحضرت شرفیاب می‌شوم و ترتیب شرفیابی تو را می‌دهم. آماده باش که تا آخر هفته به حضورش بروی.»

همان چهارشنبه اطلاعیه‌ای دریافت کردم که مرا برای فردای آن روز به دربار فرا می‌خواند. به من گفته شد که لباس صبح بپوشم.

شاه مرا در دفتر کارش در کاخ کوچک تابستانی سعدآباد به حضور پذیرفت. من دستش را بوسیدم و طبق تشریفات ایستاده باقی ماندم، در حالی که بشدت عصبی بودم. چون لباس صبح نداشتم، مجبور شده بودم از یکی از دوستان پدرم به عاریت بگیرم و لباس برایم مقداری کوتاه بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم تا پاچه‌های شلوار به روی کفشهایم برسد، این بود که زانوهایم را خم کنم و این مرا خیلی بی‌تاب کرده بود و در تمام مدت شرفیابی نگران بودم که نکند یکباره فراموش کنم و صاف بایستم و آن وقت در نهایت شرمساری قوزک پاهایم در برابر پادشاهم نمایان شود. شاه نیز ایستاده بود، با همهٔ تکلف و تکبرِ یک پادشاه، به هنگام به حضور پذیرفتن اتباع مضطربش، که لباس صبحی به تن دارند که به خودشان تعلق ندارد.

او شروع کرد از من سؤال کردن، نخست دربارهٔ املاکمان، بعد دربارهٔ برادر کوچکترم جمشید، که در دورهٔ ابتدایی همکلاسی‌اش بود. سرانجام به مقصود از ملاقات من برگشت.

با احتیاط به او گفتم که پُست مدیر کلی ادارهٔ نفت و امتیازات چند ماهی است که خالی مانده و متذکر شدم که گفته می‌شود او با انتصاب من مخالف است. تعجب کرد. گفت او حتی نمی‌دانسته که من در وزارت دارایی کار می‌کنم. بعد پرسید: «چرا باید با انتصاب شما مخالف باشم؟ آن را انجام یافته تلقی کنید.»

در حالی که نیم ساعت زانوهایم خم بود، از حضورش مرخص شدم، در حالی که باورم نمی‌شد که شاه برای من دستی بالا کند.

اما تردید من در مورد او اشتباه بود. دو روز بعد، حکمی از طرف وزیر به دفتر من رسید. شاه سر قولش ایستاده بود. از فروردین ۱۳۲۸، من مدیر کل جدید ادارهٔ نفت، امتیازات و معادن بودم.

تیراندازی

سمت جدیدم موقعیت اجتماعی بالاتری برایم فراهم کرد، اما کاری که تازه به عهده گرفته بودم تلخ و گزنده بود. پرونده‌هایی که در اختیارم بود، دربارهٔ عملیات حسابداری شرکت نفت انگلیس و ایران حقیقت را نشان می‌داد. همان آماری که مردم به خاطر آن فریاد می‌زدند. پستی و دنائت بیش از این نمی‌شد. اما، همان طور که دکتر پیرنیا در موارد متعدد متوجه شده بود، دولت مایل نبود در این خصوص فشاری وارد کند. بسیاری از وزیران از تلافی‌جویی انگلیسی‌ها می‌ترسیدند و وظیفهٔ خود می‌دانستند از نظارت و رسیدگی مجلس جلوگیری کنند. در آن موقع، من خیلی آتشم تند بود و فکر می‌کردم آنها به میهنشان علاقه‌ای ندارند. بعدها متوجه شدم که احتمالاً حق با آنها بوده است. اگر ما با صدای بلند اعتراض می‌کردیم، شرکت نفت می‌توانست از پرداخت مقرری هفت میلیون پوندی سالانه به ما خودداری کند و ما به این پول بشدت وابسته بودیم. آنها ارباب بودند ـ درست همان طور که امروزه ایالات متحده در خلیج فارس چنین نقشی را به عهده دارد.

شاه نیز حق داشت که بترسد، و با ارتشی که در اختیار داشت، سعی می‌کرد تا حدودی جلو امواج خروشان ضد انگلیسی را بگیرد. اما او جوان و بی‌تجربه بود و روشها و راهکارهایش خام و نپخته. بزودی حملات مطبوعاتی و اعتراضهای خیابانی شروع شد. او را متهم می‌کردند که جز نوکر امپراتوری انگلستان چیزی نیست.

در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، ناگهان همه انتقادها پایان گرفت. به محض این که شاه جلو در ورودی دانشگاه تهران از اتومبیلش پیاده شد، به او تیراندازی شد و زخمی گردید.* کشور در حالت سراسیمگی فرو رفت. ضارب که بلافاصله از طرف نگهبانان شاه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد، به کمونیست بودن متهم شد. فعالیت حزب توده ممنوع گردید. نورالدین کیانوری، شوهر خواهرم مریم، به عنوان یکی از طراحان این واقعه شناخته شد. آنها و دوستانشان شبانه مجبور به اختفاء شدند. سیدابوالقاسم کاشانی، که تأثیرش بر عوام فتنه‌انگیز قلمداد می‌شد، تبعید گردید.

شاه نجات خود را نشانهٔ لطف الهی قلمداد کرد و پس از این حادثه جسورتر شد. در فروردین ماه، به تشویق هژیر وزیر دربار، به مجلس دستور داد قانون اساسی را در جهت افزایش قدرت او اصلاح کند.** حالا او می‌توانست مجلس را منحل کند و بر کار نخست‌وزیر و کابینه نظارت داشته باشد. در عین حال تصمیم گرفت مجلس سنا را که در قانون اساسی آمده، اما از زمان مجلس اول در سال ۱۲۸۵ تشکیل نشده بود، بر پا کند. نیمی از سناتورها انتخابی بودند و نیمی دیگر از طرف شاه

---

* جالب آنکه نادر آراسته، یک شاهزادهٔ قاجار، خودش را جلوی ضارب انداخت تا شاه را نجات دهد. شاه هیچ‌گاه به این عمل شجاعانهٔ او اذعان نکرد، چون، با وجود آن که آن مرد زندگی‌اش را نجات داده بود، از دودمان او متنفر بود.

** طبق قانون اساسی مشروطیت، مجلس نمی‌توانست قانون اساسی را تغییر دهد و برای این کار تشکیل مجلس مؤسسان ضروری بود. ـ م.

منصوب می‌شدند. این امر به شاه در کنترل سیاستهای ملی - از جمله سیاستهای نفتی - قدرت بسیاری می‌بخشید، چون تمام لوایح مصوب مجلس شورا می‌بایست به تصویب مجلس سنا می‌رسید.

قوام‌السلطنه که به اتفاق برادرزاده‌اش در سفر اروپا بود، وقتی این اخبار را شنید بشدت واکنش نشان داد. او از دوویل[1]، محلی در کنار دریای فرانسه، دو نامهٔ تکان‌دهنده و تاریخی نوشت که با دستخط زیبایش به شاه به خاطر اقدامات خلاف قانون اساسی‌اش تذکر می‌داد. او نوشته بود: «در سراسر جهان حرکت به سوی دموکراسی است و شما دارید کشور را به طرف دیکتاتوری سوق می‌دهید.»(۱)

برای شاه مسئله بزرگی و درستکاری یا دموکراسی اصلاً مطرح نبود. خواستهٔ او فقط قدرت بود. بی‌رحمی و سنگدلی شاه - که آراسته‌تر و کم ثبات‌تر از پدرش بود - او را تقریباً برای چهل سال بر اریکهٔ سلطنت نگه داشت. کنار گذاشتن دولتمردان بزرگی چون قوام‌السلطنه و بعدها سرلشکر زاهدی، پس از آنکه هر دو به خاطر خدماتشان به کشور مورد ستایش مردم قرار گرفتند، نسبت به سلامت روحی او تردیدهای جدی ایجاد کرد. اما آیا او در اشتباه بود؟ هر بار که سلطه‌اش را سست کرد، نزدیک بود که سرنگون شود. وقتی حتی ذره‌ای آزادی را اجازه داد، اقتدارش مورد چالش قرار گرفت. حد وسطی وجود نداشت. سلطنت مشروطه در جهان سوم دوام نمی‌آورد. او برای بقای خودش فشار و بیداد را برگزید. آیا اگر من هم جای او بودم چنین نمی‌کردم؟ آیا هر کس دیگری در ایران، اگر جای او بود، چنین نمی‌کرد؟ اینها پرسشهایی است که اغلب برای من پیش می‌آید.

داستان غارتگری

روز حادثهٔ سوء قصد، نویل گِس[2]، یکی از مدیران شرکت نفت انگلیس و ایران، برای از سرگیری مذاکرات از لندن وارد تهران شد. این بار دولت ایران برای مقابله آماده شده بود. فهرستی که من و دکتر پرنیا درآورده بودیم، شامل ۲۵ ماده بود. بسیاری از موارد قبلاً مورد بحث قرار گرفته بود، اما پیشتر هیچ‌گاه یک فهرست کامل گردآوری نشده بود. قانونی بودن هر یک از این مواد نیز از سوی کارشناسان خارجی مورد بررسی قرار نگرفته بود.

وقتی من و دکتر پیرنیا سند را به گیدل و روسو ارائه کردیم، آنها متوجه شدند که شرکت نفت بسیاری از شرایط قرارداد امتیاز ۱۳۱۲ را عملاً نادیده گرفته و روشی مبتنی بر بهره‌کشی و ناراستی آشکار را اعمال کرده است. این داوری به نحو غم‌افزایی یادآور گزارش آرمیتاژ اسمیت در حدود سی سال پیش بود.

از آغاز تا پایان، اختلافاتی به چشم می‌خورد، که برخی ناشی از جنگ بود و بقیه بر اساس این

1. Deauville
2. Neville Gass

عقیدهٔ همیشگی طرف انگلیسی که داراییهای آن سوی دریاهایش صرفاً به خودش تعلق دارد. مهمانی چای بوستون[۱] در ۱۷۷۳ (۱۱۵۲) به انگلستان چیزی نیاموخته بود. خواستهایش گزاف و حسابهایش همراه با سوءاستفاده تلقی گردید.

شکایتهای ایران روشن و بی‌ابهام بود. اول، قضیهٔ طلا بود؛ در سال ۱۳۱۲ مقرر شده بود درآمدهای ما از هر تن بر اساس قیمت طلا محاسبه شود تا از ارزش واقعی آن کاسته نگردد. اما در هشت سال پس از آغاز جنگ، بانک انگلستان قیمت طلا را در نرخ مصنوعی ۸/۴۰ پوند برای هر اُنس، که تقریباً ۳ پوند (۸ دلار) کمتر از نرخ بازار جهانی بود، ثابت نگه داشته بود. در نتیجه به دولت ایران تنها تُنی ۷ شیلینگ پرداخت می‌شد، در حالی که دریافتی ایران باید ۱۲ شیلینگ می‌بود.

رفتار شرکت در مورد مالیاتها نیز به همین اندازه همراه با زرنگی و حساب‌سازی بود. اولاً، شرکت نفت از پرداخت سهم ایران از سود، پیش از پرداخت مالیاتهایش به خزانه‌داری انگلستان، خودداری می‌کرد. معنای واقعی این کار این بود که دولت انگلستان از دولت ایران، برخلاف قوانین بین‌المللی، مالیات می‌گرفت. ثانیاً، دولت انگلستان، از آغاز جنگ به بعد، یک مالیات اضافی بر مجموعهٔ منافع شرکت وضع کرده بود که شرکت نفت آن را می‌پرداخت، بدون آنکه نخست سهم ایران را پرداخته باشد. در نتیجه ایران می‌بایست هزینه ماشین جنگی انگلستان را بپردازد. مبالغ مورد اختلاف سرگیجه‌آور بود. شرکت در سال ۱۳۱۲ به دولتهای ایران و انگلیس مالیات تقریباً یکسانی پرداخته بود. اما در سال ۱۳۲۸ سهم ایران یک میلیون پوند و سهم انگلستان ۲۸ میلیون پوند بود![۲]

از آن گذشته، شرکت نفت می‌بایست ۲۰ درصد سودش را به ایران می‌پرداخت که در سال ۱۳۱۲ بالغ بر ۱،۰۴۷،۰۰۰ پوند می‌شد. هر سال سود شرکت افزایش یافته بود و در سال ۱۳۲۸ سهم ایران ۱۰/۶ میلیون پوند می‌شد. اما دولت انگلستان از آغاز جنگ توزیع سود را از طرف تمام شرکتهای انگلیسی در سطح ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) منجمد و مقرر کرده بود که درآمدهای اضافی در صندوقی به نام «خدمات عمومی» واریز شود تا برای هزینه‌های جنگی یا بازسازی به مصرف برسد. به این ترتیب، از سال ۱۳۱۲ درآمدهای اضافی ایران به صندوق «خدمات عمومی» واریز شده بود و ما همچنان همان سالی ۱،۰۴۷،۰۰۰ پوند را دریافت می‌کردیم.

از آنجا که دولت انگلیس ۵۱ درصد سهام شرکت را در اختیار داشت، در همه این موارد به دلخواه خودش عمل می‌کرد. نحوهٔ تقسیم سود و مالیاتهایی که به خزانه‌داری انگلستان پرداخت می‌شد، نامشخص بود، و بخش عمدهٔ درآمدها در «خدمات عمومی» به مصرف رسیده بود.

بعد از همهٔ اینها، اختلافات کهنه‌ای بود که از زمان امتیازنامه دارسی وجود داشت. یکی از آنها این بود که شرکت دفاتر و اسنادش را بشدت مخفی نگه می‌داشت. البته از نظر دولت انگلیس مخفی

۱. واقعه‌ای در سال ۱۷۷۳ که در آن گروهی از اهالی شهر بوستون، در اعتراض به مالیات وضع شده از سوی انگلستان بر روی کالاهای وارداتی، بار یک کشتی حامل چای را به آبهای ساحلی ریختند. ـ م.

نبود، چون دو عضو در هیئت مدیرهٔ شرکت داشت. اما از آنجا که ایران هیچ نمایندهای در هیئت مدیره نداشت، دفاتر و اسنادش به روی ما بسته بود. از این رو برای ما امکان کنترل حسابهای مربوط به درآمدها و سود وجود نداشت و در نتیجه نمی‌توانستیم بفهمیم سهم ما چقدر باید باشد. همین امر برای مذاکره‌کنندگان انگلیسی فرصت مناسبی فراهم می‌آورد تا مقامات ما را به بی‌اطلاعی متهم کنند.

یکی دیگر از مواردی که گرچه ماهیت متفاوتی داشت، اما به هر حال به همان اندازه قابل توجه بود، تخفیف سخاوتمندانه‌ای بود که شرکت پیوسته در مورد دریاداری انگلیس اعمال می‌کرد. در سال ۱۳۲۸، قیمت نفت در بازار آزاد تنی ۳ پوند (حدود ۸ دلار یا بشکه‌ای ۱/۵ دلار) بود. اما دریاداری تنها تنی ۱۰ شیلینگ (یا بشکه‌ای فقط ۲۰ سنت) می‌پرداخت. این عمل از درآمد کلی شرکت بشدت می‌کاست و معنایش این بود که ایران بیشتر از سی سال برای دفاع انگلستان یارانه می‌داد.

معاملهٔ دیگری در سال ۱۳۲۶ انجام شد که به همان اندازه برای ایران زیان‌بخش بود. سرویلیام فریزر، رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران، به منظور بازپرداخت بدهی زمان جنگ لندن به واشنگتن، موافقت کرده بود که به تعدادی از شرکتهای آمریکایی فعال در خاورمیانه نفت با تخفیف بفروشد. این بدهی هیچ ربطی به ما نداشت و با این حال، یک بار دیگر، درآمد ما صرف مقاصد ملی انگلستان می‌شد.

متأسفانه اختلافات تنها به حوزهٔ اختلافات مالی محدود نمی‌شد. در عرصهٔ مدیریت عملی نیز شرکت به نحو مشکل‌آفرینی از اجرای مفاد امتیازنامه سر باز می‌زد ـ که هزینه مالی و سیاسی زیادی را به دولت ایران تحمیل می‌کرد. شرکت نفت از پرداخت حق‌الامتیاز مربوط به تمام فرآورده‌های نفتی، که در حوزهٔ عملیاتی‌اش به مصرف می‌رسید، امتناع می‌کرد. از طرف دیگر، شرکت، گاز طبیعی‌ای را که به عنوان یک محصول فرعی حفاری از چاهها آزاد می‌شد، می‌سوزاند (یا به طریق دیگری به هدر می‌داد)، و به درخواستهای مکرر ما در مورد تزریق مجدد آن به چاهها یا لوله‌کشی آن به شهرهای اطراف به منظور استفاده از آن به عنوان سوخت برای گرما و آشپزی، هیچ اعتنایی نمی‌کرد.

شرکت همچنین به شرط ایرانی‌سازی، که مقرر می‌داشت کارکنان ایرانی باید آموزش ببینند و در رده‌های مختلف مسئولیت بگیرند، بی‌اعتنا بود. در ضمن، شرکت کارگر وارد می‌کرد، و در یک مورد، وزارت دارایی تقاضای ویزا برای سه هزار کارگر غیرماهر فلسطینی را دریافت کرد. در آن هنگام فلسطین مستعمرهٔ انگلیس بود و نرخ بیکاری در آنجا بالا بود.

دو مادهٔ آخر از ۲۵ ماده شاید از همه قاطعتر بود: نحوهٔ محاسبهٔ حق‌الامتیاز و طول مدت امتیاز. قیمت نفت در بازار جهانی از سال ۱۳۱۲ افزایش زیادی یافته بود، اما درآمد ما در تنی ۴ شیلینگ

ثابت مانده بود. ایران تقاضای تنی یک پوند، یعنی یک سوم قیمت جاری بازار، را داشت، که هر پانزده سال یک بار با قیمت بازار تطبیق داده شود. اما از آن بهتر این بود که سود حاصله نصف شود، چنان که ونزوئلا با تعدادی از شرکتهای نفتی آمریکایی عمل می‌کرد. ما می‌توانستیم درصدی بابت حق‌الامتیاز به صورت جنسی (یعنی نفت) بگیریم و در مخاطرات بازار نیز سهیم باشیم. در آن صورت، شرکت نیازی به تضمین یک حداقل پرداخت سالانه نداشت و می‌توانست از محاسبات پیچیدهٔ مالیات حق‌الامتیاز و تقسیم سود صرف نظر کند. در صورت چنین توافقی ما می‌توانستیم با تمدید شصت سالهٔ امتیاز موافقت کنیم، و در غیر این صورت، خواهان کاهش مدت آن بودیم.

همتایان انگلیسی ما این گزینه ـ یعنی شرکت مساوی در سود و زیان ـ را نادیده گرفتند و بعداً مدعی شدند پیشنهادهای بهتری دارند. سرانجام، پس از آنکه مذاکرات مدتها کش آمد، بی. بی. سی مدعی شد که انگلیسی‌ها چنین طرحی را پیشنهاد کرده‌اند و ما آن را رد کرده‌ایم. من هیچ‌گاه شاهد چنین پیشنهادی نبودم. طنز قضیه در اینجاست که اگر آنها در این مرحله به این موضوع توجه می‌کردند، تمام موارد بعدی خود به خود حل می‌شد و شاید شرکت نفت انگلیس و ایران هنوز هم وجود داشت.

همان طور که گفته شد، ما باید دو مسئله بی‌نهایت دشوار دیگر را حل می‌کردیم. یکی درآمد «شرکتهای تابعه» بود ـ موضوعی که نصرت‌الدوله در اوایل دههٔ ۱۳۰۰ با آن برخورد کرده بود. با وجود گزارش آرمیتاژ اسمیت در سال ۱۲۹۸، شرکت نفت انگلیس و ایران بابت درآمد شرکتهای تابعه هیچ مبلغی به ما نمی‌پرداخت و مدعی بود حقوق ما محدود به داراییهایی است که عملاً در خاک ایران وجود دارد. با این حال، شرکت نفت از سال ۱۳۰۲ حتی یک سنت سرمایه از خارج وارد شرکت نکرده بود و این در حالی بود که توسعهٔ فوق‌العاده‌ای یافته بود. با آنکه ما به دفاتر و اسناد هیچ دسترسی نداشتیم، مخفی نبود که شرکت از سودهایی که به دست می‌آورد برای راه‌اندازی نزدیک به یکصد مورد سرمایه‌گذاری دیگر استفاده کرده بود. در سال ۱۳۲۸، ارزش داراییهای شرکت در سراسر جهان (با وجود عرضهٔ نفت به نرخهای پایین به دریاداری انگلیس و شرکتهای نفتی آمریکایی) به ۲۵۴ میلیون پوند بالغ گردید، که تنها سی میلیون پوند آن عملاً در ایران بود و بقیه، که از نفت ایران تأمین شده بود، در آن سوی مرزهای ما قرار داشت. گرچه ما از جزئیات این داراییها، بویژه آنچه در عراق، قطر و کویت بود، خبر نداشتیم، امتیازنامه سود ما را از این سرمایه‌گذاریها تضمین می‌کرد. متأسفانه سیاستمداران خود ما، از جمله مصدق، این موضوع را خوب درک نمی‌کردند و در آینده، هنگام آشوب بر سر ملی شدن، از مبارزه در راه کسب حقوق ما از این شرکتها خودداری کردند و این موجب خسارت سنگین برای ایران (و نفع بسیاری برای انگلستان) شد.

آخرین نکته‌ای که باید به آن می‌پرداختیم مربوط به حق‌الامتیازها بود. ما اصرار داشتیم که شرکت نفت دارد ما را غارت می‌کند و برای اثبات مدعای خود، حق‌الامتیازهای خودمان را با استفاده از

روشی که شرکت نفت انگلیس و ایران برای شرکت تابع خود، یعنی شرکت نفت عراق، اختیار کرده بود و نیز روشی که کریول اویل[1]، شرکت تابع استاندارد اویل در ونزوئلا، به کار می‌برد، محاسبه کردیم. در نتیجه، به جای هفت میلیون پوندی که ما عملاً در سال ۱۳۲۶ دریافت کردیم، می‌بایست، بر اساس روش محاسبهٔ عراق، تقریباً دوازده میلیون پوند،[۳] می‌گرفتیم، و با روش محاسبهٔ کریول، دریافتی ما ۲۲ میلیون پوند می‌شد!

در سال ۱۳۲۶ شرکت نفت انگلیس و ایران چهل میلیون پوند سود برد، در حالی که سهم ما تنها هفت میلیون پوند بود. دولت انگلیس و شرکت با هم ۳۳ میلیون پوند به جیب زدند!

هنگامی که ما خلاصهٔ موارد اختلاف را آماده می‌کردیم، نمی‌دانستیم که ارنست بوین، وزیر امور خارجهٔ انگلیس، شخصاً از مشکلات به وجود آمده بین شرکت نفت انگلیس و ایران و دولت ایران ناراضی است. بوین، پس از ملاقات با محسن‌خان، شوهر خواهرم، که به عنوان جانشین تقی‌زاده سفیر ایران در لندن شده بود، یادداشت مفصلی برای وزیر خزانه‌داری فرستاد و در آن به روشنی اظهار داشت که این وضع قابل تحمل نیست و اظهار عقیده کرد: «تقسیم منافع ناعادلانه است. ما کار خوبی نمی‌کنیم که منافع دولت ایران را می‌گیریم و با محدود کردن مبالغی که شرکت می‌تواند تقسیم کند، از ادای سهم آنها خودداری می‌کنیم. به طور کلی، نگرش ما ... امپریالیستی به نظر می‌رسد.»[۴]

با این وجود، فاصلهٔ میان دو طرف بیش از این نمی‌توانست بشود. در ظرف سه هفته مذاکرات با شکست مواجه شد.

حکایت ۵۰/۵۰

مبارزهٔ ایران با شرکت نفت انگلیس و ایران یگانه نبود. در سراسر جهان دولتها و شرکتها بر سر حقوق و درآمدها در حال نبرد بودند. صنعت رو به تکامل نفت نشان می‌داد که بسیار سودآور است و به سهامداران خوش‌اقبالش سودی به مراتب بیشتر از طلا، الماس، یا هر منبع طبیعی دیگری را عرضه می‌داشت. در اواخر دهه بیست (چهل میلادی) یک بشکه نفت به ازای ۲/۵ دلار فروخته می‌شد و حق‌الامتیاز، هزینه‌های تولید، حمل با کشتی و جابه‌جایی، و مالیاتها به‌ندرت به ۷۵ سنت می‌رسید. در نتیجه، از فروش هر بشکه ۱/۷۵ دلار سود خاص به دست می‌آمد.[۵] و هر روز میلیونها بشکه نفت به فروش می‌رسید و با این که نرخ سود آن بسیار بالا بود، از تمام سوختها ارزانتر بود.

بیشتر سود مستقیماً به صندوق شرکت می‌رفت و این ناشی از ترتیبات گذشته بود: از یک سو، سرمایه‌گذاری سنگین و همراه با خطرپذیری شرکتها در آغاز کار؛ و از سوی دیگر، ارزش پایین زمینهای دور افتاده‌ای که در اختیارشان قرار می‌گرفت، که اغلب در مناطق بی‌ثمر کشورهای عقب افتاده بود.

1. Creole Oil

در دهۀ بیست (دهه چهل میلادی) خطرپذیری دیگر یک عامل به حساب نمی‌آمد. هزینه‌های سنگین اکتشاف، تأسیس پالایشگاه، و ایجاد شبکۀ بازاریابی بازپرداخت شده بود، و حالا درآمدهای هنگفت و سریع برای سرمایه‌گذاریهای تازه تضمین شده بود و در عین حال، زمین در همان مناطق خالی و بی‌آب و علف، ارزش زیادی پیدا کرده بود. قراردادهایی که زمانی منصفانه بود، حالا اشتباهات تاریخی به نظر می‌آمد.

شرکتها، که می‌دانستند معاملۀ خوبی انجام داده‌اند، به هیچ وجه مایل نبودند شرایط را تغییر دهند و مدعی بودند آنچه که قانونی است، صحیح است. قوانین بین‌المللی نیز طرف آنها را می‌گرفت. در تمام امتیازنامه‌هایی که حتی در دهۀ چهل به امضای همۀ طرفها رسیده بود، پیش‌بینی لازم برای تغییرات احتمالی نشده بود. شرکتها، که نه تنها نمایندۀ قدرت فن‌آوری غرب، بلکه پیشاهنگ دولتهایشان ـ ایالات متحده، انگلستان، هلند و فرانسه ـ نیز بودند، احساس امنیت و خودپسندی می‌کردند. آنها استدلال می‌کردند که به هر کشور فقیری که پا گذاشته‌اند، در سایۀ صنعتشان، برای آنها ثروتهای دور از انتظار به همراه آورده‌اند، تازه اگر در مورد ایجاد اشتغال، زیرساختها و شناسایی جهانی ذکری به میان نیاورند. و همچنین از خودشان تعریف می‌کردند که «خوشبختانه حس خدمت به مردم را با ثمرات سودهایی کلان درهم آمیخته‌اند.»(۶)

نخستین نشانۀ اینکه سیاست واقع‌بینانه در این شرکتهای بزرگ چند ملیتی راه باز خواهد کرد و ارکانشان را به لرزه درخواهد آورد، در سال ۱۹۳۸ (۱۳۱۷) در مکزیک نمود یافت. شور و التهاب ملی داشت بالا می‌گرفت. پس از یک سازگاری تقریباً بیست ساله، اختلافات بر سر حق‌الامتیاز، مالیات، و سطح تولید رو به فزونی گذاشته بود. از نظر شل و استاندارد اویل نیوجرسی، همراه با یک مشت شرکتهای آمریکایی دیگر، مکزیک هنوز یک پس‌ماندۀ مستعمراتی بود. آنها بیشتر دلواپس ایجاد یک سابقۀ جهانی بودند تا شرایط محله‌های کثیف نفتی؛ و اعتصاباتی را که به صنعت آسیب می‌رساند، نادیده می‌گرفتند و حاضر به مصالحه نمی‌شدند و وقتی دولت از آنها خواست که خواستهای کارگران در مورد مسکن بهتر و دستمزد بیشتر را برآورده سازند، پاسخ منفی دادند. آن وقت، صبح روز بعد، در نهایت شگفتی، متوجه شدند که آنها را از کشور بیرون انداخته‌اند.

اما وقتی شرکتهای مذکور پایانه‌ها را بستند و از خرید حتی یک قطره نفت از مکزیک خودداری کردند، تصمیم فوق‌العادۀ پرزیدنت لازارو کاردناس[1] بسرعت با شکست مواجه شد (تجربه‌ای که ایران نیز خیلی زود با آن مواجه گردید). سی سال طول کشید تا شرکت نفت مکزیک به مسیر برگردد. راه حل مناسبتر برای شرکتها و کشورهای تولیدکننده آشکارا آن بود که با هم کار کنند تا هر دو بتوانند به درآمد تقریباً عادلانه دست یابند. دولت ایالات متحده از بحران مکزیک به همین نتیجه‌گیری رسید، و با وجود آن که خود مکزیکی‌ها از ثمرات ایستادگی جسورانۀ خود هیچگاه بهره نبردند، اما

1. Lázaro Cárdenas

ملتهای دیگری که میزبان شرکتهای نفتی بودند، از نتایج آن بهره‌مند شدند.

این اندیشه نخست در ونزوئلا به عمل در آمد و با موفقیت بزرگی همراه شد. به دنبال کاهش تولید مکزیک، نفت ونزوئلا از اهمیت و حساسیت روز افزونی برخوردار شد. در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵)، ۸۰ درصد نفت اروپا از نیمکرهٔ غربی، بویژه از ونزوئلا، تأمین می‌شد. اشتهای سیری‌ناپذیر به اتومبیل در ایالات متحده باعث شد که آن کشور در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) برای اولین بار، در مجموع، به واردکنندهٔ نفت تبدیل شود، و نزدیکترین و بهترین منبع در ونزوئلا، در آن سوی دریای کارائیب بود. ونزوئلا، که پیش از اکتشاف نفت، کشور قهوه و کاکائو بود، در دههٔ ۱۹۳۰ به یک کشور تک محصولی و کاملاً وابسته به نفت تبدیل شد. وقتی در خلال جنگ جهانی دوم، دولت تصمیم گرفت کنترل بیشتری بر حیاتیترین منبع درآمد به عمل آورد، دولت ایالات متحده راه تشویق و حمایت در پیش گرفت. دو کارشناسی که برای کمک به نتیجه بخشی مذاکرات فرستاده شدند، هربرت هوور و ا.ا.کورتیس بودند. سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) بود، یعنی درست دوازده ماه پیش از آن که همین دو نفر به ایران بیایند.

خوان پرز آلفونزو[1]، نمایندهٔ دولت ونزوئلا زمین شناس و اقتصاددانی با بصیرت فوق‌العاده بود. درک متین پرز آلفونزو از واقعیات بازار نفت، او را به موافقتنامه‌ای رهنمون شد که در میان قراردادهای امتیازی شاخص بود و در آینده از طرف همهٔ شرکتهای نفتی آمریکایی به‌کار گرفته شد. در نتیجه، پرز آلفونزو معامله‌ای را انجام داد که به موجب آن مجموع دریافتی دولت ونزوئلا بابت مالیات، حق‌الامتیاز، و تبدیل پول رایج برای هر بشکه تقریباً همان مبلغی می‌شد که نصیب شرکت می‌گردید. کرئول، شرکت وابسته به استاندارد اویلِ نیوجرسی، که مایل بود از تکرار تجربهٔ مکزیک اجتناب کند، این شرایط را با کمال میل پذیرفت. شِل نیز که کمتر تمایل نشان می‌داد، پس از آنکه سامر ولز، معاون وزارت خارجهٔ ایالات متحده، از دولت انگلیس خواست که به شرکت مذکور فشار آورد، به راه آمد.

نتیجه، که ۵۰/۵۰ نامیده می‌شد، داد و ستد نفت را دگرگون کرد و به آن هماهنگی بخشید، یک احساس مشارکت برابر که موجب ثبات می‌شد. برای نخستین بار، خواستهای ناسازگار اقتصاد و سیاست، سرمایه‌گذاری بخش خصوصی و غرور ملی به حال تعادل درآمد. در ظرف دو سال ۹۰ درصد نیروی کار شرکت کرئول ونزوئلایی شد. انگار جادویی ناآرامیهای کارگری و شکایتهای همسو با آن دربارهٔ شرایط زیست، کمی دستمزد، اتلاف منابع انسانی، و سایر موارد بهره‌کشی را ناپدید کرد. ونزوئلایی‌ها حالا احساس می‌کردند برای خودشان کار می‌کنند. این معامله برای دولتشان نیز پول کافی ـ شش برابر آنچه که در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱) به دست می‌آوردند ـ به ارمغان آورد تا در آنچه که اکنون صنعت خودش تلقی می‌کرد، سرمایه‌گذاری کند.

1. Juan Pérez Alfonzo

پرز آلفونزوی روشن‌اندیش متممی نیز به قرارداد افزود که در ورای مناسبات کاری شرکت و کشور، دارای مزیتهای زیادی بود. او ترتیبی داد که به جای دریافت تمام حق‌الامتیاز به دلار، ۲۵ درصد آن، یعنی هر بار ۳۶ میلیون بشکه نفت، به صورت جنسی به کشورش پرداخت شود ـ که بعد ونزوئلا آن را مستقیماً در بازار آزاد نفت به فروش می‌رساند. این یک حرکت انقلابی بود، چرا که پیش از آن فروش نفت، جز شرکتهای نفتی، هرگز در اختیار کس دیگری نبود. ونزوئلا در سال اول، بین ۱۱ تا ۱۵ سنت در هر بشکه بیش از قیمت متوسط بازار درآمد کسب کرد.(۷) سال بعد، وقتی ونزوئلا اظهار کرد که مایل است تمام حق‌الامتیاز را به صورت جنس دریافت کند، شرکتهای مربوطه جا خوردند و مجبور شدند نرخشان را بالا ببرند. دیگر نمی‌شد قیمت نفت را با قراردادهای پنهانی، مخفی نگه داشت. سرانجام قیمتها علنی شد و بهای نفت را نیروهای بازار تعیین کرد.

در خلال چند سال بعد، قاعدهٔ ۵۰/۵۰ به خاورمیانه رسید. معاملاتی در عربستان سعودی، کویت و آنچه که منطقهٔ بی‌طرف نامیده می‌شد ـ منطقهٔ مشترکی با ذخایر عظیم نفتی که بین دو کشور واقع شده بود ـ صورت گرفت. بجز در منطقهٔ کوچکی در کویت که در اختیار شرکت نفت انگلیس و ایران بود، همه شرکتها آمریکایی بودند. شرکت نفت انگلیس و ایران، مانند شل در ونزوئلا، پس از فشاری که از طرف دولت ایالات متحده بر او وارد شد، به راه آمد، منتها تنها پس از عصبانیت شدید رئیس شرکت، سر ویلیام فریزر.

تصمیم دولت ایالات متحده در مورد عدم مداخله، رمز موفقیت این مذاکرات بود. این کشور با خودداری از اعمال فشار بر بازار، بانکها، یا سیاستهای کشورهای درگیر، اجازه داد دو طرف به یک توافق پایدار دست پیدا کنند، که در نهایت، بهتر از خدعه‌گری هر دولت زورمداری، به منافع ملی ایالات متحده خدمت می‌کرد. این حقیقت را مداخلهٔ انگلستان در ایران به نحو مؤثری اثبات کرد.

انگلستانِ پس از جنگ، برخلاف ایالات متحده، هنوز در نظام مستعمراتی کهنه گرفتار بود و کشورهایی که با سرمایه‌گذاریهای انگلیسی کار می‌کردند کمتر از آنهایی که با آمریکایی‌ها کار می‌کردند، خوش می‌گذراندند. انگلستان تنها نیروی متفقی بود که از آغاز تا پایان جنگ در نبرد شرکت داشت و جنگ آن را ویران کرد. و هنگامی که در اردیبهشت ۱۳۲۴ (مه ۱۹۴۵) از جنگ پیروز و سربلند بیرون آمد، کشوری فقیر و ویرانه بود.

طرح مارشال امید تازه‌ای برای انگلستان به همراه آورد. اما چیزی نگذشت که انگلستان در ماه اوت (مرداد) هندوستان را از دست داد. با وجود لفاظیهای چرچیل که امپراتوری انگلیس را به حراج نخواهد گذاشت، در ظرف چند ماه فلسطین نیز از دستش رفت. این تجزیه‌های تلخ، خود پنداری این کشور را، به عنوان مرکز کنترل یک امپراتوری عظیم، زیر ضربه قرار داد.

اما از نظر لندن، این قربانیها لازم بود تا بقای بقیهٔ غنایم امپراتوری را تضمین کند: سوئز و از همه بالاتر حوزه‌های نفتی ایران. این مناطق، برای بریتانیای قیچی شده و پریشان سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) نه

تنها به‌خاطر ارزش عاطفیشان، بلکه به‌خاطر نقدینه‌ای قطعی که فراهم می‌آوردند، حائز اهمیت بودند.

زغال سنگ، خاکریز قدیمی انگلستان، دیگر جانشینی برای نفت نبود. نه فقط نمی‌توانست نیروی لازم را برای اتومبیلها و کامیونهایی که در بزرگراهها در حرکت بودند، تأمین کند، بلکه هزینهٔ بالای آن باعث می‌شد در صنعت نیز کمتر خواستار داشته باشد. اعتصابهای مختل‌کننده و مبارزات اتحادیه‌ای جذابیت آن را بیشتر کاهش داد. نظیر همان بدرفتاری و دستمزد پایین که سبب بروز شورش در میدانهای نفتی ایران می‌شد، در آنجا نیز صنعت را دستخوش ناآرامی می‌کرد. دولت انگلیس، که با ناآرامیهای کارگری در انگلستان دست به گریبان بود، از روی حسادت تمام داراییهای موجود را از آبادان خارج می‌کرد و اعتقاد داشت آنچه که در کشور خودش قابل حل نیست، در خارجه ارزش توجه کردن را هم ندارد.

انگلستان که گرفتار کمبود ارز و سوخت بود، کاملاً به شرکت نفت انگلیس و ایران وابسته شده بود. شرکت نه تنها نیمی از درآمدش را به خزانه‌داری می‌داد، بلکه میلیونها پوند نیز به عنوان مالیات می‌پرداخت ـ تازه اگر سوختی را که برای دریاداری فراهم می‌کرد، به حساب نیاوریم. خیلی ساده شرکت به صورت طناب نجات انگلستان برای آینده در آمده بود. بوین، وزیر امور خارجه اظهار می‌داشت: «بدون خاورمیانه و نفت آن، هیچ امیدی نیست که ما بتوانیم به سطح زندگی مورد نظرمان در بریتانیای کبیر دست پیدا کنیم.»(۸) اما با وجود آنکه درآمدها کلان بود، هیچ وقت کفایت نمی‌کرد.

آنچه که به ناراحتی لندن می‌افزود، بدهی‌اش به ایالات متحده بود که در طول جنگ ۸۰ درصد نفت مورد نیازش را تأمین کرده بود. به دلیل همین بدهی بود که سر ویلیام فریزر به معاملهٔ ۵۰/۵۰ در کویت رضایت داد و قرارداد درازمدتی را با سوکونی و استاندارد اویل نیوجرسی امضاء کرد که نفت خام ایران را به زیر قیمت بازار به آنها بفروشد.* این معامله به شرکت نفت انگلیس و ایران امکان

---

* وضع کویت به خاطر یک اکتشاف زیرکانه از طرف ملک سعود در کشور همسایه‌اش عربستان سعودی پیچیده شده بود. شرکتهای آمریکایی می‌توانستند مالیات بر درآمدی را که باید به دولتهای خارجی می‌پرداختند از صورت حساب مالیاتی ایالات متحده کم کنند (قانونی که در اصل برای این وضع شده بود تا به شرکتهای آمریکایی در بازارهای خارجی امکان رقابت بدهد). عربستان سعودی، با تکیه بر همین قانون، درست همان مبلغی را که آرامکو تاکنون به ادارهٔ مالیات داخلی ایالات متحده پرداخته بود، مبنای دریافت مالیات از شرکت مذکور قرارداد. در سال ۱۹۴۹ خزانه‌داری ایالات متحده ۴۳ میلیون دلار مالیات از آرامکو دریافت کرده بود، و عربستان سعودی ۳۹ میلیون دلار بابت حق‌الامتیاز دریافت داشته بود. در سال ۱۹۵۱، ملک سعود ۱۱۰ میلیون دلار بابت حق‌الامتیاز و مالیات دریافت کرد، در حالی که وصولی خزانه‌داری ایالات متحده تنها ۶ میلیون دلار بود (یرگین، جایزه، ص ۴۴۶). سال بعد که کویت همین روش را در پیش گرفت، شرکت نفت انگلیس و ایران، که از چنین قانونی بهره‌مند نبود، باید آن را از کیسهٔ خودش می‌پرداخت. اما پس از آنکه معاملهٔ مشابهی در سال ۱۹۵۲ در عراق انجام شد، ادارهٔ مالیات داخلی انگلیس موضع خود را نرم کرد و اعتبارهای مالیاتی جبرانی را اجازه داد.

جالب آنکه اجازه یافتن شرکتهای نفتی ایالات متحده به کم کردن مالیات پرداختیشان به سعودی (و بعدها به کویت، بحرین و عراق) [از صورت‌حساب مالیاتی خود]، در عمل به معنای این بود که مالیات دهندگان آمریکایی باید به اندازهٔ بیش از ۵۰ میلیون دلار در سال به‌آن کشورها یارانه می‌دادند. بعداً وکلای شرکت در مذاکرات کنگره ←

دسترسی به بازارهای جدید اروپایی و بخت پیوستن به شش شرکت خواهر بزرگ دیگر ـ یعنی سوکونی، استاندارد اویلِ نیوجرسی، سوکال، گلف، تکزاکو، و شل ـ را بخشید و «هفت خواهران»* مشهور پدید آمدند که به اتفاق بهای نفت خاورمیانه را پایین نگه داشتند.

هنوز انگلستان نه دلار کافی داشت و نه نفت کافی. ۲۰ درصد کمکهای طرح مارشال کُلاً صرف هزینه‌های سوخت می‌شد. در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷)، نخست‌وزیر *کلمنت آتلی*[1] متوجه شد که تنها راه سر پا ماندن، پایین آوردن ارزش پوند است.

سفر رئیس شرکت

سر ویلیام فریزر در اردیبهشت ۱۳۲۸ وارد تهران شد تا گفتگوهای نافرجام اسفندماه را از سرگیرد. او همراه خود قرارداد تازه‌ای آورد که الحاقیه‌ای به امتیازنامهٔ ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) بود، که بعداً قرارداد الحاقی نامیده شد. قرارداد الحاقی سه نکته را مطرح می‌کرد: نخست، درآمدها پیش از کسر مالیات بردرآمد انگلیس، تقسیم شود ـ گرچه از لغو اضافه مالیات سنگین یا جبران پرداختهای سالهای گذشته سخنی درمیان نبود. دوم، وجوه تنخواه دیگر به صندوق «خدمات عمومی» واریز نشود، و ۲۰ درصد از آنچه که به صندوق رفته بود بابت جبران به ایران پرداخت شود. سوم، پایهٔ حق‌الامتیاز ثابت به تنی ۶ شیلینگ (نصف آنچه که مورد نظر ما بود) افزایش یابد، و دولت ایران بتواند در صورت تمایل تنی نیم شیلینگ اضافی بابت مالیات از شرکت مطالبه کند. مسأله طلاها همچنان مسکوت مانده و بقیهٔ ۲۵ ماده‌ای که ایران مطرح کرده بود نیز نادیده گرفته شده بود.

سر ویلیام فریزر مردی نبود که بشود راحت با او کار کرد ـ حقیقتی که نه تنها مورد تأیید ایرانیان بود، بلکه همکاران انگلیسی او در لندن نیز به آن معترف بودند. فریزر متولد گلاسکو بود، نیرنگ‌بازی نفرت‌انگیز با رفتاری تند و خشن، و مذاکره‌کننده‌ای سرسخت که از مصالحه نفرت داشت. پرونده‌های وزارت خارجه و اسناد مجلس از اخطارها و هشدارهای او پر بود. او سرسختانه بر این باور بود که تنها او می‌داند که چطور باید در ایران امور را حل و فصل کرد. دین آچسن[2]، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده، پس از سپری شدن همهٔ این مسائل، دربارهٔ فریزر گفته بود هیچ‌گاه کسی «چنین زیاد، چنین احمقانه، و چنین سریع نباخته» است.(۹)

خاطرنشان کردند که اگر چنین پولهایی به عنوان «مالیات» پرداخت نمی‌شد، ارقام کمکهای خارجی ایالات متحده به این کشورها خیلی بالاتر می‌رفت. از نظر بخش اجرایی ایالات متحده چنین روشی نیازکنگره به تخصیص چنین وجوهی و در نتیجه درگیر شدن با بحث کمک به اعراب در برابر اسرائیل را منتفی می‌ساخت. با این حال، این روش باعث شد که شرکتهای نفتی، به عنوان سرمایه‌گذاران خصوصی، از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، مستقیماً به صورت بازوی سیاست خارجی آمریکا عمل کنند و این موقعیت به آنها قدرتی فراتر از سایر بخشهای صنعتی در ایالات متحده بخشید.

* نام سه شرکت اول در خلال چند سال بعد به موبیل، اکسون، و چورون تغییر یافت. نام شرکت نفت انگلیس و ایران (AIOC) نیز، پس از ملی شدن نفت ایران، به بریتیش پترولیوم (BP) تبدیل شد.

1. *Clement Attlee* 2. Dean Acheson

فریزر در تمام عمرش یک نفتگر بود و در تاریخ شرکت نفت انگلیس و ایران، بیش از هر کس دیگری ریاست شرکت را به عهده داشت. پدرش در دهۀ بیست مالک بزرگترین شرکت نفت در اسکاتلند بود و وقتی این شرکت، همراه با تمام شرکتهای نفت اسکاتلندی دیگر، در اختیار شرکت نفت انگلیس و ایران قرار گرفت، فریزر جوان، با سهامی قابل توجه و شهرت و اعتباری ناشی از اینکه بیشتر از هر کس در جزایر بریتانیا از نفت سررشته داشت، به شرکت پیوست. در سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲)، عضو هیئت مدیرۀ شرکت و دست راست جان کدمن، رئیس کل شرکت، بود. یکی از کارهایش تنظیم امتیازنامۀ ۱۹۳۳ بود. وقتی کدمن در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) به طور ناگهانی درگذشت، فریزر جای او را پر کرد.

این اسکاتلندی سرسخت، با نگاه محنت‌زده و ابروهای سفید پرپشت، با باریک‌بینی و دقت دفتردار یک مدرسۀ شبانه‌روزی با شغلش برخورد می‌کرد و هرگونه دانش سیاسی یا بها دادن به سیاست را رد می‌کرد. او به نحو شگفت‌انگیزی نسبت به این حقیقت نابینا می‌نمود که یکی از علل آغاز جنگ، تلاش برای تسلط بر منافع انرژی بود و مصیبت انگلستان بعد از جنگ این بود که سلطۀ انحصاری‌اش بر نفت خاورمیانه درهم شکسته بود. به نظر او، اگر انگلستان نفوذ امپریالیستی‌اش را از دست داده بود، این امر در مورد شرکت نفت انگلیس و ایران صادق نبود. او، به جای آنکه برای آینده آماده شود، بیشترین تلاشش را صرف بازسازی گذشته می‌کرد. او مقامات لندن را آدمهایی فضول می‌دانست و تنها در آن حد آنها را از رخدادها آگاه می‌کرد که می‌توانست آنها را به پشتیبانی از هدفهای شرکت ترغیب کند.

این هدفها شامل ایجاد مناسبات بهتر با ایران نمی‌شد. شرکت نفت انگلیس و ایران هیچ‌گاه، مثل همکاران آمریکایی‌اش، نگران ثبات داخلی نبود، چون اطمینان داشت که درصورتی که شرایط ایجاب کند، دولت متبوعش برای حفظ منافع خود مداخلۀ نظامی خواهد کرد: یا ایران را تقسیم خواهد کرد یا حوزه‌های نفتی را به عراق ملحق خواهد ساخت. فریزر در گزارشهایش به لندن هیچ‌گاه از این مجادله دست نمی‌کشید که محصول مغز او، یعنی قرارداد ۱۹۳۳، بسیار سخاوتمندانه است و ایرانیان ناسپاسند.

با این نگرش بود که او به تهران آمده بود. او به ما اعلام کرد که قرارداد الحاقی غیرقابل تغییر است. وقتی ساعد نخست‌وزیر اظهار داشت که حق‌الامتیاز پیشنهادی ناکافی است، فریزر تصریح کرد که شرکت یک پنی هم به آن اضافه نخواهد کرد. بعد هم رویش را برگرداند و به وطنش پرواز کرد.

این هم اخطاری دیگر بود. رئیس شرکت حتی حاضر نشد گزینه‌هایی را که خود دولت انگلیس پیشنهاد کرده بود، ارائه کند. یادداشتی که، پس از بازگشت او، در وزارت خارجه انگلیس توزیع شد، برای مثال، خاطرنشان می‌ساخت که «سر ویلیام فریزر صلاحدیدی را که ما به او ارائه داده‌ایم هنوز به کار نگرفته تا موافقت کند که ... مبلغی که در صندوق خدمات عمومی گذاشته شده باید ... پیش از

وضع *مالیات* باشد، تا سالی دو میلیون پوند دیگر به دولت ایران تعلق بگیرد.»[۱۰]

این صلاحدیدی بود که فریزر هیچگاه به کار نگرفت. در عوض، ایرانیان را مورد تمسخر قرار داد و به وزارت خارجه اطلاع داد که «آنها در واقع تنها به پول بیشتر علاقه‌مندند» (گویی دولت انگلیس چنین نبود). بعدها فریزر مدعی شد که ترتیبی داده بوده که «ایرانیان از مالیات دولت انگلیس هیچ زیانی نبینند» و «بالاترین پرداخت حق‌الامتیاز را در خاورمیانه» پیشنهاد کرده بوده است که هر دو دروغهایی آشکار بود. دیدگاه مطرح در خود یادداشت وزارت خارجه برکاهش سالی دو میلیون پوند از مالیات دولت انگلیس دلالت داشت؛ در مورد حق‌الامتیاز نیز، معاملات در کویت و منطقهٔ بی‌طرف تنی بیش از یک پوند را تضمین می‌کرد.

حالا به نظر می‌رسید حکمیت تنها راه است.

من، به تشویق و توصیهٔ وزیر دارایی، با محسن‌خان در لندن تماس گرفتم و از او خواستم یک کارشناس حقوقی مناسب را معرفی کند، که بتواند در مورد حقوق ایران، بویژه در رابطه با مالیات بر درآمدی که شرکت نفت انگلیس و ایران به دولت انگلستان می‌پرداخت، نظر بدهد. او سر سیریل رادکلیف[۱] را، که وکیل مدافعی بسیار مورد احترام بود، پیشنهاد کرد. رادکلیف خیلی سریع نظر داد که ایران در اشتباه است و موضوع را می‌توان با موفقیت در یک دادگاه انگلیسی از پیش برد.

اما، با وجود آنکه احتمال رأی منفی بسیارکم بود، شاه نگران بود که یک داوری منفی دولت را برای همیشه در انظار مردم بی‌اعتبار کند. لذا آن را رها و موضع ایران را تضعیف کرد و به هیئت دولت دستور داد قرارداد الحاقی را بپذیرد و بگذارد مجلس در مورد رأی به قانونیت آن تصمیم بگیرد.

من و دکتر پیرنیا تنها اعضای دولت بودیم که آشکارا بر علیه قرارداد اظهارنظر کردیم. ما به گزارشگرانی که برای مصاحبه به وزارتخانه سرازیر شده بودند، گفتیم: ایران در نوشتن این قرارداد هیچ نقشی نداشته و قرارداد به صورت پیمانی یکطرفه به ما ارائه شده است. بحث تنها بر سر این نبود که مبالغی که به دولت ایران پرداخت می‌شود کم است یا زیاد. قرارداد به اختلاف نظرهای اساسی دربارهٔ شرایط کار، سوختن گاز، و تخفیف به دریاداری انگلیس نیز هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

با این حال، در ۲۶ تیر ۱۳۲۸، شاهد بودیم که عباسقلی گلشائیان، وزیر دارایی، که مردی خردمند و درستکار بود، ناخواسته قرارداد الحاقی را به همان دلایلی امضاء کرد که تقی‌زاده در سال ۱۳۱۲ امتیازنامه را با اکراه امضاء کرده بود. این کار بقایای پیروزی شش ماه پیش ناشی از اعتراف تقی‌زاده را تحت‌الشعاع قرار داد.

قرارداد چهار روز پیش از انقضای دوره، به مجلس رسید. مجلس که نسبت به ارزش قرارداد تردید داشت، کار را به وقت‌گذرانی کشاند. پس از یک رشته سخنرانیهای طولانی، مجلس بدون رأی‌گیری تعطیل شد و کار تصمیم‌گیری در مورد قرارداد به دورهٔ بعدی مجلس واگذار گردید.

1.Sir Cyril Radcliffe

انگلیسی‌ها از این موضوع ناراحت بودند. همان‌طور که نویل گِس بعدها تصدیق کرد، این قرارداد «تجدیدنظری ارادی از سوی شرکت و در اصل برای منظور کردن کاهش ارزش پوند بود.»(۱۲) حالا کاهش ارزش پوند پیش از رأی مجلس صورت می‌گرفت و معلوم می‌شد که قرارداد الحاقی فریبی بیش نیست.

در ۱۷ شهریور ۱۳۲۸ (۸ سپتامبر ۱۹۴۹)، پوند استرلینگ یک سوم ارزش خود را در برابر دلار از دست داد. و هر نفعی که از قرارداد الحاقی حاصل می‌شد، محو گردید. ساعد، نخست‌وزیر، این نکته را در جلسه‌ای در لندن به فریزر خاطرنشان کرد. ساعد همچنین به خود اجازه داد که این قرارداد را، حتی پیش از کاهش ارزش پوند، در مقایسه با معاملهٔ ۵۰/۵۰ ونزوئلا کم مایه‌تر ارزیابی کند. ساعد، بر پایهٔ یک رشته محاسبات نیمه‌کاره، با آمار نشان داد که: ایران، با استفاده از روش ۵۰/۵۰ در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۰) ۴۰ میلیون پوند درآمد کسب می‌کرد، در حالی که بر اساس قرارداد الحاقی در بهترین حالت (۳۷/۵ درصد سود خالص) ۱۰ میلیون پوند کمتر نصیبش می‌شد.

ماجراهای یک مدیرکل

پس از آن، رقابت برای مجلس شانزدهم بخوبی جریان یافت. من حتی به خودم زحمت ورود به صحنه را ندادم. در خلال چند ماه گذشته، هم با وزیر و هم با روزنامه‌ها درگیر بودم و رابطهٔ نزدیکی با دربار داشتم. از شغلی که داشتم خیلی احساس رضایت می‌کردم.

نخستین حادثه در شهریور ۱۳۲۸ اتفاق افتاد. شرکت نفت هر سال سهمیه‌ای از دانشجویان ایرانی را برای تحصیل به انگلستان می‌فرستاد، با این شرط که پس از بازگشت، برای شرکت کار کنند. من به عنوان مدیرکل ادارهٔ نفت، فکر کردم مهم است که تماسی بین آنها و دولت ایجاد کنم، بنابراین آنها را برای صرف چای در وزارتخانه به تهران دعوت کردم. برای نخستین بار بود که چنین دعوتی به عمل می‌آمد، و از آنجا که می‌دانستم دارم پایه و سابقه مناسباتی خوب بین دولت و فارغ‌التحصیلان شرکت نفت را می‌گذارم، سخنرانی خود را بدقت تنظیم کردم. هر یک از پسرها، در مرحلهٔ گزینش، مجموعه‌ای از آزمونها را از سر گذرانده بودند و آنها دستهٔ زرنگها بودند. درمیان گروه، پرویز مینا هم بود که بعدها رئیس قدرتمند شرکت ملی نفت ایران شد.

آن روز عصر به این گروه جوانان مشتاق و تازه‌کار گفتم: «شما را تنها به این خاطر به انگلستان نمی‌فرستند که درس بخوانید، بلکه جامعه و تمدن انگلیسی را هم ببینید و بشناسید.» و به آنها دیدگاهی را ارائه کردم که امیدوار بودم مشوقشان باشد. «و فراموش نکنید که تفریح هم برای شما لازم است، چون به شما راه و رسم زندگی را می‌آموزد، که وقتی به ایران برگشتید، هم برای خودتان مفید است و هم برای ما. به قول حافظ:

«شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد»

روز بعد روزنامه‌ها مرا مورد حمله قرار دادند و سر و صدا راه انداختند که «برادر نصرت‌الدوله را ببین، به دانشجویان ما می‌گوید که در انگلستان به دنبال تفریح بروند!»

عباسقلی گلشائیان، وزیر دارایی، به دنبال این هیاهو، از هرگونه انتقاد یا اظهارنظری خودداری کرد. در واقع، او از زمان ترفیع من، وجود مرا بکلی نادیده گرفته بود. اما، چندی بعد، در عصر یک روز پنجشنبه، درست موقعی که برای استراحت آخر هفته عازم همدان بودم، احضاریه‌ای برایم فرستاد.

من که می‌دانستم چرا مرا احضار کرده‌اند، سفرم را منتفی کردم و صبح روز بعد با هیجان بسیار در وزارتخانه حاضر شدم. چند هفته قبل از آن متوجه شده بودم که ونزوئلا دو مقیاس برای مبادلهٔ پول رایج دارد: نرخ رسمی بانکی و یک «نرخ نفتی». کرئول، گلف، وشل برای خرید «بولیوار»، پول رایج ونزوئلا، برای سرمایهٔ درگردششان در داخل کشور، از نرخ نفتی استفاده می‌کردند؛ و برمبنای آن نرخ، *بولیوار، نسبت به نرخ رسمی، با دلار بیشتری معاوضه می‌شد*. در خلال نخستین سال تصدی‌ام در پست مدیرکل، شرکت نفت انگلیس و ایران، برای انجام هزینه‌هایش، ماهی ۱/۵ میلیون پوند را با پول رایج محلی معاوضه می‌کرد. اگر ما می‌توانستیم نظام مشابهی را برپا کنیم ـ یعنی، ریال را با پوند استرلینگ بیشتری نسبت به آنچه که معمولاً محاسبه می‌کردیم، معاوضه کنیم ـ فقط بابت همین معاوضه، سالانه میلیونها بیشتر نصیبمان می‌شد. من که از این چشم‌انداز هیجان‌زده شده بودم، یادداشتی برای وزیر فرستادم و موضوع را توضیح دادم و پیشنهاد کردم ما این تفاوت را «پول رایج نفتی» بنامیم.

صبح روز جمعه، همین‌طور که منتظر احضارش بودم، احساس می‌کردم روی حرفم حساب باز شده است. توی دفتر کارم قدم می‌زدم و جریان گفتگویی را که قرار بود صورت گیرد، پیش خودم مجسم می‌کردم. دلایلم را یکایک شرح می‌دادم و همین طور که اسناد و ارقام را به او نشان می‌دادم، از حالت چهره‌اش لذت می‌بردم.

اما آن روز صبح سپری شد و او با من تماسی نگرفت. فردای آن روز و روز بعد از آن نیز تماس نگرفت. تا این که سرانجام، در روز دوشنبه، مرا به دفترش احضار کرد. وقتی وارد شدم، پشت میزش نشسته باقی ماند و مرا مثل یک بچه مدرسه‌ای در جلو میزش ایستاده نگه‌داشت.

خیلی عصبانی بود. داد زد: «کی این یادداشت را توصیه کرده؟ به من نگویید که فکر خودتان بوده!»

گیج و منگ به او نگاه کردم. رنجیده خاطر، مستقیماً توی قاب سیاه عینکش چشم دوختم و نگاهم را برنداشتم.

از خشم خرناس کشید: «فوراً این یادداشت را ببرید و پاره کنید و سابقهٔ آن را هم از دفتر ثبت وزارتخانه محو کنید. نمی‌خواهم هیچ سابقه‌ای از این یادداشت باقی بماند.» گلشائیان مردی سیاه چهره بود و صورتش به تندر شباهت داشت. در برابر نگاه ثابت و خیرهٔ من، ادامه داد: «من دارم به

شما کمک می‌کنم. برادرتان شاهزاده فیروز زمانی در جای من بود و چون خودش را وفق نمی‌داد، جانش را از دست داد. شما، مرد جوان، بهتر است مواظب خودتان باشید. حالا، بروید.»

این اخطار، مثل همه اخطارها، بی‌تعارف و نزاکت بود و من در حالی از اتاق بیرون آمدم که غرورم بشدت جریحه‌دار شده بود. با چنین تفکری، تعجبی نداشت که ما هیچ‌گاه به جایی نمی‌رسیدیم. دولت من، مرا جریحه‌دار کرده بود. ما، جز یک مشت الاغ شپشو، چه بودیم؟

مادرم با اشاره به این که بخت یارم بوده که مرا بیرون نکرده‌اند، خشمم را فرونشاند. او گفت: «گلشائیان را دست کم نگیر. او مدت زیادی است که سر کار است ـ وقتی نصرت‌الدوله وزیر بود، او آنجا بود. او آدم لایق و باشرفی است. اگر طرح تو را از دسترس دور کرده، احتمالاً به این خاطر بوده که این طرح هیچ شانسی نداشته. صرف این که تو حق داری، به معنای این نیست که او ناحق می‌گوید.»

عجب مادر خردمندی. بارها مجبور شدم به ملاقات گلشائیان بروم، و هربار او مرا شگفت‌زده کرد. او استاد حیله‌گریهای شرقی بود. قدرت ذهنی فوق‌العادهٔ او مرا خشمگین می‌کرد، همچنان که شوق و ذوق گستاخانهٔ من او را. اما همان اختلافاتی که ما را رو در رو قرار می‌داد، باعث ایجاد یک احترام متقابل از روی اکراه می‌شد. دایی‌ام احمدخان حق داشت، من پیوسته سوار بر اسبم به تاخت از کاروان جلو می‌زدم، و گلشائیان همیشه مرا از تندروی باز می‌داشت. یک بار گزارش طبقه‌بندی شده‌ای از یک کارشناس نفتی انگلیسی گمنام فرستاد که روی آن بر چسب *سری، خصوصی، محرمانه، فقط برای وزرای اعلیحضرت* خورده بود. خلاصه گزارش خوبی بود که شرکت نفت انگلیس و ایران را «دولت مطلق‌العنانی در زیر پوشش یک سوداگر» توصیف می‌کرد. من پیش از آنکه آن را به دفتر گلشائیان عودت دهم، به شوخی بالای آن نوشتم: «پیش از خواندن بسوزانید.» گلشائیان بی‌درنگ مرا اخراج کرد. نمی‌توانست باور کند که من، در مقابل اعتمادی که او با در اختیار گذاشتن چنین سند سری‌ای به من نشان داده بود، چنین با بی‌احترامی و لاقیدی برخورد کنم.

ده روز بعد، مرا به سر کار دعوت کرد. من که جوان بدذاتی بودم، به یک شرط قبول کردم: که یک اتومبیل دولتی در اختیارم گذاشته شود.

او لبهایش را جمع کرد و منشی را صدا زد و با طعنه گفت: «حالا پسر فرمانفرما یک اتومبیل می‌خواهد.»

منشی کمی این پا و آن پا کرد و سرانجام من من کنان گفت: «اما، آقا، در حال حاضر هیچ اتومبیلی موجود نیست.»

گلشائیان گفت: «پس مال خودم را به او می‌دهم!»

ناگهان شرمنده شدم. گفتم: «نمی‌توانم ماشین شما را بگیرم. عرض می‌شود ـ می‌بخشید ـ اما برای من اتومبیل مهم نیست، شأن و اعتبارش مهم است.»

گلشائیان حکیمانه سر تکان داد و گفت: «آهان، پس آنچه که شما می‌خواهید یک راننده با کلاه مخصوص وزارتخانه است. بسیار خوب، در اختیارتان قرار خواهد گرفت، و او شما را با اتومبیل خودتان و با همه شأن و احترام قابل تصور، این طرف و آن طرف خواهد برد.»

چند هفته بعد، در اواخر اردیبهشت ماه، سندی که تاکنون سری بود در مطبوعات به چاپ رسید. سند به امضای هژیر بود و در سال ۱۳۲۶ که وزیر دارایی بود خطاب به شرکت نفت انگلیس و ایران نوشته بود. وحشت کردم از اینکه دیدم در نامه از مجموعهٔ حسابهای سالانهٔ ارائه شده در دوران نخست‌وزیری قوام‌السلطنه اظهار رضایت کامل شده است. نامه که با دستخط زیبای هژیر نوشته شده بود، اظهارنظری یکجانبه بود که تمام ادعاهایی را که دولت و وزیرش علیه شرکت نفت مطرح کرده بودند، منتفی می‌کرد.

نامه راکه خواندم، قلبم فرو ریخت. این هم یک عقب‌نشینی خودخواسته و خیانت‌آمیز دیگر بود که نشان می‌داد که چرا مقامات شرکت آن طور سرسختانه از بحث دربارهٔ حسابهای سالهای قبل از ۱۳۲۷ امتناع می‌کردند. با یک چرخش قلم، تمام دعاوی ایران در مورد اینکه شرکت از زمان امضای قرارداد ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) تا به حال در دفاترش حساب‌سازی کرده و از این رو مبالغ زیادی به ما بدهکار است، خنثی شده بود. با این کار هژیر، ما نمی‌توانستیم حتی یک سنت از میلیونها طلب مربوط به سالهای بین ۱۳۱۲ و ۱۳۲۶ را به دست آوریم.

خونم به جوش آمده بود، متوجه شدم که این من هستم که باید به خاطر افشای این نامه مورد سرزنش واقع شوم. همهٔ پرونده‌ها در اختیار من بود. کسی باور نمی‌کرد که من هرگز این سند نفرت‌انگیز را پیشتر ندیده باشم. وقتی به یاد آوردم که هژیر زمانی به من پیشنهادکار داده بود، خشمم بیشتر شد. این نظر قوام‌السلطنه بود که به من ترفیع بدهند و هژیر، که وزیر دارایی بود، با اکراه شغل معاونت را جلوِ بینی من گرفت. من پیشنهادش را رد کردم، چون به او اعتماد نداشتم. او آدمی منفی‌باف و نمونهٔ وزیر چاق و افسونگر و لبخند بر لبی بود که انگار یکراست از صفحات هزار و یک شب به صحنه آمده بود. هیچگاه چنین آدم ماکیاولی‌ای را ندیده بودم. تحت سرپرستی او، شاه نه تنها تمام املاک خالصه را،که پس از خلع پدرش به دولت انتقال یافته بود، دوباره تصاحب کرد، بلکه با تجدید نظر در قانون اساسی، به قدرتی دست یافت که از زمان مظفرالدین و انقلاب مشروطهٔ ۱۲۸۵، هیچ شاهی نداشت. هژیر، هر وقت می‌خواست، می‌توانست شوخ و بذله‌گو، و هر وقت مناسب می‌دید، سخنوری نیرومند باشد، اما اغلب ترجیح می‌داد نقش یک درباری کهنه‌کار را بازی کند و از توی تاریکی سر نخها را در دست داشته باشد. اگر زنده می‌ماند، سالهای سال سررشتهٔ سیاست ایران را در اختیار می‌داشت. تنها ذوق شخصی‌اش حافظ بود، و به همین دلیل هم وقتی شغل پیشنهادی او را رد کردم، این بیت از حافظ را نقل کردم:

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود   به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی.»



ناصرالدین‌شاه



ناصرالدین شاه



فرمانفرما در نوجوانی و به هنگام تحصیل در آکادمی
نظامی اتریش در تهران



حضرت علیا، خواهر بزرگتر بعدی فرمانفرما، که با مظفرالدین شاه ازدواج کرد، و مادر بزرگِ دکتر علی امینی، که دامن کوتاه پوشیده است.



فرمانفرما و خواهر بزرگتر تندزبانش، نجم‌السلطنه، مادر دکتر محمد مصدق



فرمانفرما (راست) با سِر پرسی سایکس از تفنگداران جنوب ایران و خواهرش، اِلا سایکس به بعدها «*سفر در ایران بر روی یک زین زنانه*» را نوشت.



فرمانفرما (وسط) درست پیش از آن که به نخست‌وزیری منصوب شود، همراه با دکتر مصدق (نفر دوم از سمت چپ)



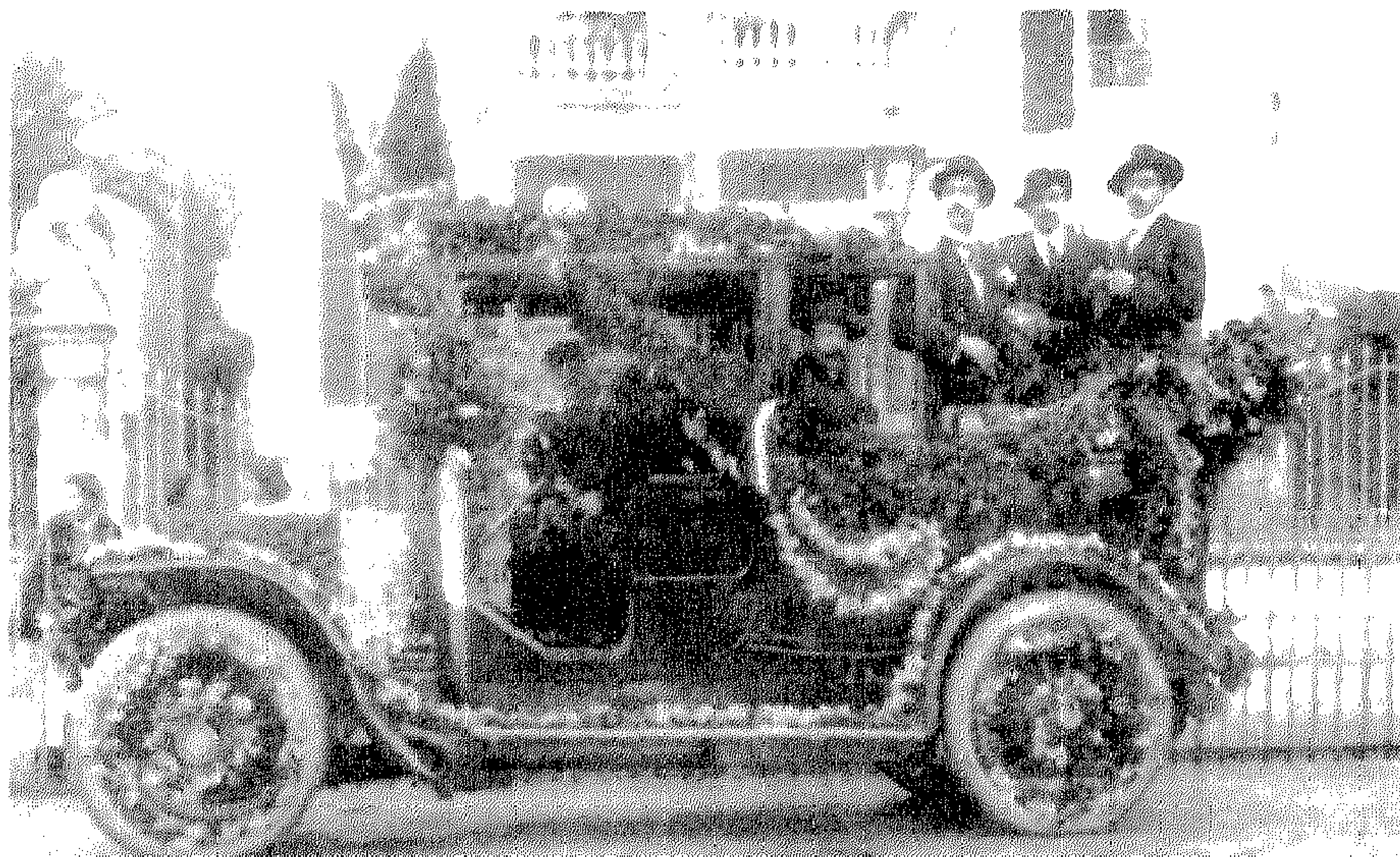
فرمانفرما (نشسته) در میان ایل سنجابی، که در خلال جنگ جهانی اول به آنها پناه داد.



محمدولی میرزا (نفر سوم از راست) در کرمانشاه به فرمانفرما علیه شورش سالارالدوله کمک می‌کند. رضاخان (وسط)، یک تفنگدار در سپاه فرمانفرما، که بعداً رضاشاه و مؤسس سلسلهٔ پهلوی شد



فرمانفرما (وسط سمت چپ) والی شیراز، که جنگ میان ایل قشقایی و انگلیسی‌ها را حل و فصل کرده است. میجر هودسن در وسط ایستاده و کلاه‌خود بلند بر سر دارد. در انتهای سمت چپ منصور قشقایی جوان ایستاده، که به‌عنوان ضامن صلح در خانهٔ فرمانفرما به‌صورت «مهمان» نگهداری شد.



نصرت‌الدوله (انتهای سمت راست) در نیس فرانسه، در جریان جشن گلها. در داخل ماشین، انتظام‌السلطنه، پدر عبدالله انتظام نشسته، که بعداً رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت ملی نفت ایران شد.

THE SHAH OF PERSIA ON A VISIT TO LONDON



نشریهٔ بولتن سفر احمدشاه به انگلستان را پیش از امضای قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) اعلام کرد. در تصویر نصرت‌الدوله (انتهای چپ)، احمدشاه (وسط)، شاهزاده آلبرت (چهارم از راست)، و لُرد ناتانیل کرتزن (انتهای راست)، به چشم می‌خورند.



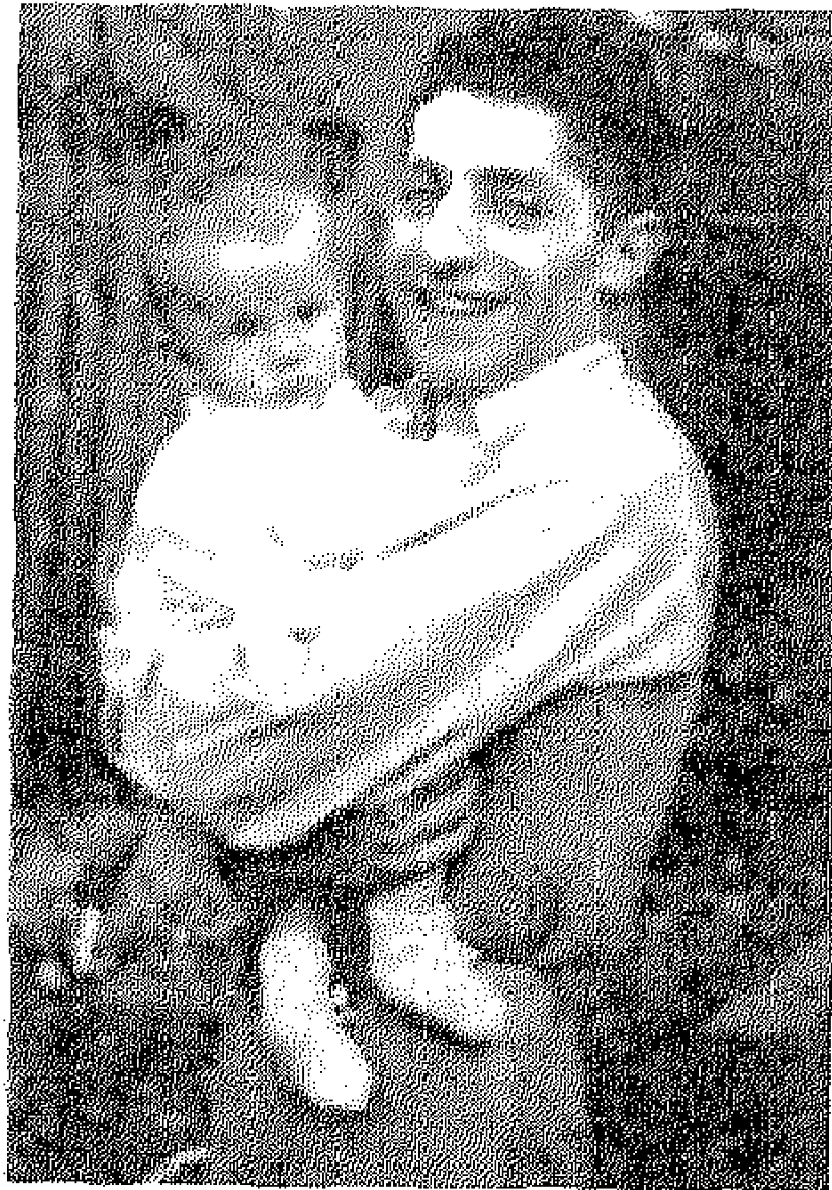
فرمانفرما و منوچهر در شش سالگی،
هر دو کلاه *فرمانفرمایی* به سر دارند.



مریم (سمت چپ) در ده سالگی، مهری (وسط) در هشت سالگی، و منوچهر در شش سالگی.



فرمانفرما با پسر ارشدش نصرت‌الدوله، و
کوچکترین پسرش عبدالعلی



منوچهر به هنگام تحصیل در بیرمنگام، ترودی، دختر صاحبخانه‌ها و دوستانش، درک و وینی فیلیپس را بغل کرده.



محسن‌خان رئیس، سفیر ایران در آلمان (چپ)؛ محتشم‌السلطنه اسفندیاری، رئیس مجلس و بعدها رئیس هیئت خانوادگی فرمانفرمائیان (وسط) سر راهش به انگلستان، برای شرکت در مراسم تاجگذاری جرج چهارم، در برلین توقف کرده؛ و آدولف هیتلر (راست) در سال ۱۹۳۷ (۱۳۱۶). محسن‌خان با مهری، خواهر منوچهر ازدواج کرده بود؛ اسفندیاری پدر شوهر مریم، خواهر منوچهر، بود.



بتول خانم، مادر منوچهر، که در سال ۱۳۱۵، به رسم یادبود کشف حجاب، درکنار فرمانفرما عکس گرفته. او شوهرش را مجبور کرد به این مناسبت یک کراوات بخرد.

مظفرفیروز، برادرزادهٔ منوچهر، در تبریز در خلال بحران آذربایجان در ۱۳۲۵، که پس از جلسهٔ موفقیت‌آمیز با پیشه‌وری، رهبر مخالفان، مردم او را روی شانه بلند کرده‌اند. پشت‌سر او پوستر قوام‌السلطنه نخست‌وزیر به چشم می‌خورد.

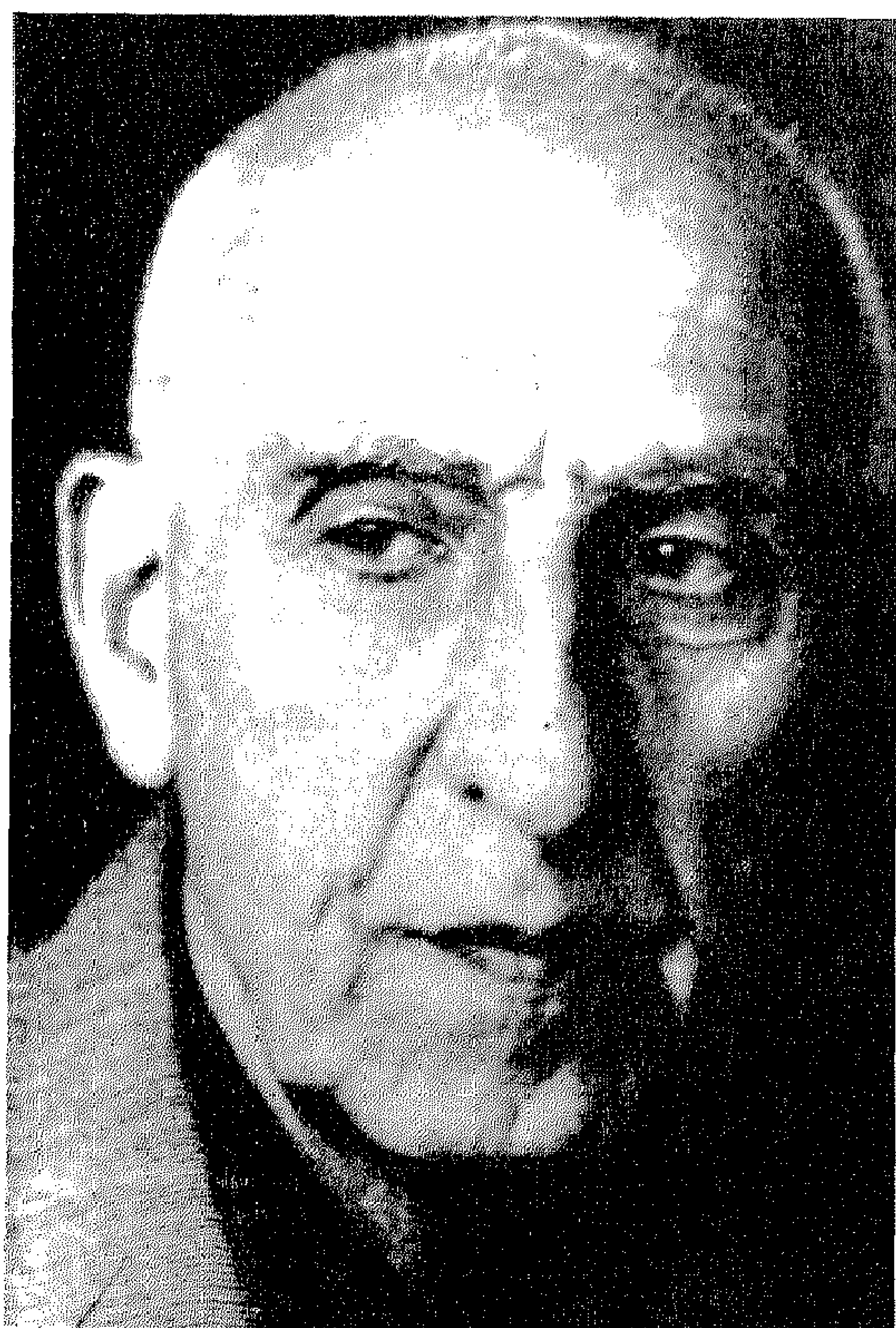




کمیتهٔ استقبال از مظفر به هنگام بازگشت او از تبریز به تهران. منوچهر در ردیف عقب (انتهای سمت راست) ایستاده. در ردیف جلو، محمدولی میرزا (نفر دوم از سمت چپ) بزرگ خانواده؛ مهین فیروز، همسر مظفر، و مهدی مشایخی، شهردار تهران (سمت راست)، نشسته‌اند.



سه تن از همسران فرمانفرما. از چپ به راست: معصومه خانم (اهل تهران)، بتول خانم، مادر منوچهر (از کرمانشاه)، فاطمه خانم (از شیراز).



دکتر محمد مصدق



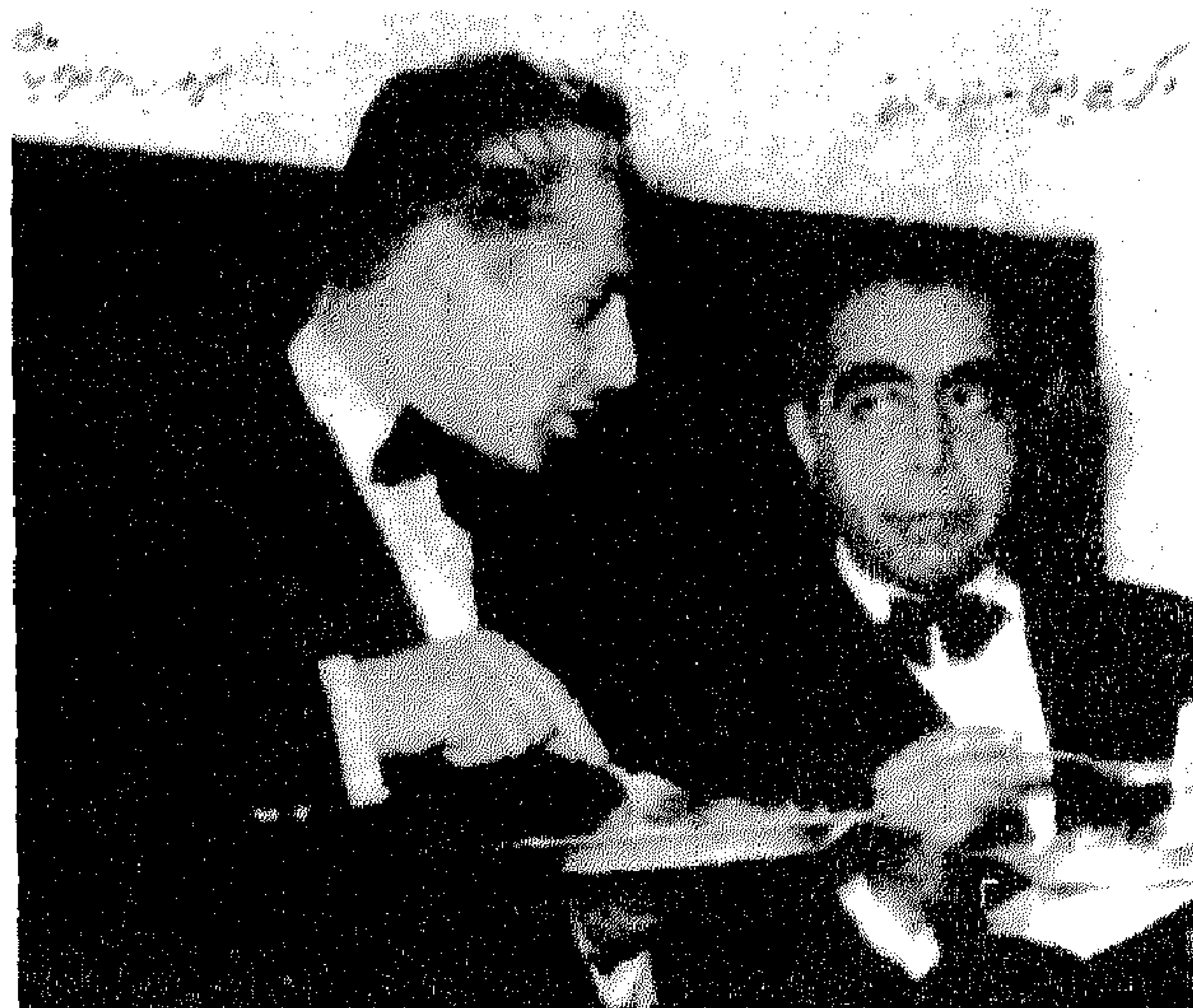
ورلا جین میلر، که در سال ۱۳۳۱ با منوچهر ازدواج کرد، در لباس کردی در کرمانشاه به سال ۱۳۳۳.



ریچارد نیکسون، معاون رئیس جمهور آمریکا (چپ)، این عکس را شخصاً برای منوچهر (راست) در سال ۱۳۳۳ زیرنویسی کرد. مردی که در وسط قرار گرفته، ف. امیر علایی آجودان شاه است.



هربرت هوور (چپ) و منوچهر در سال ۱۳۳۳ که هر دو در کمیتهٔ تدارکاتی قرارداد کنسرسیوم کار می‌کردند.



منوچهر با دکتر علی امینی (راست)، وزیر دارایی، که قرارداد کنسرسیوم را در ۱۳۳۳ امضاء کرد.



مراسم گشایش نفت پارس در سال ۱۳۳۹، که عبدالعلی، برادر منوچهر، پایه‌گذار آن بود. از چپ به راست، بتول خانم، دکتر یحیی عدل، شاه، عبدالعلی.



شش تن از برادران فرمانفرمائیان در یک مراسم سلام در سال ۱۳۴۱. از چپ به راست: عبدالعلی، معاون اتاق صنایع؛ علیداد، رئیس شرکت جدید مهندسی پارس؛ علینقی، رئیس بانک صنایع؛ منوچهر، مدیر شرکت ملی نفت ایران و رئیس اتاق نفت؛ دکتر خداداد، رئیس بانک مرکزی؛ و دکتر کاوه، معاون اتاق بازرگانی.



حمدرضاشاه (چپ)، آقاخان بختیار (وسط)،
منوچهر در مراسم گشایش یک تلمبه خانه در
ط جدید لولهٔ تهران در بیدرویه.



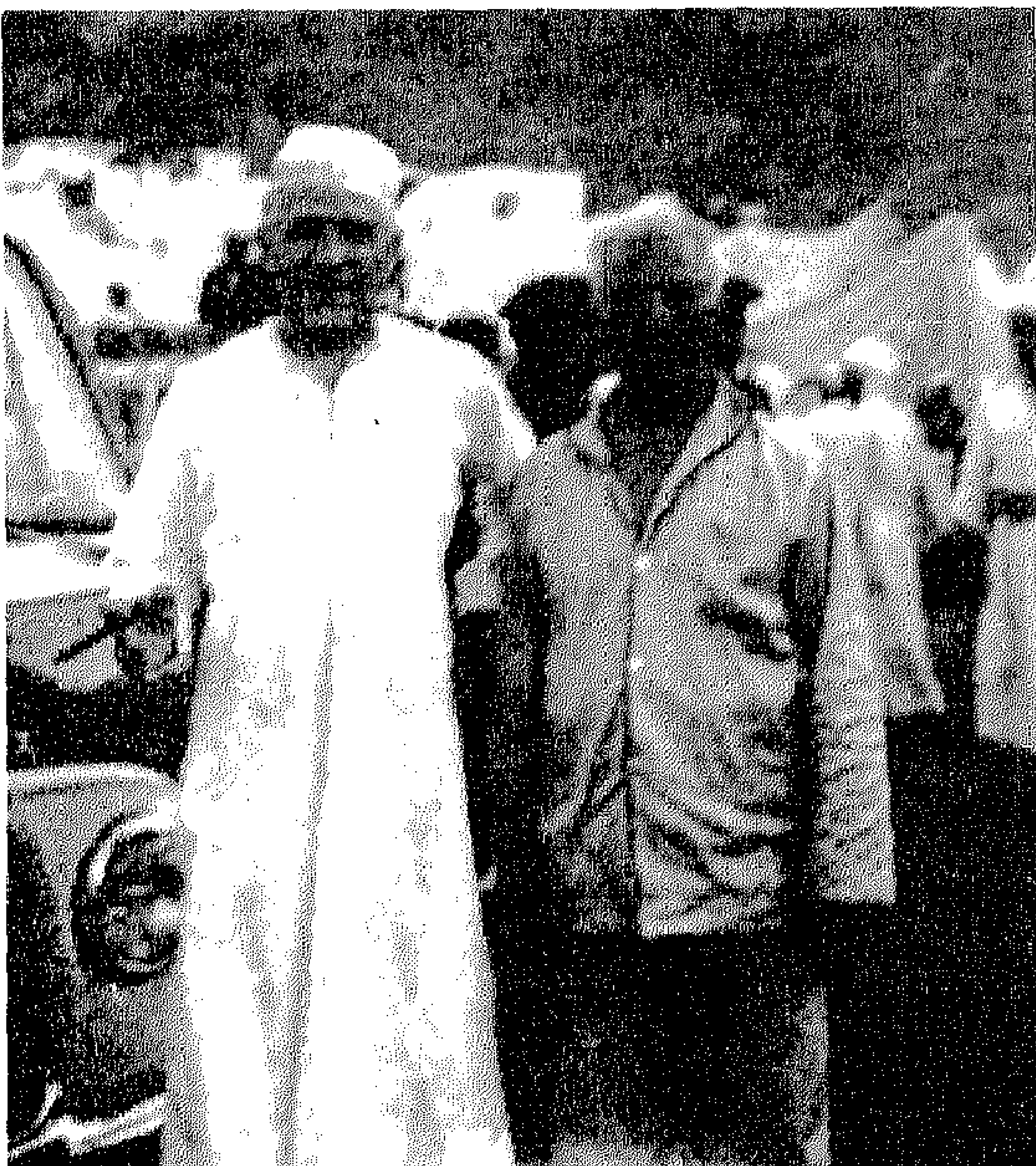
در هلند، در خلال یکی از سفرهای مربوط به کنسرسیوم، جک برلین، نخستین رئیس امریکایی کنسرسیوم (نفر دوم از چپ)، و منوچهر با روستاییان هلندی عکس گرفته‌اند.



امیر عباس هویدا، نخست‌وزیر
سالهای ۱۳۴۴-۱۳۵۶



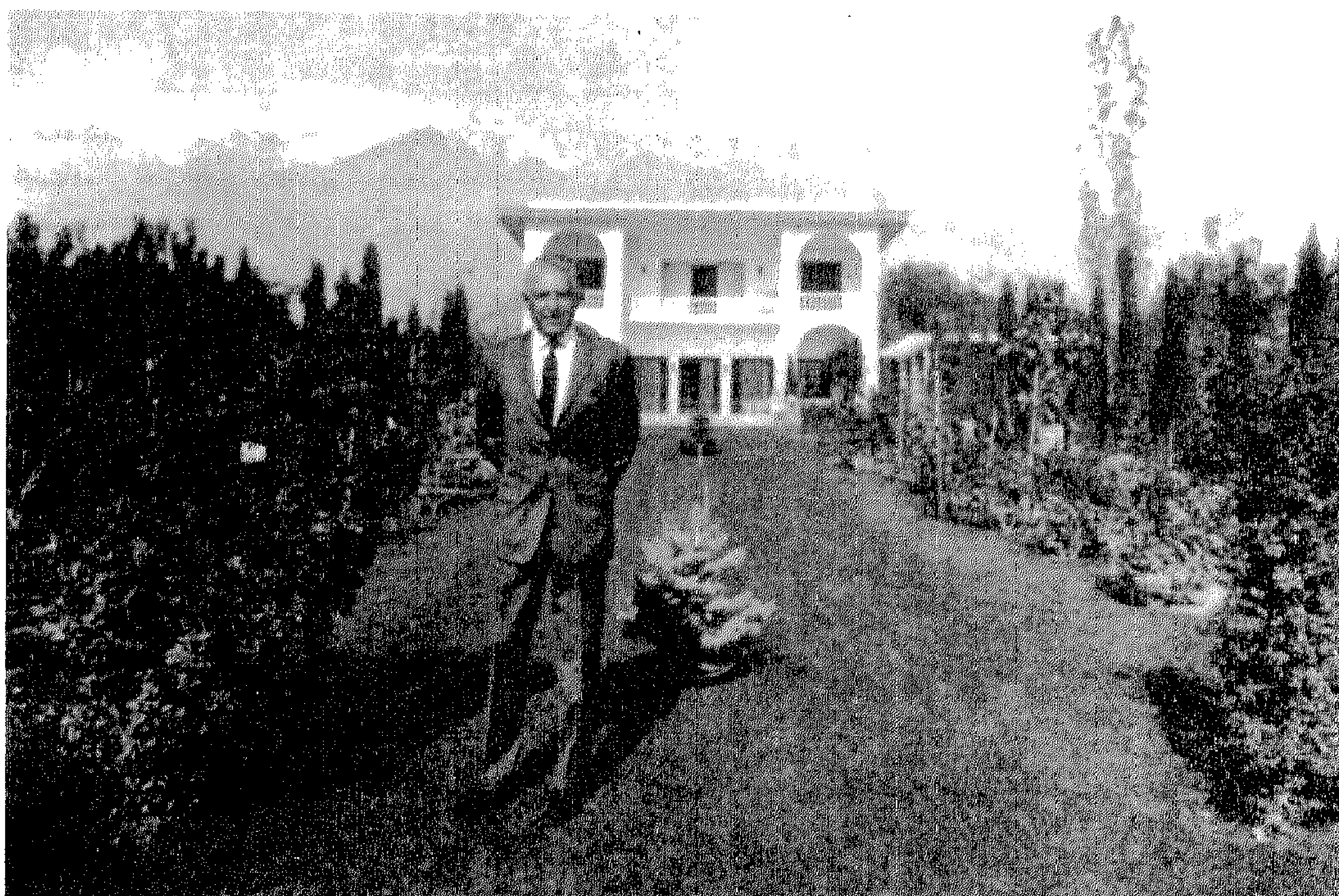
مراسم عقدکنان منوچهر و پترونلا خانم در ۱۳۴۴. ایستاده از چپ به راست؛ مهری، صفیه خانم (همسر محمدحسین میرزا)، افسانه (دختر مریم)، هایده.



مکه، فروردین ۱۳۴۵. منوچهر (چپ، با سیگار برگ) و دایی‌اش اعتضادالسلطان.



بـازدید از یک تأسیسات، از چپ بـه راست: ملکه فرح، عبدالله انتظام رئیس هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت، خانم انتظام، منوچهر عضو هیئت مدیره.



منوچهر و آخرین خانهٔ مورد علاقه‌اش در فرمانیه.



منوچهر در لباس مخصوص سفارت، پیش از عزیمت به ونزوئلا در سال ۱۳۵۱.



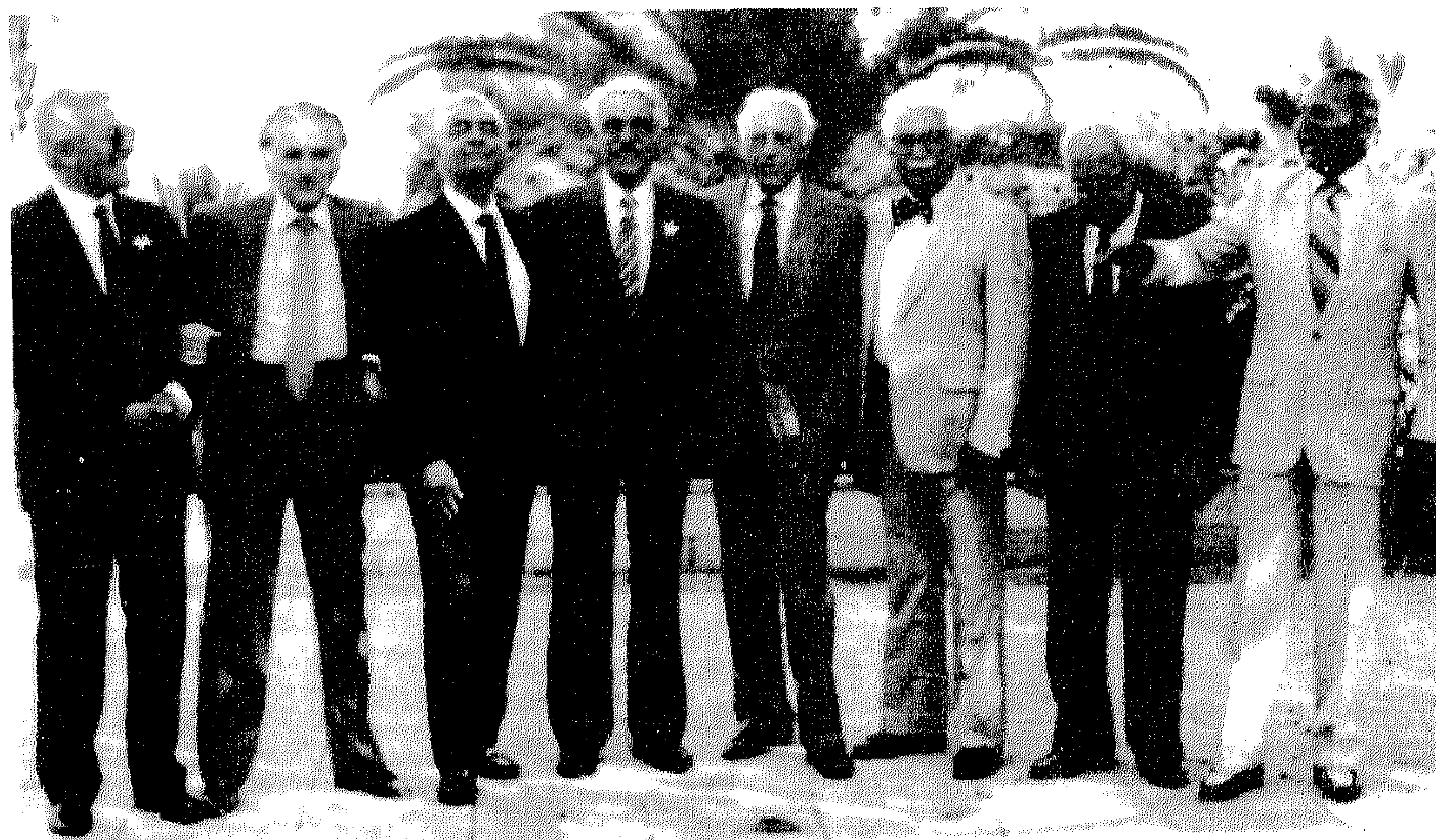
کارلوس آندرس پرز، رئیس جمهور ونزوئلا (چپ) و منوچهر، ۱۳۵۲.



مهدی و فرزندانش در خانهٔ آنها نزدیک مرز کردستان و ترکیه.

منوچهر با لوبن بلوف در صوفیه، بلغارستان، در ۱۳۵۹، درست پس از شنیدن خبر آزادی‌اش.





صف برادران در مایورکای اسپانیا، پس از انقلاب. از چپ به راست: دکتر جعفر، دکتر سیروس، دکتر خداداد، فاروق، علی‌داد، دکتر ابوالبشر، دکتر کاوه، منوچهر.

از کجا می‌دانستم که سرسپردگیهای او همهٔ ما را گرفتار خواهد کرد؟

همین طور که با اتومبیل عازم خانه بودم، مانده بودم که این بار چطور از این وضع خلاص شوم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید. همین طور دشنام گویان، دور زدم و از جلو ادارهٔ شهربانی گذشتم.

در حین عبور، سرلشکر صفری، رئیس پلیس، را دیدم که در را باز و شروع به پایین آمدن از پله‌ها کرد. بسرعت ترمز کردم و عقب گرفتم. سرلشکر صفری، در جریان ناآرامیهای ایلاتی، به کرمانشاه آمده و با من و دایی‌ام صحبت کرده بود. شیشهٔ ماشین را پایین کشیدم و با صدای بلند سلام کردم. از آن زمان همدیگر را ندیده بودیم. او که در یونیفورم نظامی‌اش، باریک و مرتب به نظر می‌رسید، بی‌درنگ جلو آمد و لبخند بزرگی بر صورتش نشست.

پس از مقداری خوش و بش کردن، از او خواستم در صورت امکان با هم خصوصی صحبت کنیم. در حالی که سوار می‌شد، گفت: «البته.» خیلی خلاصه آنچه را که پیش آمده بود برایش شرح دادم و گفتم: «به گمان من، رئیسم، گلشائیان وزیر دارایی، برای خراب کردن هژیر این نامه را فاش کرده است، بدون در نظر گرفتن اینکه دودش توی چشم من خواهد رفت.»

سرلشکر صفری سرش را به نشانهٔ این که باور نمی‌کند، تکان داد، ولی قول داد به موضوع رسیدگی کند. قرار شد روز بعد همدیگر را ببینیم.

بعدازظهر روز بعد، هنگامی که از در منزلش وارد شدم، با لهجهٔ شیرین رشتی‌اش به من گفت: «خیلی خوش‌شانس هستید. دیروز در جلسهٔ شورای وزیران همه شما را به افشای نامه متهم می‌کردند. من به آنها گفتم این قدر عجله نکنید. او به عنوان رئیس ادارهٔ نفت، چه انگیزه‌ای می‌توانسته در انتشار این سند داشته باشد؟ بعد توضیح دادم که این کار چه تأثیر منفی‌ای در مذاکرات جاری دارد. اما ضربهٔ نهایی موقعی بود که به آنها گفتم به شمارهٔ عطف نامه نگاه کنند. گفتم شمارهٔ عطف نامه متعلق به خود وزیر است!»

بعد با حالتی پیروزمندانه دستی به پشت من زد و با خنده گفت: «نه فقط شما خوش اقبال هستید، بلکه برای من هم خوش‌شانسی آوردید. هیئت وزیران گمان کردند من در این قضیه خیلی پشتکار داشته‌ام و از اینکه به این سرعت توانسته‌ام منبع افشای نامه را شناسایی کنم، تحسینم کردند.»

زن دوم دکتر معاون

در سن پر جوش و خروش ۳۲ سالگی، شاهد چنان بخت‌آزمایی‌هایی بودم که به یک قماربازی حرفه‌ای شباهت داشت. انتخابات کرمانشاه سادگی مرا، اما نه جاه‌طلبی‌ام را، کاهش داده بود. تندرست و ثروتمند بودم و زندگی پویا و شکوفایی داشتم. و سر قبر پدرم، با خودم عهدی کرده بودم که قصد داشتم به آن پایبند بمانم. اما درست چند روز پس از رفتنم به گورستان، درگیر ماجرایی شدم که در تابستان ۱۳۲۸ مرا بین دو نیروی قدرتمند جامعهٔ ایران گیر انداخت. باز هم با زندان

مواجه شدم، منتها این بار با چشمهای باز و با محکومیتی که سالهای بی‌شماری را شامل می‌شد.

این نخستین درس من از قوانین الهی بود.

مسئله در کرمانشاه شروع شد. جراحی به نام دکتر معاون که یکی از نامزدهای آن انتخابات بدفرجام بود، یک هفته قبل از روز انتخابات، مرا به چای دعوت کرد. من هیچ وقت چندان علاقه‌ای به معاون نداشتم؛ او آدم پستی بود که زمانی یک مدرسه را خراب کرده و گفته بود دهقانان را باید بی‌سواد و نادان نگه داشت. متأسفانه بسیاری از نخبگان همین طور فکر می‌کردند. او با منصورهٔ وثوق، یکی از هشت دختر وثوق‌الدوله و خواهر مهین طبا، ازدواج کرده بود.

وقتی به منزل آنها رسیدم، معاون به زنی که روی زمین نشسته و چادر نماز به سر داشت، اشاره کرد و گفت: «همسرم.»

زنی را می‌دیدم بلند قد و سیاه چهره که منصورهٔ وثوق نبود، با تعجب پرسیدم: «همسر شما؟»

گفت: «بله» و توضیح بیشتری نداد.

چند روز بعد انتخابات برگزار شد. شاه، به جای من، سرلشکری به نام کیا را از صندوق در آورد، اما معاون خوش اقبالتر بود و با پشتیبانی انگلیسی‌ها انتخاب شد. اما، صبح روز بعد، موقعی که عازم تهران بود، با یک کامیون تصادف کرد و کشته شد.

چند ماه بعد، هنگامی که تازه از سر کار به خانه برگشته بودم، زنی دَر زد. همان زنی بود که معاون در کرمانشاه او را به عنوان همسرش معرفی کرده بود. پسر بچه‌ای در بغل داشت، اما می‌گفت چون سند رسمی ازدواج ندارد، نمی‌تواند نام پسرش را به عنوان وارث معاون به ثبت برساند.

اما دین اسلام به او یک امکان می‌داد: شاهد عادل. او صورت اسامی ده نفر را تهیه و نزد قاضی برده بود. تنها کسی را که قاضی در آن فهرست مرد درستکار و باشرفی یافته بود، من بودم. زن از من پرسید: «آیا شاهد من می‌شوید؟»

من زیاد فکر نکردم. گفتم: «نه.» و بعد او را به سوی در هدایت کردم.

نمی‌خواستم علیه دختر وثوق‌الدوله وارد معرکه شوم. تازه موضوع تنها خود او نبود. هر هشت‌تای آنها مطرح بودند. هشت خواهر زیبا و قدرتمند که با نیمی از خانواده‌های بزرگ ایران ازدواج کرده بودند. عده‌ای از شوهران آنها عموزاده‌ها و دایی‌زاده‌های من بودند. در افتادن با آنها به معنای خودکشی بود.

چند روز بعد، موقعی که برای صبحانه پایین آمدم، دیدم همان زن کنار مادرم نشسته است. بیرون سرد بود، توی بخاری دیواری آتش روشن بود، و من می‌توانستم بوی نان داغ را روی میز حس کنم. مادرم گفت: «این زن برای کمک به ما روی آورده. تو تنها کسی هستی که می‌توانی به او کمک کنی. می‌دانم که قبلاً خواهش او را رد کرده‌ای، اما من دلم می‌خواهد تو یک بار دیگر به وظیفه‌ات نسبت به زنی که پشت و پناه دیگری ندارد، فکر کنی. اگر حق با اوست، تو نمی‌توانی او را به خود واگذاری.

به عنوان یک مادر از تو می‌خواهم که در این خصوص تجدیدنظر کنی.»

من نگاه سردی به زن انداختم و از خیر نان داغ روی میز گذشتم و راهم راکشیدم و رفتم. آن روز بعدازظهر تصمیم گرفتم به دیدن قاضی بروم.

زن زیرک بود و قاضی‌ای را انتخاب کرده بود که برای خانوادهٔ ما کاملاً شناخته شده بود. او یک حاکم شرع بود که به صورت یک جریان قضایی جداگانه و به موازات قانون مدنی کشوری، عمل می‌کرد. او با یک سخنرانی طولانی، برای من حق انتخاب گذاشت و گفت من از نظر قانونی اجباری به ادای شهادت ندارم، «اما اگر تصمیم به ادای شهادت گرفتید، دیگر قطعی است و نمی‌توانید آن را پس بگیرید. و اگر پس بزنید، محکوم به زندان می‌شوید.» بعد جمله‌ای از سعدی نقل کرد: «اگر قاضی تصدیق شما را پذیرفت، نفی شما را نمی‌پذیرد.»

و توصیه کرد: «درباره‌اش فکر کنید.» عمامه‌اش به بزرگی یک بشقاب ماهوارهٔ امروزی بود. «از بیست سال پیش که برادرتان نصرت‌الدوله مرا اینجاگذاشت، در این شغل هستم. باید به شما اخطار کنم که اگر تصمیم بگیرید که حرفی بزنید، در آینده مسئولیت بزرگی متوجه شما خواهد بود.»

من که از کل موضوع بکلی خسته شده بودم، گفتم: «نه، نمی‌خواهم راجع به آن فکر کنم. همین حالا شهادت می‌دهم و امضاء می‌کنم و تمامش می‌کنم.»

سرش را تکان داد و گفت: «سؤالی که باید شما جواب بدهید این است: آیا شما شنیدید که دکتر معاون بگوید این زن همسر من است؟»

با یک احساس وحشت درونی، پاسخ دادم: «بله. خیلی تعجب کردم، حتی تکرار کردم 'همسر شما؟' و او گفت 'بله'.»

اظهاراتم را خواندم. آن زن حالا می‌توانست نیمی از املاک معاون را مدعی شود، چون از نظر قرآن دختران نصف پسران ارث می‌برند و معاون از زن اولش دو دختر داشت. آن پسر حالا نام قانونی پدرش را نیز از آن خود می‌کرد. گفتم: «من به یک شرط امضاء می‌کنم. دیگر نمی‌خواهم این زن به هیچ دلیل و بهانه‌ای سراغ من بیاید.» قاضی سر تکان داد و مرا مطمئن ساخت که این موضوع را تصریح خواهد کرد.

من قلم را برداشتم و کاغذ را امضاء کردم. هیچ‌گاه یک امضاء این قدر دردسر برایم ایجاد نکرده بود.

معصومه وثوق دوست صمیمی شاهدخت شمس، خواهر بزرگتر شاه، بود. هر دو تغییر دین داده و کاتولیک شده بودند. نخستین فراخوانی را از شاهدخت شمس دریافت کردم. او مرا به چای دعوت کرد. شمس باوقارتر از خواهرش اشرف و کمروتر و بسیار دوستداشتنی بود. قبلاً چند بار او را در آبادان دیده بودم. آن موقع به عنوان رئیس یک مؤسسهٔ خیریه به آبادان آمده بود. به من گفت: «آن زن پرستار بیمارستان نجمیه است. یک زن معمولی است [پیش خودم فکر کردم مگر پدر شمس یک

مرد معمولی نبود؟] و هیچ حقی نسبت به ارث و میراث معاون ندارد. از طرفی شهادت شما همسر اول او را از آنچه که حقاً متعلق به اوست محروم کرده.» بعد یک سینی شیرینی خشک به من تعارف کرد و با شیرینی گفت: «از شما می‌خواهم شهادت خود را پس بگیرید. دوست من ناراحت است. از آن گذشته، به او به عنوان یک کاتولیک دو برابر اجحاف شده، چون او به قوانینی که شما براساس آن این کار را کرده‌اید، اعتقاد ندارد.»

برای من مشکل بود که جواب مثبت یا منفی بدهم و با سر درگمی کاخ را ترک کردم.

چند ماهی گذشت. امیدوار بودم که موضوع بکلی خاتمه یافته باشد. بعد ارنست پرون[1] از من دعوت کرد.

پرون سوئیسی و یکی از شخصیتهای برجستهٔ صحنهٔ اجتماعی تهران بود. او شاه را در زمانی که هر دو در «لو روزی»[2] در سوئیس تحصیل می‌کردند، ملاقات کرده و به عنوان یک تحت‌الحمایه همراه او به تهران آمده بود. او در اتاقی در کاخ زندگی می‌کرد و احتمالاً نزدیکترین دوست شاه بود. من او را در یک مهمانی شام ملاقات کرده و مصاحبی بسیار خوب ـ سرگرم‌کننده، بامطالعه، و بسیار زیرک و سیاستمدار ـ یافته بودم. او مردی بود که جاه‌طلبی شخصی نداشت، و گرچه رابطهٔ صمیمانهٔ او با دربار بی‌نظیر بود، هیچگاه از آن در جهت کسب ثروت یا قدرت استفاده نمی‌کرد. پس از آشناییمان با یکدیگر، من اغلب به صرف چای یا شام در کاخ دعوت می‌شدم. در این زمان که مرا دعوت کرد، او را یک دوست خوب قلمداد می‌کردم.

پرون به من گفت می‌خواهد دربارهٔ همسران معاون با من صحبت کند. وقتی از راه رسید، گفت: «باید به طور جدی در این باره فکر کنید.» من مشکلاتی راکه با آن روبرو بودم، شرح دادم. گفت: «پس باید به دیدن یک وکیل بروید. به دیدن دکتر هدایتی، مشاور دربار، بروید. من هوای شما را خواهم داشت. مطمئنم راهی برای این مسئله وجود دارد.»

دَم در، پرون را با احساس یک آدم در آستانهٔ محکومیت نگاه کردم. شش ماه از موقعی که شهادت داده بودم، گذشته بود. اما دربار آشکارا مصمم بود که موضوع فیصله پیدا نکند. این مسئله داشت به کجا می‌انجامید؟ به یک جنگ تمام عیار با خانوادهٔ شاه؟ چه دورنمایی! زندان بدترین حالت نبود.

در حالی که بکلی پریشان خاطر شده بودم، به دیدن هدایتی رفتم، که قرار بود وزیر دادگستری شود. درست پایین خیابان زندگی می‌کرد. دلگرمی‌هایش مثل اطمینان خاطرهای پرون غیرواقعی و مبهم بود. با اشاره به این که قانون مدنی می‌تواند بر قانون اسلامی غالب آید، گفت: «بالاخره راهی پیدا خواهیم کرد.» اما من مطمئن نبودم. نیاز به مشورت با یک ناظر بی‌طرف داشتم.

تابستان بود. دوستم فؤاد روحانی، وکیل جوانی بود که برای شرکت نفت انگلیس و ایران کار می‌کرد، و من در باغ کوچکش نشسته بودم و آبجو می‌نوشیدیم. همین طور که ماجرا را برایش شرح

1. Ernest Perron
2. Le Rosey

می‌دادم، نغمه‌هایی از موتسارت از گرامافون او پخش می‌شد. روحانی، پس از کمی تأمل، گفت: «هیچ راهی ندارد. اگر شهادت را پس بگیری، محکوم به زندان می‌شوی.»

در این میان، همسر دوم وکیل زبردستی گرفت که او نیز عضو مجلس بود. هر کسی در تهران جانب یکی را گرفته بود و من مانده بودم که چه کنم.

اما من حاضر نبودم که مرا بخرند. حاضر نبودم به اروپا فرار کنم تا موقعی که همسر اول، همسر دوم را پایمال کند و همه چیز فراموش شود. سابقه، نام و شهرتم به عنوان یک «مرد درستکار و باشرف» در معرض خطر بود.

نفر بعدی که مرا فرا خواند. شاهدخت اشرف بود که مرا به شام دعوت کرد. نمی‌توانستم رد کنم، اما آن شب با چه اکراهی پاپیون زدم و شال کمرم را بستم. به محض این که یک نوشیدنی در دست گرفتم، اشرفِ باهوش، مقتدر، و دارای زیبایی نفس‌گیر، سخنرانی‌اش را شروع کرد: «از شما ناامید شده‌ام. این به خاطر کینهٔ شما از معاون است که انتخابات را به او باختید. برای شما شایسته نیست که علیه همسر او چنین اقداماتی بکنید.»

بعد، با لحنی نرمتر، کلماتی را تکرار کرد که مثل اسید در گوشهایم ریخت: «اما، منوچهر عزیز، شاید راهی برای اصلاح این موضوع وجود داشته باشد. مطمئنم که راهی وجود دارد.»

در فروردین ۱۳۲۸، به هر مهمانی که پا می‌گذاشتم مدعوین یا سرشان را برمی‌گرداندند ... یا دورم جمع می‌شدند تا تشویقم کنند که قوی باشم. در نوروز، پسر خاله‌ام علی امینی، که حالا مدیر نخستین برنامهٔ هفت سالهٔ اقتصادی ایران بود، به دیدن مادرم آمد. همسر او نیز یکی از دختران وثوق‌الدوله بود. او نیز از طرف خواهرزنِ به قول خودش «بی‌وفا»یش حق وکالت داشت. مادرم حاضر به مداخله نشد. یک شب سر شام، درست پس از آنکه من شهادتنامه را امضاء کرده بودم، به امینی پیشنهاد کرده بودم که با همسر دوم معامله‌ای بکند و مبلغ قابل توجهی به او بپردازد. او صاف و پوست کنده مخالفت کرده بود. حالا می‌خواست او را با صدهزار تومان (حدود سی‌هزار دلار) به ترک دعوی وا دارد و از من می‌خواست که در این مورد پا در میانی کنم. من گفتم اصلاً دخالت نمی‌کنم.

بیش از یک سال و نیم سپری شده و فشار رو به افزایش بود. باید کاری می‌کردم. دفعه بعد که با اشرف صحبت کردم، پیشنهادی دادم.

به او گفتم: «تنها کسی که می‌تواند از من حمایت کند، شاه است. اگر او به من دستور بدهد که شهادتم را پس بگیرم، من این کار را خواهم کرد.»

اشرف موافقت کرد: «بسیار خوب، از او می‌خواهم که مستقیماً با شما صحبت کند.»

این برخورد اشرف خیلی پسندیده و مثبت بود. او همیشه حواسش جمع بود و آدم می‌توانست رویش حساب کند. در ظرف دو هفته، او مرا به شام دعوت کرد و به من گفت که شاه هم حضور

خواهد داشت. این بار با اشتیاق لباس پوشیدم.

شاه غذا خوردن سرپایی را ترجیح می‌داد، چون به این ترتیب می‌توانست با بشقابش دور اتاق بچرخد و با مهمانان در آمیزد. من طوری سر میز جا گرفتم که روبروی او باشم و او بـه آسـانی چشمش به من بیفتد. او نخست با نفر دست راست و بعد هم با نفر دست چپش به گفتگو پرداخت. احساس می‌کردم مخصوصاً از نگاه کردن مستقیم به جلو، به جایی که من ایستاده بودم، اجتناب می‌کند. وقتی از کنار میز دور شد، و هنوز هیچ نشانه‌ای به دست نداده بود، من میز را دور زدم و به طرفی که او ایستاده بود آمدم. او بی‌درنگ پشتش راکرد و به سمت دیگری رفت و تمام شب نیز به همین منوال گذشت.

مهمانی شام را با آسودگی خاطری باور نکردنی ترک کردم. از قلاب رها شده بودم. شاه شخصاً حاضر نشده بود تسلیم فشار خانواده‌اش شود. تصمیم او به عدم مداخله، قویترین دلیل ممکن را در برابر آنها به من داد. نسبت به او خیلی احساس حق‌شناسی می‌کردم. بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. دوباره احساس می‌کردم مرد آزادی هستم.

ماجرای هیئت نفتی ونزوئلایی

در برابر این پیش زمینه، روزی در اواسط آبان ۱۳۲۹، گلشائیان مرا به دفترش احضار کرد و تلگرامی را به دستم داد. تلگرام از سفیر حسین علاء، مربی قدیمی من در لندن، بود که به عنوان نمایندهٔ ما در واشنگتن بتازگی به چهار ونزوئلایی، که مایل بودند به صورت یک هیئت نفتی از ایران دیدن کنند، روادید داده بود. ابروهایم را بالا کشیدم. تلگرام حاکی از آن بود که علاء دستورات را در مورد اینکه به آنها روادید ندهد ـ با وجودی که سه تن از آنها حکم رسمی مأموریت داشتند ـ نادیده گرفته است.

برای مدتی سکوت برقرار شد. بعد، گلشائیان با لحنی تند و به اختصار گفت: «من وقت ندارم آنها را بپذیرم. این سفیران از تعطیلات طولانی در خارجه برخوردارند و تصور می‌کنند مـا هـم هـمین طوریم.»

من با جسارت گفتم: «ولی قربان، اینها کارشناس نفتی‌اند و حکم رسمی مأموریت دارند اصلاً نمی‌خواهید آنها را بپذیرید؟»

در حالی که با دست اشاره می‌کرد که بروم، بی‌درنگ جواب داد: «فقط برای چند دقیقه. شما از آنها مراقبت کنید.»

باورم نمی‌شد. ونزوئلا برای بقیهٔ کشورهای تولید کنندهٔ نفت به صورت یک سرمشق درآمـده بود. پرز آلفونزو به یک قهرمان تبدیل شده و معاملاتی که او انجام داده بود، با آنکه جزئیاتش برای ما نامشخص بود، آرزوهای خود ما را بیان می‌کرد.

ما نمی‌دانستیم که ونـزوئلائیها مـایلند ایـن جـزئیات را در اختـیار مـا قـرار دهـند. مـعاملات

شگفت‌انگیز آنها یک اثر منفی هم داشت: حالا نفت ونزوئلا، نسبت به قیمت پایین نگه داشته شدهٔ نفت خام خاورمیانه، گرانتر بود. این دیدار برای هر دو طرف مغتنم بود، و من نگران بودم که گلشائیان از انتقام انگلیسی‌ها چنان احساس نگرانی کند که یک بار دیگر راه احتیاط در پیش گیرد.

برای استقبال از هیئت ونزوئلایی به فرودگاه رفتم. وزارت امور خارجه، برخلاف تشریفات، کسی را نفرستاده و هیچ یک از خدمات مرسوم را که معمولاً برای مقامات مهمان در نظر می‌گرفت، به عمل نیاورده بود. من این کار را بی‌حرمتی می‌دانستم و بر آن شدم هر کاری که از دستم بر می‌آید انجام دهم تا دیدار آنها دلپذیر شود.

از لحظه‌ای که آنها پایشان را از هواپیما بیرون گذاشتند، دوستی در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت. دکتر ادموندو لونگو کابلو[1] ریاست هیئت را بر عهده داشت. او قائم مقام وزیر صنایع هیدروکربنی و معادن، و مردی بود شیطان با خنده‌های تند که تمایلش به ذکر اشعار به اندازهٔ من زیاد بود. همراهان او دکتر آی. مونزانتو[2]، سفیر ونزوئلا در رُم، مردی جدی و بافرهنگ که معلوم بود حضورش در هیئت به خاطر این بود که به آن جلوه‌ای دیپلماتیک بدهد؛ و دکتر مونزالو کازادو[3]، استاد حقوق نفت و معدن که بعدها رئیس دادگاه عالی ونزوئلا شد، بودند. نفر چهارم یک منشی بود که چمدان بزرگی را به زور می‌کشید. ونزوئلائیها گفتند چمدان پُر از اسنادی است که به دو زبان انگلیسی و عربی ترجمه شده، چون آنها امیدوار بودند در عربستان سعودی، کویت، و عراق هم توقفی داشته باشند.

سر راهمان به هتل، دکتر لونگو کابلو توضیح داد که این صرفاً یک دیدار غیررسمی و دوستانه است. ونزوئلا بر این عقیده بود که زمان آن فرا رسیده که یک تبادل نظر غیررسمی میان کشورهای تولید کنندهٔ نفت آغاز شود. او گفت: «شرکتها مرتب با هم گفتگو می‌کنند. ما هم باید همین کار را بکنیم. در حال حاضر ما هیچ کدام تبادل اطلاعات نداریم، انگار که جزایر تنهایی هستیم. این وضع باید تغییر کند. هر چه ما بیشتر از یکدیگر مطلع شویم، موقعیتمان بهتر می‌شود.»

مونزانتو، لحظه‌ای چشم از پنجره برداشت و گفت: «این خیلی مؤثر است. پیش از این، هیچ ونزوئلایی رسماً به خاورمیانه فرستاده نشده بود. این نخستین تماس ما با جایی است که دارد به مرکز نفت خام دنیا تبدیل می‌شود. برخلاف شما که دور و بَرتان را برادران نفتی گرفته‌اند، ما در نیمکرهٔ غربی تنها هستیم.» بعد با شادمانی خندید. «ما آمده‌ایم که به خانواده ملحق شویم.»

به طرف سراشیبی‌ای که به طرف هتل دربند می‌رفت پیچیدیم. هتل دربند در دامنه کوهستانی شمیران در شمال شهر واقع شده بود. در طول راه، هر یک از آنها به نوبت خاطرنشان ساخت که آنها به هیچ وجه نمی‌خواهند اسباب زحمت دولت ما یا شرکت نفت انگلیس و ایران بشوند. قدم اول این بود که ببینیم در چه مواردی می‌توانیم با هم گفتگو کنیم. دولت ونزوئلا مایل بود در مورد

1. Dr. Edmund Luongo Cabello
2. Dr. I. Monsanto
3. Dr. Monsalve Casado

فعالیتهای نفتی‌اش، هر اطلاعاتی که به گمان ما می‌توانست برایمان مفید باشد، در اختیارمان قرار دهد.

همین طور که به آنها کمک می‌کردم که در دربند بارشان را از اتومبیل بیرون بگذارند، با اشتیاق نگاهی به اطراف انداختم. واقعاً که یک محل تابستانی بود و در زیر آسمان زمستانی، متروک و دلتنگ کننده به نظر می‌آمد. اما چارهٔ دیگری نداشتیم. در آن هنگام، این تنها هتل درجه یک تهران بود. همراه آنها تا داخل هتل رفتم و قول دادم برای شام برگردم.

توی راه به سمت اداره، به آنچه آنها گفته بودند، می‌اندیشیدم. اعراب خلیج همسایگان ما بودند، اما ما همیشه آنها را دشمن قلمداد می‌کردیم تا اهل خانواده. تقریباً با صدای بلند خندیدم. مطمئناً این «برادران نفتی» از هر اطلاعاتی که با آنها مبادله می‌کردیم، علیه ما استفاده می‌کردند. بخصوص عراق بی‌رحم بود، توی چند متر جا در ساحل شط‌العرب به ما فشار می‌آورد، و شرکت نفت انگلیس و ایران نیز به بی‌اعتمادی میان ما دامن می‌زد. نمی‌توانستم آنها را شریک و همراه تصور کنم. اما ونزوئلاییها منظوری داشتند. همهٔ ما در یک طرف بودیم؛ همهٔ ما در صنعت مشترکی سهیم بودیم. بدگمانی ما نسبت به هم، به خاطر نداشتن تماس، تشدید شده بود. پیش خودم از سفیر علاء، به خاطر اینکه از دستورات ما سرپیچی کرده بود، تشکر کردم. چقدر همهٔ ما را ترسانده بودند، چقدر داخل مرزهایمان تنها و هراسناک بودیم. آنچه که ونزوئلاییها پیشنهاد می‌کردند، انقلابی بود و دولت انگلیس را دیوانه می‌کرد!

وقتی به گلشائیان گفتم که آنها رسیده‌اند، با ناراحتی گفت: «خوب، چه می‌خواهند؟ می‌گویند برای چه به اینجا آمده‌اند؟»

می‌خواستم سرش فریاد بزنم و بگویم: از رابطهای انگلیسی‌ات بپرس! در عوض با ملایمت گفتم: «دوستی. آنها مایلند آنچه را که به دست آورده‌اند، به ما نشان دهند. آنها بحق خاطرنشان می‌کنند که ما منافع مشترکی داریم.» هیچ وقت گلشائیان این طور مردّد به نظر نیامده بود. بزحمت توانستم از او وعدهٔ ملاقات با هیئت را برای نیم ساعت در روز بعد بگیرم.

پنجره‌های رستوران دربند به طرف یک صحنهٔ بزرگ و روباز رقص باز می‌شد. در تابستان، چراغها توی درختان چشمک می‌زد و دستهٔ موزیک در زیر یک سایبان می‌نواخت. حالا میزها را با زنجیر به هم بسته بودند و محوطهٔ رقص را گِل پوشانده بود. رستوران سرد بود و بجز ما پنج نفر کسی در آن نبود.

اما تا نشستیم که شام بخوریم، یک زن موبور دلربا نمودار شد و چند میز آن طرفتر روبروی ما نشست.

دکتر لونگو کابلو، در حالی که لبخند می‌زد، با صدای بلند گفت: «خدای من! حتی یک

ماتاهاری[1] فرستاده‌اند که ما را زیر نظر داشته باشد.»

سفیر مونزانتو گفت: «یک فکر عالی»، و موقرانه برخاست تا از او دعوت کند. اما هر چه من و او اصرار کردیم، آن خانم پیشنهاد ما را قاطعانه ردّکرد. به این فکر افتادم که شاید یکی از پیشخدمتهایی که دور و بر هستند نیز گزارش ما را می‌دهد ـ و حضور او باعث شده باشد که آن خانم دعوت ما را نپذیرد.

آن شب، ما گفتگوهایی را آغاز کردیم که به یک ماراتنِ چهار روزه شبیه بود و نخستین مبادلهٔ آزاد اطلاعات بین دو کشور تولیدکنندهٔ نفت به حساب می‌آمد. این گفتگوها نیروبخش و الهام‌دهنده بود و نخستین گام در راه آزادسازی صنعت نفت و بذری بود که ده سال بعد به صورت سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک) به ثمر نشست. چنین تصوری برای انگلیسی‌ها در حد کفر بود. گزارشهای دیپلماتیک آنها در مورد این دیدار در بایگانی وزارت خارجه‌شان هنوز غیرقابل دسترس است و تا سال ۲۰۱۰ نیز چنین خواهد ماند!

دکتر لونگو کابلو نسخه‌هایی از قانون هیدروکربن، قانون مالیات بر حق‌الامتیاز، قانون کار، و امتیازنامه‌های ونزوئلا را همراه آورده بود، که همه بدقت به انگلیسی ترجمه شده بود. گفت: «هر چیز دیگری را که بخواهید ببینید، هر وقت که بتوانید به ونزوئلا بیایید، در اختیارتان خواهد بود.» و با اشتیاق برایم توضیح داد که نظام آنها چگونه کار می‌کند، ویژگیهای معاملهٔ ۵۰/۵۰ چیست، در مذاکرات استدلال آنها چه بوده و موضوعات فرعی از چه قرار است. دکتر مونزالو کازادو، حقوقدان، در مورد جنبه‌های حقوقی موضوع سخن گفت؛ پولشان را چگونه می‌گرفتند، نظام مالیاتی چگونه بود، و حقوق و مسئولیتهای هر دو طرف، یعنی شرکتها و دولت، چه بود.

بارها و بارها شرایط قراردادهای خودمان را با دستاوردهای ونزوئلاییها مقایسه کردم. وقتی امتیازنامهٔ خودمان را به آنها نشان دادم، اظهار تأسف کردند و بیشتر مشتاق شدند تا آنچه را که می‌توانستیم در عوض آن به دست آوریم، به ما نشان دهند.

کارگران آنها دستمزدی چهار برابر دستمزد کارگران ما دریافت می‌کردند و هر هفته نصف روز کمتر کار می‌کردند، از مزایای درمانی و بازنشستگی برخوردار بودند، و حتی می‌توانستند به اعتبار حقوقشان خانه قسطی بخرند. برای غذا، مسکن و لباس یارانه دریافت می‌کردند ـ برخلاف وضع در آبادان، که کارگرانش اغلب ژنده‌پوش بودند. درآمد نفتی ونزوئلا براساس قیمت اعلام شدهٔ بین‌المللی بشکه‌ای ۲/۲۲ دلار بود. در حالی که در قرارداد ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) ما، از قیمت اعلام شده هیچ ذکری به میان نیامده بود. تنها قیمت اعلام شده‌ای که ما با آن برخورد داشتیم، موقعی بود که بنزین تصفیه شده را برای مصرف داخلی خودمان از شرکت نفت انگلیس و ایران بازخرید می‌کردیم.

ونزوئلاییها از آنچه که من می‌توانستم در مورد مسائل نفتیمان به آنها بگویم، دچار تعجب شده

1. Mata Hari

بودند، چون تا آن هنگام، شرکت نفت انگلیس و ایران جزئیات را بکلی از ما مخفی نگه داشته بود. لونگو کابلو، که دهانش طوری کار می‌کرد که انگار کلمات را قبل از بیرون دادن، زیر زبانش می‌چرخاند، گفت: «حالا می‌توانید تصور کنید که انگلیسی‌ها چرا این قدر احساس وحشت می‌کنند. چقدر روحیهٔ انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها با هم فرق می‌کند. شرکتهای آنها اصلاً قابل مقایسه نیستند: شرکتی که در کشور ما مشغول فعالیت است، متمدن است و حساب و کتابش هم معلوم؛ اما شرکتی که در کشور شما کار می‌کند پست و گدامنش است. ما می‌توانیم با هم گفتگو کنیم، بی‌آنکه یکدیگر را بُکشیم. آمریکایی‌ها روحیات و علایق ونزوئلا را درک می‌کنند. اما انگلیسی‌ها اهمیتی نمی‌دهند. آنها خیلی تغییرناپذیر، خیلی... پنهانکار هستند!»

ناراحتی او برای من که نسبت به نحوهٔ برخورد شرکت نفت انگلیس و ایران خیلی بی‌حس شده بودم، جالب بود. در حالی که چشمهایش برق می‌زد، گفت: «اشتباه آنها این است که می‌خواهند در یک فنجان چای طوفان به پا کنند. آنها فکر می‌کنند ما انقلابی هستیم و از این رو تلاش کرده‌اند ما را از کشورهای شما دور نگه دارند. آنها از این می‌ترسند که ما سعی کنیم موضع دسته جمعیمان را بهبود بخشیم. حق با آنهاست! ما باید نظراتمان را به هم نزدیک کنیم.» بعد لبخندی ناگهانی و مضحک بر لبهایش نشست. «خدا را شکر که سفیر علاء پیشقدم شد و برای ما روادید ایران را صادر کرد. خدا را شکر که شما را در برابر ما قرار داد! شما در مهمترین کشور منطقه، ناجی این هیئت بوده‌اید. نمی‌دانیم در کشورهای عرب چه خواهیم کرد. تا اینجا که حتی موفق به گرفتن روادید هم نشده‌ایم.»*

جلسهٔ روز بعد با گلشائیان خوب پیش نرفت. او اخموتر و سردتر از معمول با آنها برخورد کرد. از آنجا که انگلیسی نمی‌دانست، به فرانسه صحبت کرد، و گرچه می‌خواست مذاکرات با شرکت نفت را به طور خلاصه شرح دهد، تمام حرفهایش همراه با نوعی عصبانیت بی‌شرمانه بود. من به ونزوئلاییها گوشزد کرده بودم که ملاقات باید دقیقاً در ظرف نیم ساعت تمام شود و در این سی دقیقه دکتر لونگو کابلو همین طور سر پا ایستاده بود. دَم در به نظر می‌آمد گلشائیان خودش را جمع کرده، یکدفعه پرسید: «عجلهٔ شما برای چیست؟» انگار هیئت می‌خواست از دستش در برود.

دکتر لونگو کابلو جواب دندانشکنی به او داد. گفت: «عالی‌جناب، مدیرکل شما به ما اطلاع داده

---

* آنها از ایران به عربستان سعودی پرواز کردند و در آنجا حتی به آنها اجازه داده نشد از هواپیما خارج شوند. لونگو کابلو بعدها به من گفت: «سعودی‌ها بدگمان بودند ـ گمان می‌کردند ما از کرهٔ دیگری آمده‌ایم.» در کویت، که هنوز مستعمرهٔ انگلیس بود، «هنگام ملاقات با شیخ، کنسول انگلیس ما را همراهی کرد. بدین ترتیب، ما نتوانستیم در مورد نفت حرفی بزنیم.» در بغداد، نخست‌وزیر نوری سعید پاشا، که از زمانهای قدیم دوست صمیمی پدرم بود، از آنها استقبال خوبی به عمل آورد ـ در سوریه و مصر نیز همین رفتار با آنها شد. اما در بغداد، لونگو کابلو دچار آپاندیسیت شد و نتوانست در مورد نفت گفتگو کند. دو کشور دیگر، تولید کنندهٔ نفت نبودند. در نتیجه، نظراتی که بین ایران و ونزوئلا در مورد تبادل متقابل اطلاعات مورد بحث قرار گرفت، در همین محدوده باقی ماند، و این تحرک و پویایی میان آنها، ده سال بعد به تأسیس اوپک انجامید.

که شما خیلی سرتان شلوغ است.» او می‌خواست پاسخ ترشرویی گلشائیان را بدهد: «ما یک گزارش کامل به او خواهیم داد ـ و نیز تمام جزئیات دربارهٔ اینکه چگونه حق‌الامتیاز دولت ما بیش از سه برابر آن چیزی است که شما دریافت می‌کنید!»

خوشبختانه ملاقات با گلشائیان بدترین مورد بود. ملاقات بعدی با دکتر پیرنیا بود، و او آنها را با آغوش باز پذیرفت. او از پیشنهاد آنها در مورد تبادل نظر دائمی بین کشورهای تولید کنندهٔ نفت شگفت زده شد. گرچه او هم نسبت به اعراب تردید داشت، علاقه‌مند بود که در این خصوص تلاش کند. دکتر پیرنیا دربارهٔ معاملهٔ ۵۰/۵۰ از دو کارشناس صمیمانه سؤالاتی کرد و آنها مواردی را مطرح کردند که ما تا آن موقع از آنها بی‌اطلاع بودیم. او به یک نکته اشاره کرد: «ونزوئلا تا آنجا پیش رفته که دانشگاه شما رشتهٔ حقوق نفت را تأسیس کرده.» بعد رو کرد به من و سرش را تکان داد. «راستی که ما راه زیادی در پیش داریم تا به اینجا برسیم.»

مثل همیشه، نحوهٔ برخورد دکتر پیرنیا مرا به فکر فرو بُرد. اگر آمریکایی‌ها طرف صحبت ما بودند، او هم پرز آلفونزوی ایران می‌شد. متأسفانه هر بار که ما سر میز مذاکره با شرکت نفت انگلیس و ایران می‌رفتیم، نه تنها چیزی نصیبمان نمی‌شد، بلکه معمولاً زمینه را هم از دست می‌دادیم. انگلیسی‌ها در استعمارگری ید طولایی داشتند. معمولاً دست چند نفر را در بالا می‌پیچاندند؛ در صورت لزوم، چند نفری را هم در خیابان مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند؛ و بعد غنائم را به کشورشان می‌بردند. آمریکایی‌ها فرق داشتند. به همین علت بود که در آن هنگام آن قدر مورد علاقه بودند. برخورد آنها با کار در کشورهای خارجی دقیقاً مثل برخوردشان با آن در کشور خودشان بود. در نتیجه، برای آنها ونزوئلا در امتداد ایالات متحده بود، با همان حقوق قانونی و همان راهکارهای حقوقی. رفتارشان منصفانه بود. به همین دلیل بود که پرز آلفونزو توانست به آن دستاوردها نایل شود. بعدها آمریکا هم حیله‌گریهای انگلیسی‌ها را یاد گرفت و به جای برخورد منصفانه، راه اعمال زور را در پیش گرفت. همهٔ ما از این موضوع رنج برده‌ایم. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، به یاد می‌آورم که چطور آمریکایی‌ها و دیپلماسی مبتنی بر عقل سلیم تجاری آنها را تحسین می‌کردیم. به یاد می‌آورم که امیدوار بودیم که ما هم بزودی بتوانیم با شرکتهای آمریکایی کار کنیم، چون آن وقت کسی مثل دکتر پیرنیا سرانجام امکان درخشش و جلوه‌نمایی را پیدا می‌کرد.

روز بعد، وزارت امور خارجه به طور دیرهنگام تصمیم گرفت که هیئت نمایندگی ونزوئلا را به رسمیت بشناسد و یکی از دوستانم، به نام منوچهر مرزبان، را به عنوان راهنمای آنها برگمارد. وزیر امور خارجه حتی ترتیب بازدید آنها از کاخ را داد. آنها در باریابی به حضور شاه، از مبادلهٔ هیئتهای دیپلماتیک سخن به میان آوردند. در آن موقع، نمی‌دانستیم که برای انجام این کار تقریباً ۲۵ سال زمان لازم است و من به عنوان اولین سفیر ایران به ونزوئلا فرستاده خواهم شد.

در آخرین بعدازظهر پیش از رفتن آنها، آنها را به موزهٔ تهران بُردم. محل گیرا و پُر جاذبه‌ای بود.

برنزها و سفالینه‌های تخت جمشید و شوش، ستونهای سنگی، پیکره‌های کوچک آبگینهٔ باستانی، نقاشیها و خوشنویسیهای بسیار ظریف و تذهیب شده، خاتم‌کاریها، و البته، فرشهای مدهوش کننده، از جمله اشیاء دیدنی موزه بود. با این که مونزانتو در ایتالیا زندگی می‌کرد و با زیباییهای هنر رومی آشنایی داشت، هر سه نفر تحت تأثیر قرار گرفتند. ناگهان احساس کردم که حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که نشو و نما یافتن در دنیایی فاقد پیشینه‌های تاریخی و یادمانهای برآمده از گذشته‌های دور، چگونه می‌تواند باشد. برای هر یک از ما، به عنوان نمایندگان یک تمدن جدید، روبرو شدن با توانگریهای یک تمدن کهن، لحظهٔ تکان دهنده‌ای بود.

صبح روز بعد، هدایایی راکه از بازار تهیه کرده بودم، تقدیمشان کردم، و با هم قرار گذاشتیم که ارتباطمان را حفظ کنیم. آنها که سوار هواپیما شدند، می‌دانستم که سفر آنها یکی از مهمترین رخدادهای زندگی من ـ و زندگی کشورم ـ بوده است.

۱۰

ملی کردن

فلک به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد　　تو اهلِ فضلی و دانش همین گناهت بس
حافظ

تهران - **۱۳۲۹**
از ماههای آخر سال ۱۳۲۸ تا اواخر ۱۳۲۹ حوادث متعددی روی داد. شاه اعلام کرد که دارد از فوزیه جدا می‌شود و بعد نخستین سفرش را به ایالات متحده آغاز کرد تا به دیدن پرزیدنت هری ترومن برود. انتخابات مجلس شانزدهم انجام شد، اما پلیس نامزدهایی را که مورد علاقهٔ شاه نبودند از میدان به در کرد و آشوب به پا شد. هژیر، وزیر دربار، به قتل رسید. پس از انتخابات، دکتر مصدق مدعی شد در رأی‌گیری تقلب شده و به عنوان اعتراض بست‌نشینی در محوطهٔ کاخ را آغاز کرد. حامیان او اختلافات حزبیشان را کنار گذاشتند و جبههٔ ملی را تأسیس کردند، اتحادیه‌ای که نه تنها با رأی خود در یک انتخابات فرعی، مصدق را به مجلس فرستاد، بلکه سرانجام او را در مقابل شرکت نفت انگلیس و ایران به پیروزی رسانید.

یک کرسی مجلس نیز به آیت‌الله کاشانی، با وجودی که هنوز در تبعید بود، واگذار شد. اما شش ماه طول کشید تا به ایران بازگردد. سرانجام که برگشت، با شکوه و جلال خیره‌کننده‌ای آمد. یک میلیون نفر برای استقبال از او به خیابانها ریختند. با آن که قد خیلی کوتاهی داشت، با آتش سوزان درونش ایستاد و طی سخنانی گفت هژیر به سزای خودش رسید. من او را به خاطر اینکه نظرش را به صراحت بیان می‌کرد، تحسین می‌کردم. مصدق هم همین طور بود. او پیامش را بیرون مجلس قرائت کرد، چون کاشانی، با وجودی که به ریاست مجلس انتخاب شده بود، تصمیم گرفته بود در آن جلسه، یا شاید در جلسهٔ بعد هم، در مجلس حاضر نشود.

همچنین در زمستان ۱۳۲۸ بود که نامادری‌ام، شاهزاده خانم عزت‌الدوله درگذشت. مراسم سوگواری رخداد ویژه‌ای در زندگی من بود. نقش روح خانواده در آن روز در ذهن من باقی مانده است: همه ما صف کشیده بودیم. پسران جوان فرمانفرما در مسجد فخرالدوله محکم و استوار در کنار یکدیگر ایستاده بودند. مسجد فخرالدوله، مسجد ساده اما قدیمی خانوادگی بود که به نام

خواهر عزت‌الدوله نامگذاری شده بود و نزدیک مجلس قرار داشت. سیل جمعیت که برای ادای احترام به اعضای مسنتر خانواده وارد می‌شدند، از جلو ما که بیرون در ایستاده بودیم، می‌گذشتند. پیرمردی نزدیک شد و ما را وارانداز کرد و زیر لب این گفتهٔ باستانی زرتشتی را زمزمه کرد: در این خانه شعله‌ای می‌سوزد. نخستین بار بود که این جور کنار هم ایستاده بودیم ـ یا شاید دیگران موقعی که فرمانفرما فوت کرده بود، همین جور ایستاده بودند، اما من در میان آنها و در نتیجه شاهد برآمدِ قدرت یک خانواده نبودم، در آن هنگام که به سوگواری گرد می‌آید و به پا می‌خیزد، نسلهای جدیدش می‌بینند که چون گندم سبز تازه در کنار هم سر برافراشته‌اند و چشمهایشان از امید به آینده برق می‌زند.

ماجرای مردان ایرلندی

زمستان آن سال با مری هولیس[1]، منشی خصوصی جان ویلی، سفیر آمریکا، دوست شدم. مری زن جوان طلاق گرفته‌ای از غرب میانه بود. ساق پاهای کشیده‌ای داشت، شکمو بود و از زندگی در تهران لذت می‌بُرد. تمام سفارت را از بالا تا پایین زیر پا می‌گذاشت و در جامعهٔ آمریکاییان همه را می‌شناخت. در آن زمان، آمریکایی بودن خیلی جاذبه داشت. ایالات متحده در اوج دوران پس از جنگش بود. بهترین اتومبیلها، کفشها، ستارگان سینما، و هواپیماها از آنجا می‌آمد. ایالات متحده در هاله‌ای از محبوبیت جهانی دور از انتظار فرو رفته بود. شهرت آن به بی‌آزاری هنوز لکه‌دار نشده بود و کشورهایی چون کشور من به آن امید زیادی بسته بودند. برخلاف انگلیسی‌ها که با قنداق تفنگ سلطهٔ خود را اعمال می‌کردند، آمریکایی‌ها ناز پرورده بودند. تکزاس بخصوص افسانه‌ای بود ـ ایالت زیاده روی، با کلاههای کابویی و نفتگران خشن و سرسختش که شبیه جان وین بودند. مری تعدادی دوست تکزاسی داشت که در خانه‌ای در تخت جمشید زندگی می‌کردند و همه آنجا را «سفارت تکزاس» می‌نامیدند، حتی پلاکی به همین عنوان روی دیوار داشت. برای اولین بار کشیده حرف زدن تکزاسی را از زبان آنها شنیدم. جسارتشان، درست مثل ادراک کشورشان، اطمینان بخش بود.

من و مری خیلی صمیمی شدیم و اغلب به باغ چال، که ملک روستایی عموزاده‌ام بود، می‌رفتیم. در آن، به سبک ایران قدیم، چادرهای بزرگی نزدیک آب روان برپا شده بود، که بر دیواره‌های داخلی آنها پیکرهٔ سوارکاران و رقاصان با ضربه‌های خیال‌انگیز قلم نقاشی شده بود و قلمکار نامیده می‌شد. پسر عمویم به‌ندرت از آنجا استفاده می‌کرد، اما همیشه در آنجا همه چیز به حد کافی موجود بود و یک دسته خدمتکار حاضر به خدمت بودند. با آغاز بهار که هوا گرمتر شد و بعد در گرمای یکنواخت تابستان، ما به حوض و فواره‌های آنجا پناه می‌بردیم و شبها را در آنجا می‌گذراندیم و دریچهٔ چادر را رو به باغ باز می‌گذاشتیم. روی یک تخت، که پوشیده از نازبالشهای

1. Mary Hollis

گلدوزی شده بود، دراز می‌کشیدیم و به ماه خیال‌انگیز نگاه می‌کردیم، و من می‌دانستم که مری در رباعیات عاشقانهٔ عمر خیام سیر می‌کند.

من آدم خیال‌پرستی نیستم، و چون در آنجا احساس آرامش می‌کردم، چُرتم می‌گرفت. اما مری، که می‌خواست شوهر دیگری را تور کند، در مهتاب شروع به پُرحرفی می‌کرد.

متأسفانه، تنقلاتمان دیگر داشت ته می‌کشید، و پلکهای من روی هم می‌افتاد و گوشهایم دیگر چیزی نمی‌شنید. یکی دوبار شجاعانه سعی کردم بیدار بمانم، به این امید که شاید حرف مفیدی بشنوم. اما در آن روزها، تحمل این را نداشتم که بیش از هشت ساعت با یک زن به سر بَرم ـ حالا هر قدر هم که او جذاب و سرگرم کننده یا دور و بَرم همه چیز زیبا و عالی باشد ـ و از اینکه در بستر خودم نبودم، خُلقم تنگ می‌شد. به هر حال رازهای واقعی را باید به طور غیرمستقیم آموخت، چون پرسشهای مستقیم موجب بدگمانی می‌شود.

یک روز بعدازظهر، مری یکی از همکاران سفارتخانه را به نام جری دوهر[1]، که معاون اول بود، دعوت کرد. او تنومند بود و زیاد حرف می‌زد و موهای حنایی و چشمهای گرد و کوچکش، که در وسط یک صورت گوشتالو جای گرفته بود، آدم را دلزده می‌کرد. او از مردهای «صریح‌اللهجه» بود، و در تهران به خاطر نظرات تندش دربارهٔ دخالت بیجای انگلیسی‌ها، سیاستهای ناعادلانهٔ شرکت نفت انگلیس و ایران، و نقش آمریکا به عنوان ناجی احتمالی شهرت یافته بود. در دورهٔ سفارت آلن، مجبور بود نظریاتش را به بحث بگذارد؛ اما در دورهٔ ویلی، که کار با ایرانیان را «شبیه خوردن سوپ با چنگال»(۱) توصیف می‌کرد، نظرات دوهر دیگر به عمل در می‌آمد.

آن روز دوهر گفت: «شرکت نفت انگلیس را بیرون بیندازید.» هر بار که او را می‌دیدم، همین را می‌گفت. او حتی صبر نکرد که به باغ برسیم و پس از شنا، توی آفتاب دراز بکشیم. هنوز نیم ساعت نبود که همدیگر را دیده بودیم، که توی ماشین شروع کرد به بمباران من. با طعنه به بندهای تار عنکبوتی‌ای که ما را به انگلستان بسته بود، اشاره کرد و با ریشخند گفت: «شرایط جدیدی را فراهم کنید. چه عیبی دارد؟ هر مشکلی که پیش بیاید، ما برطرف می‌کنیم. کشتیهای آمریکایی فردا وارد اسکله می‌شوند و نفت شما را می‌خرند. این که دیگر ناراحتی ندارد.»

جورج مک گی[2]، معاون جدید وزارت امور خارجه، که همزمان با سفر شاه به ایالات متحده، دیدار کوتاهی از تهران داشت، ظاهراً آتش دوهر را تیزتر کرد. او یک نفتگر بود که با دختر اورت دو گلیر[3]، سلطان نفت تکزاس، ازدواج کرده بود، و چانه زدن با شرکت نفت انگلیس و ایران و سفارت انگلیس را، به منظور ارائهٔ شرایط سخاوتمندانه‌تری به ایران، نوعی جهاد تلقی می‌کرد.

دوهر آشکارا از روی کار آمدن یک نخست‌وزیر مقتدر که بتواند به کشور سر و سامان ببخشد، طرفداری می‌کرد. او بعدها به عنوان نیروی محرکهٔ انتصاب سپهبد علی رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش، به

---

1. Jerry Dooher
2. George Mc Ghee
3. Everette De Golyer

نخست‌وزیری در خرداد ۱۳۲۹* تلقی گردید. دولت رزم‌آرا به یقین نخستین دولتی بود که سه وزیرش چنان تمایل آشکاری نسبت به اهداف ایالات متحده داشتند که همه دولت جدید را «کابینهٔ آمریکایی» می‌نامیدند. اما دعاوی بی‌شرمانهٔ دوهر مبنی بر اینکه ایالات متحده هر جایی را که انگلیسی‌های امپریالیست خالی کنند، پُر خواهد کرد، سرانجام کار را به انتقامجویی کشاند. الههٔ انتقام او جفری کیتینگ[1] و ابزار او دوربینش بود.

کیتینگ رئیس روابط عمومی شرکت نفت انگلیس و ایران بود، و در این سمت بود که من چندی قبل، به هنگام بازدید از حوزه‌های نفتی، با او ملاقات کرده بودم. او استاد بازی بریج بود و درک خوبی داشت. او نیز مثل دوهر پوست سرخابی و رنگ و روی آتشین بسیاری از ایرلندیها را داشت. کیتینگ یکی از نخستین گزارشگران جنگی واقعی عصر ما بود که همراه ارتش انگلیس به خطوط مقدم جبهه سفر کرده و به سمت عکاس رسمی ژنرال برنارد مونتگمری[2] در شمال آفریقا نایل گشته بود. به نظر من او شخصی بسیار صمیمی و مثل بسیاری از مردان خود ساخته، آرام و موقر بود. دفترچهٔ آدرسی به بزرگی یک فرهنگنامه داشت و نسبت به امپراتوری فرا استعماری بریتانیا نظرش خوشبینانه بود. خیلی تلاش کرد نظر دوهر را نسبت به مقاصد بریتانیا تعدیل کند، اما نتوانست. نفرت دوهر نسبت به انگلیسی‌ها از ریشه‌های ایرلندی خودش منشأ می‌گرفت، و او هموطن ایرلندی‌اش را صرفاً یک خائن می‌دانست.

روزی در اوایل تابستان، من و کیتینگ، برای صرف ناهار در یک باشگاه انگلیسی، با هم ملاقات کردیم. من یکی از چهار عضو ایرانی این باشگاه بودم و این امتیاز برایم از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بود. ساختمان در گوشهٔ دنجی واقع شده بود، با اینکه درست در خیابان فردوسی و بالاتر از یکی از شلوغترین مراکز شهر بود. آقایان در گوشه و کنار در مبلهای راحت فرو رفته و مطالعه می‌کردند و پیشخدمتها با کُت سفید، روی کفپوشهای کنفی، نرم و آهسته حرکت می‌کردند و سینیهای نوشیدنی را به هر طرف می‌بُردند. نه کسی رفت و آمدی می‌کرد و نه خودنمایی، و نه کسی به دنبال نام و شهرت بود؛ فقط سکوت بود و آرامش. من اغلب دوستان دخترم را به آنجا می‌بُردم، که غذای خوب و شرایط متفاوتی داشت و برای اختفا مناسب بود. در آن روز بخصوص، من و کیتینگ در بار با هم ملاقات کردیم. لبخند عجیبی زد و یک نسخه از یک روزنامهٔ محلی را جلو من انداخت. در عکس صفحه اول، دوهر یک شال رنگی به کمرش بسته و در وسط افراد تفنگ به دست ایل بختیاری ایستاده بود.

به کیتینگ گفتم: «پس سفر خوبی بوده.»

پاسخ داد: «عالی، درجه یک. می‌دانی، آمریکایی‌ها برای ایلات خیالاتی دارند.» بعد مکث

* رزم‌آرا در ۵ تیر ۱۳۲۹، به دنبال استعفای دولت منصور، کابینهٔ خود را معرفی کرد. ـ م.

1. Geoffrey Keating
2. General Bernard Montgomery

معناداری کرد و گفت: «بایستی حس استقلال‌خواهیشان باشد. یک همبستگی برای همکاریهای درازمدت. حیف که شما نمی‌توانید در آن مشارکت کنید.» به من چشم دوخت، انگار انتظار داشت واکنشی نشان دهم.

نمی‌دانستم چه بگویم. این بود که به عکس توی روزنامه اشاره کردم و پرسیدم: «و چطور این اتفاق افتاد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خودبینی، جوانک عزیز. می‌دانی، آن آمریکایی واقعی می‌خواست از آب گل‌آلود ماهی بگیرد. من اسمش را می‌گذارم دیپلماسی جدید، شاید کمی نسنجیده باشد.» چهره‌اش خیلی بی‌رنگ شده بود.

گفتم: «نشانهٔ بلندهمتی است.» و روزنامه را کنار زدم. از حالت گرفته و افسردهٔ کیتینگ خوشم نمی‌آمد. به مسئول بار گفتم: «برای این مرد یک نوشیدنی دیگر بیاور. قوی باشد. او قیافهٔ گناهکارهای اهل دوزخ را به خودش گرفته ـ گرچه تنها خدا می‌داند که چرا.»

من به تأثیر این عکس بی‌آزار خیلی کم بها داده بودم، در حالی که همین عکس دوهر را بی‌آبرو می‌کرد. از زمان شورش ایلات، که اتحادیه تشکیل داده و اعلام خودمختاری کرده بودند، و از زمان تلاش برای ضربه زدن به قوام‌السلطنه و مظفر، شاه نسبت به ایلات بسیار حساس شده بود. آنها نقطهٔ ضعف و معارض قدرتش بودند. آنها تنها کسانی بودند که می‌توانستند پشت سر او دست به معامله بزنند ـ همان‌طور که با آلمانی‌ها و بعد با انگلیسی‌ها کردند. شاه حاضر نبود هیچ‌گونه لاس‌زدن آمریکایی‌ها با ایلات را تحمل کند. سفر، سفری بی‌آزار، و عکس، عکسی بی‌آزار بود ـ اما اگر کسی می‌خواست چیزی از آن درآورد، مفهومش روشن بود. دوهر به نیویورک انتقال یافت و در صدای آمریکا، ریاست بخش خاورمیانه به او محول شد. کیتینگ توپ را ماهرانه و بدون هیچ سر و صدایی آتش کرده بود. مردی که لجوجانه علیه شرکت نفت انگلیس سخن‌پراکنی می‌کرد، از صحنه خارج شده بود.

ماجراهای کمیتهٔ نفت

شاید دوهر به بالا آمدن رزم‌آرا کمک کرده بود، اما عزیمتش به هیچ وجه ژنرال سالخورده و کهنه‌کار را از بالا رفتن از شانه‌های دیگران برای رسیدن به نخست‌وزیری باز نداشت. رزم‌آرا در دادن وعده و وعید استاد بود، وعده‌هایی که نمی‌توانست آنها را عملی کند. قامتی کشیده داشت، خیلی باادب و در کنشهایش قاطع بود. شکفتن لبخند بر چهره‌اش دندانهایش را نمایان می‌ساخت. مدتی قبل به عنوان فرمانده در کرمانشاه خدمت کرده و در آنجا خودش را تا حدود زیادی به عنوان غارتگر و سوءاستفاده‌چی نمایانده بود. عجیب آنکه هم آمریکاییان و هم انگلیسی‌ها او را مرد درستکاری می‌شناختند. چقدر ممکن است در ارزیابی سایر فرهنگها به اشتباه بیفتیم.

مظفر که در خانهٔ رزم‌آرا ازدواج کرد، نزد قوام‌السلطنه از انتصاب او به ریاست ستاد طرفداری کرد. اما رزم‌آرا که همیشه یک معامله‌گر بود، بی‌درنگ خود را تنها به شاه وفادار اعلام کرد. پس از رهبری نیروهای اعزامی به آذربایجان برای بیرون راندن روس‌ها، با وجود سقوط قوام‌السلطنه و مظفر، او در سمت خود باقی ماند. سیاست منفی هنر او بود، او در سرسراهای دولت، تنها به منظور بزرگنمایی خودش، به جنگ فرسایشی دست می‌زد. شاه با سوءظن به او می‌نگریست و تنها با اکراه به نخست‌وزیری او تن در داد. نخست‌وزیری یک ژنرال در ایران سابقه نداشت، اما فشارهای وارده به شاه از سوی قدرتهای خارجی ـ بویژه ایالات متحده ـ بسیار زیاد بود، چون رزم‌آرا به همهٔ آنها در باغ سبز نشان داده بود. به آمریکایی‌ها وعده داده بود که در مقابل کمونیسم محکم بایستد و آنها را در دولت صاحب نفوذ کند. به روس‌ها قول داده بود زندانیان توده‌ای را، که پس از سوءقصد به شاه دستگیر شده و هنوز در زندان بودند، آزاد کند. به انگلیسی‌ها ناممکن‌ترین وعده‌ها را داده بود: از تصویب‌گذراندن قرارداد الحاقی و حل مسئلهٔ نفت.

تصدی رزم‌آرا شروع بد و خاتمهٔ بدتری داشت. چون حمایت آمریکا از او در مردم نوعی بدگمانی ایجاد می‌کرد. ورود هنری‌گریدی[1]، سفیر جدید آمریکا به تهران، درست ۲۴ ساعت پس از ادای سوگند رزم‌آرا، به زد و خورد خیابانی منجر شد وعده‌ای کشته شدند. از آن پس، رزم‌آرا کوشید تصویر نظامی خود را از اذهان پاک کند؛ لذا لباس غیرنظامی می‌پوشید و به جای رفتار آمرانه، روش دلجویی و جلب رضایت پیشه کرد. این روش نتیجهٔ عکس به بار آورد. در کشوری که صحنهٔ منازعات سیاسی بود و بازیگران این صحنه خود را برای مقابله با ضربات سنگین و بیرحمانهٔ یک فرماندهٔ ارتش، که برای برقراری نظم منصوب شده بود، آماده کرده بودند، بزودی رزم‌آرا به سست ارادگی متهم شد.

حتی من از دودلی و عدم قاطعیت او حوصله‌ام سررفته بود. ما قرارداد الحاقی را مورد بحث قرار می‌دادیم. اغلب اتفاق می‌افتاد که او من و وزیر دارایی را برای بحث دربارهٔ روشها به دفترش فرا می‌خواند. یک بار بهرام شاهرخ، گویندهٔ اخبار رادیو که حالا تغییر مسلک داده بود، نیز حضور داشت. شاهرخ در طول جنگ نخست سخن‌پراکنی برای آلمانی‌ها و بعد انگلیسی‌ها را به عهده داشت و حالا رئیس ادارهٔ تبلیغات بود.

رزم‌آرا، در حالی که قدم می‌زد و جلو و عقب می‌رفت، اظهار داشت که مجادله بر سر نفت از دست در رفته، بحثهای مخالفان فتنه‌انگیز است، و زمان آن است که موضع دولت را در رسانه‌ها منعکس کنیم. نیم ساعت پس از آن، من از جا در رفتم. گفتم: «عالیجناب، شما به عنوان یک ژنرال با پشتیبانی کسانی به قدرت رسیدید که امیدوار بودند شما با قدرت عمل کنید. پس چرا از حقی که به شما واگذار شده استفاده نمی‌کنید؟ تبلیغات بی‌فایده است. هرچقدر هم حرف ما منطقی باشد، مردم

1. Henry Grady

گوش نمی‌کنند. مخالفان، دولت را به خیانت متهم می‌کنند و این تهمت جسارت‌آمیز مردم را تحریک می‌کند.» چشمهای رزم‌آرا تنگ شد، اما من به حرفم ادامه دادم. «چرا مخالفان را از مداخلات بی‌وقفه‌شان باز نمی‌دارید؟ چرا آنها را از کارشکنی در برابر همه تصمیمات دولت منع نمی‌کنید؟ مردم حرف نمی‌خواهند، مردم رهبری می‌خواهند. آن چماقی که ما تصور می‌کردیم در دست شماست، کو؟ *شترسواری، دولا دولا ندارد.*»

او گفت: «ما در دورانی زندگی نمی‌کنیم که چنین قدرتی را بشود اعمال کرد.» ایستاد و برخلاف عادت، پوزخند زد. «شما جوانید و فکر می‌کنید من می‌توانم مثل اجدادتان عمل کنم.» لبخندش پهن شد و تا بناگوش رسید. «مرد جوان، این نظرات منسوخ شده.»

رزم‌آرا چماقی نداشت و این تعجب برانگیز بود. این یک توهم عمومی است که یونیفورم به یک رئیس دولت قدرت خاصی می‌بخشد. اما، در اکثر موارد، یونیفورم مردان پوشالی را پنهان می‌کند. بسیاری از ژنرالها، در مواجهه با سرکشیها و شورشهایی که جزءِ طبیعی حکومتداری متمدن است، از پا می‌افتند، چون تجربهٔ نظامی آنها هیچ مهارت عملی برای رودررو شدن با نافرمانی تودهٔ مردم به آنها نداده است. بی‌شک به همین دلیل است که آمریکا سرانجام چنین مردانی را کنار گذاشت و به جایشان از «رهبران منتخب مردم» پشتیبانی کرد. آنچه همه ما متوجه شدیم این بود که یونیفورم ظاهرفریب است و تأثیربرانگیزترین آدمها ضعف خود را با آن می‌پوشانند ـ مردانی نظیر شاه، که خود را با هر مدال و نشانی که دستش می‌رسید، می‌آراست، یا نیکولای دوم، امپراتور بدفرجام روسیه. در واقع، یونیفورم آنها را ضعیفتر می‌ساخت، چون آن نیز خود وسیلهٔ خودنمایی دیگری بود که به آن تکیه می‌کردند. رؤسای واقعاً نیرومند و پرصلابت هیچگاه نگرانی به خود راه نمی‌دادند. هیتلر، که سرانجام به ستمگری مستبد تبدیل شد، در تمام زندگی‌اش در یک یونیفورم سادهٔ نظامی باقی ماند. اما در رزم‌آرا، ما گوسفندی را در لباس گرگ داشتیم.

رزم‌آرا شوهر خواهرم محسن‌خان را به وزارت امور خارجه منصوب کرد. رزم‌آرا در انتخاب کسی که با انگلیسی‌ها از در صلح و صفا درآید، درست عمل کرده بود. چون محسن‌خان دیپلمات ارشدی بود که اعتقاد به مصالحه داشت تا پایانی تلخ.

تقی نصر، وزیر جدید دارایی، «آمریکایی»ترین فرد «کابینهٔ آمریکایی» بود. او چند ماهی بیشتر دوام نیاورد. ناگهان اعلام کرد که برای شرکت در یک کنفرانس عازم ایالات متحده است. بعد رفت و دیگر برنگشت و اعتماد عمومی به دولت تازه‌کار رزم‌آرا را متزلزل کرد. دوست صمیمی من، غلامحسین فروهر جای نصر را گرفت، که انتصابی مساعد برای من بود، چون او از خانواده‌ای قدیمی و یکی از پاهای ثابت مهمانیهای خانم ویکتوریا بود.

با توجه به قولی که رزم‌آرا به انگلیسی‌ها داده بود و آنها بلای جانش شده بودند، وظیفه فروهر این بود که به هر قیمت که شده، راه حلی برای سازش پیدا کند. اما دکتر مصدق یا او به مبارزه

برخاست. دکتر مصدق پرچم این مبارزه را از جایی که اسکندری آن را فرو گذاشته بود، به دست گرفت و جنگ لفظی‌اش علیه شرکت نفت انگلیس و ایران بتدریج به نهضتی فراگیر برای ملی کردن انجامید.

پس از آغاز به کار مجلس شانزدهم، کمیتهٔ نفت مرکب از هیجده عضو مجلس تشکیل شد. گروه عجیبی بود. گرچه مصدق تنها هشت نماینده در مجلس داشت، او و چهار تن دیگر به عضویت این کمیته درآمدند. در طرف دیگر این طیف سیاسی، خسرو قشقایی، نمایندهٔ ایلات، و ناصر ذوالفقاری، همسایهٔ ما در همدان، هر دو طرفدار قرارداد بودند.

وزیر دارایی نمایندهٔ دولت بود. دکتر پیرنیا که طبعاً باید در کمیته حضور می‌یافت، حاضر نشد با فروهر رو در رو شود و بتدریج کنار گذاشته شد. تابستان آن سال، هر دو در یک مجلس عروسی شرکت داشتیم، که رفتار دکتر پیرنیا در آن نمونه بود. در واقع می‌شد گفت که یک عروسی نفتی بود. ـ پیوند دختر خواهر نورث‌کرافت و اریک دریک[1]، معاون نورث کرافت در ریاست شرکت نفت انگلیس و ایران (که بعدها به ریاست بریتیش پترولیوم رسید ـ شرکتی که پس از ملی شدن نفت ایران تأسیس گردید). وقتی من و مری دعوتنامه را دریافت کردیم، خنده‌مان گرفت، چون دریک مشتاقترین خواستگار مری بود و مری اصلاً به او اهمیت نمی‌داد. مری دوست داشت ادایش را درآورد که، به سبک طبقهٔ اشراف انگلیسی، او را صدا می‌زد و ی را از ته حلق می‌کشید، بدون آن که چانه‌اش تکان بخورد. برای مری داستان مضحک اعلان ازدواج دو ماه پیش او را تعریف کردم.

چون هیچ وقت او را با زنی ندیده بودم، با تعجب پرسیدم: «با کی؟»

پاسخ داد: «هنوز نمی‌دانم.»

حالا دو ماه پس از آن، داشت با دختر خواهر رئیسش ازدواج می‌کرد.

در مجلس عروسی، در حالی که توی باغ ایستاده بودیم، عکس انداختیم. این عکس بعدها در روزنامه‌ها چاپ شد. دکتر پیرنیا لاک‌پشتی را از توی استخر گرفته و خطاب به دریک می‌گوید: «انگلیسی‌ها مثل این لاک‌پشت حرکت می‌کنند، در حالی که دنیا دارد با شتاب پیش می‌رود.» این عیب‌جویی را از یک ضرب‌المثل اقتباس کرده بود. «اگر من به جای دولت بودم، قرارداد جدیدی می‌بستم و قرارداد الحاقی را دور می‌انداختم!»

آن روزها، دل شیر می‌خواست که آدم آن طور صحبت کند، اما این کار او در وزارتخانه برایش امتیازی نیاورد. و بنابراین، به جای دکتر پیرنیا، من به کمیتهٔ نفت فرستاده شدم.

ما هفته‌ای دو بار در اتاق عریضی در ساختمان مجلس جلسه داشتیم. دور میز درازی گرد می‌آمدیم. من در رأس می‌نشستم و دکتر مصدق سمت راستم بود. با وجودی که او نماینده حزب اقلیت بود، ریاست کمیته را به عهده داشت. هر بار که قدم به مجلس می‌گذاشتم، موجی از غرور

1. Eric Drake

وجودم را فرا می‌گرفت، چون به جایی وارد می‌شدم که اجازه نداده بودند به عنوان نمایندهٔ منتخب به آن راه یابم.

کمیته ظاهراً به منظور بررسی قرارداد الحاقی و یافتن زمینه‌های تصویب آن تشکیل شده بود. اما جنبه‌های فنی و اقتصادی قرارداد به‌ندرت مورد توجه قرار می‌گرفت. نمایندگان در امور نفتی چندان اطلاعی نداشتند و بیشتر از جهت سیاسی به آن توجه داشتند. آنها به هزینه‌های انسانی چسبیده بودند و آشکارا روی یکی از ضعیفترین حلقه‌های قرارداد امتیاز دست می‌گذاشتند. بزودی کمیته به صحنهٔ برخوردهای احساسی تبدیل شد که اغلب حملاتش را متوجه من می‌کرد که سخنگوی دولتی بودم که از نظر آنها بُزدل و ناکارامد بود.

دکتر مصدق بر جریان مذاکرات نفوذ داشت. او با سخنان نیشدارش همه چیز را مورد انتقاد قرار می‌داد، روشی که او ۲۵ سال بود که در آن استاد شده بود. جز عیب‌جویی و سرزنش کردن، هیچکاری انجام نمی‌داد. نخست بحث بر سر وضع گروهی از کارکنان متمرکز شد که شرکت نفت آنها را اخراج کرده بود. این «بدبختها» دم در ساختمان مجلس بست نشسته بودند و هر کس را که وارد می‌شد، سؤال پیچ می‌کردند. هرچه در وزارتخانه تلاش کردیم که یا شرکت آنها را به سرکار برگرداند یا پلیس آنها را پراکنده سازد، موفق نشدیم. مصدق و همراهانش مدام ـ و بحق ـ به آنها بـه عـنوان نـمونه روشنی از بدرفتاری شرکت استناد می‌کردند. سرانجام برای مـن ایـن سـؤال پـیش آمـد کـه شـاید سرسختی شرکت در این موضوع نشانهٔ وجود یک موضوع عمیقتر سیاسی است. این آخرین بار نبود که متوجه وجود اختلافاتی در رفتار شرکت می‌شدم که انگیزه‌های آن برایم سؤال برانگیز می‌شد.

تأکید بر سوءمدیریت روزانه، که تمام تبادل نظرهای کمیته را به خود اختصاص داده بود، بحثها را چنان با تندرویهای سیاسی می‌آمیخت که فراتر از دلایل و شواهد واقعی بود. پـزشکانی کـه در حوزه‌های نفتی کار می‌کردند، عمدتاً از میان ایرانیان استخدام می‌شدند، اما از آنجا که تـعداد آنـها ناکافی بود، عده‌ای نیز از میان پزشکان هندی و پاکستانی به کار گـرفته مـی‌شدند. کـمونیستها و ملی‌گرایان ضدانگلیسی، به منظور بـدنام کـردن نـظام و ایـجاد تـنش سـیاسی، دسته‌های حـدود یکصدنفری کارگران را تشویق می‌کردند که جلوی درمانگاههایی که پزشکان هندی و پاکستانی آنها را اداره می‌کردند، صف بکشند. بنابر قاعده، پزشکان می‌توانستند هر پانزده دقیقه یک بیمار و روزانه سی بیمار را ببینند. وقتی روز به پایان می‌رسید، پزشکان خسته با جمعیتی مواجه می‌شدند که جلو در ازدحام کرده بودند و سر جنگ داشتند. در نتیجه آنها همان جا استعفا می‌کردند و برای کارگران بظاهر بیمار دلیل کافی برای متهم کردن شرکت به فراهم نکردن مـراقـبتهای پـزشکی کـافی، مـهیا می‌ساختند.

مصدق و چهار نمایندهٔ دیگر جبههٔ ملی در کمیته، علیه بی‌لیاقتی شرکت در چنین مواردی بـا حرارت داد سخن می‌دادند و اظهار می‌داشتند مذاکره با چنین شرکت بیرحمی، بی‌مورد است. کمیته

که وظیفه‌اش یافتن زمینه‌های توافق بود، به یک نمایش مضحک تبدیل شده بود. مصدق به دلارها و سنت‌ها یا تعداد بشکه‌های نفت در روز توجهی نداشت. برای او مسئله اصلی، بحث حاکمیت ملی بود. شرکت با قربانی کردن زندگی ایرانیان در پای منافع بریتانیا، در واقع حاکمیت ایران را خدشه‌دار می‌کرد. این چیزی بود که او را نسبت به تمایل دولت به سازش خشمگین می‌کرد و همین امر بود که او را قاطعانه به این نتیجه رساند که شرکت نفت انگلیس و ایران باید برود.

اعصابم بکلی خراب شده بود. من به مصدق باور داشتم، نه فقط از آن جهت که او عضوی از فامیلم بود، بلکه به خاطر صداقت و خلوصی که در او می‌دیدم. او با روش منفی خود، خدمات شایانی به ایران کرده بود. اما تندی او و پیروانش علیه انگلیسی‌ها، همه‌چیز را به صورت مطلقاً خوب یا مطلقاً بد در می‌آورد، و چند ماهی که گذشت، دیدم آنها در یک دنیای خیالی با هم حرف می‌زنند. روش آمریکایی‌ها در عربستان سعودی برای آنها نمایانگر خوبیهای قصه‌های پریان بود. اشاراتی که از سفارت آمریکا ـ علی‌رغم عزیمت دوهر ـ صادر می‌شد، مبنی بر این که با خروج انگلیسی‌ها، ایالات متحده جای آنها را پر خواهد کرد، تنها وضع را بدتر می‌کرد.

روزی کمیته از من پرسید آرامکو در بیابانهای عربستان سعودی چه مقدار نفت تولید می‌کند. من تردید داشتم که بی‌پرده به آنها بگویم، چون می‌دانستم آنها چقدر به این باور استوار خود بها داده‌اند که دنیا بدون نفت ایران فرو می‌ریزد. بنابراین، یک نسخه از مجلهٔ *دِلمپ*[1] را، که آرامکو منتشر می‌کرد، به آنها نشان دادم. به جای این که خودم آن را بخوانم، از اللهیار صالح، یکی از نمایندگان جبههٔ ملی، خواستم که آن را بخواند. صالح رقم تولید سالی ۱۷ میلیون تن را خواند. کمیته از خشم منفجر شد. یکی از اعضاء، یک ملی‌گرای بسیار متعصب به نام حسین مکی، فریاد زد که این دروغی است که انگلیسی‌ها جعل کرده‌اند. چنین سطح تولیدی ناممکن است. و بعد، تمام کمیته، تحت‌تأثیر عصبانیت او، مثل سگهایی که زوزه می‌کشند، با من بد شدند، چون گمان می‌کردند دارم تبلیغات انگلیسی‌ها را می‌پراکنم.

قاضی

یک شب تابستان، در بحبوحهٔ همهٔ این جارو جنجالها، به آپارتمان مری رفتم. مردی آنجا بود که معلوم شد ویلیام اُ. دوگلاس[2]، قاضی دیوان عالی ایالات متحده است، که در ایران مشغول سیر و سفر و نوشتن یک کتاب بود. بلند قامت و گردن دراز بود و به عموسام شباهت داشت، گرچه کلاه بلند ساخته شده از پرچم آمریکا را بر سر نداشت. مثل پوستر، شق و رق و پُر زرق و برق بود، و همیشه سعی داشت خودش را جوانتر از آنچه که بود بنمایاند. این عمل او به عنوان یک قاضی برای من عجیب بود، چون در کشور ما، خردمندان معمولاً می‌کوشند مطابق سن واقعیشان به نظر آیند.

1. *The Lamp* 2. Wiliam O. Douglas

مری با نگاهی که می‌گفت «مواظب زبانت باش»، یک صندلی به من تعارف کرد. بعد گفت که آنها داشتند دربارهٔ سیاست گفتگو می‌کردند. بزودی معلوم شد که دوگلاس قویاً طرفدار رزم‌آراست و در اظهاراتش به مصدق خیلی کم بها می‌داد.

سرانجام پرسیدم: «هیچ کدام از آنها را ملاقات کرده‌اید؟»

گفت: «قرار است فردا به ملاقات رزم‌آرا بروم. اما قصد ملاقات با مصدق را ندارم، چون او یک کمونیست است.»

از آن به بعد دیگر باید دهانم را می‌بستم و هیچ حرف دیگری نمی‌زدم. حداقلش این بود که باید به یاد می‌داشتم که من نمایندهٔ دولت هستم و حق مداخله ندارم. اما نمی‌توانستم این نگرش را ـ که در آن روزهای آغاز جریان مک‌کارتیسم[1] بسیار رایج شده بود ـ تحمل کنم که هر کس با دولت مخالفت کرد، خود به خود یک کمونیست است.

بنابراین عنان سخن را رها کردم و تذکر دادم که: «مصدق کمونیست نیست، و شما نباید بر اساس طرز لباس پوشیدن یا اشکهایش در بارهٔ او داوری کنید. شاید احساساتی شدن او در نظر شما نشانهٔ ضعف باشد، اما برای ما این نشانهٔ انسانیت اوست که او را نزد ما عزیز می‌سازد. ایرانی‌ها حاضرند برای مصدق بمیرند. او یکی از معدود رهبران تاریخ ماست که با انتخابات آزاد برگزیده شده است. چطور ممکن است که شما نخواهید رهبر قانونی مخالفان را ملاقات کنید، مردی که قدرت او تماماً به حمایت مردم وابسته است؟ آیا شنیدن منصفانهٔ صداهای مخالف، پایه دموکراسی نیست؟ چطور می‌توانید به اصول دموکراتیک خود پایبند باشید و در عین حال او را نادیده بگیرید؟ در این صورت، این کشور را ترک خواهید کرد، بدون آنکه چیزی دربارهٔ آن درک کرده باشید.»

پس از یک ساعت گفتگوی باحرارت، احساس کردم موفق شده‌ام ذهن قاضی را روشن و او را متقاعد کنم که به مصدق، به عنوان یک پیشوای ملی نگاه کند و نسبت به او به عنوان یک کمونیست پیشداوری نداشته باشد. و بی‌شک باکمال اشتیاق به او گفتم اگر مایل به دیدن مصدق باشد، من می‌توانم ترتیب آن را بدهم.

تقریباً با اکراه پذیرفت و صبح روز بعد به دیدن مصدق رفتم و او بناچار قول داد که حوالی ظهر دوگلاس را ملاقات کند. اما وقتی موقع ناهار به مصدق تلفن زدم، گفت که دوگلاس نیامده است. و وقتی سرانجام توانستم دوگلاس را پیدا کنم، مدعی شد موقعی که سوار ماشین بوده و داشته برای دیدن مصدق می‌رفته، متوجه شده که آنها به یک زبان مشترک حرف نمی‌زنند و در نتیجه برگشته است.

از او پرسیدم: «آیا جداً مایل به دیدن او هستید؟»

تأکید کرد: «حتماً.»

1. Mc Carthyism

بنابراین، برای همان روز، ترتیب ملاقات دیگری را دادم. سرشب به منزل مصدق رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است، اما دوگلاس این بار نیز به وعده‌اش عمل نکرد.

این ملاقات برای مصدق جذابیتی نداشت. گرچه برخورد او آقامنشانه بود، اما می‌شد فهمید که او گمان می‌کند که من روابط بسیار دوستانه‌ای با آمریکایی‌ها برقرار کرده‌ام و دارم سعی می‌کنم آنها را به او نزدیک کنم. او ایمان صمیمانهٔ مرا به خودش به عنوان یک چهرهٔ مخالف و سعی مرا برای سامان بخشی به کارها، درک نمی‌کرد. در آن موقع متوجه نبودم که او این موضوع را علیه من اقامه خواهد کرد.

در مورد داگلاس بگویم. او چندین هفته را در ایران سپری ساخت و بیشتر وقتش را به مناطق عشایری سفر کرد. در کتابش به نام «*سرزمین عجیب و مردم مهمان‌نواز*» با ظرافت «یک مراسم باده‌نوشی به خاطر مسلح شدن بختیاریها به سلاحهای جدید» را توصیف می‌کند و داستان تجمع سربازان شوروی را در مرز روسیه نقل می‌کند ـ ظاهراً تهاجم آنها در نتیجهٔ عقب‌نشینی روس‌ها در بحبوحهٔ جنگ کره، سربزنگاه متوقف گردید.(۲)

پس از ملی شدن نفت، وقتی مصدق به ایالات متحده سفر کرد، قاضی دوگلاس در تلویزیون ظاهر شد و اظهار داشت که او دوست صمیمی مصدق است و او را در تهران ملاقات کرده است. (هیچ کس نپرسید پس چرا از این ملاقات در کتابش هیچ ذکری به میان نیاورده است.) بعدها، در نیویورک *تایمز* خواندم که دوگلاس به اتهام حیف و میل اموال دولتی در جهت مصارف شخصی از کار برکنار شده است.

ماجرای موش و گربه

با نزدیک شدن پاییز، تسلط رزم‌آرا بر کشور روز به روز نااستوارتر می‌شد. وزرایش دل و جرئت خود را از دست داده بودند، حتی محسن‌خان سعی درکناره‌گیری داشت. فشار از جانب انگلستان، ایالات متحده و اتحاد شوروی رو به افزایش بود. دوران تظاهر به دوستی میان آنها در دوران پس از جنگ، سپری شده بود. ایالات متحده، در لباس ملل متحد، در جنگی تمام عیار درکره شرکت داشت. در این میان، مسکو تصمیم گرفت به منظور توافقهای سیاسی و بازرگانی به ایران فشار وارد کند. رزم آرا، که می‌دید از طرف انگلستان یا آمریکا کمتر پول و حمایتی به او می‌رسد، بر آن شد تا به وعده‌های خود در برابر روس‌ها عمل کند.

یک شب شام در منزل برادرم سرلشکر محمدحسین میرزا مهمان بودم. او در مرکز شهر، در تکه زمین کوچکی که از مجموعهٔ قدیمی پدرم به جا مانده بود، زندگی می‌کرد. تابلوی شگفت‌انگیزی از دوران قاجار که سربازان را سوار بر اسب در حال جنگ نشان می‌داد، روی دیوار اتاق ناهارخوری نقش بسته بود. تمام کف اتاقها را فرش پوشانده بود، بسیاری از آنها، چنانچه در خانه‌های ایرانی

مرسوم بود، روی هم افتاده بودند. وسط غذا، تلفن زنگ زد و برادرم از سرمیز بلند شد و عذرخواهی کرد. با این خبر برگشت که یک ژنرال با یک کامیون ارتشی و مجوز ترخیص همهٔ زندانیان مهم کمونیست، به زندان مرکزی مراجعه کرده و از آنجا به بعد زندانیان ناپدید شده‌اند. مسلماً سفارت شوروی در این جریان دخالت داشت؛ درهای بزرگ آن برای لحظه‌ای گشوده شده بود تا آنها به درون بخزند و بعد دوباره بسته شده بود. گرچه رزم آرا بی‌درنگ دستور رسیدگی داد و تهدید کرد کسانی را که باعث این فرار شده‌اند، مجازات خواهد کرد، روشن بود که چه کسی دستور این عملیات را صادر کرده است.

به وعده‌های داده شده عمل شده بود. دو ماه بعد، در آبان ۱۳۲۹، روس‌ها موافقتنامهٔ تجاری با ایران را امضاء کردند.

واشنگتن انگلیسی‌ها را شایستهٔ سرزنش می‌دانست. درست دو ماه جلوتر، مک‌گی در سفرش به لندن استدلال کرده بود که اغماض انگلیسی‌ها در برابر شرکت نفت انگلیس و ایران، فشار غیرلازمی را به ایران وارد می‌کند و این کشور را ترغیب می‌کند که به همسایهٔ کمونیستش امید ببندد. ایالات متحده اخطار کرد که سرسختی ـ به عنوان بهترین راه مقابله با کمونیسم ـ و رفتار شرکت نفت انگلیس و ایران کمکی نمی‌کند. دولت انگلیس، به منظور فشار به ایران برای تصویب قرارداد الحاقی، حتی از پرداخت وام ۲۵ میلیون دلاری‌ای که اکسیم بانک[1] برای ایران مقرر کرده بود، جلوگیری کرد. ایالات متحده مایل بود که این وام پرداخت شود تا ایران بتواند از نتایج سرمایه‌گذاری آن بهره‌مند شود و با این همراهی، احساس خوبی نسبت به غرب پیدا کند. مک‌گی گفت، از آن گذشته، بدیهی است که شرکت نفت می‌تواند شرایطش را بهبود بخشد و در عین حال باز هم از سود سرشاری بهره‌مند باشد.

دوستی سر ویلیام فریزر نسبت به مک‌گی چندان بیشتر از محبت او نسبت به ما ایرانیان نبود. پیشینهٔ نفتی یا سمت مک‌گی در او هیچ تأثیری نداشت، و او تا آنجا پیش رفت که حتی پیشنهاد کرد لندن واشنگتن را ترغیب کند که خودش را از شر او خلاص کند. او، درست مثل یک فانوس دریایی که برنامه‌ریزی شده باشد که تنها یک پیام را بفرستد، مدام به معاون وزیر خارجهٔ آمریکا می‌گفت: «اگر شرکت یک پنی بیشتر بدهد، ورشکسته می‌شود.»

گریدی، سفیر آمریکا، به دین اچسن[2]، وزیر امورخارجهٔ ایالات متحده نوشت: «تنها می‌توانم به این نتیجه برسم که بریتانیای کبیر بر آن است تلاشهای ما را برای تقویت ایران، [به منظور] حفظ برتری ناپایدار و تسلطش بر این کشور، خنثی سازد.»(۳)

با این حال، از نگاه انگلستان، این نه روس‌ها، بلکه آمریکایی‌ها بودند که داشتند در منطقه مشکل‌آفرینی می‌کردند. در نتیجهٔ حضور آمریکایی‌ها، بزرگترین کابوس انگلستان، در همان لحظه داشت به واقعیت مبدل می‌شد. درست آن طرف خلیج، آرامکو درصدد بود یک معاملهٔ ۵۰/۵۰ را ـ

1. Eximbank
2. Dean Acheson

علاوه بر مالیات فوق‌العاده ـ به ملک سعود پیشنهاد کند.

در تهران موضوع نفت داشت بالا می‌گرفت. کاشانی مردم را به خیابانها می‌کشاند و مصدق در مجلس سخت از در تهدید در می‌آمد و به این ترتیب احساسات به اوج رسیده بود. بحثهای حقوقی تازه داشت مطرح می‌شد، در حالی که بحثهای فنی زائد تشخیص داده می‌شد. در ۴ آذر ۱۳۲۹، در یک روز آفتابی که برفها در زیر نور خورشید می‌درخشید، مصدق قرارداد الحاقی را در کمیته نفت به رأی گذاشت. او اظهار داشت که قرارداد ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) یک کلاهبرداری است که در زیر سلطهٔ استبدادی که به همین منظور به کشور تحمیل شده بود، به امضاء رسیده است. قرارداد الحاقی بازی دیگری است تا ایران را برای ۴۳ سال دیگر در اسارت نگه دارند. صدایش آهسته بود. حال خوشی نداشت؛ بیماری عصبی‌اش شدت یافته بود، که او راگیج و منگ می‌کرد و گاهی از حال می‌برد. اما با وجود صدای ضعیفش، قدرت روحی او آشکار بود. حتی کسانی که در اردوی او نبودند، پیشنهاد انگلیس را یک اقدام نیمه‌کاره تلقی می‌کردند و با آن مخالف بودند. قرارداد به اتفاق آرا رد شد.

چند هفته بعد، در روز کریسمس، فروهر مرا به دفترش فرا خواند. دکتر پیرنیا نیز آنجا بود. وزیر می‌خواست موضع نهایی دولت را در برابر مجلس، برای صبح روز بعد ارائه کند، و از ما خواست برای تهیهٔ متن سخنرانی به او کمک کنیم. علی‌رغم رأی کمیتهٔ نفت، موضع فروهر ـ که مورد تأیید و پشتیبانی قوی شاه بود ـ به نفع قرارداد بود. او قصد داشت شرایط قرارداد را برای مجلس توضیح دهد و امتیازات آن را بر شمارد: ما به پول اضافی احتیاج داشتیم، اما از شرکت نفت بیش از این چیزی حاصل نمی‌شد؛ از نقطه نظر عملی راه دیگری برای ما وجود نداشت.

وقت از نیمه شب گذشته بود که خطابه سرانجام تکمیل شد. چراغهای وزارتخانه خاموش بود و منشیها همه به خانه‌هایشان رفته بودند. پس از خداحافظی با فروهر، همراه یکی از دستیاران وزیر با ماشین رهسپار مرکز شهر شدیم تا یک ماشین‌نویس را از توی رختخوابش بیرون بکشیم که سند را تا صبح تایپ و آماده کند. توی خیابانهای پرپیچ و خم نزدیک بازار دور می‌چرخیدیم، و لاستیکهای ماشینمان در سکوت سنگین شب زوزه می‌کشید. پس از آنکه چندین بار دور زدیم، سرانجام خانهٔ مورد نظر را پیدا کردیم.

چندین بار در زدیم تا بالاخره شوهر خانم ماشین‌نویس جلو پنجره ظاهر شد. او که زیر پیراهنی به تن داشت خم شد و داد و فریاد راه انداخت و فحش داد و یک سطل آب روی سر ما ریخت. تنها پس از آن بود که به حرف ما گوش داد. در حالی که هنوز خیلی عصبانی بود، به اتفاق همسرش عقب ماشین نشستند و به طرف وزارتخانه رفتیم. در آنجا آنها را جلو یک ماشین تحریر رها کردیم و رهسپار منزل شدیم.

صبح روز بعد، موقعی که ماشینم را از پارکینگ بیرون آوردم، متوجه شدم ماشین فروهر چندمتر جلوتر از من است. همین طور مدتی پشت سرهم حرکت کردیم، تا این که رانندهٔ فروهر به

طرف دفتر نخست‌وزیر پیچید که چند ساختمان جلوتر از وزارت دارایی قرار داشت. من همین طور که به راهم به طرف دفترکارم ادامه می‌دادم، پیش خودم فکر کردم، رفته که متن سخنرانی را با رزم‌آرا چک کند.

بعداً، آن روز صبح، فروهر سخنرانی‌اش را در مجلس ارائه کرد. من به تالار مهمانان مجلس رفتم تا اوضاع را از نزدیک مشاهده کنم. او را بدجوری سؤال پیچ کردند. هر رقمی راکه ذکر می‌کرد ـ حتی ارقام مربوط به تولیدات کشور مکزیک را، تا نشان دهد که ملی کردن نفت مکزیک چطور اقتصاد آن کشور را عقب برده است ـ به عنوان جعلیات انگلیسی‌ها با هو و جنجال روبرو می‌شد. اما او بی‌توجه به این واکنشها، به سخنانش ادامه داد، از تلاشهای دولتهای گذشته برای کسب بهترین نتایج برای مردم دفاع کرد، و جنبه‌های مثبت قرارداد فعلی را خاطرنشان ساخت. بنابر این، وقتی آخرین جمله را خواند، مثل توپ صداکرد: دولت از پیشنهاد شرکت نفت ناخرسند است و حمایت خود را از آن پس می‌گیرد.

تنها من نبودم که گیج شده بودم. پس از لحظه‌ای سکوت کامل، در مجلس غوغا به پا شد. جبههٔ ملی مصدق که خود را آماده کرده بود دولت را محکوم کند، در موضع انفعال قرار گرفت. گرچه روشن بود که این خواست بسیاری از وزیران است، آنها از جا برخاستند و به طرف فروهر رفتند و گفتند فکر می‌کنند اشتباه شده است. رزم‌آرا که از همه ترسوتر بود، دیدن متن سخنرانی را انکار کرد ـ گرچه من می‌دانستم که او آن روز صبح آن را نگاه کرده و مسئولیت آن را به عهده گرفته است. فروهر دیگر شانسی نداشت؛ تا پایان روز برکنار شد.

من عمیقاً برای او که سپر بلا شده بود، متأسف شدم. متوجه شدم که دولت به هیچ چیز پایبند نیست. سیاستمداران او را قربانی کرده بودند، و مرا نیز قربانی می‌کردند. همان هفته نزد رزم‌آرا رفتم و استعفای خود را تقدیم کردم. قبول نکرد. در خلال چند ماه بعد، بارها سعی کردم کناره‌گیری کنم. نمی‌خواستم با روحیهٔ انتقامجویی که داشت سر بر می‌آورد، همراه باشم. کار تصادم رهبری بین مصدق از یک سو و قوای شاه و رزم‌آرا از سوی دیگر به تهدید کشیده بود و هیچ امیدی هم به خاتمه آن نمی‌رفت. ما در عوامفریبی غرق شده بودیم.

یک هفتهٔ بعد، دوباره سعی کردم استعفا کنم. سرانجام خبر امضای قرارداد آرامکو فاش شد. ما خانه‌خراب شدیم. نه تنها انگلیسی‌ها مطلقاً انکار کرده بودند که چنین معامله‌ای بتواند در خلیج صورت پذیرد، بلکه ما نیز، به عنوان قدیمیترین تولیدکننده با بزرگترین پالایشگاه و بالاترین بازدهی، احساس شرمساری می‌کردیم و این که مورد سوءاستفاده واقع شده‌ایم. جلسهٔ بعدی کمیتهٔ نفت غم‌انگیز بود. اعضاء، با کینه‌جویی کور، نخست قرارداد آرامکو را به عنوان یک توطئه انگلیسی کنار گذاشتند و بعد، به عنوان دم دست‌ترین قربانی اطرافشان، به من رو کردند و به عنوان نمایندهٔ دولت یک مشت تهمت بار من کردند. مکی، یک بار دیگر شخصاً پیشقدم شد و اشاره کرد که

خانوادهٔ من از ابتدا معماران سلطهٔ انگلیس بر ایران بوده‌اند.

من عصبانی شدم و دادم درآمد، و چیزهایی گفتم که بعدها از گفتنشان پشیمان شدم، و خیلی چیزهای دیگر به نظرم آمد که بگویم که بعدها تأسف خوردم که چرا نگفتم. وقتی دیگر نتوانستم تهمتها را تحمل کنم، آهسته از اتاق بیرون رفتم و استعفای خود را به جانشین فروهر تقدیم کردم. او آن را به من پس داد و با ملایمت گفت: «*مه فشاند نور و سگ عوعو کند*؛ باید به آن عادت کنید. اگر این قدر حساس باشید، به هیچ جا نخواهید رسید.»

مردی با یک چتر

در حقیقت، من از اینکه قرارداد الحاقی کنار گذاشته شده خوشحال بودم، گرچه ملی کردن نیز ـ که به نظر می‌رسید تنها راه چاره است ـ برایم خشنودکننده‌تر نبود. من مخالف اصل ملی کردن نبودم، بلکه بیشتر مخالف هر حرکت نامعقولی بودم که منافع درازمدت ما را به مخاطره می‌انداخت. ملی کردن اعصاب سیاسی ناآزمودهٔ کشور را آرام می‌کرد. اما عمل تند و بدون ملاحظه، هر آنچه را که فراسوی مرزهایمان بود از کفمان می‌ربود، چون تنها آنچه را که عملاً در قلمرو خودمان بود می‌توانستیم ملی کنیم. با ملی کردن، تمام شرکتهای تابع را که، شرکت نفت انگلیس و ایران با درآمدهای نفت ما توانسته بود آنها را فراهم آورد، از دست می‌دادیم. این کار، با هر محاسبه‌ای، به ضرر ما و به سود شرکت نفت انگلیس تمام می‌شد. همین موضوع بود که موقعیت ما را از عربستان سعودی، ونزوئلا و هر کشور تولیدکنندهٔ نفت دیگری متمایز می‌کرد. ملی کردن، آنچه را که شرکت از زمان مذاکرات ۱۹۱۸ (۱۲۹۷) با نصرت‌الدوله برایش دام گسترده بود، یعنی ادعای مالکیت همهٔ مؤسسات وابسته، سرانجام به او می‌داد.

ولی کار ما از این حرفها گذشته بود که برای این قبیل بحثها گوش شنوایی پیدا شود. هر روز جمعیتهای سرودخوان بیشتر حالت تهاجمی پیدا می‌کردند، روزنامه‌ها سرسخت‌تر می‌شدند، و لحن پلاکاردها تندتر می‌شد. همین طور که این وضع بغرنج ادامه داشت، من به این فکر افتادم که نکند خود انگلیسی‌ها مخفیانه حرکت به سوی ملی کردن را تشویق می‌کنند.

من تنها کسی نبودم که از سیر حوادث ناراحت بودم. پسر دایی‌ام حسین دولتشاهی نیز، گرچه به دلایل دیگری، مضطرب بود. او نیز مثل بسیاری دیگر، پشتیبان وفادار شاه بود و اعتقاد داشت که موضوع نفت و قدرت رو به رشد مصدق برای سلطنت عاقبت خوشی ندارد. حسین فروشندهٔ اسلحه و نمایندهٔ وینچستر و رمینگتون بود و در خیابان سعدی یک فروشگاه بزرگ تفنگ داشت. اغلب، پس از خاتمهٔ کارم، سری به آنجا می‌زدم و با هم به دفترش در طبقهٔ بالا می‌رفتیم تا قهوه بخوریم. دوروبر پر از صندوقهای نمدپوش تفنگ و ششلول بود. حسین همیشه آخرین نمونه‌های وارداتی را، که اغلب یک نمونه در یک جعبهٔ با پوشش تزئینی بود، به من نشان می‌داد. یک بار

تفنگی را به من نشان داد که جورج پنجم پادشاه انگلستان در سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) به احمدشاه داده و شاه جوان به نوبهٔ خود آن را به نصرت‌الدوله بخشیده بود. این تفنگ یک شیشهٔ کریستال داشت با سری از جنس عاج که تفنگ را روغنی نگه می‌داشت و نگارهٔ گلها و پرندگان روی فلز آن کنده‌کاری شده بود. آن را با وقار در دست گرفتم، کار هنرمندانهٔ روی آن را تحسین کردم، و چنان احساس حسرت کردم که نتوانستم از خریدن آن خودداری کنم.

حسین همیشه دیوانهٔ تفنگ بود. این را از پدرش، که سرهنگ مخوف ارتش رضاشاه بود، به ارث برده بود. پدر حسین، با وجود اینکه برادرزن فرمانفرما بود، چنان به دستگاه سلطنت نزدیک بود که در یک مقطع، برادران حسین با شاهدختها شمس و اشرف نامزد شدند. حسین کسی بود که زمین‌شناسان هلندی را در سال ۱۳۱۸ در بیابانها گردانده و بعداً متوجه شده بود که آنها به طور غیرقانونی در پی نفت هستند. ما معمولاً با هم به شکار می‌رفتیم و او، پس از چند ساعت رانندگی در زمین صاف و بدون ویژگی خاص، از جیپش پیاده می‌شد و با نگاه از دور به یک تپه یا پُشته تشخیص می‌داد که دقیقاً لانهٔ خرگوش کجاست. خیلی غیرعادی بود. مهارتش در تیراندازی با تفنگ نیز همین طور بود. من هم مباهات می‌کردم که تیراندازی‌ام چندان بد نیست. می‌توانستم یک بزکوهی را روی یک پُشته از فاصلهٔ دویست متری با تیر بزنم. اما این برای حسین چیزی نبود. یک بار او را به همدان دعوت کردم که در دشتهای آنجا به شکار سنقر [پرنده‌ای شبیه باز] برویم. این پرنده می‌تواند شکارچی را از فاصله چند کیلومتری ببیند و در نتیجه برای پرواز و فرار به جای امن فرصت کافی دارد. با این حال حسین یکی از آنها را شکار کرد. او چنین چشم تیزبینی داشت.

شهرت او به عنوان یک تفنگدار زبردست در تهران پیچیده بود. در بیست و چند سالگی توجه ادارهٔ اطلاعات مرکزی ایالات متحده (سیا) را به خود جلب کرد و یکی دو بار از طرف آنها به بغداد رفت. بعداً، در دوران اشغال، در تهران با یک سرهنگ آمریکایی به نام الکس گاگارین[1] همراه شد. آن دو به لباس شورویها درآمدند و برای تهیهٔ گزارش وارد اردوگاه روس‌ها شدند. حسین نقش راننده را به عهده داشت و گاگارین به زبان روسی با فریاد به او امر و نهی می‌کرد. آنها با ماشین سراسر اردوگاه را زیر پا گذاشتند و پس از آن نقشه‌ای برای متفقین تهیه کردند که خطوط ارتباطی و سلاحها را مشخص می‌کرد. اگر آنها را می‌گرفتند، درجا تیربارانشان می‌کردند.

حسین یک مهین‌پرست واقعی بود. ارزشهای او از خیلی از آدمهای دیگر روشنتر و ساده‌تر بود: ماجراجویی، وظیفه‌شناسی، و بالاتر از همه، وفاداری به شاه، تاحدی که حاضر بود جانش را فدای او کند. اما حتی حسین نیز از حیله‌های سیاسی روز برکنار نبود، و شهرتش به عنوان یک تفنگدار او را درگیر کرده بود.

یک روز عصر دیروقت وارد مغازه‌اش شدم. پیش از آن که بتوانم در را ببندم، باد سردی یک لایه

1. Alex Gagarin

از دانه‌های خشک برف را روی قالی پاشید. یک بخاری زغالی محل را گرم می‌کرد، و با آنکه مغازهٔ بزرگی بود و دفترکار حسین در طبقهٔ دوم، مثل بالکن ژولیت[1]، در آن بالا، به دیوار چسبیده بود، به جای دنج و راحتی چون یک انبار کشتی شباهت داشت. حسین از آن بالا صدا زد و من از پله‌ها بالا رفتم، در حالی که از دست روزگار دلم گرفته بود.

حسین صورت گرد و قلمبه‌اش را توی دستهایش گرفته بود و دم دستش سیگاری مثل همیشه در جاسیگاری روشن بود. گفت: «می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم، اما اول کمی قهوه برای خودت بریز.»

یک پیشخدمت، با یک سینی فلزی که فنجانها و یک بشقاب کلوچه توی آن تلق تلق صدا می‌کرد، پشت سر من بالا آمده بود. پس از آنکه او سینی را بین ما روی میز قرار داد و رفت، به حسین گفتم ارنست پرون سری به من زده است. «بازدیدی از طرف شاه، گرچه او چیزی نمی‌گوید و من هم نمی‌پرسم.»

حسین که علاقه‌مند شده بوده پرسید: «زیاد به تو سر می‌زند؟»

گفتم: «بله. هفته‌ای یک بار، شاید هم بیشتر. یک دیدار کوتاه، یکی دو ساعت پس از پایان جلسهٔ کمیتهٔ نفت.»

گفت: «از تعهد تو خوشحالم.»

با ناامیدی پاسخ دادم: «نمی‌دانم چقدر می‌تواند مفید باشد. به او گفته‌ام که دولت در مواجهه با همهٔ این چالشها تا چه اندازه ناتوان است و ما چقدر نیازمند یک سیاست روشن هستیم. مرد بیچاره. می‌دانی که یک بیماری عضلانی فلج کننده او را از پا در آورده است. حرکت کردن و این طرف و آن طرف رفتن برای او خیلی دشوار است.»

برای لحظه‌ای، هر دو ما خاموش ماندیم. بعد شنیدم که در پایین باز و کسی وارد شد. حسین دستش را به نشانهٔ سکوت بالا برد. بین تازه‌وارد و شاگرد مغازه هیچ سلام و علیکی رد و بدل نشد.

حسین آهسته گفت: «پاشو، باید برویم پایین.»

مرد سالمندی که کلاه بر سر نداشت، روی یکی از صندلیها نشسته و به یک چتر تکیه داده بود. کفشهای قهوه‌ای بزرگی به پا داشت که برایش خیلی گشاد بود و ته ریشی هم داشت. آلمانی بود، یا شاید سوئیسی. حسین، بدون آن که نام او را ببرد، ما را به هم معرفی کرد و توضیح داد که من پسر عمه‌اش هستم و همراه آنها خواهم بود. مرد با سوءظن به من نگاه کرد. حسین او را نادیده گرفت و گفت: «برویم به خانهٔ من. آنجا می‌توانیم در خلوت صحبت کنیم.»

کنار پیاده‌رو، حسین مرا نگه داشت و به فارسی درگوشم گفت: «وقتی به خانهٔ من رسیدیم، پشت سر من بیا تو. اشاره کن که اول او وارد شود، تا من بتوانم بعد از او وارد شوم و تو هم آخر از همه.»

---

۱. Juliet: قهرمان زن نمایشنامهٔ «رومئو و ژولیت» اثر ویلیام شکسپیر. ـ م.

من سرم را تکان دادم و سوار ماشین شدیم.

خانهٔ حسین مشرف به شهر بود و به عنوان رهاورد سفرهایش به بیابانها برای شکار، حیاط خانه‌اش را به باغ وحش تبدیل کرده بود و در آنجا شیر، تمساح و بسیاری حیوانات عجیب دیگر را در قفس نگهداری می‌کرد. این سرگرمی به یک حرفه تبدیل شده بود و اخیراً بزرگترین پلنگی راکه تا به حال در ایران پیدا شده بود، گرفته و به باغ‌وحش هامبورگ در آلمان فروخته بود. ماشین که جلو خانه توقف کرد، چشمم به یوزپلنگی افتاد که گاهگاهی که حسین کارش با دولت گره می‌خورد، او را همراه خودش به شهر می‌آورد. این نخستین باغ‌وحش شهر بود و در طول روز برای بازدید عموم باز بود. حالا بازدیدکنندگان رفته بودند، و ما در سکوت وارد دروازه شدیم.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، من همان طور که حسین گفته بود عمل کردم و به آن مرد تعارف کردم که اول وارد شود. حسین به او اشاره کرد به طرف پله‌ها برود و چترش را در گلدانی نزدیک ستون بگذارد. تازه پشت سر آنها به دم در اتاق استراحت طبقهٔ بالا رسیده بودم که دیدم حسین ششلولش راکشید و گفت: «همان جا بایست. دستهایت را ببر بالا و برو آنجا کنار دیوار.» صدایش سرد و یکنواخت بود.

مرد بی‌آن که برگردد، دستهایش را بالا برد.

حسین دستور داد: «پاهایت را از هم بازکن و به جلو خم شو.»

حسین بسرعت به طرف مرد پرید و یک تپانچهٔ خودکار را از جلدش که از شانهٔ مرد آویخته بود، بیرون کشید. شبیه برونینگ بلژیکی بود. حسین گیرهٔ شانهٔ فشنگ را بازکرد و هفت گلولهٔ آن را بیرون آورد و در جیبش گذاشت.

بعد گفت: «می‌توانی برگردی. و این را بگیر.» تپانچه را به او داد. «حالا می‌توانیم در مورد معامله صحبت کنیم.»

مرد که به نحو شگفت‌انگیزی آرام به نظر می‌آمد، سرجایش نشست.

حسین پرسید: «برای چی می‌خواستی مرا ببینی؟»

مرد با احتیاط گفت: «برای یک چیز به دیدنت آمدم.» با ناراحتی آشکار به من نظر انداخت، اما با این وجود به حرفش ادامه داد: «ما می‌خواهیم که ملا سید کاشانی حذف بشود. رابطهای من در اروپا به من اطلاع داده‌اند که شما کسی هستید که این کار را انجام می‌دهید.» نگاهش را پایین و به کفشهایش انداخت و پنجه‌هایش را به هم مالید. و افزود: «پولش مسئله‌ای نیست. ما می‌توانیم در هر جایی که بخواهید پول را به حساب شما بریزیم. می‌خواهیم که این کار خیلی سریع انجام بشود.»

حسین، آرام مثل ماستِ خنک، گفت: «بگذار چیزی را به شما بگویم. من ماجراجویی را دوست دارم. واقعاً دوست دارم.» مستقیماً توی چشمهای مرد نگاه کرد. «منتها مسئله این است که من هرگز کسی را نکشته‌ام. و حالا هم بنا ندارم کسی را بکشم.» مکث کرد، انگار داشت موضوع را در ذهنش

مرور می‌کرد، گرچه من می‌دانستم که دارد طعمه را وارسی می‌کند. «مطمئناً من از کاشانی خوشم نمی‌آید. او آدمی متعصب و پشتیبان مصدق است. اگر قرار بود کسی را از میان بردارم، حتماً کاشانی بود. اما من حاضر نیستم برای اینکه دنیا از شر او خلاص بشود، دست به جنایت بزنم. از آن گذشته، من برای پول چنین کاری را نمی‌کنم. شما، آقا، سراغ اهلش نیامده‌اید.»

مرد گفت: «از این بابت متأسفم. ما امیدوار بودیم که به توافق برسیم.»

حسین گفت: «یک چیز دیگر را هم می‌خواهم به شما بگویم. در اینجا هیچ توافقی نباید صورت بگیرد. نه با من و نه با کس دیگری. به شما توصیه می‌کنم به همان جایی که آمده‌اید برگردید، بی‌معطلی.»

مرد لبهایش را جمع کرد. به نظر می‌رسید ناگهان خودش را جمع و جور کرده. گفت: «فعلاً، قرار است چند روز دیگر هم بمانم.»

حسین گفت: «نه. امشب ساعت هشت یک هواپیما عازم سوئیس است. در آن یک صندلی برای شما رزرو شده. من شما را تا فرودگاه همراهی می‌کنم.»

مرد گفت: «متوجهم. اما مشکل این است که هنوز وسایلم در هتل است.»

حسین پاسخ داد: «اصلاً مسئله‌ای نیست. دو تا چمدان شما در صندوق عقب ماشینی است که با آن به اینجا آمدیم.»

یک ثانیه طول کشید تا مرد موضوع را هضم کند، بعد موقرانه سرش را تکان داد و گفت: «من در اختیار شما هستم و نگاهم به لولهٔ تفنگ شماست.»

باهم از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها پایین آمدیم. پایین پله‌ها متوجه شدم که گلدانی که چتر توی آن بود، حالا خالی است. مرد خیلی مضطرب شد. پرسید: «چترم!»

حسین با طعنه گفت: «چتر شما. از همان روز اولی که وارد مغازه من شدید و بدون این که حرف بزنید نشستید، و روز بعد که آمدید، از دفترم در طبقهٔ دوم می‌توانستم ببینم که چتر شما چتر نیست! فوراً متوجه بازی شما شدم. من با کسانی که در خانهٔ میزبانشان با خود تفنگ جاسازی شده حمل می‌کنند، وارد معامله نمی‌شوم. حالا، بهتر است راه بیفتیم.»

من و حسین تنها یک بار در مورد این حادثه با هم صحبت کردیم و آن هم سالها بعد بود. در این میان، کاشانی از تعدادی نقشه سوء قصد علیه جانش پرده برداشت، که من هیچگاه در مدعایش تردید نکردم. اما او سرانجام در بستر درگذشت.

روزی حسین از من پرسید: «آن مردی را که چتر داشت، یادت است؟ خوب، او مرده.»

با تعجب پرسیدم: «مرده؟ از کجا می‌دانی؟»

«به خاطر اینکه، بنابه قول وصی‌های بانکی‌اش در ژنو، حواله‌ای به مبلغ بیست هزار پوند به نام من باقی گذاشته است.»

با صدای بلند خندیدم و گفتم: «حالا می‌خواهی بروی آن را بگیری؟»

ـ «معلوم است که نه!» چشمهایش برق می‌زد، و من منتظر بودم که باز هم حرف بزند. «اما بانکدارها دست بر نمی‌دارند. دم به ساعت به من زنگ می‌زنند و اصرار می‌کنند که آنها قانوناً موظفند پول را به من بپردازند.» پکی به سیگارش زد و یک حلقهٔ دود بیرون داد. «این است که راه حلی به نظرم رسیده.»

مطمئن بودم که می‌خواهد بگوید آن را برای زن جوان هوسبازی می‌فرستد. حسین نمونهٔ یک کاسبکار خاورمیانه‌ای بود ـ دلباختهٔ زنان سبک‌سر و کاباره‌ای، و همیشه آخر شب در بارهای پَست به مُشت‌زنی می‌پرداخت.

آهسته گفت: «به بانکدارها گفته‌ام پول را مستقیماً به مؤسسه‌ای که چندی قبل برپا کرده‌ام، بفرستند.» رویش را برگرداند. «پول صرف تغذیه کودکان جنوب تهران خواهد شد.»

با شگفتی به او نگاه کردم. تعجبم از این بود که حتی وقتی فکر می‌کنی کسی را خوب می‌شناسی، در او می‌توانی چیزهایی را ببینی که حتی تصور وجودش را هم نداشته‌ای. مؤسسه‌ای که او می‌گفت، در ایران کاملاً شناخته شده بود، اما اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که حسین پایه‌گذار آن باشد. من یکی از معدود کسانی بودم که از این موضوع مطلع شدم. ما دیگر حرفی نزدیم، و او دیگر هیچ وقت از این موضوع ذکری به میان نیاورد.

سرگذشت فرصتهای از دست رفته

اسفند ۱۳۲۹ در تاریخ ایران جای برجسته‌ای دارد. در سیزدهم این ماه، رزم‌آرا در جلسهٔ کمیتهٔ نفت حضور یافت. خسته به نظر می‌رسید. مثل گاو نری که گاوبازها به او نیزه زده باشند؛ و معلوم بود که جسارت سیاسی‌اش را تا حد زیادی از دست داده است. اصرار داشت که اکنون انگلیسی‌ها آمادگی بیشتری برای پذیرش اصل تقسیم سود دارند، گرچه صریحاً نگفت که آنها معاملهٔ ۵۰/۵۰ را می‌پذیرند. بعد نظرات «کارشناسان» را ارائه کرد تا نشان دهد که ملی کردن چه فاجعه‌ای می‌آفریند. پس از آن، ما همگی برخاستیم تا با او به‌طور غیررسمی صحبت کنیم. در یک لحظه دیدم که او تکه کاغذی راکه به قول او صورت کارشناسان در آن با خط زرد نوشته شده بود، به مردی به نام فرامرزی، صاحب روزنامهٔ *کیهان*، داد.

روز بعد به دیدن یک دوست قدیمی رفتم که تازه از اروپا برگشته بود. سیدجلال تهرانی یک اخترشناس بود و از آن گونه آدمهایی که با همه کس، از جمله کینه‌توزترین دشمنان، نظیر مصدق و رزم‌آرا، دوست بود. او در تعدادی از کابینه‌ها عضویت داشت و با آنکه برای پیوستن به کابینهٔ فعلی از او دعوت شده بود، این پیشنهاد را رد کرده بود. او، سالها بعد، در رأس شورای سلطنت، به عنوان آخرین فرستادهٔ سیاسی دولت شاه به پاریس رفت و به تلاشی عبث برای مذاکره با آیت‌الله خمینی

دست زد.

صبح که به دیدنش رفتم، با نخست‌وزیر دم در آمده بود. شب قبل، رادیو سخنرانی رزم‌آرا را در کمیتهٔ نفت پخش کرده بود و حالا تظاهرکنندگان خشمگین در خیابانها به نفع ملی کردن شعار می‌دادند. اما نخست‌وزیر آرام به نظر می‌رسید، و سلام و احوالپرسی، و بعد خداحافظی کرد و رفت.

تهرانی آن روز صبح محرمانه به من گفت که به نظر او رزم‌آرا دارد شکست می‌خورد. مردم علیه او هستند و او هرگز نمی‌تواند به وعده‌هایش به انگلیسی‌ها عمل کند. «می‌دانید هم اکنون به او چه گفتم؟ گفتم قرار است فردا به حضور اعلیحضرت شاهنشاه شرفیاب شوم و به ایشان خواهم گفت که نخست‌وزیر مایل به کناره‌گیری است. اگر او اکنون برود، برای همهٔ ما بهتر است.»

تهرانی، در میان سایر کارهایش، عتیقه جمع می‌کرد. آن روز صبح، در اتاقی نشسته بودم که پر از ساعتهای مختلف و ابزارهای قدیمی بود. از توی پنجره می‌توانستم درختهای پرتقالی را ببینم که از اروپا وارد کرده و در زیر یک گلخانهٔ شیشه‌ای کاشته بود.

پرسیدم: «استعفا می‌کند؟»

تهرانی گفت: «بله، گفت که می‌کند.»

بعداً، در همان روز، رزم‌آرا با هیجان و اضطراب زیاد به من تلفن زد. تند تند و آمرانه حرف می‌زد. به من گفت یادداشتی که به فرامرزی داده اشتباهی بوده و لازم است که برگردانده شود. از آنجا که من فرامرزی را روز بعد در جلسهٔ کمیته نفت ملاقات می‌کردم، قرار شد به طور خصوصی آن را از او بخواهم و ترتیب برگرداندنش را بدهم.

شایع شده بود که رزم‌آرا پیش از آمدن به کمیتهٔ نفت، با سرفرانسیس شفرد[1]، سفیر جدید انگلیس، گفتگو کرده و سرانجام پیشنهاد ۵۰/۵۰ را تحویل گرفته است. گوشی تلفن را گذاشتم و در این فکر فرو رفتم که شاید این «یادداشت اشتباهی» حاوی اطلاعاتی دربارهٔ آن معامله بوده است.

فرامرزی کمکی به روشن شدن موضوع نکرد. منکر شد که یادداشت اشتباهی بوده و از پس دادن آن امتناع کرد. اما گمان من در مورد معاملهٔ قریب‌الوقوع ۵۰/۵۰ آن شب سرمیز شام در خانهٔ دبیر اول سفارت انگلیس تأیید شد. چارلز مایلز، مدیر سابق دانشجویان شرکت نفت انگلیس و ایران، از لندن به تهران آمده بود و با گرمی با من سلام و احوالپرسی کرد و با شگفتی به گریز زدنهای من به «تاجر ونیزی» گوش داد. سر شام، تمام گفتگوها در اطراف نفت دور می‌زد، و پس از اندک مدتی متوجه شدم که میزبانان من دارند نظرات مرا می‌آزمایند.

مایلز پرسید: «فکر می‌کنید اگر ۵۰/۵۰ پیشنهاد بشود، راه حل قابل قبولی خواهد بود؟»

با دقت پاسخ دادم: «شاید، اما این تنها یک طرف قضیه است. هنوز از سالهای گذشته، بابت تخفیف به دریاداری ـ و سایر موارد اختلاف ـ مبالغی بدهی به دولت ما باقی مانده.»

---

1. Sir Francis Shepherd

جورج میدلتون[1]، صاحبخانه، سربسته گفت: «بله، تکلیف این موارد نیز باید روشن شود.»

من با لبخند گفتم: «اگر به همین راحتی باشد. تکلیف تقسیم منافع شرکتهای تابعه چه می‌شود؟»

مایلز گفت: «برای این مسئله نیز باید راه حلی پیدا کرد. البته نباید تصور کرد که دولت ایران ادعای یک پنجم درآمد کل عملیات نفتی ما را در عراق، کویت، یا قطر داشته باشد. پیشنهاد شما چیست؟»

گفتم: «من فکر می‌کنم سرانجام ما مجبور خواهیم شد مسئله را به دادگاه بکشانیم. فکر می‌کنم به همین علت شرکت تاکنون از دادن پیشنهاد ۵۰/۵۰ به ما خودداری کرده است.»

در کتابخانه، هنگام کشیدن سیگار برگ، گفتم که اگر به دههٔ ۱۹۲۰ برگردیم، آرمیتاژ اسمیت گسترش شرکت را درست مطابق با ادعاهای ایران تنظیم کرده بود. از زمان او تا به حال، شرکت نفت حتی یک سِنت هم اضافه نکرده است؛ تمام رشد شگفت‌انگیز این شرکت در طول سی سال گذشته از ناحیهٔ سرمایه‌گذاری مجدد درآمدها حاصل شده است و پیش از آنکه سهم ایران از این درآمدها پرداخت شود، پول حاصله به مجاری دیگر وارد شده است. به آنها یادآوری کردم که شرکت اکنون صاحب پالایشگاههایی در فرانسه، اسرائیل و استرالیا؛ یک شرکت نفت‌کش در سطح جهانی؛ و مشارکت در شرکتهای نفتی در سراسر خلیج و فراتر از آن تا برمه است. حالا اگر کشور ما از همهٔ این داراییهایی که به طور یکجانبه سرمایه‌گذاری شده، چشم بپوشد، آیا این عمل او بسیار ناپسند تلقی نخواهد شد ـ البته از نقطه نظر منافع ایران؟»

آنها مؤدبانه سر تکان دادند، اما دوباره به مسئله نفت خود ایران برگشتند و آن را مشکل اصلی دانستند و موقع خداحافظی با صراحت بیشتری فهماندند که پیشنهاد ۵۰/۵۰ در دستور کار قرار گرفته است.

دست بر قضا، تمام این گفتگو روز بعد بی‌حاصل می‌شد، چون قرار بود رزم‌آرا استعفا کند. پنجشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ روزی سرد و آفتابی بود و بهار خیلی دور به نظر می‌رسید. بیرون دفتر کار من، تظاهر کنندگان در طول پیاده‌رو جمع شده بودند و نخست‌وزیر را سرزنش می‌کردند و شعار می‌دادند: «مرگ بر انگلیس.»

گزارشی روی میزم بود که فاش می‌ساخت که سرانجام دولت انگلیس اظهار تمایل کرده وام ۲۵ میلیون دلاری اکسیم بانک را، که پیش از آن تا زمان تصویب قرارداد الحاقی مسدود کرده بود، آزاد سازد. به نظر می‌آمد این تأکید دیگری است بر این که شرایط تغییر کرده است. اما روزنامه‌ها چیزی در این مورد ذکر نکردند و من احتمال می‌دادم که نخست‌وزیر آن را مخفی نگه داشته است. تصمیم گرفتم مصدق را مطلع سازم، با این امید که این پیشرفت تازه مؤید این امر باشد که شکیبایی و فشار نتیجه بخش است و اکنون ملی کردن تنها پاسخ نیست. اما مصدق گوشش به این حرفها بدهکار نبود. هم او ـ و هم، به گفتهٔ او، مردم توی خیابانها ـ تصمیمشان را گرفته بودند.

1. George Middleton

درست چند دقیقه پس از آنکه به دفتر کارم برگشتم، منشی‌ام گوشی تلفن را به دستم داد. به محض این که به صدای آن طرف خط گوش دادم، دهانم خشک شد. رزم‌آرا نخست‌وزیر هنگام ورود به یک مسجد به همراه یکی از دوستانِ نزدیکِ شاه، به ضرب گلوله به قتل رسیده بود. کسی دیگری صدمه ندیده بود. قاتل او یک متعصب مذهبی بود. بلافاصله شایع شده بود که دوست شاه رزم‌آرا را به قتلگاه برده است.

گوشی را با احتیاط گذاشتم. یک بار دیگر، یک زندگی قربانی نفت شده بود.

شایعات مربوط به دست داشتن شاه در این حادثه را باور نکردم، اما می‌دانستم مردی که گمان می‌رفت نظم را به ایران بیاورد، در عوض کشور را در آستانهٔ هرج و مرج قرار داده است. گرچه رزم‌آرا بی‌کفایت بود، اما آخرین مانع بر سر راه ملی کردن بود. حالا دروازه‌ها گشوده بود. ظاهراً بخت با مصدق همراه بود، چون دشمنانش همگی محو و نابود شده بودند.

سرگذشت ملی کردن

روز بعد، کمیتهٔ نفت به اتفاق آراء به ملی کردن رأی داد. یکی از اعضاء به کنایه گفت: «با روش ۵۰/۵۰ می‌توانیم نیمی از قرضهایمان را بپردازیم؛ با ملی کردن می‌توانیم همهٔ آن را بپردازیم.» او سابقاً از حامیان پَر و پا قُرص قرارداد الحاقی بود، و من از تغییر موضع او شگفت زده بودم. آیا به این نتیجه رسیده بود که مخالفت با ملی کردن خودکشی سیاسی است؟ آیا می‌ترسید که اگر رأی مخالف بدهد، مجازات شود؟ با دلی لرزان به او نگاه کردم، و به این اندیشیدم که آیا او متوجه هست که ما داریم چه چیز بزرگی را قربانی می‌کنیم.

یک هفته بعد، در ۲۴ اسفند، مصدق پیروزمندانه لایحهٔ ملی کردن را به مجلس بُرد. مربی کهنسال من، سفیر حسین علاء، پس از مرگ رزم‌آرا، به نخست‌وزیری منصوب شده بود. با اینکه او یکی از معدود کسانی بود که درک می‌کرد با جدا کردن شرکت مادر از شرکتهای تابعه، ایران متحمل چه زیان فاجعه‌آمیزی خواهد شد، آن قدر واقع‌بین بود که بداند هرگونه امکان مصالحه‌ای از میان رفته است. پیشنهاد بسیار دیرهنگام پنجاه پنجاه شرکت نفت انگلیس و ایران، حالا دیگر خیلی کوچک می‌نمود. با آنکه مصدق و کاشانی دور از شأن خود می‌دانستند که به نمایندگان مجلس فشار وارد کنند، جو ضد انگلیسی حاکم بر مجلس چنان شدید بود که هر نماینده‌ای را با سر به طرف ملی کردن می‌راند. در این امر، انتقامجویی نیز دخالت داشت، چون بسیاری گمان می‌کردند که بدون نفت ایران، بریتانیا سقوط خواهد کرد.

خبرهای مربوط به رأی‌گیری را درست هنگامی که داشتم از دفتر کارم بیرون می‌آمدم تا برای ناهار به منزل نورث کرافت بروم، شنیدم. وقتی به آنجا رسیدم. برف می‌آمد. آنجا غوغایی بود و بسیاری از شخصیتهای سرشناس شهر، چه در مدار قدرت و چه بیرون از آن، توی اتاق ایستاده

بودند. فروهر را در گوشه‌ای دیدم و سر تکان دادم. برادرم محمد حسین میرزا، با یونیفورم باشکوه امیری‌اش، نزدیک دَر با عده‌ای سرگرم گفتگو بود. از نورث کرافت پرسیدم که آیا خبرها را شنیده است.

با آرامشِ کسی که همه چیز را می‌داند، پاسخ داد: «البته. خوب که چی؟ ویسکی می‌خورید؟»

رفتار آرام او به دلم ننشست. با حالت عصبی از نزدیک عده‌ای به جمع عده‌ای دیگر سر می‌کشیدم، در حالی که اصلاً به حرفهایشان گوش نمی‌دادم. ملی کردن قرار نبود طوفانی باشد که ما برای انگلیسی‌ها برپا کرده‌ایم. سختی‌اش مال ما بود، چون ما باید، با پولی که نداشتیم، به شرکت نفت انگلیس و ایران خسارت می‌پرداختیم. در وسط اتاق چشمم به نورث کرافت افتاد. مطمئن بودم احساس می‌کند شرکت نفت عملاً برندهٔ اصلی است. همین طور که در اطرافم پچ پچ‌ها جریان داشت، ناگهان متوجه شدم که به یک تله پا گذاشته‌ایم. شرکت نفت انگلیس و ایران می‌خواست از پرداخت پولی که به ما بدهکار بود خودداری کند و شرکتهای تابعه راکه ما قانوناً در آنها سهیم بودیم، از آن خود کند و از لحاظ بین‌المللی خود را تبرئه نماید.

ملی کردن در خیابانها شور و نشاط آفریده بود، و مصدق به هر کجا که می‌رفت با شور و ستایش و سخنان مهیج دربارهٔ آینده و کلمات شدیداللحن دربارهٔ وضع موجود روبرو می‌شد. کمونیستها هم سوار واگن او شدند. این یک چرخشِ کنایه‌آمیز بود، چون او همیشه مدعی بود جبههٔ ملی را به منظور ارائهٔ یک جایگزین به توده‌های ناراضی، در برابر حزب توده، به وجود آورده است. ایلات، که همیشه ضد شاه بودند، از مصدق حمایت کردند، با این امید که او حکومت را ضعیف خواهد کرد و در نتیجه حکومت به آنها خودمختاری بیشتری خواهد داد. [آیت‌الله] کاشانی، که پیوندش با روحانیت به مصدق مشروعیت مذهبی می‌بخشید، پیروانش را ترغیب می‌کرد که در خیابانها به طرفداری از مردی که با بیرون کردن انگلیسی‌ها و نجات ایران، کار ناممکنی را انجام داده است، تظاهرات کنند. اتحاد موقتیِ جبههٔ ملیِ مصدق، به دلیل گوناگونی منافع تشکیل دهندگانش، تعادلی ناپایدار داشت. این جبهه چنان بر مجلس تسلط یافته بود که به هر لایحه‌ای که رسیدگی می‌کرد، از آن مصدق بود و هر رأی‌ای که می‌داد مطابق برنامه‌های او بود. *نیویورک تایمز* او را یک دیکتاتور نامید (اصطلاحی که در طول بیست سال بعد، هرگز برای توصیف شاه از آن استفاده نکرد). و او، برای مدت کوتاهی، با حمایت کامل مردم، چنین بود.

در اواخر فروردین ۱۳۳۰، دوران نخست‌وزیری علاء به سر رسید. او خصوصی به من گفت: «نخست‌وزیری که بر دستور جلسات مجلس هیچ کنترلی نداشته باشد، دلیلی ندارد که بر سر کار بماند.» و استعفایش را تقدیم داشت.

این حرکت در مجلس آشفتگی ایجاد کرد. زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که سیدضیاء نامزد بعدی شاه برای نخست‌وزیری است. او برگزیدهٔ دولت انگلستان هم بود. شرکت نفت انگلیس و ایران، برای

اینکه نشان دهد وضع را تا چه حدی جدی تلقی می‌کند، ناگهان دستمزدها را در آبادان قطع کرد تا آشوب به پا کند. بعد دو کشتی جنگی انگلیسی، ظاهراً برای اعادهٔ آرامش، وارد آبهای خلیج فارس شد. شپرد، سفیر انگلیس، بدون اشاره به ملی کردن، اعلام کرد که هرگونه مذاکره با شرکت نفت انگلیس و ایران مشروط به انتصاب سیدضیاء به نخست‌وزیری است.

سیدضیاء ـ مطابق رسم معمول برای هر نامزد سمت نخست‌وزیری ـ به کاخ رفت تا همراه شاه منتظر تصویب انتصابش از جانب مجلس شود. در مجلس، جمال امامی عضو برجستهٔ جناح راست، با یک معما روبرو شد. در یک طرف، مصدق قدرتمند بود که دشمنی‌اش نسبت به سیدضیاء یک بار در مجلس با اشک و اشارهٔ دست به نمایش در آمده بود؛ در طرف دیگر، شاه بود که معدود کسانی برای نامزدش احترام قائل بودند. او چطور می‌توانست از رودررویی قریب‌الوقوع این دو جلوگیری کند؛ رودررویی‌ای که در این شرایط حساس، مجلس را از حرکت باز می‌داشت. امامی به این نتیجه رسید که رسوایی در انظار عمومی بهترین راه چاره است. به این ترتیب، با اَخم و تَخم به پشت تریبون رفت و مصدق را متهم کرد که مجلس را از تمام فعالیتهایش، که مورد علاقهٔ او نیست، باز می‌دارد و شکوه کرد که مصدق کار مجلس را به تعطیلی کشانده است. او تنها انتقاد می‌کند و هیچ طرح سازنده‌ای ندارد. اگر مصدق می‌خواهد تصمیم مجلس و سیاست نفتی آن را عملی کند، خود او باید نخست‌وزیر شود.

سرزنش امامی به معنای پیشنهاد نامزدی مصدق نبود. مصدق همیشه عارش می‌آمد سمت دولتی قبول کند، و قاطعانه عقیده داشت که تنها راه خدمت به مردم نمایندگی مجلس است. او قبلاً هیچ‌گاه پیشنهاد نخست‌وزیری را نپذیرفته بود و امامی مطمئن بود که این بار هم نخواهد پذیرفت.

اما امامی اشتباه می‌کرد. مصدق، با یک حرکت شگفت‌انگیز، این پیشنهاد را پذیرفت و در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۳۰ شاه را در برابر عمل انجام شده قرار داد. لحظه‌ای تاریخی بود. برای نخستین بار نخست‌وزیری بدون موافقت شاه انتخاب شده بود. شاه جز پذیرش، چاره‌ای نداشت. او این تحقیر را هرگز فراموش نکرد.

شاه که همیشه در پی آن بود که قدرتهای بیگانه را به حمایت از تاج و تختش متقاعد سازد، سرانجام مردمِ خودش زیر پایش را خالی کرده بودند. جنگ قدرت او با مجلس اهانت‌آمیز بود، چون ما هیچ‌گاه شاهد چنین چالشی بین دو بازوی حکومت نبودیم، آن هم درست در زمانی که کشور نیازمند قدرت بود، چون ناگهان روی پای خودش ایستاده بود و سرانجام می‌خواست دشمن دیرین استعمارگرش را بیرون اندازد. ملی کردن اساس استقلال بود، گامی باشکوه و افتخارآمیز که دلها را به لرزه در می‌آورد، اما وسوسه‌ها و تردیدهای عمیقی را نیز برمی‌انگیخت. برای ملت زمان مناسبی نبود که در اعتقادش به شاه دچار تردید شود.

جریان واکنش

آنچه به دنبال آمد، آرامش قبل از طوفان بود. از نگاه ایران، همه چیز برای یک انتقال آرام مهیا بود. مصدق گرچه ناشکیبا، اما واقعگرا بود و از موقعیتهای حقوقی مختلفی که هم در داخل و هم در خارج با آنها روبرو بود، تصور روشنی داشت. او به شپرد سفیر انگلیس گفت که این یک رودررویی دوطرفه نیست. ایران صنعت اصلی خود را ملی کرده است، درست همان طور که انگلستان پس از جنگ در دوران نخست‌وزیری کلمنت اتلی[1] این کار را کرده بود. لازم نیست دولت انگلستان در این امر مداخله کند. او می‌خواست مستقیماً با مقامات شرکت گفتگو کند و مایل بود تنها دو موضوع را عنوان نماید: غرامت و واگذاری. کارکنان انگلیسی تشویق می‌شدند که قرارداد همکاری خود را با شرکت ملی نفت ایران، که تازه تأسیس شده بود، تجدید کنند، و شرکت مثل گذشته به آنها احترام می‌گذاشت. دفاتر و اسناد باید تحویل داده می‌شد و درآمد حاصله بی‌درنگ به یک حساب انگلیسی واریز می‌شد تا پرداخت غرامت آغاز شود.

برای این منظور در اواخر اردیبهشت کمیته مشترکی تشکیل گردید. این کمیته بی‌درنگ یک هیئت موقت را مأمور کرد تا مدیریت شرکت تازه تأسیس را به عهده بگیرد و از نمایندهٔ شرکت نفت انگلیس و ایران دعوت کرد تا در جلسات این کمیته شرکت کند. در رأس این کمیته مهدی بازرگان، رئیس دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران و مؤسس گروه روشنفکران عضو جبهه ملی، قرار داشت که مردی نرم گفتار و معتدل با معتقدات شدید آزادیخواهی بود. او دوبار در زندگی‌اش وظیفهٔ تلاش برای از پیش بُردن یک کار مهم و ناآزموده را به عهده گرفت. نخستین تلاش او ریاست شرکت ملی نفت ایران، و دومین آن در سمت نخستین نخست‌وزیر آیت‌الله خمینی، پس از عزیمت شاه از ایران در سال ۱۳۵۷ بود. او در هر دو مورد، نقش خود را با وقار و شایستگی به انجام رساند، اما هر دو وظیفه کاری ناممکن بود و او در هر دو مورد با شکست مواجه شد.

دولت انگلیس از رفتار فوق‌العادهٔ ایران دچار سرگشتگی شده بود. ظاهراً ملی کردن به عنوان یک اقدام قانونی برای او مفهومی نداشت. و این عمل را به مثابه یک تهدید، نیرنگ، سرقت، یا نهایتِ حماقت تلقی می‌کرد. سر اولیور فرانکز[2]، سفیر انگلیس در ایالات متحده، آن را «مبارزه‌جویی گستاخانهٔ توأم با ظرافت، قانونیت و خردِ یک مشت آدم وحشی در ایران که در نظر دارند انگلستان را غارت کنند»[(۴)]، توصیف کرد و حتی یک بار نیز آن را، آن طور که دین آچسن، وزیر امور خارجه ایالات متحده، مطرح کرد، به عنوان «نقض صریح قرارداد که متضمن پرداخت خسارت یا غرامت است»[(۵)] به رسمیت نشناخت. سفیر شپرد که پیش از انتصابش در تهران، در تعدادی از کشورها و مستعمرات بریتانیا با دیکتاتوری خشن خدمت کرده بود، از به رسمیت شناختن تمایزی که مصدق بین دولت انگلیس و شرکت نفت قایل شده بود، خودداری کرد، و پیشنهاد کرد که لندن «برخوردی

1. Clement Attlee
2. Sir Oliver Franks

سفت و سخت» در پیش گیرد. در لندن، دخالت نظامی به طور جدی مورد بررسی قرار گرفت و تنها پس از مخالفت شدید واشنگتن، موقتاً کنار گذاشته شد.

حوادث در سطح بین‌المللی برای مدتی مسکوت ماند. اما در سطح حوزه‌های نفتی، کارگران خواستار اقدامات مؤثر بودند. آنها که از بلاتکلیفی وضع مدیریتشان نگران بودند، توی شهر ریختند و خواستار آن شدند که دولت ادارهٔ امور را در دست گیرد. مصدق در ۲۱ خرداد ۱۳۳۰ به این درخواست پاسخ داد. هیئت موقت ادارهٔ مرکزی را در خرمشهر در اختیار گرفت و پرچم ایران را بر فراز آن به اهتزاز در آورد. پنجاه هزار کارگر در خیابانها به شادمانی پرداختند و طوفانی خشم‌آگین برپا ساختند. عنوان شرکت نفت انگلیس و ایران به شرکت ملی نفت ایران تغییر یافت، و بیانیه‌ای صادر شد مبنی بر اینکه از این پس نام کلیه کارکنان، چه ایرانی و چه خارجی، در فهرست حقوق بگیران شرکت ملی نفت ایران قرار می‌گیرد. روز باشکوهی بود، و صبح روز بعد که آفتاب سر زَد، به نظر می‌رسید که ایران مرحلهٔ تازه‌ای از حیات خود را آغاز کرده است. اما آفتاب که بالا آمد نشان داد که تنها ریگ روان است که پیش می‌آید. اریک دریک، مدیر کل شرکت نفت انگلیس و ایران، از واگذاری دفاتر و اسناد خودداری کرد. او به دستور فریزر به همه کشتیهای نفتکش در لنگرگاه فرمان داد هیچ یک از قبضهای رسید شرکت ملی نفت ایران را امضاء نکنند. بعد، در یک حرکت مرموز شبانه به بصره گریخت و صدها نفر از کارکنان انگلیسی را به حال خودشان رها کرد. بُزدلی از مشخصه‌های انگلیسی‌ها نبود، و عزیمت نابهنگام دریک، که بسیاری از ایرانیان آن را نشانهٔ بزدلی می‌دانستند، برای آنها یک کسر شأن جدی بود.

با وجود همهٔ حرفهایی که آمریکایی‌ها در حمایت از ملی کردن به زبان می‌راندند، کشتیهای نفتکش آمریکایی در آبادان با همتاهای انگلیسیشان همراه شدند و از امضای رسیدهای شرکت ملی نفت ایران خودداری کردند. کشتیهایی که پُر نفت بودند، نفت خود را به مخزنهای ذخیرهٔ پالایشگاه بازگرداندند و لنگرهایشان را یکی پس از دیگری بالا کشیدند و بندر آبادان را ترک گفتند. در اوایل تیرماه، صدور نفت ایران متوقف شد.

ماجرای اخراج

پیروزی یک ملت واقعه‌ای شگفت‌آور است. در یک لحظهٔ باشکوه و گرانسنگ، تمام مردم به پا می‌خیزند و احساس غرور ملی آنها را به هم پیوند می‌دهد. مثل تماشاگران یک بازی فوتبال که منتظرند تیمشان گل پیروزی را به ثمر برساند. یک شوت سرسام‌آور باعث می‌شود همه بلند شوند و اظهار شادمانی کنند. همه به گونه‌ای احساس می‌کنند که در این پیروزی سهم داشته‌اند. ناگهان جمعیت به هیجان در می‌آید، افراد غریبه همدیگر را در آغوش می‌کشند، می‌خندند و می‌رقصند. برای یک ملت نیز چنین است. پس از یک پیروزی، در دل هر کس خورشیدی شعله می‌کشد، همه

سبکبال حرف می‌زنند و خوب می‌خوابند و احساس آرامش و رهایی می‌کنند. ملت به وحدت رسیده است، هیچ کس به یاد ندارد که چه کسی له یا علیه جنبشی بود که به پیروزی رسید، و هیچ کس نمی‌داند یا توجهی ندارد که گام بعدی چه خواهد بود. برای لحظه‌ای مردم متحد و شادمانند، همراه خانواده‌شان جشن می‌گیرند، آتشبازی می‌کنند، و خدا را به خاطر توجه و احسانش سپاس می‌گزارند. در مورد ما هم وضع چنین بود. امپراتوری بریتانیا سیلی خورده و ایران به پیروزی‌ای که پنجاه سال در انتظارش بود، دست یافته بود.

اما بعدها آشکار شد که هیچ کس سهمی در پیروزی ندارد. ملت مثل یک موجود تک‌سلولی شروع به تقسیم شدن کرد. خاطره‌ها بازگشت، و کسانی را که علیه جنبش بودند محکوم کرد. اختلافات بر سر این که گام بعدی چه باید باشد، بروز کرد. حالا مردم استادیوم به هم ریخته را پشت سر می‌گذارند، و مثل پرچمی که در باد پاره و تکه تکه شده، برای شام به خانه‌هایشان می‌روند، بشقابهای کثیف را می‌شویند، و با گفتگوهای پیش پا افتاده و کسل‌کنندهٔ شبانه خود را سرگرم می‌کنند. پس از وجد و جذبهٔ بعدازظهر، حالا خُلقشان تنگ می‌شود؛ ترس، خشم و احساس نومیدی بر آنها چیره می‌گردد. رفاقت و همدلی محو و اختلاف و اتهام زنی آغاز می‌شود.

با وجود آنکه من نسبت به ملی کردن چندان تمایلی نداشتم، وقتی لایحه از تصویب گذشت و مصدق عهده‌دار نخست‌وزیری شد، من هم با موج شور و نشاط همراه شدم. سرانجام یکی از اعضای خاندانم به صحنهٔ قدرت راه یافته و ما دوباره بر پشت زین بودیم و آماده اینکه کشور را به پیش برانیم.

بنابراین، وقتی یکی از دوستانم که نمایندهٔ مجلس بود، درست در همان روزی که مصدق نخست‌وزیر شد، به من زنگ زد و گفت که از سمتم برکنار شده‌ام، بکلی یکه خوردم. گفتم باید اشتباه شده باشد. تا آن موقع، دوران هفت نخست‌وزیر و هشت وزیر دارایی را از سرگذرانده بودم، و در وزارتخانه هیچ کس به اندازهٔ من دوام نیاورده بود. گذشته از آن، من یکی از ستایشگران دکتر مصدق بودم.

با این وجود، یک ساعت بعد که وزیر دارایی مرا احضار کرد، خبر تأیید شد.

او گفت: «سمت شما سیاسی است. حالا که نفت ملی شده، نخست‌وزیر احساس می‌کند باید ترتیب دیگری به کارها بدهد. پسر عمهٔ شما کس دیگری را به جای شما می‌گذارد.»

و ادامه داد: «من در مورد شما با نخست‌وزیر صحبت کردم و از قابلیت شما خیلی تعریف کردم. پیشنهاد کردم شما به عنوان وابستهٔ بازرگانی سفارت به واشنگتن منتقل شوید.»

هنوز باورم نمی‌شد، این بود که جوابی ندادم. آرام برخاستم و از وقتی که در اختیارم گذاشته بود تشکر کردم و سرم را انداختم پایین و آمدم بیرون.

آن روز بعدازظهر به غلامحسین پسر مصدق تلفن زدم. از موضوع باخبر بود. با اوقات تلخی

گفتم: «حتی به من فرصت ندادند که استعفا کنم. مثل یک خائن، در را به من نشان دادند. آخر چرا، غلام، برای چه؟»

آهی کشید و گفت: «همه‌اش تقصیر آدمهایی مثل مکّی است، ملی‌گراهای متعصب. تو نمایندهٔ دولت بودی. آنها به تو انگ طرفداری از انگلیس می‌زنند. در حال حاضر جز صبر کار دیگری نمی‌توانی بکنی.»

گوشی راگذاشتم، در حالی که بشدت رنجیده خاطر شده بودم. اتهام طرفداری از انگلیس نبود که مرا این قدر ناراحت می‌کرد. در ایران هر کسی را به جهتی طرفدار انگلیس لقب می‌دادند. شاه مصدق را متهم کرده بود که طرفدار انگلیس است؛ مصدق این توهین را به خود او برگردانده بود. قوام‌السلطنه نیز به همین صفت متهم شده بود. برادرم نصرت‌الدوله.... آنچه بیشتر مرا ناراحت می‌کرد این بود که مرا به خاطر دعوت به شکیبایی، به خاطر نشان دادن آن روی سکهٔ ملی کردن، به خاطر رکگویی‌ام، بیرون انداخته بودند. مرا به این خاطر بیرون کرده بودند که حاضر نشده بودم خودم را موافق نشان دهم.

همین طور که فرایند ملی کردن پیش می‌رفت، من به حالت نیمه بازنشسته در خانه ماندم. از پیشنهاد رفتن من به سفارت واشنگتن نیز خبری نشد. ظاهراً مکی جلو این کار را هم گرفته بود.

چند هفته بعد، برادرم ابوالبشر، که در دانشگاه کلمبیا حقوق می‌خواند، سه مقاله در مورد جنبه‌های حقوقی ملی کردن برایم فرستاد. مقاله‌ها مربوط به کشورهایی بود که علیه شرکتهای آمریکایی دست به ملی کردن زده بودند. پذیرش غرامت از طرف ایالات متحده، پیشینهٔ حقوقی مهمی را پیش روی ما قرار می‌داد. مقاله‌ها را ترجمه کردم و در حاشیهٔ آنها ملاحظاتی در مورد موقعیت ایران نگاشتم و آنها را به روزنامهٔ *کیهان* دادم. روزنامه بی‌درنگ آنها را در صفحهٔ اول چاپ کرد. این موضوع مرا سر شوق آورد و از نگاه عمومی، موقعیت خوبی برای گامهای بعدی‌ام فراهم آورد.

مقاله‌ها بی‌درنگ واکنش شرکت نفت انگلیس و ایران را برانگیخت. این واکنش از طرف دوست حقوقدانم فؤاد روحانی ظاهر شد که یک روز عصر به دیدنم آمد. چهره روحانی طوری بود که انگار هیچ وقت جوان نبوده است. با وجودی که ۳۵ سال بیشتر نداشت، موهایش بکلی سفید شده بود، و او از این موضوع، همراه با عینکی که بدقت انتخاب کرده بود، استفاده می‌کرد تا چنین بنمایاند که نسبت به سنّش خردمندتر است. روشهایی را در پیش گرفته بود که این تأثیر را بیشتر کند، از جمله عادت به مطالعه در حال قدم زدن ـ تا اینکه یک ماشین به او زد و کم مانده بود کشته شود. یکی دیگر از این روشها، تمایل او بود نسبت به این که هر موضوعی را به شیوهٔ آخوندی مورد بحث قرار دهد. و حالا دربارهٔ مقالات من در مورد ملی کردن نیز به همین شیوه وارد بحث شد.

نمی‌خواستم نقش او را به عنوان پیام‌آور شرکت نفت انگلیس و ایران به رُخش بکشم، اما حاضر

هم نبودم که به او اجازه دهم درکارهایم دخالت کند. با وجود دوستیمان، می‌دانستم که او نمی‌تواند از احساس حمایت درونی‌اش نسبت به انگلیسی‌ها ـ که خرج تحصیل او را پرداخته و در شرکت نفت انگلیس و ایران به او سمتی واگذارکرده بودند ـ دست بکشد. این بود که وقتی به من گفت که شرکت نفت انگلیس بیشتر از این از من انتظار داشته است، نگاه تندی به او کردم و پرسیدم: «آیا قرار است که آنها مرا استخدام کنند، که از من انتظاری داشته باشند؟ نه. آیا قرار است در اینجا برای من کاری انجام دهند؟ نه. آیا من هیچ وقت در طرف آنها بوده‌ام؟ نه! من فقط قابلیتهای موضوع را مورد بحث قرار داده‌ام و مثل یک نجیب‌زاده عمل کرده‌ام. و اگر آنها در گذشته چنین برداشتی داشته‌اند که من دوست و طرفدار آنها هستم، خوب، آنها اشتباه کرده‌اند.»

روحانی از شدت عصبانیت سرخ شد، اما چیزی نگفت. او در حفظ آرامش و خونسردی‌اش استاد بود. در جایی که اگر من بودم، حرفم را می‌زدم، او نظرش را پنهان می‌کرد و از چالش با دیگران احتراز می‌جست. همین برخورد متفاوت ما بود که بعدها در زندگی اجتماعی ما ـ و نیز دوستیمان ـ تأثیر عظیمی برجا گذاشت.

تابستان که فرا رسید، دولت انگلستان به این نتیجه رسید که وضع ایران از کنترلش خارج شده است و مذاکرات را از مقامات شرکت نفت انگلیس و ایران تحویل گرفت و به عنوان نخستین گام، موضوع را به دیوان بین‌المللی لاهه ارجاع کرد. مصدق واخواست داد و گفت دیوان بین‌المللی در دعوای بین یک کشور و یک شرکت حق داوری ندارد (این نظر بعداً مورد تأیید خود دیوان قرار گرفت). دین آچسن، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده، که می‌دید هر دو طرف مواضع سختی در پیش گرفته‌اند، پیشنهاد کرد که آورل هریمن[1] دیپلمات سیار و کهنه کار فرانکلین روزولت، را بفرستد تا بکوشد زمینه تفاهم بین دو طرف را فراهم آورد.

هریمن در گرمای اواخر تیرماه، همراه با والتر لِوی[2]، کارشناس نفتی مشهور بین‌المللی و مشاور دولتی، به تهران رسید. لِوی بود که در جریان جنگ کشف کرد که هیتلر دارد مخفیانه از سیب‌زمینی سوخت هواپیما درست می‌کند (رازی که او با مقایسه جدولهای ساعات حرکت قطارها، به نحو معجزه‌آسایی به آن دست یافت). ما یک شب در سفارت آمریکا با هم ملاقات کردیم. در پشت صورت پهن و سخنان سنجیدهٔ او، ذهنی تیز و فعال نهفته بود. او یکی از زیرکترین مردانی بود که تا به حال دیده‌ام. او بروشنی دریافت که سبب مناقشه، منافع سیاسی خارجی است، و بی‌درنگ متوجه شد که در موضوع نفت در ایران مسئله حاکمیت و غرور ملی جریحه‌دار شده است. او و هریمن هر دو فریزر را یک احمق می‌دانستند. من او را با روحیات خاص مصدق آشنا کردم و به او هشدار دادم که از روی ظاهر داوری نکند، بلکه به قصد و نیت درونی او توجه داشته باشد. لِوی دچار آن پیشداوریهای تعصب‌آمیزی که در جوستیس دوگلاس دیده بودم، نبود و آن شب به توانایی او در

1. Averell Harriman
2. Walter Levy

فراهم کردن زمینهٔ یک توافق، امید زیادی بستم.

اما مأموریت هریمن با موفقیت همراه نشد. گرچه این مأموریت هفته‌ها به درازا کشید و به برقراری پیوند دوستی میان آمریکایی‌ها و مصدق کمک کرد، اما معلوم شد که یافتن زمینه مشترک میان ایرانیان و انگلیسی‌ها توهمی بیش نیست. نظریهٔ معروف هریمن، پس از بازگشت، چنین بود: «احساس می‌کنم ما بیش از مجموعهٔ مقامات شرکت نفت انگلیس و ایران در ایران وقت صرف کردیم.»

شکست هریمن تأثیری منفی بر سیاستها در ایران گذاشت. مصدق بیشتر در معرض تقاضای متعصبانه قرار گرفت و عرصهٔ تحرک و تدبیر بر او تنگ شد. با بسته شدن شیرهای نفت، ذخایر مالی کشور رو به کاهش گذاشت. کالاها کمیاب شد و تورم بالا رفت. عیبجویی و اعتراض دامن گسترد. روزی غلامحسین فروهر، دوستم و وزیر سابق، زنگ زد و از من خواست که به دیدنش بروم. درخواست خطرناکی بود، چون خانهٔ او تحت نظر بود و سخت شایع بود که او با شرکت نفت انگلیس همکاری داشته است. با این حال رفتم. متأسفانه تصدیق کرد که نام مرا در مجلس مطرح کرده بوده تا مرا سپر بلای خویش سازد. می‌گفت پلیس او را مورد بازپرسی قرار داده است. می‌دانست که بزودی بازداشت خواهد شد و به من هشدار داد که ممکن است من نیز گرفتار شوم.

در حالی که چهره‌اش از ترس مثل گچ سفید شده بود، آهسته گفت: «از کشور خارج شوید، وگرنه همراه من در زندان خواهید پوسید.»

گفتم: «مصدق آدمکش نیست. اگر هم ما به زندان بیفتیم، روسفید بیرون خواهیم آمد. در کشور ما زندانی سیاسی بودن چیز بدی نیست. نگران نباشید. من جایی نخواهم رفت. موضوع مهمی نیست، همه چیز درست خواهد شد.»

باید حرفهایم را پس می‌گرفتم. چند روز بعد، دکتر پیرنیا با من تلفنی تماس گرفت. چون او قبلاً برکنار شده بود، حالا از احترام و اعتماد رژیم کنونی برخوردار شده و به کار بازگشته بود. به من گفت تلگرامی از دولت ونزوئلا رسیده و دکتر لونگو کابلو، که وزیر معادن شده بود، شخصاً از من دعوت کرده است تا در یک کنفرانس نفتی در کاراکاس شرکت کنم.

به او گفتم: «پس خواهم رفت، گرچه تنها خدا می‌داند که چطور باید ترتیب گرفتن گذرنامه را بدهم.»

از حسن تصادف، شب بعد از طرف والاحضرت عبدالرضا، برادر شاه، به شام دعوت شده بودم. مادر عبدالرضا از بستگان ما بود و پس از کناره‌گیری رضاشاه، اغلب مرا به کاخ دعوت می‌کرد، و من و عبدالرضا از مدتها پیش با هم نزدیک بودیم. به نظر من او نسبت به همه اطرافیانش از قدرت تشخیص و داوری منطقیتری برخوردار و شایستهٔ عنوانش بود و من همیشه احساس می‌کردم می‌توان به او اعتماد کرد. شاه نیز آنجا بود، و وقتی مردان برای کشیدن سیگار برگ به کتابخانه رفتند،

به او نزدیک شدم و با حالت تقاضا از او پرسیدم آیا در این روزهای سخت، برای اعلیحضرت مقدور است دستور فرمایند به من یک گذرنامه داده شود؟ او سرش را به علامت تصدیق تکان داد. توضیح دادم که برای شرکت در یک کنفرانس در ونزوئلاست. دکتر لونگو کابِلو، وزیر معادن ونزوئلا، که سال گذشته از تهران بازدید کرده بود، شخصاً از من دعوت کرده است. بعد شمه‌ای از مشکلاتی را که در رابطه با مصدق با آن مواجه شده بودم و نگرش منفی دولت نسبت به خودم را توضیح دادم.

روز بعد، درست موقعی که سرناهار نشسته بودم، ارنست پرون با چهرهٔ بشاش وارد شد. با وجودی که معمولاً مشروب نمی‌خورد، تقاضای یک آبجو کرد و اظهار داشت: «باید جشن بگیریم! این گذرنامهٔ شماست!» و آن را از جیب کتش درآورد و جلوی صورتم تکان داد. «این یک گذرنامهٔ نیمه دیپلماتیک برای مقامات دولتی است. هر وقت که بخواهید می‌توانید بروید.»

دو روز بعد تهران را ترک کردم. خواهرانم لیلا و هایده مرا همراهی کردند. دومی می‌خواست در پاریس ازدواج کند و اولی ظاهراً به عنوان منشی مرا همراهی می‌کرد، اما در واقع می‌خواست به کالج بارنارد برود. کاراکاس یک نقطهٔ بین راه بود و من باید سرانجام او را تا نیویورک همراهی می‌کردم.

اعلیحضرت شاه سرهنگی از گارد شخصی خود را به عنوان اسکورت تا پای هواپیما فرستاد. ما شبانه حرکت کردیم و عزیمت خود را به هیچ کس اطلاع ندادیم. هواپیما که برفراز فرودگاه به پرواز درآمد و به طرف غرب از بالای کوههای البرز گذشت، با احساس دلتنگی از پنجره به بیرون نگاه کردم. داشتم از کشور خارج می‌شدم و از آشوب می‌گریختم، بی‌آنکه بدانم چه مدت دور خواهم بود. نمی‌دانم آیا واژهٔ تبعید در ذهنم نقش بست یا نه، اما تمام احساسم آنجا بود. مثل بسیاری از اوقات که احساس بر من غلبه می‌کند، بیتی از حافظ به ذهنم راه یافت:

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز   بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

۱۱

تلاش بیهوده

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت　　　عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند
حافظ

تهران ـ ۱۳۳۲

تصویر نرون[۱] که، در هنگامی که روم در آتش می‌سوخت، ویلن می‌نواخت، استعاره‌ای قوی است که همیشه در من تأثیر گذاشته است. در فیلمهای مربوط بـه نـخبگان بـرلین در دهـهٔ ۱۹۴۰، یک بی‌قیدی شیفته‌وار پیش از بروز بلا و مصیبت دیده می‌شد: آنها پیش از سقوط هیتلر، شبها را بـه رقص با زنان سفید و موبور سپری می‌ساختند. در سال ۱۳۳۲ که در آخـرین روزهـای حکـومت مصدق به تهران بازگشتم، شاهد همین وضع بودم.

دو سال بود که ایران یک قطره نفت هم نفروخته بـود. مـوجودی ارزی آن را بـانک انگـلستان مسدود کرده بود، و دولت که پول نداشت به نیروهای مسلح پرداخت کند، کارکنان کشوری را به حال خود رها کرده بود. پول کاغذی از چاپخانه‌ها بیرون می‌آمد و قیمتها هر روز بالا می‌رفت. ریال تقریباً نصف ارزش خود را از دست داده و نرخ برابری آن نسبت به دلار در تیر و مرداد ۱۳۳۲ از ۷۵ به ۱۳۰ ریال رسیده بود. تنها ثروتمندان می‌توانستند از عهدهٔ بهای گزاف غذا و دارو برآیند. مستمندان، که همیشه نخستین کسانی هستند که کمبودها را حسن مـی‌کنند، از ایـن بـابت خـیلی بـیشتر عـذاب می‌کشیدند.

پس از دو سال اقامتم در ایالات متحده، حالا شهر به نظرم کهنه و ویران می‌آمد. تمام خیابانها را به خاطر لوله‌کشی آب که سرانجام در تهران داشت انجام می‌شد، کَنده بودند. این طرح شاه بود که، علی‌رغم نابسامانی مالی کشور، داشت اجرا می‌شد. توده‌های خاک و گودالهای عـمیق در جـریان ترافیک اختلال ایجاد کرده بود، و در جاهایی هم که کار به پایان رسیده بود، ماشینها از روی شیارهای عمیق در جاده‌های آسفالت نشده رفت و آمد می‌کردند. تعداد گدایان در خیابانها نسبت به آنچه من به یاد می‌آوردم خیلی بیشتر شده بود. آنها در گوشه و کنار جمع می‌شدند ـ مادرهای بچه بـه بـغل،

---

۱. Nero: امپراتور ستمگر روم باستان. ـ م.

کودکانی که مگسها از سر و صورتشان بالا می‌رفتند. هیچ اتومبیل نویی به چشم نمی‌خورد. اتومبیلهای توی خیابان تلق‌تلق صدا می‌کردند، و قربانیان فکسنی بازاری بودند که در آن لوازم یدکی کمیاب و بسیار گران بود. کنایه‌آمیز آن که این وضع باعث کمبود بنزین در پایتخت شده بود. هنوز خط لوله‌ای بین آبادان و تهران وجود نداشت، در نتیجه بنزین باید یا با تانکر حمل می‌شد یا از طریق راه آهن ارسال می‌گردید. از آنجاکه ناوگان حمل و نقل کهنه و مستعمل شده بود، نفت کمتری به شهر می‌رسید و صفهای طولانی، بویژه برای نفت سفید، امری معمولی بود.

مردم خشمگین بودند، اما نه نسبت به مصدق. آنها انگلستان و کارتل بین‌المللی نفت را به خاطر امتناع از احترام گذاشتن نسبت به حقِ کشور در ملی کردن نفت خود، مقصر می‌دانستند. آنها به‌طور مبهم و سربسته نسبت به ایالات متحده، حامی بزرگ قربانیان بی‌عدالتی، احساس سرخوردگی پیدا کرده و نسبت به انگیزه‌های آن کشور کمی بدگمان شده بودند. مصدق، طی پیامی که سالها بعد در سخنان آیت‌الله خمینی نیز بازتاب یافت، این دوران سختی را یک «جهاد» نامید و قول داد که در صورت استقامت و پایداری پیروزی نصیب ملت خواهد شد. پوسترهای مصدق، که خردمند و عبوس به نظر می‌رسید، بر دیوارهای نانواییها و داروخانه‌ها نصب و در بالای تخته‌های سیاه مدارس آویخته شده بود. تصویری از نخست‌وزیر که لبخند زده باشد، دور از شأن او و حتی ضعیف تلقی می‌شد و به همین خاطر چنین پوستری از او به چشم نمی‌خورد. پوسترهای او بویژه در اطراف دانشگاه بیشتر به چشم می‌خورد، اما اغلب آنها را پاره می‌کردند.

وقتی به ایران برگشتم، هیچ کس نمی‌دانست که مصدق آخرین روزهای زمامداری خود را می‌گذراند. همراهی شگفت‌انگیز حوادث و مردم بود که سقوط او را باعث شد. اگر چرچیل در انتخابات انگلستان پیروز نشده بود یا ترومن بار دیگر زمام ایالات متحده را در دست نگرفته بود، اگر استالین نمرده بود یا جنگ کُره درست پس از مرگ او خاتمه نیافته بود، اگر سناتور جوزف مک کارتی فقط کمی زودتر خاموش شده بود، یا کنگرهٔ آمریکا از ترس یک کارتل نفتی تکان نخورده بود - تاریخ مسیر متفاوتی پیدا می‌کرد. از همه خیالبافانه‌تر، اگر *سیا* کارگزاری به نام کرمیت روزولت[1]، نوهٔ پرزیدنت تئودور روزولت نداشت، که به قول مأمور دوجانبهٔ انگلیسی کیم فیلبی[2]، تجسم زندهٔ «آمریکایی خاموش» باشد، شاید مصدق سرانجام پیروز می‌شد. هنوز رازهای بسیاری وجود دارد. از همه مهمتر سکوت سنگین اتحاد شوروی است، که در جبههٔ شرقی‌اش در کُره با ایالات متحده و سایر ملل متحد می‌جنگید، اما دربارهٔ دخالت آشکار واشنگتن در مرز جنوبی‌اش در ایران خاموش ماند. کتابهای تاریخ این جزئیات را نادیده می‌گیرند، و بایگانی انگلیس دربارهٔ این موضوع تا سال ۲۰۵۰ (۱۴۲۹) بسته خواهد بود. بی‌شک مطالب زیادی هست که باید فاش شود.

1. Kermit Roosevelt
2. Kim Philby

ونزوئلا

وقتی در سال ۱۳۳۰، پس از یک پرواز طولانی و خسته کننده از ایران به ونزوئلا رسیدم، همچون یک قهرمان از من استقبال شد. دکتر لانگو کابلو دربارهٔ برخورد ما با امتیازنامه‌ها و عقیم‌سازی فعالیتهای سر ویلیام فریزر برای همه توضیح داده بود. ونزوئلاییها شرکت نفت انگلیس و ایران را یک هیولا تصور می‌کردند و به من به خاطر ملی کردن از صمیم قلب تبریک می‌گفتند. نمی‌دانستم این روحیهٔ آنها تا چه اندازه مُلهم از درآمد باد آورده‌ای است که در نتیجهٔ غیبت ما از بازار نفت نصیب آنها شده است، اما به نظر می‌رسید اکنون زمان مناسبی برای طرح این مسائل نیست. وقتی در فرودگاه چشمم به قیافهٔ شیطانِ دکتر لانگو کابلو افتاد از ته دل خندیدیم. همدیگر را به گرمی در آغوش گرفتیم، و او و بقیهٔ ونزوئلاییها با من مانند یک مهمان والامقام برخورد کردند.

من و خواهرم لیلا را در هتل آویلا جا دادند، که ساختمانی مدرن و دلپسند داشت و مشرف به درهٔ سرسبز و شاداب کاراکاس بود. طوطیها و خرسهای تنبل در میان درختان به این سو و آن سو می‌رفتند. در شهر همه چیز نو بود و معلوم بود که بیشتر آن تا همین چند سال پیش جنگل دست نخورده بوده است.

این اولین کنفرانس در یک کشور تولیدکنندهٔ نفت بود که من در آن شرکت می‌کردم و برایم تجربه‌ای نیروبخش بود. اسکار چپمن[1]، معاون وزیر بازرگانی ایالات متحده، جلسه را افتتاح کرد و پس از آن مذاکرات در پشت درهای بسته ادامه یافت. من در تلاش برای ارائهٔ یک نظر مفید، پیشنهاد کردم که ایالات متحده نظام جدیدی را برای فروش نفت ترتیب دهد که به حفظ آبروی ایران کمک کند ـ و شاید مصدق را بر آن دارد که قراردادی با شرکتهای نفتی آمریکایی امضاء کند. چه خواب و خیالی! واقعاً که درک من نسبت به اهداف واقعی شرکتهای بزرگ نفتی چقدر سطحی بود. اما چپمن مرد شریفی بود، و ما هر دو قبول کردیم که در شرایط کنونی مصدق شکست خواهد خورد. پس از آن، من برای مصدق و شاه نامه نوشتم و نظر چپمن را گزارش کردم. چپمن معتقد بود که در شرایط کنونی شرکتهای آمریکایی جز حمایت از شرکت نفت انگلیس و ایران چاره‌ای ندارند، و هرگونه امید به اینکه ایران بتواند نفت خود را مستقلانه بفروشد و صادر کند، بی‌فایده است. نامه‌ها را به نشانی دکتر پیرنیا فرستادم و او بعداً به من اطلاع داد که وقتی مصدق نامه را دید، بی‌درنگ زد زیر خنده و داد زد: «ببین برای من چی نوشته ـ که من هیچ وقت موفق نمی‌شوم. ها!» و بعد نامه را زیر بالشش گذاشت. دکتر پیرنیا توصیه کرد در آینده عاقل باشم و چنین نظریاتی را برای خودم نگاه دارم.

کنفرانس با بازدید از ماراکایبو[2]، منطقهٔ ساحلی حفاری و پالایش صنعت نفت ونزوئلا، خاتمه یافت. این منطقه به همان اندازه از کاراکاس فاصله داشت که آبادان از تهران، و مرا خیلی به یاد تأسیسات نفتی خودمان انداخت. اما در اینجا دکلهای حفاری بر سطح آرام دریاچهٔ ماراکایبو مستقر

1. Oscar Chapman
2. Maracaibo

بودند و نفت خام را، به مدد معجزهٔ مهندسی نوین، از عمق دهها متری داخل آب تلمبه می‌کردند.

در مهمانی شام و رقص، دکتر لانگو کابلو نخستین والس را با لیلا افتتاح کرد. آنچه مایهٔ تعجبم شد این بود که عبدالله تریکی، نمایندهٔ سعودی، خودش را به کنار من رساند و در گوشم نجوا کرد که زنان مسلمان نباید برقصند. اما پیش از آنکه خودم را جمع و جور کنم که جوابش را بدهم، یک ونزوئلایی، که حرفهای او را شنیده بود، با ترشرویی پاسخ داد: «پس شاید بهتر باشد که شما، آقای تریکی، آن ویسکی‌ای را که توی دستتان است، زمین بگذارید!»

من و تریکی در آینده در چندین کنفرانس یکدیگر را ملاقات کردیم. او یک کارشناس نفتی سطح بالای عربستان سعودی و مردی باهوش و رک‌گو اما برای زمان خودش خیلی چپگرا بود ـ و همین نگرش سرانجام باعث سقوطش شد. یک چشمش خراب بود و به طرز غریبی از صورتش بیرون آمده بود، نقصی که به هیچ وجه تصویری را که او از خود به عنوان یک مردِ مجرد شایستهٔ دامادی داشت، تحت تأثیر قرار نمی‌داد، چرا که او، مانند همهٔ سعودی‌های هم‌مرتبه‌اش، ثروتمند بود. او که به توجه و تکریم عادت داشت، از توجهی که در سراسر کنفرانس به من و خواهرم شده بود، آشکارا رنجیده‌خاطر گشته بود.

روزهای شیرین کاراکاس خیلی زود به پایان رسید و ما نخست به مکزیکو و بعد به نیویورک پرواز کردیم. به محض رسیدن به آنجا، مطلع شدیم که بلافاصله پس از عزیمت ما، در کاراکاس یک کودتای نظامی رخ داده است. در حکومت دیکتاتوری ژنرال مارکوس پرز خیمنز[1]، دکتر لانگو کابلو به وزارت نفت منصوب شد. چهار سال پیشرفت فوق‌العاده، گرچه به قیمت گران، برای ونزوئلا از پی آمد. پرز خیمنز سرانجام در اثر یک انقلاب سرنگون شد، و دوست من لانگو کابلو دیگر هیچ‌گاه سمت نیافت و سالها در خانه تحت نظر زندگی کرد. سرنوشت او نتیجهٔ غم‌انگیز ناپایداریهای سیاسی در کشورهای در حال توسعه است، که از روی ترس و ناپختگی بهترین و درخشانترین استعدادهایشان را نابود می‌کنند.

وقتی به نیویورک رسیدم، این شهر به خاطر سفر قریب‌الوقوع مصدق در هیجان به سر می‌بُرد. دولت انگلیس، که نتوانسته بود از داوری دیوان بین‌المللی نتیجه دلخواه خود را به دست آورد، تصمیم گرفته بود موضوع را به شورای امنیت سازمان ملل متحد بکشاند. آنها از اینکه مصدق اعلام کرده بود شخصاً در رأس هیئت نمایندگی ایران در سازمان ملل حضور خواهد یافت، وحشت کرده بودند.

بن بست در رابطهٔ میان مصدق و دولت انگلیس در هفته‌های اخیر مشخصتر شده بود. در ۳۱ شهریور ۱۳۳۰، هربرت موریسون، وزیر امور خارجهٔ کابینهٔ آتلی، صریحاً اعلام کرد که لندن قصد مذاکره با رژیم فعلی تهران را ندارد و در واقع به طور فعالانه در جستجوی جانشینی برای آن است.

1. General Marcos Pérez Jiménez

شاخکها برای ارزیابی قدرت قوام‌السلطنهٔ سالخورده و سیدضیاءِ همیشه امیدبخش، به عنوان نخست‌وزیران احتمالی، که می‌بایست قانون ملی کردن را لغو کنند، به کار افتاد. سر فرانسیس شپرد، سفیر انگلیس، به شاه تفهیم کرد که اگر همکاری نکند، دولت انگلیس می‌تواند جانشینی برای او نیز بیابد و این کار را خواهد کرد.

چنین سیاست‌بازیهای پس پرده‌ای از نظر مصدق دور نماند. وقتی وزارت خارجهٔ انگلیس از او پیشنهادات جدیدی را مطالبه و سپس آنها را ردّ کرد ـ پیشنهاداتی که وزارت امور خارجهٔ آمریکا آنها را «شالوده‌ای برای مصالحه» نامید ـ صبر مصدق تمام شد. تصمیم گرفت پرسنل انگلیسی‌ای را که هنوز در آبادان بودند از کشور اخراج کند. آنها از کار برای شرکت ملی نفت ایران سَر باز می‌زدند و از آن گذشته، دولت پولی نداشت که به آنها بپردازد. تاریخ اخراج آنها برای ۱۲ مهر ۱۳۳۰ مقرر شده بود، با این تأکید که مقامات مسئول ایرانی باید «آنها را با احساسات دوستانه مشایعت کنند.»

انتقال آخرین کارکنان مهاجر از حوزه‌های نفتی، برگ برنده‌ای بود که خود دولت آتلی در نظر داشت رو کند. اما مصدق آن را از دست او رُبود. مصدق درخواست کرد که جلسهٔ شورای امنیت ده روز به تعویق بیفتد تا هیئت نمایندگی او بتواند به نیویورک برسد و موفق شد جلسه را تا پس از اخراج کارکنان انگلیسی به عقب اندازد. موقعی که مصدق به فرودگاه لاگاردیا[1] رسید، حتی یک نفر از کارکنان نفتی انگلیسی در سراسر جنوب ایران باقی نمانده بود.

نیویورک

من که خودم تازه به نیویورک رسیده بودم، به این فکر می‌کردم که وقتی مصدق برای نخستین بار به خاک آمریکا ـ که مظهر شجاعت و آزادی بود ـ گام می‌گذاشت، چه احساسی پیدا می‌کرد. او از مزیت صحبت کردن به زبان آنها، که من از آن بهره‌مند بودم، برخوردار نبود. او به یک مترجم متکی بود یا، هرگاه فرصتی برایش فراهم می‌شد، به فرانسهٔ دست و پا شکسته حرف می‌زد. از نعمت تندرستی نیز بهره‌مند نبود. از فرودگاه او را یکراست به بیمارستان نیویورک بردند، و او در آنجا بیشتر وقتش را در رختخواب گذراند و پی در پی با جورج مک گی، معاون وزارت خارجه، به مذاکره پرداخت.

اما من براحتی با اتوبوس یا راه‌آهن زیرزمینی به این طرف و آن طرف می‌رفتم و توی خیابانها از لهجه‌های گوناگون آمریکایی لذت می‌بُردم. من ایالات متحده را دوست داشتم. همیشه احساس می‌کردم هر کس که می‌تواند، باید لااقل برای مدتی در آنجا زندگی کند. بی‌درنگ از طریق روزنامه یک آپارتمان پیدا کردم ـ یک اتاق بزرگ و روشن در یک ساختمان قهوه‌ای رنگ در خیابان ۹۴ شرقی، نزدیک پارک مرکزی. از آنجا رفتن به دیدار خواهرم لیلا در بارنارد و ابوالبشر، که هنوز در مدرسه حقوق کلمبیا درس می‌خواند خیلی راحت بود. در آن زمان تعدادی از برادران و خواهرانم

---

1. La Gardia

برای تحصیل به ایالات متحده آمده بودند: سیروس و خداداد در بولدرِ کلورادو بودند؛ الله‌وردی در استانفورد؛ و حافظ در واشنگتن دی . سی.

در آن روزها، یک آپارتمان کمی دورتر از خیابان پنجم را می‌شد ماهانه اجاره کرد، و امکانات آن برای من کاملاً مناسب بود. گرچه گمان نمی‌کردم تغییر چندانی در موضعم نسبت به رژیم مصدق ایجاد شود، باور نداشتم که مدت زیادی همچنان مورد بی‌مهری خواهم بود. نخست بر آن شدم در یک شرکت نفتی یک شغل مهندسی بگیرم، اما معلوم شد این کار ممکن نیست، چون من اجازهٔ کار نداشتم؛ تنها یک روادید گردشگری با اعتبار شش ماهه داشتم. اما اشخاصی که با من مصاحبه می‌کردند مهربان بودند و نسبت به ایران آن خصومتی را که پس از به قدرت رسیدن [امام] خمینی پیدا کردند، نداشتند.

زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردم فرصت ارزیابی مجدد رابطه‌ام با مصدق برایم پیش آمد ـ و برای مدت کوتاهی فکر کردم شاید دورهٔ تبعیدم بزودی به سر آید. نخست‌وزیر طبق معمول با پسرش غلامحسین، که یک پزشک عمومی بود، سفر می‌کرد. از آنجا که من و او به هم نزدیک بودیم، بزودی با هم تماس تلفنی برقرار کردیم. غلامحسین به من گفت مصدق قرار است، پس از مذاکرات شورای امنیت، برای ملاقات با پرزیدنت ترومن و دین آچسن، وزیر امور خارجه، به واشنگتن دی. سی برود. گفتم این فرصت خوبی برای من است که با مصدق ملاقات و دربارهٔ آینده گفتگو کنم. غلامحسین پذیرفت.

مصدق در ۲۴ مهر ۱۳۳۰ در جلسهٔ شورای امنیت شرکت کرد. ارائه نظر او در شورا ماهرانه بود. از آن گذشته، حضارِ مورد خطابش به طرف او تمایل پیدا کردند. پیش از آن، نمایندهٔ شوروی رسماً اظهار داشته بود که ملی کردن یک امر داخلی است که در حوزهٔ اختیارات شورای امنیت قرار نمی‌گیرد. نمایندهٔ چین ـ از طرف چین ملی، و نه سرزمین اصلی مائوئیست ـ گفت این موضوع چیزی بیش از یک انتقال «مالکیت» نیست و نمی‌توان ادعای انگلیس را پذیرفت که این یک مسئله مربوط به «صلح و امنیت» است. بسیاری دیگر از صاحبان کرسی در شورا نمایندگان مللی بودند که خودشان طعم تلخ حاکمیت سلطه گرانهٔ اروپاییها را چشیده بودند و وقتی نمایندهٔ انگلیس، شرکت نفت انگلیس و ایران را، نسبت به کارکنان ایرانی و انگلیسی، خیرخواه، بزرگوار و بی‌طرف توصیف کرد، نسبت به اظهارات او به دیدهٔ تردید نگریستند. وقتی مصدق شرکت نفت انگلیس و ایران را «همتای امروزی کمپانی هند شرقی سابق» نامید، یکی از کسانی که با درک کامل سر تکان می‌داد، نمایندهٔ هندوستان بود.

مصدق، هم به مثابه یک رهبر سیاسی و هم یک حقوقدان بین‌المللی، سخن گفت. او با استفاده از مهارتهای نمایشی ناشی از تجربهٔ طولانی‌اش در مجلس، بحثهای حقوقی دشوار را با روانی و

سادگی کامل ارائه کرد. شورای امنیت صحنهٔ بین‌المللی بی‌بدیلی بود که در آن ظلم و ستم انگلیس در کشوری که هیچ‌گاه مستعمره نبوده است افشاء شود، و او از این فرصت کاملاً استفاده کرد. انگلستان را به خاطر اینکه ملی کردن را به عنوان تهدیدی برای صلح جهانی تفسیر کرده است، مورد استهزاء قرار داد و خاطرنشان کرد که این پادشاهی بریتانیاست که کشتیهای جنگی‌اش را به آبادان فرستاده است. «ایران ناوچهٔ توپدار در تایمز مستقر نکرده است.»(۱) ملی کردن یک موضوع داخلی است و با ملی کردنهای مکرر صنایع انگلیس از طرف دولت آن کشور هیچ فرقی ندارد. اگر لندن *اصل* ملی کردن را پذیرفته است، که نمایندهٔ آن در شورای امنیت مدعی آن است، پس دیگر موضوعی برای مباحثه باقی نمی‌ماند. تنها مسئله مهمی که می‌ماند *نحوهٔ اجرای* آن است ـ بویژه، ترتیب صحیح پرداخت غرامت.

وقتی سرگلادوین جب[1] نمایندهٔ انگلستان، رشتهٔ سخن را به دست گرفت، قافیه را باخته بود. در آن هنگام، مصدق به صورت یک شخصیت هیجان‌برانگیز تلویزیونی درآمده بود، و هرگاه جِب ایرانیان را به «بی‌عاطفگی»، «خود تخریبی» و «تحمل‌ناپذیر بودن» متهم می‌کرد، فقط آب بیشتری به آسیابِ اخبار شب می‌ریخت. اظهارات جِب مبنی بر اینکه شرکت نفت انگلیس و ایران نه تنها نسبت به ایران دست و دل باز بوده، بلکه تا زمانی که قرارداد امتیازی ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) در سال ۱۹۹۳ (۱۳۷۲) منقضی شود، «امانتدار» مردم ایران خواهد بود، شاید آخرین سخن سخیف او بود. اللهیار صالح، یکی دیگر از اعضای هیئت نمایندگی ایران، گفت: «منافع شرکت تنها در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹)، پس از کسر سهم پرداختی به ایران، از کل مبلغ ۱۴۴ میلیون پوندی که در طول نیم قرن گذشته بابت حق‌الامتیاز به ایران پرداخت شده، بیشتر است.»(۲)

جب پاسخی نداشت. وقتی نمایندهٔ فرانسه پیشنهاد کرد کل مباحثه مسکوت بماند تا دیوان بین‌المللی تصمیم بگیرد که آیا این مورد یک موضوع داخلی است یا بین‌المللی، جب با اکراه به آن تن در داد.

در لندن، *تایمز مالی* با لحنی شدید نمایندهٔ انگلیس را این طور توصیف کرد: کسی که «در گفتگو و مناظره با نخست‌وزیر ایران کاملاً ناتوان بود، و نخست‌وزیر ایران به یک رشته پیروزیهای دیپلماتیک پُر سر و صدا دست یافت.»(۳) در ایالات متحده، روزنامه‌ها گرچه با دادن لقب «پیر متحجر» به او خود را به حماقت زدند، کاملاً مطمئن نبودند که او چه نوع موفقیتی را کسب کرده است. وقتی مجلهٔ *تایم* او را به عنوان «مرد سال» برگزید، در زیر عکس او نوشت: «مردی که چرخهای بی‌نظمی و هرج و مرج را روغن کاری کرده است.»

مذاکرات شورای امنیت برای مصدق یک پیروزی بود. عزم استوار او نتیجه داده بود، و او با احساس امید واقعی راهی واشنگتن شد.

---

1. Sir Gladwyn Jebb

حکایت یک مصاحبه

هتل شورهام[1] ساختمان مدرن و بدقواره‌ای نزدیک پارک راک کریک[2] است، که از خیابان زیبای سفارتخانه‌ها در واشنگتن دی. سی چندان دور نیست. در این هتل بود که مصدق یک بار دیگر در تختخواب دراز کشید و به بالشهای سفید بادکرده تکیه داد، و عده‌ای از حامیان و دنباله‌روها او را دوره کردند. به غیر از صرف ناهار با پرزیدنت ترومن در کاخ سفید، خیلی کم بیرون می‌آمد، ترجیح می‌داد دین آچسن، جورج مک گی، و پل نیتز[3]، مدیر برنامه‌ریزی وزارت خارجه، راکه تازه به تیم اضافه شده بود، در کنار رختخوابش ملاقات کند. ترومن به مصدق گفت که نگران است چالش با بریتانیا ایران را تضعیف کند و هشدار داد که اگر سریعاً راه حلی پیدا نشود، ممکن است «لاشخور» روس از راه برسد، به نفت چنگ بزند، و جا خوش کند تا جنگ جهانی تازه‌ای را به راه اندازد.

در واقع لاشخور کمونیسم چیزی جز یک مترسک نبود، که برای سالها تنور سیاست خارجی ایالات متحده را گرم می‌کرد، تا این که تیرک آن شکست و به زمین افتاد. مصدق خودش نگران کمونیستها نبود، اما بدقت به این نگرانی گوش داد و تصمیم گرفت از کارت این لاشخور در بازی به نفع خودش بهره‌برداری کند. این بود که گفت توقیف کشتیها از طرف انگلیسی‌ها به اقتصاد ایران سخت فشار وارد می‌کند، و بالاتر از آن، ممکن است حکومت مضمحل شود. آن وقت است که کمونیستها می‌توانند به کشور راه پیدا کنند. این وضع درست چند سال پیش در دوران حکومت قوام‌السلطنه پیش آمد.

بازی مصدق نتیجه داد. از نظر ترومن و دستیارانش مسئله اصلی به هیچ وجه نفت نبود، بلکه گسترش کمونیسم بود و آنها با عجله به دولت انگلیس اطلاع دادند که باید بی‌درنگ به یک توافق دست یابند. مک گی بزودی نزد مصدق رفت و به او اطلاع داد که تنها مانع باقی‌مانده بهایی است که ایران برای نفت خود می‌خواهد و نیز سرسختی او در ندادن اجازهٔ استخدام مجدد کارکنان انگلیسی در پالایشگاه. بقیهٔ موارد ـ از جمله ملی کردن و غرامت ـ پذیرفته شده بود.

این یک پیروزی بود. با این حال، درست در این لحظهٔ حساس، مصدق موقعیت خود را از دست داد. حساسیت موقعیت از آن جهت بود که در آن سوی اقیانوس اطلس، وینستون چرچیل بار دیگر نخست‌وزیر شده بود، همان کسی که در نخستین گام به تأسیس شرکت نفت انگلیس و ایران کمک کرده و جزو آن نسل از سیاستمداران انگلیسی رو به زوالی بود که هنوز بر این باور بودند که بریتانیا باید یک امپراتوری باقی بماند. مصدق همیشه یک سیاستمدار مخالف بود و نه یک نفتگر، و در نتیجه نمی‌دانست چطور مصالحه کند. او قیمت نفت، هزینهٔ تولید، و هزینه‌های حاشیه‌ای را که می‌بایست برآوردهایش را با آنها تطبیق دهد، نمی‌دانست. یا در واقع اهمیتی به آنها نمی‌داد. برای او نه اقتصاد، بلکه حیثیت و اعتبار بود که اهمیت داشت. او بهایی غیرواقعی را در نظر گرفت و حاضر

---

1. Shoreham Hotel
2. Rock Creek Park
3. Paul Nitze

نشد از آن عقب بنشیند. جالب آنکه قیمت پیشنهادی او بشکه‌ای ۲۵ سنت بیش از آن مبلغی بود که ایران پس از سقوط او بدست آورد. ۲۵ سنت مبلغ چشمگیری به شمار می‌رفت، زیرا بهای هر بشکه نفت تنها یک دلار بود.

من در شورهام، در میانهٔ این مذاکرات، به دیدنش رفتم. هنوز احساس می‌کردم امید تفاهم بین ما وجود دارد. مصدق در آن هنگام در حال و هوای بزرگ‌منشانه‌ای بود. اشاره کرد که به کنار تختخوابش بروم و مرا در آغوش کشید. از پدرم تعریف کرد، از آن روزهایی یاد کرد که فرمانفرما او را به وزارت مالیه منصوب کرده بود. همه در اتاق به دیدهٔ تحسین به من نگریستند، شاید فکر می‌کردند به پاس گذشته، من باید وزیر شوم. اما همین طور که مصدق حرف می‌زد، احساس کردم که ورق دارد برمی‌گردد. اظهار داشت: «بله، آقایان، روزی دایی‌ام بی‌هیچ دلیلی مرا صدا زد و برکنارم کرد.»

فضای حسن نیتی که ایجاد شده بود، ناگهان از بین رفت. همه به من چپ چپ نگاه کردند. باز هم مصدق به حرفش ادامه داد و به من گفت: «شما باید به ایران برگردید. ما به کسانی مثل شما احتیاج داریم.»

احساس می‌کردم دلم می‌خواهد سرش داد بزنم که: برای چه؟ برای اینکه بازداشتم کنند؟

در حالی که متقاعد شده بودم که بین ما هیچ تفاهمی نمی‌تواند به وجود آید، به نیویورک برگشتم. مصدق دقیقاً از پیش می‌دانست که من با سیاست او در مورد نفت یا موضع جدید او در معاملات موافق نیستم. در واقع، متوجه شدم که با وجود آنکه مصدق یک جنگجوی سرسخت است، من به مبارزات او علاقه‌ای ندارم. نهضت او در مسیر نادرستی قرار گرفته بود. قدرت شخصیت او نادرستی هدف‌گیریهایش را می‌پوشاند. او نه یک دولتمرد، که سیاستمداری بلندپرواز بود. روش او این بود که پیوسته دست به اقدامی بزند که در چشم مردم جلوه کند. طرز رفتار او با انگلیسی‌ها مثل یک نمایش چند پرده‌ای بود: نخست ملی کردن نفت، بعد بستن کنسولگریها و بعد بیرون کردن کارکنان از حوزه‌های نفتی. او با همه در افتاد ـ سید [ابوالقاسم] کاشانی، شاه، مجلس ـ و برای پیشبرد خط مشی سیاسی خود، به شورش و آشفتگی تکیه کرد. در همین سال، وقتی سرانجام روابط دیپلماتیک با انگلستان را قطع کرد و سفارت انگلیس را بست، ایرانیان فکر می‌کردند حالا آسمان به زمین می‌آید. اما همین بی‌باکی گستاخانه بود که مصدق را در چشم مردم بزرگ کرده بود.

همین نیز او را از پا در آورد. او می‌خواست یک قهرمان باشد. دائماً از دموکراسی حرف می‌زد و به جای آن یک حاکم مستبد شد. او مستبدترین نخست‌وزیری بود که ایران به چشم دیده بود. وقتی دید نمی‌تواند مجلس را با خود همراه سازد، آن را منحل کرد. او بیش از هر کسی نادانسته بازیچهٔ دست انگلیس شد. مدیریت شرکت نفت انگلیس و ایران، حتی از زمان نصرت‌الدوله، سیاستی را دنبال می‌کرد که به ایران فشار آورد تا ادعاهای خود را نسبت به شرکتهای تابعه کنار بگذارد. و این مصدق بود که سرانجام این ادعا را دور انداخت. او گفت که این کار به صلاح ملت ایران است. در

واقع، او بیش از هرکس دیگری در تاریخ به زیان ایران عمل کرد.

چند روز پس از بازگشتم به نیویورک، همراه با مک‌گی، معاون وزارت امور خارجه، به مهمانی شامی که دوستان لیلا ترتیب داده بودند، دعوت شدم. مهمانی کوچکی بود و فرصتی غیرمنتظره دست داد تا با مک‌گی مستقیماً دربارهٔ مصدق صحبت کنم. متوجه شدم که او انتظار دارد که در موضع مصدق تعدیلی به وجود آید. به او گفتم که چنین نخواهد شد. جالب آنکه او بیش از من به مصدق اعتقاد داشت. اما من نمی‌خواستم مصدق را نزد طرف مذاکرهٔ آمریکایی‌اش بی‌اعتبار سازم و به همین خاطر، جلو زبانم را گرفتم.

مک‌گی درک نمی‌کرد که نهضت در ایران اعتراضی عمومی علیه انگلیسی‌ها است. همچنین متوجه نمی‌شد که انگلستان، تحت هیچ شرایطی، با مصدق توافق نخواهد کرد. مک‌گی تحصیلکرده آکسفورد بود و سر اولیور فرانکز[1]، استاد و رئیس سالخوردهٔ دانشکده‌اش، در حال حاضر در آمریکا سفیر بود. مک‌گی هم مثل من علاقهٔ خاصی به انگلیسی‌ها داشت، گرچه نظر مساعد او تا آنجا بسط می‌یافت که احساس می‌کرد امپراتوری بریتانیا برای «محرومان» دنیا نقش مثبت و مفیدی داشته است. وقتی سعی کردم عکس نظر او را مطرح کنم و برای این منظور وضع کنونی ایران را مثال آوردم، اصلاً توجهی نکرد. حقایق مربوط به ونزوئلا را می‌پذیرفت، اما در مورد ایران نه. پس از پایان شام، به این نتیجه رسیدم که او مردی لجوج و دارای ذهن بسته است و از او خوشم نیامد.

وقتی شنیدم که قرار است واشنگتن را ترک کند و سفیر آمریکا در ترکیه بشود، ناراحت نشدم. مردی با چنین دریافتهای غیرواقعی هیچ‌گاه نمی‌توانست میانجی یک توافق باشد. وقتی چرچیل پیشنهادهای مک‌گی را ردّ کرد، من اصلاً تعجب نکردم. مک‌گی حتی نتوانست ترومن را متقاعد سازد که یک وام ضروری به ایران بدهد تا بتواند فروش نفت خود را آغاز کند. خوش خیالی واهی او سرانجام به هیچ کس کمکی نکرد.

ماجرای کسب درآمد

قطع ارتباط با مصدق مرا به این نتیجه رساند که اقامتم در نیویورک به طول خواهد انجامید. اما هیچ درآمدی نداشتم، چون قطع رفت و آمد کشتیها به ایران، ارسال پول برای هزینه‌های جاری را ناممکن کرده بود. مدتی با یک ایرانی اهل شیراز که نزدیک آپارتمان من مغازهٔ کفش‌فروشی داشت، همکاری کردم. او فروشندهٔ خوبی بود، اما حساب و کتابش خوب نبود و به همین دلیل بزودی از پا در آمد. به من پیشنهاد معاملهٔ مشکوک صدور کالا به آمریکای جنوبی را کرد. به او گفتم من اهلش نیستم و راهمان را از هم جدا کردیم.

در این هنگام، شروع به شرکت در سمینارها و گفتگوهای «انجمن دوستداران خاورمیانه» کردم، و

1. Sir Oliver Franks

اغلب در خلال جلسات پرسش و پاسخ با قدرت و صراحت حرف می‌زدم. دست بر قضا، صراحت لهجهٔ من توجه مدیر انجمن را به خود جلب کرد و یک شب از من خواست که در صورت امکان یک سخنرانی در مورد نفت انجام دهم.

وقتی رسیدم، تالار پُر بود. محمود فروغی، سرکنسول ایران، که برادر کوچکترش در خلال امتحانات نهایی دورهٔ متوسطه در پاریس کنار من می‌نشست، در ردیف جلو نشسته بود. من سخنم را این طور آغاز کردم که به رغم اینکه نماینده‌ای از سوی دولتم در جلسه حضور دارد، تصمیم ندارم سخنرانی خود را تغییر دهم؛ هنوز هم بر آنم درباره دلایلی که فکر می‌کنم مصدق دارد اشتباه می‌کند، صحبت کنم. اما پیش از ورود به بحث، مؤدبانه به فروغی خوشامد گفتم.

پس از سخنرانی، مردی به نام کلارک گتز[1]، رئیس روابط عمومی یک شرکت، نزد من آمد و گفت: «مایلم از شما برای یک رشته سخنرانی سه ماهه در سراسر ایالات متحده دعوت کنم. بابت هر سخنرانی ۳۵۰ دلار به شما می‌پردازم، چون از صراحت لهجهٔ شما خوشم آمده است.»

گیج شده بودم. در آن روزها، بالاترین نرخ برای اشخاص مشهور ۴۰۰ دلار بود. در آن موقع، هزینهٔ بهترین هتلهای نیویورک ـ نظیر پلازا و اسکس‌هاوس در جنوب پارک مرکزی ـ تنها شبی ده دلار بود. پیشنهاد او بسیار سخاوتمندانه بود و من عمیقاً از او سپاسگزاری کردم. در پایان، حدود شش هزار دلار نصیبم شد. به سراسر ایالات متحده سفر کردم و در جلسات کلوبهای روتاری و لاینز دربارهٔ سیاست، نفت و تاریخ ایران سخنرانی کردم. به‌ندرت از کارم این قدر لذت برده بودم. حضار از صاحبان مشاغل گوناگون بودند. ایران برای آنها کشوری تازه بود و مشتاق بودند که دربارهٔ آن اطلاعات کسب کنند. بسیاری از آنها تا مدتها بعد با من مکاتبه داشتند.

در هنگامی که من در کلوب روتاری سخنرانی می‌کردم، در شیکاگو، انستیتوی نفت آمریکا میزبان یک کنفرانس بود. والتر لِوی آنجا بود و من او را به ناهار دعوت کردم. از یار دیرینم قزل ایاق، که یکی از بااستعدادترین دانشوران گروهمان بود، نیز دعوت به عمل آوردم. پس از آن، به محل زندگی او رفتم. دیدم در یک زیرزمین شش در شش متر خشک و خالی زندگی می‌کند. دیوارهای اتاق از دانشنامه‌هایش، که همه قاب شده بود، پوشیده بود. نخست تمام رتبه‌های مهندسی ممکن را کسب کرده بود. بعد به سراغ صنعت و تجارت رفته بود. با این حال داشت گرسنگی می‌کشید. او از یک خانوادهٔ فقیر ایرانی برخاسته بود و به خاطر هوش سرشارش، دولت او را برگزیده و به بیرمنگام فرستاده بود. اما وقتی به ایران بازگشته بود، نتوانسته بود بین ریشه‌ها و تحصیلاتش سازگاری برقرار کند و در نتیجه به آمریکا رفته بود. به یاد دارم که همراه همهٔ فارغ‌التحصیلان بیرمنگام برای صرف شام و خداحافظی به منزل مادرش رفتیم و روی زمین نشستیم. یک بخاری نفتی در گوشه‌ای روشن

1. Clark Getz

بود که بوی دودش اتاق را پُر کرده بود. یک کاسهٔ آب روی آن بخار می‌کرد تا از خشک شدن هوا جلوگیری کند. آن شب به وضوح متوجه شدم که من چقدر خوشبخت بودم و زندگی در فقر چقدر سخت و رنج‌آور است.

حالا در شیکاگو هم او ناکام و درمانده بود. به نظرم خیلی غم‌انگیز آمد. چه کار می‌توانستم برای او بکنم؟ او را برای شام به یک رستوران خوب بردم و بعد پنهانی یک اسکناس صد دلاری در آپارتمانش گذاشتم.

حکایت دیوان بین‌المللی

مصدق در زمستان ۱۳۳۰ به تهران بازگشت. سر راهش در قاهره علیه کنترل انگلیس بر کانال سوئز سخن گفت و با نحاس پاشا[1]، نخست‌وزیر مصر، در کنار بسترش عکسی به یادگار گرفت. تب ملی گرایی در مصر داشت بالا می‌گرفت و خبرها که به لندن رسید، زمامداران انگلیس را دستپاچه کرد. این موضوع از نظر چرچیل تأکیدی بود بر اینکه مصدق باید حذف شود، و گر نه، وراجیهای جنون‌آمیز او نه تنها دست انگلستان را از نفت ایران برای همیشه کوتاه می‌کرد، بلکه به از دست رفتن کانال سوئز نیز منجر می‌شد.

در ایران، برخلاف پیشگویی شوم لندن، پالایشگاه آبادان بخوبی کار می‌کرد. دکتر رضا فلاح، نفتگر با کفایت، تصدی کار را برعهده داشت، و با وجودی که ظرفیت آن کاهش یافته بود، تولیدات آن کفایت می‌کرد. این امر بی‌پایگی پافشاری لندن را در مورد این که بدون حضور کارکنان انگلیسی برای کنترل محصول، به هیچ توافقی نمی‌توان رسید، نشان می‌داد.

در ۳۱ تیر ۱۳۳۱، دیوان بین‌المللی سرانجام نظر خود را اعلام داشت. حکم دیوان مقرر می‌داشت که امتیاز ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) معاهده‌ای است «بین یک دولت و یک شرکت خارجی»، و دولت پادشاهی بریتانیا حق مداخله در آن را ندارد.(۴) دولت ایران به شرط ارائه غرامت کافی، حق ملی کردن را دارد. پنج قاضی، از جمله قاضی آمریکایی، رأی منفی دادند. نُه قاضی، از جمله قاضی انگلیسی، رأی مثبت دادند.

این رأی برای ایرانیان، که به شادی و سرور پرداختند، به منزلهٔ پیروزی داود بر جالوت، پیروزی گرانسنگ یک ملت ضعیف بر امپراتوری بظاهر شکست‌ناپذیر بریتانیا بود. از دیدگاه روان‌شناختی، این یک رهاورد بزرگ برای مردم ایران بود. این رأی خصوصاً ثابت می‌کرد که رهبر آنها، دکتر مصدق، نه تنها یک قهرمان، بلکه از نظر حقوقی نیز صاحب حق است. حالا انگلیسی‌ها باید از پی توافق بر می‌آمدند.

یا راه دیگری در پیش می‌گرفتند؟

---

1. Nahas Pasha

حکایت مهار چهار مرحله‌ای

رأی دیوان بین‌المللی هنگامی صادر شد که جنگ کره داشت وارد دومین سال خود می‌شد. تحریم نفت ایران از طرف کشتیهای انگلیسی در سال گذشته، ذخایر انرژی غرب را کاهش داده و باعث نگرانی شده بود. برای جبران این کمبود، سرمایه‌گذاری مشترک شرکتهای نفتی انگلیسی و آمریکایی روندی افزایشی یافت. واشنگتن قوانین ضد تراست را موقتاً مسکوت گذاشت تا امکان مشارکت قانونی شرکتها را در این عرصه فراهم آورد. تولید در عربستان سعودی، عراق، کویت و همین طور در آسیای جنوب شرقی، بالا رفت. این یکی از دلایلی بود که چپمن، معاون وزارت بازرگانی، در کاراکاس به من خاطرنشان کرد که شرکتهای آمریکایی از همکاران انگلیسی خود در تحریم نفت ایران حمایت می‌کنند. آنها نه تنها مایل بودند که جنبشهای ملی‌ای راکه ممکن بود قراردادهای خود آنها را با کشورهای نفتخیز دچار مشکل کنند، باز دارند، بلکه در آن دورهٔ خاص، از همکاری با شرکت نفت انگلیس و ایران برای حفظ شبکهٔ جهانی ذخایر نفت، عملاً سود می‌بردند.

مشارکت شرکتهای نفتی با موفقیت گسترده‌ای همراه شد. تولید نفت در سطح جهان دو میلیون بشکه افزایش یافت، یعنی بیش از سه برابر کل تولید ایران در سال ۱۳۲۹. وقتی مصدق در دیوان بین‌المللی به پیروزی دست یافت، خواست با فروش نفت به نفتکشهای مستقل و خارج از مدار کارتل نفتی «هفت خواهران»، از انگلیسی‌ها انتقام بگیرد. آنچه که او به آن توجه نداشت این بود که دنیا دیگر به نفت ایران احتیاجی ندارد.

نتایج وحشتناک بود. تولید ایران از ۶۶۶ هزار بشکه در آغاز تحریم، به ۲۲ هزار بشکه در روز کاهش یافته بود. دولت که نقدینگی کافی در اختیار نداشت، پس از پرداخت حقوق کارگران نفت، برای حفظ نظم و قانون بودجهٔ کافی نداشت. راهزنی در بیرون شهرها در حال گسترش بود و ایلات که احساس می‌کردند دولت ضعیف شده، یک بار دیگر وارد عمل شدند.

مصدق پس از بازگشت از اروپا با انتخابات جدید مواجه شد. او که پیش‌بینی دلسردی و شورش را می‌کرد، در ۸ تیر ۱۳۳۱ از مردم خواست محکم بایستند و «از ریاضت و فداکاری دست نکشند.»(۵) یک برنامهٔ ریاضت اقتصادی پی‌ریزی شد، واردات قطع گردید و صادرات محصولات غیرنفتی افزایش یافت.

جبههٔ ملی، با آنکه تعدادی از کرسیها را در مناطق روستایی از دست داد، توانست اکثریت نمایندگان مجلس را به دست آورد، و مصدق بار دیگر به نخست‌وزیری برگزیده شد. بنابراین، وقتی او یک هفتهٔ بعد استعفایش را تقدیم داشت، همه تکان خوردند. گرچه نخست‌وزیر طبق قانون اساسی حق داشت تمام وزیران کابینه را برگزیند، همیشه به شاه، به عنوان فرماندهٔ کل قوا، تمکین کرده بود که وزیر جنگ را تعیین کند. اما مصدق از وفاداری ارتش به شاه نگران بود و در نتیجه وزارت جنگ را خودش به عهده گرفت. شاه عصبانی شد و با کل کابینه مخالفت کرد. مصدق هم در

مقام اعتراض استعفاء کرد.

وزارت خارجهٔ انگلیس شادمان شد. امید انگلستان به خلاص شدن از شرّ مصدق، به نحو نامنتظره‌ای برآورده شده بود. انگلیسها اطمینان داشتند که یک نخست‌وزیر رام‌شدنی‌تر می‌تواند ترتیب یک توافق و از جمله بازگشت کارکنان انگلیسی را به آبادان بدهد. آنها قوام‌السلطنه را که اکنون ۸۴ سال داشت، مردی می‌دانستند که می‌تواند این معامله را جوش دهد. یکی از معاونان وزارت خارجهٔ انگلیس اظهار داشت که اگر چنین نشود «و نظام حکومتی ایران از هم بپاشد و روس‌ها در شمال مداخله کنند، ما هم در صورت نیاز می‌توانیم در جنوب براساس توافقهای گذشته، یک منطقهٔ نفوذ برای انگلستان ترتیب دهیم.»[۶]

در ۲۶ تیرماه، قوام‌السلطنه از طرف مجلسی که حد نصاب نداشت، رأی تمایل گرفت. روز بعد، یکی از دوستان خوبم از پاریس به من تلفن زد و اطلاع داد که من نامزد سمت معاون نخست‌وزیر در امور نفت هستم. دوستم عباس میرزا اسکندری، نمایندهٔ آتشین‌مزاج مجلس از همدان، نام مرا پیشنهاد کرده بود. او خودش نامزد معاونت نخست‌وزیر در امور مجلس بود. من راضی بودم، اما شک داشتم که نخست‌وزیری قوام پایدار بماند. به این نتیجه رسیدم که دولت قوام چنان آشکارا مورد حمایت دولت انگلیس است، انتخابش غیرقانونی است و مورد بی‌اعتمادی عمیق شاه است، که ارزش بازگشت مرا به ایران ندارد. سه روز بعد که اعتصابها کشور را فلج کرد، قوام مجبور به کناره‌گیری شد.

مصدق برای دومین بار پیروزمندانه به قدرت بازگشت. اما فضای سیاسی تهران پر تنش و خطرناک شده بود. مصدق احساس کرد که، با وجود پشتیبانی وسیع مردمی و داوری دیوان بین‌المللی به نفع او، اوضاع به جای آن که بهتر شود، وخیمتر و بحرانیتر شده است. از این رو، از مجلس درخواست تفویض اختیارات قانونگذاری را برای شش ماه کرد. این امر به او همه چیز داد جز نام یک دیکتاتور. او سرانجام از این اختیارات برای انحلال مجلس سنا و برقراری حکومت نظامی استفاده کرد. او با همان اراده‌ای که در برابر انگلیسی‌ها ایستاد، کشور را به خاموشی وادار کرد. تنها صدایی که علیه او برمی‌خاست سخن‌پراکنیهای تند و تلخ و هرروزهٔ بی. بی. سی بود.

کمبود پول و بازار سیاهی که دوباره به راه افتاده بود، عرصه را برای خودنماییها و چاپلوسیها باز کرده بود. صداقت مردم چنان نبود که می‌نمود، هر کس نگران این بود که پشت سرش چه می‌گذرد. حتی در انتخاب کابینهٔ مصدق نقیصه‌هایی بود که سرانجام پایه‌های رژیمش را سست کرد. دوستم سیف‌الله معظمی، که در آن صبح بلاخیز در انگلستان که خبر مرگ نصرت‌الدوله را شنیده بودم، به اتاقم آمده بود، به وزارت پست و تلگراف منصوب شده بود. او و برادرش عبدالله هر دو عضو وفادار جبههٔ ملی بودند، و عبدالله به ریاست مجلس برگزیده شده بود. عبدالله مرد زیرکی بود، به قول ما ایرانی‌ها، مثل شاه‌کلید بود. او به مصدق اصرار کرد که یکی دیگر از دوستان بیرمنگامی، مرد فرومایه‌ای به نام تقی طالقانی، را به سمت دبیری شورای وزیران منصوب کند. با وجود ارتباط آنها

با جبههٔ ملی، معظمی، و همچنین طالقانی، در خفا طرفدار شدید انگلیس بودند، و اینکه مصدق، در چنان شرایط سخت و بحرانی، به آنها اعتماد کرده و مسئولیت وزارت را به عهده‌شان گذاشته بود، مرا شگفت‌زده می‌کرد. طالقانی محرم راز برادران رشیدیان بود، همان دو جاسوس مقاطعه‌کار ثروتمندی که در سال ۱۳۲۲، هنگام رسیدن سیدضیاء به کرمانشاه، با آنها برخورد کرده بودم. بزودی شایع شد که طالقانی خودش مأمور است و صورتجلسات شورای وزیران را مستقیماً به سفارت آمریکا می‌دهد.

تغییر موضع کابینهٔ مصدق تنها نتیجهٔ سوء داوری نبود، بلکه ناشی از اثر بخشی اقدامات سفارت انگلیس علیه مصدق نیز بود. پادشاهی بریتانیا پس از جنگ هم یک قدرت توانمند بود. گرچه ایالات متحده هنوز به برقراری یک توافق امیدوار بود، اما بتدریج به موضع انگلیس نزدیک می‌شد. لندن بر این اشاره داشت که تا موقعی که واشنگتن به ایجاد یک جبههٔ متحد کمک نکند، او نخواهد توانست با ایرانیان به یک توافق دست یابد. موضوع جنگ کره هم در میان بود. آنچه به زبان نمی‌آمد، اما یقیناً مطرح بود، این بود که اگر ایالات متحده در ایران طرف انگلستان را نمی‌گرفت، لندن نیز ممکن بود در کره از ایالات متحده حمایت نکند. امکان معامله با اتحاد شوروی برای تقسیم ایران نیز هیچگاه منتفی نبود. مسکو نیز بیش از لندن از نهضت ملی مصدق دل‌خوشی نداشت، و توافقی بر سر ایران می‌توانست برای هر دو طرف سودآور باشد.

دولت انگلیس، گرچه در رأی دیوان بین‌المللی طرف بازنده بود، اما به هیچ وجه قصد نداشت با «ابله‌پیر» بر سر میز مذاکره بنشیند. انگلستان شرایط مصدق را نامعقول می‌دانست، که از بعضی جهات چنین هم بود. شاید با مردی دیگر، چون قوام‌السلطنه، می‌شد به توافقی دست یافت، اما او مردم ایران را پشت سرش نداشت. برای به زانو درآوردن کشور و بی‌اعتبار کردن مصدق، یک برنامهٔ مهار چهارمرحله‌ای به اجرا گذاشته شد.

نخست، برنامهٔ تحریم گسترش یافت و مشمول جلوگیری از تمام نفتکشهایی شد که به هر نحوی، از جمله معاوضه، نفت ایران را حمل می‌کردند. یکی آگهی در ۳۳ روزنامه در بیست کشور اعلام داشت که مالکیت نفت ایران غصبی است و هر نفتکشی که آن را حمل کند، عملی غیرقانونی انجام داده است. قراردادهایی که مصدق با هندوستان، ترکیه و ایتالیا بسته بود، ناگهان از طرف این دولتها فسخ شد. برای اینکه خطر چالش با موضع انگلستان روشن شود، بازرسان انگلیسی یک نفتکش ایتالیایی حامل نفت ایران را در دی ماه ۱۳۳۱ در بندر عدن توقیف کردند. محمولهٔ آن ضبط شد و یک دادگاه علیه شرکت ایرانی رأی داد.

دوم، به کارشناسان فنی، حقوقدانان، و حسابدارانی که به استخدام شرکت ملی نفت ایران درآمده بودند، اجازهٔ خروج از کشورهایشان برای رفتن به ایران داده نشد. به دولتهای آلمان، سوئد، اتریش و سوئیس فشار آورده شد تا به اتباع خود روادید ندهند. در ایالات متحده، سفارت انگلیس، از نصب یک آگهی در جلو ساختمان کمیتهٔ روابط خارجی، که شرکتهای نفتی آمریکایی را تشویق می‌کرد که

کارشناسان فنی آمریکایی را به ایران بفرستند، جلوگیری کرد. وزارت خارجه حتی کارشناسان فنی آمریکایی راکه در سایر نقاط دنیا کار می‌کردند، از گرفتن روادید منع کرد.

سوم، بانک انگلیس تمام ذخایر ارزی ایران را مسدود و از پرداخت حق‌الامتیازهای معوقهٔ مربوط به قبل از ملی کردن خودداری کرد. این مبلغ جمعاً ۴۹ میلیون پوند می‌شد که بدون آن مصدق نمی‌توانست حقوق ارتشیان و کارکنان دولت را بپردازد، پرداخت بدهی خارجی ایران به کنار.

چهارم، پس از آنکه پس از گذشت ماهها، در موضع مصدق کوچکترین تغییری حاصل نشد، تدارک یک طرح نظامی، به نام عملیات چکمه (آژاکس)، به منظور به زیر کشیدن نخست‌وزیر از قدرت، آغاز شد. این طرح تا آبان ۱۳۳۱ به دولت آمریکا ارائه نشد. در آن تاریخ، ژنرال عمر برادلی[1] رئیس ستاد مشترک، و دیگر بازیگران کلیدی آن را غیرواقعی و دارای لحن نظامی بیش از اندازه دانسته و رد کردند. در واقع این طرح در واشنگتن امکان پذیرش نداشت، تا این که دموکراتها در انتخابات شکست خوردند و آیزنهاور پیروز شد.

در این میان، با وجود اینکه وضع اقتصادی ایران رو به وخامت می‌رفت، مصدق همچنان به سرسختی ادامه می‌داد. در اوایل شهریور، پیام مشترکی از چرچیل و ترومن دریافت کرد که به نظر می‌رسید یک بار دیگر قانونی بودن ملی کردن را زیر سؤال برده بود. مصدق از پذیرش آن امتناع کرد. در ۳۰ مهر ۱۳۳۱، با وجود مخالفت شدید شاه، روابط دیپلماتیک با پادشاهی بریتانیا را قطع کرد.

مصدق در مورد قیمت‌گذاری نفت هم همچنان تسلیم‌ناپذیر باقی ماند. تعدادی از کشورها، از جمله چین و برخی از کشورهای بلوک کمونیست، مایل بودند نفت ایران را به قیمت مناسب خریداری کنند. آنها که شرکتهای مستقل نفتکشی را در خدمت داشتند، هدفشان خرید نفت ارزان بود و به تحریم نفتی ایران کمتر اهمیت می‌دادند. اگر مصدق نفت را بشکه‌ای ۳۵ سنت ـ یعنی با تخفیف ۶۵ سنت ـ می‌فروخت، می‌توانست محاصره را بشکند، بازارهای مناسبی پیدا کند و بعد قیمتها را بالا ببرد.

زمانی که در ونزوئلا بودم، با یک کارشناس مشهور نفت به نام پرفسور ویلبر نلسون[2] از دانشگاه اُکلاهما، ملاقات کردم، او بعداً در نیویورک با من تماس گرفت و اطلاع داد که پتروبرز، شرکت ملی نفت برزیل، خیلی مایل به خرید نفت ایران است. در برزیل دو پالایشگاه ساخته شده بود و از او به عنوان مشاور دعوت به عمل آمده بود، و از آنجاکه این پالایشگاهها دولتی بود، آنها می‌توانستند، بدون خطر پیگرد، نفت ایران را خریداری کنند. این فرصت بسیار مناسبی برای انجام یک معامله بود، و او مرا به پیگیری آن تشویق کرد.

این در تابستان ۱۳۳۱ بود، و اللهیار صالح، دست راست مصدق در مذاکرات شورای امنیت (و یکی از نمایندگانی که من در کمیتهٔ نفت مجلس با او کار کرده بودم)، سفیر ایران در واشنگتن بود. او

---

1. General Omar Bradley 2. Professor Wilbur Nelson

دیپلماتی درجه یک بود. وقتی من این پیشنهاد را تلفنی با او در میان گذاشتم، مرا برای ناهار به واشنگتن دعوت کرد.

در آنجا دریافتم که اللهیار از مصدق سرخوردگی پیدا کرده است. مصدق سعی داشت نفت را با ۴۰ تا ۵۰ سنت تخفیف به ایتالیهایی‌ها، آرژانتینی‌ها و ژاپنی‌ها بفروشد، و اللهیار اکیداً توصیه کرد که من خود را از هر نوع مذاکرهٔ تازه‌ای کنار بکشم. گفت که نخست‌وزیر نسبت به پیشنهادات خارج از کشور مشکوک است. هر قدر هم که معامله خوب بود، احتمال نداشت که من بتوانم خیلی جلو بروم ـ و احتمالاً در این جریان آبرو و اعتبارم را هم از دست می‌دادم.

بعد اللهیار در ادامهٔ سخنانش به من گفت که مکی، نمایندهٔ تندزبان مجلس که اخراج مرا سازماندهی کرده بود، تازه به واشنگتن رسیده است. اللهیار گفت: «می‌خواست در سفارتخانه یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دهد! مجبور شدم به او بگویم نه. پرسید: چرا؟ گفتم: شما نمایندهٔ مجلس هستید. نظر شما مربوط به خودتان است. این سفارتخانه متعلق به ملت است و تنها می‌تواند نظر رسمی دولت را بیان کند. از آن گذشته، من تابع دستورات هستم.

«باید قیافه‌اش را می‌دیدید. پرسید: دستورات از جانب کی؟ گفتم: از جانب خود مصدق! شما باید در هتل محل اقامتتان کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دهید.»

اللهیار چنین نتیجه گرفت که «مصدق دارد حتی وفادارترین دوستانش را از خود می‌راند. او با کاشانی هم راه دشمنی و ستیز در پیش گرفته، به طوری که دو طرف دیگر حاضر نیستند تو روی هم نگاه کنند. پشتیبانی واقعی کمونیستها را هم که هیچ وقت نداشته. پس این وضع او را به کجا خواهد برد؟ تنها مانده چند تا روشنفکر و تودهٔ مردم توی خیابان که تغییرپذیرند. بزودی مصدق هیچ‌کس را پشت سرش نخواهد داشت.»

مکی، پس از بازگشت به تهران، بر سر کنفرانس مطبوعاتی با مصدق در افتاد، و آن دو با هم دشمن شدند. پس از سقوط مصدق، سرلشکر زاهدی، نخستین نخست‌وزیر پس از دوران ملی‌کردن، از مکی دعوت کرد که به نمایندگی از طرف هیئت قدیمی ملی‌کردن، نایب رئیس شرکت ملی نفت ایران بشود. مکی نپذیرفت. من از این کار او متأسف شدم. او با منطقه آشنا بود و آموخته بود که سیاست نمی‌تواند امور نفتی را اداره کند. اما او کینه‌جو بود، از این پیشنهاد خشمگین شد، و حاضر نشد خودش را درگیر کند. او هم رفتاری شبیه مظفر داشت ـ درخشش کوتاهی در عرصهٔ سیاست، و بعد، به خاطر معتقدات انعطاف‌ناپذیرش، خروج از صحنه برای همیشه.

حکایت ازدواج

تقریباً یک سالی می‌شد که در نیویورک اقامت گزیده بودم و ۳۵ سالم بود. بدون برنامه‌ریزی قبلی، ناگهان متوجه شدم که به زنی علاقه‌مند شده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم. او را در جریان اجرای

نمایشنامهٔ «قتل در کلیسای جامع» اثر تی. اس. الیوت، که در نمازخانهٔ دانشگاه کلمبیا به روی صحنه رفته بود، ملاقات کردم. ورلاجین میلر[1] موهای سیاه و چشمهای آبی روشنی داشت و پیانیست ورزیده‌ای بود. او در شهر سالت لیک[2] در یوتا متولد شده بود، جایی که هم از نظر جغرافیایی و هم از لحاظ مذهبی شبیه ایران بود. او در یک خانوادهٔ مورمون[3] به دنیا آمده، اما بعد تصمیم گرفته بود این فرقه را ترک گوید و در هشت سال گذشته برای یک خانوادهٔ مجارستانی، که صاحب یک شبکه بزرگ کشتیرانی و صاحب امتیاز کوکاکولا در مصر بود، کار کرده و چند تابستان اخیر را در مزرعهٔ آنها در اسکندریه گذرانده بود. او یک آمریکایی سرزنده و بانشاط بود و از وضع زندگی زنان در خاورمیانه اطلاع چندانی نداشت.

الکساندر پتی، کارفرمای جین، مردی استثنایی بود. او پیش از آنکه در نتیجهٔ تسلط کمونیستها بر میهنش مجارستان به ایالات متحده مهاجرت کند، مشاور حقوقی دادگاه نورنبرگ بود. ما بلافاصله با هم دوست شدیم، اما از آنجا که من روز به روز بیشتر به جین نزدیک می‌شدم، او ظاهراً توجهش جلب شده و از اینترپول خواسته بود در مورد من تحقیق کند تا مطمئن شود که من یک مأمور مخفی یا یک هرزه شبگرد نیستم. وقتی اینترپول به او اطمینان داد که من خطرناک نیستم، به ما تبریک گفت و ما در اردیبهشت ۱۳۳۱ ـ نخست در یک مسجد، بعد در سفارت ایران، و سرانجام در تالار شهر نیویورک مراسم ازدواجمان را برگزار کردیم. جین در آن هنگام مشغول تحصیل در دانشگاه کلمبیا بود، و با آنکه من روز به روز بیشتر مشتاق بازگشت به ایران می‌شدم، تصمیم گرفتیم یک سال دیگر بمانیم تا او بتواند درسش را تمام کند.

ما یک ماه عسل طولانی در سراسر ایالات متحده داشتیم، و من گاهگاهی برای *صدای آمریکا* و *اویل فوروم*[4] (بازار نفت)، مجله‌ای که خود را «حامل بهترین افکار صنعت نفت» معرفی می‌کرد، مطلب می‌نوشتم. در ضمن سعی کردم به چند شرکت نفتی کوچکتر که به ایران به عنوان بازار جدیدی می‌نگریستند که، با تحریم هفت خواهران، دست نخورده باقی مانده است، پیشنهاد کار بدهم. در میان آنها شرکت نفت خدمات شهری بود که رئیسش، آلتون جونز، هم با ترومن و هم با آیزنهاور دوستی صمیمانه‌ای داشت. جونز از دیدن من خودداری کرد، با آن که خواهرم ستاره در دفترش کار می‌کرد. او تنها نفتگر آمریکایی بود که در این مدت از ایران دیدن کرده و پیشنهاد آوردن کارشناسان فنی را به آبادان داده بود. از قضا ملاقات او با مصدق تأثیر سوئی بر فکر نخست‌وزیر گذاشته بود، چون او را به این باور کشانده بود که جونز سخنگوی تعدادی از شرکتهای مستقل آمریکایی است و اشتیاق او به انجام کار در ایران نمایانگر گسست اتحاد

---

1. Verla Gean Miller
2. Salt Lake City
3. Mormon = فرقه‌ای مذهبی که در سال ۱۸۳۰ میلادی در نیویورک پدید آمد و شخصی به نام مورمون ادعای پیامبری کرد. پیروانش در ابتدا به چندهمسری معتقد بودند، اما بتدریج این رویه را کنار گذاشتند. ـ م.
4. *Oil Forum*

آمریکا و انگلیس است. اگر ملاقات با جونز مصدق را سرسخت‌تر کرد، این درست برخلاف نظر ترومن بود.

از آنجا که معلوم شده بود پیدا کردن یک کار تمام وقت که به زحمتش بیرزد، برای من ناممکن است، من و جین در مرداد ۱۳۳۱ تصمیم گرفتیم که من با کشتی به ایران برگردم. او دو ماه بعد در ایران به من ملحق می‌شد. حرکت مخالف در تهران تا بدان حد بالا گرفته بود که من دیگر نگران خطری برای خودم نبودم. شکاف بین مصدق و کاشانی خیلی عمیقتر شده بود، و کاشانی ادعا می‌کرد که ارادهٔ خداوند بر این قرار گرفته که ایران یک کشور بنیادگرا شود و براساس تعالیم مذهبی سامان یابد. بسیاری از عقاید او را بیست و پنج سال بعد آیت‌الله خمینی با موفقیت بسیار بیشتری تکرار کرد.* کاشانی تظاهرات خیابانی را رهبری و همکاری با مصدق را علناً ردّ می‌کرد.

در این میان، سرلشکر زاهدی، از دوستان نزدیک شاه، رهبری یک حرکت مخالف دست راستی را علیه مصدق آغاز کرد. ژنرال سالخورده، که در اوایل دههٔ ۱۳۰۰ شیخ خزعل را در آبادان به دستور رضاشاه بازداشت کرده و بعد در خلال جنگ، انگلیسی‌ها خود او را به زندان افکنده بودند، مردی بلندقامت و نیرومند و باهیبت بود و شخصیتی بسیار شرقی داشت. او یک سناتور انتصابی بود که حالا به فعالیتهای پنهانی روی آورده بود و هم در مجلس و هم در ارتش نفوذ زیادی داشت.

در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۱) که داشتم آمریکا را ترک می‌کردم، کشور نسبت به زمانی که به آن وارد شدم، کمتر افراطی نبود. جوزف مک کارتی هر روز بیشتر در رادیو به بازارگرمی می‌پرداخت. کنگره داشت بازیگران، دانشوران، نمایشنامه‌نویسان و سایر اندیشه‌ورزان را در ملأ عام بدنام می‌کرد. مردم از بیان نظراتشان واهمه داشتند، و همهٔ بحثهای سیاسی در اطراف کمونیسم سیر می‌کرد. بزرگترین شکار ساحران در تاریخ آمریکا در جریان بود.** بی‌شک بهتر آن بود که به سرزمین خودم بازگردم.

کشتی مرا در فرانسه پیاده کرد. از آنجا نیز با کشتی به بیروت و از بیروت نیز با اتوبوس به بغداد رفتم. در و دیوار شهر، به نشانهٔ حمایت برادرانه، از تصاویر مصدق پُر بود. در نهایت شگفتی و خوشحالی متوجه شدم اتوبوس در گاراژی توقف کرده که فرمانفرما نامیده می‌شود و معلوم شد به خانوادهٔ ما تعلق دارد. پیش از آنکه راهم را به طرف کرمانشاه ادامه دهم، در ظرف چند دقیقه مقداری

---

* آیت‌الله خمینی یاد کاشانی را گرامی داشت، و کتابهای تاریخ رسمی ایران بسیاری از دستاوردها و آموزه‌های سیاسی سالهای ملی کردن را به حساب او می‌گذارند تا مصدق. در سالنامه‌های جمهوری اسلامی از مصدق به عنوان یک قهرمان یاد نمی‌شود، اما از کاشانی به صراحت یاد می‌شود.

** جریان مک کارتیسم در آمریکا، که به نام پیشگام آن سناتور مک کارتی شهرت یافته، یک حرکت گسترده و جنون‌آمیز ضد کمونیستی بود که در چهرهٔ هر آزاد اندیش دموکرات یا عدالتخواهی ـ مانند دادگاههای تفتیش عقاید قرون وسطایی ـ شبح جادویی کمونیسم را می‌دید. در سالهای اوجگیری، این جنبش خشن راستگرایانه، بسیاری از سیاستمداران، هنرمندان و اندیشمندان بعضاً سرشناس آمریکا متهم و سرکوب شدند. ـ م.

پول بابت بدهی معوقه از مسئول حیران گاراژ گرفتم.

اما در مرز ایران و عراق به من گفته شد بدون روادید خروج از بغداد، نمی‌توانم از مرز بگذرم. گیج شده بودم، و از آنجا که قصد نداشتم به عقب برگردم، به فکر افتادم که راهی برای عبور از مرز پیدا کنم. درست در همین موقع، یک لیموزین بزرگ جلو پایم ترمز کرد و در نهایت تعجب دیدم یکی از خواهرزاده‌هایم، که با یک مقام سطح بالای عراقی ازدواج کرده بود، از ماشین پیاده شد. تصادف فوق‌العاده‌ای بود. شوهر خواهرزاده‌ام ترتیب روادید مرا داد و از این که نمی‌توانست مرا با ماشین خودش ببرد، خیلی عذرخواهی کرد، چون ماشین تا سقف پُر از اثاثیه بود. او به من یک کوزهٔ بزرگ پُر آب داد تا در طول سفر تشنگی مرا فرونشاند.

داستان بازگشت

در کرمانشاه یکراست به خانهٔ دایی‌ام اعتضادالسلطان رفتم، به این امید که مدتی در آنجا پنهان بمانم. اما او مرا منصرف کرد و گفت در شهرهای کوچک آدمهای فضول بیشتر است و بهتر است به تهران بروم. یک روز صبح خیلی زود اوایل پاییز بود که من پشت فرمان ماشین جدید دایی‌ام نشستم و سفر ۶۴۰ کیلومتری را آغاز کردیم.

تا چهل کیلومتر، جاده از میان بیابان می‌گذشت و کمی بالاتر از یک نهر آب بود. خیلی راه نرفته بودیم که سایهٔ مردی را در وسط جاده دیدم که دست تکان می‌دهد که بایستم. بی‌اختیار سرعتم را کم کردم. بعد مرد دیگری را با یک تفنگ دیدم که داشت با تقلا از نهر بیرون می‌آمد، و کمی دورتر نفر سوم ایستاده بود. تا من سرعتم را کم کردم، دایی‌ام فریاد زد که سرعتم را زیاد کنم چون اطمینان داشت که آنها راهزن هستند. چون نمی‌خواستم با او بحث کنم، پایم را روی گاز گذاشتم.

ظاهراً مرد اول همین طور سر جایش در وسط جاده ایستاده بود، و من می‌دانستم که اگر ترمز نکنم به او خواهم زد و به احتمال زیاد او را خواهم کشت. بعد، درست موقعی که دیگر داشتیم به او می‌رسیدیم، مرد دوم که تفنگ داشت، پایش در سراشیبی کنار نهر سُر خورد و افتاد. با لیز خوردن دومی، مردی که جلو ما بود خودش را به کناری پرت کرد. من بسرعت فرمان را کج کردم و درست از کنار او گذشتم. او فریاد زد: «بزن! بزن!» و صدای شلیک گلوله بلافاصله بلند شد. اما در این موقع، ما نفر سوم را هم ردّ کرده بودیم و در جاده پیش می‌رفتیم.

حساسیت و هیجان فرارمان مرا گیج کرده بود. سالها بود که جاده‌ها این طور خطرناک نبود. کشورم به چه وضعی افتاده بود؟

در تهران یک بار دیگر به خانهٔ مادرم رفتم. او اتاقهای طبقهٔ بالا را طوری برای من آماده کرده بود که انگار من اصلاً نرفته بودم. از اینکه سرانجام ازدواج کرده بودم خوشحال بود و بی‌درنگ پیشنهاد

کرد که به من کمک کند یک آپارتمان پیداکنم و آن را آماده سازم تا وقتی جین آمد، من و او بتوانیم در آن مدتی پنهانی زندگی کنیم.

در اولین روز پس از رسیدنم، به دیدن برادرم صابر رفتم که کفیل وزارت بهداری شده بود. صابر همیشه حامی وفادار مصدق بود. او پزشک متخصص در مالاریا شده و برای مطالعه در مورد پشه‌ها، به سراسر دنیا سفر کرده بود. او که در میان نُه فرزند مادرش، پسر ارشد بود، بخش بزرگی از دارایی خانواده را به ارث برده بود، که عمدهٔ آن را صرف تحقیق در مورد پشه‌ها و هدیه به دولت کرده بود. ما از تابستانی که با هم در ژنو بودیم، عمدتاً به خاطر اختلافات سیاسی، از هم دور مانده بودیم.

با او از نگرانی‌ام نسبت به نفوذ رو به رشد کمونیسم در کشور سخن گفتم و بعد در مورد تقی طالقانی به او هشدار دادم، که شایع بود هر تصمیمی راکه در دولت اتخاذ می‌شود به سفارت آمریکا گزارش می‌دهد. او نگرانی به خودش راه نداد و اشاره کرد که نگرانی من در مورد کمونیسم مستقیماً تحت تأثیر اقامت اخیر من در ایالات متحدهٔ زیر سایهٔ مک کارتیسم به وجود آمده است.

بعد من او را به یاد سوگند وفاداری‌اش به شاه انداختم و یک نصیحت خیرخواهانه به او کردم. توصیه کردم: «وقتی خوب جا افتادی، شاه را از ادامهٔ وفاداری‌ات آگاه کن. به او بگو در خدمتش هستی. او چیزی از تو نخواهد خواست. او به وزارت بهداری چه نیازی دارد؟ اما ما یک چیز را در مورد شاه می‌دانیم ـ او در اینجا می‌ماند و همه چیز را به خاطر خواهد داشت.»

صابر سرش را تکان داد و گفت نمی‌تواند چنین کاری را بکند. بعد با مهربانی افزود که شاید من در این شرایط نباید به ایران باز می‌گشتم.

پس از آن با دوستم سیف‌الله معظمی، که حالا وزیر پُست و تلگراف بود، دیدار کردم. وقتی از راه رسیدم، منشی شخصی او جلو در ورودی وزارتخانه منتظرم بود، و وقتی به دفتر کارش وارد شدم، سیف‌الله به پا خاست و با کلمات گرم و ستایش‌آمیز از من استقبال کرد. کارش را تعطیل و از من دعوت کرد روی مبل بنشینم و بعد در فنجانهای نقره‌ای چای نوشیدیم. این اولین باری نبود که در آن اتاق بودم، و برای سیف‌الله از آخرین دیدارم از آنجا گفتم، موقعی که دوستم سیدجلال تهرانی وزیر بود. صبح یک روز آذر ماه بود و یک بخاری زغالی بزرگ در دفتر می‌سوخت. تهرانی داشت سَرِ مردی که یک پروندهٔ قطور و درهم و برهم زیر بغلش بود، داد می‌زد. ظاهراً وزارتخانه هر سال زمستان برای همه کارکنانی که شبها کار می‌کردند، کت پشمی تهیه می‌کرد؛ اما آن سال وزارتخانه تنها قرار بود پارچه بخرد و دوخت کُت را به عهدهٔ خود کارکنان بگذارد. هر بار که تهرانی در این خصوص از او سؤال می‌کرد، مرد پرونده‌اش را می‌گشود و سعی می‌کرد دلیلی برای اثبات بی‌گناهی‌اش پیدا کند. سرانجام تهرانی تهدیدکنان اشاره کرد و دستور داد: «برو در بخاری را باز کن.» مرد با اکراه دستور را اجرا کرد. بعد تهرانی داد زد: «حالا، پرونده‌ات را بینداز توی بخاری.»

من و سیف‌الله هر دو از این داستان خندیدیم. نیم ساعت بعد که می‌خواستم بروم، گفتم:

«سیف‌الله، تو مشکل مرا می‌دانی! وقتی دوستان در مسند قدرت هستند، آدم تنها می‌تواند امیدوار...»

در حالی که چشمهایش برق می‌زد، بی‌درنگ پاسخ داد: «بله، راستش تلگرام کوچکی در مورد تو بود که گزارش می‌داد تو چند روز پیش از مرز گذشتی. هنوز اینجا روی میز من است.»

راستش یکه خوردم. تنها توانستم بپرسم که چطور است که سرویس مخفی این جور خوب کار می‌کند.

گفت: «دوست عزیزم. در این روزها، این تنها سرویسی است که در ایران خوب کار می‌کند. اما نگران نباش. این تلگرام برای مدتی خیلی طولانی روی میز من باقی خواهد ماند. تو می‌توانی در این مورد روی من حساب کنی.»

شاهزاده و نخست‌وزیر

وقتی به من اطمینان داده شد که دولت قصد ندارد در زندگی من مشکل ایجاد کند، از طریق غلامحسین پسر مصدق، برای دیدار نخست‌وزیر قرار ملاقات گذاشتم. در صبح روز ملاقات، به محض این که به در خانه‌اش رسیدم، یک ماشینِ با راننده جلو پای من توقف کرد و شاهزاده صارم‌الدوله، دوست دیرین نصرت‌الدوله، از آن پیاده شد. حالا موهایش سفید شده بود، اما با قامت ۱۹۲ سانتی و لباس مشکی خوش‌دوخت و کفشهای سفارشی‌اش، هنوز هم جذاب به نظر می‌رسید.

با صدای سنگین و آرام گفت: «نمی‌دانستم شما در تهران هستید.» مثل بسیاری از قاجارها عینک ضخیم به چشم داشت و حال و هوای نجابت و بزرگ‌منشی از او تراوش می‌کرد. «چه خوب شد که همدیگر را دیدیم، گرچه اینجا در جلو خانهٔ دکتر مصدق، بهترین موقعیت برای این ملاقات نیست. اما اشکالی ندارد. باید آن را برای هر دویمان به فال نیک بگیریم.»

بازوی مرا گرفت و با سنگینی و وقار وارد خانه شدیم. چند دقیقه‌ای در هشتی معطل شدیم. بعد، عجیب آن که ما را با هم به اتاق دعوت کردند. دکتر مصدق توی رختخواب درازکشیده بود. طبق معمول مرا بوسید و پس از آن که هر دو ما نشستیم، یک بار دیگر اظهار داشت: «پسردایی من مرا به یاد پدرش می‌اندازد، که مرد بزرگی بود. حتماً شازده او را به خاطر دارند؟» با حیرت به یاد آخرین باری افتادم که گفتگو از همین جا شروع شده بود و بی‌درنگ دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم و مسیر گفتگو را تغییر دهم.

اما حسرت به دلم ماند، چون صارم‌الدوله وسط پرید و گفت: «بله، چطور ممکن است او را فراموش کنم؟ اگر یادتان باشد، وقتی او نخست‌وزیر بود، هر دو ما در کابینهٔ او خدمت می‌کردیم و هیچ یک از ما در سطح او نبودیم.»

من وحشتزده به هر دو آنها نگاه می‌کردم و می‌دانستم که اوضاع دارد از بد به سوی بدتر سیر

می‌کند، و شروع کردم به عذرخواهی بی‌مورد کردن، اما بی‌فایده بود. مصدق که ظاهراً تصمیم نداشت بی‌ملاحظگی صارم‌الدوله را نادیده بگیرد، چشم از او برنمی‌داشت و مرا کاملاً نادیده گرفته بود.

به او گفت: «شنیدم عازم اروپا هستید، یا در واقع لندن. شاید دارید می‌روید دوستان انگلیسیتان را در جریان وضع ما در اینجا قرار دهید؟» صدای مصدق خیلی آرام بود. «چرا به آنها نمی‌گویید از اسبهای بلندشان پیاده شوند و با ما راه بیایند؟»

چهرهٔ صارم‌الدوله خیلی درهم رفت و من می‌توانستم خشمی را که در او موج می‌زد، از حالتی که به خودش می‌پیچید ببینم. اشاره به اینکه او از زمانی که وزیر دارایی بوده و طی این سالهای طولانی تماس با دولت انگلیس را حفظ کرده ـ سالهایی که او در اصفهان در سکوت و به حالت تبعید گذرانده و کاملاً از سیاست کناره گرفته بود ـ و اینکه حالا می‌خواهد از این تماسها علیه دولت استفاده کند، توهینی شرم‌آور به میهن‌دوستی و شرافت او بود.

صارم‌الدوله، در حالی که هر کلمه را آرام و آهسته ادا می‌کرد، گفت: «انگلیسی‌ها نیازی به گفتگو با من ندارند. وقتش که رسید، به طریقی اقدام خواهند کرد.»

مصدق با خشم تأکید کرد: «مردم با من هستند.»

شاهزاده پاسخ داد: «شما اشتباه می‌کنید. هیچ کس با شما نیست. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، به خاطر وضع نفت، با شما دوست نیستند. روس‌ها نیز می‌دانند که شما قلباً یک اشرافزاده و در نتیجه مخالف آنها هستید. و اما در مورد مردم ایران، آنها هیچ‌گاه علیه یک سلطان حتی انگشتشان را بلند نکرده‌اند، اما حالا که شاه را ضعیف می‌بینند، وانمود می‌کنند که پشتیبان دموکراسی شما هستند. وقتی یک بار دیگر قدرت شاه را احساس کنند، براستی از در مصالحه در خواهند آمد. سید مدرس را به خاطر آورید، دوست فروتن مردم و نمایندهٔ آنها در مجلس. وقتی از مجلس پا بیرون می‌گذاشت، مردم پایش را می‌بوسیدند. با این حال، وقتی رضاشاه او را گرفت و کشت، کسی یک کلمه هم نگفت. اینها همان مردم‌اند. حرکت آنها مثل شن است، از زیر پای شما هم رد خواهند شد.»

برخاست و با تشریفات رسمی تعظیم کرد و بعد، بدون هیچ حرف دیگری، اتاق را ترک کرد. چون دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود، من نیز برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. دیگر هیچ‌گاه با مصدق صحبت نکردم.

سر راهم به طرف خانه، سری به محمدولی‌میرزا، برادر بزرگترم و بزرگ خانواده، زدم. مثل همیشه ضعیف و کم بنیه بود، و من مواظب بودم که موقع سلام و دیده‌بوسی، او را توی بغلم لِه نکنم. به او گفتم که به دیدن دکتر مصدق رفته بودم و صارم‌الدوله هم آنجا بود. گفتگوها تکان دهنده بود و مرا خیلی مضطرب کرده است.

محمدولی‌میرزا گفت: «اگر می‌دانستم که تو در فکر این هستی که به دیدن او بروی، تو را از این

کار باز می‌داشتم. او همیشه مرد سرسخت و اشکال‌تراشی بوده و راستش هیچ‌گاه خانوادهٔ ما را دوست نداشته است. بهتر بود که اصلاً تو را فراموش می‌کرد. دیگر به دیدن او نرو.» از پنجره به بیرون نگاه کرد، سطوح هموار صورت باریک و کشیده‌اش مثل یک عکس سیاه و سفید نور را جذب می‌کرد. تقریباً با خودش گفت: «او نمی‌تواند پایدار بماند. دولتش سقوط خواهد کرد، چون که او یک رهبر سازنده نیست و منفی گرایی‌اش او را از پا خواهد انداخت.»

خانهٔ محمدولی‌میرزا را در حالی ترک کردم که احساسی شبیه یک پسر مدرسه‌ای شلاق خورده داشتم. با این حال، آخرین کلام او بود که در سرم همین طور گردش می‌کرد. محمدولی‌میرزا مرد محتاطی بود که بسادگی به پیش‌گویی آینده نمی‌پرداخت. آیا او از چیزی خبر داشت که ما نمی‌دانستیم؟ یا فقط به او الهام شده بود؟

ماجرای یک جاسوس

سال ۱۹۵۳ با تغییرات تازه‌ای در رهبری ایالات متحده آغاز شد. پرزیدنت دوایت دی. آیزنهاور یک جمهوریخواه بود و مرداتی را به کابینه‌اش آورد که سیاست پیشگانی سوداگر بودند که از ارزش جهانی نفت درک روشنی داشتند. در میان آنها چارلز «انجین چارلی» ویلسون[1]، رئیس جنرال موتورز که وزیر دفاع شد؛ جورج هامفری[2]، بانکداری اهل کلیولند[3]، که به وزارت خزانه‌داری منصوب شد؛ و جان فاستر دالس[4]، شریک ارشد بنگاه قدرتمند حقوقی سولیوان و کراسول، که به مقام وزارت خارجه رسید، به چشم می‌خوردند. بویژه دالس، همراه با برادرش آلن، که بعداً معاون سازمان سیا شد، وحشتی بجا از دنیای کمونیسم و بسیار بیشتر از سلفش، دین آچسن، نسبت به توانایی مصدق در جلوگیری از سقوط ایران به دامان سرخها، تردید داشتند. او می‌گفت حداقلش این است که دیکتاتوری مصدق جایش را به یک دیکتاتوری کمونیستی خواهد داد، مگر آنکه ایالات متحده برای جلوگیری از آن وارد عمل شود.

در آغاز، دولت آیزنهاور بیشتر از دولت ترومن زیر بار نقشه‌های انگلیس برای کودتا نمی‌رفت. اما پس از سفر شتابان وینستون چرچیل به نیویورک در ماه ژانویه (دی‌ماه)، لحن عوض شد. چرچیل با خردمندی بحثها را به جای مسئله نفت، بر خطر کمونیسم متمرکز کرد و با تعجب دریافت که جان فوستر دالس آمادهٔ پشتیبانی است. چرچیل تا آن هنگام، دالس را یک «مرد احمق» قلمداد می‌کرد. اما حالا برعکس فکر می‌کرد و از آن بالاتر اظهار می‌داشت هر چه را که دالس در سیاست خارجی پیشنهاد کند، آیزنهاور مایل به دنبال کردن آن است.

گرچه چرچیل پیر و سالخورده بود، اما به عنوان یک دولتمرد، هیچ یک از حیله‌گریهایش را از

1. Charles `Engine Charlie´ Wilson
2. George Humphrey
3. Cleveland
4. John Foster Dulles

دست نداده بود. او حالا به این نتیجه رسیده بود که یکی از مؤثرترین راههای جلب حمایت ایالات متحده برای سرنگونی مصدق این است که رهبری عملیات را به او بسپارد. در آبان ۱۳۳۱ کرمیت روزولت، رئیس عملیات سیا در خاورمیانه، در بازگشت از سفرش به تهران، با نمایندگان شرکت نفت انگلیس و ایران در لندن ملاقات کرد. او نخستین آمریکایی‌ای بود که در جریان عملیات چکمه قرار گرفت. حالا پیش‌بینی می‌شد که او رهبری عملیات را به عهده گیرد. در اسفند ۱۳۳۱، آنتونی ایدن، وزیر امور خارجهٔ انگلیس، به اتفاق عده‌ای از مأموران واحد MI6 سازمان اطلاعات انگلیس، به واشنگتن سفر کرد. آلن دالس، رئیس سیا، انتصاب روزولت را به عنوان مغز متفکر کودتا، فکری بسیار خوب ارزیابی کرد و بی‌درنگ او را به تهران فرستاد.

روزولت تا پیش از عهده‌دار شدن فرماندهی کودتا، سه بار در کسوت عضو ادارهٔ خدمات استراتژیک به ایران سفر کرده بود. او در سال ۱۹۴۴ (۱۳۲۳) با هربرت هوور ملاقات کرده بود، و پیش از آمدن هوور به ایران برای نخستین مذاکراتش در مورد نفت، آن دو با هم به اتیوپی سفر کرده بودند. روزولت آلکس گاگارین را هم می‌شناخت، همان وابسته نظامی سفارت آمریکا که همراه پسر دایی‌ام حسین دولتشاهی در همان سال آن رخنهٔ دیوانه‌وار را به اردوگاه روس‌ها انجام داده بودند. روزولت ازدواج موفقی داشت، کمی سرش طاس بود و عینکی با قاب ضخیم به چشم می‌زد. به قول کیم فیلبی[1]، مأمور دوجانبهٔ انگلیسی، او «آخرین کسی بود که انتظار می‌رفت به حقه‌های کثیف متوسل شود.»(۷) او نه فارسی بلد بود و نه آلمانی، و این تنها زبانهایی بود که سرلشکر زاهدی، که قرار بود روزولت او را به نخست‌وزیری برساند، می دانست. او شاه و لوی هندرسون[2] سفیر ایالات متحده، را می‌شناخت و با اردشیر پسر زاهدی نزدیک بود. در ضمن، او کسی نبود که امیدش را از دست بدهد و از کارش دست بکشد، که در مواجهه با پیشامدهای احتمالی، یک ویژگی تعیین‌کننده بود.

با وجود آنکه جزئیات نقشهٔ کودتا سری بود، مباشرت دولت آیزنهاور در آن در کنگره با مخالفت شدید روبرو شد. در ۲۹ ژوئن (۸ تیر) سناتور ویلیام لانگر از داکوتای شمالی، ادعانامهٔ تندی را علیه سیاست خارجی جان فاستر دالس مطرح کرد و دولت را به حمایت از دیکتاتورها، و «ناز پروری دسته‌ای از متحدان اروپایی که بیشتر مایلند به خودشان کمک کنند تا با طرح خطر کمونیسم، متناوباً از ما باج سبیل بگیرند» متهم کرد. لانگر در ادامهٔ سخنانش پرسید: «آیا ما چنین مجازاتی را در مورد همسایه‌مان برزیل که دارد ذخایر نفتی‌اش را ملی می‌کند، جایز می‌شماریم؟... اگر امپریالیسم بدان گونه‌ای که مورد استفادهٔ روس‌ها قرار می‌گیرد، زشت و نفرت‌انگیز است، در دست غاصبان استعماری اروپایی نیز، در هر جایی که به آن عمل کنند، به همان اندازه زشت و نفرت‌انگیز است، زیرا در هر مورد، آنچه انتظار می‌رود استفادهٔ نامحدود از زور، فساد و توطئه است... در این توطئه،

1. Kim Philby
2. Loy Henderson

وزارت خارجهٔ ما آشکارا مشارکت داشته است.»[۸]

این گونه سخن گفتن در دورهٔ غلبهٔ مک کارتیسم دل می‌خواست. اما شنوندگان لانگر محدود بودند. چون سنا نمی‌خواست چنین چیزهایی را بشنود.

از زمان آخرین سفر روزولت به تهران در آبان ۱۳۳۱، وضع از اساس تغییر کرده بود. برادران رشیدیان، که با ماهی ده هزار پوند از طرف دولت انگلیس اجیر شده بودند، مشغول دامن زدن به آتش مخالفت علیه مصدق بودند و سرانجام مجلس را تحت تأثیر قرار دادند. رفتار متکبرانهٔ خود مصدق باعث گسیختگی بیشتر صفوف حامیانش شده بود. از آنجا که او نمی‌توانست نمایندگان مجلس را ـ که هفتاد درصد آنها را خودش دستچین کرده بود ـ تحت کنترل قرار دهد، و این امر او را در تنگنا قرار داده و خشمگین ساخته بود، تقاضای تمدید یکسالهٔ اختیارات فوق‌العاده را کرد. مجلس طفره رفت. مصدق، برای پیشبرد کارش، تظاهرات خیابانی بزرگی را سازمان داد که به طرف مجلس سرازیر شدند و در جلو درهای آن ازدحام کردند. اختیارات فوق‌العاده تمدید شد، اما به قیمت کاهش شدید اعتبار مصدق. مردی که سی سال از دموکراسی حرف زده بود، حالا با «غوغاسالاری» حکومت می‌کرد.

همه چیز رو به وخامت می‌رفت. در بهمن ماه، بختیاریها، که سازمان اطلاعات انگلیس آنها را به تفنگ مسلح کرده بود، پاسگاههای ژاندارمری را در خوزستان و در نزدیکیهای حوزه‌های نفتی اشغال کردند. شورش آنها کوتاه مدت بود، و بزودی نیروهای دولتی آنها را شکست دادند و رهبرانشان را، همراه با تعدادی از افسران طرفدار شاه، از جمله سرلشکر زاهدی، به زندان انداختند. اما شورش آنها و اظهاراتشان علیه مصدق، نخست‌وزیر را عمیقاً متوجه ساخت که نمی‌تواند مناطق غیرشهری را مانند شهرها به نحو مؤثری تحت کنترل در آورد. چند روز بعد، جمعیتی که کاشانی ـ که اکنون آشکارا با مصدق مخالفت می‌کرد ـ آنها را سازمان داده بود، به طرف کاخ شاه رفتند تا حمایت خود را از پادشاه به نمایش بگذارند، و بعد به طرف خانهٔ مصدق هجوم بُردند. در آنجا مردم به طرف پنجره‌های خانهٔ او سنگ پرتاب کردند و سعی کردند درهای خانهٔ او را بشکنند و وارد شوند. مصدق از پنجرهٔ پشت خانه فرار کرد و در حالی که هنوز پیژامهٔ راه راه به تن داشت، یکراست به مجلس رفت و ادعا کرد که مهاجمان را شاه فرستاده بود تا او را به قتل برسانند.

شاه که احساس درماندگی می‌کرد، پیش از آن به هندرسون سفیر آمریکا گفته بود که می‌خواهد کشور را ترک کند. و گفته بود تعدادی از کمونیستهای حامی مصدق در خیابانها به او هشدار داده‌اند. اما تظاهراتی که کاشانی در جلو دروازه‌های کاخ سازمان داده بود و یادداشتی از طرف شخص چرچیل، او را بر آن داشت که فعلاً از ترک کشور صرف نظر کند.

ارزیابی روزولت این بود که نقشهٔ انگلیسی‌ها برای یک عملیات پنهانی برای خلع مصدق، بیش از اندازه نظامی است. از آنجا که شاه این نقشه را «ضد کودتا» تلقی می‌کرد ـ چون احساس می‌کرد این

مصدق است که دست به «کودتا» زده است ـ روزولت نـام آن را *عملیات آژاکس* گـذاشت. نـامزد انتخابی برای جانشینی مصدق به عنوان نخست‌وزیر سرلشکر زاهدی بود که شاه به او اعتماد کامل داشت. دولت انگلیس و شرکت نفت انگلیس و ایران با آن موافقت کردند.

معلوم نیست که سیا و MI6 چه باجی به روسیه دادند تا، در زمانی که قدرتهای غربی کودتایی را در مرز جنوبی او سازماندهی کردند، او را ساکت نگه دارند. استالین در اسفندماه درگذشته و موقتاً خلأ قدرتی در مسکو پدید آمده بود که نیکیتا خـروشچفِ[1] صـورت خـربزه‌ای و تـیزهوش آن را بسرعت پُر کرد.

در جناح شرقی روسیه، جنگ خونین و طولانی کره سرانجام به پایان رسید و در ۵ مرداد ۱۳۳۲ قرارداد آتش‌بس امضاء و اعلام شد. در همان روز، مصدق طی یک نطق رادیویی خطاب به ملت مدعی شد که قدرتهای بیگانه پنهانی نقشهٔ سرنگونی او را می کشند، به قصد اینکه حامیان خودشان را به جای او بنشانند. نامحتمل به نظر می رسید که در کمتر از یک ماه بعد که تلاش برای کـودتا صورت پذیرفت، اگر اتحاد شوروی حق و حساب خود را دریافت نکرده بود، آن را نادیده انگارد. از همهٔ اینها گذشته، خطر تبدیل ایران به یک کشور کمونیستی، خـطر افـتادن نـفت ایـران بـه دست شـوروی، و بهره‌برداری مسکو از حزب توده در خیابانها بود که آمریکایی‌ها را متقاعد کرد که در صف اول وارد میدان شوند.

یک حکایت ورزشی

در نتیجهٔ نخستین دعوتی که دوستم ارنست‌پرون از من به عمل آورد، مـن مـنظماً در اجـتماعات رسمی دربار حضور پیدا می‌کردم. از آنجاکه شغل مشخصی نداشتم، حوادث اجتماعی و رخدادهای سیاسی روزمره مرا به خود مشغول می‌کرد. شاه معمولاً جمعی از دوستانش را در روزهای یکشنبه و پنجشنبه برای ورزش و صرف شام در کاخ تابستانی‌اش واقع در تپه‌های شـمال شـهر بـه حـضور می‌پذیرفت. بنابراین، من اغلب به تجریش می‌رفتم، دهکده‌ای در شمال تـهران کـه حـالا شـهر در اطراف آن دامن گسترده بود، همان جایی که من زمانی تابستانهایم را در رضوانیه می‌گذراندم.

ما حدود بیست نفر بودیم که از دوران کودکی با هم دوست بودیم. دو بختیاری هم همیشه با ما بودند، چون شاه سال گذشته مجدداً ازدواج کرده بود و ملکهٔ جدیدش زیباروی جذابی به نام ثریا بود، که نیمی آلمانی و نیمی بختیاری بود. ما عصر هنگام وارد باغهای زیبا می‌شدیم. گرچه بیشتر زرق و برقهای گذشته از بین رفته بود، اما هنوز نگهبانان مسلح جلو در ورودی پاس می‌دادند.

وقتی همهٔ مـا جـمع مـی‌شدیم، اعـلیحضرتین تشـریف‌فرما مـی‌شدند و مـا دست بـه سـینه می‌ایستادیم و به ادای احترام خم مـی‌شدیم. شـاه خـجالتی بـود امـا سـعی مـی‌کرد تـصویری از

1. Nikita Khrushchev

دوستی و وقار از خود نشان دهد. در نتیجه، با وجود صمیمیت آشکارش، همیشه کمی شق و رق به نظر می‌رسید. ملکه ثریا، با وجود آنکه لباس مجلل و پرزرق و برقی می‌پوشید، خیلی آرام و ساکت بود. از آنجاکه او فاقد تحصیلات و شخصیت قوی بود، بیشتر به یک مجسمهٔ زیبا می‌مانست تا یک همنشین واقعی. اما آشکار بود که شاه به او عشق می‌ورزد.*

کمی پس از ورودمان، لباسمان را عوض می‌کردیم و با لباس ورزشی توی باغ می‌رفتیم تا به بازی مورد علاقهٔ اعلیحضرت، یعنی والیبال بپردازیم. شاه همیشه اهل ورزش بود. او شانه‌های پهن، قامت باریک و بازوان قوی عضلانی داشت و وقتی نوجوان بود، حریصانه فوتبال بازی می‌کرد و حالا از تنیس، بولینگ، اسکی و وزنه‌برداری لذت می‌برد و هر ورزشی را با توانمندی خستگی‌ناپذیر یک ورزشکار مادرزاد انجام می‌داد.**

یک بار که مرا به کاخش در ساحل دریای خزر دعوت کرده بود، ما را به چنان مسابقهٔ دو استقامتی کشاند که از آن پس به آن تعطیل آخر هفته به عنوان یک دین بین فو[1] اشاره می‌کردم. او در ساعت نه صبح ما را واداشت که در ساحل بدویم. بعد اسکی روی آب و والیبال بازی کردیم، و ناهار مختصری خوردیم. پس از ناهار، بریج‌بازی کردیم، بعد دوباره اسکی روی آب، سپس به اسب سواری رفتیم. شب، پس از شام، تا ساعت یازده به بازیهای داخل سالن و ورق‌بازی پرداختیم. پس از آن تا ساعت سه بعداز نیمه شب رقصیدیم. در این هنگام چنان از زور خستگی از پا افتاده بودیم که توان حرکت نداشتیم. اما اعلیحضرت هنوز سرحال بود، و وقتی چشمش به ما افتاد که داشتیم از حال می‌رفتیم،تصمیم گرفت تا ساعت چهار سر پا بماند تا ما را به خاطر ضعف و سستیمان تنبیه کند. این بود که گفت: «چه مهتاب قشنگی. بیایید برویم قایق‌سواری.» ما نیز بناچار راه افتادیم.

تعدادی از مهمانان هفتگی شاه، مثل خود او، بازیکنان ماهر والیبال بودند ـ برعکس من ـ و همه خیلی جدی بازی می‌کردند. شوهر خواهرم منوچهر قراگوزلو جزو آنها بود. او آجودان بلندقامت و خودنمای شاه بود و با خواهرم مهین ازدواج کرده بود، که مدتی ندیمهٔ ثریا بود.

من معمولاً عقب می‌کشیدم که دیگران بازی کنند، چون نمی‌خواستم بازی آنها را خراب کنم.

---

* اغلب دیده می‌شد که ملکه ثریا یک برهٔ کوچولو را توی دامنش گرفته و با او بازی می‌کند. او این بره را تا دو سال بعد که طلاق گرفت، نگه داشته بود. پس از آن که او رفت، بره موقعیت ویژه‌اش را از دست داد و سرانجام او را کشتند و برای شام از آن استفاده کردند. چه بخت برگشتن نمادینی: انتقال از دامن ملکه به خوراک داخل بشقاب!

** ورزش یکی از چیزهایی بود که شاه با موفقیت در میان مردم ایران رواج داد. به دستور او، زورخانه، که آموزشگاه باستانی وزنه‌برداری و کشتی‌گیری بود، دوباره رواج یافت و وزنه‌برداری یکی از رشته‌هایی شد که ایرانیان در المپیک در آن برتری یافتند. در دهۀ چهل، او یک استادیوم پانصد میلیون دلاری برای بازیهای آسیایی در بیرون شهر ساخت، که طراحی آن کار برادرم عزیز بود. یکی از دلبستگیهای او این بود که میزبان المپیک زمستانی در تهران باشد ـ رؤیایی که هیچ‌گاه به واقعیت نپیوست.

۱. Dien Bien Phu : محلی در ویتنام که نیروهای استعمارگر فرانسوی در آن از نیروهای آزادیبخش ویتنام شکست سخت و تعیین کننده‌ای خوردند که منجر به خروج آنها از ویتنام شد. ـ م.

یکی دیگر از مهمانان همیشگی که در احساسات من شریک بود، محسن فروغی، پسر نخست‌وزیر پیشین بود که شیفتهٔ جمع‌آوری کارهای هنری ایرانی، نظیر سفالینه، کارهای برنزی، تذهیب، و قلمدانهای زینتی بود. ما خیلی زود با هم دوست شدیم و او در علاقهٔ من به گردآوری اشیاء هنری تأثیر بسزایی داشت. فروغی بعدها مجموعهٔ خود را در موزهٔ لوور پاریس به معرض نمایش گذاشت. متأسفانه او در اواخر عمر رژیم شاه به وزارت آموزش عالی منصوب شد و [امام] خمینی او را بازداشت کرد. او دو سال را در زندان گذراند و برای آن که سلامت ذهنی خود را حفظ کند، به نقاشی مشغول شد. از زندان که بیرون آمد، مردی شکسته بود و کمی پس از آزادی درگذشت.

پس از هیجان اولیهٔ ناشی از دعوت شدن به دربار، از تکرار آن دیگر احساس خستگی می‌کردم. به ما توصیه شده بود که از سیاست حرفی نزنیم، گرچه همهٔ ما در حضور شاه به مصدق توهین می‌کردیم. همیشه همان آدمها بودند و همان بازیها جریان داشت، و از آنجاکه، باوجود رفتار دوستانهٔ شاه، نمی‌توانستیم آن طور که دلمان می‌خواست حرف بزنیم، سیگار بکشیم، یا بنشینیم، بعدازظهرها برایم خسته‌کننده بود. نه شاه و نه ملکه ثریا به هنر یا ادبیات هیچ علاقه‌ای نداشتند، و بدین ترتیب سرگرمیهای روزانه به بازیهای ورزشی یا گوش دادن به مضحکه‌های کسی که سعی می‌کرد حرفهای خنده‌دار بزند، محدود می‌شد. منصفانه بگویم، شاه زیر فشار شدید سیاسی بود و می‌خواست با مصاحبت با ما روحیه‌اش را بالا ببرد. اما ساعتها کش می‌آمد، و پس از شام، تا وقتی که ما می‌توانستیم محرمانه اجازهٔ مرخصی بگیریم، بزحمت می‌توانستم خودم را بیدار نگه دارم.

یک روز یکشنبه در نیمه دوم مرداد، بازی والیبالمان که تمام شد، شاه، پس از آنکه لباسش را عوض کرد و یک شلوار جین تازه و تنگ پوشید، روی یک صندلی راحتی نشست و به مطالعهٔ *اطلاعات*، روزنامهٔ عصر، مشغول شد. هر چند دقیقه یک بار سرش را بلند می‌کرد و در گفتگوهای ما شرکت می‌جست. طبق معمول آن موقع سال، هوا ملایم بود، و ما همگی زیر درختان توی صندلی‌هایی پارچه‌ای لم داده بودیم و استراحت می‌کردیم و چای می‌نوشیدیم. در یک لحظه، پیشخدمت نزدیک شد و درگوش شاه یواشکی چیزی گفت. شاه با صدای بلند گفت: «به او بگو بیاید تو.»

یکی دو دقیقهٔ بعد، مردی که من او را نمی‌شناختم، از پشت درختان چنار ظاهر شد. لباس مشکی به تن داشت و پس از آن که چند کلمه‌ای با شاه حرف زد، سندی را به او نشان داد. شاه برخاست و به اختصار پرسید کسی خودنویس دارد. من خودنویس خودم را به او دادم. خودنویس را که برگرداند، اظهار داشت خودنویس خوبی است و حالا که آن سند را با آن امضاء کرده، ارزش آن بیشتر شده است.

به شوخی پرسیدم: «خوش‌شانسی می‌آورد؟»

گفت: «شاید. شاید برای همهٔ ما خوشبختی بیاورد.»

دیگر حرفی زده نشد. بعدها فهمیدم که کِرمیت روزولت قاصدی را فرستاده بوده و سندی که شاه آن را امضاء کرد، سرلشکر زاهدی را به نخست‌وزیری منصوب می‌کرد. سقوط مصدق نزدیک بود. عملیات آژاکس داشت شروع می‌شد.

آن شب سرشام، شاه آرام به نظر می‌رسید، صحبتها در اطراف این دور می‌زد که هوای کنار دریای خزر چقدر دوستداشتنی است.

یکی از مهمانان پرسید: «اعلیحضرت به شمال تشریف می‌برند؟»

شاه پاسخ داد: «بله، دستور داده‌ام اسبها را برای سواری آماده کنند. شما باید توی همین چند روزه به ما ملحق شوید.»

آن شب با اشاراتی مبنی بر این که باز هم بزودی ما را خواهد دید، با ما خداحافظی کرد. صبح روز بعد، همان گونه که به ما گفته بود، روزنامه‌ها گزارش دادند که شاه و ملکه ثریا به شمال تشریف فرما شده‌اند.

داستان کودتا

در آن آخرین روزهای پیش از سقوط مصدق، مناسبات میان مصدق و مجلس به نحو روزافزونی رو به وخامت رفت. اما همان طور که ما در فارسی ضرب‌المثلی در مورد ماهی گرفتن از آب گل‌آلود داریم، مصدق درگذشته همیشه ثابت کرده بود هر وقت آب گل‌آلود باشد، او می‌تواند ماهی خوبی از آن بگیرد.

در خردادماه، چالش او با کاشانی به نقطهٔ جدایی رسید، و نمایندگان وفادار به نخست‌وزیر، کاشانی را از سمت ریاست مجلس برکنار کردند و به جای او عبدالله معظمی، برادر دوست بیرمنگامی مرا برگزیدند. با این حال، مجلس به نحو نومید کننده‌ای دچار دودستگی شده بود و قادر به انجام هیچ کاری نبود.

حزب توده با بهره‌برداری از این وضع آشفته، روز به روز نقش علنی بیشتری پیدا می‌کرد. این حزب ظاهراً از نخست‌وزیر حمایت می‌کرد، اما با همین جانبداری از او، دانسته زمینهٔ سقوط او را فراهم می‌آورد. روزنامه‌های کمونیستی علناً در خیابانها ظاهر شده، شعارها دیوارهای شهر را پر کرده بود، و اعضای حزب توده سوار بر جیپ در خیابانها می‌گشتند و با بلندگو مردم را مورد خطاب قرار می‌دادند. مصدق با امید این که ایالات متحده را به یاری خویش وادارد، مسکو را تشویق کرد که سفیری را برای مذاکره در خصوص فروش نفت بفرستد، به روزنامه‌های توده‌ای اجازه فروش داد، و شعارهای توده‌ای را بر در و دیوار شهر باقی گذاشت.

در ۳۱ تیرماه، تظاهرات بزرگی، عمدتاً مرکب از هواداران حزب توده، به طرفداری از بسته شدن

مجلس بر پا شد. به دنبال آن، مسکو *آناتول لاورنتیف*[1] را به سفارت تهران منصوب کرد که حرکت شایان توجهی بود، چون او به هنگام حملهٔ تانکهای کمونیستها به چکسلواکی در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷)، در پراگ مرد شاخصی بود. تظاهرات گستردهٔ کمونیستی حکومت آمریکا را متقاعد کرد که مصدق کنترل اوضاع را از دست داده است و شورویها آمادهٔ تسلط بر ایران هستند. وقتی عبدالله معظمی مجلس را منحل کرد، این پیش‌بینی آمریکا قوت گرفت.

چند روز پس از آن، هنگامی که ما زیر درختان چنار نشسته بودیم، سند انتصاب سرلشکر زاهدی به نخست‌وزیری برای امضاء به دست شاه داده شد. ۲۴ ساعت بعد، او از صحنه گریخت.

اما در خلال چند روز بعد، کودتا طبق نقشه پیش نرفت. در یکشنبه ۲۴ مرداد، شبی که قرار بود مصدق بازداشت شود، پسران او غلامحسین و احمد مرا در خانهٔ ییلاقیشان به شام دعوت کرده بودند. آن قدر به همهٔ ما خوش گذشت که قرار گذاشتیم چند روز بعد همدیگر را ببینیم و به دیدن سنگ‌تراشه‌ها و نقوش برجستهٔ قدیمی نزدیک تهران برویم. اما درست در همان هنگام که ما مشغول شام خوردن بودیم، سرهنگ نصیری، فرماندهٔ گارد سلطنتی (و بعدها، رئیس ساواک)، همراه یک عده افسر، به در خانهٔ پدرشان رسید تا نخست‌وزیر را بازداشت کند.

مصدق که همیشه بدگمان بود، این دیدار نیمه‌شبانه به نظرش عجیب آمد و دستور داد گارد مخصوص او نصیری را بازداشت کردند. صبح روز بعد، از رادیو شاه را به تحریک کودتا با کمک عوامل بیگانه متهم کرد. شاه که از کنار دریای خزر خبرها را شنید، گریخت و به بغداد پرواز کرد. از آنجا نیز با هواپیما به رُم رفت و با سر و وضع نامرتب، و بدون خدمه یا بار و بنه، پا به خاک ایتالیا گذاشت، موضوعی که باعث سرگرمی روزنامه‌های ایران شد.

اما کرمیت روزولت از تلاش باز نایستاد. آنچه که برای وزارت خارجهٔ انگلیس، و حتی آلن دالس در سیا، مصیبت بار به نظر می‌آمد، برای او تنها گام نخست بود. او با همکاری ژنرال شوارتسکف، که بار دیگر در ایران بود، نقشهٔ ادامهٔ کار را طراحی کرد. نسخه‌های سند انتصاب سرلشکر زاهدی به نخست‌وزیری با امضای شاه در داخل دولت و ارتش پخش شد. جزوه‌هایی که مصدق را همدست کمونیستها معرفی می‌کرد، در تهران وسیعاً توزیع گردید. تظاهرات بزرگی، ظاهراً از طرفداران پر شور شاه، اما در واقع از اوباش و آدمکشان اجیر شده، سازمان داده شد (که روزولت در خاطرات جنجال برانگیزش آن را *ضدکودتا* نامید).

در ۲۶ مرداد برای ناهار به پونک رفتم، دهکده‌ای با باغهای میوه، که خواهرم هایده و شوهرش منوچهر قراگوزلو در آن خانه‌ای داشتند. دهکده در وسط یک درهٔ پهن واقع شده بود و از آنجا شهر کاملاً پیدا بود و منظره‌ای تماشایی داشت. ما می‌توانستیم آتشی را که در شهر برپا بود ببینیم و گزارش آشوب و بلوا را از رادیو بشنویم. طرفهای عصر، من و منوچهر آن قدر کنجکاو شده بودیم که

---

1. Anatol Laverentiev

نتوانستیم بیرون از شهر بمانیم و تصمیم گرفتیم با ماشین به شهر برویم.

در آن موقع از جنگ خیابانی تقریباً خبری نبود، اما چندین هزار عضو حزب توده، با دستمایه قراردادن خبرهای مربوط به کودتای نافرجام، توی خیابانها ریخته بودند و بسیاری از آنها پرچمهایی را بر بالای تیرکهای ضخیمی چون چماق با خود حمل می‌کردند. در طول خیابانها کامیونهای پر از سرباز را دیدیم، و همین طور که جمعیت به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، سربازان از کامیونها بیرون پریدند و در برابر مردم موضع گرفتند. در اینجا بود که شورشیان پرچمهایشان را دور انداختند و به طرف سربازان حمله‌ور شدند و آنها را با چماقهای کوتاهشان به باد کتک گرفتند. اما مصدق سربازان را از تیراندازی منع کرده بود، و آنها تنها می‌توانستند با استفاده از تفنگهای سنگینشان به عنوان سپر در برابر جمعیت از خود دفاع کنند.

ناگهان صدای تیراندازی شنیدیم، از ماشین بیرون پریدیم، و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناه بردیم. اما معلوم شد افراد آن خانه از اعضای حزب توده هستند، و بی‌درنگ به تهدید ما پرداختند. ما از ترس جانمان، با عجله آن خانه را ترک کردیم. بیرون، دسته‌های شورشیان مشغول پایین کشیدن مجسمه‌های شاه و پرتاب سنگ به طرف مساجد بودند. من متعجب ماندم که چه کسی به تحریک همه این اعمال در خیابانها مشغول است ـ و چرا ـ چون خواهرم مریم و شوهرش کیا، همراه با بسیاری دیگر از رهبران حزب توده، هنوز در آلمان شرقی بودند.*

این شورش و بلوای توده‌ایها در این موقعیت حساس دقیقاً به نفع روزولت تمام شد. محبوبیت مصدق در میان توده‌ها، که تا آن موقع، نه به خاطر تنگناهای اقتصادی و نه جراحات سیاسی، خدشه‌دار نشده بود، ناگهان کمرنگ شد. ترس عمیق از کمونیسم چنان با سرشت ایرانیان درآمیخته بود، که در این شرایط آنها را نگران و ملتهب ساخته بود. مردم از خود می‌پرسیدند که آیا ممکن است مصدق واقعاً تسلیم سرخها شده باشد؟

صبح چهارشنبه ۲۸ مرداد، طبق قرار قبلی به محل ملاقات با پسران مصدق رفتم که با هم به بیرون شهر برویم. اما با نهایت تعجب دیدم کسی آنجا نیست. متحیر ماندم. به طرف مرکز شهر شروع به قدم زدن کردم. در جلو ادارهٔ مرکزی پست، چندین کامیون حامل سربازان را دیدم که با فریاد شعارهایی به طرفداری از شاه می‌دادند. انبوه جمعیت (که بعدها فهمیدم بسیاری از آنها مزدوران اجیر شده از طرف روزولت بودند) در خیابانها ازدحام کرده بودند و بسیاری از آنها عکسهای شاه را با خود حمل می‌کردند. هر وقت ماشینی از خیابان عبور می‌کرد، به طرفش هجوم می‌بردند و آن را متوقف می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند تا راننده یک اسکناس ده ریالی را طوری پشت شیشهٔ جلوی

* برخلاف تصور نویسنده، کیانوری و همسرش مریم فیروز و بخش عمدهٔ رهبران حزب توده در تهران بودند و مخفیانه زندگی و فعالیت می‌کردند و آن دسته از رهبران حزب نیز که طی سالهای گذشته ازکشور خارج شده بودند، در اتحاد شوروی اقامت داشتند. ـ م.

اتومبیل قرار دهد که تصویر شاه رو به بیرون باشد. بزودی ترافیک فشرده شد و همه اتومبیلها بوق می‌زدند و چراغهایشان را روشن و خاموش می‌کردند.

به خانهٔ برادرم رفتم. از آنجا می‌توانستیم صدای داد و فریاد جمعیت راکه درست در پایین همان خیابان، اطراف محل اقامت مصدق جمع شده بودند، بشنویم و نیز می‌توانستیم صدای غرش تانکها راکه به طرف پایین خیابان در حرکت بودند و صدای شلیک گلوله‌ها را بشنویم. ماکه نگران سلامت خودمان بودیم، خانه را با الوارهای چوبی مسدودکردیم. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که رادیو اعلام‌کرد سرلشکر زاهدی به نخست‌وزیری منصوب شده و مصدق فرارکرده است.

سرانجام که سر و صداها خوابید، بیش از بیست نفر از مردم کشته شده بودند. مصدق از دیوار پشت‌خانه‌اش به باغ همسایه فرارکرده بود. جمعیت را می‌دیدیم که به طرف بالای خیابان در حرکت است، در حالی که بار سنگینی از غنائم غارت شده را به همراه دارد: کاشیهای دیوارهای خانهٔ مصدق، یک تشت رختشویی، دیگ و تاوهٔ آشپزخانه، حتی درختهای باغ. آنچه راکه نمی‌توانستند ببرند، خُرد و خراب کردند.

بعدها پسر دایی‌ام حسین دولتشاهی به من گفت که سیا با او قرارداد بسته بوده که به عملیات کمک کند. او همراه با عده‌ای از دوستانش برای گرفتن ایستگاه رادیو رفته بودند. تسلط بر رادیو یک امر کلیدی بود، چون تا آن موقع هر بار مصدق از رادیو سخنرانی کرده بود، مخالفت را درهم شکسته بود. دستهٔ حسین، برای حصول اطمینان از اینکه جبههٔ طرفدار مصدق نتواند کاری از پیش ببرد، تعدادی اتومبیل را در وسط خیابان اصلی منتهی به ایستگاه پارک کرده بودند، که بلافاصله منجر به ترافیک سنگین شده بود.

آن شب سرلشکر زاهدی رسماً خود را نخست‌وزیر خواند. روز بعد مصدق خودش را تسلیم‌کرد.

سقوط مصدق به منزلهٔ پایان یک رؤیا بود: هم یک تراژدی و هم یک نعمت‌الهی. مصدق به ایران اعتماد به نفس بخشیده بود. با خلع او، که دخالت بیگانه در آن آشکار بود، این حس تازهٔ خودباوری از دست رفت. با این حال، جالب آن است که مصدق، نظیر بسیاری از سیاستمداران دیگر، نه به خاطر توانمندیهای خودش، بلکه به خاطر آن که مخالفانش خیلی متوسط و معمولی بودند، به موفقیت دست یافت. گرچه کشتی‌ای که او ناخدایش بود، می‌توانست نجات یابد، اما او ترجیح داد به جای آنکه از فرماندهی آن چشم بپوشد، آن را با شکوه تمام به طرف صخره‌ها ببرد و ما، مردمش، او را باورکردیم، با این اطمینان که او ما را از باتلاق انگلیس بیرون خواهد برد. اما چقدر اشتباه‌کرده بودیم! به قول حافظ:

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است — که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ماجراهای
سالهای بعدی

۱۲

سرزمین شاهین

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ   که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

حافظ

تهران ـ ۱۳۳۲

دوران انگلستان به سر رسیده بود. از لحظه‌ای که کودتا به نتیجه رسید، ایالات متحده در ایران به صورت قدرت خارجی مسلط درآمد. برای یک ربع قرن بعد، این آمریکا بود که کشتیهای حامل اسلحه، میلیونها دلار به عنوان کمک، و هزاران کارشناس را روانهٔ ایران می‌کرد و نقشی را به عهده می‌گرفت که سرانجام معلوم شد بیش از حد تحمل اختناق‌آمیز بوده است. برای بسیاری از ایرانیان، کودتا نقطهٔ عطفی بسیار دردناک بود. ایالات متحده، با مداخله در سرنگونی مصدق، محبوبیتش را در میان مردم از دست داد. در ظرف یک شب، اعتماد ما به آن از بین رفت. حالا خیلیها به ایالات متحده با بدبینی و هراس می‌نگریستند، چون نقش پنهان آن در سرنگونی تنها دولت انتخابی دموکراتیکی که کشور به خود دیده بود، باعث دلسردیشان شده بود. ظاهراً دموکراسی تنها یک برچسب سیاسی بود، و هرگاه به صلاح نبود، از آن صرف نظر می‌شد.

ایران که می‌دید نفتش به نفتکشهای انگلیسی و آمریکایی سرازیر است و تنها بخش کوچکی از درآمدهای حاصله به او می‌رسد، احساس می‌کرد مغبون شده است. ایران که نخست به بهانهٔ حفاظت در برابر نازی‌ها و بعد کمونیستها، به اشغال سربازان انگلیسی و آمریکایی درآمده بود، احساس می‌کرد مورد سوء استفاده قرار گرفته است. حالا که ایرانیان، پس از پنجاه سال، با مبارزه‌ای سرسختانه از زیر سلطهٔ شرکت نفت انگلیس بیرون آمده بودند، بار دیگر شاهد ورود یک قدرت خارجی بودند. همهٔ آنچه که مصدق به خاطرش ایستادگی کرده و به دست آورده بود، از دست رفته بود. ۲۵ سال بعد که آیت‌الله خمینی ایالات متحده را با مبارزه بیرون انداخت، مقامات واشنگتن باید متوجه می‌شدند که بذر این واپس‌زنی در سال ۱۳۳۲ کاشته شده بوده است.

اما، در مرداد و شهریور ۱۳۳۲، خبر کودتا به عنوان یک پیروزی بزرگ در سراسر دنیا پخش شد ـ پیروزی دموکراسی غربی بر تهدید جدی شوروی. شاه، تحت حمایت یک گروه نظامی، در ۳۱

مرداد از رم به تهران بازگشت. حکومت نظامی اعلام شد، و دکتر مصدق به خاطر مقابله با فرمان عزلش از طرف شاه، به محاکمه کشیده شد. ملاحظهٔ سن و شهرت بین‌المللی او ـ و محبوبیت عمیقی که هنوز از آن برخوردار بود ـ دادگاه نظامی را با مشکل مواجه کرد و سرانجام محکومیت نسبتاً سبک سه سال زندان به او داده شد. پس از آن به ملکش در احمدآباد انتقال یافت و در آنجا باقی عمرش را به صورت بازداشت در خانه باقی ماند.*

من در محاکمه حضور داشتم. تالار دادگاه خیلی کوچک بود و در ورودی آن بشدت کنترل می‌شد. یکی از دوستانم برای من مجوز ورود گرفته بود. تازه پس از غربال کردن، به من اجازهٔ ورود داده شد (آنها نمی‌خواستند از جانب طرفداران مصدق هیچ‌گونه هیاهو یا تظاهراتی صورت گیرد). جریان دادگاه از پیش بدقت تنظیم شده بود، با این حال دادگاه پر سر و صدایی بود، و محاکمه با تردید پیش می‌رفت. آدمها وارد می‌شدند و صرفاً فریاد می‌کشیدند. مصدق، با جسارت و بی‌باکی، وسط حرف شاهدان می‌پرید. وقتی سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد ارتش او، در جایگاه قرار گرفت و از او پرسیده شد چرا سربازان در دعای شامگاهی از ذکر نام شاه خودداری می‌کردند، او پاسخ داد: «به خاطر این که نخست‌وزیر این طور دستور داده بود.»

مصدق از جا جست و با کنایه گفت: «بله، تیمسار، این را قبول دارم. اما نه اینکه هر کار خطایی که شما کردید به دستور من بوده.»

گفته می‌شد خودکودتا چندین میلیون دلار هزینه برداشته است.** ایالات متحده، بلافاصله پس از بازگشت شاه به تهران، یک وام ۴۵ میلیون دلاری به ایران داد. این جدا از سیل کمکهایی بود که

---

*. احمدآباد نزدیک ملکی بود که به برادرم فاروق و همسر آمریکایی‌اش جین تعلق داشت. جین به یاد دارد که دکتر مصدق پس از تبعیدش می‌خواست در دهکده یک درمانگاه دایر کند. اما نیاز به دسترسی به آب داشت، و نزدیکترین آب در آن منطقه از ملک فاروق می‌گذشت. جین می‌گوید: «البته ما به او حق آب دادیم و او به منظور سپاسگزاری یک قالی به ما داد. علاوه بر آن، هر سال نیز برای اظهار امتنان یک بوقلمون به ما می‌داد. اما آنها مثل بوقلمونهای آمریکایی نبودند. بوقلمونهای ایرانی بودند که برای خودشان آزادانه این طرف و آن طرف می‌رفتند و نحیف و لاغر بودند. وقتی انقلاب شد، قالی را جمع کردم و توی چمدانم گذاشتم. این تنها چیزی بود که برای خودم نگه داشتم. دیگران به آن نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند چه فرش زیبایی است. اما من به آن نگاه می‌کنم و به یاد بوقلمونها می‌افتم.

**. ارقام مختلفی ذکر شده، از جمله ۷۵ هزار دلاری که کرمیت روزولت به دروغ بیان کرده است. اما بنابر اظهار هندرسون سفیر آمریکا، در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۸۴ (۱۳۶۳)، تنها دو میلیون دلار به سرلشکر زاهدی پرداخت شده بود. تصور می‌رود برادران رشیدیان نیز، به خاطر نقش قاطعشان در ترتیب دادن جلسات مخفی بین روزولت و شاه، مبلغ مشابهی را دریافت کرده باشند. رابطهٔ روزولت و شاه در خلال دو دههٔ بعد همچنان فعال باقی ماند، و روزولت سالی دوبار به ایران می‌آمد و هر بار که می‌آمد نزد برادران رشیدیان اقامت می‌گزید. آنها در تمام دوران سلطنت شاه به خدمت به او ادامه دادند. یکی از آنها به عنوان فرستادهٔ مخصوص شاه به دیدار ایندیرا گاندی رفت، که در میان دیپلماتهای روزآمدتر شاه سبب دلخوری شد. نام رشیدیان در سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵)، در ارتباط با فروش جنگنده‌های اف ـ ۱۴ از طرف شرکت هواپیماسازی گرومان، در اسناد دولتی ایالات متحده نیز ظاهر شد. ۲/۵ میلیون دلار بابت حق‌العمل به شرکتی پرداخت شد که معلوم شد تماماً به برادران رشیدیان تعلق دارد.

تحت عنوان اصل چهار (و بعدها، کمکهای ایالات متحده) به ایران سرازیر شد. اصل چهار، برنامه‌ای بود که از سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) و در خلال نخست‌وزیری مصدق آغاز شد، اما پس از کودتا حجم آن بسرعت افزایش یافت.

دولت انگلیس از آنچه که آن را سخاوتمندی واشنگتن می‌نامید، خشمگین بود. سقوط مصدق راه حلی فوری برای مسئله نفت به دنبال نداشت، از این‌رو انگلستان به تحریم نفتی ایران ادامه داد و درهای سفارتش را بسته نگه داشت.

حکایت سه کمیسیون نفت

برای ایران پس از کودتا مهمترین کار مذاکره برای انعقاد قراردادی بود که صدور مجدد نفت را ممکن سازد. با توجه به اشباع بازارهای نفت، این کار آسان نبود و مستلزم همکاری شرکتهای بزرگ نفتی جهان بود. مردی که جان فاستر دالس برای تسهیل این کار برگزید، هربرت هوورِ پسر بود. دالس برای اینکه موضع هوور را در مذاکرات مستحکم کند، او را به معاونت وزارت امور خارجه ارتقاء مقام داد، و بدین وسیله نشان داد که ایالات متحده در طرحهای درازمدت انرژی‌اش چقدر برای نفت ایران ارزش قایل است.

هوور اوایل آبان به تهران رسید، با این قصد که معامله‌ای را ترتیب دهد که به موجب آن کنسرسیومی از شرکتهای نفتی برای ادارهٔ همه عرصه‌های صنعت نفت ایران به وجود آید. این نظر در آغاز در تابستان سال ۱۳۳۰، پس از ملی کردن نفت ایران، و به هنگام سفر آورل هریمن و والتر لوی به تهران، از طرف لوی مطرح شد. حالا هوور آن را به عنوان تنها راه حل عملی پذیرفته بود.

پیش از آن، زاهدی نخست‌وزیر یک کمیسیون چهار نفره تشکیل داده بود تا وضع نفت را بررسی کند و به دولت در مورد راهکارها توصیه‌های لازم را بنماید. از من و دکتر پیرنیا به عنوان عضو این کمیسیون دعوت به عمل آمده بود، و پس از جلسات، ما گزارش مختصری تهیه کردیم. بلافاصله پس از آن، کمیسیون دوم تشکیل شد، این بار به منظور ملاقات با هوور و بحث در اطراف راهکارهای ممکن؛ گرچه این کمیسیون حق تصمیمگیری نداشت. ریاست این کمیسیون را عبدالله انتظام، وزیر امور خارجه، به عهده داشت و، علاوه بر من و دکتر پیرنیا، شامل دو نفر از اعضای کابینه، دو سناتور سابق، و نمایندگان صنعت نفت می‌شد.

گرچه دیدن مجدد هوور، پس از گذشت این همه سال، خوب بود و ما نسبت به اطلاعات وسیع او از وضع نفت ایران احساس دلگرمی می‌کردیم، من گمان می‌کردم که او در مورد نکات اصلی معامله با زاهدی قبلاً به توافق رسیده و نسبت به نظرات ما در مورد پرداخت غرامت به انگلیسی‌ها یا تقسیم سود بر اساس ۵۰/۵۰ (دو فقره از ۲۴ ماده‌ای که ما برای گفتگو پیشنهاد کرده بودیم) توجه خاصی ندارد. او گزارش مختصر و کاملی از وضع بازار بین‌المللی نفت به ما داد و آماری در مورد

ظرفیت پالایشی و محصول جهانی ارائه کرد. اما هدف اصلی‌اش این بود که طرح خودش را در مورد تشکیل کنسرسیومی از شرکتهای نفتی، به منظور تحویل گرفتن آنچه که شرکت نفت انگلیس فرو گذاشته بود، از پیش ببرد. قرار بود شرکت نفت انگلیس (که حالا بریتیش پترولیوم نامیده می‌شد) بخش عمدهٔ سهام را در اختیار داشته باشد.

ما نسبت به این موضوع واکنش نشان دادیم و گفتیم در شرایط سیاسی موجود، هیچ قراردادی که چنین درصد بالایی را به بریتیش پترولیوم واگذار کند، از تصویب مجلس نخواهد گذشت. ما این موضوع را در دو جلسه مورد بحث قرار دادیم، و از آنجاکه هوور همیشه یک منشی به همراه داشت که صورت مذاکرات را به طور کامل یادداشت می‌کرد، من نیز عادت کرده بودم که به نوبهٔ خودم یادداشت‌برداری کنم.

در جلسهٔ سوم، هوور بوضوح احساس کرد که به اندازهٔ کافی در مورد طرح بحث و گفتگو شده و ناگهان لحنش را عوض کرد. او مشکلات مالی‌ای راکه یک کنسرسیوم با آن مواجه است، شرح داده بود تا به ما نشان دهد که چرا برتری بریتیش پترولیوم در قرارداد دارای مزیت است. ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت: «من در مورد پذیرش این اصول، اطمینان می‌خواهم.»

برای لحظه‌ای سکوت گیج‌کننده‌ای حاکم شد. بعد دکتر پیرنیا لب به سخن گشود و گفت: «آقای هوور، ما اینجا نشسته‌ایم که موضع ایران را روشن کنیم. ما هیچ وقت از اصول حرفی نزدیم و به ما چنین مجوزی داده نشده که هیچ‌گونه اطمینانی بدهیم.»

هوور نگاهی به اطراف انداخت و بعد رک و پوست‌کنده منکر اظهار چنین چیزی شد. من شگفت زده به او نگاه کردم. من و او دوست بودیم و مثل دو تا دوست وارد مذاکرات مربوط به نفت شده بودیم. این نه جا و نه زمان آن بود که کسی بخواهد دست به معامله بزند یا اتمام حجت کند. اما او در اینجا داشت ما را تهدید می‌کرد، با این نیت آشکار که ما را به قبول چیزی وادارد که ما نمی‌توانستیم از آن حمایت کنیم.

دکتر پیرنیا کسی نبود که پس بزند. همین طور که راست نشسته بود، جواب داد: «شما هیچ وقت چنین چیزی نگفتید؟» بعد نگاهش را به بقیهٔ ما که دور میز نشسته بودیم انداخت و از هر کدام به نوبت پرسید که چه شنیده‌اند. چه ترسوهایی! هیچ کس حاضر نشد علناً اعتراف کند که شنیده است هوور از ما خواسته اصول پیشنهادی او را بپذیریم. یکی گفت: راستش من انگلیسی را خیلی خوب نمی‌فهمم. دیگری گفت که اصلاً به حرفهای او گوش نمی‌کرده است.

وقتی دکتر پیرنیا دید هموطنانش دارند روی او را زمین می‌اندازند، رنگش سفید شد و سرانجام شکست خورد، عقب نشست.

حالا نوبت من بود که حرف بزنم. شمشیرم را کشیدم و گفتم: «من یادداشت برداشته‌ام. با اجازهٔ شما، آنچه راکه گفته شده، از اول می‌خوانم.»

از کمی جلوتر، شروع به خواندن کردم. همین طورکه صورت مجلس را می‌خواندم، دیگران تأیید می‌کردند که یادداشتها روشن و دقیق است. بعد به این جمله رسیدم که «من در مورد پذیرش این اصول، اطمینان می‌خواهم.» جملهٔ زشت و ناشیانه‌ای بود، اما هوور آن راگفته بود.

هوور تصدیق کرد: «اوه، بله، درست است، اما منظور من اصلاً این نبود.»

چه لحظهٔ غم‌انگیزی. ناگهان یقین پیدا کردم که دارد به ما خیانت می‌کند. من و دکتر پیرنیا نشان دادیم که این کمیسیون تنها یک ویترین است و ما تنها برای مشروعیت بخشیدن به طرحی آنجا هستیم که هوور قبل از آن تصمیم خود را به پذیرش آن گرفته است، و با این کار او را جلو دیگران شرمنده ساختیم.

انتظام پیشنهاد کرد که برای صرف چای و شیرینی در اتاق استراحت، جلسه را متوقف کنیم، بعد برای جلوگیری از ادامهٔ بحث، از جا برخاست. سر راهمان، من و دکتر پیرنیا به دستشویی رفتیم. وقتی بیرون آمدیم، دیدیم یک پیشخدمت با کلاه و پالتوی ما در راهرو ایستاده است. بازوی دکتر پیرنیا راگرفتم و به او اشاره کردم و گفتم: «بهتر است پیش از آنکه بیرونمان بیندازند، خودمان برویم.» توانستیم دیگران را ببینیم که در اتاق جنب تالار مشغول چای خوردن بودند. دکتر پیرنیا درنگ کرد.

گفتم: «شما می‌توانید بمانید، اما این کلاه من است و من دارم می‌روم.»

توی ماشین دکتر پیرنیا ساکت نشسته بود. در چهره‌اش ناامیدی خودنمایی می‌کرد. با ناراحتی زیر لب گفت: «توی چه کشوری زندگی می‌کنیم؟ هموطنانمان خیانت می‌کنند. من و تو می‌خواهیم از این کشور دفاع کنیم. می‌خواهیم که پیشرفت کند. با این حال، هیچ یار و یاوری پیدا نمی‌شود که به ما کمک کند.»

به خانهٔ دکتر پیرنیا که رسیدیم، او بسرعت پیاده شد. اما پیش از آنکه در را ببندد، خم شد و به نحو رقت‌انگیزی گفت: «به خاطر اتفاقی که افتاده، نگران خودم نیستم، نگران شما هستم. آنها علیه برادر شما به اندازهٔ کافی بهانه داشتند؛ حالا این از آن نوع حوادثی است که می‌تواند به آنها بهانهٔ لازم را علیه شما نیز بدهد.»

دوستی حقیقی این بود. جلو رفتم و بازویش را گرفتم، و گفتم: «خودتان را سرزنش نکنید، این تنها کاری بود که می‌شد انجام داد.»

سالها بعد، نامه‌ای از دکتر پیرنیا دریافت کردم که از آن جلسه یاد می‌کرد. نوشته بود: «شما مثل ابری بودید که در بیابان بر سر کسی که تشنه است می‌بارد. همیشه سخنان هوور را به یاد دارم که شما آن را یادداشت کردید و جلو دیگران به او برگرداندید. شما با پشتیبانی از من، به نحو معجزه‌آسایی جلسه‌ای را به هم زدید که قرار بود کنسرسیومی را مستقر کند که به نحو نومیدکننده‌ای پاسدار منافع انگلیس بود.

همه چیز در دست قدرتهای بزرگ است. دموکراسی حبی است که آنها به ضرب مشت و لگد ما

را به بلعیدن آن وا می‌دارند. اما این حبها نه تنها برای ما تندرستی به بار نمی‌آورند، بلکه ما را به چنان پریشانی و اندوهی مبتلا می‌سازند که درمانی نخواهد داشت!»

کمیسیون بزودی منحل شد، زیرا به نقطه‌ای رسیده بود که لازم بود تصمیمگیری کند. پس از آن، دکتر علی امامی، وزیر دارایی، کمیسیونی را مرکب از اعضای کابینه، نظیر علی سهیلی، نخست‌وزیر اسبق، و دکتر فخرالدین شادمان، که وقتی من در بیرمنگام تحصیل می‌کردم، نمایندهٔ نفتی دولت ایران در لندن بود، گردآورد.

اطلاعات عمیق

پس از تشکیل کمیسیون سوم، روزی دوست خوش‌مشربی به نام عماد کیا از نیویورک به دیدنم آمد. هنگام صرف چای و شیرینی، به من گفت که او دوست نزدیک علی سُهیلی است و پرسید آیا امکانش هست که سهیلی مرا ببیند. من بتازگی کتابی را (به فارسی) منتشر کرده بودم به نام «ملاحظاتی دربارهٔ مسائل نفت»، که نام مرا به عنوان یک نویسندهٔ معتبر در این عرصه تثبیت کرده بود، و کیا گفت سهیلی می‌خواهد از مغز من استفاده کند.

این نوعی واسطه‌گری بود که کیا نمونهٔ بارز آن بود. او را سالها پیش در نیویورک دیده بودم. در آنجا سرکنسول بود و با هم آشنایی خوبی پیداکردیم. او ازکارمندان سیاسی نصرت‌الدوله بود و عدهٔ زیادی از آدمهای مهم را در ایران می‌شناخت. هیچ وقت برای خودش پول یا مقامی نمی‌خواست؛ فقط سیاست‌بازی را دوست داشت ـ دوست داشت آدمها را دور هم جمع کند، آنها را به هم معرفی کند و جلو دعواهایشان را بگیرد. یک میانجی‌گر بود و ذهنی فعال و پشت‌هم‌انداز داشت ـ مردی که، به قول ما ایرانی‌ها، برای انجام معاملات چرب و شیرین، می‌شد رویش حساب کرد. غیر از آن، زن بسیار جذابی به نام قدسی داشت.*

کیا از من احسان بزرگی طلب نمی‌کرد، اما من تردید داشتم. سهیلی تنومند و نامرتب بود، آبله‌رو بود و سرسخت و لجوج به نظر می‌رسید. در خلال جنگ که نخست‌وزیر شد، کاملاً جوان بود، و در نتیجه من همیشه تصور می‌کردم او عامل انگلیسی‌هاست و گناه کمبود شکر و مشکلات مالی‌ای را که در دوران تصدی او ما را به ستوه آورد، به گردن او می‌گذاشتم. من از اینکه برای کار در کمیسیون

---

* کمی پس از آن که از نیویورک به تهران آمد، قدسی از او جدا شد. بعدها بود که فهمیدم قدسی دوست نزدیک سهیلی بوده است. او برای ازدواج با یک آمریکایی به توکیو رفت، و پس از جدا شدن از او، با سفیر کلمبیا در بیروت ازدواج کرد. از طریق او، کلمبیایی‌ها شروع به انجام کارهای پنهانی برای شاه کردند، از جمله در دههٔ چهل تیمور بختیار رئیس اخراجی ساواک راکه سعی داشت از بیروت کودتایی علیه سلطنت ترتیب دهد، زیر نظر گرفتند. شاه با گماشتن شوهر قدسی به سمت کنسول ایران در بوگوتا، به او و شوهرش پاداش داد. او تنها کنسول خارجی‌ای بود که ما در دنیا داشتیم. وقتی من سفیر ایران در ونزوئلا شدم، دولت کلمبیا تقاضا کرد که در صورت امکان من سفیر مجاز در بوگوتا هم بشوم. در آن موقع بود که وزیر امور خارجهٔ ما ماجرا را برایم تعریف کرد و گفت: «ما کنسول را نمی‌توانیم عوض کنیم، چون او را شاه منصوب کرده است.»

جدید دعوت نشده بودم رنجیده بودم. به نظرم آمد که علی سهیلی می‌تواند مرد جلودار من باشد. اگر او را خوب به کار می‌گرفتم، می‌توانست در کمیسیون ساز مخالف بزند، صدایی در دفاع از آیندهٔ ایران، در جایی که دیگران همه آن را فراموش کرده بودند.

روز بعد، سهیلی برای نخستین بار به آپارتمان من آمد. او را خوب نمی‌شناختم، ولی او را مرد بسیار زیرکی یافتم. او، مثل اسفنج، قادر بود اطلاعات را بسرعت جذب و بعد مفاهیم آن را با کلمات خودش تکرار کند. در ساده کردن مطالب پیچیده مهارت داشت، و یک بار که چیزی را یاد می‌گرفت، با اعتماد و اطمینان یک کارشناس از آن صحبت می‌کرد. در کمیسیون چنان زبان درآورد، که نقش سخنگویی به او واگذار شد.

روزی، همین طور که داشت به طرف آپارتمان من می‌آمد، توی پله‌ها صدای خنده‌اش را شنیدم. به من گفت: «برای این می‌خندم که به یاد یکی از کارشناسان نفتی کمیسیون افتادم که، همین‌طور که نشسته بود و یک چنگال دستش بود که سرش یک تکه گوشت بود، متحیر مانده بود که من دربارهٔ نفت این همه چیز می‌دانم و می‌توانم این همه آمار و ارقام ارائه بدهم. راستش، در سرزمین کوران، آدم یک چشم پادشاه است.»

همقطاران سهیلی، بویژه دکتر امامی، می‌دانستند که این اطلاعات عمیق از جایی می‌رسد، منتها نمی‌دانستند از کجا.

روزی در اواخر آبان، سهیلی زنگ زد و گفت لازم است که مرا فوری ببیند. آن روز در خانهٔ مادرم بودم و داشتم ناهار می‌خوردم و از او خواستم که به ما ملحق شود. او به اتفاق کیا آمد و ما سر میز پنج نفر شدیم، چون برادر کوچکم علی که حالا ۲۲ سال داشت، تازه از آکسفورد به تهران برگشته بود. مادرم از این که مرا در جمع دوستان می‌دید، خوشحال بود، و وقتی سهیلی اطلاع داد که مأمور شده با انگلستان روابط دیپلماتیک برقرار کند و از من خواست که، برای ملاقات پنهانی با مقامات کلیدی انگلیس، با او به زوریخ بروم، چشمهای مادرم از تعجب گشاد شد.

من از این پیشنهاد تکان خوردم. گفتم: «آقای سهیلی، با کمال خلوص باید بگویم از پیشنهاد شما جا خوردم، بخصوص از آدم باتجربه‌ای چون شما چنین انتظاری نداشتم. اگر من - برادر نصرت‌الدوله - همراه شما به آنجا بیایم، شما را به عاملیت انگلیس و معاملهٔ پنهانی برای کسب نامزدی نخست‌وزیری در آینده، متهم خواهند کرد. هر دو ما به انواع زدوبندهای دوجانبه متهم خواهیم شد. من شانس حضور در کابینهٔ شما را از دست خواهم داد و شما هم هرگز دوباره به نخست‌وزیری نخواهید رسید.» در اینجا نیشخند زدم، چون می‌دانستم روی آرزوی قلبی و پنهان او انگشت گذاشته‌ام.

سهیلی متوجه منظور من شد و تصمیم گرفت یکراست برود و به زاهدی بگوید در مورد ملاقات انگلیسی‌ها در زوریخ نظرش عوض شده است. جلو در مرا در آغوش کشید و گفت: «من از

بصیرت شما در شگفتم. چطور ممکن است که شما در دولت جلوتر نرفته‌اید؟ برای نخستین بار است که متوجه می‌شوم که میراث شما چطور جلو پیشرفت شما را گرفته ـ حالا شاه یا هر کس دیگری که به این موضوع گیر داده‌اند.»

اما مادرم که متوجهٔ حرفهای من نشده بود، همین طور که کمک می‌کرد تا پالتویم را بپوشم، در حالی که دیگران بیرون توی ایوان منتظر بودند، با من چنان حرف می‌زد که انگار من هنوز یک پسر بچه‌ام. می‌پرسید: «چرا با آقای سهیلی مخالفت می‌کنی؟ با چنین آدم مهمی. تو هیچ وقت چیزی را قبول نمی‌کنی.»

او را در آغوش گرفتم و از سر راهم کنار زدم. رسم بر این بود که وقتی بزرگتر حرف می‌زد، کوچکتر گوش کند. اما من این طور نبودم.

سهیلی را جلو باشگاه افسران، که در آن هنگام زاهدی در آنجا اقامت داشت، پیاده کردم. روز بعد گفتگویشان را برایم تعریف کرد. به زاهدی گفته بود: «بهتر است با انگلیسی‌ها از طریق نمایندگان سوئیسی‌شان در اینجا تماس برقرار کنیم. ما نمی‌توانیم از عهدهٔ پارلمان انگلیس برآییم که وقتی روابط برقرار شد، همه چیز را به حساب خودش نگذارد.»

چند روز بعد، آنتونی ایدن، وزیر امور خارجهٔ انگلیس، در لندن اعلام کرد که روابط انگلیس و ایران تجدید خواهد شد. در اواخر آذرماه، دنیس رایت، کاردار انگلیس، عازم تهران شد.

داستان یک معامله

بیشتر مذاکرات واقعی در مورد معاملهٔ نفت در لندن صورت گرفت. در آنجا شرکتهای بزرگ نفتی بر سر اینکه هر کدام چه سهمی در کنسرسیوم هوور داشته باشند و اینکه آیا آنچه مورد توافق آنهاست، در جو سیاسی موجود ایران نیز پذیرفتنی خواهد بود، به چانه زنی پرداختند. سرانجام سهم بریتیش پترولیوم ۴۰ درصد تعیین شد و قرار شد کنسرسیوم، بـه عـنوان یک مـجموعهٔ چـندملیتی، ادارهٔ صنعت نفت ایران را در اختیار گیرد. ۴۰ درصد دیگر بین پنج شرکت بزرگ آمریکایی تـقسیم شـد (چهار شریک آرامکو به نامهای استاندارد اویلِ نیوجرسی، سوکونی، سوکال، و تکزاکو، به اضافهٔ گلف اویل، شریک بریتیش پترولیوم در کویت). شل [شرکت هلندی] ۱۴ درصد و شرکت فرانسوی سی. اف. پی. [شرکت نفت فرانسه] ۶ درصد سهام را به دست آوردند.*

سر ویلیام فریزر، مثل همیشه متکبر و حریص، اصرار داشت که نه تنها شرکای جدید بریتیش

---

* کمی پس از حصول توافق، شرکتهای بزرگ آمریکایی ۵ درصد سهام خود را به مینی‌کنسرسیومی متشکل از پانزده شرکت مستقل آمریکایی، از جمله شرکت خدمات شهری آلتون جونز، واگذار کردند. این کار از جهتی به خاطر برطرف کردن ترس دولت ایالات متحده از انحصار، بویژه به شکل رسیدگی مستمر به کار شرکتهای نفتی از طرف وزارت دادگستری بود؛ و از جهتی به منظور پاداش دادن به شرکتهای مستقلی که مدعی بودند در جریان تحریم نفت ایران از شرکتهای بزرگ حمایت کرده‌اند و حالا انتظار دارند سهمی از غنایم به دست آمده به آنها برسد.

پترولیوم باید بیش از یک میلیارد دلار بابت خسارتهای وارده به آن در ایران بپردازند، بلکه خود ایران نیز باید «بابت نقض قرارداد» در طول بیست سال آینده ۱۱۰ میلیون تن نفت مجانی به عنوان ده یک به بریتیش پترولیوم تحویل دهد.

وزارت خارجهٔ ایالات متحده خواستهای فریزر را چنان نامعقول یافت که تهدید کرد که از اتحاد آمریکا و انگلیس خارج خواهد شد. این اتحاد جبهه‌ای غیررسمی بود که آن دو در سیاست خاورمیانه‌ای تشکیل داده بودند. بلوای به پا شده، ایدن وزیر امور خارجه را (که چنان از تنگ‌نظریهای اسکاتلندیِ فریزر عصبانی شده بود که گفت او «در عالم خیال»[1] سیر می‌کند) واداشت تا بریتیش پترولیوم را به کاهش توقعاتش مجبور سازد. با این حال، دستاورد فریزر برای بریتیش پترولیوم قابل ملاحظه بود: سرانجام پنج شرکت آمریکایی، شل و شرکت نفت فرانسه روی هم ششصد میلیون دلار نقد بابت ۶۰ درصد سهامشان پرداختند ـ ثروت قابل ملاحظه‌ای بود و بر اساس صورتحسابهای خود شرکت، کل دارایی موجود آن (به ارزش ۹۳ میلیون دلار) از طریق صادرات نفت ایران به دست آمده بود. از آن گذشته، قرار شد ایران طی ده سال چهل میلیون دلار بابت خسارت به بریتیش پترولیوم بپردازد.

گرچه ایران از میزان سهام بریتیش پترولیوم چندان راضی نبود و خشمگین بود از این که می‌بایست جبران منافعی را بکند که بریتیش پترولیوم داشت به سایر اعضای کنسرسیوم می‌فروخت، اما جز پذیرش معامله چاره‌ای نداشت.

در آن طرف میز، نمایندگان شرکتهای نفتی فرانسه، انگلیس، هلند، و آمریکا نشسته بودند که همراه با خیل روزنامه‌نگاران به تهران آمده بودند. واندا یابلونسکی[1]، دبیرِ نفتیِ *نیویورک ژورنال آو کامرس* (روزنامهٔ بازرگانی نیویورک) و بعدها خبرنگار مجلهٔ بانفوذ *پترولیوم ویک*، در میان آنها بود. من او را در نیویورک به واسطهٔ والتر لِوی ملاقات کرده و پس از آن نیز چندین بار دیده بودم. او یک زن سبزه و مو مشکیِ اهل چکسلواکی بود و ذهنی مثل یک تلهٔ پولادی و بینی‌ای مثل یک طوطی داشت؛ لبخندش می‌توانست یک صدف را بشکافد. ما با هم خیلی خوب کنار می‌آمدیم.

نیکسون

با آغاز به کار دولت جدید و سرازیر شدن مقامات خارجی به تهران، شهر حال و هوای جشن و سرور پیدا کرد. همهٔ هتلها پر شدند و هر شب برای پذیرایی از مهمانان، مجالس مهمانی و شب‌نشینی برپا می‌شد. مجالس جشن ایرانیان، محل نمایش مُد بود. پسر خاله‌ام دکتر علی امینی، وزیر دارایی، خیلی طالب داشت. او قرارداد کنسرسیوم را پس از آنکه سرانجام در شهریور ۱۳۳۳ قطعیت یافت، امضاء کرد. همسر فریبنده‌اش بتول، یکی از هشت دختر وثوق‌الدوله و یکی از

1. Wanda Jablonski

معاشران دائمی قوام‌السلطنه، از دوستان بسیار خوب من بود (گرچه من و امینی چنین نبودیم)، و مرتب مرا به مهمانیهای شام باشکوهش دعوت می‌کرد و با لباسهای شب مارک لانوَن و دیور در جمع مهمانانش ظاهر می‌شد.

در آذرماه ۱۳۳۲، ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور آمریکا و همسرش پَت وارد تهران شدند. او برای تحکیم مناسبات ایالات متحده با ایران و اعلام حمایت قوی واشنگتن از شاه، به ایران آمده بود. زاهدی نخست‌وزیر به افتخار او در وزارت امور خارجه مهمانی شامی برپا کرد، که من هم به آن دعوت شدم. وقتی زاهدی مرا معرفی کرد، از من خواست در طول مهمانی همراه نیکسون باشم و نقش مترجم او را ایفا کنم. عکسی که آن شب از ما گرفته شد، همهٔ ما را لبخند به لب نشان می‌دهد. نیکسون را آدمی بیروح و کسالت‌آور یافتم ـ نه به ملاقات با آدمها علاقه داشت و نه به گفتگو دربارهٔ نفت. من از هر دری سخن گفتم. از هنر ایرانی، تخت جمشید، حتی دنیای سیاست، اما او به هیچ کدام علاقه‌ای نشان نداد. او آمده بود شاه را ببیند، دوستی‌ای که بین آن دو برقرار شد، برای دو دهٔ بعد، مناسبات ایران و آمریکا را تحت‌تأثیر قرار داد. اما خود ایران برای او هیچ جذابیتی نداشت.

همسرم جین در دی ماه ۱۳۳۲ به تهران آمد، در همان روزی که سرانجام آب لوله‌کشی به خانهٔ مادرم و بقیه تهران رسید. گرچه این کاری ناممکن به نظر می‌رسید، بویژه در آن دورهٔ دشوار مالی، شاه در مورد ساخت یک سد و احداث لوله‌ها اصرار ورزیده بود تا آب شُرب به خانه‌های تهران تلمبه شود. برای مادرم این یک نعمت فوق‌العاده بود؛ و برای من یک نعمت خدادادی بود که برای همسر تازه واردم امکان استفاده از آب لوله‌کشی دائمی را فراهم می‌آورد، آن هم در شرایطی که در اطراف او همه چیز تازه و عجیب می‌نمود. در آغاز از آب لوله‌کشی تنها برای شستشو می‌توانستیم استفاده کنیم و آب آشامیدنی را هنوز مردکوتاه قدی در ظروف مسی از نهرهای کوههای بالای دربند تهیه و بار قاطر می‌کرد و برایمان می‌آورد.

پس از آمدن جین، من و او به آپارتمان جدیدمان در خیابان شاهرضا نقل مکان کردیم. آپارتمان ما آن قدر به خانهٔ برادرم نزدیک بود که جین اغلب غذای گرم و یکی از خدمتکاران را برای نظافت به آنجا می‌فرستاد. یک میز قهوه‌خوری داشتیم که شامل تخته‌ای بود که بر سر دو بطری خیلی بزرگ قرارگرفته بود و ما قبلاً توی آنها نفت سفید نگه می‌داشتیم. جین به منظور زیبا کردن آنجا، در بطریها ماهی قرمز انداخت. آنها همین طور که توی آب شنا می‌کردند، پولکهای درخشانشان نور را جذب می‌کرد و به آپارتمان ما مثل آیینه‌کاری جلا می‌بخشید.

یک درس اجتماعی

ما آن روزها خیلی معاشرت می‌کردیم، چون من شغل مشخصی نداشتم و کارم این شده بود که از

طریق تماسهای شخصی، در جریان حوادث قرار بگیرم. در ضمن، اغلب اوقات با پسردایی‌ام حسین دولتشاهی به شکار مرغابی، قوچ یا بزکوهی می‌رفتیم. زمستانها توی صحرا آهو و گورخر می‌دیدیم. گوناگونی جانوران وحشی و گستردگی چشم‌انداز فرح‌بخش بود. هیچ‌چیز مثل خلوص صحرا نیست که در آن نشانی از زندگی انسان به چشم نمی‌آید، آنچه هست آفتاب درخشـان است و سکـوت آرامش‌بخش. معمولاً در ساعت چهار صبح به صحرا می‌رفتیم، و من یک بار در بالای تپه‌ها از فاصلهٔ دور یک بزکوهی شکار کردم که شاخهایش در بالای سرش بـه هـم رسیده بـود. هـمه بـه خـاطر نشانه‌گیری‌ام به من تبریک گفتند، بجز جین که زد زیر گریه و هق‌هق‌کنان گفت: «توی این مـنطقهٔ وسیع، تنها همین یک موجود زنده بود که تو او را کُشتی.» به نظر هیچ‌کدام از ما زندگی مشترکمان آسان نبود.

یک شب، به اتفاق حدود یکصد مهمان، به مهمانی شـام در دربـار دعـوت داشـتیم. یکـباره، همین‌طور که داشتم با دوستم آقاخان بختیار گپ می‌زدم، دکتر امینی جلو آمد و بی‌مقدمه پرسید که آیا علاقه به کاری دارم. وقتی جواب مثبت دادم. همان شغل قبلی مرا به عنوان مدیر کل ادارهٔ نفت و امتیازات در وزارت دارایی به من پیشنهاد کرد. از خشم لبریز شدم. به او گفتم شغلی را که دو سال پیش داشتم، دیگر نمی‌خواهم. دلم می‌خواست برای مسئولیت بزرگتری دعوت شوم.

امینی رو کرد به آقاخان بختیار و فکر می‌کنم باکنایه گفت: «تصورش را بکنید. توی این مملکت چه می‌گذرد؟ من به این مرد جوان یک شغل خوب پیشنهاد می‌کنم و او قبول نمی‌کند.»

حرف نسنجیدهٔ او مرا منفجر کرد. اهمیتی ندادم که او وزیر دارایی یا پسرخالهٔ من است، و شروع کردم به توهین کردن به او. شاید اگر در خانهٔ شاه نبودیم، با مشت توی دماغش می‌زدم.

آن شب، بعداً شاه مرا با اشاره احضار کرد و دربارهٔ این حادثه از من پرسید. کسی در بارهٔ ایـن مشاجره به او گزارش داده بود، و او به نظرش جالب آمده بود، چراکه خود او هم به وزیر دارایی‌اش چندان علاقه‌ای نداشت. در نتیجه، من در همهٔ کارهای امینی شروع به عیب‌جویی کردم، و مناسبات ما سرد شد.

در تابستان ۱۳۳۳، سهیلی به سفارت ایران در لندن منصوب شد و از من خواست بـه عـنوان وابستهٔ بازرگانی او را همراهی کنم، اما من پیشنهادش را نپذیرفتم. یک بار دیگر به این امید بسته بودم که از کرمانشاه به نمایندگی مجلس انتخاب شوم. سهیلی به من هشدار داد که شانسی ندارم و گفت: «شاه هرگز اجازه نخواهد داد که شما یا هر یک از فرمانفرمائیان‌ها نـمایندهٔ مـجلس شـوید. بـرای وزارت، بله، اجازه می‌دهد، چون هر وقت که بخواهد می‌تواند شما را بیرون بیندازد. اما یک نمایندهٔ مجلس، منتخب مردم است و تا دو سال سرجایش ثابت است و نمی‌شود تکانش داد.» با این وجود، من همچنان مصرّ بودم که سعی خودم را بکنم.

هنگام جدایی، هر دو ما احساس اندوه می‌کردیم، چون خیلی به هم نزدیک شده بودیم. او، از

آنجا که می‌خواست آخرین لحظاتش را در ایران در جوار من بگذراند، از من خواست که با اتومبیلم او را به فرودگاه برسانم.*

وقتی رفتم که چمدانش را بردارم، دیدم عماد کیا هم همراه همسر سهیلی، که یک زن روسی استثنایی بود، آمده است. بیچاره عماد. سهیلی تنها یک چمدان داشت، اما همسرش خروارها بار داشت.

وقتی به فرودگاه رسیدیم، عده‌ای از مقامات، از جمله دکتر امینی، برای بدرقهٔ سهیلی آنجا بودند. آنها وقتی مرا همراه سهیلی دیدند، تعجب کردند. فهمیدم آنها ناگهان دریافته‌اند که من باید منبع اطلاعات نفتی او بوده باشم. من درست از کنار دکتر امینی رد شدم، بی‌آنکه حتی به او سلام بکنم.

پس از عزیمت سهیلی، دکتر امینی نزد من آمد و گفت: «منوچهر، من هیچ وقت انتظار چنین رفتاری را از تو نداشتم. توهین به آدمها هیچ سودی ندارد. چطور ممکن است تو که پسر فرمانفرما هستی، چنین رفتاری داشته باشی؟ پدرت هیچ وقت به کسی توهین نمی‌کرد و با همه راه می‌آمد. او این بی‌پروایی و غروری راکه تو اجازه می‌دهی بر تو چیره شود، نداشت. تو راستی یک کُرد هستی. پدرت از اینکه تو این قدر ستیزه‌جو هستی حتماً توی قبرش می‌لرزد.»

امینی چنان گرم و چنان مهربان و برادرانه حرف زد که من ناگهان احساس شرمساری کردم. حق با او بود و من متأثر شدم. او از روی خلوص، لحن دلجویانه داشت ـ که نشانهٔ یک مرد کامل بود ـ و من دریافتم که او دارد درس اجتماعی بسیار لازمی را به من می‌دهد. این بیش از آن چیزی بود که من حق داشتم حتی از یک قوم و خویشم انتظار داشته باشم.

امینی از یک خانوادهٔ قدیمی بود که به مدت یکصدسال در مقامات عالی رتبه خدمتگزار دولت ایران بودند. از طرف مادرش فخرالدوله با ما نسبت داشت. مادرش زن بی‌نهایت باهوشی بود که سرنوشت خانواده را محکم در دست داشت، طالب احترام یکجانبه بود، و نسبت به نسب اشرافی‌اش بی‌نهایت مغرور. او خواهر شاهزاده خانم عزت‌الدوله (همسر اول پدرم) بود. با این حال، دو خانواده علاقهٔ چندانی به هم نداشتند، و در مناسبات میان ما مقدار زیادی حسادت وجود داشت. از این رو، سخاوتمندی روحی امینی نسبت به من بسیار فوق‌العاده بود. من برای او جز دردسر چیزی نبودم. در جریان دعوای همسر دوم دکتر معاون، علیه خواهر زن او موضع گرفته و در نتیجه همسرش را رنجانده بودم و با جر و بحث با او در کاخ، مناسبات نه چندان خوب او را با شاه بدتر کرده بودم. وقتی برای همان شب مرا به شام دعوت کرد، با فروتنی پذیرفتم، در حالی که پشیمانی تمام وجودم را پر کرده بود، و عهد کردم که دیگر هیچ‌گاه چنین بی‌محابا و در حضور دیگران کینه‌ورزی نکنم.

---

* ستارهٔ اقبال سیاسی سهیلی در آن هنگام خیلی درخشان بود و برای نخست‌وزیر شدن در سالهای آینده شانس خوبی داشت. بارها و بارها به من می‌گفت وقتی انتخاب شد، حتماً یک سمت وزارت برای من در نظر خواهد گرفت. متأسفانه او هنگامی که در لندن بود، به سرطان مبتلا شد و کمی بعد درگذشت، و رؤیاهای سیاسی مرا با خود به گور برد.

داستان شاه

همان طور که سهیلی پیشگویی کرده بود، من نتوانستم به مجلس راه پیدا کنم. مجلس جدید در شهریور ۱۳۳۳ شروع به کار کرد. نخستین دستور کار آن تصویب قرارداد کنسرسیوم بود. دکتر امینی به مجلس توضیح داد که آن را، پس از همهٔ چانه‌زنیها، با اکراه امضاء کرده است، چون «بهترین چیزی بود که می‌توانستم به دست آورم ـ و بهترین چیزی بود که می‌شد به دست آورد.» با این که قرار بود ایران ۵۰ درصد منافع را دریافت کند، باز هم ادارهٔ صنعت نفتش با بیگانگان بود، و ساختار قرارداد طوری بود که ایران باز هم نمی توانست در مورد میزان فروش نفت و بهای آن حرفی بزند. در نتیجهٔ بی‌اطلاعی مصدق، ایران حق مطالبهٔ ۲۰ درصد منافع شرکت نفت انگلیس در سراسر جهان، و سرمایه‌گذاریهای آن را در شرکتهای تابعه، از دست داده بود. ایالات متحده نیز کمتر از آنچه که می‌توانست در آغاز ملی شدن نفت کسب کند، به دست آورده بود. یقیناً برای نیل به آنچه که از طریق کنسرسیوم نصیبش شد، نیازی به کودتا نداشت.

شاه، بلافاصله پس از تصویب قرارداد، به واشنگتن رفت تا از پرزیدنت آیزنهاور به خاطر نجات تاج و تختش تشکر کند. او که در اسفندماه از شر سرلشکر زاهدی خلاص شده و حسین‌علاء، وزیر دربارش را به جای او نشانده بود، خیلی احساس امنیت می‌کرد. با این که زاهدی وفاداری خود را به سلسلهٔ پهلوی همه جور نشان داده بود، شخصیت قدرتمندی داشت و نفس حضورش شاه را عصبی و ناآرام می‌ساخت. اردشیر، پسر زاهدی، که بعدها به عنوان سفیر ایران در واشنگتن شهرت یافت، به تازگی با شهناز دختر شاه ازدواج کرده بود، اما این ازدواج به جای آن که مناسبات پدران آنها را بهبود بخشد، بدگمانی شاه را افزایش داده بود. شاه خودش نخست‌وزیر را برکنار نکرد، بلکه با روشی که در رفتار او با زیردستانش روز به روز نمود بیشتری یافت، به دوست نزدیکش اسدالله علم دستور داد این کار کثیف را انجام دهد.

سرلشکر زاهدی به نمایندگی ایران در سازمان ملل منصوب شد و به ژنو انتقال یافت، که ادارهٔ مرکزی سازمان ملل هنوز در آنجا بود. دو ماه بعد، در مسافرتی که به سوئیس داشتم، با او در خیابان برخورد کردم. از من برای ناهار یا شام دعوت کرد، اما من وقتم پر بود. در عوض با هم در شهر قدیمی کمی قدم زدیم. یک بعدازظهر ابری بود و معلوم بود که هوا برفی است. او دستش را که دستکش به آن بود در بازوی من گذاشت و بدون کینه و دشمنی ابراز داشت که اگر می‌خواست موقعیت خودش را مستحکم کند، به آسانی می‌توانست پس از کودتا شاه را هفته‌ها در رم معطل کند. به او گفتم این رازی است که همه از آن خبر دارند. گفت: «از دقیقه‌ای که اعلیحضرت برگشت، علیه من وارد عمل شد، چون احساس می‌کرد یک نخست‌وزیر مقتدر او را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. اما صلاح کشور در قدرت‌یابی مجدد شاه بود.» و او هیچ‌گاه سر راه شاه نایستاد.

کمی بعد ضمن گفتگو اظهار داشت: «در زندگی‌ام تنها چند دفعه در قضاوت دربارهٔ کسی دچار

اشتباه شده‌ام، آن هم به این دلیل بوده که تحت تأثیر کس دیگری قرار گرفته‌ام. در مورد شما، من چنین اشتباهی کردم. شما را از کمیسیون کنار گذاشتم، در حالی که باید شما را نگه می‌داشتم تا از طرف ما مذاکره کنید. اشتباه کردم و از این بابت متأسفم.»

عذرخواهی زاهدی چنان از ته دل و نامنتظره بود که من احساس کردم نمی‌توانم هیچ حرفی بزنم. او مرد خاصی بود: نماد شجاعت و بی‌باکی و وفاداری به شاه. حالا، یک بار دیگر داشت امر شاه را اطاعت می‌کرد که از قرار معلوم آخرین مأموریتش بود، چون بیماری و کهولت سن در ژنو او را از پا انداخت.

پاییز ۱۳۳۳ بود و من، چون هنوز شغل ثابتی نداشتم، ترتیبی دادم تا با کمک کلارک گِتز یک رشته سخنرانی دیگر در نیویورک انجام دهم. وقتی به آنجا رسیدم، منوچهر قراگوزلو، شوهر خواهرم هایده، زنگ زد تا بگوید که شاه و همراهانش در والدرُف آستوریا[1] اقامت دارند. منوچهر مسئول روابط عمومی شاه بود و به من گفت که هووارد پیج[2]، رئیس استاندارد اویل، قرار است آن شب او را ببیند و چون منوچهر دربارهٔ نفت چیزی نمی‌دانست، از من خواست که او را همراهی کنم. به او گفتم که خوشحال خواهم شد. پیج را قبلاً در همان سال در خانهٔ امینی ملاقات کرده بودم. او یکی از طرفهای اصلی مذاکرات مربوط به کنسرسیوم بود و از همهٔ کسانی که در جریان مذاکرات با آنها برخورد داشتم، بهتر بود و بیشتر مایل بود که به ایران کمک کند. از قرار معلوم پیج می‌خواست برای شاه یک مهمانی شام مفصل در سانفرانسیسکو برپا کند، اما شاه نپذیرفت.

به هر حال، چند روز بعد شاه تصمیم گرفت، بی‌سر و صدا، به ساحل غربی برود. دست بر قضا، من در سانفرانسیسکو مشغول تمام کردن دورهٔ سخنرانیهایم بودم که خانوادهٔ سلطنتی به همان هتلی که من در آن اقامت داشتم وارد شدند. یک شب که اعلیحضرت و ملکه ثریا وارد بار هتل شدند، آنجا پُر بود. وقتی چشمم به شاه افتاد، برخاستم و میزم را به آنها تعارف کردم و گفتم که من دارم می‌روم. از آن پس، هر بار به هم برخورد می‌کردیم، انگار مقدر بود ما در یک رستوران شام بخوریم و از یک محل دیدن کنیم.

از آنجا که در سانفرانسیسکو بودم، تصمیم گرفتم از راه آسیای جنوب شرقی به ایران برگردم. در نتیجه از طریق زاهدان وارد ایران شدم، شهر بسیار کوچکی در حاشیه کویر و در طول مرز پاکستان. چند دوربین و مقداری کالاهای آمریکایی در چمدانهایم داشتم، و یکدفعه متوجه شدم که نگهبان مرزی که مرد خشنی بود، می‌خواهد برایم دردسر درست کند. مرا واداشت که چمدانهایم را باز کنم و با دستهای سنگینش شروع به زیر و رو کردن وسایل من کرد. ناگهان چشمش به یک مجلد کوچک دیوان حافظ افتاد که من همیشه در سفر همراهم داشتم. پرسید: «کتاب حافظ دارید؟» گیج و گنگ، سر تکان دادم. به حافظ معتاد شده بودم و شبها، بدون مطالعهٔ یکی دو غزل از آن، نمی‌توانستم

---

1. Waldorf - Astoria
2. Howard Page

بخوابم. اما تنها من نبودم که چنین احساسی داشتم. نگهبان کتاب را با احترام در دست گرفت و آن را باز کرد و یک صفحه را در سکوت برای خودش خواند.

به من که نگاه کرد، چشمهایش برق می‌زد. در حالی که با دستهای خشن و ترک خورده‌اش کتاب را به من می‌داد، با احترام گفت: «آقا حالا می‌توانید چمدانهایتان را ببندید.» برای یک لحظه، ایستادیم و به هم نگاه کردیم. ما که هیچ قرابتی با هم نداشتیم، احساس می‌کردیم در عشق به شعر و ادب با هم برادریم. او با اشتیاق به من کمک کرد تا چمدانهایم را ببندم و برخلاف معمول، سعی کرد تا حد امکان همه جور تسهیلات برای من فراهم کند. حتی نشانی مرا گرفت و چند ماه بعد یک بسته زعفران برایم فرستاد.

سرگذشت کنسرسیوم

کمتر از یک ماه بعد، دکتر امینی از من دعوت کرد که عضو هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم بشوم. خیلی خوشحال شدم و بی‌درنگ قبول کردم. امینی مرد کینه‌جویی نبود ـ که براستی خصلتی نادر است و برای یک دولتمرد خوب امری بنیادی است. او مردی زیرک و دارای شخصیتی قوی بود، و یک هفته پس از امضای قرارداد، به کنسرسیوم فشار آورد که اولین محمولهٔ نفت را ـ دو هفته جلوتر از موعد مقرر ـ صادر کند. متأسفانه شاه هیچ‌گاه به توانمندیهای امینی بها نمی‌داد و حاضر نبود نظرش را نسبت به امینی تغییر دهد. در نتیجه، از استعدادهای او، مثل بسیاری از مردان خوب در دولت، هیچ‌گاه کاملاً استفاده نشد.

امینی مرا به عضویت هیئت بازرسان شرکت ملی نفت ایران نیز منصوب کرد. از قرار معلوم این یکی شغل بهتری بود، با حقوق خوب و یک اتومبیل. سرانجام دوباره پشتِ زین بودم.

بنابر مفاد قرارداد، کنسرسیوم مسئولیت همه عملیات فنی و بازاریابی ـ بهره‌برداری، پالایش و صدور ـ را به عهده داشت. کارهای عادی و غیر اساسی نظیر بهداشت، مسکن و توزیع داخلی را به عهدهٔ شرکت ملی نفت ایران گذاشته بودند تا شرکت نفت احساس کند به طریقی فعال است، در حالی که واقعاً چنین نبود. هیئت مدیرهٔ پالایشگاه کنسرسیوم از شش مدیر و یک رئیس تشکیل می‌شد. دو تن از مدیران ایرانی بودند. رئیس ما یان براور[1]، نمایندهٔ رویال داچ شل در جریان مذاکرات، بود. جان لودن[2]، رئیس شِل، براور را به عنوان پسر مو بورش برگزیده بود، و فرض بر این بود که او ردّ پای لودن را خواهد گرفت تا رئیس شِل بشود که همین طور هم شد. او قامتی بلند و موهایی نرم و صاف داشت. انگشتانش کشیده و نگاهش سرد بود. با این حال، در طول دو سالی که رئیس هیئت مدیره بود، کاملاً به او نزدیک شدم و اغلب به خانه‌اش در شمیران می‌رفتم.

برایم قابل تقدیر بود که یک هلندی به ریاست هیئت مدیره منصوب شده است. او در میان

1. Jan Brouwer 2. John Loudon

سهامداران کنسرسیوم، نمایندهٔ یک شریک بی‌طرف بود. این امر به کار عزت می‌بخشید و نشانهٔ پذیرش این واقعیت بود که احساسات ضد انگلیسی در ایران هنوز شدید است. بعداً یک آمریکایی این سمت را اشغال کرد و پس از آن نوبت به یک انگلیسی رسید. وقتی انگلیسی‌ها این سمت را تحویل گرفتند، دیگر آن را رها نکردند و ریاستشان ملال‌آور بود. اما هلندیها از خود لیاقت نشان دادند.

ایرانی دیگر عضو هیئت مدیره دکتر رضا فلاح، عضو هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت ایران و مدیر پالایشگاه آبادان در دوران حکومت مصدق، بود. او همکاری الهام‌بخش، بااستعداد و تا حدودی خودرأی بود، که من خودم را با او یکی می‌دانستم، گرچه او، برخلاف من، جسور و بی‌پروا نبود. استدلالهایش چنان قوی و مجاب‌کننده بود که دست آخر همه به او رأی می‌دادند. فلاح ده سال از من بزرگتر بود. او نیز در بیرمنگام درس خوانده و دکترای مهندسی نفت گرفته بود. نامش چنان بلندآوازه بود که پیش از آنکه او را، به هنگامی که برای وزارت دارایی کار می‌کرد، ملاقات کنم، وصفش را شنیده بودم. موقعی که رئیس آموزشگاه فنی آبادان بود، شرکت ملی نفت ایران تأسیس شد و مصدق او را به ریاست پالایشگاه برگمارد.

فلاح آدم معقولی بود و، با آنکه بالادست من بود، همیشه مرا شازده خطاب می‌کرد. مشهور بود که او از یک خانوادهٔ راهزن در شهر کاشان، در جنوب غربی کویر مرکزی، برخاسته است. در قرن سیزدهم (هـ. ش.) دو تن از اجدادش را دولت به دار آویخته بود، چون با اقدامات مسلحانهٔ خود امنیت منطقه را مختل کرده بودند. آنها در راه کاشان ـ اصفهان جلو هر کسی را که می‌خواستند می‌گرفتند. این قضیه شوخی به نظر می‌رسید، چون کاشیها در ایران به ترسویی شهرت داشتند. حتی داستانی تعریف می‌کردند از کاشی بیچاره‌ای که تصمیم گرفت بیرون از دروازهٔ شهر، با دشنه و تفنگ و گلوله جولان دهد. توی راه با یک بختیاری برخورد کرد که چنان با شلاق او را به باد کتک گرفت که تمام دشنه و سلاح کاشی را از دستش در آورد. وقتی کاشی به شهر برگشت، مردم پرسیدند: «چه بر سرت آمده؟ تو که آن همه سلاح داشتی!»

گفت: «آخر، شلاق که نداشتم.»

با این وجود، کاشان دو قانون شکن معروف داشت که در ایران بی‌همانند بودند و هر دو با فلاح نسبت داشتند. رسیدن خود او به جایگاه بلندی در صنعت نفت نشانهٔ فقدان تبعیض اجتماعی در ایران بود ـ پسر یک راهزن، با شایستگیهای خودش، توانست به یک خدمتگزار برجسته و با ارزش کشور تبدیل شود.

فلاح، به عنوان مدیر تولید، تعدادی طرحهای بزرگ را به انجام رساند و سرانجام الهام دهندهٔ اصلی ساخت پالایشگاه تهران شد. میز کارش یک صفحهٔ شیشه‌ای بود که همیشه برق می‌زد و هیچ وقت روی آن کاغذی به چشم نمی‌خورد. یک مداد داشت که گاهگاهی که به موضوعی می‌اندیشید،

آن را برمی‌داشت، با این حال هیچ وقت ندیدم که حتی یک یادداشت بردارد. هیچ کارمند و ستادی هم نداشت. به یک گزارش گوش می‌کرد و بعد، بدون مطالعهٔ بیشتر، تصمیم می‌گرفت. می‌توانست در مباحث حقوقی به شفافیت یک وکیل صحبت کند و از توانایی‌اش در متقاعدکردن هرکس نسبت به هر چیزی کاملاً آگاه بود. ما یار و همدم شدیم؛ با این حال، من که دوستش بودم، به‌ندرت می‌دانستم که می‌خواهد چه کار کند. او چنین مرد توداری بود. اغلب گزارشهای مخصوصی را برای اعلیحضرت تهیه می‌کرد. گزارشهای محرمانه برای شاه را روی تکه کاغذهایی می‌نوشت و غالباً آنها را در یک صندوق در بسته در یک هواپیما می‌انداخت. به‌ندرت در سفر با کسی این قدر به من خوش گذشته است. در او همه چیز منطقی بود، اندیشه‌اش از یک هماهنگی ریاضی برخوردار بود. او به من آرامش می‌بخشید و من او را «نابغه» صدا می‌زدم.

من و فلاح غالباً با هم به آبادان سفر می‌کردیم. پالایشگاه به شهر وسیعی با سی‌هزار کارگر و کارمند تبدیل شده بود و به غیر از منبعهای ذخیره، تأسیسات نیروی برق، و تسهیلات مسکن، چهارصد جریب را شامل می‌شد. ما اغلب از یادآوری تنها جرثقیلی که در بیرمنگام یادگرفته بودیم آن را به کار اندازیم، و ژنراتوری که هرکسی مهندسی مکانیک یا نفت می‌گرفت، می‌بایست آن را راه می‌انداخت، خنده‌مان می‌گرفت.

او متعجب بود از این که یک دهه پس از آن که بیرمنگام را ترک کرده بود، ما هنوز همان ژنراتور برق را داشتیم، با موتورکُهنهٔ یک زیردریایی که در خلال جنگ جهانی اول از آلمان به غنیمت گرفته شده بود. یک نفر باید با بیل زغال سنگ توی آن می‌ریخت و دیگری کنترها را تنظیم می‌کرد، سومی لوله‌ها را کنترل می‌کرد، و نفر چهارم در نقش رئیس ظاهر می‌شد. دو یا سه ساعت ریختن زغال سنگ توی کوره با بیل کمر آدم را می‌شکست، اما من از این کار لذت می‌بُردم. هر تابستان نیز مجبور بودیم در یک معدن یا کارخانه کار کنیم. حفرهٔ معدن سیصدمتر زیر زمین بود. در آنجا اسبهای کوچک و پاکوتاهی بودند که تمام عمرشان را در آنجا گذرانده بودند. ما با آسانسوری پایین می‌رفتیم که درست مثل یک تکه سنگ تا نزدیک زمین سقوط می‌کرد. یکی دو دفعهٔ اول احساس می‌کردم که دارم می‌میرم. دلم یکدفعه پایین می‌ریخت، همه جا تاریک بود، و آسانسور یکمرتبه با تکان شدیدی می‌ایستاد.

فلاح به نشانهٔ تصدیق لبخند زد. ما در آبادان در بارهٔ این خاطرات قدیمی با هم صحبت می‌کردیم. در آبادان کارکنان انگلیسی‌ای بودند که بیست سال بود در آنجا زندگی می‌کردند و هیچگاه به تهران نیامده بودند. آنها کار می‌کردند، به باشگاه می‌رفتند، می‌نوشیدند، می‌خوابیدند، باز کار می‌کردند، می‌نوشیدند و هر روزشان را به همین ترتیب می‌گذراندند، تا این که سرانجام روزی به انگلستان بر می‌گشتند. در آنجا حتی کسی بود که تابستانها که به وطنش برمی‌گشت، قایقش را در خانه‌اش که تهویهٔ مطبوع داشت می‌گذاشت ـ در حالی که ایرانی‌ها بیرون کار می‌کردند و حتی یک

پنکه هم نداشتند.

یکی از طرحهای جدیدی که من و فلاح اجراکردیم، برنامهٔ یک ماه کار، پانزده روز مرخصی برای همه خارجیان و کارکنان با تحصیلات دانشگاهی بود. یک هواپیمای مخصوص کارکنان را یکساعته از آبادان به تهران می‌بُرد. پانزده روز در پایتخت، و دور از سختی و انزوای کار، آنها را برای کار بهتر آماده می‌کرد. این یک طرح آمریکایی بود. تعدادی از طرحهای جدید در سیستم جا افتاده بود. کنسرسیوم (زیر فشار امینی)، مطابق تعهدش، بسرعت بازده را به سطح قبل از دوران مصدق رساند. انگار که دوران قطع صدور نفت در حکومت مصدق، اصلاً وجود نداشت. فلاح تمام واحدهای عملیاتی را فعال نگه داشته بود. اما فروش نفت صادراتی، و بازاریابی مانع از افزایش توانایی و درآمد ما می‌شد و موقعیت ما را به عنوان یک تولید کنندهٔ خاورمیانه‌ای، که هنوز به جایگاه ممتازی دست نیافته بود، نشان می‌داد. به همین دلیل ما به کنسرسیوم نیاز داشتیم. درآمد ما در ظرف پنج سال از ۱۰ میلیون دلار به ۲۸۵ میلیون دلار به طور جهشی بالا رفت ـ علی‌رغم این که بهای نفت از سوی شرکتها ثابت نگه داشته شده بود، و کمتر از ۲ دلار بود ـ و ما فقط ۵۰ درصد آن را دریافت می‌کردیم.

اصل چهار

کمک به ایران از طریق پرداخت پول بیشتر بابت نفتش، در دستور کار آمریکا نبود. روش کار آن فرستادن مستشار و اعانه بود، و در سال ۱۳۳۳ ما در زیر پوشش «بشر دوستی» اصل چهار قرار گرفتیم، که یک مصیبت مطلق بود.

اصل چهار برنامه‌ای بود از طرف دولت ایالات متحده به منظور آوردن طرحهای توسعهٔ علمی و صنعتی آمریکایی به مناطق توسعه نیافته. این برنامه در اصل نظر پرزیدنت ترومن (اصل چهارم سخنرانی آغاز به کارش در سال ۱۹۴۹) بود. کنگره ۲۵ میلیون دلار برای این برنامه تخصیص داد، که از طریق تعدادی نمایندگی و نیز سازمان ملل به‌کار گرفته شد. اصل چهار دچار تباهی و فساد، اتلاف منابع، و رقابت درونی شد و در سال ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) کنگره به کار آن رسیدگی کرد. تا آن هنگام، ۲۰۰ مستشار به ایران فرستاده شده و ۱۰۲ نفر نیز در محل برای کار در طرحهای آن استخدام شده بودند. اصل چهار (بعدها، ادارهٔ کمکهای ایالات متحده)، به مدیریت ویلیام ای. وارن[1]، دفاتری در یک رشته ساختمانهای بزرگ به خود اختصاص داده بود که هر کدام به یک وزارتخانه شبیه بود.

وارن از سفیر آمریکا تجملیتر زندگی می‌کرد. خانه‌اش در خیابان پهلوی بود. مولد برق بزرگی بیرون خانه‌اش بود که برق اضافی لازم را برای فیلمهایی که وارن به تماشای آنها علاقه داشت، فراهم می‌آورد. این نشانهٔ نفرت‌انگیز خوشگذرانیهای مردی بود که برای کمک به بینوایان آمده بود.

---

1. William E. Warne

علاوه بر دفتر بزرگی در تهران، شعبه‌های آن در هر شهر بزرگی دایر شده و دست کم یکی دو آمریکایی برای سرپرستی هر یک از دفاتر محلی گسیل شده بودند. در میان مستشاران اصل چهار به‌ندرت کسی پیدا می‌شد که تجربه‌ای داشته باشد. آنها اصلاً نمی‌دانستند در ایران چه کار باید بکنند. نه از کشاورزی و مزرعه‌داری چیزی می‌دانستند و نه با زبان و فرهنگ ایران آشنا بودند. در این شهرهای کوچک و دور افتاده، تک و تنها مانده و احساس غربت و بدبختی می‌کردند. در آنجا نه سینما بود، نه تئاتر یا کتابخانه، نه میخانه، یا گوشهٔ دنج و راحت هتلی. از کرمانشاه و یزد دورتر، نسبت به خانه‌هایشان در ایووا یا اوهایو، دیگر کجا می‌توانست باشد؟

روزی نمایندهٔ اصل چهار درکرمانشاه برای صحبت در مورد تراکتور به املاک من در اسدآباد آمد. گفتم: «تراکتور؟ ازکجا بیاید؟ کی وارد کند؟ کی طرز استفاده از آن را به دهقانان یاد بدهد، از آن نگهداری کند، و هر وقت خراب شد، آن را تعمیر کند؟»

او از نگهداری غله در سیلوها صحبت کرد.

به او گفتم: «ما اصلاً سیلو نداریم. سیمان هم برای ساختن آن نداریم.» طی هزاران سال، ایرانیان در زمین خشک گودالهای عمیقی حفر و غلاتشان را در آنها انبار می‌کردند. در واقع آنها سیلوهای وارونه بودند. هیچ حیوان یا حشره‌ای نمی‌توانست به عمق بیش از پانزده سانتیمتری وارد شود و خودش را به غلات برساند. این گودالها هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گرفت، چون کاربُرد داشت.

جالبترین نکته دربارهٔ ایران این بود که از زمان کوروش کبیر یا مغولان، کسی در این راه حلهای ساده دست نبرده و آنها را تغییر نداده بود. حالا کسانی که هیچ سررشته‌ای نداشتند، می‌خواستند توصیه‌های بی‌مصرف خود را به ما تحمیل کنند، آن هم از طریق مترجمهایی که خودشان آمریکایی بودند و نمی‌توانستند با سرزمین یا فرهنگ ما ارتباط برقرارکنند. مأموریت آنها نه تنها بی‌فایده، که زیان‌آور بود. تغییراتی که این مستشاران ایجاد می‌کردند، ویرانگر بود. اگر امکان و فرصت عمل بیشتری پیدا می‌کردند، ایران را بکلی نابود می‌کردند.

روس‌ها نیز که دریافت کنندهٔ کمکهای اصل چهار بودند، از این شکایت داشتند که این محملی برای جاسوسی است.* ما می‌دانستیم که آنها هیچ کاری بلد نیستند. برنامهٔ اصل چهار «مستشارانی» را به مناطق روستایی می‌فرستاد که کارشناس نبودند، درکشاورزی یا زیرسازی دانشنامه نداشتند، حتی تشخیص درستی هم نداشتند.

یکی از توصیه‌های آنها در ایران این بود که ما برای بهبود امور حمل و نقل یک نژاد بهتر الاغ را وارد کنیم.

الاغها در ایران، بویژه در جنوب، قوی و خوش بنیه بودند. با این حال، نمایندهٔ اصل چهار

* در واقع مردی که ازکرمانشاه به آذربایجان انتقال یافته بود، مأمور سیا از کار در آمد. محمدولی‌میرزا مدتی بعد به من گفت: «حالا او یک روزنامه‌نگار است.»

تصمیم گرفت، با قیمت بالاتر، از مصر الاغ وارد کند. آنها را با سر و صدای زیادی وارد کردند، اما با الاغهایی که خودمان داشتیم، هیچ وجه تمایزی نداشتند. نه تنها این کار مقدار زیادی پول را به هدر داد، بلکه سیستم حمل و نقل ما را هم به هیچ وجه «نوسازی» نکرد.

بزرگترین مایهٔ مباهات اصل چهار سپاه بهداشت آن بود که خواهرزاده‌ام ناهید، که کارشناس پزشکی بود، عضو آن بود. جلوگیری از بارداری، آسپیرین، و بهداشت شخصی سه کمک عمدهٔ آن بود. اما کمونیستها شایعه پراکنی کردند که آمریکایی‌ها می‌خواهند مردم را نابود کنند و تلاشهای سپاه بهداشت را بی‌اثر کردند. ناهید متوجه شده بود که هر بار که آمبولانس اصل چهار به دهکده‌ای می‌رسد، مردم پراکنده می‌شوند و از پذیرش کمک سرباز می‌زنند. او از چند نفری پرسید که چه خبر شده و به او گفته شد که قرصها و آمپولها زهرآلود است، و نه تنها آدم را می‌کشد، بلکه عقیم هم می‌کند. می‌گفتند اگر زنها قرصهای ضدبارداری مصرف کنند، مردهایشان ناتوان می‌شوند. آسپیرین نیز مردها را از مردی می‌اندازد. وقتی ناهید خاطرنشان کرد که زنی که یک سال پیش آسپیرین مصرف کرده هنوز زنده است، آنها گفتند زمان می‌بَرد، بالاخره خواهد مُرد.

اشکال کار اصل چهار، و به دنبال آن برنامه‌های کمک فنی ایالات متحده، در آن بود که آنها گمان می‌کردند اگر کشوری از لحاظ صنعتی توسعه نیافته باشد، هر آمریکایی راکه به‌کار گیرند، چیزی دارد که به مردم محلی بیاموزد. در واقع سطح پایین کارکنان آشکارا نشان می‌داد که ایالات متحده به اندازهٔ کافی کارشناس برای فرستادن به نقاط مختلف دنیا نداشت. بزرگترین سوء استفاده کنندگان از این برنامه کسانی مثل وارن بودند، که کتابی نوشت به نام *مأموریت برای صلح*. در کشوری که مجبور بود، به خاطر چند میلیون دلار، جلو سفیر آمریکا دست گدایی دراز کند، چون بیمارستانهایش در شرف تعطیلی بود و راه‌آهنش داشت از حرکت باز می‌ایستاد، وارن دقیقاً بودجهٔ سالیانه‌اش را دور می‌ریخت. او تنها موفق شد نام آمریکا را لکه‌دار کند، در حالی که به حساب دیگران، از یک زندگی توأم با خوشگذرانی و ولخرجی برخوردار بود.

رئیس دوم

در اوایل تابستان ۱۳۳۵، یان براور کنسرسیوم را ترک گفت تا به جای جان لودن ریاست شِل را به عهده گیرد. من نگران بودم که به موقعیت کنسرسیوم لطمه وارد شود، اما جانشین او، هلندی دیگری به نام ک. اسکولتن[1]، به نوبهٔ خودش مردی بسیار توانمند و مدیری موفق از کار در آمد. اسکولتن ۲۵ سال را در هند شرقی هلند گذرانیده و رئیس و مدیر عامل عملیات شِل در اندونزی بود. وقتی او را ملاقات کردم، ازدواج نکرده بود و همیشه منشیهای زیبا دور و برش می‌پلکیدند. سبک زندگی او را

1. K. Scholtens

می‌پسندیدم. با وجود آنکه من هنوز زن داشتم، اما روال زندگی‌ام خوب نبود. من و جین بیشتر اوقات را جدا از هم به سر می‌بردیم. در سال ۱۳۳۴ دخترمان به دنیا آمد که برای من تجربهٔ شگفت‌انگیزی بود و تأثیر مثبتی بر دید من نسبت به بچه‌ها گذاشت، با این حال این موضوع نیز زندگی مشترک ما را نجات نداد. از آنجا که خود من حالا عملاً یک مرد بدون زن بودم، من و اسکولتن بیشتر وقتمان را با هم می‌گذراندیم و دوست شده بودیم.

در ظاهر چندان فرقی با هم نداشتیم. او حدود شصت سال داشت، موهایش جوگندمی شده بود و پوستش حسابی چروک برداشته بود. عینک ضخیم چهارگوشی با قاب سیاه می‌زد که چشمهای آبی‌اش در پُشت آن پیدا بود. در او، هم کارایی دیده می‌شد و هم مهربانی. با خودش راحت بود و سرشار از طرح و نظر، که توان اجرای آنها را داشت.

در واقع این اسکولتن بود، و نه براور، که کار نفت را در ایران نوسازی کرد و در زمینه حفاری، بهره‌برداری، صادرات و توسعه گامهای بلندی برداشت. روزی به من گفت دارد ده هزار واحد مسکونی می‌سازد. در تمام دوران مصدق، بیش از ششصد واحد ساخته نشد. یک بار با مباهات به من گفت: «من گوشه‌ای از جهان را ساخته‌ام. سی‌هزار واحد مسکونی و یک پالایشگاه در اندونزی ـ و حالا هم در اینجا.» او در همهٔ حوزه‌های نفتی، فرودگاهها را توسعه داد، به طوری که یک هواپیمای چهار موتوره می‌توانست در هر یک از ایستگاههای حفاری بنشیند و بلند شود. او میراث بزرگی از خود باقی گذاشت؛ هیچ کس دیگری به چنین دستاوردی نایل نشد. می‌گفت: «من وقت ندارم کارهایم را برای عمرو و زید توجیه کنم، باید به کارم برسم.» نمونه‌ای از کارهای اسکولتن این بود که در ظرف چند ماه پس از آمدنش، برای من دفتر کاری در جنب دفتر کار خودش در کنسرسیوم آماده ساخت ـ و بدون این که حتی یک کلمه حرف بزند، منشی زیبایی را جلو در پشت میز نشاند.

داستان اکتشاف

نفت یک بار دیگر داشت خزانهٔ ما را پُر می‌کرد، اما با وعدهٔ توسعه و پیشرفتی که در ذهن عمومی نقش بسته بود، خزانهٔ کشور به نحو دردناکی ناکافی به نظر می‌آمد. اما هنوز کمی زمان می‌خواست تا درآمد ما از نفت به سطح پیش از ملی کردن برسد. در مورد وام یا کمک خارجی باید گفت که اروپا هنوز مشغول بازسازی خودش بود، و ایالات متحده نیز ترجیح می‌داد کمکهای خود را به شکل پاداشهای سیاسی ارسال دارد، نه در پاسخ به نیازهای ما. (مثلاً یک ماه پس از سقوط مصدق، یک هفته پس از امضای قرارداد کنسرسیوم، و در سال ۱۳۳۴، درست پس از پیوستن ما به پیمان بغداد، که یک سازمان نظامی دفاعی مرکب از پاکستان، ترکیه، عراق، ایران، و انگلستان بود، برای ما پول فرستاد.) ما که به خودمان واگذاشته شده بودیم، تصمیم گرفتیم از طریق دیگری درآمدهای نفتیمان

را افزایش دهیم.

ایران می‌توانست از هر نفتی که خارج از حوزهٔ کنسرسیوم (همان منطقهٔ امتیاز قدیمی شرکت نفت انگلیس و ایران) یافت می‌شد، بهره‌برداری کند و آن را به هر قیمتی که توانست به فروش برساند. طولی نکشید که کار اکتشاف در نقاط مختلف کشور، از جمله در شمال و در کوههای زاگرس آغاز شد. پس از مدت کوتاهی عملیات اکتشافی، در سال ۱۳۳۵ در نزدیکی قم، شهر مذهبی‌ای که با جنوب تهران یک ساعت فاصله دارد، نفت کشف شد. در روز اول یکصدهزار بشکه نفت به طرز باشکوهی از چاه فوران کرد. من به اتفاق اسکولتن با اتومبیل از نزدیکی آن گذشتم و این فوران عظیم را که تا چهل متری زمین بالا می‌رفت به چشم دیدم. محوطهٔ وسیعی را در آن اطراف نفت پوشانده بود. خیلی شورانگیز بود.

این «ضربه» پیروزی بزرگی بود و همه را بشدت هیجان‌زده کرد. این اکتشاف نه تنها اثبات می‌کرد که ایران صلاحیت فنی لازم برای انجام چنین کاری را در سطح محلی داراست، بلکه به شرکت نوپای ملی نفت ایران حیثیت و اعتبار بخشید. بی‌درنگ بحث تأسیس یک پالایشگاه و توقف طرح لوله‌کشی نفت از آبادان به تهران، و آزمودن انواع طرحهای دیگر، بالا گرفت. ما از شرکتی در اوکلاهاما، که در کار درپوش گذاشتن بر چاه شهرت داشت، دعوت کردیم تا بتوانیم بهره‌برداری از آن را تحت کنترل در آوریم. بعد از پیشنهاد دهندگان خارجی دعوت کردیم تا طرحهای گوناگون مورد بحث را به عهده بگیرند.

تنها فلاح و اسکولتن شک داشتند. اسکولتن می‌گفت: «اگر به جای شما بودم، همین حالا حق بهره‌برداری از آن را یکجا می‌فروختم.» به او گفتم که او کاملاً از مرحله پرت است و ما می‌خواهیم خودمان این کار را انجام دهیم.

فلاح می‌گفت: «من نگران ذخیره‌سازی هستم. اگر دقت نکنیم، در تاریخ ناممان به حماقت ثبت خواهد شد و این می‌تواند به صورت یک کتاب درسی درآید. ما پالایشگاه می‌سازیم، و بعد چاه خشک می‌شود. باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود.» به یاد دارم که نشسته و دستش را زیر سرش گذاشته بود. بعد سرش را بلند کرد. او مردی بود که به افق آینده نظر داشت و راهش را از میان مشکلاتی که کس دیگری نمی‌توانست حل کند، می‌گشود.

همان‌طور که فلاح پیش‌بینی کرده بود، چاه از جوش و خروش افتاد و بعد بکلی ساکت شد. پس از حفاری در تمام نقاط مجاور، یک قطره نفت هم پیدا نشد. اگر مطابق پیشنهاد اسکولتن حق بهره‌برداری از آن را می‌فروختیم، یکصد میلیون دلار خالص برای شرکت می‌ماند.

در همان سال ۱۳۳۵ انریکو ماتئی[1] در صحنه ظاهر شد. او ایتالیایی مشهوری بود که یک‌تنه شرکت نفت دولتی ایتالیا را می‌گرداند و بنیانگذار شرکت ENI بود. او در جریان ملی کردن، در

1. Enrico Mattei

تحریم ایران با هفت خواهران همراهی کرده بود، به این امید که وقتی به توافق دست یافتند، ENI نیز سهمی در معامله داشته باشد. وقتی او را از کنسرسیوم کنار گذاشتند، عهد کرد که تلافی کند. موضوع فقط جریحه‌دار شدن غرورش نبود. او احساس می‌کرد ایتالیا به یک منبع مطمئن نیازمند است.

ماتئی، مرد کوچک اندامی که لباسهای تنگ می‌پوشید، توجه شاه را به خود جلب کرده بود و بزودی شرکت ملی نفت ایران و این مرد ایتالیایی به گفتگو نشستند. ماتئی پیشنهاد سرمایه‌گذاری عظیمی را به ایران داد، همچنین تعهد تأمین نفتکش و بازار. ایران توانست پیشنهاد یک معاملهٔ استثنایی را به ماتئی بدهد. معامله‌ای که صورت گرفت فصل تازه‌ای در تاریخ نفت گشود. این قرارداد جای پایی برای ایتالیا در خاورمیانه فراهم آورد و ۷۵ درصد منافع را برای ایران. این معامله که از آن پس ۲۵/۷۵ نام گرفت، در دفاتر کار هیئت مدیرهٔ هفت شرکت بزرگ نفتی نگرانی پدید آورد و آنها صدایشان را به ریشخند بلند کردند که ماتئی دارد برای یک مشت استخوان بهای گزافی را می‌پردازد.

او پاسخ داد: «مغز زیادی در این استخوانهاست.» و با شوق و ذوق دست به کار شد تا حرفش را ثابت کند.

در زمستان ۱۳۳۶، ایتالیاییها در حوزهٔ قرارداد خود، تقریباً در ارتفاع ۱۵۰۰ متری کوههای زاگرس، محلی را برای حفاری کشف کردند. من برای بازرسی یک هلیکوپتر گرفتم و تقریباً در پنج متری قله برفی فرود آمدم، و دیدم محل حفاری دقیقاً روی قله است. همه چیز را از راه هوا آورده بودند. دستگاه حفاری به یک تلمبه احتیاج داشت تا نفت را از دل کوه بیرون بکشد. آنها به من گفتند دستگاهی را طراحی کرده‌اند که می‌تواند روزانه بیست هزار بشکه نفت بیرون بکشد. برایم باور کردنی نبود، نام چنین تلمبه‌ای به گوشم نخورده بود. سیصد بشکه، بله. اما بیست هزار بشکه، نه. اما وقتی از محل بازدید کردم، دیدم درست همین کار را کرده‌اند. طراحی آن عالی بود و در چنان شرایط دشواری، کارآیی فوق‌العاده‌ای داشت. وقتی با هلیکوپتر به پرواز در آمدیم، در ظرف پنج ثانیه، پرتگاهی به ارتفاع هزار متر زیر پایمان دهان باز کرد.

افراد ماتئی در بحرگان‌سر در خلیج فارس نیز یک منطقهٔ حفاری ایجاد کردند، که در فلات قاره قرار داشت و روزانه سی تا چهل هزار بشکه نفت تولید می‌کرد. گرچه هیچ یک از این مناطق تولید خیلی بالایی نداشت، اما برای ایرانیان یک درآمد اضافی دربر داشت و برای ایتالیاییها به منزلهٔ ارتباط مستقیم با ذخایر نفتی ایران بود.*

بتدریج که من و اسکولتن با هم کار می‌کردیم، من با طرز کار مدیریت عامل آشنا شدم. او هیچ‌گاه

---

* عمر ماتئی کفاف نداد تا از ثمرات تلاشهایش بهره‌مند شود. هواپیمای شخصی او در سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱)، هنگامی که در هوایی طوفانی از سیسیل عازم رم بود، در وضعی مرموز منفجر شد. پیش از آن، بمبی در هواپیما پیدا شده بود. شاه همیشه احساس می‌کرد که قرارداد ۲۵/۷۵ خشم و کینهٔ شرکتهای بزرگ نفتی را نسبت به او برانگیخته بوده و به طور خصوصی آنها را مسئول مرگ ماتئی معرفی می‌کرد.

از بحث و جدل گریزان نبود و همیشه تصمیم‌نهایی را خودش می‌گرفت. این به معنای فاصله گرفتن از نظام شرقی بود و در آن کسی نمی‌خواست دیگری را تکذیب یا تحقیر کند. اسکولتن روراست و اهل عمل بود و با هدف پیش می‌رفت. او بی‌درنگ طرح بزرگی را بـرای مسکـن‌سازی و تـوسعهٔ شهری آبادان آغاز کرد. همچنین دست تنها شروع به ساختن بندرگاه و پالایشگاه در جزیرهٔ خارک کرد.

با ریاست اسکولتن، قوانین کنسرسیوم بروشنی مشخص شد و همه به آن اکیداً پایبندی نشان دادند. او، مثل بسیاری از هلندیها، اعتقاد سفت و سختی به درستکاری اخلاقی داشت و معتقد بود انسان در چهارچوب قوانین دقیق می‌تواند تخیل سازنده‌تری داشته باشد تا بدون آن. او مستی، تنبلی یا سبک مغزی را نمی‌توانست تحمل کند، و کنسرسیوم را همان طور اداره می‌کرد که شِل را اداره کرده بود ـ بدون در نظر گرفتن اینکه ما یک کشور جهان سومی بودیم. در نتیجه، او، نسـبت بـه سـایر رؤسای کنسرسیوم، مدیری منصفتر و کارآمدتر بود.

سهامداران کنسرسیوم سالی یک بار مدیرانشان را برای بازدید از تأسیسات به ایران می‌فرستادند. ما آن را «سیرک» می‌نامیدیم، و من از این مدیران در گفتگوهای خصوصی به عنوان «مالکین غایب» نام می‌بردم. اسکولتن در خلال سال اول ریاستش جزیرهٔ مرجانی خارک را که ۶۴ کیلومتر از ساحل فاصله داشت، محل بسیار مناسبی برای لنگرگاه نفتکشهای غول‌پیکر می‌دانست. مدیران بازدیدکننده مایل بودند که لنگرگاه در ساحل باشد. اسکولتن گفت: «نه! شما بدون آشنایی با موقعیت محلی به اینجا آمده‌اید و می‌خواهید در ظرف پنج دقیقه در مورد این چیزها تصمیم بگیرید. من با وضع اینجا آشنا هستم و این من هستم که باید تصمیم بگیرم.» و بدین ترتیب، خارک برای این کار انتخاب شد.

من خارک را برای نخستین بار در سال ۱۳۳۵، به اتفاق اسکولتن دیدم. ما با هلیکوپتر به آنجا رفتیم. جزیرهٔ کوچکی بود با ۱/۶ کیلومتر عرض و ۳/۲ کیلومتر طول، که به طور عـمودی از آب بیرون آمده بود. در اصل به طایفهٔ حیات داوودی تعلق داشت، اما بعدها ملی شده و ساکنانش به زیر کنترل دولت درآمده بودند. در آنجا خانه‌ای وجود نداشت، و من و اسکولتن شب را در یک اتاقک پیش ساخته صبح کردیم. ما از تمام منطقه بازدید کردیم تا بهترین نقطه را برای احداث لنگرگاه در نظر بگیریم، و برای این منظور به حرفهای نقشه‌برداران گوش دادیم و نـقشه‌ها را بـررسی کـردیم. سرانجام اسکولتن شمالیترین نقطه را به خاطر آبهای عمیقش، انتخاب کرد. از آنجا که فلات قاره از ساحل به سمت جزیره از شیب ملایمی برخوردار بود، نفت می‌توانست تنها با نیروی جاذبه در خط لوله جریان پیدا کند. در لنگرگاه، نفت با نیروی حرکتی خودش به سطح آب می‌آمد و یکراست به داخل نفتکشهایی که هر کدام یک میلیون بشکه ظـرفیت داشت، وارد مـی‌شد. ایـن روش ارزان و کارآمد بود. آبهای عمیق شمال جزیرهٔ خارک ظرفیت کافی برای پذیرش نفتکشهای پانصد هزار تنی را، که حالا جزو لوازم ثابت صنعت نفت شده بود، داشت.

ماجرای یک نفتکش

یکی از فواید عضویت در هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم، سالی دو سه بار حضور در جلسات در لاهه بود، که کنسرسیوم در آنجا رسماً شکل یافته بود. این جلسات همیشه با جشن و سرور همراه بود: بازدید تجملی از اماکن محلی، و مهمانیهای شام مجلل در قلعه‌ها و املاک بیرون شهر.

در جلسهٔ ۲۲ تیر ۱۳۳۷، ایران یک حرکت تاریخی انجام داد. به دنبال ملی کردن و تحریم نفت ایران، از آنجا که ما راهی برای انتقال نفتمان به بازارهای جهانی نداشتیم، دولت در نظر داشت برای ایجاد ناوگان مستقل دریایی ایران دست به کار شود. حالا یک شرکت ایرانی داشت این رؤیا را عملی می‌ساخت. این نخستین بار بود که یک تولید کنندهٔ نفت در خاورمیانه کشتیهای بارکش خودش را فراهم می‌آورد: دو نفتکش چهل هزار تنی ساخت هلند که ایران آنها را خریده و یکی را به نام *رضاشاه* و دیگری را به نام *محمدرضاشاه* نامگذاری کرده بود. در مراسم به آب اندازی این کشتیها، ملکه جولیانا و شاهزاده برنارد از هلند درکنار شاه حضور داشتند. شاه تکمهٔ بطریهای شامپاین را فشار داد و سر بطریها به بدنه کشتیها خورد و نام‌گذاری آنها انجام شد و سپس کشتیها آرام و باوقار به داخل آب لغزیدند.

روز بعد، در این فکر بودم که برای یک استراحت چند روزه به سوئد بروم، با این امید که در آنجا درکنار زن زیبایی که می‌شناختم به استراحت بپردازم. در این میان، شاه و همراهانش عازم استانبول بودند تا در جلسهٔ پیمان بغداد شرکت کنند. اما آن روز صبح، وقتی از پله‌های هتل محل اقامتم پایین آمدم تا با فلاح صبحانه بخورم، پیش از آنکه از عرض اتاق عبور کنم، چشمم به فلاح افتاد که رنگش مثل گچ سفید شده بود. هنوز کمی با او فاصله داشتم که روزنامهٔ صبح را بالا گرفت. تیتر صفحهٔ اول از وقوع یک کودتای خونین در بغداد خبر می‌داد. سر شاه را بریده بودند؛ ولیعهد، نوری سعید پاشا نخست‌وزیر، و پسرش مباح سعید (از دوستان خوب من)، که در رأس نیروی هوایی بود، و بسیاری دیگر تیرباران شده بودند. یک شورای نظامی قدرت را در دست گرفته بود.

خبرها تکان دهنده بود و در سراسر خاورمیانه و حتی تا هندوستان موجی از هراس برانگیخت. ایران، به عنوان یک کشور تولیدکنندهٔ نفت، از بروز وضع مشابهی در قلمروش نگران بود. آبادان در تیررس عراق بود و این نگرانی وجود داشت که شورای حاکمهٔ جدید بخواهد پالایشگاه را ویران کند. به هر حال، مناسبات ما با عراق، که بر علایق مشترک مذهبی و منافع مشترک صنعتی در طول شط‌العرب مبتنی بود، لزوماً تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. این خبرها پرسشهای دیگری را نیز بر می‌انگیخت. آیا این حادثه در بهای نفت تغییری به وجود می‌آورد؟ آیا برای مدتی بازار با کاهش عرضهٔ نفت مواجه می‌شود؟ این حادثه چه تأثیری بر دیگر تولیدکنندگان خاورمیانه خواهد گذاشت؟ و آیا پیمان بغداد را دگرگون خواهد کرد؟

به جای رفتن به سوئد، همراه فلاح به ایران بازگشتم. شاه طبق برنامه به ترکیه رفت، اما فقط یک

شب در آنجا ماند. او احساس کرده بود که مصلحت در آن است که طبق برنامه عمل کند و با لغو سفرش به ترکیه از خود ترس نشان ندهد.

درست پیش از آنکه هواپیمایمان فرود آید، فلاح بازویم را گرفت و با حالت نیمه شوخی گفت: «از کجا می‌دانیم که وقتی رسیدیم، با یک بغداد دیگر مواجه نشویم؟ انقلابیون به ملاقاتمان می‌آیند و می‌گویند برای ما در درختان جنب وزارتخانه‌ها جا رزرو کرده‌اند و مقامات شرکت ملی نفت نیز همان جا به دار آویخته شده‌اند.»

براستی که حتی در فرودگاه می‌توانستم فضای اضطراب‌آلود را حس کنم. در خیابانها به نشانهٔ مخالفت با دولت تظاهرات برپا بود. اما ارتش به شاه وفادار و به حال آماده‌باش بود. در ۲۴ تیرماه، منوچهر اقبال، نخست‌وزیر (که در ۱۳۳۵ جانشین علاء شده بود)، شب در رستوران هتل دربند حضور یافت و با همسرش به رقص پرداخت تا نشان دهد که حوادث بغداد تأثیری در او نداشته است. روز بعد، شاه از استانبول وارد فرودگاه تهران شد، در حالی که محوطهٔ فرودگاه و خیابانهای مسیر حرکت او شاهد نمایش عظیم حمایت و حفاظت ارتش بود.

در عراق، کودتا تغییرات بزرگی را باعث شد. به طور خلاصه، شورای حاکم انگلیسی‌ها را که پس از جنگ جهانی اول امپراتوری عثمانی را تکه تکه کرده و در عراق خانوادهٔ سلطنتی را بر تخت نشانده بودند، بیرون ریخت. شورا همچنین به طور یکجانبه در مواد امتیاز شرکت نفت عراق تجدیدنظر کرد ـ بیشتر از آنچه که ما انجام داده بودیم، گرچه بدون آنکه مجازاتهای بین‌المللی مشابهی را متحمل شود. بالاخره اینکه با اتحاد شوروی گرم گرفت و در نتیجه از پیمان بغداد، که از آن پس سنتو (سازمان پیمان مرکزی) نامیده شد، خارج گردید.

در این میان، ایران از فرصت استفاده کرد و به عراق اعلام داشت که می‌خواهد شط‌العرب میان دو کشور به تساوی تقسیم شود. موضوع حقوق طرفین در شط‌العرب موضوعی قدیمی بود. گرچه عراق در خلیج فارس هیچ بندری نداشت (بصره ۳۲ کیلومتر در بالای شط‌العرب بود)، هنگامی که انگلیسی‌ها امپراتوری عثمانی را تقسیم می‌کردند، تمام حقوق ساحلی و آبهای شط‌العرب را به عراق واگذار کرده بودند. در این تقسیم‌بندی، تنها حق استفاده از چند متر از آبهای ساحلی به ایران واگذار شده بود. در نتیجه، تمام نفتکشهایی که به آبادان رفت و آمد می‌کردند، باید پرچم عراق را می‌افراشتند، چون آبراه تحت حاکمیت بندر بصره بود. (عراق از یک طرف مالکیت آبهای خلیج را پذیرفت و از طرف دیگر جداسازی کویت را از طرف انگلیسی‌ها، که از قدیم استان جنوبی‌اش به شمار می‌رفت، هیچ‌گاه به رسمیت نشناخت، چنانکه صدام حسین در سال ۱۹۹۰ (۱۳۶۹) به طرز خشونت‌آمیزی این موضوع را به دنیا یادآور شد.)

شورای جدید حاکم بر بغداد حاضر به تحمل هیچ فشاری نبود و به ایران اطلاع داد که همان حقوق حکومت پیشین تحت‌الحمایهٔ انگلیس را حفظ می‌کند. این امر ایران را خشمگین ساخت و

اعلام کرد که دیگر حاضر نیست از پرچم عراق استفاده کند، و با این کار، شرکت ملی نفت ایران و تمام فعالیتهای بندری در خرمشهر را دچار وقفه کرد. من برای بررسی موقعیت به منطقه اعزام شدم و بدون آنکه تعجب کسی را برانگیزم، گزارش دادم که ما می‌توانیم شبانه کشتیها را یدک‌کش کنیم و خشم دولت ـ اگرچه قابل درک است ـ به کار لطمه خواهد زد. ما باید عقب می‌نشستیم.

یک مقاطعه کار انگلیسی به نام ایان بولر[1] پیشنهاد کرد که یک خط لولهٔ کوتاه از آبادان به دریا بکشیم تا یک بار و برای همیشه از وابستگی به عراق خلاص شویم. سرانجام همین کار انجام شد.*

نسبت به کودتای عراق احساس خیلی بدی داشتم. سالهای زیادی بود که با صباح سعید دوست بودم و با این که به‌ندرت او را می‌دیدم، جای خالی‌اش را احساس می‌کردم. او خلبان خیلی خوبی بود، و هر بار که همسرش، یک زیباروی مصری، تهدید می‌کرد که ترکش خواهد کرد، او با هواپیمایش از زیر پل بغداد پرواز می‌کرد و از روزنامه‌ها می‌خواست که عکسش را بگیرند. آن وقت نسخه‌ای از روزنامه‌ها را برای همسرش می‌فرستاد و او همیشه برمی‌گشت. خانوادهٔ صباح مردان خوب و قابل احترامی داشتند و عراق با از دست دادن رهبری خردمندانهٔ آنها، روزهای تاریکی در پیش داشت.

چند سال بعد، شوهر خواهرم محسن‌خان مرا به یک ژنرال جوان عراقی به نام داغستانی معرفی کرد، که وقتی کودتا شد، او رئیس ستاد کل بود. او را در لندن ملاقات کردم و هنگام صرف ناهار به من گفت که کودتا در واقع یک سرپوش بوده است. در اصل قرار بود ارتش طی یک رشته عملیات جنگی به کویت تجاوز و آن را تسخیر کند. اما به محض این که حرکت واحدها به طرف جنوب آغاز شد، به فرماندهان دستور رسید که برگردند و وارد بغداد شوند. این دستور از طرف انگلیسی‌ها و برای نجات کویت صادر شده بود. هرج و مرجی که از پی آن به وجود آمد، به یک شورای نظامی امکان

1. Ian Bowler

* بولر که خط لولهٔ آبادان به تهران را ساخت، مقاطعهٔ خط ساحلی را هم به دست آورد. اما پیش از آن که کار ساخت آن شروع شود، کنسرسیوم که در آغاز از این کار سرباز زده بود، اعلام کرد که نمی‌خواهد کس دیگری در این کار وارد شود. این موضوع ایران را در وضع دشواری قرار داد. اگر بولر جوانمردی به خرج نمی‌داد، این مشکل ممکن بود به جاهای باریکی بکشد. اما بولر در آن لحظه مشغول خواستگاری از یک دختر ایرانی اطواری به نام هموش [مهوش؟] بود که بتازگی از برادرم کاوه جدا شده بود. آن دو با هم ازدواج کردند و بولر بزودی پای ثابت صحنهٔ اجتماعی تهران شد.

ما به خاطر خدماتی که انجام داده بود، صد هزار دلار غرامت به او پیشنهاد کردیم، و او بدون آنکه از ما بابت فسخ قراردادش حقی مطالبه کند، آن را پذیرفت. بعدها، دولت ایران به منظور قدردانی از او، مقاطعهٔ بسیار پرمنفعت احداث خط لولهٔ گاز طبیعی از حوزه‌های جنوبی ایران تا مرز روسیه را به او واگذار کرد. در این طرح بزرگ، که ایگات IGAT نام داشت، خط لوله‌ای به طول ۱۶۰۰ کیلومتر از فراز قله‌های پر برف با ارتفاع بیش از ۴۵۰۰ متر عبور می‌کرد. پس از تکمیل این طرح، ایران گاز طبیعی خود را به اتحاد شوروی فروخت و برای نخستین بار از این منبع طبیعی که تا آن هنگام سرچاههای نفت می‌سوخت و به هدر می‌رفت، کسب درآمد کرد. جالب آنکه همکاری بولر با ایران بر اثر مشکلی که ایران با همسایهٔ غربی‌اش پیدا کرد، شروع شد و با معامله‌ای پولساز با همسایهٔ شمالی خاتمه یافت.

داد که بغداد را تسخیر کند، و من مجبور به فرار شدم.

این داستان به نظر خیلی غیرعادی آمد، اما من داغستانی را دوست داشتم و بار دیگری که به لندن رفتم، به او زنگ زدم و برای ناهار دعوتش کردم. در بین غذا، حدس زدم که در فکر این است که به عراق برگردد و یک ضد کودتا را علیه شورای حاکم رهبری کند. حدود دو هفتهٔ بعد که سفری به بغداد داشتم، با خبر شدم که او مرده است. انگلیسی‌ها او را کشته بودند؟ یا کویتیها؟ شاید هم عراقیها؟ برای من روشن نبود و بکلی آن را فراموش کردم، تا این که ۲۵ سال بعد عراق به کویت تجاوز کرد.

شغل تازه

مقام من در هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم از قرار معلوم خیلی بیش از انتظار من مورد چالش قرار گرفته بود. من از تنوع مسئولیتهایم خشنود بودم. در سال ۱۳۳۷ باز هم بخت با من یار شد. در آن سال دو تن از اعضای هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت ایران معزول شدند و فرصت مناسبی پدید آمد که من به آن امید ببندم. اما نمی‌توانستم در ارتباط با موضوع مستقیماً با شاه وارد گفتگو شوم. باید راه دیگری پیدا می‌کردم.

یک شب در منزل خواهرم هایده، سر شام موضوع را با دوست خوبم پرفسور یحیی عدل در میان گذاشتم. خواهر او با برادرم محمد ولی‌میرزا ازدواج کرده بود، و ما یکدیگر را از سالها پیش می‌شناختیم. او پزشک و نخستین جراح واقعی ایران بود. شاه به عدل خیلی علاقه داشت، شاهدخت اشرف هم همین طور، شاید به این دلیل که او یکی از معدود کسانی بود که آنچه را فکر می‌کرد، بدون تملق یا ریاکاری بر زبان می‌آورد. شاه در نخستین سفرش به ایالات متحده در سال ۱۳۲۸، از عدل دعوت کرده بود که او را همراهی کند. از آن زمان شاه همواره خواسته بود او را وزیر و حتی نخست‌وزیر کند، اما عدل زیر بار نرفته بود. او در پی کسب منفعت شخصی نبود و می‌خواست یک پزشک باقی بماند. در نتیجه به عنوان مردی درستکار مورد تحسین همه بود.

عدل بلند و باریک بود و نگاه عمیق و غم‌آلودی داشت. چند سال پیش به درخواست شاه متعهد شده بود که بیمارستان عظیم سینا را در پایین شهر راه‌اندازی کند که وسیله‌ای برای خدمت به فقرا بود. یک بار که در آنجا به ملاقاتش رفتم، وقتی با هم وارد بخشها می‌شدیم، سایر پزشکان مثل مرید به دنبالش می‌آمدند و به حرفهایش بدقت گوش می‌دادند.

با اندوه می‌گفت: «جا نداریم. آنجا را نگاه کن، دو نفر روی یک تخت خوابیده‌اند، یکی سرش را بالا گذاشته و دیگری پایین. حالا آن زیر را نگاه کن. یک مریض دیگر هم آنجا خوابیده.» من وحشت کردم. وسعت فقر در کشورمان تا این اندازه بود.

گرچه عدل هیچگاه قبول نکرد پزشک مخصوص شاه شود، اما دوست داشت با اعلیحضرت

بریج بازی کند، و معمولاً هفته‌ای دو شب به دربار می‌رفت. او قبول کرد که برای انتصاب من به عضویت هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت ایران با شاه صحبت کند، و من می‌دانستم که مدافعی بهتر از او نمی‌توانستم پیدا کنم.

چند هفته بعد، در پاییز ۱۳۳۷، من به عضویت هیئت مذکور در آمدم. شغل من مدیریت فروش و توزیع در ایران و خارجه بود. ده سال پس از آن روزی که به دفترکار فاتح در ساختمان مجلل شرکت نفت انگلیس و ایران قدم گذاشتم، به این امید که او کاری به من بسپارد، خودم پشت همان میز نشستم و مسئولیت همان کار را، منتها در مقیاسی گسترده‌تر، به عهده گرفتم.

۱۳

رؤسای جدید و شایسته

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — وندرین کار دل خویش به دریا فکنم

حافظ

تهران ـ ۱۳۳۷

سالهای دهۀ سی در ایران، مثل اغلب نقاط جهان، سالهای نوزایی بود. با وجود نگرانی زودگذری که کودتای عراق برانگیخت، موقعیت شاه به طور روز افزونی تثبیت شده بود. پس از شکست مصدق، او احساس آرامش روحی می‌کرد و به نظر می‌آمد قویتر شده است. در واقع دهۀ سی برای شاه دهۀ پربرکتی بود و نشان از افزایش خودباوری او داشت، که بازتاب آن در سراسر کشور مشهود بود. او که از پشتیبانی ارتش برخوردار بود و ایالات متحده به‌گرمی به رویش آغوش گشوده بود، احساس می‌کرد برای نخستین بار از زمان نشستن بر تخت سلطنت، آزاد است که هر طور که می‌خواهد عمل کند.

شاه در میان پادشاهان و دیکتاتورهای خاورمیانه بی‌همتا بود، چون کشورش برای ۲۵ قرن مستقل بود و هیچ‌گاه مستعمره نشده بود. از این رو، اعتماد به نفس او از دیگر رهبران جهان سوم بیشتر بود. او خودش را در آستانۀ تمدن نوین ایران مثل کورش کبیر می‌دید. بر این باور بود که دست تقدیر او را برگزیده تا ایران را به پیش ببرد، به طوری که پیش از آنکه ذخایرش به پایان برسد، بتواند به یک کشور پیشروی صنعتی تبدیل شود. به موازات این، مایل بود به نیرومندترین قدرت نظامی حاضر در خلیج، شاید در کل خاورمیانه، مبدل گردد. خودش را قهرمانی خیالی در نظر می‌آورد که با شوق و ذوق تصمیم گرفته است کشورش را از تاریکی جهان سوم به سوی روشنایی جهان اول رهبری کند.

او نیز مثل مصدق آرزو داشت کشور را از قید و بندهای گذشته رها سازد. اما مصدق مرد قرن نوزدهم بود، اشراف‌زاده‌ای که هیچ‌گاه راه و رسم جدید و خشن عصر مدرن را نمی‌پذیرفت. گرچه شاه هم به همان اندازه آرمانگرا بود، اما او با تمام وجود به دستاوردهای قرن بیستم باور داشت و خودش را وقف این کرده بود که اصلاحات گسترده‌ای را در کشورش انجام دهد. او دچار این توهم، که معمولاً در جوانان یافت می‌شود، بود که اگر فقط شتاب به خرج دهد، می‌تواند دنیا را تغییر دهد.

شاه در ۳۸ سالگی، پر انرژی و بی‌پروا، اجرای نخستین برنامهٔ سیاسی واقعی‌اش را آغاز کرد. او به عنوان یک نماد و یک بُت، هنوز از محبوبیت گسترده‌ای برخوردار بود. رهبر امتحان پس نداده‌ای بود که هنوز ضعفها و کاستیهایش آشکار نگشته بود. مردم تنها به این خاطر او را می‌ستودند که پادشاهشان بود. هرچه او می‌خواست، مردم هم می‌خواستند. و آنچه او می‌خواست غربی کردن، صنعتی کردن، و متجدد کردن بود، که امیدوار بود او را به رهبر بلامنازع خاورمیانه تبدیل کند و برای او احترامی را که از همتایان غربی‌اش توقع داشت، به ارمغان آورد.

گامهایی که او خودش برداشت مثبت بود. در کتاب خاطراتش با عنوان «مأموریت برای وطنم»، برای نمونه، خدماتش را ظرف یک ماه چنین شرح می‌دهد:

«[ماه دوم (آبان ماه)] افتتاح ساختمان پرورشگاه به گنجایش ۲۰۰۰ طفل در حومهٔ تهران به وسیله خودم، تأسیس یک درمانگاه و یک فروشگاه به وسیله یکی از خواهرانم. مصادف با روز تولدم بیست و هشت باب دبستان در نقاط مختلفه کشور گشایش یافت و کارخانه‌های جدید برق در پانزده شهر بکار افتاد، تکمیل تأسیسات مخابرات برقی در دوازده ایستگاه راه‌آهن جنوب مرکزی کشور ایران، افتتاح مرکز کشاورزی مکانیزه در استان کردستان، آغاز لوله‌کشی برای انتقال گاز از یکی از مناطق نفت‌خیز جنوب به شیراز. این گاز به مصرف نیازمندیهای شهر شیراز و کارخانه‌های کودشیمیایی که در شرف تأسیس است می‌رسد ... تکمیل یک باب درمانگاه در یک شهر و یک آسایشگاه مسلولین در شهر دیگر...»(۱)

شاه، در اواسط دهۀ سی، کار واگذاری زمین به دهقانان را آغاز کرد که در سال ۱۳۴۱، همراه با مجموعه‌ای از اصلاحات، به «انقلاب سفید» منتهی شد. در سال ۱۳۳۷، ده هزار تاکسی در تهران رفت و آمد می‌کردند، اتوبوسهای دوطبقه در خیابانها به حرکت درآمده بودند، و تعداد تلفنها سه برابر شد (در حالی که تقاضا ده برابر سطح عرضه بود). درآمد نفت بسرعت افزایش یافت و کشور تحت پوشش برنامهٔ اقتصادی هفت ساله قرار گرفت.

با این حال، این پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی با گامهای سیاسی مناسب همراه نشد. گرچه شاه می‌خواست خود را دموکرات وانمود کند و به عنوان یک پادشاه مشروطه، با پشتیبانی مجلس قانونی و انتخابی، عرضه نماید، اما روز به روز بیشتر مثل یک دیکتاتور عمل می‌کرد و بر این عقیده بود که اصلاحات او تنها از طریق اعمال اقتدارش می‌تواند به انجام برسد، که نتیجهٔ ناگزیر آن سرکوب بود. کمرویی و خشونت ذاتی شاه باعث شد که او جز چند مشاور نزدیک، همه را از اطراف خود پراکنده سازد. بعد مجلس را تحت فرمان خود درآورد. اعضای آن از میان کسانی دستچین شدند که آماده بودند از هر فرمانی که از بالا صادر می‌شد اطاعت کنند. خیلی کم بودند کسانی که از حوزه انتخابیه‌شان بازدید می‌کردند، چون آنها به رأی دهندگان خود چیزی را مدیون نبودند، و مجلس در طول بیست سال از ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۷ حتی یک بار هم نشد که بر خلاف دستورات شاه رأیی صادر کند.

شاه همچنین ساختار دستگاه اداری را تغییر داد، و یک بار و برای همیشه سنت راهیابی به بالا از

طریق کار از پایین را درهم شکست. به جای آن، پُستها به کسانی داده می‌شد که در خارج تحصیل کرده بودند، بدون توجه به این که تجربه‌ای هم داشتند یا نه. این کار تسلط طبقهٔ متوسط قدیمی را بر نهادهای کشوری دولت از بین برد و کادر بکلی تازه‌ای را در زیر مدیریت مستقیم شاه پدید آورد. اما معلوم شد شاه مدیری متوسط است و فاقد آن قریحهٔ فوق‌العاده‌ای است که فی‌المثل اصلاحگری چون پطرکبیر دارا بود ـ و ایران بزودی در همان دامی گرفتار شد که بسیاری از دیگر کشورهای در حال توسعه دچارش بودند: وابستگی شدید به نفوذ غرب و بی‌توجهی بـه خـدمتگزاران مستعد داخلی. نارضایی و فساد رشد کرد، حتی با وجود آنکه ایالات متحده به صورت قبلهٔ جدیدی درآمده بود که همه به طرف آن نماز می‌گزاردند.

در سال ۱۳۳۶، شاه مجوز تأسیس ساواک، سازمان اطلاعات و امنیت کشور، را صـادر کـرد. ساواک با کمک آمریکا و اسرائیل تشکیل شد و تیمور بختیار، که فردی جاه‌طلب و بی‌نهایت وفادار به شاه بود، در رأس آن قرار گرفت. این سازمان در عملیات مخفی به چنان کارایـی سـریعی دست یافت که به توهم فزایندهٔ او در مورد مخالفتهای داخلی دامن زد. آنچه کـه در آغـاز کـوچک بـود، بسرعت رشد کرد و مأموران آن در سراسر دستگاههای دولتی رخنه کردند و در تـمام عـرصه‌های زندگی به دخالت پرداختند. ساواک بزودی، مانند MI6 انگلیس، به صورت تشکیلات عریض و طویلی درآمد که مأمورانش به عنوان سفیر، نمایندهٔ سیاسی، و همه جـور خـدمتگزاران دولتـی و خصوصی، مشغول کار بودند.

شاه در همان سالی که ساواک را تأسیس کرد، تشکیل نظام دو حزبی را به عنوان نخستین گام به سوی تمرین دموکراسی، اعلام کرد. منوچهر اقبال نخست‌وزیر رهبر حزب ملّیون شد و در برابر او حزب مردم به رهبری اسدالله علم (دوست قدیمی دوران مدرسهٔ شاه) قرارگرفت. اما بزودی معلوم شد که این احزاب نمایشی هستند و مخالفت حقیقی در ایران جایی ندارد.

راه‌اندازی این نظام حزبی جدید هیچ کس را در ایران فریب نداد. هر گونه اعتقاد به انتخابات آزاد از مدتها پیش جای خود را به بدبینی نسبت به دموکراسی به طور عام و مصادیقش در کشورهای توسعه‌یافته به طور خاص، داده بود. فقط می‌شد گفت که در جایی مثل ایران مردم بـرابـر آفـریده نمی‌شوند. قدرتمندان قدرتمند باقی می‌ماندند و احزاب سیاسی آنها، که مـنافع خـارجـی آنـها را بشدت فاسد کرده بود، پیوسته به مردم خیانت می‌کردند و آنها را فریب می‌دادند. بنابراین تعجبی نداشت که «دموکراسی» شاه به صورت ابزاری در دست آزمندان در آید.

در آن هنگام، ما وابستگان به طبقهٔ بالا دیکتاتوری شاه را تنها راه در امان مـاندن از کـمونیسم می‌دانستیم و با کمال میل از آن حمایت می‌کردیم. ما از آشوب خسته شده بودیم و امیدوار بودیم که یک دولت صاحب اختیار به آشفتگیهایی که طی چند سال گذشته بر خیابانهای ما حکمفرما بود، پایان دهد. ما از آنچه که در کشور همسایهٔ ما ترکیه می‌گذشت نیز نگران بودیم، چرا که در آنجا نظام

دو حزبی کشور را در آستانهٔ جنگ داخلی قرار داده بود و اعضای دو حزب یکدیگر را می‌کشتند، و سرانجام این وضع ارتش را برانگیخت که کنترل کشور را در دست گیرد. بدین لحاظ ما ضدحزب شدیم و وقتی حزب توده سرکوب و رهبری‌اش از کشور تبعید شد، ما هیچ مخالفتی نکردیم و نیز وقتی روحانیون از قدرت سیاسی محروم شدند و در محدودهٔ مساجدشان محصور ماندند، واکنشی نشان ندادیم.

ماجرای طلاق شاهانه

در آغاز متوجه نبودیم که هرچه شاه قویتر می‌شود، ارتباطش را با کشور بیشتر از دست می‌دهد. درک نمی‌کردیم که آنچه آهسته آهسته داشت رشد می‌کرد، نوعی پرستش شخصیت بود که شاه را از مردمش جدا می‌کرد و در برج عاجش محصور می‌ساخت. اغلب مردم او را تنها در عکسهایی می‌دیدند که کارگزاراتش آنها را با سلام و صلوات در اختیار مردم می‌گذاشتند و اصرار می‌ورزیدند که آنها را باید از دیوار هر بقالی و راهرو هر مدرسه و اتاق هر اداره و دفترکاری در سراسر کشور بیاویزند. در دوران حکومت قاجار، پادشاهان ارتباط نزدیکشان را با مردم حفظ می‌کردند. شاهان قاجار بنا بر عادتهای قدیمی به شکل طایفه‌ای فرمان می‌راندند و با مردم بر سر سفره یا در مسجد نشست و برخاست داشتند، چون به هر حال، همه یک خدا را می‌پرستیدند. در آن روزها، شاهان، مثل کاندیداهای امروز ریاست جمهوری آمریکا، پیوسته از یک ایالت به ایالتی دیگر سفر می‌کردند و دیدن آنها بر پشت اسب در خیابانها یا در بارعامهای فصلیشان امری عادی بود. آنها اغلب با دختران دشمنانشان ازدواج می‌کردند، و این تماسها ـ بیش از عطیهٔ الهی ـ مردم را به وفاداری ترغیب می‌کرد. البته در آن هنگام جمعیت کمتر بود و فرصت بیشتر؛ و داشتن همسران متعدد مجاز بود.

پهلوی‌ها تمام این سنتها را تغییر دادند. محمدرضاشاه، مانند پدرش، تاج و تخت را از بیگانگان دریافت کرده بود و از این رو از حمایت طایفه‌ای که می‌توانست او را به مردم نزدیک کند، برخوردار نبود. او، برخلاف پدرش، کاملاً در ناز و نعمت بزرگ شده بود و فاصلهٔ زیادی بین خودش و دیگران ایجاد کرده بود. درونگرایی شاه، که سرانجام به توهم بدبینی و جنون خودپرستی منجر شد، نقیصهٔ مهلکی بود که او را از آگاهی نسبت به وظایفش به عنوان یک پادشاه باز می‌داشت.

اشرف خواهر دوقلوی شاه بود که نگرشی را که در آن روزها در خانوادهٔ سلطنتی حاکم بود، به زبان می‌آورد. او یک شب سرشام، با اشاره به تودهٔ مردم که برادرش بر آنها حکم می‌راند، با ترشرویی از ما پرسید: «این مردم از ما چه می‌خواهند؟ تاج و تخت را که آنها به ما نبخشیده‌اند! آنها علیه ما عمل کردند و حتی پس از کودتای ۱۳۳۲ هم از ما برای بازگشت دعوت نکردند. ما برگشتیم و تاج و تختمان را پس گرفتیم و با برگشتمان آنها را از کمونیسم نجات دادیم. شما فکر می‌کنید ما در اینجا به کسی چیزی بدهکار هستیم؟ نه! ما حق داریم هر کاری که دلمان می‌خواهد بکنیم.»

شاه نیز، مثل تزار نیکلای دوم که تنها می‌توانست با همسرش الکساندرا گفتگو کند، هیچ‌گاه با کسی جز اشرف صحبت نمی‌کرد. هیچ‌گاه دوستان صمیمی نداشت و نسبت به هیچ کس احساس عشق و محبت واقعی نمی‌کرد. او فاصلهٔ خود را با ارنست پرون و حتی همسرانش حفظ می‌کرد. در مورد سایر بستگانش، نظیر برادر بسیار بااستعدادش عبدالرضا، نه هیچ‌گاه با آنها مشورت می‌کرد و نه مسئولیتی را به آنها می‌سپرد.

در آغاز، تصویر ذهنی ما از شاه چنان الهام‌بخش، انگیزه‌های او چنان میهن‌دوستانه، و برنامهٔ او چنان پر بود که ما دوری و بیگانگی فزایندهٔ او را به حساب مشغلهٔ زیاد می‌گذاشتیم که در زندگی سلطنتی امروزی واقعیتی رنج‌آور بود. اگر در مواقعی رفتارش توهین‌آمیز بود، ما واکنشمان را حتی از خودمان پنهان می‌کردیم. زمانی را به یاد دارم که برای بازدید از پالایشگاه کرمانشاه آمده بود. فرماندار و عموی من، و همین‌طور بقیه بزرگان، همه لباسهای پر زرق و برق قدیمی خود را پوشیده و برای بدرقهٔ او در جلو هواپیما به صف ایستاده بودند. لباس مشکی عمویم باگذشت زمان کمی بور شده بود، اما او آن را با مباهات می‌پوشید، چون تنها هر ده سال یک بار چنین فرصتی برای حضور در چنین مراسم ویژه‌ای برایش دست می‌داد.

فکر می‌کردم شاه به میان بزرگان خواهد آمد و با آنها صحبت خواهد کرد تا ببیند آنها در مورد مردم و زندگی در نقاط دور افتادهٔ کشور چه‌چیزی دارند که به او بگویند. اما او به جای این کار، از لیموزینش پیاده شد و تنها با یکی دو نفر اول صف صحبت مختصری کرد، در حالی که بقیه به نشانهٔ احترام، دستهایشان را در جلویشان روی هم گذاشته و به جلو خم شده و گردنشان را دراز کرده بودند تا او را ببینند. بعد به جای آنکه تا آخر صف برود تا به دیگران سلام دهد، بسرعت سوار هواپیما شد و پرواز کرد و رفت.

این یک بی‌حرمتی آشکار بود. نه حرف و سخنی و نه حتی یک تشکر و سپاسی از اینکه آنها، که در شهر نسبتاً بزرگی چون کرمانشاه، آدمهای مهمی بودند، به احترام او آنجا آمده‌اند. آنها پدرش را به یاد داشتند که خشن و بی‌ادب بود، اما لااقل می‌دانست که چطور با دیگران معاشرت کند. محترم شمردن آنها برای شاه خرجی نداشت، اما برای آنها خیلی مهم بود. آنها از این بی‌احترامی شاه متحیر و شرمنده شدند، و ترجیح دادند از این تحقیر و اهانت با کسی سخن نگویند.

کمی بعد، روزنامه‌ها خبر دادند که شاه و ثریا در حین رانندگی در تهران تصادف کردند. مردم بی‌درنگ دور آنها جمع شدند و، به نوشتهٔ روزنامه‌ها، برای چند دقیقه شاه در میان مردم بود.

در آن روزها، شاه هنوز بدون تشریفات در خیابانهای تهران رانندگی می‌کرد و ما گاهگاهی او را در مهمانیها می‌دیدیم. یک شب سفیر علاء و همسرش در ویلای مجللشان در نزدیکی بازار، که در دل شهر بود، یک مجلس بالماسکه برپا کردند. آخر شب، چهار نفر وارد شدند که همه نقاب به چهره داشتند و پشت میزی در گوشهٔ تالار نشستند. من هیچ کدام آنها را نشناختم. آنها تقاضای مشروب

کردند. کمی بعد، خانم علاء نزد من آمد و خواست که با خانمی که جزو آن چهار نفر بود، برقصم. من بی‌درنگ جلو رفتم و تعظیم مختصری کردم و آن بانو را به طرف جایگاه رقص هدایت کردم. او پیراهن و شلوار اسپانیایی پرزرق و برق و زیبایی به تن و کلاه لبه‌دار مناسب آن بر سر داشت. نقاب بزرگ سیاهی بیشتر صورتش را پوشانده بود و تنها چشمهای سبز درخشانش نمایان بود. ما با هم رقصیدیم و من با او صحبت کردم و سعی داشتم بفهمم او کیست. اما او فاصله‌اش را حفظ می‌کرد و یک کلمه هم حرف نمی‌زد و لبها را محکم به هم چسبانیده بود. سرانجام با طعنه به او گفتم: «اگر به من نگویید که کی هستید، همین جا جلو همه، شما را می‌بوسم.»

او رویش را برگرداند و با عجله نجوا کرد: «گستاخی نکنید!» و بعد با صدای خشنی افزود: «من ثریا هستم.»

نفسم برید. یک بوسه زندگی‌ام را بر باد می‌داد. شاه نسبت به او خیلی حسود بود و هر لحظه مراقبش بود. خدا را شکر که به حرف آمد.

این در آن روزهایی بود که شاه هنوز تا اندازه‌ای با ما بود. در ظرف یک دهه، این وضع پایان گرفت. بزودی اطرافیان نزدیک شاه به صورت یک سپر حفاظتی درآمدند که او را از بقیهٔ دنیا جدا کردند. هر جا می‌رفت با آنها می‌رفت، با آنها سفر می‌کرد و گفتگویش تنها با آنها بود.

اما شاه، مثل همه مردان قدرتمند، دچار تناقض بود. آرزوهایش برای ایران، واقعی و نامحدود بود. فشار پیوستهٔ زمان را احساس می‌کرد و مایل بود برای کشورش فداکاری کند، تا آن حد که ادوارد هشتم پادشاه انگلستان حاضر به انجامش نبود. ثریا شش سال ملکه‌اش بود و برای همهٔ ما روشن بود که شاه تا چه اندازه او را دوست دارد. با این وجود او نمی‌توانست برای شاه وارثی بیاورد.

یک شب در اسفند ۱۳۳۵ از طرف دربار در آبعلی به شام دعوت داشتم. محل زیبایی بود و هتل کوچکی داشت که در دامنهٔ کوهستان پوشیده از برف جای گرفته بود. پیش از آن، صحبت از این بود که ثریا نمی‌تواند بچه‌دار شود، اما این صحبتها چنان سطحی بود که من بی‌خبر از همه جا برای شام به آبعلی رفتم.

آن شب هم مثل بقیهٔ شبهایی بود که من به کاخ می‌رفتم، تنها با این تفاوت که محل تغییر کرده بود. شاه ورق بازی می‌کرد. ثریا در گوشهٔ سالن روی نیمکتی نشسته بود و با دوستان گرم گفتگو بود. مهمانان همان جمع همیشگی بودند. پیش از آن که به شهر برگردیم، دسته کوچکی برای یکی دو ساعت موسیقی رقص نواخت. صبح روز بعد، روزنامه‌ها خبر دادند که ملکه راهی اروپا شده است. پس از آن، بی‌درنگ طلاق آنها اعلام شد.*

---

* شاه مدتی قبل تصمیمش را گرفته بود، اما نمی‌توانست خودش موضوع را با ثریا درمیان بگذارد. ثریا در سن‌موریس از موضوع باخبر شد، و آن هم درست چند ساعت پیش از اعلام رسمی آن. شاه یک مأمور مخفی را فرستاد تا جریان را به او بگوید. از آن پس، شاه نگران بود که او کتابی دربارهٔ همه دوز و کلکها و دسیسه‌های کوچک و بزرگ دربار بنویسد. اما وقتی این کتاب منتشر شد، بدخواهانه نبود، بلکه فقط غم‌انگیز بود.

ماجرای یک ساعت

در ظرف یک هفته، شاه در تلویزیون ظاهر شد و به سخنرانی پرداخت و گفت: «به من توصیه شده بود که به عنوان پادشاه این مملکت، جانشینی برای خود در نظر بگیرم. اما من تصمیم دارم به جای آن، پسری داشته باشم که راه مرا ادامه دهد و بر ایران سلطنت کند.»

این یک اظهار نظر خیالی بود. کمتر کسی به خود جرئت می‌داد چنین حرفی بزند، آن هم پس از دو بار ازدواج که وارث [مذکری] برای او به وجود نیاورده بود. او در آن لحظه در جریان کارهای طلاق بود و در انظار مردم عبوس و تنها ظاهر می‌شد و معلوم بود که از کل این جریان تا چه اندازه متأثر است. همچنین معلوم بود که قصد انتخاب یک نایب‌السلطنه را ندارد و در نتیجه بر آن است تا برادرانش را از صحنه حذف کند. اما در عوض، آشکارا در پی آن بود تا همسر تازه‌ای پیدا کند که برای او پسری بیاورد.

انریکوماتئی، نفتگر بزرگ ایتالیایی، پاسخی برای مشکل شاه در نظر داشت. در آن هنگام، دختر آمبرتو، پادشاه سابق ایتالیا، هنوز ازدواج نکرده بود و سن مناسبی هم داشت. گرچه ایتالیایی‌ها پدرش را بیرون انداخته بودند و خانوادهٔ او در اسپانیا زندگی می‌کرد، اما ماتئی فکر می‌کرد برای ایجاد پیوند میان پادشاهان ایران و ایتالیا فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌شود. البته مشکلاتی نظیر مذهب، پول و طلاق وجود داشت که باید برطرف می‌شد، اما ماتئی فکر می‌کرد اینها چیزی نیست که نیاز به احتیاط کاری داشته باشد. شاه داشت راضی می‌شد، چون ازدواج با یک عضو خانوادهٔ سلطنتی اروپایی باعث می‌شد که او را در جمع خودشان بپذیرند.

به هر حال، شاهزاده خانم و همراهانش به ایران آمدند تا چند روزی را در کشتی تفریحی سلطنتی شاه بگذرانند، کشتی زیبایی که از آلمان از طریق روسیه و رود ولگا به دریای خزر آمده بود. یک شب من به همراه خواهرم هایده و شوهرش به کشتی دعوت شده بودیم. تعداد مهمانان اندک بود. شاهزاده خانم بلند قامت و کسالت‌آور بود و تمام شب با شاه رفتاری عاشقانه داشت و مدام سعی می‌کرد دور و بَر شاه باشد و او را تشویق می‌کرد که به اتفاق به عرشه بروند و در فضایی رومانتیک ماه را تماشا کنند. اما به نظر نمی‌آمد که شاه از او و همراهانش چندان خوشش آمده باشد، چراکه آنها خودنمایانی پرافاده بودند که نه چیزی داشتند و نه چیزی می‌دانستند، با این حال با ما مثل گدا و سگ رفتار می‌کردند. پس از شام اتفاقی افتاد که شوق و حرارت شاه را یک بار و برای همیشه فرو نشاند.

حدود ساعت یازده بود که شاه از لاس‌زنی دست کشید تا به حمام برود. عده‌ای از کسانی که روی عرشه بودند از بقیه جدا و پراکنده شدند. شاه تازه به ما ملحق شده بود که متوجه شد ساعتش را در حمام جا گذاشته است. فوراً یکی از دستیارانش را فرستاد که آن را بیاورد. اما آن مرد دست خالی برگشت و با نگرانی در گوش شاه آهسته گفت که ساعت را پیدا نکرده است. بی‌درنگ همه به نجوا

پرداختند، و من در یک لحظه فکر کردم همه را بازرسی خواهند کرد. اما شاه خیلی آقامنشانه برخورد کرد. او می‌دانست که ممکن نیست کار یکی از ما باشد، چون ما اجازه ورود به اتاقهای خصوصی او را نداشتیم. معلوم بود که یکی از ایتالیاییهایی که در عرشه بود، علی‌رغم برخورداری از مهمان‌نوازی شاه، ساعت را دزدیده است.

کمتر از سه ماه بعد، اعلام شد که شاه با فرح دیبا، دانشجوی زیباروی معماری و دختر یکی از خانواده‌های اشرافی ایران، ازدواج خواهد کرد. یک سال بعد، آرزوی شاه به داشتن یک وارث برآورده شد.

من داشتم در شهر ری نزدیک پالایشگاه تهران ناهار می‌خوردم که رادیو خبر داد شاه صاحب یک پسر شده است. این خبر در میان مردم باعث جشن و سرور شد و من برای همه کسانی که آنجا بودند سفارش غذا دادم. در شهر مردم توی خیابانها ریختند، و در میدان کاخ، در جلوی خانهٔ مادرم، می‌زدند و می‌رقصیدند. در ظرف چند سال بعد، شاه صاحب سه فرزند دیگر ـ دو دختر و یک پسر ـ شد.

یک خیانت تاریخی

در همین زمان، یعنی در سال ۱۳۳۷، بود که جوان بااستعدادی به نام غلامرضا نیک‌پی که برای کار با خودم در شرکت ملی نفت استخدامش کرده بودم، یک روز صبح به دفتر کارم آمد و گفت «بنیاد کارنگی برای صلح» برای بررسی ملی کردن نفت ایران بودجه‌ای را اختصاص داده است. نام نیک‌پی به عنوان یکی از شرکت‌کنندگان به میان آمده بود، اما او که می‌دانست من هم مقام بالاتری دارم و هم اطلاعات بیشتری، پیشنهاد کرد من به جای او شرکت کنم. فؤاد روحانی، حقوقدان شرکت ملی نفت نیز، انتخاب شده بود.

در موعد مقرر، رهسپار ژنو شدم تا با پرفسور اسون هنینگسون[1]، تاریخدان هلندی که به عنوان یک ناظر بی‌طرف مشغول نوشتن طرح بود، ملاقات کنم. ما میزگردی تشکیل دادیم؛ من و روحانی و نیز دو نماینده از انگلیس، شامل سر ریدر پولارد ـ که از زمانی که در تهران سفیر بود، تغییر چندانی نکرده بود ـ و آرچیبالد چیزولم[2]، از مقامات سابق شرکت نفت انگلیس و ایران و طرف اصلی مذاکره در معاملهٔ نفت کویت با شرکتهای شل و گلف. هدف بنیاد کارنگی بررسی نهضتهایی در جهان سوم بود که توازن قوا را در جهان تغییر داده بودند. ملی کردن نفت ایران یکی از این نهضتها بود؛ نهضت دیگر قیام تونسی‌ها به رهبری حبیب بورقیبه علیه فرانسه بود. در هر دو مورد، سؤال این بود که چطور مردمی که نه پول داشتند و نه اسلحه، و از خارج هم کمکی به آنها نمی‌رسید، توانستند یک کشور بزرگ و از نظر بین‌المللی قدرتمند را از سرزمین خود بیرون بیندازند؟ وظیفهٔ ما این بود که گزارشی

1. Professor Sven Henningson
2. Archibald Chisolm

تهیه کنیم که هم تاریخ و هم نتایج را در بر داشته باشد.

من برای چند جلسهٔ اول، اسناد و یادداشتهای مهمی همراه آوردم تا بر اساس آنها ملی کردن نفت در ارتباط با راهبرد استعماری بزرگتر انگلیس، و نیز تمایل انگلیس به کوتاه کردن دست ایران از منافع شرکتهای تابعهٔ شرکت نفت انگلیس و ایران، درک شود. شاید این نخستین محرومیت بزرگ در تاریخ بود و شرکت نفت انگلیس و ایران، که یک شرکت بین‌المللی بود، کوشید تا به صورت یک شرکت صرفاً ملی درآید تا نگذارد ایران جزو سهامدارانش باشد. گرچه من طرفدار مصدق نبودم، نمی‌خواستم تاریخ به پیروی از تفسیر و تعبیر انگلیسی‌ها، او را خیانتکار و آدم دیوانه ارزیابی کند. در اینجا فرصت مناسبی دست داده بود تا ثابت شود که ما به آن اندازه که انگلیسی‌ها نشان می‌دهند، بد نیستیم. و من از این کار استقبال کردم.

اما نتیجهٔ کار بنیاد کارنگی، بر اثر حقه‌بازی از ناحیه‌ای دور از انتظار، بسیار نومید کننده از کار درآمد.

هنینگسون، پیش از شروع هر گونه بحثی، مطلب کوتاهی در مورد بحث نوشت و آن را برای مطالعه به هر کدام از ما داد. من آن را دقیقاً بررسی و یادداشتهای مفصلی تهیه کردم. موقعی که قرار بود دور دوم جلسات برگزار شود، روحانی آخر شب نزد من آمد و گفت فرصت نکرده خلاصهٔ مطلب مذکور را بخواند و از من خواست که مال خودم را به او قرض بدهم. صبح روز بعد، در نهایت تعجب دیدم او، بر اساس یادداشتهای من، نظریاتی را عنوان کرد، انگار که نظریات خودش بود. برای نخستین بار نسبت به انگیزه‌های روحانی تردید کردم، اما نظرم را پنهان داشتم و چیزی نگفتم.

در جلسهٔ سوم بولارد جای خود را به آن‌لمبتون داد که قبلاً در سفارت انگلیس در تهران کار می‌کرد و به فارسی و برخی لهجه‌های محلی به روانی حرف می‌زد. من و آن یکدیگر را خوب می‌شناختیم. او زنی درشت اندام و قوی‌بنیه بود که همیشه کفشهای راحت می‌پوشید و حرفهای معقول می‌زد. بارها برای ناهار به خانهٔ مادرم آمده بود و من یک بار او را برای دیدن عشایر به کرمانشاه برده بودم. او حتی به طرفداری از ما با کلنل فلچر صحبت کرد. موقعی که می‌خواست تهران را ترک کند، یک مهمانی داد و مرا به بسیاری از مردان قدرتمند و بانفوذ معرفی کرد که پس از آن از دوستانم به شمار آمدند؛ از جمله آنها سیدجلال تهرانی بود.

جلسهٔ سوم با حضور آن خیلی خوب پیش رفت، و من احساس کردم داریم موقعیت و حیثیت بهتری کسب می‌کنیم. از جلسه که بیرون آمدم، نیرو گرفته بودم و به بخش بعدی یادداشتهای هنینگسون رسیدگی کردم.

چند هفته پس از بازگشتم به تهران، با روحانی برخورد کردم و او فی‌البداهه گفت که چیزی دارد که به من نشان دهد و نامه‌ای از آرچیبالد چیزولم را از جیبش درآورد. چیزولم شکایت کرده بود که هنینگسون در تنظیم کار تحقیقی انجام شده بی‌کفایت و بسیار کند است. چیزولم نوشته بود: «او لقمه‌ای بزرگتر از دهانش برداشته.» واقعیت این بود که هنینگسون بتازگی برای مصاحبه با ترومن به

ایالات متحده رفته و نظریات هر یک از ما را هم به طور جداگانه یادداشت کرده بود. چیزولم در انتهای نامه‌اش آورده بود: «طرف انگلیسی دارد خود را کنار می‌کشد و دیگر همراهی نمی‌کند.»

من که از چرخش امور جا خورده بودم، پرسیدم: «پاسخ شما چه بود؟»

گفت: «من گفتم ما هم این تحقیق را نمی‌خواهیم و خوشحال می‌شویم که از این طرح صرف‌نظر شود.»

من چنان جا خوردم که نتوانستم چیزی بگویم. احساس کردم شکست خورده‌ام و تا به امروز هم نمی‌دانم چرا هنینگسون و بنیاد کارنگی این کار را رها کردند. اما به نظر من، این کناره‌جویی از طرف یک ایرانی خیانتی آشکار بود.

روحانی از یک خانوادهٔ بهایی بود، فرقه‌ای مذهبی که در اواسط قرن نوزدهم (سیزدهم هـ. ش) در شیراز پا به عرصه گذاشت. بیشتر مسلمانان آنها را بدعت‌گذار می‌دانستند، و خیلیها در ایران اعتقاد داشتند که بهایی‌ها بویژه از طرف انگلیسی‌ها حمایت می‌شوند. همین امر آنها را بسیار مطرود ساخت و بدجوری تحت تعقیب و آزار قرار گرفتند. اما در دوران پهلوی‌ها، بهایی‌ها بتدریج در جامعه جا باز کردند و واکنش نسبت به آنها رو به کاهش نهاد. شاه بشدت به مشاوران بهایی اعتماد کرد و به هنگام سقوطش در سال ۱۳۵۷، نیمی از کابینه و بسیاری از امرای ارتش بهایی بودند.

اعتقادات بهایی فؤاد روحانی هیچ‌گاه در دوستی ما خللی ایجاد نمی‌کرد. یک بار در اواسط دههٔ بیست به من مراجعه کرد و برای شوهر خواهرش از من مساعدت خواست. او مبلّغ متعصب اصول بهایی بود که برای تبلیغات به آذربایجان، استانی بی‌نهایت پایبند به اسلام، سفر کرده و در آنجا مردم را تحریک کرده بود و آنها به او حمله‌ور شده بودند و پیش از آنکه بتواند از مهلکه بگریزد، پلیس سر رسیده و او را به زندان انداخته بود. حال روحانی از من می‌خواست که در صورت امکان از محمد ولی‌میرزا، که در آن موقع نماینده آذربایجان در مجلس بود، بخواهم که به نفع او پا درمیانی کند. محمد ولی‌میرزا بلافاصله نامه‌ای به مقامات مربوطه نوشت و کمی پس از آن، شوهر خواهر روحانی آزاد شد؛ با این وجود، او به‌خاطر چنین خدمت خطرناکی،حتی یک کلمه تشکر خشک و خالی هم از من نکرد.

متأسفانه ماجرا به همین‌جا خاتمه نیافت. کمی بعد که ارتش شاه آذربایجان را از روس‌ها باز پس گرفت، نامهٔ محمد ولی میرزا کشف شد و لکهٔ سیاهی بر دامان خانوادهٔ ما بر جای گذاشت. محمد ولی‌میرزا دیگر هیچ‌گاه نمایندهٔ مجلس نشد. غم‌انگیز این بود که همهٔ اینها به خاطر هیچ بود. شوهر خواهر روحانی که از تجربهٔ آذربایجان اصلاً درس نگرفته بود، برای تبلیغ به روستاهای جنوب تهران رفت و در آنجا کشته شد.

من و فؤاد سالها با هم دوست بودیم، اما جریانِ تحقیق بنیاد کارنگی نظر مرا نسبت به او برای همیشه عوض کرد و از آن پس هیچ‌گاه با او رو به رو نشدم.

داستان خارک

در اوایل تابستان ۱۳۳۷، مدت تصدی اسکولتن به عنوان رئیس هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم به پایان رسید. او کارش را چنان خوب و کامل انجام داده بود که من از شاه خواهش کردم تلاش کند مدت مأموریت او تمدید شود. شاه نامه‌ای برای هوارد پیج، رئیس اکسون و تصمیم‌گیرنده اصلی کنسرسیوم، فرستاد. ما ترتیبی دادیم که نامه درست در ساعتی که پیج و اسکولتن قرار بود در نیویورک با هم ناهار بخورند، تحویل داده شود. نامه تحویل داده شد و پس از آن خودم با پیج صحبت کردم، اما مدت تصدی اسکولتن تمدید نشد. با اینکه جانشین او، یک تکزاسی سرحال به نام جک برلین، مرد خوبی بود، از رفتن اسکولتن خیلی اندوهگین شدم.

اسکولتن در سال ۱۳۳۷ برای مراسم گشایش طرح مخصوص او ـ پایانهٔ بندری بزرگ خارک ـ یک بار دیگر به ایران برگشت. این برای ایران فرصتی بود برای بزرگداشت مردی که برای امور نفتی ایران بیش از هر کس دیگری، چه در گذشته و چه در آینده، کار کرده بود. مراسم مختصر و مفید بود. پرچمها برافراشته شد، ناهار مفصلی داده شد، و فضا نشاط‌انگیز بود. شاه و اقبال، نخست‌وزیر، حضور داشتند و هر دو خیلی راضی به نظر می‌رسیدند. شاه یک مدال همایون به سینهٔ اسکولتن نصب کرد، که نشانی بزرگ و یکی از عالیترین اشکال قدرشناسی از یک خارجی بود.*

من و اسکولتن ارتباط نزدیکمان را حفظ کردیم و من هر وقت به هلند می‌رفتم، او را می‌دیدم. رفت و آمد من به هلند زیاد بود، چون پس از آن که من و جین تصمیم گرفتیم راهمان را از هم جدا کنیم و در نتیجه طلاق گرفتیم، جین، به اتفاق دخترمان رخسان، هلند را برای اقامت برگزید. وقتی اسکولتن در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) بر اثر حمله قلبی درگذشت، احساس کردم بهترین دوستی را که تا به حال داشته‌ام از دست داده‌ام.

ماجرای سوئز

در اواخر سال ۱۳۳۷، عبدالله انتظام، رئیس شرکت ملی نفت ایران، از من خواست برای شرکت در یک گردهمایی نفتی عربی به قاهره بروم. گفت دولت، به خاطر آزمندی اعراب به هنگام مصائب ناشی از ملی کردن نفت در زمان مصدق، مایل نیست نماینده‌ای معتبر بفرستد. بنابراین من باید به عنوان ناظر در گردهمایی حضور می‌یافتم. مرا به خاطر تجربه‌ام در روابط بین‌المللی و نیز عضویتم در هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم برگزیده بودند. اما من در هیچ شرایطی نباید از طرف دولت سخن می‌گفتم یا خودم را یک مقام رسمی به حساب می‌آوردم. اما می‌توانستم یک معاون همراه ببرم و

* دو نوع مدال بود که شاه به دیگران می‌داد: تاج و همایون. تاج چهار درجه داشت: درجهٔ یک و دو دریافت کنندگان محدودی داشت، اما سه و چهار محدودیتی نداشت. همایون نیز چهار درجه داشت و بخشیدن آن از نظر ملیت یا تعداد دریافت‌کنندگان محدودیتی نداشت.

من دکتر غلامرضا نیک‌پی را انتخاب کردم. ساواک نیز می‌خواست کسی را همراه من بفرستد، اما من مخالفت کردم و گفتم یا به من اعتماد می‌کنید یا اینکه نمی‌روم.

خود مصر نفت چندانی نداشت، اما تحت رهبری جمال عبدالناصر، منادی تحول در تمام خاورمیانهٔ عربی شده بود. از میان خاکستر استعمار انگلیس، ندای مبارزه‌جویانه و ناسیونالیستی ناصر برخاسته بود. او هموطنان و نیز همسایگانش را با چنان شور آتشینی مخاطب قرار می‌داد که احساس یک هویت مشترک، که بعدها پان‌عربیسم نامیده شد، در میان تمام ملتهای عرب برانگیخته شده بود. از آن گذشته، او خاورمیانه را به این شناخت فرا می‌خواند که نفت اسلحه‌ای است که به کمک آن می‌توان امپریالیسم غرب را به زانو درآورد.

ناصر با واژگونی یک شورای نظامی در سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۳)، زمام امور مصر را به دست گرفت. او همواره دکتر مصدق را تحسین می‌کرد و شنوندهٔ دائمی سخنرانیهای رادیویی مصدق بود. ناصر یک افسر ارتش بود که به مبارزی ملی‌گرا تبدیل شد (عدهٔ زیادی از او پیروی کردند، از آن جمله: معمرقدافی در لیبی، فیدل کاسترو در کوبا، و حبیب بورقیبه در تونس). ناصر از مردمش مصرانه دعوت می‌کرد که به خیابانها بیایند و با اسرائیل، غرب، و بویژه سلطهٔ استعماری انگلیس بر کانال سوئز مخالفت کنند. او در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴) با اتحاد شوروی پیمان نظامی بست و از شورشی که در الجزایر برپا شده بود، حمایت کرد. در همان سال طرح مربوط به ساختن بزرگترین سد جهان در آسوان با سرمایه‌گذاری بانک جهانی پیش رفت. در اوایل سال ۱۹۵۶ (اواخر ۱۳۳۴) ناصر به سلوین لوید[1]، وزیر امور خارجه انگلیس، گفت اگر انگلیس می‌خواهد کنترل خود را بر کانال حفظ کند، باید بر اساس همان موازینی که با کشورهای تولیدکنندهٔ نفت معامله می‌کند، با مصر هم قرارداد ۵۰/۵۰ منعقد نماید.

در آن هنگام، سربازان انگلیسی، پیرو یک قرارداد قبلی، از کانال عقب نشسته و این آبراه را (از نظر غربیها) بی‌نهایت آسیب‌پذیر رها کرده بودند. نزدیک دو سوم نفت اروپا از این کانال عبور می‌کرد و هرگونه خرابکاری یا، بدتر از آن، تسلط دیگران بر آن می‌توانست بی‌درنگ رشته حیات انرژی آن را پاره کند. واشنگتن، پاریس یا لندن با رفتاری که ناصر به عنوان ملی‌گرایی گزافه‌گو در پیش گرفته و به اتحاد شوروی، اتکا کرده بود هیچ کدام احساس آرامش نمی‌کردند.

ضربه‌ای که پشت شتر را شکست، هنگامی وارد شد که جان فاستر دالس، وزیر امور خارجه آمریکا، در ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۶ (۲۸ تیر ۱۳۳۵) تصمیم گرفت از سرمایه‌گذاری بانک جهانی در سد آسوان ممانعت کند. ناصر در مقام تلافی‌جویی، ضربهٔ متقابل را وارد کرد. چون برای سرمایه‌گذاری در سد، راه دیگری جز استفاده از حق عبور از کانال برایش نمانده بود، هفتهٔ بعد ارتش مصر سوئز را به تصرف خود درآورد.

اما ملی کردن رفت و آمد را قطع نکرد. گرچه راهنماهای کشتیها حالا مصری بودند و نه انگلیسی،

نفتکشهای سنگین همچنان به عبور از کانال سوئز ادامه می‌دادند. این وضع در سوئز در نظر انگلیسی‌ها و فرانسویها حتی تهدیدآمیزتر می‌نمود. معنایش این بود که ناصر بیش از حد تصور آنها بر اوضاع کنترل داشت. موفقیت او عیب کندی و کاهش سرعت عملیات را پوشاند، محبوبیت او را نزد ملتش بالا برد و موقعیت او را نزد همسایگانش مستحکم کرد. اگر امروز این وضع در کانال سوئز پیش آمده بود، فردا ممکن بود در چاههای نفت پیش آید.

در اکتبر (مهرماه) که سوریه و مصر پیمان نظامی بستند و روز بعد سودان نیز به آنها ملحق شد، دیدند ترس آنها بی‌دلیل نبوده است. بعد سوریه جریان نفت را از خط لولهٔ عظیمی که از سرزمینش عبور می‌کرد و نفت عراق و سعودی را به ساحل مدیترانه می‌رساند، برای ۲۴ ساعت قطع کرد.

این دیگر خیلی زیاد بود. اسرائیلی‌ها در اواخر اکتبر ۱۹۵۶ به کانال سوئز حمله کردند و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها نیز خیلی زود به پشتیبانی از آنها وارد عمل شدند. ناصر بی‌درنگ کانال را مسدود کرد و سرانجام نفت‌رسانی متوقف شد. اما آیزنهاور که در آن هنگام در بحبوحهٔ انتخابات ریاست جمهوری بود، مایل نبود خودش را در جنگ دیگری درگیر کند. او تصمیم گرفت بی‌طرف بماند و این نخستین بار بود که ایالات متحده، با وجود حمایت مسکو از طرف مقابل، حاضر نشد از متحدانش پشتیبانی کند.

بر اثر حمایت نکردن واشنگتن و کاهش سریع ذخایر نفتی در سراسر اروپا، عملیات با ناکامی روبرو شد. یک ماه بعد، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها سربازانشان را عقب کشیدند.* اما در مورد اسرائیل، حرکت نظامی نابخردانهٔ آن کشور تنها به ضدیت بیشتر همسایگانش و تقویت جایگاهش به عنوان دشمن بزرگ انجامید.

سوئز برای ناصر یک پیروزی بسیار بزرگ بود ــ و روحیهٔ بقیهٔ خاورمیانه را نیز بالا برد. ناصر، بر خلاف مصدق، موفق شد. او ماهرانه به رهبران کشورهای عرب صاحب نفت نشان داد که این منبع طبیعی و گرانبهای آنها بود که غرب را در فشار قرارداد و نفت به خودی خود یک قدرت است.

کودتای ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) عراق، متحد دیگری را به حلقهٔ یاران ناصر افزود و وقتی مصر و سوریه در اوایل ۱۹۵۸ رسماً به هم پیوستند و جمهوری عربی متحده را به وجود آوردند، این مشارکت تسلط بر خطوط اصلی انتقال نفت از خاورمیانه به اروپا را در اختیار ناصر گذاشت. گام بعدی ایجاد یک اتحادیه از کشورهای تولید کنندهٔ نفت بود.

بزرگترین شکاف در میان اعراب ناشی از انتخاب آنها در خصوص ابرقدرتی بود که به آن اتکا

---

* جنگ، گرچه تنها یک ماه طول کشید، در اروپا بحران انرژی پدید آورد. ایالات متحده تا هنگام عقب‌نشینی سربازان انگلیسی و فرانسوی، از شروع نفت‌رسانی خودداری کرد، و به همین دلیل جنگ این طور ناگهانی به پایان رسید. یک جریان «نفت‌رسانی» بسیار کارآمد طرح‌ریزی شد، اما با وجود آنکه اروپا از زمستان ملایمی برخوردار شده بود، ماهها طول کشید تا بحران نفت مرتفع شد ــ و این تازه در زمانی بود که تنها ۲۰ درصد انرژی مورد نیاز اروپا از نفت تأمین می‌شد.

داشتند. عربستان سعودی و کویت به ایالات متحده گرایش داشتند، عراق و مصر به اتحاد شوروی. اما با نزدیک شدن زمان برگزاری کنگرهٔ ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)، این شکاف در برابر عمل بی‌سابقهٔ بریتیش پترولیوم (شرکت نفت انگلیس) محو شد. بریتیش پترولیوم، بدون در نظرگرفتن جلسهٔ در پیش روی کشورهای تولیدکنندهٔ نفت در قاهره، در واکنش به اشباع بازار، بهای نفت را به طور یکجانبه کاهش داد. درآمدِ هنوز ناچیز این کشورها یک شبه سقوط کرد. این توهینی محسوس بود، نه تنها از این جهت که قبلاً با این کشورها مشورت نشده بود، بلکه همچنین بدین دلیل که این کاهش قیمت به اقتصاد این کشورها ضربهٔ شدیدی وارد می‌کرد. در چنین فضای پر التهابی بود که من در آوریل (فروردین) برای حضور در کنگرهٔ نفت عرب به قاهره رسیدم.

موافقتنامهٔ عالیجنابان[1]

کنگره و نمایشگاه فرآورده‌های نفتی پنج روز به طول انجامید و هیئتهای نمایندگی زیادی در آن شرکت داشتند. بزرگترین هیئت از ونزوئلا آمده بود، که ریاست آن را وزیر نفت آنها، خوان‌پرز آلفونزو، به عهده داشت، که مثل من تنها به عنوان ناظر شرکت کرده بود. همچنین تعداد زیادی روزنامه‌نگار و نمایندگان تمام شرکتهای بزرگ نفتی و نیز عده‌ای از سوداپیشگان عرب حضور داشتند.

ناصر نمایشگاه را در شرایطی افتتاح کرد که ما در سکوهای نمایشگاه به صف ایستاده بودیم. او با یک کادیلاک کهنهٔ رنگ و رو رفته و فرسوده از راه رسید، و بدون کمک راننده یا نگهبانی، از ماشین پیاده شد. پیش از آنکه برای خوشامدگویی به طرف ما بیاید، لحظه‌ای درنگ کرد و در جیبش به جستجو پرداخت. سرانجام یک سیگار از توی جیبش در آورد و بعد جیبهایش را در پی یک کبریت گشت. بالاخره کبریتی پیدا کرد و سیگارش را آهسته روشن کرد.

این نمایش بدقت طراحی شده بود تا به ما نشان دهد که او نه یک دیکتاتور بلکه مردی مردمی است. او به یکایک ما به گرمی خوش آمد گفت و با ما دوستانه دست داد، در حالی که لبخند از لبانش محو نمی‌شد. از آنجا که انتظار نداشت ایران نماینده‌ای بفرستد، با من خوشامدگویی خاصی کرد. بعد مثل اربابی که از مباشرانش بازدید می‌کند، به جانب اعراب رو کرد. ناصر قامتی افراشته داشت و از همه بلندتر بود. من در گزارشم به دولت ایران اظهار نظر کردم که سایر اعراب مثل رعایای او به نظر می‌آمدند. با این حال، رفتارش آرام و دوستانه بود، و من بی‌درنگ از او خوشم آمد. مرد بزرگی به نظرم رسید.

در کنگره از دوستان قدیمی فراوان بودند، از جمله واندا یابلونسکی، خبرنگار، و شیخ عبدالله تریکی از سعودی. تریکی رفتاری خودنمایانه داشت و مدام دربارهٔ آپارتمان جدید و پرنشاطش در

---

1. Gentlemen's Agreement

تنها آسمانخراش مرکز قاهره لاف می‌زد. واندا در تمام طول مدت کنگره مثل کنه به من چسبیده بود و باعث می‌شد، به عنوان یکی از قدیمی‌ترین دوستانش، احساس فراموش‌شدگی کنم. اما تریکی، که حالا وزیر نفت عربستان سعودی بود، علی‌رغم ماجرای ونزوئلا، رفتارش با من دیپلماتیک بود، و من هم با او به عنوان نمایندهٔ رسمی دولتش برخورد کردم.

روزها به مطالعهٔ اوراق آماده شده می‌گذشت، و کمتر بحث خودجوشی در اطراف چگونگی پاسخ به کاهش قیمت از طرف بریتیش پترولیوم در می‌گرفت. تنها نماینده‌ای که زیاد حرف می‌زد، سوداپیشه‌ای اهل بیروت بود که با شرکت انگلیسی «مادرول بریج اند انجینرینگ»[1] همکاری داشت. امیل بوستانی پیشتر چند شغل خوب در خلیج فارس داشت و حالا خود را یک بانکدار تازه کار قلمداد می‌کرد. او پیشنهاد می‌کرد که یک بانک عربی تأسیس شود (که حاضر بود ریاست آن را به عهده گیرد) که در آن ده درصد درآمدهای ما به صندوقی واریز شود که به کشورهای فقیرتر عرب اختصاص یابد. او برای اثبات اینکه در مورد امور مالی نفت اطلاعات وسیعی دارد، شروع کرد به انتقاد شدید از دولت ایران به خاطر فروش نفتش به زیر قیمت و با تخفیف (کاری که همهٔ کشورهای تولید کننده می‌کردند).

بوستانی از حضور من در جمع خبر نداشت و به ایران حمله کرد تا نزد اعراب خودشیرینی کند. من بی‌درنگ برخاستم و اظهارات او را نکته به نکته رد کردم، بعد نسبت به اینکه به یک فرد غیرمسئول اجازه داده می‌شود در چنین مجمعی به یک دولت توهین کند، رسماً اعتراض کردم. رئیس کنگره از من حمایت کرد و با کنایه به بقیهٔ نمایندگان گفت که بوستانی یاوه می‌گوید.

بوستانی آن شب همهٔ ما را به مهمانی شام دعوت کرده بود، اما پس از آن عمل نامعقولش، من از رفتن خودداری کردم. دکتر پرز آلفونزو نیز، که من او را خوب نمی‌شناختم، اما سالها بود که او را به عنوان پدر معاملهٔ ۵۰/۵۰ تحسین می‌کردم، تصمیم گرفت از رفتن به مهمانی خودداری و در عوض شام را به طور خصوصی با من صرف کند.

ما در هتل او یکدیگر را ملاقات کردیم. او اندیشمندی خارق‌العاده بود، و شام خوردن ما با هم یکی از مهمترین حوادث زندگی‌ام به شمار می‌رفت. در یک مورد گفت: «ما تولیدکنندگان نفت هیچ وسیله‌ای برای تبادل نظر برای کشف مزیتها و نقیصه‌های قراردادهای مربوط به خودمان نداریم. به همین دلیل، من یک نسخه از قرارداد خودمان را ـ که به عربی ترجمه شده ـ همراه آورده‌ام.»

دکتر لونگو کابلو، نزدیک یک دههٔ پیش، به هنگام دیدارش از ایران، همین کار را کرده بود. به او گفتم ونزوئلایی‌ها در ارائه اطلاعاتشان چنان باز عمل می‌کنند که در من این آرزو را به وجود آورده که ایرانیان و اعراب هم بتوانند بیشتر به هم اعتماد کنند و همین کار را بکنند.

در حالی که چشمانش برق می‌زد، گفت: «شما هم می‌توانید، همه ما می‌توانیم ـ و باید این کار را

1. Motherwell Bridge & Engineering

بکنیم ـ ما احتیاج داریم که مرتباً دور هم جمع شویم و این موضوعها را بررسی کنیم. ما باید حتی وقتی شرایط بهتری به دست آوردیم، سایرین را در جریان بگذاریم تا آنها هم بتوانند همان کار را بکنند و در نتیجه همه ما بتوانیم موضع خود را تقویت کنیم. در حال حاضر، همه ما پنهانی عمل می‌کنیم و من می‌دانم که بخشی از آن ناشی از فشار و تهدید شرکتها نسبت به ماست. با این وجود، زمان آن فرا رسیده که ما از این موانع عبور کنیم. یادمانهای پاریس و لندن با انرژی‌ای که ما به بهای ارزان در اختیارشان می‌گذاریم، روشن می‌شوند. ما باید این هرزروی را متوقف کنیم. ما باید دور هم جمع شویم و برای تأمین منافع مشترکمان موافقتنامه‌ای تنظیم کنیم. من نیز مانند شما در اینجا یک ناظر هستم. اما دولت ونزوئلا آماده است چنین مقاوله‌نامه‌ای را امضاء کند!»

نظر بسیار جالبی بود، اما من عقب نشستم، چون نمی‌دانستم تا چه اندازه حق ورود به چنین موضوعی را دارم.

پرسیدم: «آیا اعراب برای چنین کاری آماده‌اند؟»

گفت: «با آنها در میان خواهم گذاشت. اما ایران نقش کلیدی دارد. شما، با آنکه عرب نیستید، در خلیج نقش اساسی دارید. شما در تولید نفت از همهٔ ما باسابقه‌تر هستید. نخست باید بدانم که شما با من هستید.»

نفسی تازه کردم و در فکر فرو رفتم. بعد، دل به دریا زدم و گفتم: «بله، می‌توانید روی من حساب کنید.»

پرز آلفونزو هشدار داد: «ما باید با نهایت احتیاط اقدام کنیم. این کار باید کاملاً پنهان بماند. خبرنگاران اصلاً نباید باخبر شوند. از جمع کوچک ما یک کلمه هم نباید به بیرون درز کند. من فردا نشستی را برپا خواهم کرد و زمان آن را به شما اطلاع خواهم داد.»

روز بعد، هر یک از ما با اتومبیلهای جداگانه و از مبدأهای جداگانه به میعادگاه رسیدیم و در کلوب مهدی جمع شدیم. ساختمان در جای خشک و دنج و خاک‌آلودی نزدیک رود نیل قرار داشت که تنها یک درخت بر حیاط آن سایه می‌انداخت. زیر همین درخت بود که دور از چشمها و گوشهای کنجکاو و فضول نشستیم و پیش از ناهار در مورد شرایط موافقتنامه به گفتگو پرداختیم. دور یک میز فلزی تق و لق جمع شده بودیم: من و پرز آلفونزو؛ دکتر برناردو فلورس، دستیار پرز آلفونزو و وزیر مختار ونزوئلا در بیروت؛ تریکی از عربستان سعودی؛ و نمایندگان کویت، عراق و قطر. جالب آنکه سه تن از اعضای جمع ما در کنفرانس تنها ناظر بودند. نفر سوم از عراق بود. دولت عراق ناگهان با ناصر در افتاده بود و در آخرین لحظه او را به عنوان نمایندهٔ خود در اتحادیهٔ عرب فرستاده بود.

دکتر فلورس فی‌المجلس پیش‌نویس کوتاهی، تنها در یک صفحه، نوشت که هر خط آن با «نظر به اینکه» شروع می‌شد.

«نظر به اینکه نمایندگان ایران، ونزوئلا، عراق، عربستان سعودی، کویت و قطر...»

«نظر به اینکه آنها به عنوان کشورهای تولید کنندهٔ نفت...»

پیش‌نویس موافقت ما را با گفتگو و مشورت منظم میان خود، در مورد موضوعات مربوط به نفت و تدارکات ادارهٔ این صنعت، بیان و تصریح می‌کرد که ما دربارهٔ جنبه‌های اجرایی، از جمله شرایط کار نظیر دستمزد، حقوق بازنشستگی، و محیط کار بحث خواهیم کرد و سرانجام متذکر می‌شد که ما دربارهٔ قراردادهای مالی و مزایایی که دولتهایمان از شرکتها گرفته‌اند، تبادل نظر خواهیم کرد. در پیش‌نویس از ساختارهای قیمتگذاری یا فشار قیمتها ذکری به میان نیامده بود، و در آن به هیچ وجه اشاره‌ای نشده بود که ما باید در برابر شرکتها یک جبهه به وجود آوریم.

هر یک از ما متن سند را خواندیم. آنگاه پرز آلفونزو قلم را به دست من داد. من ناگهان پا عقب گذاشتم و گفتم: «من اختیار لازم را از تهران ندارم. از اینها گذشته، من در اینجا تنها یک ناظر هستم.»

پرز آلفونزو گفت: «من هم یک ناظر هستم. ما برای کمک به کشورهایمان این کار را انجام می‌دهیم. احتیاجی به اجازه نیست. این کار مسئولیتی ایجاد نمی‌کند. تمام شرایط اختیاری است. اگر شما امضاء نکنید، هیچ کس امضاء نخواهد کرد.»

گفتم: «چرا ننویسیم که این شرایط الزام‌آور نیست و تبعیت از این اصول اختیاری است؟ اگر این طور بنویسیم، آن وقت من امضاء خواهم کرد.»

همه موافقت کردند و این «نظر به اینکهٔ» آخری در انتهای صفحه اضافه شد.

قلم را برداشتم و بدون تأمل گفتم: «حالا می‌توانم آن را امضاء کنم.» دیگران هم به دنبال من زیر نام خود را امضاء کردند.

این «موافقتنامهٔ عالیجنابان» بود که به «سازمان کشورهای صادر کنندهٔ نفت» فرا رویید و از آن پس اوپک نامیده شد. نسخه‌های این موافقتنامه در اختیار حاضران قرار گرفت و با هم قرار گذاشتیم که موضوع پنهان بماند. می‌دانستیم که نمایندگان شرکتهای نفتی و خبرنگاران از غیبت ما بدگمان خواهند شد. بعد دیگر چیزی نگفتیم و به صرف ناهار مشغول شدیم.

آن شب که نزد واندا یابلونسکی رفتم، با کنایه گفت: «همهٔ شما که از کلوب مهدی برگشته‌اید، خیلی رازدار به نظر می‌آیید. منوچهر عزیز، بگو ببینم چه خبر شده.»

گفتم: «بسیار خوب، واندا، چرا نمی‌روی از دوست صمیمی‌ات تریکی بپرسی؟ چرا از من می‌پرسی؟» عجیب آنکه سالها بعد با نهایت تعجب دریافتم که برخی از کارشناسان نفتی به غلط تصور می‌کردند که کل فکر تشکیل اوپک را واندا مطرح کرده بوده است.

گرچه برای هیئتهای نمایندگی مسافرتی به نیل ترتیب داده شده بود، من با عجله به تهران برگشتم، چون مشتاق بودم آنچه را که در قاهره گذشته بود، هر چه زودتر، به دولت گزارش دهم. اما معلوم شد که نگرانی من بی‌مورد نبوده است. مدیران شرکت ملی نفت مرا بشدت مورد حمله قرار دادند و تأکید کردند که مرا به عنوان ناظر فرستاده و هیچ اختیاری به من نداده بودند و من از حدود

خودم فراتر رفته‌ام. آنها بر این عقیده بودند که ایران باید «اسب خود را براند» و هیچ وقت نباید با عربها، که به هنگام نیاز ما را تنها گذاشته بودند، همکاری کند. هیچ کس نمی‌خواست دربارهٔ همکاری و تشریک مساعی حرفی بزند، و وقتی من با «موافقتنامهٔ عالیجنابان» مراجعت کردم، آنها مرا به عنوان یک خائن محکوم کردند.

دو روز بعد، انتظام، رئیس شرکت ملی نفت، مرا به دفترش احضار کرد و با اظهار این که وضع من دشوار شده است، گفت موضوع را به اعلیحضرت ارجاع خواهد داد. هنوز دو سه ساعت نگذشته بود که مرا دوباره به دفترش احضار کرد. از لبخندش متوجه شدم که همه چیز روبراه شده است. پشت میزش نشسته بود و سیگار می‌کشید که یک فنجان قهوه برای من آوردند.

انتظام با خنده گفت: «یاالله، بخورش. قهوهٔ قجری نیست.»*

بعد جریان ملاقاتش را برای من شرح داد. شاه پرسیده بود: «آیا شرکت در این مقاوله‌نامه به زیان ایران است؟»

انتظام پاسخ داده بود: «نه.»

شاه پرسید بود: «آیا فرمانفرمائیان کاری به زیان دولت انجام داده است؟»

انتظام باز هم گفته بود: «نه. او چیزی را امضاء کرده است که اجازهٔ امضای آن را نداشته است، اما این کار او مغایر منافع ایران نیست.»

شاه گفته بود: «پس موضوع را فراموش کنید.»

و من شغلم را از دست ندادم.

با این حال، شرکت ملی نفت خاطرنشان کرد که شاه مایل نیست ایران هیچ‌گونه مشارکتی با اعراب داشته باشد. در نتیجه، ما برای جلسهٔ بعدی که در بیروت برگزار می‌شد، هیچ نماینده‌ای نفرستادیم. این اشتباه بزرگی بود، چون در آن جلسه پرز آلفونزو جزئیات معاملهٔ نفت ونزوئلا با اکسون را که میلیونها دلار برای کشورش سودآوری داشت، فاش ساخت ـ و ما تا سالهای زیادی از این اطلاعات بی‌خبر ماندیم. بعدها متوجه شدیم که وقتی پرز آلفونزو در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) موانع ۵۰/۵۰ را از سر راه برداشت، پیش از امضای قرارداد، ۱۰۰ میلیون بولیوار دیگر (حدود ۲۰ میلیون دلار) بابت بدهیهای معوقه از حلقوم اکسون بیرون کشید، چیزی که مصدق پیش از آنکه شرکت نفت انگلیس و ایران را به ملی کردن تهدید کند، باید آن را می‌دانست. از آن گذشته، یک مادهٔ سری در قرارداد گنجانیده شد که اگر شرکتها برای هر بشکه نفت به کشور دیگری بیش از مبلغی که به ونزوئلا می‌پرداختند، پرداخت کنند، می‌بایست مابه‌التفاوت را به صندوق مخصوصی واریز می‌کردند، که

---

*گاهی شاهان قاجار به دشمنانشان قهوهٔ زهرآلود تعارف می‌کردند. اگر از خوردن آن امتناع می‌کردند، شاه آنها را به بی‌اعتمادی به خودش متهم می‌کرد و آنها را می‌کشت. و اگر قهوه را می‌خوردند، می‌مردند. چنین قهوه‌ای را «قهوهٔ قجری» می‌نامیدند.

بعداً از وجوه آن برای ساختن جاده‌های اصلی و دفاتر دولتی استفاده شود.

ایران، بی‌خبر از اینکه چنین تبادل اطلاعاتی شروع شده است، موضع سرسختانهٔ خود را حفظ کرد. از این رو، چند هفته بعد، موضع انتظام در مصاحبه با واندا یابلونسکی در نیویورک همین بود. واندا تصمیم گرفته بود یک شمارهٔ کامل مجلهٔ *پترولیوم ویک* (هفته‌نامهٔ نفت) را به این موافقتنامهٔ تازه اختصاص دهد و توجه خود را روی انتظام، به عنوان رئیس شرکت ملی نفت ایران، متمرکز کرده بود. اما انتظام رُک و راست و با طعنه گفت که ما با وجود آن‌که «موافقتنامهٔ فرمانفرمائیان» را در قاهره امضاء کرده‌ایم، در آن شرکت فعالی نخواهیم داشت.

اما دو روز پیش از آنکه مجله به بساط روزنامه‌فروشیها راه یابد، شاه ناگهان تغییر عقیده داد و به این نتیجه رسید که این تصویری نیست که ایران بخواهد از خود ارائه دهد. شاه احمق نبود، می‌دانست که ایران نمی‌تواند به تنهایی خیلی جلو برود. اگر با اعراب همکاری می‌کرد، می‌توانست بر مجموعه مسلط شود و آن وقت دنیای نفت در چنگش می‌افتاد.

انتظام که هنوز در نیویورک بود، با وظیفهٔ خطیر اصلاح موضع ایران مواجه شد. تنها راه حلی که به ذهنش رسید این بود که تمام تیراژ آن شمارهٔ آن مجله را یکجا بخرد. شایع شده بود که این کار برای او نزدیک صد هزار دلار خرج برداشته است، اما به هر حال یک نسخه از آن مجله هم به دست کسی نیفتاد.

سرگذشت اوپک

در شهریور ۱۳۳۹ دعوتنامه‌ای از بغداد برای حضور در جلسهٔ بعدی نفت رسید. شگفت آنکه همه کسانی که در تهران مخالف پر صدای موافقتنامه بودند، حالا در صف موافق درآمده بودند. من به عنوان نمایندهٔ مخصوص شاه برای رفتن معرفی شدم. شرکت ملی نفت فتح‌الله نفیسی و فؤاد روحانی را، که هر دو عضو هیئت مدیره بودند، فرستاد. از آنجا که روحانی بتازگی به نایب رئیسی شرکت نفت ارتقاء مقام یافته بود، ریاست هیئت نمایندگی به او سپرده شد.

ژنرال قاسم، رئیس جمهور عراق، که چشمهای آبی روشن و همسری ایرانی داشت، به ما خوش‌آمد گفت. پرز آلفونزو از ونزوئلا آمده بود. تریکی هم، همراه با یک مشاور آمریکایی، از طرف عربستان سعودی آنجا بود. با احتساب کویتی‌ها و عراقی‌ها پنج هیئت نمایندگی شرکت کرده بودند. قطر دعوت نشده بود. در اینجا بود که ما اهداف و تعهداتمان را جمع‌بندی کردیم. با مشاور آمریکایی تریکی گفتگوهای زیادی انجام شد و او توضیح داد که ما چگونه باید خود را سازماندهی کنیم.

موضوع اصلی‌ای که ذهن ما را مشغول می‌کرد، نوسان اخیر قیمتها بود که بر بودجه‌های ملی ما تأثیر بدی گذاشته بود. این موضوع نشان داده بود که تا وقتی که ما بر قیمتها کنترلی نداشته باشیم،

شرکتها مالک کشورهای ما هستند. پس به این نتیجه رسیدیم که هدف بعدیمان باید توقف کنترل یکجانبهٔ آنها بر این بخش مهم اقتصاد ما باشد، به طوری که بودجه‌های ما، با هر بار بالا و پایین رفتن قیمتها، دستخوش تغییرات بی‌معنا نشود.

آخرین کار ما این بود که نامی برای خود برگزینیم، و ما نام «سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت» (اوپک) را انتخاب کردیم.

از آغاز روشن بود که اوپک در آغاز یک مجمع مؤثر و کارآمد نخواهد بود. دولتهای کشورهای مؤسس بر سر اینکه، پس از جلوگیری از کاهش بیشتر بهای نفت، چه گامهای دیگری بردارند، اختلاف پیدا کردند و نگران نتایج سیاسی کنشهایشان بودند. بسیاری از مقامات این کشورها مشکل می‌توانستند تصمیم بگیرند که بین مصالح ملی و بین‌المللی چگونه توازن برقرار کنند. همهٔ ما با شرکتهای انگلیسی و آمریکایی سابقهٔ کار داشتیم، و بعضی هنوز هم می‌کوشیدند به یک بازی دوجانبه ادامه دهند: در حرف با اوپک همراهی نشان دهند و در عمل در پی جلب رضایت اربابان قدیمیشان باشند.

عربستان سعودی بویژه پس از آنکه تریکی جای خود را به یمانی سپرد، از فشارهای ایالات متحده تأثیر می‌پذیرفت. با نهایت تأسف، ایران هم بیش از انتظار من فرمانبردار کنسرسیوم بود. در واقع شاه از پیش به این موضوع اشاره کرده و در مصاحبه‌ای با واندا یابلونسکی گفته بود که انتظار ندارد که اوپک تا مدتی بتواند کار مهمی را از پیش ببرد. در نتیجه، اوپک بیش از یک نمایشگاه نبود که برای اعضایش امکان مسافرت دور دنیا را فراهم می‌آورد، در حالی که کاری از پیش نمی‌بُرد. سیزده سال طول کشید تا این وضع عوض شد.

پس از بغداد، گردهمایی بزرگ بعدی ما در ژانویهٔ ۱۹۶۱ (دی ماه ۱۳۳۹) در کاراکاس تعیین شد. طبیعی بود که نام من در فهرست هیئت اعزامی قرار گیرد. از آنجا که هیچ جلسهٔ تدارکاتی برای بحث دربارهٔ اولویتها ترتیب داده نشد، من نزد وزیر دارایی رفتم و از او تقاضای خلاصهٔ خط مشی و شرح وظایف کتبی کردم. او به طور سر بسته گفت که روحانی مراقب همه چیز خواهد بود، درست همان طور که در بغداد انجام داده بود. در بغداد ــ مثل ژنو در خلال تحقیق مربوط به بنیاد کارنگی ــ روحانی همه چیز را شخصاً در اختیار گرفته بود و اجازه نمی‌داد که ما هم در اطلاعات اساسی سهیم شویم. دریافتم که اگر قرار باشد یک بار دیگر در تاریکی نگه داشته شوم، رفتنم به کاراکاس بی‌فایده خواهد بود.

با تأسف به وزیر گفتم که این شرایط برای من پذیرفتنی نیست و استعفایم را تقدیم داشتم. در کاراکاس، روحانی به عنوان اولین دبیرکل اوپک انتخاب شد، سمتی که تا سه سال از آن او بود. ادارهٔ مرکزی اوپک موقتاً در ژنو استقرار یافت*، و آنچه که موجب تعجب من و بسیاری از دیگران شد،

* اما سوئیس از دادن جایگاه دیپلماتیک به اوپک خودداری کرد، و پس از چند سال، ادارهٔ مرکزی به وین، که به همان اندازه بی‌طرف بود، انتقال یافت.

این بود که روحانی کم و بیش در آنجا مستقر شد، و تنها ماهی یک بار برای شرکت در جلسات هیئت مدیرهٔ شرکت نفت سری به تهران می‌زد.

یکی از دشواریها این بود که ایران وزارت نفت نداشت، و در نتیجه کسی در دولت پاسخگوی امور مربوط به اوپک نبود. وقتی روحانی به عبدالحسین بهنیا، وزیر دارایی، پیشنهاد کرد که او باید در آنجا مقیم شود، چون این برای وزارتخانه اعتبار و قدرت می‌آورد، بهنیا از این فکر پشتیبانی کرد و شرکت نفت را از اوپک جدا ساخت. بهنیا انگلیسی نمی‌دانست و هیچ‌گاه در کار نفت دخالت نداشت و کاملاً از این امر بی‌اطلاع بود که گسستن پیوندهای میان این دو مؤسسهٔ نفتی، آنها را سخت در مقابل هم قرار خواهد داد.

من که طرفدار سیاست نفتی ملی و قوی بودم، به دفعات به خاطر نظریات صریح و بی‌پرده‌ام خودم را در مهلکه قرار داده بودم. حالا یک بار دیگر با دولت بر سر موضعش در مورد نفت، این بار در مورد نحوهٔ ادارهٔ اوپک، درافتاده بودم. من می‌خواستم به طور مستقیم و جدی با موضوعات برخورد کنم و نمی‌خواستم که به این مسافرتهای فرمایشی و سرگرم‌کننده به هزینه دولت ادامه دهم تا صرفاً در آنجا حضور پیداکنم و مشتری دائمی رستورانهای پنج ستارهٔ دنیا باشم. اما دیگران این کار را می‌کردند و دولت نیز از آنها پشتیبانی می‌کرد. با اینکه ناامید شده بودم، اما از اینکه راهم را جدا کرده بودم، پشیمان نبودم. اوپک سرجایش بود، و من می‌دانستم که تا هنگامی که در کار نفت هستم، برکنار نخواهم ماند. •

۱۴

یک انقلاب درباری

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

حافظ

تهران **- ۱۳۳۹**

با وجود جدا شدنم از اوپک، زندگی خوبی داشتم. ۴۳ سالم بود و فکر کردم زمان آن است که خانه‌ای بسازم. تکه زمینی را در شمال تهران در نظر گرفتم و نام خانهٔ جدیدم را ویلای رخسان گذاشتم. به آن خانه خیلی علاقه داشتم، به خاطر کتابخانهٔ بزرگی که داشت و سفالینه‌ها و کاشیهای لعابی قدیمی و زیبایی که پدر و نیاکانم را تصویر می‌کرد و من با زحمت بسیار آنها را گرد آورده و در دیوارها و حوضچه‌های شرقی جا داده بودم. اما بزودی دور و بَر خانه خیلی شلوغ و، به خاطر بوی بد مجرای فاضلاب و خیابانهای پر دست‌انداز، آزار دهنده شد. این بود که خانه را به برادر کوچکترم علی فروختم و بعد خانه دیگری ساختم. خانه سوم را در فرمانیه بنا کردم که جایی در حومهٔ تهران بود و هنوز هم نام ما را یدک می‌کشد و زمانی تماماً به خانوادهٔ ما تعلق داشت.

این خانهٔ آخری، که پانزده سال در آن زندگی کردم، باغ زیبا و با شکوهی داشت که چشم‌انداز پشتش کوههای البرز بود. ستونهایی زیبا از سنگ خارا را که از خانهٔ مخروبه‌ای در جنوب شهر تهران پیدا کرده و به همین منظور خریده بودم، به اینجا آوردم. همین طور، موقعی که برای بازرسی از یک لولهٔ جدید از منطقهٔ پرتی در حومهٔ شیراز با ماشین عبور می‌کردم، به یک جفت شیر سنگی برخوردم که در گورستانی در بیابان، شاید قرنها بود که بر سر دو گور، که خاک و علفهای هرز آنها را پوشانده بود، نشسته بودند. من آنها را با کامیون به تهران فرستادم و در دو طرف در ورودی جا دادم.

دکتر رومن گیرشمن، دوست باستان‌شناسم، مرا به خاطر دلبستگی به چنین گنجینه‌هایی مورد ستایش قرار داد. من او را در محل اقامتش در قلعهٔ شوش[1] مرتب می‌دیدم، و غالباً تعطیلات آخر هفته و بسیاری از تعطیلات خاطره‌انگیز سال نو را در آنجا می‌گذراندم. او ما را «پسر عموهای ثروتمند»ش می‌نامید، چون همهٔ ما در همان منطقه کار می‌کردیم، منتها ما برای نفت حفاری

---

۱. منظور قلعه‌ای است که احتمالاً توسط دومورگان فرانسوی در سالهای آخر قرن نوزدهم ساخته شده بود. ـم.

می‌کردیم و او برای یافتن سنگ زمین را می‌کاوید. شوش نزدیک حوزه‌های وسیع نفتی مسجد سلیمان قرار دارد و حدود ۲۵ قرن پیش در عصر هخامنشی یک میدان بزرگ در آنجا بنا شده بود که در وسط آن آتش خود به خود از زمین بیرون می‌جهید. گیرشمن و همسرش چند سال پیش از آن به قلعهٔ ما در اسدآباد آمده بودند و همسرش کتابی دربارهٔ آثار باستانی موجود در ملک ما نوشت. گیرشمن پس از آنکه کارش را در شوش به پایان رساند، به کار کشف چغازنبیل پرداخت، که مجموعه‌ای بود با قدمت سه‌هزار ساله و تمدنهای بسیاری را در خود جای داده بود و مثل بسیاری از شهرهای زمان خود، صاحب برج بزرگی بود (مثل برج بابل) که با آجر تزئین و با خط میخی بر آن نوشته شده بود. گیرشمن کار حفاری در شوش را با پشتیبانی موزهٔ لوور انجام می‌داد که مشتمل بر خاکبرداری از چهارده لایهٔ زمین بود و هر لایه نشانگر یک شهر جداگانه. او یک بار مدرسه‌ای را به من نشان داد که مربوط به ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد بود. هنوز اثر حاصل جمع کودکان روی لوحهای گِلی نمایان بود و نیز اثر انگشت معلم که روی غلطها خط کشیده بود.

شرح موفقیتهای خانوادگی

در اواخر دهۀ سی، کوچکترین فرزندان پدرم سرانجام بزرگ شده و اغلب آنها پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی از ایالات متحده برگشته و در برنامهٔ شاه برای پیشرفت به سبک غربی وارد شده بودند. در نتیجهٔ پافشاری فرمانفرما بر تحصیل، ما یکی از معدود خانواده‌هایی بودیم که بهترین تحصیلات را داشت و بلافاصله روشهای نوِ اندیشه را، که اعلیحضرت ارزش زیادی برای آن قایل بود، در حوزهٔ کارمان وارد کردیم. این مزیت بزرگی بود، نه فقط از آن جهت که ما در حوزهٔ مهارتها و کارهای تخصصی، در عرصه‌های گوناگونی حضور داشتیم، بلکه بدین خاطر که در برخی عرصه‌ها، نظیر سیاست و بانکداری، دو سه نفر از ما عملاً سِمتهای مربوطه را در دست گرفته بودند.

برادرم خداداد، که در کلورادو و استانفورد درس خوانده بود، حالا رئیس بانک مرکزی بود. دو تن از برادرانم، عبدالعلی و سیروس، نفت پارس را راه اندازی کرده بودند. نفت پارس یک شرکت مستقل بود که با همکاری شل روغن موتور تولید می‌کرد. در ضمن علی در تأسیس اتاق صنایع مشارکت داشت و معمولاً معاونت آن را عهده‌دار بود. برادر دیگرم کاوه، رئیس اتاق بازرگانی بود. عزیز یک معمار برجستهٔ بین‌المللی شده بود و بسیاری از ساختمانهای بزرگ شهر، از جمله فرودگاه و ادارهٔ مرکزی شرکت ملی نفت را طراحی می‌کرد. بعدها کاخ نیاوران و ساختمان ایران در نمایشگاه جهانی مونترال را طراحی کرد. علینقی نخستین رئیس بانک صنایع ایران شد و علیداد شرکت مهندسی نوین پارس را راه‌اندازی کرد که به موفقیتهای زیادی دست یافت.

عکسی فوق‌العاده از شش تن از ما برادران بر جا مانده که در یکی از مراسم سلام شاه گرفته شده و در آن رؤسای همهٔ شرکتهای بزرگ و مؤسسات دولتی به پادشاه ادای احترام کرده‌اند. مراسم سلام

یک سنت باستانی بود که به زمان کورش کبیر و داریوش برمی‌گشت، که نمونه آن در تصاویر نقش برجسته دیوارهای پلکان بزرگ تخت جمشید مشاهده می‌شود. دودمانهای بعدی این رسم را حفظ کردند. شاه نیز در سراسر دوران سلطنتش به اجرای این سنت ادامه داد و در نوروز و سه عید مذهبی (مبعث، فطر، و غدیر) مردم را به حضور می‌پذیرفت. پذیرایی در تالار بزرگ کاخ گلستان انجام می‌گرفت و به فاصلهٔ یک ساعت به یک ساعت، یکصد نفر پذیرفته می‌شدند. هدف سنتی این مراسم ایجاد ارتباط نزدیک بین شاه و مردمش بود. اما انفجار جمعیت و تأکید بر امتیازات، این مراسم را به یک حرکت ظاهری و تصنعی تبدیل کرده بود.

با این حال، رفتن شش تن از اعضای یک خانواده همراه هم به چنین مراسمی در حضور شاه، بی‌همتا و افتخارآمیز بود. در عکس همهٔ ما لباسهای صبح به تن داریم و در محوطهٔ باز و زیر آفتاب ایستاده‌ایم. حالت ما به‌گونه‌ای است که نشان می‌دهد دنیا به وفق مراد ماست. جوان و دلگرم هستیم و تعدادمان به نیروی جاذبهٔ زندگیمان می‌افزاید. از کجا می‌دانستیم که بیست سال بعد همه چیز از دست خواهد رفت و علینقی، که در عکس در وسط و کنار من ایستاده ـ بانکداری که هیچ وقت زیاد حرف نمی‌زد، در مورد نظریاتش مدتها فکر می‌کرد، و بسیار درستکار بود ـ در خلال انقلاب، به خاطر پول قرض دادن به خانوادهٔ سلطنتی، به زندان خواهد افتاد و تنها به این خاطر زنده خواهد ماند که هنگامی که دارند او را، همراه عده‌ای دیگر، به طرف جوخهٔ آتش می‌برند، کسی که نزدیک دیوار زندان ایستاده فریاد می‌زند: «نه، این یکی نه»؟ نمی‌توانستیم بدانیم. ما مشتاق بودیم در کشوری که به انجام هر کاری نیازمند بود، در صف اول باشیم و وسیلهٔ انجام آن را هم در اختیار داشتیم، حتی ناآرامیهایی که در طول چند سال بعد بروز کرد، ما را مضطرب نساخت. ما آنها را دردهای رشد یک کشور جدید تلقی می‌کردیم و به راهمان ادامه می‌دادیم.

برجستگی حرفه‌ای و نزدیکی به دربار به همان اندازه بخشی از زندگی ما بود که بخشی از زندگی پدرم. با این وجود، ما از مشکلات ناشی از فرمانفرمائیان بودن ـ یعنی اعضای مقتدر نظم کهنه ـ در امان نبودیم. برادرزاده‌ام بهرام، که از طریق وزارت کشور به مقام بالایی در تبریز دست یافته بود، چند سال پیش، با خواهر اسدالله علم، نزدیکترین دوست و دست راست شاه، ازدواج کرده بود. پیوند موفقی به نظر می‌آمد، تا این که معلوم شد زن دچار ناپایداری روحی و عاطفی است، و چند بار سعی کرد خودکشی کند. بعد، یک شب که به خانه رفت، او را مرده یافت. او دچار ضربهٔ روحی شد و تا صبح روز بعد کسی را خبر نکرد. بی‌درنگ، شایعات بالا گرفت و بهرام مورد سوءظن واقع شد. برادرم ابوالبشر، که در دانشکدهٔ حقوق کلمبیا تحصیل کرده و برگشته بود، وکالت بهرام را به عهده گرفت. وجه‌الضمانی که تعیین شد، معادل سه میلیون دلار بود، مبلغی نجومی که قبلاً سابقه نداشت و اهانتی مستقیم به خانوادهٔ ما بود.

در مراسم سوگواری همسر بهرام، خانواده و دوستان علم در یک طرف مسجد نشستند و ما در

طرف دیگر. آنها طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار همه ما قاتلیم. و اگر کسی نگاهی به داخل مسجد می‌انداخت، ممکن بود تصور کند که، هر لحظه ممکن است به جان هم بیفتیم. خود مراسم خاکسپاری در شهر مقدس مشهد انجام شد که پایگاه علم به شمار می‌رفت، زیرا خانواده‌اش اهل بیرجند، در جنوب مشهد، بودند. حدود بیست نفر از ما یک هواپیما اجاره کردیم و عازم مشهد شدیم تا از بهرام پشتیبانی کنیم، و چنان تأثیری گذاشتیم و چنان بخششی به گدایانی که به محل مراسم تدفین می‌آیند و می‌دانند غذا و صدقه توزیع خواهد شد، کردیم که عَلَم‌ها در سرزمین خودشان احساس ناراحتی کردند.

سرانجام عَلَم‌ها برای حفظ آبرویشان، راه صلح و دوستی در پیش گرفتند. بهرام از اتهام تبرئه شد و مناسبات حسنه بین دو خانواده از نو برقرار گردید.

داستانِ سازندگی در شرکت ملی نفت ایران

شغل من به عنوان مدیر فروش و توزیع، از قرار معلوم، بزرگترین شغل در شرکت ملی نفت ایران بود. فروش خارجی جریانی کم و بیش عادی داشت؛ مشکل در توزیع داخلی بود. انگلیسی‌ها هیچ‌گونه زیرساختی برای مصارف داخلی ایجاد نکرده بودند ـ خطوط لوله وجود نداشت، خطوط آهن ناکافی بود، به جاده‌ها هم بزحمت می‌شد اتکا کرد. از آنجا که کویر پهناوری در وسط کشور وجود داشت، جاده‌ها را شمال به جنوب یا شرق به غرب نمی‌ساختند، بلکه همیشه کویر را دور می‌زدند و از نواحی کوهستانی عبور می‌دادند. این امر باعث شده بود که مسافرت میان شهرها، که به اندازهٔ کافی از هم دور بودند، مدت زمان بیشتری طول بکشد. بندر اصلی کشور، خرمشهر بود که در خلیج فارس و نزدیک آبادان قرار داشت. نفت از آنجا به فی‌المثل شیراز، که فاصلهٔ مستقیمش تنها ۶۴۰ کیلومتر بود، از طریق تهران فرستاده می‌شد، یعنی مسافتی بیش از ۲۴۰۰ کیلومتر را باید طی می‌کرد.

از آنجا که بیشتر شهرهای بزرگ در شمال قرار داشت، حمل نفت با کامیون از جنوب پُرهزینه و خطرناک بود. در زمستان جاده‌ها را برف می‌پوشاند و دسترسی به همهٔ نقاط آذربایجان و خراسان و کرمان اغلب غیرممکن بود. دهکده‌های مرزنشین نزدیک افغانستان و پاکستان دقیقاً در انزوا به سر می‌بردند و مردم بینوای آنها هنوز برای سفر و حمل کالا از شتر استفاده می‌کردند. اغلب جاده‌ها آسفالته نبود و مرتباً شن آنها را می‌پوشاند. برای تعمیر کامیونها هیچ تسهیلاتی وجود نداشت و هر اتومبیلی که از کار می‌افتاد یا باید رها می‌شد یا همان جا تعمیر می‌گردید. در نتیجه بسیاری از رانندگان شرکت نفت به بهترین مکانیکهایی که من می‌شناختم تبدیل شده بودند.

مشکلات توسعهٔ بدون امکانات لازم یا افراد شایسته، پیوسته تلاشهای ما را خنثی می‌کرد. کارگران شرکت نفت اغلب بی‌سواد بودند و آموزش کارهای جاری به آنها ماهها وقت می‌گرفت. بسیاری از آنها در دهکده‌های دور افتاده زندگی می‌کردند و هیچ وقت تلفن و یخچال ندیده بودند.

آنها هر چیزی که در اطرافشان بود، بویژه وسایل برقی، اتومبیل یا ابزارآلات، را، بدون هیچ سوءنیتی، خراب می‌کردند. تقصیر هم نداشتند ـ چطور می‌توانستیم از مردی که هیچ وقت با برق سر و کار نداشته انتظار داشته باشیم که وقتی تلفن زنگ زد، واکنش درست نشان دهد: یعنی بداند که باید گوشی را بردارد، دهنی آن را جلو دهانش بگیرد و صحبت کند و بعد گوشی را سر جایش بگذارد؟ در خانهٔ خودم، اغلب متوجه می‌شدم که خدمتکار جدید گوشی تلفن را کنار دستگاه گذاشته و رفته است. و معمولاً خدمتکار از میان باهوشترین افراد املاکمان انتخاب می‌شد!

زندگی کردن با چنین نادانی و جهالتی، بهای همراه شدن با سرعت زمانه بود. ما انتخاب دیگری نداشتیم، نیروی کار دیگری وجود نداشت که به آن مراجعه کنیم. صنعت در بخش خصوصی می‌توانست به کار کارکنانش از نزدیک نظارت داشته باشد، اما برای یک مجموعهٔ عظیم دولتی انجام همان مراقبت و نظارت بر مجموعهٔ پیچیده و مرکبی شامل خطوط لوله، انبارها، تأسیسات، مراکز خدماتی، تلمبه‌خانه‌ها و سایر تسهیلات که در سراسر منطقه نصب و راه‌اندازی می‌شد، کاری نشدنی بود.

در این میان من مسئول بودم، گرچه در پاسخ به سیل تلگرامها و شکایتهایی که به روزنامه‌ها می‌رسید که در این یا آن ناحیهٔ کشور کمبود وجود دارد، کار زیادی از دستم برنمی‌آمد. به عنوان یک راه حل، می‌کوشیدم با پیش‌بینی افزایش تقاضای سوخت در زمستان، از تابستان به بعد، ذخایر انبارها را افزایش دهم. اما لازمهٔ این کار ساختن تسهیلات ذخیره‌سازی و نگهداری از آنها بود. بعد از آن، مشکل هوای غیرقابل پیش‌بینی زمستانی بود که ممکن بود راههای کوهستانی را هفته‌ها مسدود سازد. حتی یک بار نفت سفید را با هواپیمای باری ارتش فرستادیم تا حسن‌نیت خود را به مردمی که هفته‌ها بود ذخیره سوختشان تمام شده بود، نشان دهیم. اما این تنها قطره‌ای بود در پیت نیاز مردم.

به مرور زمان، ما چند رشته خط لوله از آبادان به تهران و از تهران به مشهد و رشت کشیدیم. ایان بولر[1]، مقاطعه‌کار انگلیسی، نخستین لوله‌گذاری داخلی ایران را انجام داد، و من به یاد دارم که همراه او برفراز آن پرواز کردیم. از شاه نیز برای بازدید دعوت کردیم و دستاوردمان را با افتخار بسیار به او نشان دادیم. ما در وسط بیابان بودیم، اطرافمان را خارستانها پوشانده بود. دور و برمان تلمبه‌خانه‌ها و کلبه‌هایی بود که کارگران برای فرار از شلاق باد به آنها پناه می‌بردند. مهندس مسئول خبردار ایستاده بود و من برای شاه توضیح می‌دادم که جریان نفت چگونه ادامه می‌یابد و فشار آن کنترل می‌شود. او که همیشه به اصول فنی مربوط به نفت علاقه‌مند بود، گوش می‌داد و سؤالاتی را مطرح می‌کرد.

بعد به او گفتم: «کسانی که در این ایستگاههای نفتی کار می‌کنند بیشتر از کارکنان شهرها نیاز به توجه دارند. مردی که هشت ساعت کارش را تمام کرده، پس از صرف شام، به تلمبه‌خانه برمی‌گردد، چون کار دیگری ندارد که انجام دهد. بسیاری از روستاییان برای گریز از خستگی و دلتنگی

1. Ian Bowler

تریاک می‌کشند. باید چاره‌ای برای آن بیندیشیم. ما باید تسهیلاتی برای ورزش و سرگرمی ـ مثلاً، تلویزیون ـ برای آنها فراهم کنیم.»

شاه حرف مرا تصدیق کرد، اما پی آن را نگرفت. او پشتکار و روحیهٔ پیگیری کاری را تا به آخر نداشت. این مشکل و مانعی بود که تمام مشاغل ما را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

شاه برای گشایش یک ایستگاه تلمبه‌زنی در بیدرویه، در بخش جنوب مرکزی ایران، نیز آمد. به او گفتم دریاچهٔ بزرگ و زیبایی درست پشت کوهی به نام اُشترانکوه وجود دارد. فوراً توجهش جلب شد و پرسید آیا می‌توان از آن برای تولید برق و توسعهٔ منطقهٔ استفاده کرد. به دستیارش گفت موضوع را پیگیری کند. من پیشنهاد کردم، برای بررسی امکانات، مسافرت ویژه‌ای به دریاچه صورت گیرد و گزارشی تهیه شود. اما باز هم نتیجه‌ای نداد.

صادقانه بگویم، نمی‌دانم دربارهٔ این طرحهای بی‌نتیجهٔ شاه چه قضاوتی باید بکنم. آیا تنها برای خشنود کردن ما، به اصلاحات اظهار علاقه می‌کرد؟ یا می‌خواست متجدد جلوه کند؟ یا اینکه صادقانه گمان می‌کرد هرچه را که تصویب کند، بی‌چون و چرا یا بدون نیاز به پیگیری، به انجام خواهد رسید؟

نحوهٔ مدیریت شاه در این امور کوچک بازتابی از نحوهٔ حکومتداری او به طور کلی بود. او هیچ درکی از سازماندهی، نظام‌بخشی یا روش نداشت. از آنجا که مشاوران نزدیکش هیچ‌گاه با او به چالش برنمی‌خاستند و او نسبت به قدرتش بیش از حد مطمئن و مغرور بود، بخش عمدهٔ نیتهای خوبش نیز در حد رؤیا باقی می‌ماند. امیدوار بود که ایران را مثل ژاپن و سنگاپور تغییر شکل دهد، اما از اینکه چه چیزی باعث موفقیت این کشورها شده بود، بی‌اطلاع بود. بزرگترین مانع او این بود که تحصیلات واقعی نداشت و هیچ‌گاه در جوامعی که می‌کوشید از آنها الگوبرداری کند، (مثل پطرکبیر) به اندازهٔ کافی وقت صرف نکرده بود تا دریابد که آنها واقعاً چگونه کار می‌کنند. راستش حتی مردم خودش را هم نمی‌شناخت. در مورد آمادگی مردم برای پذیرش روشهایی که به آنها تعلق نداشت، دچار توهم بود و نسبت به وفاداری و تمایل آنها به همکاری برآوردی غیرواقعی داشت. شخصیت و منش ایرانی، تنها به دلیل اینکه نحوهٔ زندگی غربی به او عرضه شده، دستخوش تغییر نگردیده بود. مردم نیاز به زمان، تربیت و ارائهٔ یک الگوی مناسب داشتند. اما سبک فرمانروایی خود شاه ناپیگیر و پرتناقض بود و غالباً از پیگیری آنچه که مبادرت به انجامش کرده بود، دست می‌کشید.

افغانستان

وقتی لوله‌کشی به رشت و مشهد انجام شد، ما به بررسی امکان صدور نفت سفید و بنزین به افغانستان پرداختیم. در سال ۱۳۳۹، شورویها به شمال افغانستان، از جمله کابل، نفت می‌رساندند،

در حالی که کمپانی شِل نفت را از پاکستان و با هزینهٔ بالا به جنوب این کشور می‌رساند. اما باز هم کشور دچار کمبود شدید بود. بنابراین، ما با ارسال بیش از ۵۰ هزار بشکه در ماه کار را شروع کردیم، گرچه من می‌دانستم که نیاز آنها بسیار فراتر از این است. افغانستان کشور بسیار سردسیری است ـ بسیار سردتر از ایران ـ و بیشتر درختان نزدیک به مناطق مسکونی قطع شده بود و مردم ساکن در روستاها و مناطق غیرشهری، که وسیلهٔ حمل چوب از کوهستانها را نداشتند، از نداشتن امکانات گرمایش کافی در رنج بودند.

افغانستان طی قرنها یکی از ایالات ایران بود، تا این که انگلیسی‌ها، که می‌خواستند بین ایران، روسیه و هند یک منطقهٔ حایل ایجاد کنند، در قرن نوزدهم (سیزده هـ. ش.) تلاش کردند که آن را از ایران جدا سازند. در دو جنگی که درگرفت، بیست هزار سرباز انگلیسی و چهل هزار هندی در گردنهٔ خیبر کشته شدند. از آن پس، انگلستان طرح تسلط بر افغانستان را کنار گذاشت و به جای آن کمک کرد تا افغانستان مستقل شود.

با این حال، روابط ایران و افغانستان صمیمانه ماند. زبان، فرهنگ و مذهب افغانها با ما مشترک است. مرز میان ما صحرای وسیع و خشکی است به طول بیش از ۸۰۰ کیلومتر که هیچگاه نگهبانی جدی نداشته است. به نظرم روشن می‌آمد که ما می‌توانیم با تأمین نفت مورد نیاز آنها بـه قـیمت ارزان، این دوستی را تقویت کنیم. مصرف آنها به نحو مضحکی پایین بود ـ فقط یکصد هزار بشکه در ماه ـ و ما، برخلاف روس‌ها یا شل، به آسانی می‌توانستیم آن را تأمین کنیم. ما خط لوله‌ای داشتیم که تا ۲۴۰ کیلومتری مرز امتداد داشت. از آنجا می‌شد نفت را با کامیون از مرز عبور داد.

من در سال ۱۳۳۹ و باز هم در سال ۱۳۴۰ به کابل سفر کردم و در آنجا به سردار سلطان محمد قاضی، برادر زن شاه و رئیس هواپیمایی معرفی شدم. ما با هم به توافق رسیدیم و قرار شد ایـران بخش مهمی از نیازهای سوختی افغانستان را تأمین کند.

گام بعدی این بود که همکار سابقم یان بوور را، که حالا رئیس شل بود، ببینم. با او در پاریس ملاقات کردم وسعی کردم نظر مساعد او را جلب کنم. موقع صرف ناهار در رستوران فـوکه، از او پرسیدم اگر ما نفت افغانستان را تأمین کنیم، تأثیرش بر کار او چگونه خواهد بود. او تأیید کرد که شل از فعالیت در افغانستان زیان می‌بیند، اما مثل بسیاری از ترتیبات نفتی دیگر، ایـن کـار بـه دلایـل راهبردی انجام می‌شود. او از اینکه می‌دید ما مایلیم این کار را در آنجا در دست بگیریم، خوشحال شد و فوراً دو نفر را که اهل لندن بودند فرستاد تا با من صحبت کنند.

باقی می‌ماند شورویها، که هیچ وقت نمی‌توانستند به قیمتی که، پیشنهاد می‌کردیم، به افغانستان نفت بدهند. با امید زیادی به تهران برگشتم. امیدوار بودم که ما بزودی افغانستان را از نظر بازرگانی و صنعتی به خودمان وابسته خواهیم کرد. این نه تنها سیاست خوبی برای ایران بود، بلکه افغانها را از دست شورویها نجات می‌داد.

اما وضع جغرافیای سیاسی افغانستان بیش از آن که من تصور می‌کردم تغییر کرده بود. نخست آمریکایی‌ها و بعد شورویها چشم به منطقه دوخته بودند، و هر طرحی برای افزایش نفوذ ایران در آنجا بی‌درنگ با مخالفت و مانع‌تراشی روبرو می‌شد. وقتی من پیشنهادهایم را با رئیس شرکت ملی نفت ایران در میان گذاشتم، او آنها را رد کرد، بر این پایهٔ ساختگی که این پیشنهادات از نظر مالی نه شدنی و نه مناسبند. واضح بود که به او گفته شده افغانستان داغتر از آن است که بشود به آن دست زد. در نتیجه، شورویها و شل به کارشان در آنجا ادامه دادند. از آن گذشته، به خاطر ارائه پیشنهادی که ما را درگیر می‌کرد، به من انگ فضولی هم زدند و بدین وسیله نمک هم روی زخمم پاشیدند.

حالا که دیگر به تفکر دیوان‌سالارانه عادت کرده بودم، این موضوع را خیلی به خودم نگرفتم، چون می‌دانستم که بزودی خواهد گذشت. چند ماه بعد که شرکت نفت مرا مأمور کرد که برای دولت افغانستان از فرودگاهی نزدیک قندهار بازدید و آن را ارزیابی کنم، تعجب نکردم. قندهار شهری بود که ۱۶۰ کیلومتر از مرز فاصله داشت. هواپیمایی ایران و هواپیمایی افغانستان می‌خواستند یک خط بین تهران و کابل برقرار کنند و امیدوار بودند از این فرودگاه به عنوان ایستگاه سوختگیری استفاده کنند.

قندهار روزگاری یک شهر بزرگ مغولی بود، اما حالا واحه‌ای بود در صحرا، با چند صد خانهٔ محقر، که نه آب داشت و نه درختی، تنها شنهای روان بود و گرمای شدید تابستان و سرمای آزاردهندهٔ زمستان. متعجب بودم که چطور کسی می‌تواند در چنین جایی زندگی کند.

فرودگاه هم حیرت‌انگیز بود. به محض این که چشمم به آن افتاد، متوجه شدم که به درد این کار می‌خورد. ایالات متحده آن را ساخته بود. سطح وسیع و یکپارچه‌ای بود که در دل صحرای یخ‌زده گسترده شده بود. واشنگتن در سال ۱۳۲۹ بیش از ۱۰۰ میلیون دلار (معادل یک میلیارد دلار کنونی) در آن خرج کرده بود، گرچه وجود آن را سرّی نگه داشته بودند. کسی نمی‌دانست آن را برای چه ساخته‌اند، اما بی‌شک هدف از آن، داشتن پایگاهی برای عملیات نظامی گسترده بوده است. این فرودگاه که از بسیاری از فرودگاههای بین‌المللی آن زمان بزرگتر بود (یقیناً بزرگتر از فرودگاه تهران)، دارای چندین میدان فرود، خانه‌هایی برای کارکنان (که همه مجهز به بخاریهای گازسوز بود، گرچه تا سه هزار کیلومتری آن یک ذره گاز هم وجود نداشت)، و تأسیسات بسیار وسیعی برای نگهداری بود که یک ناوگان هوایی را در خود جا می‌داد. این فرودگاه درست پس از ساخت، متروکه شده بود.

به این مجموعهٔ عظیم فراموش شده که نگاه کردم، به این فکر افتادم که شاید این، نقشی در معامله بین ایالات متحده و اتحاد شوروی داشته، در آن هنگامی که آنها در مورد پایان جنگ کره و نقشی که هر یک باید در کودتا علیه مصدق ایفا می‌کردند، به مذاکره نشسته بودند، و چند روز پس از آن بود که کودتا اتفاق افتاد. واضح بود که واشنگتن برای اینجا نقشه‌های جدی داشته است. آیا ایالات متحده تصمیم گرفته بود از افغانستان عقب بنشیند و این کشور را به شورویها واگذار کند و در

عوض دست مسکو را از ایران کوتاه کند؟

شورویها در وارد شدن به افغانستان، فرصت را از دست نداده بودند. آنها بی‌درنگ بزرگراه بسیار عظیم شمال ـ جنوب را آغاز کرده بودند که از قله‌های هندوکش، با ارتفاع بیش از ۳۶۰۰ متر، می‌گذشت. این بزرگراه جسارت‌آمیزترین شاهکار مهندسی بود که من تا به حال دیده بودم. هزینهٔ سرسام‌آور آن، جز منافع راهبردی نظامی، هیچ توجیهی نداشت. این جاده درست از دامنهٔ کوهها عبور می‌کرد، جایی که بادهای تند می‌توانست در ظرف چند دقیقه آن را در زیر کوهی از برف دفن کند. در نتیجه آن را به گونه‌ای ساخته بودند که در زمستان کیلومترها حفاظ مشبّک آن را می‌پوشاند و در بهار و تابستان این حفاظها کنار می‌رفت. روس‌ها آن را هدیه‌ای به افغانها می‌نامیدند. اما این جاده، مانند فرودگاه قندهار، بیست بار بزرگتر از آن چیزی بود که افغانها به آن نیاز داشتند. ایالات متحده هیچ وقت دربارهٔ این بزرگراه کلمه‌ای بر زبان نیاورد، درست همان طور که از سلاحهایی که روس‌ها از طریق همین جاده برای قبایل افغانی می‌فرستادند هرگز حرفی به میان نیاورد و چند سال بعد که تانکهای شوروی در طول همین جاده علناً و غرش‌کنان به سمت جنوب به راه افتادند، براستی که تعجب برانگیز به نظر می‌آمد.

در کشورهایی نظیر ما چنین معماهایی وجود داشت. ما که در بازی بزرگتری در مقیاس جهانی، مهره‌های پیادهٔ شطرنج بودیم، اغلب نمی‌دانستیم در سرزمینهایمان چه نقشه‌هایی طرح‌ریزی می‌شود یا چه پولهایی بر باد می‌رود. من در فرودگاه قندهار برای تأمین ایستگاه سوختگیری دل به کار دادم، با این امید که با گذشت زمان، صادرات نفت ما به افغانستان افزایش یابد. از کجا می‌دانستم که درست چند سال بعد، افغانستان به صحنهٔ جنگی دیگر میان ابرقدرتها تبدیل می‌شود؟

داستان درویشها

گرچه تلاش من برای توسعهٔ نقش ما در افغانستان بی‌ثمر ماند، این امر مرا از اندیشیدن به طرحهای دیگری که به گمانم می‌توانست به ایران کمک کند، باز نداشت. من آدمی بودم که بی‌محابا حرف می‌زدم و جوانترین عضو هیئت مدیرهٔ شرکت ملی نفت بودم، و اغلب همین افراط‌کاری مرا در مقابل سایر اعضای هیئت مدیره قرار می‌داد.

این امر عبدالله انتظام رئیس شرکت را برآشفته نمی‌کرد، با این که او نظریات دیگری داشت. او تأثیر پایداری بر صنعت نفت در دوران حساس توسعهٔ آن داشت. او بر من نیز نفوذ قابل توجهی داشت، درست همان طور که پیش از او اسکولتن داشت. انتظام استعدادها و تواناییهای گوناگونی داشت: او یک ریاضیدان و کارشناس اپتیک، مدیری خردمند (که نظیرش در ایران خیلی کم بود)، و یک درویش بود ـ متصوفی اهل صداقت، قناعت و شجاعت. پدرش بهترین دوست پدرم بود. من او را پس از جنگ، موقعی که سفیر ایران در آلمان غربی بود، ملاقات کرده بودم. موقعی که در سال

۱۳۳۲، در کابینهٔ زاهدی، وزیر امور خارجه شد، او را خیلی خوب می‌شناختم.

عبدالله انتظام آدم شوخ طبعی بود، ساده و صریح حرف می‌زد و به توهمات سیاسی مقید نبود. یک بار که تعدادی از ما در حضور شاه بودیم، اعلیحضرت شکوه کرد که مجسمه‌هایش در خیابان مورد هجوم و تخریب قرار می‌گیرد. انتظام دود غلیظ و پیوستهٔ سیگارش را بیرون داد و بدون غرض پرسید: «اعلیحضرت این مجسمه‌ها را برای چه می‌خواهند؟ کبوترها روی سرشان می‌نشینند و فضولاتشان را رها می‌سازند که به روی بینی و چشم آنها روان می‌شود.» (آیا می‌خواست به طور پوشیده به حرمت مجسمه در دین اسلام اشاره کند؟ آیا به طور ضمنی می‌خواست بفهماند که کبوترها با مجسمه‌ها همان کاری می‌کنند که مردم دلشان می‌خواهد با شاه بکنند؟) چون نمی‌خواستم در برابر اعلیحضرت بی‌احترامی کرده باشم، جلو خنده‌ام را گرفتم.

شاه لبخند زد. انتظام همین طور بود.

من بارها به خانه‌اش رفتم. درِ خانهٔ او به روی مهمانان همیشه باز بود. او که یک درویش بود، مادیگری را کسر شأن خود می‌دانست و هیچ ملک و ثروتی نداشت. زمانی که در شرکت نفت کار می‌کرد، به او یک منزل مجلل و یک کادیلاک داده بودند، اما پس از آن، در محل کوچک و سطح پایینی زندگی می‌کرد که با یک رشته پلکان باریک به در منتهی می‌شد. محل زندگی‌اش معمولاً پر از مهمانان و درویشهایی بود که بسیاری از آنها از بیرون شهر برای دیدارش می‌آمدند و برخی تمام راه را پیاده طی می‌کردند.

یک بار که برای بازدید رسمی از پالایشگاه کرمانشاه رفته بودیم، انتظام را به دیدار جامعهٔ دراویش اورامان، که ۴۸ کیلومتر با مرز عراق فاصله داشت، دعوت کردم. آنها به فرقهٔ خاصی تعلق داشتند که به توانایی فایق آمدن بر درد بها می‌دادند. صبح زود بود که رسیدیم. درویشها تازه مراسم خاص خود را شروع کرده بودند و دور آتش می‌رقصیدند و حرکات و صداهای عجیبی درمی‌آوردند. آتش و حرکات دیوانه‌وار آنها مرا به یاد مراسم قدیمی زرتشتیها می‌انداخت. انتظام در گوش من گفت که پس از سه چهار ساعت سماع در کنار آتش، غدد داخل گوش منبسط می‌شود و جسم احساسش را از دست می‌دهد. همین درویشها را قادر می‌ساخت به کارهای باور نکردنی، که من آن روز شاهدش بودم، دست بزنند.

بعضیها خودشان را با سر به دیوار می‌کوبیدند؛ برخی دیگر با پای برهنه روی شیشه خرده راه می‌رفتند. مردی یک تکه زغال سرخ و سوزان را با دستش برداشت و در دهانش گذاشت و بلعید. دیگری شیشه‌ای را شکست و خورد. سومی یک تکه فلز گداخته را برداشت، که دود از دستهایش برخاست، و شروع به لیسیدن آن کرد. چهارمی شمشیری را در دست گرفت و آن را از جلو و عقب در شکمش فرو کرد؛ از محل زخمها تنها یکی دو قطره خون چکید. این کار آنها برای من خیلی غیرعادی بود، اما برای آنها عملی پیش‌پا افتاده بود ـ یک عمل عبادی پرهیزکارانه.

به انتظام و عقایدش احترام می‌گذاشتم. بحثهایی که در خانه‌اش مطرح می‌شد همواره در اطراف مذهب، سیاست و ادبیات بود، و حتی با گذشت زمان و سختگیری بیشتر شاه، ما همیشه احساس می‌کردیم که در این گردهماییها می‌توانیم نظراتمان را آزادانه بیان کنیم و گاهی مهمانان ناشناس وارد می‌شدند، که به احتمال زیاد مأموران ساواک بودند، اما حتی با وجود آنها نیز ما بدون ترس حرف می‌زدیم. برای خود من این سؤال مطرح بود که آیا ایران دارد به سوی یک دیکتاتوری می‌رود. آیا دموکراسی به معنای این بود که روزنامه‌ها بتوانند هرچه را می‌خواهند چاپ کنند؟ آیا آزادی بیان در میان دوستان کفایت نمی‌کرد؟ و به این نتیجه رسیدم که شاید ما از آزادیهایی برخورداریم که کسانی که شاه را به دیکتاتوری متهم می‌کنند، قدر آنها را نمی‌دانند.

در هیئت مدیرهٔ شرکت نفت همه تحت تأثیر انتظام بودند. قدرت تشخیص او به ما نیرو می‌بخشید، و مادامی که او رئیس ما بود، هیچ کس حتی شاه، در تصمیمات یا کارهای ما مداخله نمی‌کرد. انتظام به ما حس اعتماد به نفس و استقلال بخشید و ما را تشویق می‌کرد که ابتکار به خرج دهیم. این به معنای آن بود که ما می‌توانستیم، بدون نگرانی از مجازات، به مسئولیتهایمان عمل کنیم و هَمّ خود را صرف افزایش درآمد نفت نماییم.

ماجرای اسرائیل

یکی از موضوعهای حادّی که هیئت مدیره، کمی پس از پیوستن من به آن، در برابر خود دید، اصرار ایالات متحده به ما برای تأمین نفت اسرائیل بود. پس از جنگ سوئز، عربها از فروش نفت به اسرائیل خودداری کردند. تنها منابع جانشین ونزوئلا و ایران بودند. ونزوئلا مخالفتی نداشت، اما فاصلهٔ بین دو کشور خیلی زیاد بود و هزینهٔ حمل بر قیمت نفت می‌افزود.

اسرائیل برای پرهیز از پرداخت این مبالغ اضافی، به ایران رجوع کرد، که در خلال جنگ بی‌طرفی خود را حفظ کرده بود. معامله باید بین دو دولت انجام می‌شد، چراکه شرکتهای عضو کنسرسیوم، علاوه بر ایران، با اعراب هم معامله داشتند و در نتیجه نمی‌توانستند در قرارداد با اسرائیل شرکت کنند.

با این حال شناسایی اسرائیل به عنوان یک کشور مستقل برای ایران مشکل بود. وقتی آنکارا، با این ادعا که یک جامعهٔ غیرمذهبی است این کار را کرد، بی‌درنگ خشم دولتهای عربی را برانگیخت. ایران، به عنوان یک کشور اسلامی، در موقعیتی به مراتب مخاطره‌آمیزتر قرار داشت. با این وجود، ایران زیر فشار سنگین آمریکا، با اکراه پذیرفت* و چون من مدیر فروش بودم، تصدی این کار به من

---

* ایران، در پاسخ به حساسیتهای اعراب، هیچگاه اسرائیل را رسماً مورد شناسایی قرار نداد. دو کشور صرفاً در سطح کاردار به تبادل هیئتهای دیپلماتیک پرداختند، با این وجود کنسولگریهای دو طرف در واقع در نقش سفارتخانه عمل می‌کردند. در خلال انقلاب ۱۳۵۷، نخستین آماج تظاهرکنندگان کنسولگری اسرائیل بود که در خیابان کاخ، پایینتر از خانهٔ مادرم قرار داشت و بلافاصله پس از آن به سفارت فلسطین تبدیل شد و از آن زمان تاکنون به همین صورت باقی است.

واگذار شد.

مشکل چند جانبه بود، و چون مرا سرسخت و بی‌پروا می‌شناختند، دو مدیر دیگر، فلاح و نفیسی، را با من همراه کردند. ما می‌دانستیم که ساواک مثل عقاب بالای سر ماست، چون اسرائیلیها در آموزش آن نقش عمده‌ای به عهده داشتند. بعد از آن، مرتباً از ما برای سفر به اسرائیل با هزینه خودشان دعوت به عمل می‌آوردند. اما من هیچ وقت نرفتم، چون اسرائیلیها به جا زدن عروس شهرت داشتند و من نمی‌خواستم خودم را در معرض اتهام پذیرش یکی از آنها قرار دهم. اما موقعیت به‌گونه‌ای بود که طرف برنده نداشت، چون آن وقت در معرض اتهام ضد یهودی بودن قرار می‌گرفتم.

می‌دانستیم که وقتی اعراب از موضوع باخبر شوند، بشدت واکنش نشان خواهند داد؛ همین طور هم شد: این موضوع دل مرا به درد آورد. ما به اسرائیل هیچ دینی نداشتیم، اما اعراب همسایگان و همکاران ما در اوپک بودند و ما دلایل کافی برای حمایت از آنها داشتیم. از آن گذشته، با وجودی که ما تنها منبع و آخرین پناه اسرائیل بودیم، این کشور نمی‌خواست بهای نفت ما راکامل بپردازد، بلکه می‌خواست ده درصد تخفیف بگیرد، انگار که هنوز در بازار آزاد از کنسرسیوم نفت می‌خرید.

برخورد آنها چنان ناشایسته بود که بالاخره حوصلهٔ فلاح سر رفت. او در جلسه‌ای با یک هیئت اسرائیلی در تهران گفت: «ببینید، شما نمی‌توانید از ونزوئلا یا اعراب نفت بگیرید. ما تنها منبع شما هستیم ـ و مجبوریم به خاطر تأمین نفت مورد نیاز شما، پیه تلافی‌جویی دیگران را به تنمان بمالیم. شما مثل کسی هستید که دارد توی بیابان از تشنگی می‌میرد. کسی یک شیشه آب به شما تقدیم می‌کند و زندگیتان را نجات می‌دهد. آن وقت شما از پرداخت بهای آب خودداری می‌کنید. وقتی خود کنسرسیوم نرخ کامل را به ما می‌پردازد، شما چطور می‌توانید تصور کنید که از ما تخفیف بگیرید؟ در واقع این ما هستیم که از شما می‌خواهیم چند درصد بیشتر از نرخ بازار به ما بپردازید تا ناراحتی ما را از تأمین نفت مورد نیاز شما، برخلاف خواست دوستانمان جبران کند.»

موضع قاطع فلاح راه را هموار کرد و معامله سرگرفت. از آنجا که نمی‌شد نفت را از راه سوریه و از طریق لوله فرستاد، می‌بایست آن را با کشتی و از طریق دور زدن عربستان سعودی و عبور از دریای سرخ به اسرائیل رساند. بعدها که از خلیج عقبه تا تل‌آویو خط لوله احداث شد، اسرائیل ما را در قرارداد داخل کرد و بشکه‌ای ده سنت اضافی به ما پرداخت.*

یک برگ برندهٔ دیگر

من به عنوان یک عضو کاملاً پر و بال درآوردهٔ هیئت مدیرهٔ شرکت نفت، وظیفه خود می‌دانستم که

* مناسبات ایران و اسرائیل، علی‌رغم فشاری که بر روابط ایران و اعراب وارد می‌آورد و ناخرسندی عمیقی که در مردم ایران ایجاد می‌کرد، تا انقلاب صمیمانه باقی ماند. کالا و خدمات، از جمله اسلحه، بین دو کشور آزادانه رّد و بدل می‌شد.

منظماً خاطرنشان کنم که مدیریت وزارت دارایی بر اوپک نامناسب است. شرکت نفت می‌بایست بودجهٔ اوپک را تصویب می‌کرد، از این‌رو من اصرار داشتم که مدیران شرکت به همه اطلاعات و گزارشها دسترسی یابند. روحانی در مقابل می‌گفت اطلاعاتی که می‌خواهید سری است و نمی‌تواند پخش شود.

در آن هنگام اوپک توجه خود را بر این متمرکز کرده بود که چگونه از زیر یوغ شرکتهای بزرگ بیرون آید. سه گزارش نوشته شد. گزارش اول را یک ایتالیایی به نام فوا[1] نوشت، که به‌طور کامل در *پترولیوم ویک* منتشر شد. گزارش دوم را مؤسسهٔ تحقیقاتی استانفورد در دو جلد تهیه کرده بود، که من آن را از یک منشی در وزارت دارایی، که مأمور شده بود آن را برای بایگانی ترجمه کند، به دست آوردم. سومی را مؤسسهٔ مشاوره‌ای فرانکل در لندن نوشته بود که مطالب مفید کمی داشت.

از آنجاکه من از وجود این گزارشها باخبر بودم، یک روز در جلسهٔ هیئت مدیره خواستم که آنها را ببینم. به من گفته شد آنها سری و محرمانه هستند.

با تُندی پاسخ دادم: «آن قدر محرمانه هستند که یکی از آنها در *پترولیوم ویک* به چاپ رسیده. دومی را هم که از موسسهٔ استانفورد است، قبلاً به دست آورده و خوانده‌ام. و البته هر دو را در اختیار بقیهٔ اعضای هیئت مدیره قرار خواهم داد.»

انتظام و بقیهٔ مدیران نگاه تندی به من کردند، اما چیزی نگفتند.

چالش میان مدیریت اوپک و شرکت نفت تا چند سال ادامه یافت. هر بار از عقب نشینی خودداری می‌کردم، اما تا وقتی که انتظام در مقام ریاست باقی بود، چیزی تغییر نکرد. تنها پس از آن که منوچهر اقبال در سال ۱۳۴۲ ریاست را بر عهده گرفت، وضع ناگهان تغییر کرد. سرانجام وقت انتقام فرا رسیده بود. همه ما در هیئت مدیره روحانی را آشکارا مورد حمله قرار دادیم و پرسیدیم او در اوپک چه کار می‌کند، چرا تمام مدت در ژنو است، و برای شرکت ملی نفت ایران چه می‌کند. وقتی جواب درستی ارائه نشد، اقبال جلسه را ختم کرد. روحانی رفت و مدیریت اوپک به شرکت ملی نفت ایران واگذار شد.

ماجرای یک هرج و مرج تازه

برای من، در سمت عضو هیئت مدیرهٔ شرکت نفت، هر روز آشکارتر می‌شد که درآمد ما از نفت برای انتقال کشورمان از موضع فقر و ناکامی به سوی پیشرفت و کامیابی، ناکافی است. گرچه ما تولیدمان را به سه میلیون بشکه در روز رسانده بودیم، بهای نفت تغییر نکرده بود. در این مورد، ما شرکتهای بزرگ نفتی و دولتهایی راکه پشت سرشان ایستاده بودند، مقصر می‌دانستیم. آنها بهای نفت را پایین نگه داشته بودند تا بتوانند اروپا را بازسازی کنند. در ظرف ده سال، حق‌الامتیاز ما از بشکه‌ای یک

1. Fua

دلار ـ یا کمی بیش از یک میلیارد دلار در سال ـ بالاتر نرفت. چنین درآمدی به زحمت می‌توانست هزینه‌های دولتی را تأمین کند که باید کشوری با مساحت یک میلیون و ششصدهزار کیلو متر مربع ـ ۳/۵ برابر مساحت انگلیس ـ را با جمعیتی بالغ بر سی میلیون نفر، که اکثراً در شرایط توسعه نیافتگی به سر می‌بردند، اداره کند.

من این موضوع را در کنفرانس اوپک در کوئیتو[1]، اکوادور، در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) خاطرنشان کردم. نمایندهٔ الجزایر با هیجان درخواست کرد که بهای نفت پایین نگه داشته شود، زیرا فرانسه نمی‌توانست از عهدهٔ افزایش قیمت برآید. من از جا پریدم و گفتم: «آیا شما در دوران دویست سال سلطهٔ فرانسه بر الجزایر، هیچ وقت پول داشتید که یکی از آثار رامبراند[2] یا رنوار[3] را بخرید؟ اگر فرانسوی‌ها این قدر فقیرند، بگذار یکی از آنها را ـ فقط یکی را ـ در عوض یک کشتی نفت به شما بفروشند. فرانسه کشور فقیری نیست. داراییهای زیادی دارد. یک بار استالین یک تابلوی رامبراند را فروخت تا گندم بخرد. بگذار فرانسه هم یک تابلوی رنوار یا گوگن را بفروشد. به هر حال معاملهٔ چندان شنیعی نیست.»

نیازی به گفتن ندارد که چنین معاملاتی انجام نگرفت، و دولت قادر نبود با درآمدی که از نفت داشت، تغییرات اجتماعی قابل ملاحظه‌ای به وجود آورد. تنها با کمک سرمایه‌گذاری مشترک خارجی بود که از اواخر دههٔ سی، صنایع سبکی نظیر تایر، سیمان، شیشه، و کارخانه‌های مونتاژ اتومبیل، به کندی توانست وارد عرصه شود.

در این میان، ایران به طور روزافزونی از مصیبتی رنج می‌برد که تقریباً هر کشور در حال توسعهٔ دیگری پس از جنگ دچارش شده بود: مهاجرت روستاییان بی‌چیز به شهرها. و این آغاز یک مشکل شهری وحشتناک بود. تهران در پایان جنگ جهانی دوم یک میلیون نفر جمعیت داشت؛ ۱۴ سال بعد یعنی در سال ۱۳۳۸، این رقم به ۲/۵ میلیون رسید؛ و امروزه بالغ بر ده میلیون نفر است!

چطور می‌شد چنین تعدادی را منزل داد؟ چطور می‌شد برایشان آب و برق تهیه کرد، خیابانهای جدید ساخت، مدرسه و بیمارستان بنا کرد، و در میان برف و باران به محله‌های پرت و پُرگل و شُل نفت رساند؟ روستاییان با دست خالی و به امید یافتن کار از راه می‌رسیدند. اما چون فاقد مهارت بودند، از لحظه‌ای که پا به شهر می‌گذاشتند، مستحق بودند. محله‌های کثیف گسترش می‌یافت و فقر از سر و روی آن می‌بارید. داشت یک دور تسلسل به وجود می‌آمد: گرچه در شهر جز بیکاری، گرسنگی و وابستگی به دیگران، چیزی در انتظارشان نبود، حاضر نبودند به روستا برگردند. در واقع آنها کسانی را هم که در روستایشان مانده بودند، تشویق می‌کردند که به آنها بپیوندند، انگار تهیدستی و فلاکتشان در شهر بر چیزی که از زمینشان به دست می‌آوردند ارجح بود.

قطع ریشه‌های مردم در روستاها در نیمهٔ دههٔ چهل، در نتیجهٔ انقلاب سفید شاه، ابعادی

1. Quito 2. Remdrand 3. Renoir

وحشت‌انگیز پیدا کرد. این نخستین گام به سوی فروپاشی نهایی رژیم در کمتر از بیست سال بعد بود. جالب آنکه غرب این حرکت را نشانهٔ پیشرفت بزرگ و توسعهٔ صنعتی ارزیابی می‌کرد. در حالی که این وضع از ناآرامی بزرگ خبر می‌داد، چون روستاییان از روستاهایی که دیگر به آنها تعلق خاطری نداشتند، می‌گریختند.

ایالات متحده در اوایل دههٔ چهل یک میلیارد دلار به ایران سرازیر کرد، که بخش عمدهٔ آن صرف بازسازی ارتش شد. هزاران آمریکایی به عنوان مستشار نظامی وارد ایران شدند و همراه خود ارزشهای غربی را آوردند و طلب فرهنگ غربی را اشاعه دادند. از نظر طبقهٔ متوسط، بازسازی ارتش به منزلهٔ اتلاف پول و سرمایه‌ای بود که می‌توانست صرف آموزش، بهداشت و مسکن شود. اما چنین اظهار نظرهایی روز به روز خطرناکتر می‌شد و کمتر مفرّی برای شکوه و شکایت باقی می‌ماند.

روستاییانی که به شهر می‌آمدند با تهاجم غربیان مواجه می‌شدند. آنها احساس می‌کردند که از جانب سهل‌انگاری اخلاقی ارزشهای غربی مورد تهدید قرارگرفته‌اند. آنها در تهران فیلمهای مبتذل با هنرپیشه‌های زن نیمه‌برهنه، میخانه‌ها، و استخرهای شنای هتلها را می‌دیدند که در آنها زنان و مردان با هم شنا می‌کردند. مردانی چون کدخدای ما در جنت‌آباد، که پولشان را زیر تشکشان می‌گذاشتند و ثروتشان را با لبخند نشان می‌دادند، حالا در معرض تبلیغات تلویزیونی بانکها قرار گرفتند. تنها چیزی که برای دهقانان باقی ماند، مراسم تغییرناپذیر عبادی و وعظ و خطابه‌های روحانیون بود ـ و قدرت لایزال و فراگیر اللّه.

روحانیون، به رهبری آیت‌الله محمد حسین بروجردی، در برابر پهلوی‌ها و اشاعهٔ فرهنگ غربی از طرف شاه، به بردباری و اغماض توصیه می‌کردند. بنابراین پریشانی روستاییان و برادران دینی شهرنشینشان پنهان باقی ماند تا اینکه بروز یک رشته حوادث کاسهٔ صبر آنها را لبریز کرد.

درست پس از نوروز ۱۳۴۰، بروجردی درگذشت. ناگهان سرپوشی که او روی ظرف احساسات روحانیون جوان گذاشته بود، کنار رفت. این نسل جدید از تغییراتی که اخیراً در ایران انجام گرفته بود، عمیقاً ناراضی بود و بی‌درنگ از منبر شروع به اشاعهٔ پیام سیاسی مقاومت کرد.

در همان ماهی که بروجردی درگذشت، جان اف. کندی در واشنگتن دی. سی به عنوان رئیس جمهور سوگند یاد کرد. دیدگاههای کندی در مورد کشورهایی نظیر ایران با آیزنهاور تفاوت اساسی داشت. او احساس می‌کرد قدرت نظامی بزرگترین سلاح در برابر کمونیسم نیست؛ او در عوض طرفدار اصلاحات اقتصادی و اجتماعی بود و بدون فوت وقت این پیام را برای شاه ارسال کرد. شاه شیفتهٔ کندی نبود. او ریچارد نیسکون و حزب جمهوریخواه را به مراتب ترجیح می‌داد و این را نشانه لطف و مرحمت تلقی نمی‌کرد که مردی که دو سال از او کوچکتر بود، از فاصلهٔ هشتهزار کیلومتری به او بگوید که کشورش را چگونه اداره کند. توصیهٔ کندی جدی بود و هیئتی از مقامات رسمی را برای جا انداختن این نکته به تهران فرستاد. سخنان آنها در مطبوعات انعکاس یافت و روشنفکران

طبقهٔ متوسط را امیدوار کرد که تغییراتی در شرف وقوع است. نظیر همین تقارن حوادث در اواخر دههٔ پنجاه و در دوران زمامداری کارتر روی داد که در آن موقع منجر به انقلاب شد. برای نخستین بار پس از سال ۱۳۳۲، جبههٔ ملی شروع به سازماندهی اجتماعات و انتشار بیانیه‌ها کرد، و حتی عکس مصدق در روزنامه‌ها به چاپ رسید. در دانشگاه تهران ناآرامیهایی به وقوع پیوست، و اتومبیل منوچهر اقبال، یکی از معتمدان شاه و رئیس دانشگاه، به آتش کشیده شد.

شاه، زیر فشار آمریکا و نگران از اینکه همه‌چیز از کنترل خارج شود، پسرخاله‌ام علی امینی را، که بعداً سفیر ایران در واشنگتن شد، فراخواند و او را به نخست‌وزیری برگزید و دست او را برای مبارزه با فساد و آرام کردن توده‌های مردم بازگذاشت. شاه همچنین تیمور بختیار، رئیس منفور ساواک، و دسته‌ای از امرای ارتش، از جمله عبدالله‌خان هدایت، نخستین امیر چهار ستارهٔ ایران و از ملازمان دربار (همچنین از دوستان خوب خانوادهٔ ما) را برکنار کرد.

دلیل برکناری امرای ارتش همان موقع مشخص نشد. بعدها معلوم شد که هم بختیار و هم هدایت مخفیانه به آمریکا سفر کرده بودند تا با جان فاستر دالس ملاقات و حمایت آمریکا را از ارتش ایران جلب کنند. در خلال این ملاقاتها فاش شده بود که مبالغ زیادی پول که به ایران فرستاده می‌شد، به حساب شخصی بسیاری از مقامات بلندپایهٔ ایران واریز می‌گردید. وقتی بختیار موضوع را به اطلاع شاه رساند، شاه از این که ژنرالهایش پشت سر او با آمریکایی‌ها ملاقات کرده بودند، برآشفته شد و بی‌درنگ همهٔ آنها را برکنار کرد.

امینی که اصلاح‌طلب و طرفدار آمریکا بود، به محض این که قدرت را در دست گرفت، بسرعت دست به کار شد. سیاستمداران اصلاح‌طلب را وارد کابینه‌اش کرد، سیاست ریاضت اقتصادی را در پیش گرفت و فرایند تقسیم اراضی را آغاز کرد. او هر شب سخنرانی می‌کرد و اطمینان می‌داد که حتی برای کسانی که مخالفش بودند نیز، قابل دسترسی است.

اما شاه هنوز عمیقاً از امینی نفرت داشت و نه گزینشهای او را تأیید می‌کرد و نه سخنرانیهای او را که جنبه کاربردی داشت. ضمناً احساس می‌کرد اجتماعاتی که در خیابانها به راه افتاده، همراه با لغو سانسور و افزایش آزادیهای سیاسی، باعث تضعیف اوست. از اینکه کابینه بیش از اندازه لیبرال بود، احساس نگرانی می‌کرد. حسن ارسنجانی، وزیر کشاورزی، جوانک زمخت و بی‌اصل و نسبی که احساس رسالت به او دست داده بود، از این استان به آن استان، بویژه در شمال شرقی، می‌گشت و زمینها را به دهقانان واگذار می‌کرد. وزیر دادگستری*، یک کمونیست ثابت قدم، مأمورانش را با حکم بازداشت می‌فرستاد تا مقامات کشوری را به اتهام دست داشتن در فساد و کوتاهی در انجام وظیفه توقیف کنند.

چنین روشهای مقتدرانه‌ای تغییرات سریعی را به همراه آورد، اما برای محبوبیت امینی گران تمام

---

* نورالدین الموتی. ـ م.

شد. شاه که از هرج و مرج در خیابانها و انتقاد در مطبوعات جانش به لبش رسیده بود، در اول بهمن ۱۳۴۰ فرمان اشغال دانشگاه را صادر کرد. کماندوهای ارتش در جریان یک تظاهرات بـه دانشگـاه هجوم بردند و چند دانشجو کشته شدند. چهار ماه بعد، امینی که شهرتش لکه‌دار و قدرتش تحلیل رفته بود، کناره‌گیری کرد.

ماجرای یک پیشنهاد نامشروع

درست پیش از سقوط امینی در اردیبهشت، من برای شرکت در یک جلسهٔ کنسرسیوم به لندن رفتم. عادت کرده بودم که پیش از شرکت در چنین جلساتی، تعطیلات آخر هفته را در ژنو بگذرانم. در آنجا با یک دختر انگلیسی به نام فیونا آشنا شده بودم که در بخش قدیمی شهر، روی یک تـپه زنـدگی می‌کرد. او سرپاییهایم را جلو پایم می‌گذاشت، زیاد حرف نمی‌زد، و صبحها تایمز لندن راکنار فنجان قهوه‌ام قرار می‌داد.

پیش از عزیمتم، به دیدن یک دوست رفتم که ضمناً بانکدار هم بود. به او گفتم که روز بعد عازم ژنو هستم. موقع خداحافظی، بلند شد که مرا تا دَم در همراهی کند. اما به وسط اتاق که رسیدیم، توقف کرد و با دست به من اشاره کرد که حرفی نزنم و فهماند که فکر می‌کند محل امن نیست. بعد خم شد و دهانش را دَم گوشم برد و آهسته گفت: «می‌شود وقتی به ژنو می‌روید، یک چک بـرای تیمور [بختیار] ببرید؟»

من سرم را به علامت پذیرش تکان دادم.

او چکی به مبلغ یکصدهزار فرانک سوئیس (حدود پنجاه‌هزار دلار)، به همراه یک شماره تلفن، از جیبش درآورد و آهسته گفت: «به او بگویید که هر ماه یک چک برایش می‌فرستم.»

باز هم سرم را تکان دادم و چک را توی جیبم گذاشـتم. بـعد دوسـتم بـا صـدای بـلند بـا مـن خداحافظی کرد.

به ژنو که رفتم، پیش خودم فکر کردم تا روز آخر سراغ بختیار نروم و روز آخر که می‌خواهم به فرودگاه بروم، سر راهم سری به خانهٔ او بزنم. به هر حال او یک تبعیدی و تهدیدی برای رژیم بود. از کجا می‌دانستم که او زیر نظر مأموران ساواک خودش ـ یا از آن بدتر، دولت سوئیس ـ نیست. بهتر بود جز در حد ضرورت با او ارتباطی نداشته باشم.

بختیار فرماندهٔ نیروهای شاه در کرمانشاه بود و در آخرین روزهـای مـصدق، بـا اظـهار ایـنکه سربازانش را به طرفداری از شاه و علیه مصدق وارد عمل خواهد کرد، برای خودش اسمی درکرده بود. پس از کودتا سرلشکر شد. نخستین بار او را هنگامی که از نیویورک و از راه کرمانشاه به تهران بر می‌گشتم، ملاقات کردم. نمی‌دانستم که آیا او طرفدار مصدق است یا نه و به همین خاطر خیلی با احتیاط با او برخورد کردم. او وقت چندانی برای من نداشت. بعدها که یکی از اعضای هیئت مدیرهٔ

کنسرسیوم شدم، بیشتر توجهش را جلب کردم.

کمی پس از آنکه به ریاست ساواک منصوب شد، پاکسازی کمونیستها در دستور کار قرار گرفت و مأموران او در جستجوی خواهرم مریم به خانهٔ مادرم آمدند. فصل تابستان بود و داشتیم توی راهرو، که کوران بود و هوا خنک، ناهار می‌خوردیم. مأموران با لباس شخصی از در وارد شدند و از پله‌ها بالا آمدند. تا ما به طرف در دویدیم، کلتهایشان را به طرف ما گرفتند. من آن روز سر حال بودم و چون می‌دانستم که مریم آن طرفها نیست، سرکردهٔ آنها را جلو افرادش با بی‌رحمی کامل تحقیر کردم. به او گفتم برود بالا و اتاقها را بگردد، با این که در همهٔ اتاقها بسته بود، چون هر یک از بچه‌ها که از آنجا رفته بود، روی اثاثهٔ اتاقش پارچه کشیده بودند.* سرکردهٔ مأموران که به چیزی دست‌نیافته بود، اصرار کرد که من همراه او به دفتر بختیار بروم. در آنجا به گرمی با او اظهار صمیمیت کردم و گفتم که کارش را خیلی خوب انجام داده و باید ترفیع بگیرد. از آنجا بود که بختیار متوجه شد که من شغل مهمی در صنعت نفت دارم و از آن پس هر وقت یکی از شیوخ کشورهای کوچک نفت‌خیز خلیج [فارس] از تهران دیدن می‌کرد و او برای آنها مهمانی می‌داد، مرا هم دعوت می‌کرد.

من هیچ وقت تحت‌تأثیر بختیار قرار نگرفتم، گرچه پایمردی او را در حمایت از شاه تحسین می‌کردم. او از آن نوع ایرانیان ارتشی بود که فاقد تحصیلات پایه بود و به هرکسی که در منصب قدرت نبود، توجه چندانی نداشت. معلوم بود که تفکر او این است که بهترین راه ادارهٔ کشور استفاده از گلوله و شلاق است. پس از آن که از ایران تبعید شد، به مناسبت نوروز برای همه نامه نوشت تا یادآوری کند که او در ژنو است. اما، هنگامی که در تبعید به سر می‌برد، وارد یک رشته معاملات مخفی تسلیحاتی شد، و حتی گفته می‌شد که مشغول طرح‌ریزی یک کودتاست.

با این وجود نگران چکی که باید به او می‌دادم، نبودم. دوست بانکدار من مرد قابل اعتمادی بود و صرفاً می‌خواست از حساب شخصی خودش وجوهی را به بختیار منتقل کند.

طبق معمول، روز اول ورودم به ژانو را با فیونا گذراندم و از آرامش آپارتمان کوچک او لذت بردم. او با وقار و محبت خاموشش برای من چای عصرانه حاضر کرد. او از بسیاری جهات یک زن انگلیسی نمونه بود: خیلی زیبا و خیلی خوش لباس. برای من خیلی مطبوع بود که او هیچ وقت از من انتظار چیزی را نداشت و به نظر می‌آمد تنها به همین که وقتمان را با هم می‌گذرانیم خرسند است.

روز بعد، پیاده به بانکم در خیابان ران[1] رفتم، و بعد در کنار دریاچه کمی گردش کردم، ویترین مغازه‌ها را نگاه کردم و برای خوردن قهوه به یک کافه سری زدم. تا از کافه بیرون آمدم، چشمم به

* در یکی از اتاقها که سرکردهٔ ساواک به آن نگاه نکرد، من هنوز یک انبار اسلحه مربوط به روزهای قدیم زدوخورد در جنت‌آباد را داشتم. جالب آنکه در این انبار حدود پنجهزار گلولهٔ ساواژ بود که همان مهمات لازم برای کُلتهایی بود که آن افراد آن روز از آنها استفاده می‌کردند.

1. Rue du Rhône

بختیار افتاد که توی خیابان بود و داشت مستقیم به طرف من می‌آمد. پشت سرش توانستم در سایه دو ایرانی را ببینم، که بدترین ترسهای مرا تأیید می‌کرد که ساواک به دنبال اوست. بختیار فوراً مرا دید و در آغوش کشید. چاره‌ای نداشتم جز اینکه درست در وسط خیابان ران با او چاق سلامتی کنم. خوشبختانه حواسم سرجایش بود که درگوش او بگویم که بعداً به او زنگ خواهم زد.

آن شب فکر کردم بهتر است نزد بختیار بروم و این مأموریت پردردسر را تمام کنم. هوا که تاریک شد، یک تاکسی صدا زدم، یک چمدان هم همراهم بردم تا وانمود کنم که دارم به فرودگاه می‌روم. بعد به آپارتمانش رفتم. به راننده گفتم منتظر باشد و از پله‌ها بالا رفتم.

خدمتکار بختیار در را به رویم باز کرد. شلوار سیاه گشادی پوشیده بود، انگار که همین حالا از توی بیابان آمده است. برایم چای آورد و من نگاهی به دور و برم انداختم. همه چیز از بی‌قیدی و بی‌پناهی مرد تنهایی حکایت داشت که به اطرافش هیچ علاقه یا توجهی نداشت. نه یک کتاب در آنجا پیدا می‌شد و نه یک رومیزی؛ جز چند تکه اثاثهٔ ارزان قیمت و چند قطعه هنر بختیاری، که در ژنو هم بیشتر از ایران طرفداری نداشت، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. یک سینی پر از سیب روی میز بود و سیبها بدقت و به شکل هرم و به ارتفاع سی‌سانت روی هم چیده شده بود، انگار ما هنوز در یک چادر بختیاری بودیم.

وقتی بختیار وارد شد، چک و پیام را به او دادم. بعد همین طور که روی یکی از صندلیهای راحتی او نشسته بودم، پرسیدم: «تیمور، چرا سر به شورش برداشتی؟ شاه هیچ وقت قدمی علیه خدمتگزارانش برنداشته. اگر بگذاری، شاید یکی از همین روزها تو را برگرداند. کاری که تو داری می‌کنی، اشتباه است.»

پاسخ داد: «منوچهر، تو ارتشی نیستی و نمی‌دانی زندگی و کارکردن در لباس یونیفورم یعنی چه. قلب و روح من یک نظامی است. نمی‌توانم بدون یراق و قیطان زندگی کنم. به این لباسی که پوشیده‌ام، نگاه کن، به تنم گریه می‌کند. خجالت می‌کشم از آپارتمانم بیرون بروم. شاه مرا به هیچ تبدیل کرده. دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.»

در پاسخش گفتم: «این وضع برای خیلیها پیش آمده، تنها منحصر به تو نیست. تو داری خودت را توی دردسر و خطر می‌اندازی و شاه مجبور خواهد شد علیه تو اقدام کند. تو باید این وضع را اصلاح کنی. آرام زندگی کن، نوبت تو هم خواهد رسید.»

در حالی که آه می‌کشید، گفت: «لحن تو خیلی صمیمانه است، اما من نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم.»*

* بختیار سرانجام به عراق رفت و در سال ۱۳۴۹، دو مأمور ایرانی او را به قتل رساندند. آنها مأمور ساواک بودند که در ظاهر موضع مخالف شاه گرفتند و یک هواپیمای ایرانی را ربودند و از عراق تقاضای پناهندگی کردند. بعد به بختیار نزدیک شدند و چند روز بعد او را در یک سفر برای شکار، بین بغداد و مرز ایران، با تیر زدند.

به او گفتم باید بروم تا به هواپیما برسم. پیشنهاد کرد مرا تا فرودگاه برساند. به او گفتم ماشین پایین پله‌ها منتظر من است. گفت: «من هم با تو می‌آیم.»

بالحنی آرام به او گفتم: «تیمور، یک زن همراه من است.»

به هرحال تا پایین پله‌ها مرا همراهی کرد. به راننده دستور دادم به طرف فرودگاه برود. اما وقتی به وسط شهر رسیدیم، به او گفتم به شهر کهنه برگردد.

ناگهان احساس نگرانی کردم که نکند راننده یک خبرچین باشد، این بود که از او خواستم مرا جلو رستورانی به نام شاندلیه[1] پیاده کند. خیابان یکطرفه بود، و من می‌دانستم وقتی از رستوران بیرون بروم، او مشکل می‌تواند بفهمد من کجا می‌روم. توی راهروی شاندلیه، چمدان در دست، ایستاده بودم و احساس می‌کردم مثل آدمهای خُل شده‌ام.رستوران خالی بود. صاحب رستوران، که او را می‌شناختم، بیرون آمد، و وقتی یادآوری کرد که او هیچ وقت قبل از ساعت هشت رستورانش را باز نمی‌کند، هر دو کمی خندیدیم.

قول دادم: «پس برمی گردم. می‌روم چمدانم را بگذارم.» آپارتمان فیونا تنها پنجاه متر با آنجا فاصله داشت.

صبح روز بعد، یک صبحانهٔ کامل انگلیسی برایم آماده کرد و *تایمز* را هم مثل همیشه کنار فنجانم گذاشت. با این که من چندان سرحال نبودم، رفتار او خیلی دوستانه بود. اصلاً نمی‌دانستم که او چیزی در چنته دارد که اعصاب مرا بیش از بختیار خراب می‌کند.

شروع کرد: «می‌دانی که من اینجا، در ژنو، چه کار می‌کنم؟»

همین‌طور که چشمم به روزنامه بود، گفتم: «بله، تو در یک بانک منشی هستی.»

در حالی که دستش را به بازوی من می‌کشید، گفت: «به همین سادگی نیست. من برای رئیس بانک کار می‌کنم. مرا برای این شغل بخصوص از لندن به اینجا آورده‌اند. من آلمانی و فرانسه و حتی کمی ایتالیایی بلدم.»

گوشم خیلی به حرفهای او بدهکار نبود. توجهم بیشتر به خبرهای روز بود تا حرفهای بچگانه‌ای که او اول صبح می‌زد. اما بعد چیزی گفت که شش‌دانگ حواس مرا به خودش جلب کرد.

«شغل من طوری است که به همهٔ رازهای رئیس و بانک دسترسی دارم. رئیس بانک یک حساب خصوصی دارد. او خبره بازار سهام است، و براساس اطلاعاتی که بدست می‌آورد، سهام معینی را می‌خرد و می‌فروشد و پول زیادی به جیب می‌زند. چرا تو به ژنو نمی‌آیی با من زندگی کنی. من تمام اطلاعات لازم را در مورد خرید و فروش سهام در اختیارت می‌گذارم. لازم نیست کار زیادی انجام بدهی؛ ماهی دو تا معامله کافی است ـ و ما با خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنیم.»

در این موقع، روزنامه روی پایم افتاده بود. به او خیره شدم، در حالی که نمی‌دانستم چه بگویم.

1. Chandelier

او دربارهٔ من چیزی نمی‌دانست. من و او دو سال پیش در یک رستوران با هم آشنا شده بودیم. او نمی‌دانست که من مدیر یک شرکت نفتی هستم و خانواده‌ای بزرگ و زندگی کاملی در ایران دارم.

توی ذهنم به دنبال واژه‌های مناسب می‌گشتم. با نهایت ملایمت گفتم: «خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. اما من یک شغل دارم ـ من برای گذران زندگی‌ام کار می‌کنم. من اهل کشور دیگری هستم. نمی‌توانم همین طور همه‌چیز را رها کنم و غیبم بزند. عمیقاً متأسفم، چون نسبت به تو احساس زیادی دارم.»

او چیزی نگفت و دیگر حتی یک کلمه هم در این مورد حرفی نزد.

هواپیمای من قرار بود آن روز صبح ساعت یازده پرواز کند. او معمولاً مرا با اتومبیلش به فرودگاه می‌رساند و در آنجا با علاقه از هم جدا می‌شدیم و از من می‌پرسید که کی قرار است دوباره برگردم. این بار، وقتی به او گفتم که باید بروم، گوشی تلفن را برداشت و یک تاکسی خبر کرد. دم در با بوسهٔ سردی مرا بدرقه کرد. می‌دانستم که دیگر هیچ وقت یکدیگر را نخواهیم دید.

هنوز هر وقت به ژنو می‌روم، به شهر کهنه سری می‌زنم و از پایین به پنجره‌های آپارتمانی که او در آن زندگی می‌کرد، نگاه می‌کنم. خیابان و ساختمان تغییری نکرده‌اند، و من همیشه با دلتنگی از خودم می‌پرسم آیا او هنوز آنجاست.

ماجرای انقلاب سفید

زمانی که به تهران برگشتم، امینی استعفا داده و شاه اسدالله علم را به جای او منصوب کرده بود. علم دوست مطمئنی بود که شاه می‌توانست روی وفاداری او حساب کند و دیدگاه محافظه‌کارانه‌اش بر دیدگاه شاه انطباق زیادی داشت. حالا ورق برگشته بود و شاه می‌توانست اصلاحات را با شرایط خودش از پیش ببرد.

شاه در ۱۹ دی ۱۳۴۱ یک برنامهٔ اصلاحات شش ماده‌ای را طرح کرد که برای بزرگ‌نمایی آن را «انقلاب سفید»، یا «انقلاب شاه و مردم»، نامید. اصول آن عبارت بودند از ایجاد سپاه دانش، ملی کردن جنگلها و منابع آب، انجام اصلاحات ارضی، دادن حق رأی به زنان و اقلیتها، و سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها. اما اصلاحات ارضی پایه و اساس این برنامه بود. شاه امیدوار بود با ملی کردن زمین، محبوبیتی نظیر مصدق، که نفت را ملی کرد، به دست آورد.

اما مردم نمی‌خواستند زمین ملی شود. روحانیون نیز نمی‌خواستند.

نیمی از مردم ـ یعنی زنان ـ از حق رأی دادن محروم بودند و حالا باید آن را به دست می‌آوردند. ارامنه و یهودیان هم همین طور. هر یک از آنها نیز تا آن موقع تنها اجازه داشتند به یک نماینده رأی بدهند.

یک هفته بعد، برنامهٔ مذکور در سراسر کشور به همه پرسی گذاشته شد. اما همه زمزمه می‌کردند که این رأی‌گیری قلابی است.

انقلاب سفید تنها موفق شد همه را از سلطنت بیزار کند. طرح آن خوش‌ظاهر اما بی‌پایه، و اجرای آن تصادفی و بی‌حساب بود: هم ناامیدی آورد و هم ویرانی. نخبگان احساس کردند که ریشهٔ آنها زده شده، چون زمین و امتیازاتشان را از دست دادند.طبقهٔ متوسط از آن رویگردان شد، چون چیز زیادی به آنها نداد و برای توسعهٔ آزادیهای سیاسی و اجتماعی زمینه‌ای مهیا نکرد. به دهقانان زیان رساند، چون آنها یک شبه مسئول زمین خودشان (و رفاه و آسایش خویش) شدند، در حالی که فاقد ابزار و دانش لازم بودند که تا آن زمان مالکین عهده‌دار تأمین آنها بودند. سرانجام طبقهٔ روحانیون آن را محکوم کردند.

نُه تن از روحانیون بانفوذ کشور نامهٔ مشترکی برای شاه نوشتند و طرح او را بشدت مورد انتقاد قرار دادند. آنها اظهار عقیده کردند: «اگر چنین طرح‌هایی ضروری است، پس همهٔ قوانینی که تا به حال در تاریخ به تصویب رسیده، غلط بوده است.» آنها در مورد اصلاحات ارضی نوشتند: «چرا چنین کاری در انگلستان و آمریکا نشده؟ ما که در اینجا کمونیست نیستیم. تنها کمونیستها چنین کارهایی را انجام داده‌اند.»[1] آنها سرانجام آیه‌ای از قرآن آوردند که: «النّاس مُسَلَّطون عَلی کُلِ اَموالِهِم وَ اَنفُسِهِم ـ مردم بر داراییها و جانهای خویش فرمانروایی دارند.»[(1)]

در نوروز، شورش بزرگی در قم علیه شاه برپا شد. خشم شاه طغیان کرد و سربازان را برای سرکوب فرستاد. سربازان به یک مدرسه مذهبی [فیضیه] حمله کردند و با چماق و باتون به جان طلبه‌ها افتادند و آنها را بیرون کردند.

حالا نوبت [آیت‌الله] خمینی بود. او نامهٔ سرگشاده‌ای خطاب به علم نوشت و او را به بدعت‌گذاری متهم ساخت. چون پاسخی دریافت نکرد، به ایراد یک رشته سخنرانی پرداخت که در آنها دولت را با جسارت مورد حمله قرار داد.

[آیت‌الله] خمینی اهمیتی نمی‌داد که مخالفت آشکار او در ایران سابقه نداشت. او با تعصب و شجاعت، می‌خواست که حرفش شنیده شود. او با بیانی فصیح از عَلَم پرسید: «چرا با دین اسلام این طور دشمنی می‌کنی؟ تو که حتی سواد درست و حسابی نداری [به واقع، علم هیچ وقت به دانشگاه نرفته بود]، حالا می‌خواهی بر این مملکت حکومت کنی. من به شاه اخطار کردم و گفتم: «آقا، چنین کاری را نکن» [تا آن زمان کسی شاه را «آقا» خطاب نکرده بود.] ما می‌خواهیم احترام شاه محفوظ باشد، تا وقتی حرفی زد، مردم بتوانند با او موافقت کنند. شاه می‌گوید شش میلیون نفر در رفراندوم شرکت کرده‌اند. در قم، در بازار، مردم یک رأی هم ندادند. به مردم حمله کردند و آنها را زدند ـ آیا این کار به دستور او بوده؟ اگر چنین باشد که او علیه اسلام و قرآن است. اگر هم این طور نیست، پس چرا

---

۱. مؤلف برای این نقل قولِ خود هیچ منبعی ارائه نمی‌دهد و معلوم نیست آن را از کجا آورده است. ـ م.

جلوی این کارها را نمی‌گیرد؟ نمی‌شود کسی پادشاه ایران باشد و با اسلام مخالفت کند.»(۲)

در پانزده خرداد ۱۳۴۲، که مصادف با روز عاشورا* بود، مردم برای مراسم عزاداری و سینه‌زنی به خیابانها ریختند.

آن روز صبح، من به ادارهٔ مرکزی شرکت نفت رفتم. دفتر کارم را طوری انتخاب کرده بودم که به طرف جنوب، بازار و پالایشگاه، دید داشت. دیدم از نزدیک بازار، در مجاورت یک پمپ بنزین دود برخاسته است. در آن پمپ بنزین مقدار زیادی بنزین و گازوئیل انبار شده بود و اگر آتش به آنجا سرایت می‌کرد، آتش‌سوزی مهیب و فاجعه‌آمیزی روی می‌داد. خیلی نگران شدم، به دفتر کار انتظام رفتم و به رئیس پلیس زنگ زدم. او آنجا نبود، که مرا بیشتر نگران ساخت، چون این یک قاعدهٔ اساسی است که به هنگام بروز بحران رئیس باید برای صدور فرامین در دفتر کارش بماند. انتظام به علم نخست‌وزیر زنگ زد که خیلی آرام و خونسرد به او گفت که نگران نباشد.

انتظام، پس از آنکه گوشی را گذاشت، به من گفت: «به ارتش دستور داده شده تا جلو این حرکت را بگیرد.»

من فریاد زدم: «پس چرا جلویشان را نمی‌گیرند؟» و فکر عواقب سیاسی‌اش را نکردم.

انتظام هم متقابلاً فریاد زد: «چطور می‌توانند جلویشان را بگیرند.»

گفتم: «اگر لازم شد با تیراندازی! اگر پمپ بنزین منفجر شود، هزاران نفر از دست می‌روند.»

پمپ بنزین منفجر نشد، اما به هر حال روز سیاهی بود. خیابانها پر از مذهبیهایی بود که می‌گریستند و شعار می‌دادند ـ و می‌مردند، چون ارتش با چماق و تفنگ به آنها حمله کرده و سیلی از خون راه افتاده بود. در قم، [امام] خمینی با لحن تند و زننده‌ای علیه شاه حرف زد و با عنوان «آن مرد» از او نام برد. در سومین روز خونریزی، عاشورا که به پایان رسید، او را بازداشت کرده به تهران بردند و در آنجا، طبق گزارشها، او را زدند و بعد از کشور تبعید کردند.**

سخنان [آیت‌الله] خمینی تنها پس از سقوط شاه در سال ۱۳۵۷، منتشر شد. در آن موقع، ما از پایه و مفاد حملات او چیزی نمی‌دانستیم. ما از آنچه در قم می‌گذشت، هیچ تصوری نداشتیم. سخنرانیها هیچ‌گاه گزارش نمی‌شد و ماهیت شورشها هرگز توضیح داده نمی‌شد.

تا پانزده سال بعد، این آخرین بار بود که قیامی با این عظمت در ایران روی می‌داد. از آن پس، روزنامه‌ها بشدت سانسور می‌شدند و کنترل مجلس حتی شدیدتر شد. مالکین، با از دست دادن زمینهایشان، ارتباط خود را با روستاها و در نتیجه درکشان را از مردم روستا از دست دادند. روحانیون

---

*. پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ مصادف با دوازدهم محرم بود. ـ م.

**. آیت‌الله خمینی را شب پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ در منزلش در قم بازداشت و در تهران زندانی کردند. تبعید ایشان مربوط به سال ۱۳۴۳ است. ـ م.

به مساجدشان تبعید شدند و آنهایی که معلوم نبود بتوانند جلو زبانشان را بگیرند، به زندان یا تبعید فرستاده شدند.

سرگذشت زمین ما

ما برای مدتی شاهد تقسیم زمینمان در میان دهقانان بودیم و با روش پرداخت غرامتی که تعیین شده بود، نتیجهٔ کار برای ما نسبتاً خوب بود. زمین بر اساس مالیاتهای پرداختی قیمت‌گذاری شد، بعد ضرب در ده شد و این مبلغ باید در ظرف ده سال پرداخت می‌شد. جالب آنکه چون خانوادهٔ ما از زمان رضاشاه زیر فشار و اجحاف قرار داشت، ما مجبور شده بودیم بیش از مقداری که باید، مالیات بپردازیم و در نتیجه بیش از ارزش واقعی زمینمان دریافت کردیم. اما بسیاری از مالکان مالیات کافی نپرداخته بودند و در نتیجه پول اندکی دریافت کردند. چند هزار خانواده که درآمد دیگری نداشتند، خانه خراب شدند.

هزینهٔ این کار برای دولت بسیار زیاد بود ـ ۹۵۰ میلیون دلار برای ۲۵ هزار روستا ـ که دولت امیدوار بود سرانجام، با دریافت مالیات از دهقانان، آن را جبران کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. روستاییان، که پانزده تا بیست جریب زمین دریافت کرده بودند (که حتی بزرگترین قطعات آن برای تأمین زندگی آنها بسیار کوچک بود)، بی‌درنگ با مشکلات روبرو شدند. نگهداری ذخایر آب، ابزار کشت، گاوهای نر، جاده‌ها و حتی خانه‌ها، که مالکین بر آنها مباشرت داشتند، حالا در حوزهٔ مسئولیت جمعی و مشترک بود. اما تعاون روستایی، که چنینش می‌نامیدند، فاقد انسجام درونی، تجربه، و سازمان برای مدیریت چنین مواردی بود و بسرعت مضمحل شد. توازن قدیمی پنج عنصر اصلی ـ زمین، آب، بذر، ابزار، و حیوانات بارکش ـ شیوه‌های قدیمی تقسیم آب به هنگام خشکسالی که از زمان مغولها رایج بود، همه در ظرف چند ماه از بین رفت. قناتها را لای و لجن گرفت و بند آمد، کشتزارها کشت نشده رها و به زمین بایر تبدیل شد و ابزار کشت زنگ زد و از بین رفت.

بسیاری از کشاورزان که به مسئولیت و مشقت ادارهٔ زمینشان عادت نداشتند، ملک تازه گرفته را به آنهایی که ثروتمند بودند، فروختند و روستا را ترک کردند. حالا ثروتمندترها زمینداران جدید بودند. اما با کاهش جمعیت روستاها، نیروی کار کافی برای کشت زمینها باقی نماند. بسیاری از زمینها به بیابان تبدیل شد. درآمدها رو به کاهش رفت و مالیاتها پرداخت نشد. کسانی که زمینهایشان را فروختند، راهی شهرها شدند تا در تابستان خربزه و در زمستان تخمه بفروشند. خوش‌شانس‌ترینشان شغل ثابتی پیدا و حقوق هفتگی دریافت کردند و از اینکه مجبور نبودند نگران سامان بخشی به کار محصول، سطح نزول باران، و نگهداری از املاکشان باشند، خوشحال بودند.

ما هم خوشحال بودیم. وقتی زمینهایمان در کرمانشاه، همدان و آذربایجان ملی شد، دیگر دلیلی

نداشت که به آنجا برویم. رفتن به آنجا به معنای رسیدگی به همهٔ مشکلات دهقانان بود، در حالی که ما حالا دیگر هیچ نفعی در این کار نداشتیم. بافت اجتماعی تغییر کرده بود. بدون پوشش نظارتی ما، نافرمانی و بی‌نظمی رواج یافت. صدای آمریکا دائماً دربارهٔ مزایای اصلاحات ارضی سخن می‌گفت ـ شاید برای خنثی کردن لفاظیهای شوروی در مورد دستاوردهای کمونیسم. اما سرانجام، این همه در بوق و کرنا کردنها کمکی به دموکراسی نکرد. مردم نه به زمین، که به خدمات توجه داشتند، و خدمات به کلی فراموش شده بود.

پس از تابستان نخست، وقتی متوجه شدیم همه چیز تغییر کرده، ما هم از رفتن به املاکمان صرف نظر کردیم. برای هزاران سال، عمدهٔ کار در ایران در ارتباط با زمین بود، اما حالا که دنیای متجدد به شهر نقل مکان کرده بود، ما هم خوشحال بودیم که از زیر بار دائمی سر و کله زدن با دهقانان، قوانین زمین و مالیاتها رها شده بودیم. کاهش رونق و اهمیت کرمانشاه و بسیاری از مراکز استانهای دیگر یکی از نتایج جانبی و نامنتظرهٔ انقلاب سفید بود. اهمیت سیاسی و بازرگانی این شهرها، با انتقال تمرکز و توجه به تهران، کاهش یافت و آنها بتدریج کوچک شدند و برای گسترش بیابانها راه باز کردند، و در شتاب دیوانه‌وار به سوی مدرن‌سازی از یاد رفتند.

شاه تصور می‌کرد با واگذاری زمین به دهقانان از حمایت عمومی برخوردار خواهد شد. اما بدون توجه به کار پایه‌ای برای تربیت و آموزش دهقانان برای ادارهٔ زمینهایشان یا مراکز تعاونی‌ای که بتوانند از آن اعتبار بگیرند یا ماشین‌آلات کشاورزی قرض کنند، وضع آنها از گذشته هم بدتر می‌شد. همان طور که با ساختن مدرسه و بدون حضور معلم نمی‌شود کسی را باسواد کرد، واگذاری زمین به دهقانان هم، بدون پشتیبانی و تدارک کافی، فایدهٔ چندانی به حال آنها ندارد. دهقانان، آسیب‌پذیر و آزرده، به خود رها شده بودند. طبقهٔ بالا (که از زمینداران عمده بودند) هیچ وقت شاه را به خاطر گرفتن غیرقانونی املاکشان نبخشیدند. ما را هم، مثل ایلات و عشایر، درهم شکستند، بی‌آنکه از این بابت سودی عاید دولت شود.

و بدین ترتیب، ایران که همیشه از نظر کشاورزی خودکفا بود، به طور فزاینده‌ای شروع به وارد کردن مقادیر زیادی مواد غذایی از خارج کرد. از آن گذشته، اکنون دولت ـ این دیوانسالاری بی‌چهره، که شاه در رأسش بود ـ در غیاب مالکان، آماج هر گِله و شکایتی قرار گرفت. وقتی زمان تسویه حساب نهایی فرا رسید، تمام کسانی که شاه آنها را از حقوقشان محروم کرده بود، او را بی‌یار و یاور گذاشتند، درست در زمانی که او به محبت مردم کشورش نیاز مبرم داشت.

ماجرای یک دسیسه

چند روز پس از اغتشاش روز عاشورا، شاه جلسه‌ای از بزرگان تشکیل داد تا آنچه را که اتفاق افتاده

بود، مورد بحث قرار دهند. در میان دعوت شدگان، علم نخست‌وزیر، حسین علاء وزیر دربار، سپهبد یزدان پناه (مشاور قدیمی شاه) و انتظام حضور داشتند. عده‌ای بر آن بودند که باید از موضع قدرت برخورد شود و همه مخالفان سرکوب شوند. از طرف دیگر، علاء و انتظام از این دیدگاه طرفداری می‌کردند که باید به مردم احترام گذاشت. آنها استفاده از بیرحمی پلیس را رد و بـه دولت تـوصیه می‌کردند سیاست مشت آهنین راکنار بگذارد و روش مسالمت‌آمیزتری در پیش گیرد. این پایان کار علاء و انتظام بود.

شب بعد علاء مرا به شام دعوت کرد.

سر شام، علاء مرا به کناری کشید و گفت پس از جلسه با شاه، او از وزارت دربـار خـلع و بـه سناتوری منصوب شده است. بعد موضوع دیگری را به من گفت. این موضوع مربوط به مدالهایی بود که قرار بود به مناسبت روز تولد شاه، به همهٔ مدیران شرکت نفت داده شود. اما امیرعباس هویدا، رئیس اداره کارگزینی، نام مرا به دلایلی از فهرست حذف کرده بود. من این موضوع را با علاء در میان گذاشته و به او گفته بودم از اینکه نام من حذف شده احساس خیلی بدی دارم. علاء به من گفت که اعلیحضرت نشان درجهٔ سهٔ تاج را اختصاصاً برای من در نظر گرفته است. بعد، در حالی که تبسمی بر لب داشت، افزود: «غیر از این، او با دادن مدال به مدیران دیگر مخالفت کرده است!»

دسیسه‌های پنهانی دربار چنین بود. همهٔ ما پیوسته تلاش می‌کردیم تا موقعیتمان را حفظ کنیم و ارتقاء بخشیم، البته تا آنجا که تمهیدات ما به ضرر خودمان تمام نشود. خوشبختانه این بار من از مهلکه جستم.

ماجرای خنجر زدن از پشت

دو روز بعد من و برادرم خداداد با هم ناهار خوردیم. او به تازگی ریاست بانک مرکزی را رها کرده بود تا رئیس سازمان برنامه بشود. بی‌پرده به او گفتم که این کار عاقلانه‌ای نیست، چون بانکهای مرکزی در سراسر دنیا سازمانهای قدرتمندی بودند که رؤسایشان با رؤسـای جـمهوری و نـخست‌وزیران همطراز بودند، در حالی که سازمان برنامه تنها در کشورهای عقب‌مانده وجود داشت تا اصلاحات اقتصادی را از پیش برد. اما او از این دعوت به هیجان آمده بود و به هر حال این شغل را پذیرفت.*

خداداد در سمت ریاست هیئت مالی از بسیاری از رازها آگاه بود. به من گفت قرار است انتظام بر کنار شود. او نیز مانند علاء، به خاطر نظراتی که در جلسهٔ مشورتی بزرگان ارائه کرده بود، باید قربانی می‌شد. اما فعلاً این موضوع مسکوت و پنهان نگه داشته شده بود، چون قرار بود شارل دوگل رئیس

* خداداد که در پرینستون اقتصاد خوانده بود، یکی از درخشانترین کارنامه‌ها را میان اعضای خانوادهٔ ما پیدا کرد. او رئیس هیئت مدیرهٔ بانک صنایع شد و به عضویت بنیاد فورد درآمد. پس از انقلاب، استاد دانشکدهٔ حقوق و دیپلماسی دانشگاه تافتز (Tufts) شد.

جمهور فرانسه برای افتتاح یک کارخانهٔ کود شیمیایی نزدیک شیراز، که سرمایه‌گذاری آن را فرانسه انجام داده و قرار بود در اختیار شرکت ملی نفت ایران قرار گیرد، بزودی وارد ایران شود. قرار بود پس از عزیمت دوگل، انتظام برکنار شود. خداداد به من هشدار داد که موضوع را با کسی در میان نگذارم، اگرچه احتمال می‌داد که به انتظام بگویم.

پیش از آنکه من بتوانم با انتظام صحبت کنم، دوگل از راه رسید. تنها پس از اینکه همه ما به شیراز رفتیم، من فرصت مناسبی پیدا کردم تا به او هشدار دهم. او فوراً خندید و گفت: «من به شنیدن این حرفها عادت کرده‌ام. چنین شایعاتی قبلاً هم پخش شده بود، با این حال من هنوز سر کار هستم.»

موقرانه گفتم: «نه، آقای انتظام، این بار موضوع جدی است.»

با همهٔ شجاعتی که در انتظام سراغ داشتم، دیدم بشدت تکان خورده است. با این وجود، در مراسم افتتاحیه، خطاب به دوگل و مقاطعه‌کاران فرانسوی، به عنوان خوشامدگویی، سخنان زیبایی را به زبان سلیس فرانسه ایراد کرد. در ضمن سخنرانی انتظام، دیدم دوگل خم شد و از شاه سؤالاتی کرد. دوگل که برای سخنرانی از جا برخاست، بدون آن که به یادداشتهایش نظری بیندازد، از انتظام و همهٔ شخصیتهای مهم دیگر نام برد. بعد، دختران کوچولوی مدرسه‌ای، سرود ملی فرانسه (مارسییز) را با لهجهٔ کشدار ایرانی خواندند که همه از جمله اعلیحضرت، خنده‌شان گرفت. تنها دوگل بود که حتی لبخندی هم نزد.

پس از آن، دوگل با یکایک ما شرکت نفتیها دست داد. تا آن موقع هیچ وقت نسبت به او احساس تحسین و ستایش نداشتم، اما آن روز این احساس را پیدا کردم. او مرد آقایی بود و این عادت را در خود به وجود آورده بود که وقتی با کسی روبرو می‌شود، تمام توجهش به او باشد، انگار که در دنیا هیچ موضوع مهم دیگری وجود ندارد. دوگل قد خیلی بلندی داشت، تا آن حد که هر وقت به مسافرت می‌رفت، باید برای او ترتیبات خاصی فراهم می‌شد، از جمله تهیهٔ تختخواب فوق‌العاده دراز.

صبح فردای روزی که از شیراز برگشتیم، انتظام مرا صدا زد و خواست ببیند که آیا می‌توانم شایعهٔ برکناری او را تأیید کنم. من به دکتر یحیی عدل زنگ زدم. او گفت آن شب با شاه برنامهٔ ورق‌بازی دارد و از او می‌پرسد. ساعت هشت صبح روز بعد، عدل تلفن زد و تأیید کرد که انتظام برکنار شده است. شاه، به جای او، منوچهر اقبال را منصوب کرده بود.

چند روز بعد که برکناری انتظام علنی شد، به خانه‌اش رفتم. او خانهٔ مجللی را که شرکت نفت در اختیارش گذاشته بود، ترک گفته و به آپارتمان کوچک و محقری نقل مکان کرده بود. جلو در خانه‌اش، به فاصلهٔ پانزده متر، عده‌ای برای دیدن او صف کشیده بودند. سرانجام که وارد خانه‌اش شدم، از من به خاطر هشداری که داده بودم، صمیمانه تشکر کرد. گفتم: «آقا، زندگی پر از نشیب و فراز است. تجربهٔ شما بیشتر از من است. در گذشته، من و تعدادی از برادران و خواهرانم، هفته‌ای دو سه

بار به کاخ دعوت می‌شدیم. اما حالا اصلاً از ما دعوت نمی‌شود. آدمهای تازه‌ای آنجا هستند، و ماها که در دوران سختی همراهی کردیم، فراموش شده‌ایم. این فطرت بشر است.»

لبخندی زد و گفت: «خشک و تر با هم می‌سوزند. سیل که می‌آید، بد و خوب را با هم می‌برد. شاه مجبور شد برای خودش جای پایی پیدا کند. من اصلاً غبطه نمی‌خورم. در مورد شما هم باید بگویم، خانوادهٔ شما آن‌قدر گسترده است که اگر یکی برود، دیگری جایش را می‌گیرد. همین الان که ما داریم صحبت می‌کنیم، برادر شما تقی مورد لطف دربار است.»

بزرگواری انتظام از همین جا معلوم می‌شد. او حتی قابلیتهای دشمنش را هم مورد تقدیر قرار می‌داد. اما اقبال این طور نبود. انتصاب او آغازِ پایانِ کار من بود.

داستان یک خیانت

آماجهای نامشروع انقلاب سفید مردم را سرخورده کرد و باعث رویکردهای تکان دهندهٔ بسیاری شد، که نخستین آن سال بعد پیش آمد. در اسفند ۱۳۴۲، علم نخست‌وزیر جای خودش را به سیاستمدار جوان و جاه‌طلبی به نام حسنعلی منصور سپرد. او قامتی بلند و شخصیتی گستاخ داشت و بنیانگذار حزب انقلاب سفید بود، حزب برگزیدهٔ شاه و تنها حزب قابل قبول در ایران.* او می‌گفت همیشه می‌خواسته نخست‌وزیر شود، و معلوم بود که مصمم است کشور را در ظرف چندماه تغییر دهد.

دو هفته پس از انتصابش، بهای سوخت مصرف داخلی [بنزین] را دو برابر کرد. بی‌درنگ یک اعتصاب همگانی در عرصهٔ حمل و نقل صورت گرفت و مردم از سوار شدن به اتومبیلهایشان خودداری کردند. در ظرف چند روز اعتصاب به نتیجه دلخواه رسید و بهای بنزین به حال اولش برگشت.

در مهر ۱۳۴۳، مجلس لایحهٔ اعطای مصونیت کامل دیپلماتیک به پرسنل نظامی آمریکا و وابستگانشان را تصویب کرد. این قرارداد که در ایالات متحده «قرارداد مقام اجتماعی نیروهای مسلح»[1] و در ایران «قرارداد کاپیتولاسیون» نامیده می‌شد، پس از یک کشمکش شدید دو ساله با سفارت آمریکا، به مجلس آمد و (با وجود آنکه مجلس پر از آدمهای دستچین شدهٔ پهلوی و بله قربان‌گو بود) بزحمت به تصویب رسید.

واکنش در سطح کشور شدیدتر بود. قرارداد کاپیتولاسیون به این معنا بود که هر یک از کارکنان وزارت دفاع آمریکا در ایران ـ یا هر یک از بستگانشان ـ هر جرمی که مرتکب می‌شدند، دستگاه

---

* حزبی که منصور تشکیل داده بود «ایران نوین» نام داشت و در آن هنگام تنها حزب درباری موجود در ایران هم نبود. ـ م.

1. Status of Forces Agreement (SOFA)

قضایی ایران نمی‌توانست آنها را تحت‌پیگرد قرار دهد. حتی اگر دولت آمریکا تصمیم می‌گرفت که آنها را تحت تعقیب قرار ندهد، دولت ایران نمی‌توانست علیه آنها اقامهٔ دعوی کند. دو هفته بعد که، در سالروز تولد شاه، ایالات متحده وامی به مبلغ ۲۰۰ میلیون دلار برای خرید تجهیزات نظامی در اختیار ایران قرار داد، مردم ایران احساس کردند که از دو جهت به آنها خیانت شده است. یک بار دیگر حق حاکمیت ملی آنها به خاطر منافع یک قدرت بیگانه، پایمال شده بود. ایالات متحده در هیچ کشور دیگری چنین قراردادی نداشت و مردم ایران بسرعت از این موضوع باخبر شدند و بر شرمساریشان افزوده شد.

[آیت‌الله] روح‌الله خمینی، که منصور نخست‌وزیر با این تمهید که در داخل کشور بهتر می‌تواند او را کنترل کند تا از نجف در عراق، او را به قم* برگردانده بود، در واکنش به این خیانت، زبان به نکوهش گشود. او قبلاً دولت تک حزبی منصور را مورد حمله قرار داده بود و حالا قرارداد کاپیتولاسیون را مورد حملهٔ مستقیم قرار داد. سخنرانی او فریادی از ته دل بود. خیلی از ما آن را نشنیدیم. بلافاصله پس از این سخنرانی، [امام] خمینی را بار دیگر از کشور اخراج کردند. اما حالا که سخنانش را می‌خوانم، متوجه می‌شوم که او چگونه از همان دردهایی سخن می‌گفت که همهٔ ما احساس می‌کردیم. او از تصویب قانونی حرف می‌زد که ما هیچ‌گاه چیزی درباره‌اش نشنیده بودیم. مطبوعات حتی یک بار از آن سخنی به میان نیاوردند و در مجلس مورد بحث قرار نگرفت. این قانون به آمریکایی‌ها ـ یا به قول او، بیگانگان ـ حقوقی اعطاء می‌کرد که هیچ کشور دیگری در دنیا به یک خارجی واگذار نکرده بود.

او در مسجد، خطاب به حضار گفت: «قلبم در فشار است... نمی‌توانم بخوابم... تمام مستشاران نظامی آمریکا با خانواده‌هایشان، با کارمندان فنیشان، با کارمندان اداریشان، با خدمه‌شان و با هر کس که به آنها بستگی دارد، از هر جنایتی که در ایران بکنند مصون هستند... ملت ایران را از سگهای آمریکایی پست‌تر کردند!... چنانچه یک آشپز آمریکایی شاه ایران را زیر بگیرد، بزرگترین مقام را زیر بگیرد، کسی حق تعرض ندارد. چرا؟ برای این که می‌خواستند وام بگیرند. آمریکا خواست که این کار انجام شود. وزرا و وکلای ما به آمریکا تعلق دارند. اگر می‌گویند که وابسته نیستند، پس چرا نمی‌ایستند و برای گرفتن حقوق ما فریاد نمی‌زنند؟ بر اساس قانون اساسی، ما روحانیون باید هر قانونی را قبل از تصویب ببینیم. حتی اگر یک روحانی در مجلس بود، این قانون را پرت می‌کرد بیرون. ما این دولت را دولت نمی‌دانیم، اینها خائن‌اند، خائن به کشورند.»(۳) [امام] خمینی پانزده سال بعد را در تبعید از ایران گذراند، اما وقتی فاتحانه بازگشت، هنوز قرارداد کاپیتولاسیون پابرجا بود. او در نظام نوین جمهوری اسلامی، اغلب در سخنانش به ناتوانی اخلاقی کشور در دورانی اشاره

*. برخلاف تصور نویسنده، آیت‌الله خمینی در تبعید نبود، بلکه در تهران بازداشت بود که منصور پس از نخست‌وزیر شدن ایشان را آزاد کرد. ـ م.

می‌کرد که کشورهای بیگانه دیگر به قوانین داخلی‌اش احترام نمی‌گذاشتند و شأن مردمش را تا حد بردگان پایین آورده بودند. این توهینی بود که او هرگز آمریکا را به خاطر آن نبخشید و وقتی قدرت را به دست گرفت، بر عملکرد او عمیقاً تأثیر گذاشت.

منصور، نخست‌وزیر، [آیت‌الله] خمینی را تبعید کرد و خیالش از او آسوده شد. در دی ماه ۱۳۴۳، بهای کالاهای اساسی نظیر نان، برنج و نفت سفید را افزایش داد. این امر برای مردم ایران تحمل‌ناپذیر بود. در اول بهمن ماه، منصور مورد اصابت گلوله قرار گرفت و پنج روز بعد درگذشت.

وقتی به بیمارستان رفتم تا دفتر تسلیت را امضاء کنم، سری به دکتر یحیی عدل زدم که شاه بی‌درنگ او را فراخوانده بود تا شکم منصور را عمل کند که شاید زندگی او را نجات دهد. اما عدل را نتوانسته بودند بموقع پیدا کنند، و عمل جراحی را یک پزشک رزیدنت انجام داده بود. با این حال، متخصصان آمریکایی، فرانسوی و اتریشی را دعوت کرده بودند تا نخست‌وزیر را معاینه کنند. عمل جراحی بسیار ناشیانه بود، و جراح فرانسوی تقاضا کرد او را با اولین پرواز به پاریس برگردانند، و گفت: «هیچ کاری نمی‌شود کرد. در واقع او را دوباره به قتل رسانده‌اند.»

بیقراری عمومی که ایران را فراگرفته بود، با مرگ منصور کاهش نیافت. با آنکه اصلیترین رکن سیاسی جامعه به زیر خاک رفته بود، هنوز احساس رنجش و ناخرسندی در مردم موج می‌زد. ناآرامی بیش از آن بود که به همین جا خاتمه پذیرد.

تبعید عشایر

خانه‌خرابی کامل عشایر، که انقلاب سفید سبک زندگی قدیمی آنها را بکلی به هم ریخته بود، به ناآرامی کمک می‌کرد. چندین میلیون نفر، بینوا و بی‌خانمان، در سراسر کشور پراکنده و آواره شده بودند. سازمان جنگلها و مراتع، با تصویب طرح جنگل‌کاری در زمینهایی که طی هزاران سال به صورت مرتع بودند، گله‌های آنها را از چراگاهها بیرون رانده بود!

دوستم حسین‌خان قشقایی، مثل بسیاری از سران عشایر، از دگرگونیهای شدید سیاسی آن زمان زیان می‌دید. سه تن از برادرانش، که برای پرهیز از تهمت اختلاس و توطئه، در اواخر سال ۱۳۳۶ از کشور خارج شده بودند، به حال تبعید خودخواسته به سر می‌بردند. آنها که، مانند همهٔ عشایر، مخالف شاه و خواستار خودمختاری بودند، از مصدق حمایت کرده و حتی به او پیشنهاد کمک مالی و نظامی داده بودند، که خبر آن پس از سقوط مصدق در نامه‌ای فاش شد. مختصر امکاناتی هم که پس از تنگناهای ناشی از این افشاگری برایشان باقی مانده بود، انقلاب سفید از دستشان گرفت.

عشایر دیگر جایی در ایران نداشتند. مردمی که در دشت و روستا سرگردان شده بودند، از لحاظ سیاسی خطرناک و بالقوه برانداز به حساب می‌آمدند. در نتیجه حالا کمتر کسی در دولت حاضر بود با حسین‌خان مواجه شود، چون از این بیمناک بود که سازمان امنیت در مورد او پی‌جویی کند. اما

وقتی او به من زنگ زد و خواست که مرا ببیند، چون خودم خیلی از این گونه مشکلات را از سرگذرانده بودم، بی‌درنگ به او گفتم به دفتر کارم بیاید.

حسین‌خان همراه مرد جوانی وارد شد که سراپا سیاه پوشیده بود و او را حیات داوودی معرفی کرد. او خان جوانی از عشایر جنوب بود که معمولاً در جزیرهٔ خارک زندگی می‌کرد. نامش برایم آشنا بود، چون بازداشت و اعدام سران ایل او را به اتهام خیانت در صفحات اول روزنامه‌ها خوانده بودم. حیات داوودیها، که با قشقاییها کار می‌کردند، راه خطا پیموده و مرتکب خیانت شده بودند. اما، برخلاف قشقاییها، در خارجه کسی چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانست، بنابراین اعمال مجازات علیه آنها شدیدتر از حد معمول بود.

همدیگر را در آغوش گرفتیم و پس از سلام و تعارف، نشستیم. بعدش، سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد. من به میزم نگاه می‌کردم و آنها به کفشهایشان. برایشان چای آوردند. بالاخره حیات داوودی لب به سخن گشود و به آرامی گفت: «من آمده‌ام که از شما کمک بخواهم. پدر و عموهایم اعدام شده‌اند و اموالمان مصادره شده است.» حالا فهمیدم که چرا سیاه پوشیده است. «زن و بچه‌ام گرسنه‌اند و توی خیابانها زندگی می‌کنند. ما توی این شهر مثل جذامیها شده‌ایم. به آنها چه بگوییم؟ که، به خاطر اسمم، هیچ کس نمی‌خواهد مرا ببیند یا کمکم کند؟» بعد با سوز جگر گفت: «چرا به جای اینکه مرا رها کنند تا گدایی کنم و آخرش بمیرم، ما را نمی‌کشند تا از شرمان خلاص شوند؟»

حالت چهره‌اش رقت‌آور بود، متوجه شدم که پیش از آنکه سراغ من بیاید، به هر دری زده است. اما کمک به او کار آسانی نبود. مشکلات را توضیح دادم. من خیلی آسیب‌پذیر بودم؛ نمی‌توانستم سرخود عمل کنم. گفتم: «مشکل شما یک مورد حاد دولتی است. من نمی‌توانم شغلی به شما پیشنهاد کنم، اما می‌توانم موقعیت شما را برای مقامات بالاتر توضیح بدهم و این کار را خواهم کرد. قول می‌دهم هرکاری بتوانم انجام دهم.»

هنوز حرفم کاملاً تمام نشده بود که تلفن زنگ زد. عذرخواهی کردم و گوشی را برداشتم. صدای یکی از دوستانم از مجلس بود که هیجان‌زده و با حالی پریشان به من اطلاع داد که یکی از نگهبانان شاه، درست چند دقیقهٔ پیش، موقعی که شاه داشته وارد کاخ می‌شده، به رویش آتش گشوده و می‌خواسته او را بکشد. شاه توانسته بود خودش را پشت در کاخ پنهان کند و جان سالم به در ببرد. نگهبان توقیف شده بود. بیش از این چیزی مشخص نبود.*

گوشی را گذاشتم وسعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. می‌دانستم که هنوز این خبر پخش نشده

* با آنکه چهارده نفر به اتهام طراحی توطئه محاکمه شدند، هیچ وقت کاملاً روشن نشد که آن روز چه اتفاقی افتاد. چند سال بعد، یک شب شاه داشت بیرون می‌رفت که یک چلچراغ از سقف درست در همان جایی افتاد که او چند ثانیهٔ پیش از آنجا عبور کرده بود. این موضوع هیچ‌گاه مورد رسیدگی قرار نگرفت و به همهٔ گفته شد که صدایش را درنیاوریم. توطئه‌های قتل تأثیر بدی در شاه گذاشت، و او نمی‌خواست حامیانش ـ بویژه آمریکا ـ فکر کنند که او از محبوبیت عمومی برخوردار نیست.

و تصمیم گرفتم چیزی در این باره نگویم. با این حال موقعیت من خیلی حساس بود. مأموران ساواک در اطراف ساختمان مراقب بودند. دو تن از سران عشایر، که به مخالفت شناخته می‌شدند، درست در لحظه‌ای که شاه مورد حمله قرار گرفته بود، در دفترکار من نشسته بودند. ممکن بود ما را به توطئه متهم کنند. مردم را به خاطر جرائم کوچکتر از این محکوم کرده بودند. خاطرهٔ قتل نخست‌وزیر رزم‌آرا از ذهنم گذشت. متهم به قتلش ادعا کرده بود که به هنگام حادثه در دفترکار دوستش نشسته بوده و برای اثبات مدعایش هم دلیل داشت. حالا ممکن بود همین را در مورد ما نیز بگویند.

فوراً از جایم بلند شدم و گفتم: «فعلاً کار دیگری نمی‌توانم برای شما بکنم. باید فوراً و جدا از هم اینجا را ترک کنید. همهٔ ما آن قدر آسیب‌پذیر هستیم که شما در آینده باید تک تک به دیدن من بیایید. پیشنهاد می‌کنم از خروجیهای مختلف اینجا را ترک کنید. حسین‌خان، منشی من شما را تا جلو در ساختمان همراهی می‌کند. آقای حیات داوودی، پیشخدمت شما را تا جلو در شمالی راهنمایی می‌کند. از آنجا می‌توانید، بدون آن که دیده شوید، اینجا را ترک کنید.» هر دو آنها احتیاط مرا طبیعی تلقی کردند و موقرانه از دفتر کارم خارج شدند.

چند روز بعد حسین را دیدم، اما هیچ کدام از ما جرئت نکردیم یک کلمه هم با هم حرف بزنیم. اما من موضوع حیات داوودی را با اقبال، رئیس جدید شرکت نفت، در میان گذاشتم و همه جهات قضیه را برایش روشن کردم. به او گفتم: «به هر حال نمی‌شود مردم را گرسنه توی خیابان رها کرد. و گرنه آنها هم حق دارند دست به توطئه‌چینی و براندازی بزنند. می‌خواهید بر او کنترل داشته باشید، او را به خانه‌اش بفرستید تا بتوانید مواظبش باشید ـ و شغلی به او بدهید.» اقبال موافقت کرد و من با همراهی او توصیه‌نامهٔ خوبی برای حیات داوودی نوشتم که در حوزهٔ نفتی جنوب، نزدیک خانهٔ آباء و اجدادی‌اش، او را استخدام کنند. او بزودی تهران را ترک کرد و در شرکت نفت با درآمد مکفی مشغول کار شد.

به هر حال، او نجات پیدا کرد، اما ایلش نه. آنها جذب شرکت نفت شدند و همه خصوصیاتشان را به عنوان حیات داوودی، از جمله فرهنگشان،لباس و عادتشان، زندگی کوچ‌نشینیشان، و از همه مهمتر املاکشان را در جزیرهٔ خارک، از دست دادند. ایلی که دوهزار سال سابقهٔ حیات داشت، در سایهٔ روشن اندیشی قرن بیستم از بین رفت.

۱۵

شاهنشاه و رؤیای آمریکایی

مبوس جز لبِ ساقی و جامِ می حافظ	که دستِ زهدفروشان خطاست بوسیدن

حافظ

تهران - ۱۳۴۴

هفت سال طول کشید تا دوباره ازدواج کنم. در سفری به جنوب، که برادرزاده‌ام اسکندر فیروز و همسر بسیار خوبش ایران ترتیب داده بودند، با پترونلا کاهمن[1] آشنا شدم. پترونلا منشی سفارت هلند بود، دختری که با پول خودش به ایران آمده بود تا گذران خوشی داشته باشد. او یک موبور عروسکی بود که در زبانها مهارت داشت و عاشق سیری ناپذیر مسافرت بود.

ما عازم دیدار برخی یادمانهای دورافتادهٔ کشور شدیم، از جمله پیکرهٔ بزرگ شاپور، دومین شاه دودمان ساسانی، که از یک چکیده و چکندهٔ آهکی، که در وسط یک غار بزرگ به هم پیوسته بودند، درست شده بود. با قاطر سفر کردیم و بعد پیاده از تپه بالا رفتیم. در عمق داخل غار، یک ستون چکیده/چکنده به پهنای ۱/۵ متر را تراشیده و مجسمه‌ای تقریباً به طول ۹ متر ساخته بودند. سالها پیش این مجسمه به دو نیم شده بود. بعضی‌ها می‌گفتند بر اثر زلزله بوده، گرچه ممکن بود در دوران فتوحات عرب این اتفاق افتاده باشد. رضاشاه به سربازان محلی دستور داده بود آن را بازسازی کنند، گرچه رومن گیرشمن به من گفت آنها پاها را وارونه گذاشته بودند. اما حالا مجسمه درست و کامل بود. از آنجاکه جهت غار رو به شرق است، نور به درون غار می‌افتد و صورت شاه را روشن می‌کند. این یکی از زیباترین یادمانهایی است که تا به حال دیده‌ام.

بازدید از چنین جایی برای شروع یک رابطه راه مناسبی به نظر می‌رسید. پترونلا وقار و متانت خاصی داشت و هر کس را که با او برخورد می‌کرد، به یاد اروپای قدیم می‌انداخت. اما ازدواج برای من کار آسانی نبود. دلم بچه می‌خواست، اما راستش قید و بندهای زندگی زناشویی را نمی‌خواستم. با این حال، علی‌رغم دل نگرانیهایم، تصمیم گرفتم که یک بار دیگر دل به دریا بزنم.

در اتاق نشیمن خانه‌ام، مراسم عقدکنان را به سبک سنتی ایرانی برگزار کردیم، در حالی که یک

---

1. Petronella Kahman

عاقد قرآن می‌خواند و خواهرانم پارچه‌ای بالای سرمان گرفته بودند و دو تا کله‌قند را به هم می‌ساییدند تا برای پیوند ما شیرینی به همراه آورند. حتی تا آخرین دقیقه امیدوار بودم جریان یک جوری به تعویق بیفتد، دوستی از راه برسد و بگوید: «این بلیط هواپیمای توست، بزن برویم.» خدا را شکر که چنین اتفاقی نیفتاد. به قول ایرج میرزا: «اگر زنها نبودند، بین ما هیچ محبت و الفتی نبود.» پیش از آنکه این را بدانم، ما صاحب دو پسر شده بودیم: اسکندر و تیمور. بالاخره مردِ زندگی شده بودم.

داستان سفر حج

کارهایی هست که شما در تمام زندگیتان از آنها حرف می‌زنید و به انجامشان فکر می‌کنید. همه‌اش فکر می‌کنید که باید این کارها را در این دنیا انجام بدهید. سالها می‌گذرد و بالاخره روزی متوجه می‌شوید که باید همین حالا آنها را انجام بدهید وگرنه شاید دیگر هیچ وقت فرصتش پیش نیاید. برای من رفتن به زیارت مکه چنین وضعی داشت.

سالها با دایی‌ام اعتضادالسلطان دربارهٔ اینکه با او به مکه بروم حرف زده بودم. رفتن به مکه یکی از پنج رکن یا شرایط اسلام است.* اغلب در مورد زیارت حج از پدرم شنیده بودم. او همراه با شاهزاده خانم عزت‌الدوله به مکه رفته و در بازگشت سری به قاهره زده بودند و در آنجا چند غلام و کنیز خریده و از طرف پاشای ترک، که بعداً از طرف امپراتوری عثمانی فرمانروای مصر شد، مورد پذیرایی قرار گرفته بودند.

آیا سبب این بود که حالا پدر دو پسر بودم؟ که تقریباً پنجاه سالم بود؟ که دایی‌ام داشت به آخر عمرش نزدیک می‌شد؟ نمی‌دانم. اما در سال ۱۳۴۵ تصمیم گرفتیم که برویم.

این بهترین سفری بود که من تا به حال داشته‌ام. ما در یک دسته یا کاروان پنجاه نفری رفتیم، دو قطره از آبشار ۴۵ هزار زائری که هواپیمایی ایران هر ساله به جده انتقال می‌داد. مردی به نام شربت‌اوغلی همهٔ امور را با مهارت سازمان می‌داد. او اداره امور کاروان را، به‌عنوان یک کار خیر، به عهده داشت؛ پیش از او نیز پدرش عهده‌دار این وظیفه بود. من با بسیاری از افراد دیگر کاروان آشنا نبودم، گرچه پس از آن، عده‌ای از ما با هم دوست شدیم و مرتباً در خانهٔ من در تهران برای ناهار دور هم جمع می‌شدیم.

از جده با ماشین به مدینه رفتیم و بعد به مکه، مسافتی حدود ۴۸۰ کیلومتر. در مدینه یک شب را در صحرایی بزرگ در چادر سپری کردیم. هر چادر پانصد تا هزار نفر را در خود جای می‌داد. در آنجا هزاران کاروان وجود داشت، و نیز هزاران عرب محلی که هر ساله به سفر حج می‌رفتند. شبیه یک گردهمایی بزرگ سالانه بود، با همهٔ مشکلات مربوط به مراقبتهای بهداشتی، نیاز به آب سالم، غذا،

---

* فریضهٔ حج جزو اصول دین نیست، بلکه از فروع دین است. ـ م.

و فوریتهای پزشکی. با این حال، دولت سعودی به این هجوم سیل‌آسای سالانه عادت داشت و همین‌طور که ما، مثل یک اردو، در طول هفتهٔ مراسم عبادی از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ می‌کردیم، هر منطقه را تمیز و ضدعفونی می‌کرد. انجام مراسم، با در نظر گرفتن اینکه این منطقه در طول ۵۱ هفتهٔ دیگر سال کاملاً خالی بود، گیرایی بیشتری پیدا می‌کرد.

پس از ترک مدینه، بی‌درنگ لباس احرام بر تن کردیم که عبارت بود از یک پارچهٔ سفید یا لُنگ که، مثل ردای رومیها، دور خودمان پیچیدیم. نگه داشتن آن برای من که به پوشیدن چنین چیزی عادت نداشتم، خیلی دشوار بود.

بین مدینه و مکه دهکدهٔ منا قرار دارد که ما در آنجا توقف کردیم و شب را در هوای آزاد، روی تپه‌ها گذراندیم. رسم بر این است که هر فرد هفت سنگ‌ریزه از این تپه‌ها جمع‌آوری کند و آنها را به طرف سنگ نشانه‌ای به نام «شیطان بزرگ»* پرتاب کند. ما روی تپه‌ها یک میلیون نفر یا بیشتر بودیم. صبح که همه برخاستند، چنان به‌نظر می‌آمد که گویی تمام تپه‌ها به حرکت درآمده و مثل یک دستهٔ عظیم پرندگان در جا بال بال می‌زند.

صادقانه بگویم، من یک مؤمن ثابت قدم نیستم، اما دیدن این همه آدم در حال حرکت، در حالی که با خودشان دعا می‌خواندند و در عین حال همه با هم حرکت می‌کردند، تجربه‌ای افسانه‌ای بود. در طول مراسم، اغلب افراد خاصی را در نقاط مختلف می‌دیدم، که چشمهایشان را به یک رؤیای درونی دوخته بودند، جاذبهٔ محل آنها را گرفته بود و احساس می‌کردند محمد (ص) در آنجا حاضر است.

دربارهٔ محمد (ص) بسیار اندیشیدم. مردی از صحرا، که خواندن و نوشتن نمی‌دانست، و چهل ساله بود ـ حدود سن من ـ و قرآن، با تمام زیبایی شاعرانهٔ زبان و اندیشه‌اش، بر او نازل شد. از لحاظ تاریخی، دانسته‌های ما دربارهٔ او فراوان است، قامت بلندش، جزئیات چهره‌اش، کارهای روزمره‌اش، و مشخصات همسرش. به او الهام [وحی] می‌شد، اما او هیچ‌گاه ادعای الوهیت نکرد. از گفته‌های او تفسیرهای بسیاری شده و نظریه‌ها و توصیفهای زیادی ارائه گشته است، چون او همواره هرگونه ارتباط خاصی را با خدا انکار می‌کرد. در عوض او تنها خود را یک پیامبر می‌دانست، که اخبار را از فرشته‌ای می‌گیرد که خود او نیز یک پیام‌آور دیگر است.

محمد (ص) مرد بزرگی بود و همسرش نیز بزرگ بود. در واقع، همسرش قرآن را حفظ بود و می‌توانست هر آیهٔ آن را از بَر بخواند. مشهور است که پس از وفات محمد (ص)، کلمات قرآن از زبان همسرش بر صحیفه آمد و کتابی ماندگار شد.**

---

* این نامگذاری مدتها پیش از کشف آمریکا صورت گرفته بود و اشتیاق [امام]خمینی به کاربُرد این اصطلاح [علیه آمریکا] در جریان انقلاب خود را نشان داد.

** برخلاف تصور نویسنده، خدیجه همسر گرامی پیامبر، سالها پیش از او درگذشت، و آن کس که گنجینهٔ اسرار پیدا و نهان قرآن بود، علی (ع) بود. کتابت قرآن نیز در زمان خلافت عمر صورت پذیرفت. ـ م.

از منا با ماشین روانهٔ مکه شدیم و از کنار یک میلیون آدم که در طول جاده با پای پیاده حرکت می‌کردند، گذشتیم. در آنجا، من و دایی‌ام به یک مهمانسرای کوچک وارد شدیم. آن شب، در ساعت دو بعد از نیمه شب، به طرف کعبه رفتیم، نمادی که قبلهٔ مسلمین در سراسر عالم است و همه به سوی آن نماز می‌گزارند، و سنگ آسمانی سیاه و مشهوری [حجرالاسود] را که گفته می‌شود ابراهیم آن را در وسط شهر نصب کرده، در خود جای داده است. صحن مسجد مملو از جمعیتی بود که مشغول هفت بار طواف به گرد کعبه بودند. آنهایی را که نمی‌توانستند حرکت کنند، دیگران بر سبدها نشانده و بر دوش می‌کشیدند. کعبه زمانی معبد بت‌پرستان بود که در آن یکصد تندیس ساخته و پرداخته جای داشت، که محمد (ص) هنگامی که در سال ۶۳۰ میلادی اسلام را به شهر بازرگانی و ثروتمند مکه آورد، آنها را درهم شکست. کعبه یک ساختمان بزرگ مکعبی شکل است که همه ساله پارچهٔ حریر سیاهی را که از مصر می‌آورند، بر آن می‌آویزند و هر ساله، پادشاه عربستان سعودی، به‌عنوان خادم خانهٔ خدا، به درون کعبه می‌رود و با فروتنی آن را غُبارروبی می‌کند.

چهار ساعت طول کشید تا هفت‌بار به گرد کعبه طواف کردیم. ناگهان در ساعت پنج صبح، بانگ اذان برخاست و بی‌درنگ طواف کنندگان برجای ماندند. روز فرا رسید، خورشید از افق سرزد و پرتوش را بر ما پاشید. در صحن مملو از جمعیت، همه رو به جانب کعبه، خانه خدا، کردند و به نماز ایستادند، خم شدند و بعد سر به سجده گذاشتند.* نماز صبح از دیگر نمازها کوتاهتر است، تا مردم بتوانند به سر کارشان بروند. بعد که نماز، مثل یک رؤیا، به پایان رسید، روز فرا رسیده بود، و جریان طواف از سر گرفته شد.

نزدیک کعبه، چشمهٔ مشهور زمزم است. هر مسلمانی باید از آب زمزم بنوشد، چون به دلیل وجود همین چشمه بود که مکه بر این شوره‌زار قد برافراشت. فنجان کوچکی را که در آنجا آویخته بود، برداشتم و آن را در زیر غلغل نرم و روان آب گرفتم و چند قطره‌ای برگرفته، نوشیدم. شاید موضوع چندان مهمی به‌نظر نیاید، اما مهم بود. من نیز، مانند تمام مردمی که از راه می‌رسیدند و دور و بر مرا می‌گرفتند، از شوق و وجد لبریز شدم، چون همه ما در هر لحظه‌ای احساس می‌کردیم پایمان را بر همان سنگهایی می‌گذاریم که محمد (ص) پا گذاشته بود و از همان آبی می‌نوشیم که او نوشیده بود.

روز بعد به غاری رفتیم که محمد (ص) برای یافتن پاسخ مشکلاتی که با آنها مواجه می‌شد، به آنجا پناه می‌برد. بسیاری از الهامات [آیات] در آنجا [بر وی نازل شده] بود. جای گرم و خشکی بود، با صخره‌های سوختهٔ آتش فشانی و بدون هیچ سبزینه‌ای، اما رفتن و ایستادن در همان جایی که او از فرشتهٔ خدا پیامهایی را دریافت کرده بود، که بخش عمدهٔ آیات دلپسند و شاعرانهٔ قرآن را شامل می‌شود، احساس عجیبی به آدم می‌داد.

---

* برخلاف تصور نویسنده، وقت نماز صبح از سپیده‌دم تا هنگام طلوع آفتاب است و نه پس از طلوع خورشید. ـ م.

نیمی از سفرمان سپری شده بود. از صحرای عرفات دیدن کردیم، و بعد به اجرای آخرین مراسم عبادی پرداختیم: هفت بار فاصلهٔ بین صفا و مروه را پیاده طی کردیم. میدانی به طول پانصدمتر بین این دو فاصله می‌اندازد و هر پایانه با ستونهای سنگی مشخص شده است. ما نیز از پی جمعیت انبوهی که در صفی پیوسته و حلقه‌ای طولانی از یک سر این میدان طویل به سر دیگر آن در حرکت بود، مراسم معمول را بجا آوردیم.

پس از پایان مراسم عبادی، از بازار دیدن کردم و اوقات گرانبهایی را در خانه به مطالعهٔ کتابهایم گذراندم. عکسی از من با لباس و کلاه عربی و دایی‌ام با پیژامه موجود است که در خیابان گرفته شده. من سیگار برگ بزرگی در دست دارم و خیلی خوشحال و سرحال به‌نظر می‌رسم.

«گوژ پشت»

در ایران افسون پیشرفت کورکننده بود. شاه که نخستین گامها را به سوی هدف مخاطره‌آمیز خودبزرگ‌نمایی برداشته بود، بتدریج خود را در فضای بسته‌ای منزوی کرد که تنها دیگر سران حکومت و ماندگارهای تاریخ ایران به آن راه داشتند. تصور می‌کرد محبوبیت زیادی دارد. خود را پادشاه مردم می‌دانست که به فرمانش زمین بین بی‌چیزان تقسیم شده، جنگلها و منابع آب ملی گشته، سپاه دانش به روستاها رفته و دانشگاههای مختلفی، از جمله در شیراز، اهواز و قزوین دایر گشته است. لیندون جانسون، رئیس جمهور آمریکا، یقیناً تصور می‌کرد آنچه که شاه دارد انجام می‌دهد فوق‌العاده است. او در خرداد ۱۳۴۳ اعلام داشت: «آنچه که در ایران روی می‌دهد، از بهترین کارهایی است که در هر جای دنیا انجام می‌شود.» شاه، بهتر از هر متحد دیگری، رؤیای آمریکایی را به اجرا درمی‌آورد. در سال ۱۳۴۵، کابینهٔ جانسون ایران را یک کشور از لحاظ اقتصادی «پیشرفته» ارزیابی کرد، بدون در نظر گرفتن این که درآمد متوسط سالانهٔ هر فرد هنوز ۲۵۰ دلار بود و تنها ۲۸ درصد کل جمعیت (و تنها ۱۶ درصد زنان) باسواد بودند.

جانسون که دو بار از ایران دیدن کرده بود، بوضوح بر آن بود آنچه را که دیده است نادیده بگیرد، چون مقایسهٔ ایران با یک کشور پیشرفته دور از واقعیت بود. هنوز بینوایان ژنده‌پوش فراوان بودند. هنوز گدایان مبتلا به انواع بیماریها، هنگام توقف ماشینها در پشت چراغ قرمز، دور آنها جمع می‌شدند و تقاضای صدقه می‌کردند. خیابانها دچار هرج و مرج و بی‌نظمی بود. یک بار که از مراسم سلام برمی‌گشتم، نتوانستم در میان ازدحام ماشینهای پارک شده و خیابانهای شلوغ و به هم فشرده، ماشین و راننده‌ام را پیدا کنم و بناچار با ماشین یک دوست به دفتر کارم برگشتم. یک ساعت تمام توی راهبندان گیر کردیم و او اظهار داشت که ترافیک تهران بازتابی از وضع دیوانسالاری ایران است. هیچ کس مقررات راهنمایی را رعایت نمی‌کرد. رانندگی در سمت راست و چپ خیابان عیناً مثل هم بود. برای گردش به راست در سر چراغ قرمز، مناسبترین محل قرار گرفتن در سمت چپ بود تا بشود

از جلو همهٔ آنهایی که سر چهارراه جمع شده بود، دور زد و عبور کرد. از تعارف، رسم مبالغه‌آمیزی که بخش مهمی از رفتار اجتماعی ما را تشکیل می‌داد، در خیابانها هیچ اثری به چشم نمی‌خورد. هیچ کس به فکر دیگران نبود. خیابانهای باریک و پیچ در پیچ هم به این آشفتگی دامن می‌زد. به هر حال، فروختن ماشین از ساختن جاده راحت‌تر بود.

لفظ *دموکراسی* کمتر از دهان شاه بیرون می‌آمد، تا این که سرانجام در ترکیب با واژهٔ *اقتصادی* و البته، نه *سیاسی* به گوش رسید. شاه نه تنها بر این باور بود که برای حکومت کردن دارای حق الهی است، بلکه از نظر عقلی نیز حق دارد در مورد سرنوشت ملت تصمیم بگیرد.

او نمی‌دانست که کمرویی و احتیاط او در تلویزیون او را متکبر و پُرطمطراق نشان می‌دهد و متوجه نبود که تعهد مذهبی بی‌فروغ او، همان مردم بینوایی را که می‌خواست خود را نمایندهٔ آنها بنمایاند، از او بیزار کرده است. اسدالله علم، وزیر دربار، در خاطراتش مدعی شده است که خطر این رویه را به شاه گوشزد کرده بوده: «بخش عمدهٔ تبلیغی که ما از خودمان می‌کنیم آشکارا ناصحیح است، و بقیهٔ آن هم چنان با ستایش از شخص اعلیحضرت درآمیخته که مردم را خسته می‌کند.»[(۱)]

شاه، مثل هر مردی که اندیشه و سرشتش او را بالاتر از دیگران می‌بَرد، تک و تنها بود. هرکس که با نظرات او مخالفت می‌کرد، برچسب معاند می‌خورد و به قتل می‌رسید. تا آنجا که تمام معتمدان و مشاورانش را از دست داد و تنها چاپلوسان دغلباز ماندند: مشاوران بیسواد، سیاست پیشگانی که تمنای اندیشه و کردار مستقل نداشتند، کسانی که مهارتشان در هنر دسیسه‌چینی بود.

امیرعباس هویدا، که پس از قتل منصور در سال ۱۳۴۴، به نخست‌وزیری منصوب شد، نمونهٔ آن چنان مردی بود که شاه به‌عنوان معتمد برمی‌گزید. ویژگی عمدهٔ هویدا برای احراز این سمت این بود که او دوست منصور بود. تنها سمتی که او پیش از انتصاب به نخست‌وزیری در کابینه داشت، سمت وزارت دارایی در مدت کوتاه نخست‌وزیری منصور بود. مدتی که در وزارت دارایی بود، تا حد زیادی روشن شده بود که او حتی در خواندن یک حساب یا داوری در مورد یک صورت هزینه ناتوان است.

وقتی هویدا به نخست‌وزیری منصوب شد، همهٔ ما مات و متحیر شدیم. منصور مرتکب چنان اشتباهاتی شده و اعتبارش را چنان سریع از دست داده بود که همهٔ ما انتظار داشتیم شاه از این تجربه درس بیاموزد و یک دولتمرد حقیقی را به نخست‌وزیری منصوب کند. شاه، در عوض، برخلاف نظر مجلس و با بی‌اعتنایی آشکار به آن دسته از مردان شایسته‌ای که آمادهٔ قبول این مسئولیت بودند، هویدا را برگزید. این یک دهن کجی آشکار به‌نظر می‌آمد، گویی می‌خواست از کسانی که منصور را کشته بودند، انتقام بگیرد.

سالها بعد، هویدا نزد من اعتراف کرد که او از حد آرزوهای خودش فراتر رفته بوده است. او نمی‌دانست چه کسانی در مجلس هستند، وضع چه قوانینی در دستور کار است، مردم چه

می‌خواهند. آنچه که او می‌دانست این بود که چطور به اربابش خدمت کند، و او این کار را با چاکرمنشی و زیرکی مطلق انجام داد. او بر آن بود که نخست‌وزیر جز پیش‌بینی آرزوهای شاه و عملی ساختن آنها، هیچ وظیفه‌ای ندارد. هیچ تحقیر و توهینی به نظرش تحمل‌ناپذیر نمی‌آمد، هیچ انتظار کشیدنی در اتاق انتظار شاه به نظرش طولانی نمی‌آمد، و هیچ وظیفه‌ای را کسر شأن خود نمی‌دانست. او همان چیزی را به شاه می‌گفت که شاه می‌خواست بشنود و او را از بقیه جدا می‌کرد، برخوردی که با حکومت بُلهوسانه و مستبدانهٔ شاه کاملاً جور در می‌آمد.

وقتی هویدا نخست‌وزیر شد، شاه تسلطش را بر دولت را از دست داد. از آن پس، او تنها وزیر جنگ (چون او شخصاً تمام دستورات نظامی را صادر می‌کرد)، وزیر دارایی (چون او بود که دستور می‌داد پول نفت چگونه خرج شود) و وزیر کشور را (برای کنترل انتخابات) می‌شناخت. بقیهٔ وزیران به هویدا تعلق داشتند که مرتب آنها را جا به جا می‌کرد تا هیچ‌کدام نتوانند یک پایگاه قدرت شخصی برای خود فراهم کنند یا با شاه ارتباط داخلی برقرار کنند. او در به جان هم انداختن افراد و اعمال نفوذ مهارت داشت.

نخستین بار، هویدا و منصور را انتظام کشف کرد، موقعی که این دو مرد جوان در سفارت ایران در آلمان کار می‌کردند. انتظام که تحت تأثیر سختکوشی هویدا قرار گرفته بود، وقتی رئیس شرکت نفت شد، او را همراه خودش به شرکت نفت آورد و منشی خودش کرد. وقتی اقبال جای انتظام را گرفت، هویدا بی‌درنگ کنار گذاشته شد، گرچه پیش از آن منصور سمت وزارت را به او وعده داده بود. صعود بعدی او انتظام را متحیر کرد. از آن پس، انتظام، به‌خاطر مطرح کردن چنین آدمی، بشدت خودش را سرزنش می‌کرد. او در مورد تمایل شدید هویدا به دادن وعده‌هایی که هیچ وقت به آنها عمل نمی‌کرد، زیرلب می‌گفت: «صد تا چاقو می‌سازد، که یکیش دسته ندارد.»

هویدا که بخش اعظم زندگی‌اش را در خارج گذرانده بود، فارسی حرف زدنش خوب نبود. او مدتی را در فلسطین نزدیک حیفا گذرانده بود، چون پدرش، که بهایی متعصبی بود، از مدتی پیش به آنجا مهاجرت کرده بود. او در بلژیک، در همان مدرسه‌ای که برادرم جمشید درس می‌خواند، درس خوانده، اما هیچ وقت برای کسب مدارج بالاتر به تحصیل ادامه نداده بود. او کوتاه، کم مو و خمیده بود. و چون یک پایش لنگ بود و با عصا راه می‌رفت، لقب «گوژپشت» به او داده بودند. شاید این ملایمترین نامی بود که مردم در پشت سر، او را صدا می‌زدند. بعضیها او را «دلقک دربار» می‌نامیدند. عَلَم، وزیر دربار، او را «خواجهٔ حرمسرا» می‌نامید. هویدا برای مدت کوتاهی ازدواج کرد و از آن پس یک اُرکیدهٔ تازه به یقهٔ کتش می‌زد، که نشانهٔ علاقهٔ همسر سابقش به اُرکیده بود.

اکثر مردم فکر می‌کردند که هویدا خیلی زود سقوط خواهد کرد، اما او دوازده سال سرکار ماند، که طولانیترین مدت حکومت یک نخست‌وزیر بود. مدت تصدی او مساعدترین و در عین حال تلف شده‌ترین دوران تاریخ معاصر ایران بود. او بیش از هر کس دیگری به گسترش خودفریبی و

نادیده گرفتن افکار عمومی، که به سقوط شاه ـ و نیز تمام کشور ـ منجر شد، کمک کرد.

در یکی از سلامهای شاه در نوروز، بالاترین درجهٔ نشان تاج به هویدا اهدا شد، که او آن را همراه با یک زنجیر طلا با افتخار به سینه‌اش زد. پس از آن بیرون آمد تا آن را به بقیه ما که منتظر بودیم به داخل دعوتمان کنند، نشان دهد. در حالی که مثل همیشه لبخندی زورکی به لب داشت، با حالتی حقارت‌آمیز به سمتی آمد که من و اقبال ایستاده بودیم و گفتگو می‌کردیم. ما به‌خاطر مدال به او تبریک گفتیم، و بعد من، تقریباً جدا از دیگران، یک مصرع شعر برایش خواندم (که منسوب به حافظ است):

«یارب این نو دولتان را با خَرِ خودشان نشان»

هویدا با صدای بلند خندید و بعد شعر را کامل کرد، «کاین همه ناز از غلامِ ترک و استر می‌کنند» متعجب شدم که او شعری را از حفظ است، چون تقریباً با شعر فارسی هیچ آشنایی نداشت. بنابراین باید این شعر را آن روز صبح بیش از یک‌بار شنیده باشد. (از طرف دیگر، اقبال رنجیده خاطر شد و پس از آن، به من شکوه کرد که من همیشه چیزهایی را می‌گویم که نباید بگویم، آن هم در جلو او.)

هویدا همیشه سعی داشت شوخ و بذله‌گو باشد، بدون آن‌که چندان موفق شود. اما بتدریج که قدرتش بیشتر می‌شد، اشخاص هم بیشتر به شوخیهایش می‌خندیدند. اما اینکه در مورد خودش هم لطیفه بسازند، تنها مایه سرگرمی بیشترش می‌شد.

اما مصیبت‌بارترین بخش واقعیت این بود که شاه، به‌عنوان دولتمردی باتجربه که ۲۵ سال بود بر تخت سلطنت نشسته بود، می‌توانست، درست مثل ما، واقعیتهای وجودی هویدا را تشخیص دهد. با این وجود، به لودگی هویدا میدان می‌داد و آن را سرگرم کننده می‌یافت. یک‌بار که هنری چهارم اثر شکسپیر، چاپ استرادفورد انگلستان، را نگاه می‌کردم، به اظهار نظری از طرف پسر پادشاه برخوردم که معنای سلطنت را مشخص می‌کرد. شاهزاده از پدر در حال مرگش می‌پرسد: «مگر تاج جز یک قطعهٔ فلز چیزی دیگر است؟ انگلستان زنده به نام *شماست*.» پس از خواندن این نمایشنامه، چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که راهی خیابان شدم. در حالی که قدم می‌زدم به شاه فکر می‌کردم و اینکه تاج و تختش را چگونه پس گرفته و چه درکی از ایران دارد. او هیچ فکر نمی‌کرد که باید نمایندهٔ غرور و عزت ملتش به‌عنوان ایرانی باشد.

و به همین جهت، هویدای پشت هم انداز، افسارگسیخته پیش می‌رفت. در دورهٔ زمامداری ظاهراً بی‌پایانش، حکومت قانون دلبخواهی شد و پرستش شاه به حد اعلیٰ رسید. شاه و هویدا با هم ترکیبی مرگ‌آور پدید آوردند که همهٔ ما را گرفتار کرد.

آیا در آن وقت هم این چیزها را تشخیص می‌دادم؟ بله ... و نه ... من هم مثل بقیه از همهٔ این چیزها حمایت زبانی به عمل می‌آوردم. عضو هیئت مدیرهٔ شرکت نفت بودم. کار باارزشی انجام می‌دادم، زندگی خوبی داشتم، و مثل همه مَردها خودخواهانه به زندگی خودم ـ خانه‌ام، بچه‌هایم ـ

چسبیده بودم. همهٔ ما بخشی از یک کاروان بودیم، با هم سفر می‌کردیم تا تنها در بیابان از تشنگی تلف نشویم. ما از شاه حمایت می‌کردیم، اما نه از روی عشق یا اعتقاد، چون او ما را به‌عنوان نجیب‌زاده از پیوستن به مجلس و به‌عنوان زمیندار اصیل از خدمت بر روی زمین باز داشته بود. اما ما از او حمایت می‌کردیم چون به‌نظر می‌آمد چارهٔ دیگری نداریم، البته برای ما بد هم نبود.

یکی از برادرانم، به نام حافظ، که استاد دانشگاه تهران و رئیس مرکز خاورمیانه بود، وضع را چنان اختناق‌آور دید که گذاشت و رفت. او احساس می‌کرد، با محدودیتهای فزاینده، امکان بیان حقیقت را ندارد. تبلیغات بیش از آموزش، هدف دانشگاه شده بود. حافظ پژوهشی کتابخانه‌ای در مورد نام خانوادهٔ ما انجام داده بود که از طرف انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد، و کاری اصیل در مورد دورهٔ قاجار انجام داد. اما از آنجا که استقلالش به‌عنوان یک استاد محدود و به سلامت و شأن دانشگاه خدشه وارد شده بود، احساس کرد جز رفتن چارهٔ دیگری ندارد. او رفت چون آیندهٔ تاریکی را پیش‌بینی می‌کرد.

حافظ نخستین کسی از ما بود که ایران را ترک کرد. برادرم اللهوردی، استاد علوم در رشتهٔ زندگی دریایی، نیز بزودی به همین نتیجه رسید. بقیهٔ ما که مشغول کار بودیم، فکر می‌کردیم هنوز وزنهٔ فرصتها از فشارهای فزاینده، بیشتر است.

درست یا غلط، من شاه را به‌خاطر موانع بسیاری که بر سر راهم ایجاد کرده بود، بخشیده بودم. به قول سعدی: «دشمنِ دانا به از نادانِ دوست.» تصور می‌کردم سرنوشتم این است که او پادشاهم باشد و می‌دانستم که هرگونه ابراز نارضایتی چیزی را تغییر نمی‌دهد.

یا شاید سکوتم را چنین توجیه می‌کردم.

ماجرای سفر به تونس

کار در هیئت مدیرهٔ شرکت نفت، زیر نظر اقبال، به هر حال تمام انرژی مرا می‌گرفت. اقبال پزشک و یکی از فداکارترین نوکران شاه بود. او قبلاً مقام وزارت در وزارتخانه‌های مختلف را، هربار با آلت دست‌کردن دیگران، به دست آورده بود. نحوهٔ برخورد او درست در تقابل با آن روشی بود که قبلاً در شرکت نفت اجرا می‌شد. سابقاً، شرکت براساس مقررات سفت و سختی اداره می‌شد و حالا به‌صورت ملک شخصی اقبال درآمده بود. بودجه‌های سرّی برای پیشکش به کسانی نظیر رانندهٔ شاه و پرداخت هزینه سفر دوستان درباری کنار گذاشته می‌شد ـ و همه به خاطر راحتی و محبوبیت خود اقبال بود. او مدیر فضولی بود و زیر پای دیگران را خالی می‌کرد، تا این که شرکت نفت را سرانجام به یک کشتارگاه تبدیل کرد.

با این حال، شاه می‌خواست یک رئیس بی‌عرضه در رأس شرکت نفت باشد تا او بتواند سیاست نفتی را خودش در دست داشته باشد. شرکت نفت حیوان بی‌نظیری بود. گرچه در ظاهر یک شرکت

بود و نه یک وزارتخانه، مولدترین عامل اقتصادی بود و بخش عمدهٔ بودجهٔ مالی کشور را تأمین می‌کرد. عمدهٔ تماس ایران با دنیای خارج از طریق همین شرکت بود، و ادارهٔ آن را نخبگان طبقهٔ تحصیلکرده به عهده داشتند. به همین جهت، شاه می‌خواست امنیت کامل آن را حفظ کند. او از مسائل بین‌المللی و سیاستهای نفتی بخوبی آگاه بود و خودش را، به‌عنوان یک طرف مذاکره، چه از موضع ایران و چه رهبری اوپک، خیلی کارآ می‌دانست.

وقتی اقبال زمام امور شرکت را به دست گرفت، بی‌درنگ احساس کردم که تغییراتی پدید خواهد آمد. او مرد جذابی بود که می‌خواست بر اوضاع مسلط باشد، بی آنکه کسی معارضش باشد. ترکیب هیئت مدیره از افراد انتظام بود و او بسرعت آن را تغییر داد تا تیم خودش را بیاورد. ابتدا، برای ادارهٔ امور بین‌المللی، به دکتر فلاح تکیه کرد، اما بزودی میانهٔ آن دو به هم خورد، و اقبال در جستجوی جلب حمایت از جای دیگری برآمد. بهترین گزینش او در تمام طول تصدی‌اش، ترفیع مهندسی جوان به نام پرویز مینا بود. مینا با کمک شرکت سابق نفت انگلیس و ایران تحصیل کرده و جزو گروه دانشجویانی بود که من در سال ۱۳۲۸، موقعی که در وزارت دارایی بودم، در یک مهمانی عصرانه با آنها صحبت کرده بودم. او زیرک و با مردم خوش رفتار بود، آن قدر هوشیاری داشت که ضمن حفظ منافع شرکت ملی نفت، با اقبال هم خوب کنار بیاید.

در آغاز، من و اقبال با هم خوب تا می‌کردیم، و او اغلب مرا به مأموریتهای خارج از کشور می‌فرستاد. اغلب اوقات، شاه پشت این قرار و مدارها بود، چون او می‌خواست، نه تنها با نمایندگان شرکتهای بزرگ، بلکه با تمام نفتگران عمدهٔ دنیا در تماس باشد. یکی از وظایفی که به عهده من گذاشته شد، رفتن به ملاقاتِ ژان پل گِتی و دعوت از او برای آمدن به ایران بود. شاه امیدوار بود شرکت ملی نفت ایران بتواند سهام نفتی گِتی را بخرد، اما گِتی در پایان فعالیتهای نفتی خود بود و نپذیرفت.

شاید جالبترین سفری که من در آن سالها داشتم، سفر به تونس در سال ۱۳۴۷ برای ملاقات رئیس جمهور حبیب بورقیبه بود. این سفری مهم و تا اندازه‌ای حساس بود، چون نخستین تماس رسمی میان دو کشور از زمانی بود که ایران شروع به تأمین نفت مورد نیاز اسرائیل کرده بود.

وضع بین اعراب و اسرائیل به مراتب بدتر شده بود و در ژوئن ۱۹۶۷ (خرداد ۱۳۴۶) جنگ شش روزه یک بار دیگر منازعه را به اوج رسانده بود. ایران موضع بی‌طرفی اختیار کرده بود، گرچه موضعش سبب تنش بسیار در میان مردمش شده بود. یک‌بار دیگر اکثر ایرانیان، از جمله خانوادهٔ من، احساس می‌کردند که ما باید به همسایگانمان و اعضای اوپک کمک کنیم نه کشوری که هزاران کیلومتر با ما فاصله داشت.

اما شاه در تلویزیون اظهار داشت که او هرگز از نفت به‌عنوان یک اسلحهٔ سیاسی استفاده نخواهد کرد. امتناع او از پیوستن به تحریم علیه اسرائیل، مخالفت او را با تحریم نفتی بسیار گسترده‌تر سال

۱۹۷۳ (۱۳۵۲) از پیش آشکار کرد. اما آنچه که ما را در ایران بیشتر آزرده می‌ساخت این بود که حمایت شاه از اسرائیل نشان می‌داد که او بیشتر نگران اعتبارش نزد دولت آمریکا بود تا نزد ملت خودش. ایالات متحده که نگران نفوذ کمونیسم و مراقب تجدید روابط شوروی و اعراب بود، سعی می‌کرد تا هرچه بیشتر بین ایران و جهان عرب فاصله بیندازد. به همین دلیل ما در تونس سفارتخانه نداشتیم ـ که به نظرم یک اشتباه جدی می‌آمد. ما باید در هر کشور مسلمان لااقل یک نمایندگی رسمی می‌داشتیم.

بورقیبه مرا با آغوش باز پذیرفت. قد کوتاهی داشت و لباس کهنه و ارزانی پوشیده بود. بی‌درنگ رو به من کرد و با مسرت گفت: «آقای رئیس، فکر می‌کنید ما اعراب شمال آفریقا چرا در نبرد استقلال علیه فرانسه شکست نخوردیم؟»

من بدون این که جواب بدهم، به او نگاه کردم. اولاً چرا مرا آقای رئیس می‌نامید؟ شاید به‌خاطر اینکه من رئیس هیئت بودم؟ نگران شدم که نکند همراهان من خیال کنند من دارم خودنمایی می‌کنم و پس از بازگشت، در مورد ریاست من گزارش نامطلوب ردّ کنند. از این رو، فوراً یادداشتی برای وزیر امور خارجهٔ تونس نوشتم و درخواست کردم بورقیبه مرا تنها «آقا» صدا بزند، چون «آقای رئیس» ممکن است باعث سوء برداشت شود.

و چطور باید به آن سؤال عجیب در مورد استقلال جواب می‌دادم؟ بورقیبه قهرمان انقلاب تونس بود، جنگجوی چریکی که مبارزهٔ مردمش را علیه فرانسه رهبری کرده بود. او مردی خلقی و شخصیتی ستیزه‌جو و جنجالی بود که از محبوبیت زیادی برخوردار بود و مردم عمیقاً به او عشق می‌ورزیدند. بعدها بود که دریافتم که او همین سؤال را از هر شخص بلندپایه‌ای که به دیدنش می‌رفت، می‌پرسید تا با زنده کردن خاطرهٔ تحقیر فرانسه و پیروزی کشورش، احساس مسرت کند.

با حسن نیت گفتم: «آقای رئیس جمهور، شما نه پول داشتید و نه پشتیبان. فرانسه از منابع، فن‌آوری و حمایت متحدان اروپایی‌اش برخوردار بود. ما هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که شما بتوانید در چنین نبردی پیروز شوید.»

لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبش نشست و گفت: «آقای رئیس، ما هیچ وقت جنگ نکردیم! فرانسوی‌ها خودشان جنگ را باختند. ما به برکت جاسوسهای آنها که تغییر عقیده داده بودند، دقیقاً می‌دانستیم که آنها تمام مدت کجا هستند. تنها کاری که ما کردیم، انجام عملیات چریکی بود.» دستهایش را به هم مالید و با شادمانی ادامه داد: «فرانسوی‌ها از عصر ناپلئون به این طرف در جنگی پیروز نشده‌اند، که ۱۵۰ سال می‌شود! دلیلی نداشت که بتوانند ما را شکست دهند!»

من ایستاده و سرم را خم کرده بودم. من که برای مذاکره در بارهٔ نفت آمده بودم، به چنین بحثی چه چیز می‌توانستم اضافه کنم؟

روز بعد، بورقیبه از «آقای رئیس» صدا زدن من خودداری کرد. اما کاری کرد که باعث وحشت من

شد و آن اینکه لب به ستایش از مصدق گشود و از او به‌عنوان قهرمان بزرگی یاد کرد که نفت را ملی کرده است. من باز هم مجبور شدم یادداشتی برای او بفرستم و این بار به او اطلاع دهم که دولت ایران دیگر چنین نظر مثبتی نسبت به مصدق ندارد و چنین ستایشی می‌تواند باعث رنجش اعلیحضرت شود. با این که بورقیبه نهایت مهمان‌نوازی را به خرج داده بود، من پس از بازدید از چند میدان نفتی و ارائه چند پیشنهاد، تونس را که ترک کردم، نفس راحتی کشیدم. و در این فکر بودم که اگر قرار بود مدت بیشتری در تونس بمانیم، چند یادداشت دیگر باید می‌فرستادم.*

تاجگذاری

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۴۶ حادثهٔ پر سروصدایی در ایران روی داد: تاجگذاری رسمی شاه و شهبانو فرح. تاجگذاری سرآغاز یک رشته مراسم مجلل و فریبنده بود که شاه امیدوار بود نماد عظمت سلطنت او و نوزایی ایران باشد. او از مراسم تاجگذاری به سوی جشنهای باشکوهی حرکت کرد که چهار سال بعد به یادبود دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی ایران در تخت‌جمشید برگزار شد. پس از آن، او و شهبانو فرح میزبانی جشن هنر در شیراز را عهده‌دار شدند، و مراسم سالگرد پنجاهمین سال سلطنت پهلوی را برگزار کردند. شاه امیدوار بود که بعداً میزبان بازیهای المپیک شود.

کشور (به قول جیمی کارتر در سالهای بعد) تصویر «یک جزیرهٔ ثبات» را در یک منطقهٔ آشوب‌زده کسب کرده بود. همچنین شهرت یافته بود که ایران با موفقیت به مهندسی یک معجزهٔ اقتصادی مشابه ژاپن دست زده است. شاه احساس می‌کرد موقع مناسبی است که جشن بگیرد. این مراسم که تمرینی بود برای جشنهای چهار سال بعد در تخت‌جمشید، به یک پردهٔ نمایشی محض می‌مانست که گرچه آن را در قالب زیبایی‌شناسی ایرانی جای داده بودند، در تاریخ ایران هیچ پیشینه‌ای نداشت.

مراسم در آبان ماه، در چهل و هشتمین سالروز تولد شاه، برگزار شد. من به‌عنوان یک مقام شرکت نفت دعوت شده بودم. صبح زیبایی بود و اکثر ۵۵۰۰ مهمان والامقام ایرانی در چمنها روی صندلیهایشان جا گرفته بودند. از آنجا می‌توانستیم شروع مراسم را از میان پنجره‌های بزرگ و گشودهٔ تالار بزرگ ببینیم. مهمانان خارجی، خبرنگاران، و تمام هیئتهای دیپلماتیک در داخل تالار در ردیف جلو نشسته بودند.

---

* حادثهٔ مضحک دیگری در تونس پیش آمد که دیگر هیچ ارتباطی با بورقیبه نداشت. داشتم پس از شام به اتاقم در هتل برمی‌گشتم که دختر زیبایی را دیدم که منتظر آسانسور است. وقتی آسانسور رسید، او جلوی در آسانسور درنگ کرد و سرانجام تصمیم گرفت وارد نشود. من با افسوس به تنهایی با آسانسور بالا رفتم. وقتی به طبقهٔ خودم رسیدم، دیدم لای در اتاقی در ته راهرو باز است و در نهایت تعجب دیدم ادوارد کندی سرش را از لای در بیرون آورده. معلوم بود که فکر می‌کرد آن دختر با آسانسور بالا آمده است. هیچ وقت دو مرد با چنین ترسی به هم نگاه نکرده بودند! او با عجله در را بست، انگار کسی با تفنگ به او نزدیک شده بود. و من هم به اتاقم رفتم و شب را در آنجا تنها گذراندم.

محلی که شاه انتخاب کرده بود، کاخ قدیمی گلستان در مرکز شهر، یک کاخ اصیل مربوط به دوران قاجار بود. تصور می‌کردم حتماً کاخ جدیدی به مناسبت این مراسم ساخته است، اما او سازندهٔ کاخها نبود، همان‌طور که قادر به درک هنر و ادبیات ایران نبود. بنابراین با لباس صبح عازم کاخ قدیمی گلستان شدم. پدر شاه نیز در همین کاخ تاجگذاری کرده بود. قرار بود مراسم در ساعت یازده شروع شود.

در اروپا، مراسم تاجگذاری آئینی مذهبی است که در بزرگترین کلیساهای کشور ـ نظیر صومعهٔ وست مینستر[1] در لندن، یا در گذشته، نوتردام در پاریس یا سن باسیل در مسکو ـ برگزار می‌شود و عالیترین مقام مذهبی، مراسم تاجگذاری را انجام می‌دهد. در خاورمیانه چنین سنتی وجود ندارد، بلکه خیلی ساده تاج را به سر می‌گذارند. اما شاه از این مراسم انتظار بیشتری داشت. امام جمعهٔ تهران بر جریان کار نظارت داشت. جالب آنکه او از بستگان نزدیک دکتر مصدق بود. یک دسته همسرایانِ نغمه‌های ایرانی به اضافهٔ شیپورنوازان و دسته موزیک ارتش حضور داشتند. یک شاعر متوسط قصیده‌ای طولانی و ملال‌انگیز در وصف شاه و خاندانش عرضه کرد. به این ترتیب، یک ساعت گذشت و به محض این که ضرب‌آهنگ ساعت ظهر را اعلام کرد، شاه تاج پهلوی را بر سرش گذاشت و غرش یک توپ انجام شدن تاجگذاری را اعلام کرد.

پس از آن شاه و ملکه، که نایب‌السلطنه شده بود، از تالار آیینه گذشتند و در جلو پله‌ها در برابر مدعوین که بیرون نشسته بودند، ظاهر شدند. رضا ولیعهد ده ساله*، پشت سر آنها حرکت می‌کرد و یک یونیفورم نظامی به تن داشت که از آن مدالهایی آویخته بود و این امر ظاهری نابهنگام و مضحک به او بخشیده بود. لباس شهبانو فرح، که کریستین دیور آن را طراحی کرده بود، شامل یک ردای بی‌آستین از مخمل سبز بود که با طلا و جواهر گلدوزی شده بود و دنبالهٔ بلند و پهنی داشت که شش بچه آن را حمل می‌کردند. تاجش، که شرکت وان کلیف اند آرپلز[2] آن را با استفاده از جواهرات سلطنتی ساخته بود، مجموعه‌ای از الماسهای سفید و صورتی و بسیار ظریف و زیبا بود. شاه تاج پدرش را برسر گذاشته بود، که در بالای آن، مثل تاج فتحعلی‌شاه، یک پر مرغ ماهیخوار سفید نصب شده بود. یک یونیفورم نظامی به رنگهای آبی روشن و سفید به تن داشت که با حمایلها و نشانها مزین شده بود. از شانه‌هایش رَدای مجللی آویخته بود که بر روی آن ردیف ردیف مرواریددوزی شده بود. این ردا را پدرش نیز ۴۲ سال پیش به هنگام تاجگذاری‌اش به تن کرده بود. دَم در و در طول راهروهای کاخ، نگهبانان با یونیفورمهای اتریشی، کلاههای پَردار و چکمه‌های براق، نیزه به دست، خبردار ایستاده بودند.

---

1. Westminster Abbey

*. رضا پهلوی در هنگام تاجگذاری هفت ساله بود، نه ده ساله. ـ م.

2. Van Cleaf & Arpels

خانوادهٔ سلطنتی در میان کف زدنها و هلهلهٔ بی‌وقفهٔ حضار، از پله‌ها پایین آمدند. خوشحال می‌شدیم که بیشتر و بلندتر دست بزنیم، اما تردید داشتیم، چون نه برنامه‌ای در کار بود و نه مراسم مدیریتی داشت که به ما بگوید چه بکنیم. بعد شاه و شهبانو فرح سوار یک کالسکهٔ طلایی شدند، که در وین ساخته شده بود، و با آن در خیابانهای شهر به راه افتادند. در طول مسیر، بر سر راهشان فرش پهن کرده و از درختها پرچم آویخته بودند. به تقلید از اروپا، سربازان پیاده با یونیفورمهای آبی همراه کالسکه می‌دویدند.

مردم در خیابانها صف کشیده یا از باجه‌های تلفن بالا رفته بودند تا بهتر ببینند. از اینکه می‌توانستند شاه را ببینند و در جشن شرکت کنند، به هیجان آمده بودند ـ گرچه درست نمی‌دانستند این جشن و سرور برای چیست. اگر منظور این بود که او شاه باشد، که بود. بی‌شک مردم امیدوار بودند شاه از کالسکه‌اش فرود آید، با کسی حرفی بزند، کودکی را ببوسد. اگر چنین می‌کرد، محبوبترین مرد دنیا می‌شد.

داستان یک دیپلمات انگلیسی

تقلید دربار از سنت اروپایی، با مخالفت صریح نسل دههٔ شصت اروپا و آمریکا با چنین سنتهایی، در تضاد عجیبی قرار گرفت. از آنجا که ایران منزلگاهی بر سر راه جادهٔ معروف ابریشم بود، ما در آن هنگام مورد هجوم هیپی‌های غربی قرار گرفته بودیم. ظاهر آنها برای ما بسیار عجیب بود.

بویژه هیپی‌های انگلیسی موحش و چندش‌آور بودند. برای ما شگفت‌انگیز بود که آنها اتومبیلها و بارکشهایشان را در پیاده‌روی جلو سفارتشان پارک می‌کردند و همان جا چادر می‌زدند و بساطشان را به پا می‌کردند، و رفتارشان درست مثل گداهای جلو بازار خود ما بود. بعد تقاضا کردند که در زمین چمن سفارتخانه چادر بزنند. سفیر درها را بست و به آنها اجازه ورود نداد. آنها هم پلاکارد درست کردند و در جلو سفارت دست به تظاهرات زدند.

آنها توی خیابان فردوسی، در وسط شهر، بالا و پایین می‌رفتند و شعار می‌دادند: «مرگ بر سفارت. مرگ بر ملکه الیزابت. ما حقمان را می‌خواهیم.»

بزودی تظاهرکنندگان اجتماع بزرگی بوجود آوردند. رهگذران نمی‌توانستند آنچه را می‌بینند باور کنند. این هیپی‌های ژولیده، با شلوارهای جین پاره و موهای آشفته، دست به‌کاری زدند که ما هیچ وقت جرئتش را نداشتیم: آنها قدرت و عظمت دولت انگلیس را به زیر سؤال برده بودند. سفارت از ترس در پشت دیوارهای بلند و درختان سر به فلک کشیده، پناه گرفته بود. تماشاگران ایرانی که، از تظاهرات هیپی‌ها شیرشده بودند و از طرفی نسبت به هرکسی که با قدرت انگلیسی‌ها طرف می‌شد، احساس همدردی می‌کردند، بتدریج وارد معرکه شدند.

سر دنیس رایت، سفیر انگلستان، مردی فاضل و شوخ طبع و از دوستان من بود. اولین بار او را

هنگامی که به‌عنوان کاردار به ایران آمده بود، ملاقات کرده بودم. او برای اینکه سفارتخانه را بازتر و خوش برخوردتر کند، دو تا شیر را از جلو دروازهٔ اصلی برداشته بود. این حرکت زیرکانه احساس عمومی را نسبت به انگلستان تغییر داده بود. به نظر می‌رسید سبک کار رایت با پیشینیانش خیلی فرق دارد. او رفتار متکبرانه و پُر نخوتی را که ویژگی اکثر دیپلماتهای انگلیسی بود، کنار گذاشت و سعی کرد تصویری مردمی از انگلستان به دست دهد.

وقتی مدت خدمتش به‌عنوان کاردار به پایان رسید، از رفتنش متأسف و چند سال بعد که به‌عنوان سفیر برگشت، خوشحال شدیم. اما برای حفظ وضع دیپلماتیک سفارت، در برابر بلوایی که هیپی‌ها هر روز به پا می‌کردند، کار چندانی از دستش برنمی‌آمد. یک شب، سر میز شام، به من گفت که تا همین حالا داشته با پسر یک جواهرفروش برجسته، که در سر راهش به افغانستان، به تهران آمده بوده، سر و کله می‌زده است. پسرک خودش را به دردسر انداخته و به زندان افتاده بود. رایت با تلاش بسیار و واسطه قراردادن این و آن، سرانجام ترتیب آزادی او را داده بود. اما وقتی زندانبانها رفته بودند که او را از زندان بیرون بیاورند، او از ترک کردن سلولش خودداری کرده و گفته بود از بودن در کنار ارازل ایرانی که در زندان با آنها دوست شده، لذت می‌برد و حاضر نیست آنها را ترک کند.

رایت با خنده گفت: «تصورش را بکنید که سفیر باشید و با چنین مسائلی روبرو بشوید!» مسخره‌بازیهای هیپی‌ها تنها یکی از دردسرهای فراوانی بود که رایت در مدت مسئولیتش با آنها مواجه شد. دولت انگلستان در سال ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) اعلام کرد که نیروهایش را تا سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) از خلیج فارس خارج خواهد کرد. شاه سخت امیدوار بود که خلأ قدرت ناشی از خروج انگلیسی‌ها را پُر کند. اما پیش از آنکه او بتواند در این راه کوچکترین قدمی بردارد، می‌بایست اختلافات مربوط به ادعای دیرینهٔ ایران نسبت به مالکیت بحرین و جزایر کوچک متعددی نظیر جزایر با موقعیت راهبردیِ ابوموسی، و تنب‌های بزرگ و کوچک حل می‌شد. از اینها گذشته، کنترل ما بر این جزایر، و سواحل دوردست بود که این آبراه را سزاوار نامش ساخته بود.*

یافتن یک توافق قابل قبول با شیوخ خلیج، یکی از وظایف رایت بود. دولت انگلیس، که این جزایر را کمتر از یک قرن پیش از ایران بزور گرفته بود، آنها را در سال ۱۳۱۶ به شیوخ عرب واگذار کرده بود، و حالا آنها مدعی بودند که این جزایر میراث آنهاست.

اگر ایران درگیر اختلاف با کنسرسیوم نبود، مذاکرات می‌توانست خیلی آسان باشد. ایران که دست‌اندرکار یک برنامهٔ گستردهٔ توسعهٔ صنعتی، شامل ساختن سدهای بزرگ، کارخانه‌های

---

* موضوع تقسیم آبهای شط‌العرب نیز همچنان به‌صورت یک مشکل باقی مانده بود. شاه در فروردین ۱۳۴۸ تصمیم گرفت معاهدهٔ قدیمی با عراق را که به آن کشور حق تسلط بر آبراه را می‌داد، لغو کند، و یک کشتی را با پرچم ایران به آبهای عراق فرستاد. دو کشور بر اثر این تمهید تا آستانهٔ جنگ پیش رفتند. بعد، در دی ماه همان سال، یک تلاش برای کودتا در عراق، با پشتیبانی ایران، با شکست مواجه شد، و مناسبات دو کشور باز هم بدتر شد. دو کشور تا سال ۱۳۵۳ به هیچ توافقی دست پیدا نکردند.

پتروشیمی، مجتمعهای آهن و فولاد، و لوله‌کشی گاز ـ و همین‌طور برنامهٔ پُرهزینهٔ تجهیز نظامی ـ بود، نیاز به درآمد بیشتری داشت. و از آنجاکه در تأمین نیازهای مالی این طرحها کاملاً متکی به نفت بود، به کنسرسیوم فشار می‌آورد که درآمدش را به سالی یک میلیارد دلار افزایش دهد. اما کنسرسیوم زیر بار نمی‌رفت. وابستگی هر یک از اعضای آن به یکی از کشورهای عربی خلیج[فارس] به مراتب بیشتر از ایران بود (مثلاً، استاندارد اویل به عربستان سعودی، و بریتیش پترولیوم به کویت) و انگیزهٔ چندانی برای افزایش درآمد ایران به حساب هزینه خودش نداشت (بویژه که نیروی کار و در نتیجه هزینه تولید، در کشورهای عربی ارزانتر بود). شاه پیشنهاد ۹۰۰ میلیون دلاری آنها را (۵۰ میلیون دلار بیشتر از درآمد جاری ایران) غیرقابل قبول دانست و تهدید کرد که لایحه‌ای را به مجلس خواهد برد که در اعتبارنامهٔ کنسرسیوم تجدید نظر کند. در این میان، رایت، مثل بسیاری از پیشینیانش، نقش یک میانجی را به عهده گرفت ـ شغلی که کسی قدردان آن نبود.

معامله با اعراب خلیج[فارس] هیچ وقت قابل پیش‌بینی نبود. روزی داشتم با ماشین از منزل به طرف مرکز شهر حرکت می‌کردم که چشمم به هیکل بلند و باریک رایت افتاد که، به‌جای آنکه در رولز رویسش با شکوه و وقار در خیابانها حرکت کند، داشت در پیاده‌رو شلوغ قدم برمی‌داشت. او را صدا زدم: «دنیس، چه خبر شده؟ ماشینت را گم کرده‌ای؟»

پاسخ داد: «بله، بموقع نیامد، این بود که دیدم بهتر است پیاده بروم.»

در ماشینم را باز کردم و گفتم: «سوار شو.» (رانندهٔ رایت سرانجام در سفارتخانه پیدایش شد و ادعا کرد در ترافیک گیر کرده بوده است.)

رایت خودش را در صندلی جلو جا داد و شروع کرد به سر تکان دادن و گفت: «باید برایت تعریف کنم که امروز صبح چه اتفاقی افتاد. شاه شیوخ عرب خلیج را در کاخش به حضور پذیرفت. صادقانه باید بگویم که نظیر فرشهایی را که اعلیحضرت کف اتاق انداخته بود، هرگز ندیده بودم.» این را که گفت، چشمهایش را بست و آنها را چند بار مالش داد، انگار آن منظره هنوز جلو چشمهایش بود. «شیوخ داشتند قهوهٔ ترک می‌خوردند ـ چه چیز مزخرفی، من که تحمل خوردنش را ندارم. بعد دیدم بلند شدند، انگار که داشتند از توی چادرشان بیرون می‌رفتند، و پس‌ماندهٔ قهوه‌شان را گوشه اتاق ـ درست روی آن فرشهای زیبا ـ ریختند!»

شاه آن قدر به رایت علاقه داشت که وقتی مدت مأموریتش به پایان رسید، شخصاً بـه دولت انگلیس مراجعه و تمدید مدت مأموریت او را درخواست کرد (که این درخواست رد شد). رایت همیشه علاقهٔ شدیدی نسبت به ایران و ایرانیان ابراز می‌داشت، و وقتی سرانجام در سال ۱۳۵۱ ایران را ترک کرد، همهٔ ما احساس می‌کردیم دوست خوبی را از دست داده‌ایم. مایه شگفتی و وحشت ما شد که رایت، پس از سقوط شاه، سلسله مقالاتی نوشت و در آنها شاه را مورد سرزنش قرار داد و بسیار خشن و زننده با رژیم او برخورد کرد. ضمناً متوجه شدیم که ملکه الیزابت، پس از آنکه رایت

به او گفت شاه دارد پایش را از گلیمش درازتر می‌کند، از حضور در جشنهای تخت‌جمشید خودداری کرد. ما نیز، مانند سیرانو دو برگراک[1]، که می‌توانست بینی بسیار بزرگ خودش را مسخره کند، اما به کس دیگری اجازه نمی‌داد یک کلمه در این باره حرفی بزند، منفی‌گویی رایت را یک خیانت به حساب می‌آوردیم. عیبجویی ما از دولتمان یک چیز بود، و چنین رفتار اهانت‌آمیزی از طرف یک دیپلمات و دوست شاه، که در طول مدت تصدی‌اش چنان ستایشی از کشور ما به عمل می‌آورد، چیزی بسیار متفاوت.*

داستان یک موفقیت

سرانجام منازعه بر سر جزایر خلیج با تشکیل امارات عربی متحده حل شد و ایران اجازه یافت (با چشم‌پوشی از بحرین) ابوموسی و تنب‌ها را باز پس گیرد. این دستاورد مهمی بود، به این دلیل که گمان می‌رفت این جزایر دارای ذخایر قابل توجه نفتی و کانی باشد.

اما حل مسئله درآمد نفت، مدت بسیار بیشتری به طول انجامید. سرانجام، پس از چانه‌زنیهای بسیار، کنسرسیوم در سال ۱۳۴۸ موافقت کرد که درآمد ایران را به سقف یک میلیارد دلار برساند. اما این مذاکرات طولانی و پُرکش و قوس بروشنی نشان داد که زمان آن دارد بسرعت فرا می‌رسد که ما تولیدمان را تحت کنترل خود درآوریم و سطح درآمدمان را خودمان تعیین کنیم. مادامی که اهرمهای تصمیمگیری در دست کنسرسیوم بود، ما محکوم بودیم هربار برای افزایش درآمد خود وارد یک منازعه شویم. تنها با تعیین سطح تولید از سوی خودمان، می‌توانستیم بر بودجه و درآمد نفتیمان کنترل داشته باشیم.

این تغییر نقشها چهار سال بعد، در مارس ۱۹۷۳ (اسفند ۱۳۵۱) صورت پذیرفت، که برای ما درست بموقع بود تا بتوانیم از موقعیت پیش آمده به واسطهٔ تحریم نفتی اعراب، نهایت استفاده را ببریم.

در این میان، در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) بهای نفت اندکی افزایش یافت. سال بعد، اجلاس اوپک در کاراکاس در شرایطی برگزار شد که کشورهای عضو برای نخستین‌بار چنان احساس قدرت می‌کردند که در صورتی که شرکتها درآمدشان را بالا نبرند، آنها را به توقف تولید تهدید کنند. مردان تازه‌ای به سازمان پیوسته بودند و احساس قویتری داشتند که اوپک می‌تواند نقش فعالتری را به‌عهده گیرد. به‌نظر می‌رسید سرانجام اوپک دارد خودش را باز می‌یابد.

---

1. Cyrano de Bergerac

* پس از آن که رایت تهران را ترک کرد، دو کتاب نوشت: یکی *انگلیسی‌ها در میان ایرانیان* و دیگری *ایرانیان در میان انگلیسی‌ها*. او در این کتابها برخوردی بی‌نهایت تحمل‌ناپذیر و متکبرانه نسبت به قاجارها اتخاذ کرد، که پس از یک تبادل نامه، دوستی ما کاملاً به هم خورد. و بالاخره، این رایت بود که پس از فرار شاه از ایران در سال ۱۳۵۷، مخفیانه به باهاما رفت تا به او اطلاع دهد که نمی‌تواند در انگلستان پناهگاهی برای خود پیدا کند.

با این حال، بر هیچ یک از ما پوشیده نبود که اوپک، در طول ده سال موجودیتش، موفق شده بود بهای نفت را از بشکه‌ای تنها ۴۵ سنت به ۲/۲۵ دلار افزایش دهد، در حالی که تورم و هزینه زندگی در سراسر جهان ده برابر آن رشد کرده بود. ما باید هر سال برای وارد کردن کالاها و خدمات مورد نیاز برای توسعهٔ کشورمان بهای بیشتری می‌پرداختیم، در حالی که ارزش واقعی درآمدها از نفت کاهش می‌یافت. ۲۵ سال بعد که سرانجام بهای نفت به بشکه‌ای ۱۵ تا ۱۷ دلار رسید، به آسانی می‌شد حساب کرد که اگر بهای نفت با توجه به کاهش ارزش دلار محاسبه می‌شد، باید بشکه‌ای ۱۴۰ دلار فروخته می‌شد!

به دنبال اجلاس کاراکاس، اجلاس دیگری در ژانویهٔ ۱۹۷۱ (دی ۱۳۴۹) در تهران برگزار شد. شاه، با حضور همهٔ نمایندگان اوپک، در مجلس به سخنرانی پرداخت و خواستار افزایش بهای رسمی نفت متناسب با نرخ تورم شد تا ارزش هزینه‌های ما با ارزش درآمدهایمان همطراز شود. این موضع جسورانه‌ای بود، اما شاه احساس می‌کرد از طرف دیگر اعضای اوپک، که فکر می‌کردند به اندازه کافی از خودگذشتگی نشان داده‌اند، پشتیبانی خواهد شد.

در طول دههٔ گذشته، مصرف نفت در غرب سر به آسمان گذاشته و به بیش از ۲۰ میلیون بشکه در روز رسیده بود. این امر یک بازار سیاه ایجاد کرده و برای شرکتهای نفتی کمتر مجالی برای مذاکرهٔ با ما باقی گذاشته بود. از آن گذشته، تغییرات سیاسی در لیبی و عراق میزان نفت را در بازار کاهش داده بود، و از طرفی قطع خط لوله در سوریه موقتاً انتقال روزانه پانصد هزار بشکه نفت را از سعودی به اروپا متوقف ساخته بود. در این میان، ذخایر آمریکا ته کشیده و اروپا و ایالات متحده به نحو روزافزونی به نفت خاورمیانه وابسته شده بودند. به این ترتیب، شرایط نسبت به دهۀ پنجاه میلادی بکلی تغییر کرده بود.

طرفهای اصلی مذاکره در اجلاس تهران، تزار جدید نفتی ایران، دکتر جمشید آموزگار، وزیر دارایی و نمایندهٔ ایران در اوپک، جورج پیرسی از اکسون؛ لُرد استراتالموند[1]، پسر سرویلیام فریزر، نمایندهٔ بریتیش پترولیوم، بودند که این آخری آدم شلخته و نامرتبی بود که وقتی از هواپیما پیاده شد یک بطری ویسکی را در دستش تکان می‌داد.

شیخ سعودی

گرچه من معمولاً با اوپک سروکاری نداشتم، از بسیاری از مسائل پشت پردهٔ آن از طریق دوست صمیمی‌ام دکتر آموزگار مطلع می‌شدم. وقتی او، به‌عنوان وزیر دارایی، به نمایندگی ما در اوپک منصوب شد، من خوشحال شدم، نه تنها به این خاطر که به او به‌عنوان یک اقتصاددان و یک مرد کاردان در امور نفتی احترام می‌گذاشتم، بلکه بدین سبب نیز که ما ارتباط شخصی صمیمانه‌ای با هم

1. Lord Strathalmond

داشتیم. همچنین، بالاخره دولت کسی را منصوب کرده بود که همطراز وزیران نفتِ نمایندهٔ سایر کشورهای عضو در اوپک بود.

اجلاس تهران نخستین اجلاسی بود که شیخ یمانی، نمایندهٔ پُر جلال و جبروت عربستان سعودی، در صحنهٔ آن ظاهر شد. او فردی ولخرج بود که در اوایل دههٔ هفتاد میلادی مسئول ایجاد تصویری مبتنی بر ثروتهای بی‌حساب و ولخرجیهای شرم‌آور از اوپک بود. او همیشه مشغول خودنمایی با اتومبیلها و هواپیماهای بزرگ بود و با آنکه مرد زیرکی بود، سبک و روش او با آموزگار کاملاً تفاوت داشت. در حالی که آموزگار به فروتنی شهره بود، یمانی سعی داشت مقام خود را بزرگ نشان دهد. او یک دسته گارد مخصوص داشت و با هواپیمای اختصاصی چهارموتوره به اجلاس می‌آمد که اغلب واژهٔ اِکسون بر آن نقش بسته بود. اگر قرار می‌شد بماند، معمولاً ترجیح می‌داد شب را در هواپیمایش بگذراند تا در یک هتل محلی و همراه با نمایندگیهای دیگر کشورها. او با چنان بی‌اعتنایی‌ای در جلسات اوپک شرکت می‌کرد که اغلب در وسط جلسه، محل را ترک می‌کرد.

هربار که به ایران می‌آمد، حدود یکصد هزار دلار صرف خرید قالی می‌کرد. در وین، در حالی از پله‌های هتل امپریال پایین می‌آمد که بغلش پر از سگهای پکنی بود و با این کارش تأثیری دیرپا بر روی شهروندان عادی می‌گذاشت. او آن قدر خودنما بود که ترتیبی داد که هارودز[1]، فروشگاه بزرگ لندن، یک شب باز بماند تا خانوادهٔ او بتوانند به تنهایی در آنجا خرید کنند و همین موضوع تیتر اول روزنامه‌های بین‌المللی شد. طبق گزارشها، یمانی آن شب پانصد هزار دلار هزینه کرد.

یمانی در میان وزیران سعودی از همه انگشت نماتر بود، گرچه از کار هیچ کدام به آسانی نمی‌شد سَر درآورد. آنها با بقیهٔ ما تفاوت داشتند و در اوپک مثل سلاطین رفتار می‌کردند و حاضر به همکاری و مصالحه نبودند. یمانی بویژه با همقطارانش رفتاری آمرانه داشت و تنها آموزگار بود که هیچ وقت با او درگیر نشد. سعودی‌ها پول فراوانی داشتند و نیازهایشان نسبت به ماهایی که جمعیت بیشتر و جامعه‌های پیشرفته‌تری داشتیم، خیلی کمتر بود. آنها توان و ظرفیت این را داشتند که بازار را اشباع کنند و اصلاً هم برایشان اهمیتی نداشت که قیمتها، در نتیجهٔ این کار آنها، سقوط کند. اما برای ما اهمیت داشت و نهایت سعی خود را می‌کردیم که وارد مسابقهٔ خطرناک به کار انداختن حداکثر ظرفیت نشویم. اما ما هیچ وقت نمی‌توانستیم در این خصوص روی سعودی‌ها کاملاً حساب کنیم، درست همان‌طور که نمی‌توانستیم در مورد حفظ مواضع در برابر شرکتهای آمریکایی، روی آنها حساب کنیم. رابطهٔ آنها با آرامکو محکم باقی ماند. آنها متحدان آشکار واشنگتن بودند، که بشدت به نفت سعودی وابسته بود و تلاش می‌کرد این پیوند را به هر ترتیبی شده حفظ و تقویت کند (درست برخلاف انگلیسی‌ها که هیچ وقت سعی نکردند، در دوره حاکمیت شرکت نفت انگلیس و ایران، با دولت ما کنار بیایند).

1. Harrods

سعودی‌ها که استطاعت این را داشتند که به‌خاطر مصلحتهای سیاسی از میلیونها دلار چشم‌پوشی کنند، اغلب در جهت جلوگیری از افزایش سهمیه‌های تولید می‌کوشیدند، و ظاهراً نیازها و خواستهای دیگران برایشان اهمیتی نداشت و از آنجا که سهم آنها در بازار به مراتب بیش از دیگران بود، معمولاً حرف خود را پیش می‌بردند. به این ترتیب، تمام تلاشهای ما خنثی می‌شد و همهٔ ما احساس می‌کردیم سعودی‌ها درست نقش هیئت نمایندگی یک شرکت آمریکایی را در اوپک بازی می‌کنند. اما در اجلاس تهران، یمانی که با موضع سرسختانهٔ شاه و همراهی همگانی سایر اعضاء مواجه شده بود، از سنگ‌اندازی دست برداشت.

آموزگار همیشه جمعه شبها مرا برای شام به خانه‌اش دعوت می‌کرد و همسر آلمانی جذابش نهایت مهمان‌نوازی را به خرج می‌داد. در ۲۳ بهمن ۱۳۴۹ شب در منزل او بودم که خبر شدم مذاکرات اوپک با موفقیت به پایان رسیده است. جزئیات موافقتنامه را که برایم توضیح داد، باورم نمی‌شد. ۳۳ سنت افزایش قیمت در هر بشکه و افزایش سالانهٔ بهای نفت؛ و علاوه بر آن تقسیم سود بر اساس ۵۰/۵۰ به ۵۵/۴۵ تغییر یافته بود. (تنها لیبی و الجزایر از این قاعده مستثنی بودند، که مبنای تقسیم سود در مورد آنها ۶۰/۴۰ بود، چون آنها در حوزهٔ مدیترانه قرار داشتند و نفتشان ارزانتر و بی‌خطرتر از ما، که در حوزه خلیج قرار داشتیم، به اروپا حمل می‌شد و نیازی به عبور از کانال سوئزِ ناصر نداشت.) این سرآغاز فصلی تازه بود که آیندهٔ اقتصادی اطمینان بخشی را برای ما تضمین می‌کرد. دو روز بعد که شنیدم بالاترین درجهٔ نشان تاج ـ که معمولاً تنها به نخست‌وزیران اعطا می‌شد به آموزگار داده شده، احساس کردم که این نشان تا به حال چنین بجا و خردمندانه واگذار نشده است.

داستان تخت‌جمشید

شاه در اوج اقتدارش بود. نیرویی مؤثر و کاراً در اوپک، متحد باارزش ایالات متحده، نمونه و مصداق کامل آیین نیکسون، که رهبران محلی را به پذیرفتن نقش منطقه‌ای بزرگتری ترغیب می‌کرد، و حالا ثروتمند هم بود. زمان مناسبی بود که برتری و لیاقت خود را به‌عنوان پادشاه کهنترین شاهنشاهی جهان به نمایش بگذارد. به پشتگرمی موافقتنامهٔ اوپک که هنوز پابرجا بود، مقدمات جدی برگزاری باشکوهترین جشن تاریخ در سال ۱۳۵۰ آغاز شد.

احساس خود من این بود که این کار پوچ و بی‌معناست. تصور تداوم پادشاهی در طول بیش از ۲۵۰۰ سال، تحریف تاریخ بود. ایران همیشه شاهد ویرانسازی آن چیزهایی بود که فرمانروایان پیشین ساخته بودند. در ایران دودمانهای زیادی حکومت کرده بودند، که بسیاری از آنها را انقلابهای داخلی برانداخته بود. در ضمن، میان این حکومتها فاصله‌های بزرگی وجود داشت. تنها در دویست سال گذشته، از میان نُه شاه، تنها سه تن از آنها در مقام سلطنت درگذشته بودند (که هیچ کدام از

پهلوی‌ها را شامل نمی‌شود). بنابراین، تأکید شاه بر تداوم سلطنت تنها به منظور اصرار بر دوام سلطنت خود او طراحی شده بود. درست همان‌طور که لقب «آریامهر» را به منظور قدرتمند نشان دادن انگاره‌اش در میان مردم، به خود بسته بود، اصرار او به پیوند زدن خودش به سلسله‌های طولانی و خیالی پادشاهی، لاف و گزافی بیش نبود. امیدش به این بود که غرب حکومت او را سلطنتی مشروطه بداند که ریشه در سنت دارد، اما حکومت او نه مشروطه بود و نه ریشه‌دار، و نمایش باشکوه تخت‌جمشید تنها مخالفت داخلی با او را شدت بخشید. آنچه در ایران تداوم و دیرپایی واقعی داشت مذهب بود، نیرویی چنان توانمند که سرانجام او را از تخت به زیر کشید - گرچه در آن زمان، او و ما نخبگان شادمان و از قدرت خفتهٔ آن بی‌خبر بودیم.

اسدالله علم، وزیر دربار، سه سال برای تدارک و سازماندهی این جشن فعالیت کرد. برای همهٔ سلاطین و رؤسای جمهور دنیا دعوتنامه فرستاده شد. هفتاد و یک تن از مقامات عالی این دعوت را پذیرفتند، از جمله مارشال تیتو از یوگسلاوی، اسپیرو آگنیو، معاون رئیس جمهوری آمریکا، پرنس فیلیپ و پرنسس آن از انگلستان، رئیس‌جمهور فردیناند و املیا مارکوس از فیلیپین، و رئیس جمهور نیکلای پادگورنی از اتحاد شوروی. اما، ملکه الیزابت، رئیس جمهور ریچارد نیکسون، رئیس جمهور ژرژ پمپیدو از فرانسه، و ویلی برانت صدراعظم آلمان، از جمله کسانی بودند که عدم حضورشان شگفت‌انگیز می‌نمود.

چیزی که تعجب و بعد خشم مردم ایران را برانگیخت، این بود که همه چیز، حتی غذای عرضه شده، از خارج وارد شده بود. چادرها و خیمه‌ها را صنعتگر فرانسوی جانسن ساخته بود. تنها خیمهٔ بزرگی که به تالار پذیرایی اختصاص داشت، یک میلیون دلار هزینه برداشته بود. تمام غذاها از ماکسیم پاریس تهیه شده بود، و بیش از ۱۶۵ سرآشپز و پیشخدمت به این مناسبت از خارج با هواپیما آورده شده بودند. حدود بیست هزار بطر شراب و شامپاین فرانسوی نیز با هواپیما وارد شده بود. سفالینه‌ها از انگلستان و پرده‌ها و آویزهای چادرها از ایتالیا آورده شده بود. برآورد تقریبی هزینه‌ها بین ۵۰ تا ۱۰۰ میلیون دلار بود. در آن میان تنها چیزی که «ساخت» ایران بود، خود تخت‌جمشید بود که ویرانسازی آن از دو هزار سال پیش با حملهٔ اسکندر کبیر آغاز شده بود.

پادشاهان، رؤسای جمهوری، و دیگر فرمانروایان در ۵۷ چادر جا داده شدند که مثل نقاشیهای دورهٔ شوالیه‌گری، بر پهنهٔ دشت، در مقابل ویرانه‌های عظیم تخت‌جمشید، برپا شده بود. بقیهٔ مهمانان در شیراز اقامت داشتند که تنها بیست دقیقه با تخت‌جمشید فاصله داشت. من نیز به‌عنوان عضو هیئت مدیرهٔ شرکت نفت، در فهرست مهمانان جای داشتم، اما به‌جای آنکه با سایر همقطارانم در هتل تازه تأسیس داریوش اقامت گزینم، به خانهٔ یک دوست رفتم و هر روز صبح به اتفاق او دو ساعت اسب‌سواری می‌کردم و بعدازظهرها و شبها برای حضور در مراسم به تخت‌جمشید می‌رفتم و برای شام به همکارانم در هتل ملحق می‌شدم.

روز اول به ما فرصت داده شد که پیش از شام از چادرها بازدید کنیم. در هر چادر، برای هر رئیس دولتی، چینی‌آلات و ملحفهٔ مخصوص، متناسب با اثاثه، از جمله قالیها، طراحی شده بود. در پایان مراسم، چینی‌آلات به رسم یادبود به رؤسای دولتها هدیه شد.

در شب اول، پس از شام، نمایش نور و صدا در میان ویرانه‌های تخت‌جمشید به اجرا درآمد. این یکی از تماشایی‌ترین نمایشهایی بود که در چنین یادمانهایی به اجرا درمی‌آمد. برنامه را فرانسوی‌ها طراحی کرده بودند و در نتیجه، صداهایی که از پشت ستونها و فراز کتیبه‌ها برمی‌خاست و به ظاهر از آن کورش، داریوش و خشایارشاه بود، به زبان فرانسه ادا می‌شد. پیش از آنکه خانوادهٔ سلطنتی همراه با مهمانانشان از راه برسند، ما مقامات ایرانی، با کراواتهای مشکی، سرجاهایمان نشسته بودیم. وقتی آنان از راه رسیدند، منظره واقعاً گیج‌کننده بود. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که این تعداد از رؤسای دولتها را در یک‌جا ببینم. مدالها برق می‌زد، جواهرات می‌درخشید، لباسهای بلند پیچ و تاب می‌خورد، و در بازتاب نور می‌توانستم خانمهای بسیاری را ببینم که، با وجود نسیم تند بیابان، لباسهای یقه‌باز پوشیده بودند.

آنها از اتوبوسهایی پیاده شدند که آنها را از چادرهایشان تا پای پله‌های ویرانه‌های تخت‌جمشید آورده بود. شهبانو فرح، در حالی که هایله سلاسی امپراتور اتیوپی بازویش را گرفته بود، پیشاپیش همه از پله‌های باشکوهی که به جایگاه مخصوص منتهی می‌شد، بالا رفت. هایله سلاسی از همه رؤسای دولتها ارشدتر و مدت سلطنت او از هر پادشاه دیگری بیشتر بود و به همین لحاظ این افتخار نصیب او شده بود که بازوی فرح را بگیرد، با وجود این حقیقت که فرمانروایی او یکی از خونینترین و فاسدترین دوره‌های تاریخ بود. (او چند سال بعد عزل شد.) آنها زوج بسیار نامناسبی بودند، چون هایله سلاسی کوتاه و سنگین بود و بالاپوش نظامی او، با انبوه مدالها و یراقها، بر تنش سنگینی می‌کرد و بزحمت می‌توانست از رشتهٔ پله‌های بلند سنگی بالا برود. شهبانو که گرفتار شده بود، تقریباً مجبور شد که در چند پلهٔ آخر او را بالا بکشد. پشت سر آنها، شاهان، ملکه‌ها و رؤسای جمهور دسته‌جمعی مشغول بالا آمدن بودند و در نتیجه نمی‌توانستند ببینند آن جلو چه خبر است.

نمایشی که در هوای گرگ و میش مغرب، بر روی ویرانه‌های سنگی، به اجرا درآمد، به تاریخ ماد و هخامنشی جان بخشید، که پادشاهان بزرگ آن، سازندگان امپراتوری ایران باستان و کاخ تخت‌جمشید بودند.

هر کار ممکنی انجام شده بود تا برنامه عالی از کار درآید ـ بجز یک چیز. باد سردی از سوی بیابان شروع به وزیدن کرده بود و همه احساس سرما می‌کردند. خانمهایی را که پایینتر از من در جایگاه مخصوص نشسته بودند، می‌دیدم که نسیم خنک شانه‌های عریانشان را نوازش می‌کرد و آنها را لرز فرا می‌گرفت. اما کسی به فکر نیفتاده بود که پتو یا بالاپوشی فراهم کند. در آنجا، در پای خرابه‌های تخت‌جمشید، و در وسط دشتی صاف و پهناور، و در ۴۸ کیلومتری شیراز، به پتو دسترسی نبود،

حتی اگر خود داریوش شخصاً دستور می‌داد. با آنکه حضار همه از پادشاهان و رؤسای جمهور بودند، کسی نمی‌توانست کاری بکند و آنها بناچار باید می‌لرزیدند.

روز بعد نقطهٔ اوج مراسم بود: نمایش جلوه‌های شکوهمند نظامی در طول ۲۵۰۰ سال تاریخ ایران. از هر یک از دودمانهای گذشتهٔ ایران یک هنگ، و همچنین جنگجویان ایلات و قبایل و نگهبانان سلطنتی به نمایش درآمد. هر بار پانصد تا هزار مرد، با لباسهای سنتی، ریشهای آویزان و شمشیرهای آخته که در زیر تیغ آفتاب برق می‌زد، به حرکت درمی‌آمدند. توجه و دقت زیادی صورت گرفته بود که تمام لباسها و سلاحها مستقیماً از روی نقاشیها و نقشینه‌های به جا مانده از پیشینیان ما بازسازی شود. مردان برای بیش از یک سال ریش خود را بلند کرده بودند و ریشهایشان حالا چنان انبوه و بلند شده بود که انگار همیشه صاحب چنین ریشی بوده‌اند. در ضمن پیراهنها و کُتهای آنها در پاریس طراحی و دوخته شده بود.

حرکت دسته‌جمعی در دو ستون موازی به سوی دیوار بزرگ تخت‌جمشید صورت می‌گرفت. من که جزو مقامات ایرانی بودم، در جایی نشسته بودم که رو به دیوار بود، در حالی که مهمانان سلطنتی در طرف مقابل نشسته و رو به دشت بودند. در ساعت چهار، آفتاب چنان گرم شد که چترهایی که مخصوصاً برای این منظور آورده شده بود، به منظور ایجاد سایه برافراشته شد. اما زاویهٔ خورشید بتدریج تغییر کرد و در ساعت شش، آفتاب درست توی صورت مهمانان شاه افتاد. ملازمان دربار را فرستادند تا چترها را جا به جا کنند، اما براثر تهدید و اصرار تماشاچیان، که مایل بودند آنها را به‌عنوان یادگاری نگه دارند، مجبور شدند با اکراه از این کار دست بکشند. اما خورشید پشت سر ما قرار گرفته بود و ما می‌توانستیم خیلی بهتر از کسانی که این نمایش به‌خاطر آنها فراهم آمده بود، صحنه را ببینیم. مهمانان عالی مقام، حتی با وجود این چترها هم، بر اثر تابش اریب نور اهورمزدا، خدای بزرگ مادها، نمی‌توانستند ببینند، تا آن‌که سرانجام یک ساعت بعد، خورشید در افق غروب کرد.

جشنهای تخت‌جمشید با اجرای مراسمی در تمام شهرهای بزرگ کشور تکمیل شد. تصاویر شاهان پیشین در طول خیابانهای اصلی و پارکها بر پایهٔ چراغها نصب گردید. تا مدتی، عکس شاهان قاجار در جایی دیده نمی‌شد. بعد، در دو روز آخر، علم دستور داد تصاویر مؤسس سلسلهٔ قاجار، آقامحمدخان، نیز نصب شود، که همین ناخواسته باعث شد توجه بیشتری به آن معطوف شود.

شاه، به رسم یادبود این ایام، یادمان عظیمی به نام شهیاد، درست در بیرون محدودهٔ شهر تهران، بنا کرد. این بنا با کاشیهای آبی مزین شده بود و با آنکه طراحی آن جدید بود، یادآور شکلهای باستانی بود. شاه همچنین تصمیم گرفت تقویم تاریخ را تغییر دهد و مبدأ آن را به ۲۵۰۰ سال پیش بازگرداند.

تغییر تقویم مصیبت بار بود. تا آن موقع، به کار بُردن تقویم اسلامی و انجام کارهای تجاری با تقویم غربی، به اندازهٔ کافی سردرگمی ایجاد می‌کرد. حالا در آغاز سال ۱۹۷۱، تمام اسناد،

روزنامه‌ها، تقویمها، و کتابها می‌بایست ـ با سال شاهنشاهی ۲۵۳۰ شروع می‌شد.* این بدین معنا بود که سه سال بعد، تاریخ نامه‌های ما، بسته به این که از کدام تقویم استفاده می‌کردیم، یکی از اینها می‌شد: ۱۹۷۴، ۱۳۵۳ (تاریخ اسلامی) و ۲۵۳۳. در کشوری که گرفتار نابسامانی و ناکارایی بود، این یکی دیگر آشفتگی را کامل می‌کرد. این حرکت خشم روحانیون را نیز برانگیخت. آنها این عمل را نه تنها توهینی وقیحانه به اسلام تلقی می‌کردند، بلکه آن را نشانهٔ دیگری از بی‌توجهی شاه به تعهدات قانونی‌اش نسبت به حفظ حرمت معتقدات شیعی می‌دانستند. چقدر بهتر می‌شد اگر او همان کاری را می‌کرد که آتاتورک در ترکیه کرد: پذیرش تقویم و الفبای غربی به منظور ایجاد یک اصلاح حقیقی.

آیا جشنهای تخت‌جمشید انتظارات شاه را برآورده کرد؟ گرد هم آوردن چنین جمعی از بزرگان عالم در هر جای دنیا کاری سترگ و نیازمند تدارکاتی خیال‌انگیز بود، و این واقعیت که ایران توانست بدون هیچ مانع و رادعی از عهدهٔ این کار برآید، به خودی خود یک موفقیت بزرگ بود. اما اگر مقصود شاه ایجاد حس همدلی و رفاقت میان اربابان دنیا بود که در این راه ناکام ماند. تقریباً پیش از پایان مراسم، این گردهمایی منشأ ریشخندها و انتقادات فراوانی گردید و به دست مطبوعات دنیا بهانه داد تا کسانی را که با حضور خود در این خودنمایی و ولخرجی سهیم شده بودند، مورد سرزنش قرار دهند. پادشاهان اروپایی، که قرنها به‌عنوان سلاطین مستبد، ثروتمند و مطلق‌العنان حکمروایی کرده بودند، پس از جنگ جهانی دوم کوشیدند تصویری توأم با فروتنی از خود نشان دهند. آنها سعی می‌کردند میزان داراییهای موروثی خود راکم جلوه دهند. اما جشنهای تخت‌جمشید این تلاش را با خطر مواجه کرد. یک بار دیگر سبک زندگی تجملی آنها زیر ذره‌بین رفت و مردم دوباره به یاد میلیونها ثروتی افتادند که آنها اندوخته بودند.

اگر شاه امیدوار بود با میزبانی چنین جشنی، خود را در زمرهٔ پادشاهان عهد قدیم قرار دهد، باز هم این حادثه یک شکست بود. به‌جای آنکه حصار خودبینی و خیالپردازی را بشکند، آن را قوام بخشید. در یک محیط اجتماعی، شانه به شانهٔ رهبران کمونیست و دیکتاتورهای خشنی چون مارکوس ساییدن، دامان پادشاهان اروپایی را لکه‌دار کرد. همراه شدن با هایله سلاسی، یک آفریقایی سیاه و یک قاتل، تحمل‌ناپذیر بود.

و بدین ترتیب شاهان اروپایی از همه چیز اظهار گله و نارضایتی کردند، و روزنامه‌ها بهانه خوبی به‌دست آوردند. منصفانه بگوییم، اگر غذا از ماکسیم پاریس نیامده بود، آن را غیرقابل خوردن می‌نامیدند. اما حالا از آن عیب می‌گرفتند که بیش از اندازه گران است. اما یک چیز بود که کسی در آن تردید نمی‌کرد و آن خاویار بود.

حکایت از دست دادن عزیزان

می‌دانستیم که گسستهایی که سرانجام ایران را از پا می‌انداخت، هم اکنون داشت نمایان می‌شد. اما

* در واقع سال ۲۵۰۰، سی سال پیش از مراسم جشنهای تخت‌جمشید آغاز شده بود.

این گسستها هنوز مثل تار مو نازک بود و بیشتر شبیه ترک در لعاب سطح ظروف بود تا شکافهایی که ساختمان را به دو نیم می‌کند. کشور هنوز یک موفقیت بزرگ در پیش داشت: میوهٔ بادآوردهٔ تحریم نفتی اعراب در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، که در نتیجه آن بهای نفت به بشکه‌ای ۱۲ دلار رسید. و این ۱۰ دلار بیشتر از آن بود که ما در ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) دریافت می‌کردیم و دقیقاً جیبهای ایران را با میلیاردها دلار پول نقد پُر کرد.

دوران خوبی بود بویژه برای آنهایی که پول خوبی به‌دست می‌آوردند و خوب زندگی می‌کردند. برای خانوادهٔ ما لحظات افتخار بود. وقتی برادرم حافظ کتابخانه‌ای را به نام خانوادهٔ ما به دانشگاه تهران واگذار کرد، ما بی‌نهایت خوشحال شدیم. چند سال پیش از آن، برادرم جعفر، که دکترای اقتصاد داشت، جایزه آلفرد نوبل* (مهندس آمریکایی و سازندهٔ کانال پاناما) را بُرد. خداداد، مدیر عامل سازمان برنامه، مشغول پیشبرد برنامهٔ مهم پنج سالهٔ ایران بود، برنامه‌ای که توسعه در سراسر کشور را مد نظر داشت.

اما خانوادهٔ ما در این دوران با یک رشته حوادث غم‌انگیز نیز مواجه شد. مرگ، که بی‌رحمانه چراغ زندگی جوان و پرنشاط را خاموش می‌کند، ناگهان مهمان مشترک ما شد. حوادث ناگوار چنان نامنتظره و مکرر رخ می‌نمودند که انگار از نفرینی خانمانسوز برخاسته بودند. اما حضور مرگ هیچ‌گاه ما را آمادهٔ مواجهه با هول و تکان و درد و اندوه حادثهٔ بعدی نکرد.

نخست فریدون پسر مهری بود که از دست رفت، پسری شاداب و اجتماعی که تازه تحصیلاتش را در لندن به پایان رسانده بود. قرار بود دو روز بعد برای ادامهٔ تحصیل در دانشگاه، به آمریکا برود. از قضا، من همان موقع گذرم به لندن افتاد و او را برای ناهار به هتل دورچستر دعوت کردم. او پرسید: «می‌شود چند تا از دوستانم را هم بیاورم؟» فوراً قبول کردم، در حالی که متحیر بودم که همهٔ ما، از نسلی به نسل دیگر، هر وقت می‌توانستیم از دایی‌هایمان بهره می‌بردیم. او دوازده تن از دوستانش را دعوت کرد و من به این مناسبت یک اتاق مخصوص کرایه کردم. روز بعد، او در یک تصادف اتومبیل کشته شد.

چند سال بعد، در تابستان ۱۳۴۸، مصیبت دیگری پیش آمد. افسانه، دختر خواهرم مریم، و شوهرش، علی گیدفر، برای تعطیلات به کنار دریای خزر رفتند. ما در آنجا در ساحل مجموعهٔ وسیعی از اتاقکهای خانوادگی داشتیم. علی شناگر ماهری بود، و با این که اعلام شده بود که وضع دریا نامساعد است، او تصمیم گرفت که به هر صورت وارد آب شود. هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که موج نیرومندی به پاهایش پیچید و او را با خود به دریا بُرد.

برادرم تاریوردی نفر بعدی بود. او آدمی اجتماعی بود و مرتب به دربار رفت و آمد داشت و

---

* آلفرد نوبل، کاشف و مخترع سوئدی (۱۸۳۳-۱۸۹۶) و سازندهٔ دینامیت بود که وصیت کرد ثروتش وقف بنیادی شود که همه ساله به بزرگترین خدمتگزاران دانش (فیزیک، شیمی و ریاضیات) ادبیات و صلح جوایزی اهدا کند. ـ م.

دوست صمیمی شاهدخت اشرف شده بود. روزی در شهر کویری شاهرود مشغول شکار بود. در ملک، چشمش به دو شکاردزد افتاد. آرام به طرف آنها رفت و از آنها خواست خود را تسلیم کنند. یکی از آنها تفنگش را به حالت تهدید بلند کرد، اما تاریوردی همچنان به پیشروی ادامه داد. مرد با عصبانیت مستقیماً به طرف او شلیک کرد و او را کُشت.

و سرانجام نوبت کوچکترین برادرم علی رسید، و خدا را شکر که این آخرین بود. چطور می‌شد غم از دست دادن این همه عزیزان را تحمل کرد؟ قبلاً همسر اول علی، که یک زن زیبای یونانی به نام جولی بود، در آتن به ضرب گلولهٔ یک عاشق رها شده کشته شده بود. حالا، علی که دوباره ازدواج کرده و دو پسر همسن پسرهای من داشت، به هنگام اسکی‌بازی در شمشک، محل اسکی‌بازی در نزدیکی تهران، بر اثر سقوط بهمن کشته شد.

هر بار شاه برای ما تسلیت فرستاد، که تسلی خاطر بزرگی بود. اما، هر بار دنیا بر سرمان خراب شد. زندگی روزمره‌مان از حرکت و پویایی بازمانده بود و هر لحظه با وحشت منتظر از راه رسیدن مصیبت بعدی بودیم. مصیبت و اندوه مانند یک بیماری است، تن را به تب و لرز دچار می‌کند، جلو اشتها را می‌گیرد، تمرکز را کاهش می‌دهد و جسم و روح را آسیب‌پذیر می‌سازد. برای مادرم، از دست دادن کوچکترین پسرش فاجعه‌ای بود که هیچ‌گاه از اثرات آن خلاص نشد. مهری سرانجام کتابی دربارهٔ فریدون از دست رفته‌اش نوشت، وصیت‌نامه‌ای غم‌انگیز و تکان دهنده، که تنها اندکی به او کمک کرد تا اندوهش را کاهش دهد.

خانوادهٔ ما بتدریج توانست از این فضای گرفته و غم‌آلود بیرون بیاید و بپذیرد که سرانجام دست شوم تقدیر گریبانش را رها کرده است. ما داغدار و دل‌پریش بر جای ماندیم، اما زندگی به نحو معجزه‌آسایی ادامه یافت.

داستان یک انتصاب

سال ۱۳۵۱ بود و من بیش از پانزده سال بود که در شرکت ملی نفت ایران بودم. به عقب که نگاه می‌کردم، به کاری که انجام داده بودم افتخار می‌کردم. شرکت در مدتی که من در آنجا بودم، تغییر زیادی کرده بود: پالایشگاه تهران ساخته شده و شبکهٔ خطوط لولهٔ نفت در پهنه کشور احداث شده بود. اما به آینده که نگاه می‌کردم، نسبت به راهم اطمینان کمتری داشتم. شرکت، تحت ریاست اقبال، به موجود دیگری تبدیل شده بود. من از دست دخالتهایی که به‌صورت جزء پایداری از این شغل درآمده بود، خسته شده بودم. به جایی رسیده بودم که نیاز به تغییر داشتم ـ شغلی دور از تنشهای دائمی سروکله زدن با پانصد کارمند و هزاران کارگر. شغلی می‌خواستم توأم با اختیارات، که در آن بتوانم خارج از نظام پیچیدهٔ اقبال، عمل کنم.

چند سال پیش، در اواخر دههٔ چهل، دولت ونزوئلا یک حقوقدان نفتی به نام دکتر خوزه

ناوارت[1] را به‌عنوان سفیر به ایران فرستاده بود. ایران هیچ‌گاه هیئت همطرازی را به ونزوئلا نفرستاد، در حالی که ما در برزیل و آرژانتین سفیر داشتیم. این سیاست برخلاف روش ترک‌ها و مصری‌ها بود که با وجود آنکه به آسانی از عهدهٔ هزینه نمایندگی رسمی برنمی‌آمدند، در هر یک از کشورهای آمریکای جنوبی سفیر داشتند. این امر نشان می‌داد که ایران از منافع روابط بین‌المللی، آن هم در جایی که منافع مشترک نفتی دو کشور را به هم پیوند می‌داد، آگاه نیست.

در پس این تردید و تأمل، این دیدگاه عمومی وجود داشت که هیئتهای دیپلماتیک یک مشت نوکیسه هستند ـ دوستان دربار یا دولت ـ که چهار سال در خارج ول می‌گردند. حتی من هم، با وجود الگوی خوبی که شوهر خواهرم محسن‌خان به دست داده بود، گرفتار چنین بینشی بودم. دولت در تأمین بودجهٔ سفارتخانه‌ها هیچ اولویتی قایل نبود و انگیزهٔ چندانی هم برای تأسیس سفارتخانه‌های جدید احساس نمی‌کرد.

بنابراین تعجبی نداشت که وقتی ناوارت، سفیر ونزوئلا، در خلال یکی از مراسم سلام، خاطرنشان کرد که او مدتی است در تهران است و کشورش هنوز امیدوار است ایران سفیری به کاراکاس بفرستد، شاه مکثی کرد و گفت نمی‌داند چه کسی را بفرستد. ناوارت که قبلاً با من صحبت کرده بود، با کمی جسارت پاسخ داد: «اگر اعلیحضرت نظر مرا بخواهند، اجازه می‌خواهم پیشنهاد کنم فرمانفرمائیان را بفرستید.»

در آن هنگام، من همراه اقبال برای شرکت در اجلاس کنسرسیوم به لندن رفته بودم. شاه پیشنهاد ناوارت را پذیرفت و فوراً تلگرامی برای هر دو ما فرستاد تا انتصاب مرا به این سمت اطلاع دهد. این خبر مرا شادمان کرد، اما دودل بودم. اردشیر زاهدی، سفیر ما در لندن، قرار بود وزیر امور خارجه شود. ما با هم دوست نبودیم و من می‌دانستم که تا زمانی که او در این سمت باشد، از امضای حکم انتصاب من خودداری خواهد کرد.

در طول سالهایی که به مناسبت شغلم با ونزوئلا در تماس بودم، عمیقاً احساس می‌کردم با برپایی سفارتخانهٔ ما در آنجا، می‌توانم هم برای کشورم و هم برای جامعهٔ نفتی خدمات شایانی انجام دهم. اما در این شرایط، باید منتظر فرصت می‌شدم. اردشیر زاهدی با پدرش خیلی فرق داشت. دوستی پدرش برای من ارزشمند بود. او به خانوادهٔ ما علاقه خاصی داشت. اردشیر از خود راضی بود و همه را پایینتر از خودش به حساب می‌آورد. او علی‌رغم جوانی‌اش موفقیتهای مهمی کسب کرده بود، از جمله ازدواجش با دختر شاه و انتصابش به سفارت در لندن. گرچه ازدواج او دیری نپایید، اما او دوست صمیمی شاه شده بود. او بسیاری از خصوصیات خوب پدرش را داشت. بلندقامت و خوش‌سیما بود، راحت حرف می‌زد، و بسیار سخاوتمند بود. (گاهی بیش از حد ولخرجی می‌کرد. به نوشته علم، زاهدی تنها در سال ۱۳۴۹ نهصد ساعت مچی خرید تا آنها را هدیه بدهد.)

---

1. Dr. José Navarate

اما، به هر حال، من و زاهدی دوست نبودیم. هر دو ما از یک فلز سخت و ناسازگار درست شده بودیم. دلخوری واقعی در لندن رخ داد. او به‌عنوان سفیر، بنابر سنت، هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم را، که برای اجلاس شش ماه یک‌بار مالی در لندن بودند، به مهمانی شام دعوت کرد. آن شب سر میز شام مرا در جایی پایینتر از مقامم نشاند. پس از شام، سفارتخانه را با اوقات تلخی ترک کردم. شاید اگر میانه‌ام با زاهدی بهتر بود، این جور به زحمت نمی‌افتادم، اما بی‌قیدی او نسبت به شأن و مقام دیگران مرا خیلی عصبانی کرد ـ در واقع آن‌قدر عصبانی شدم که شش ماه بعد که نظیر همین مهمانی شام برگزار شد، از شرکت در آن خودداری کردم.

می‌دانستم که این کار به منزلهٔ یک سیلی به‌صورت اوست، اما چارهٔ دیگری نداشتم. من آدم لجباز و کینه‌جویی هستم، و با آنکه دکتر امینی مرا شرمنده کرد تا یاد بگیرم که با دیگران تندخویی نکنم، هنوز هم تا به امروز، از یک تحقیر به آسانی نمی‌گذرم. در خلال دو سال بعدی، زاهدی مرا به مهمانیهایش دعوت کرد و هر بار من از رفتن امتناع کردم، و این امر شکاف بزرگی بین ما ایجاد کرد.

آدم باید تاوان خطاهایش را بپردازد. رفتار من نسنجیده بود و به نصیحت سعدی توجه نکرده بودم، که می‌نویسد:

«چو جنگ‌آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز»

وقتی دو روز بعد از برگماری من برای سفارت در ونزوئلا، اردشیر به وزارت امور خارجه منصوب شد، دانستم که برای تحقق رؤیایم باید تا پایان دورهٔ تصدی او صبر کنم.

در این میان، در زیر چتر گسترده‌تر شرکت ملی نفت، شغلی فراهم آمده بود که درست آن چیزی بود که من به دنبالش بودم. اقبال که از رفتن من کاملاً راضی بود، استعفای مرا از عضویت در هیئت مدیره پذیرفت. شغل جدید من ریاست شرکت نفت ایران و ایتالیا بود که میراث انریکو ماتئی به شمار می‌رفت. سالها پیش، ایتالیایی‌ها در جنوب نفت کشف کرده بودند و حالا در دو سکوی نفتی در خلیج فارس و تعدادی حوزهٔ نفتی در طول ساحل کار می‌کردند. گرچه شرکت نفت ایران و ایتالیا یک شرکت چند ملیتی بود، ۹۵ درصد کارکنانش ایرانی بودند.

وقتی شغلم را تحویل گرفتم، نمی‌توانستم باور کنم که چقدر ایتالیایی‌ها با انگلیسی‌ها فرق داشتند. به حوزه‌های نفتی که می‌رسیدم، نمی‌توانستم ایرانی‌ها و ایتالیایی‌ها را از هم تشخیص بدهم، چون هم از نظر قیافه و هم از نظر حرکاتشان شبیه هم بودند. رومی‌ها هیچ‌گاه شرق را به تصرف درنیاوردند، و در نتیجه ایتالیایی‌ها هنوز هم برای ما احترام زیادی قائل بودند. آنها ما را به‌خاطر اسیر کردن امپراتورشان والرین در قرن سوم و حفظ و تداوم امپراتوریمان تحسین می‌کردند. ایتالیایی‌ها، برخلاف انگلیسی‌ها که ما را نوکر خود حساب می‌کردند، فرهنگ و تمدن ما را تحسین می‌کردند و ما را با خود برابر می‌دانستند.

سه سال صبر کردم تا زاهدی تغییر سمت یافت. جالب آنکه وقتی از شغلش برکنار شد، او را

به‌خاطر نبرد نهایی‌اش ـ که در آن بازنده شد ـ تحسین کردم. در طول مدت تصدی‌اش حتی یک‌بار در جلسات شورای وزیران شرکت نکرد، چون به هویدا نخست‌وزیر هیچ اعتنایی نداشت. او در این مورد تنها بود. آدمهایی مثل زاهدی، هویدا را در طول مدت نخست‌وزیری‌اش بدجوری پس می‌زدند. آنها خودمختار بودند و حاضر به تشریک مساعی با هویدا نبودند. در جریان سفری به هندوستان بود که گسست نهایی پیش آمد. بین هویدا و زاهدی برخورد شدیدی پیش آمد و زاهدی به نخست‌وزیر توهین کرد و کلمات زشتی به کار بُرد. شاه مجبور به اقدام شد، او را از سمت وزارت برکنار و به سفارت در ایالات متحده منصوب کرد.

من در آن هنگام به کفالت یک شرکت سرمایه‌گذاری در جنوب وابسته به شرکت ملی نفت منصوب شده بودم، که تحت حمایت وزارت دارایی عمل می‌کرد. اغلب در همان هواپیمایی به آبادان رفت و آمد می‌کردم که دوستم جمشید آموزگار، وزیر دارایی، هم در آن بود. در یکی از پروازها بود که پیشنهاد گشایش سفارتخانه در ونزوئلا را با او در میان گذاشتم. واقعاً در نتیجهٔ مساعی او بود که انتصاب من عملی شد. او به من توصیه کرد که در این مورد دیگر هیچ حرفی به میان نیاورم تا او بتواند اعتبار لازم را در بودجه منظور کند. از آن گذشته، او گفت با دکتر عباس خلعتبری، وزیر جدید امور خارجه، صحبت و او را تشویق خواهد کرد که نقش کلیدی ایران در اوپک، داشتن یک سفیر شایسته در امور نفتی را در ونزوئلا ایجاب می‌کند.

در ایتالیا بودم که تلگرامی به دستم رسید و انتصابم را به سفارت در ونزوئلا به من اطلاع داد.* بالاخره آرزویم برآورده شده بود.

به ایران که برگشتم، خلعتبری، که چند سالی بود او را می‌شناختم، برای رفتن به حضور شاه مرا همراهی کرد. دفاتر سلطنتی در طبقهٔ دوم یکی از کاخهای قدیمی در مرکز شهر بود که من از کودکی آن را می‌شناختم. همین‌طور که در راهرو منتظر بودیم، به پنجره‌های قوسی شکل چشم دوخته بودم. یونیفورم جدیدم آماده بود، کلاه رسمی پَردار و نیم‌تنهٔ کوتاه طلادوزی شده، درست مثل همانی که برادرزادهٔ عزیزم مظفر فیروز، هنگام تبعید از کشور و اعزام به مسکو برای سفارت، پوشیده بود. این دومین بار بود که عضوی از خانوادهٔ ما سفیر می‌شد و خوشبختانه من در شرایط بسیار مساعدتری به این مأموریت می‌رفتم.

پس از یک انتظار بسیار طولانی، که وزیر به من اطمینان داد که برای دیدن شاه غیرعادی نیست، ما را به حضور شاه هدایت کردند. ساعت یازده بود. خلعتبری تعظیم کرد و گفت: «اعلیحضرت، اجازه بفرمایید سفیر جدیدمان را در ونزوئلا معرفی کنم.» شاه لبخندی زد و جلو آمد و با من دست داد. خم شدم و دستش را بوسیدم.

---

* مقام سفیران از وزیران بالاتر بود، چون سفیران را شاه به‌عنوان نمایندهٔ خودش منصوب می‌کرد، در حالی که وزیران از طرف نخست‌وزیر منصوب می‌شدند.

میز کار شاه ته اتاق نزدیک پنجره قرار داشت. اسلحه‌های قدیمی ایرانی، کلاه‌خودها، شمشیرها، و سپرهای مربوط به دوران نادرشاه از دیوارها آویخته بود. شاه طبق عادتش در هنگام به حضور پذیرفتن بزرگان ایرانی، در تمام مدت شرفیابی ما ایستاده بود و از هرگونه حالت خودمانی در گفتگوهایش احتراز می‌کرد. هیچ نشانه یا حرکتی حاکی از اینکه من به دفعات در محفل داخلی و جمع دوستان و آشنایان او حضور داشته‌ام، از خود بروز نداد.

اعلیحضرت به اختصار مراتب رضایت خود را از خدمات خانوادهٔ من به کشور ابراز داشت. بعد گفت: «بهتر است شما این سمت را جدی بگیرید. سفیرانی هستند که به‌جای آنکه پولی را که به آنها می‌دهیم صرف سرافرازی ایران کنند، در جیب خودشان می‌گذارند. دیگران به سمتشان تنها به‌عنوان رفتن به تعطیلات نگاه می‌کنند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند.»

نگاهی دزدانه به خلعتبری انداختم. به نظرم خیلی دلسرد کننده آمد که شاه در حضور او چنین اتهامی را مطرح کرد، بدون آنکه به دنبال آن به تغییر خط‌مشی هیچ اشاره‌ای داشته باشد. اما خلعتبری مردی بی‌نهایت متین و وظیفه‌شناس بود و در چهره‌اش هیچ تغییر حالتی نشان نداد. شاه ادامه داد: «شما از وزارتخانه نیستید و بنابراین اطمینان دارم که خوب کار خواهید کرد. ما بر همکاری با ونزوئلا ـ به‌عنوان یک دوست، و نه یک رقیب، برای ایران ـ تأکید داریم.» دوباره با من دست داد و برایم آرزوی موفقیت کرد. بعد به نشانهٔ اینکه دیدار به پایان رسیده است، به طرف میزش برگشت.

تمام این دیدار تنها ده دقیقه طول کشید. نه بحثی در اطراف هدفها و خط‌مشی انجام شد، نه درخواستی برای پیشبرد امور معین، و نه اشاره‌ای به این که اولویتهای من چه باید باشد. بیرون که آمدیم، خوشحال بودم که این دیدار هم به پایان رسیده و با خودم عهد کردم که تمام مساعی خود را برای خدمت به شاه و کشورم به کار گیرم.

هفتهٔ بعد را در وزارت امور خارجه گذراندم تا طرز ارسال تلگرامهای رمز را یاد بگیرم. در همان حال، سعی کردم، تا آنجاکه میسر است، اطلاعاتی دربارهٔ ونزوئلا به‌دست آورم. از بی‌نظمی و هرج و مرج حاکم بر وزارتخانه متعجب شدم. من که به نظم و سازمان دقیق شرکت نفت عادت کرده بودم، گمان می‌کردم وزارتخانه هم باید همان‌طور باشد، و سفارتخانه‌ها به چند دسته طبقه‌بندی شده باشند: نخست سفارتخانه‌های بزرگ (در لندن، واشنگتن، پاریس، مسکو و استانبول*)، بعد سفارتخانه‌های در حد متوسط در بروکسل، رُم، بغداد و کاراکاس (به‌عنوان یکی از اعضای اوپک). اما چنین سازماندهی‌ای وجود نداشت.

فال نیک

مهرماه بود و هوای تهران عالی ـ آفتابی و خنک. تصمیم گرفتم درست پس از چهارم آبان، سالروز

*. ایران در استانبول کنسولگری دارد نه سفارتخانه. ـ م.

تولد شاه، حرکت کنم، تا وقتی به کاراکاس رسیدم و لازم است بلافاصله یک مهمانی برپا کنم، بدون اقامتگاه، راننده و کارکنان نباشم.

درست پیش از آنکه کارگران باربند بیایند، یک فرش‌فروش به دَر خانه ما آمد. توفیق اجباری شد. همین‌طور که فرشهایش را باز می‌کرد، دیدم یک قالیچهٔ نماز غیرعادی را بیرون آورد، که به‌جای گُل و بوته، تصویر یکی از شاهانِ نقشهای برجستهٔ تخت جمشید بر آن بافته شده است. بدون آنکه هیچ نوع کنجکاوی نشان دهم، به قالیچه نگاه کردم تا اینکه آنچه را که به دنبالش بودم، یافتم: نام فرمانفرما در بالا در گوشهٔ سمت چپ نقش بسته بود.

احساس ثبات و پایداری کردم. یادم آمد که این قالیچه را موقعی که بچه بـودم در ایـوان کـاخ فرمانفرما دیده بودم که روی هم گذاشته شده بود. او دوازده تا از آنها را داشت که کار کرمان بود و تصویرهایش هم با هم فرق داشت. معمولاً آنها را هدیه می‌داد. در سال ۱۹۰۵ (۱۲۸۴) آنها را در نمایشگاهی در پاریس به نمایش گذاشته بودند. از آن پس، بیشتر آنها ناپدید شد. محمدولی میرزا یکی از آنها را داشت. یکی دیگر از آنها در موزهٔ تهران و یکی هم در موزهٔ بریتانیا بود. حـالا ایـن چهارمی بود.

به آن نگاه کردم و لبخند زدم. پدرم دستور داده بود آنها را ببافند تا به دوستان اروپایی‌اش هدیه دهد، بی‌توجه به آنکه آنها یک قالی سنتی را به یک قالی با تصویر کارت پستالی به مراتب ترجیح می‌دادند. جالب آنکه حالا فرزندانش مشتاق خریدن آنها بودند. فرشی که در مقابل من قرار داشت، از همهٔ آنهای دیگر زیباتر بود. یک جفت دیگر از آنها را قبلاً دیده بودم که نام فرمانفرما وارونه روی آن بافته شده بود. بافندهٔ بیچاره بی‌سواد بوده و نمی‌توانسته دستخطی را که روی یک تکه کاغذ به او داده بودند بخواند، و در نتیجه آن را وارونه بافته بود.

از فروشنده قیمت قالیچه را پرسیدم. او که نمی‌دانست این قالیچه برای من چقدر باارزش است، هشتاد هزار تومان (حدود دوازده هزار دلار) نقد خواست. به این قیمت راضی بودم، اما پـول نـقد نداشتم. بعد به یاد دوست و همسایه‌ام علی معالی‌زاده افتادم که همیشه در مـنزل پـول نـقد نگـه می‌داشت و به من گفته بود هر وقت به پول احتیاج داشتم در اختیارم خواهد گذاشت. من همیشه به این کار او می‌خندیدم، اما حالا او را صدا زدم و خواستم مقداری پول بیاورد. او در ظرف چند دقیقه با یک چمدان پُر اسکناس ـ لااقل به ارزش پنجاه هزار دلار ـ برگشت و وقتی دید من به پول خیلی کمتری احتیاج دارم، از ته دل ناراحت شد. بعداً که سرشب به فرش نگاه کردم، آن را به فـال نـیک گرفتم. انگار پدرم می‌دانست که من عازم سفر پُر مخاطرهٔ تازه‌ای هستم و می‌خواست بدین وسیله دعای خیرش را بدرقهٔ راهم کند.

۱۶

در خدمت شاه

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ   زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد
حافظ

کاراکاس - ۱۳۵۲

در آبان ماه ۱۳۵۲، یک ماه جلوتر از پترونلا و بچه‌ها، به کاراکاس رسیدم. چهار هفته بعد، نخستین منشی سفارت به نام عباس رستمی‌زاده، از طرف وزارتخانه فرستاده شد. نه او انگلیسی بلد بود و نه هیچ کدام ما اسپانیایی. به او اصرار کردم که هر روز به انجمن ونزوئلا و آمریکا برود و تأکید کردم که اگر در ظرف شش ماه انگلیسی یاد نگیرد، او را بیرون خواهم کرد، چون کار نفت نیاز به انگلیسی دارد. خودم هم برای یادگیری زبان اسپانیایی هر روز به کلاس می‌رفتم، چون در کشوری مثل ونزوئلا، برای یک سفیر واجب بود که به زبان محلی صحبت کند. امیدوار بودم که این کار من برای رستمی‌زاده سرمشقی باشد. در واقع او انگلیسی و بعد هم اسپانیایی را خوب فراگرفت و حتی اسپانیایی را بهتر از من حرف می‌زد.

یک نفر ساواکی نیز نزد ما فرستاده شد. او تنها فارسی بلد بود و حتی نمی‌دانست چطور قاشق دست بگیرد. تحصیلاتش ناچیز بود و هیچ اطلاعاتی از کارهای وزارتخانه نداشت. مانده بودم که چرا چنین کسی را فرستاده‌اند. برای آنکه جاسوسی مرا بکند، یا ونزوئلا را؟ به‌ندرت او را می‌دیدم، اما ظاهراً چیزهایی یاد گرفت.

دو هفته پس از ورودم، اعتبارنامهٔ خود را در کاخ میرافلورس[1] به رئیس جمهور رافائل کالدرا[2] تقدیم کردم. از آنجا که ونزوئلا جمهوری است، لباس تشریفاتی می‌بایست صرفاً تیره باشد، و معنایش این بود که من هیچ وقت نتوانستم یونیفورم باشکوهم را بپوشم.

بی‌درنگ از کالدرا خوشم آمد و از او برای سفر به تهران دعوت کردم. متأسفانه او نمی‌توانست بپذیرد، چون پایان دورهٔ ریاست جمهوری‌اش نزدیک بود.

---

1. Miraflores   2. Rafael Caldera

وقتی مراسم به پایان رسید، دستهٔ موزیک سرود ملی ایران را نواخت. من در برابر رهبر ارکستر سر فرود آوردم، چون می‌دانستم که او برای اجرای این سرود در این مراسم - هر چند بد - مجبور بوده بارها و بارها آن را تمرین کند.

چند ماه بعد، مدت کار دولت کالدرا به پایان رسید و حزب *اقدام دموکراتیک* به رهبری کارلوس آندرس پرز، که در انتخابات پیروز شده بود، جای او را گرفت. پرز طرفدار سرسخت اوپک بود و با کمک وزیر نفتش، دکتر والنتین هرناندز آکوستا[1]، نفوذ زیادی در این سازمان پیدا کرد و به حفظ یکپارچگی آن یاری رساند، حتی در زمانی که تولید ونزوئلا، به نفع افزایش سهمیهٔ خلیج فارس، کاهش یافت.

ماجرای تحریم نفتی اعراب

همزمان با رسیدن به کاراکاس وضع نفت در جهان تغییر جدی کرد. کمبود نفت و در نتیجهٔ افزایش تقاضا، در تابستان ۱۳۵۲ بهای آن را دو برابر کرد. هم ایران و هم عربستان سعودی، با کنترل تولید خود، از این وضع سود بردند، و این امر قدرت کنسرسیوم و آرامکو را تا حد زیادی کاهش داد. در این میان، قذافی در لیبی قراردادها و حقوق امتیازیِ همهٔ شرکتهایی را که در کشورش مشغول فعالیت بودند، لغو کرد. این به معنای آن بود که حالا بهای نفت بیشتر تحت تأثیر عرضه (که حالا تماماً در دست کشورهای تولید کننده بود) قرار می‌گرفت تا بازار مصرف.

این صف‌بندیِ تازه، نقطهٔ اوج سالها مبارزه بود. در آغاز، شرکتهای نفتی به‌صورت شعبه‌های نیمه دولتی کشورهای خودشان عمل می‌کردند و خودشان را از دولتهایی که با آنها قرارداد بسته بودند، کنار می‌کشیدند. در نتیجه، دولتهای میزبان مجبور بودند، هر موقع که می‌خواستند به تقسیم عادلانهٔ درآمد و کنترل منابع دست یابند، مستقیماً به دولتهای اروپایی و آمریکایی مراجعه کنند. اما کشورهای مصرف کننده کمتر به خواستهای ما توجه داشتند و همهٔ هَمّ و غَمشان این بود که عرضهٔ نفت ارزان برای سوخت‌رسانی به اقتصادشان تضمین شود. از اواخر سال ۱۳۵۱ عرضهٔ نفت در ایالات متحده چنان محدود شده بود که اصطلاح «بحران انرژی» دیگر داشت وارد فرهنگ واژگان ملی می‌شد. جالب آنکه کشورهای تولیدکننده، پس از سالها تلاش، درست در موقعی ادعای حاکمیت بر نفت خود را می‌کردند که غرب تازه داشت نخستین تنگنای خفه‌کنندهٔ کمبود انرژی را حس می‌کرد.

با جا به جا شدن توازن قوای اقتصادی، توازن سیاسی نیز جا به جا می‌شد. از آنجا که شرکتها دیگر نمی‌توانستند به‌عنوان میانجی عمل کنند یا حایلی بین کشورهای تولید کننده و مصرف کننده باشند، برخورد میان آن دو افزایش یافت. حالا شرکتها مجبور بودند سیاستهای کشورهای

---

1. Dr. Valentin Hernandez Acosta

تولیدکننده را به کار بندند، حتی اگر این کار به معنای زیان رساندن به دولتهای کشورهای خودشان بود (مثلاً در صورت یک تحریم). بدین ترتیب، حالا دولتهای کشورهای مصرف‌کننده جز این راه دیگری نداشتند که فعالانه در فرایند تهیهٔ ذخایر کافی به قیمتهای قابل حصول وارد شوند ـ فرایندی که مستلزم ارتباط سیاسی با کشورهای تولیدکننده بود. اهمیت نفت برای اقتصاد جهان منجر به یک عقب‌نشینی شد: نفت که در آغاز یک موضوع کاملاً تجاری بود، بعداً بنابر ضرورت سیاسی، نخست در کشورهای تولیدکننده و بعد در کشورهای مصرف‌کننده، به یک امر دولتی تبدیل شد.

در نخستین آزمون این توازن جدید قدرت، ملک فیصل پادشاه عربستان سعودی، در اردیبهشت ۱۳۵۲، مدیران آرامکو را احضار کرد و به آنها گفت که اگر واشنگتن از حمایت خود از اسرائیل نکاهد، دارایی شرکت و منافع آمریکا جداً به مخاطره خواهد افتاد.

در ۱۴ مهر ۱۳۵۲ (۶اکتبر ۱۹۷۳) مصر و سوریه عملیات نظامی علیه اسرائیل را آغاز کردند. این آغاز جنگ اکتبر بود. از قضا، همان روز اجلاس اوپک در وین برگزار شد. یمانی از عربستان سعودی، آموزگار از ایران، و بقیهٔ هیئتهای نمایندگی موافقتنامه‌های سالهای گذشتهٔ تهران و طرابلس را، که حالا با توجه به جهش قیمت در بازار آزاد، کهنه شده بود، مورد سؤال قرار دادند و خواستار آن شدند که شرکتها در قیمتهای قبلی تجدید نظر اساسی کنند تا هر دو طرف از منافع حاصله برخوردار شوند. شرکتها نپذیرفتند. ناسازگاری آنها منجر به استفاده از سلاح جدیدی در جنگ اکتبر شد: تحریم نفتی.

تولیدکنندگان عرب این تحریم را بدقت برنامه‌ریزی کرده بودند. تحریم با ۵ درصد کاهش تولید آغاز شد، و بعد با کاهش تدریجی ماهی ۵ درصد ادامه یافت تا ارتش اسرائیل را به تخلیهٔ صحرای سینا و بلندیهای جولان، و پذیرش استقلال فلسطین وادار سازد. در عمل، وقتی عربستان سعودی شنید که آمریکا دارد اسرائیل را از نظر تسلیحاتی تأمین و در بالا بردن توان رزمی او نقش بازی می‌کند، تصمیم گرفت بی‌درنگ وارد عمل شود و تولید نفت خود را ۱۰ درصد کاهش دهد. صدور نفت به آمریکا و هلند، که هر دو آشکارا مشغول کمک به اسرائیل بودند، کاملاً قطع شد. بعداً آفریقای جنوبی و پرتغال نیز به این فهرست اضافه شدند.

ایرانیان در این تحریم شرکت نکردند. وقتی کاهش تولید آغاز شد، روزانه بیش از پنج میلیون بشکه از عرضهٔ نفت به بازار کاسته شد. ایران بی‌درنگ تولید خود را افزایش داد تا این کمبود را جبران کند. شاه از صفوف همسایگان عربش گسست و به‌خاطر پیوندش با آمریکا، به تکروی پرداخت. این حرکتی بود که واشنگتن هیچ‌گاه به‌خاطر آن از شاه قدرشناسی نکرد.

این تحریم در آمریکا، ژاپن و اروپا سبب وحشت شد. صفهای طویل جلو جایگاههای پمپ بنزین تشکیل و تابلوهای شومی که روی آنها نوشته شده بود *متأسفانه بنزین موجود نیست*، بر سردر آنها آویخته شد. ذخایری که آمریکا همیشه در گذشته برای جبران کمبود (نه فقط در داخل کشور، بلکه در اروپا نیز) به کار می‌بُرد، ته کشیده بود، در نتیجه نه تنها هجوم برای خرید بنزین

موجود گسترش یافت، بلکه قیمتها نیز سیر صعودی پیدا کرد. رسوایی واترگیت، که بحران هیجان‌انگیزش تازه داشت شروع می‌شد، وضع را بدتر کرد و به بی‌اعتمادی عمومی مردم نسبت به دولت افزود.

جنگ اکتبر سه‌هفته پس از آغاز، فروکش کرد، اما تحریم ادامه یافت، چون هدف آن یعنی بازپسگیری سرزمینهای تحت اشغال اسرائیل، هنوز تحقق نیافته بود. در آغاز ۱۳۵۲، کمی بیش از یک ماه پس از رسیدن من به کاراکاس، قیمت نفت باز هم در یک اجلاس اوپک در تهران مورد بحث قرارگرفت. این بار سؤال این بود که آیا باید نهایت پول ممکن را در دوران بحران از بازار کشید یا به سمت تثبیت قیمت و تداوم آن پیش رفت. قیمت هر بشکه نفت از اکتبر به این طرف ۵/۱۲ دلار بود (گرچه وقتی تهران قسمتی از نفت خود را در بازار آزاد به مزایده گذاشت، پیشنهاد تا مرز ۱۷ دلار رسید). شاه پیشنهاد دو برابر کردن قیمت رسمی و رساندن آن به سطح ۱۱/۶۵ دلار را مطرح کرد. وزیران شرکت کننده در اجلاس (از جمله همه وزیران عرب، که با وجود اختلاف نظر در مورد تحریم، در اجلاس حاضر بودند) این پیشنهاد را حد میانه و منصفانه ارزیابی کردند. در نتیجه پیشنهاد شاه تصویب شد. واشنگتن هیچ‌گاه فراموش نکرد که شاه سردمدار این حرکت بود، و هرگز او را به‌خاطر آن نبخشید.

در اسفند ۱۳۵۲ تحریم به پایان رسید. اروپا و ژاپن به حمایت از موضع اعراب در مورد سرزمینهای اشغالی و فلسطین اظهار نظر کردند تا انتقال نفت به آنها از سر گرفته شود. ایالات متحده نیز سرانجام از این درخواست پیروی کرد و قول داد که موضوع فلسطین را در شورای امنیت سازمان ملل مطرح کند. بحران خاتمه یافت، اما اثرات آن در همه جا محسوس بود. یکی از نتایج آن، این بود که اوپک به‌عنوان یک کارتل قدرتمند، که می‌توانست اقتصاد جهان صنعتی را تحت کنترل قرار دهد، و ثروتمند، که می‌توانست نظام بانکی را تحت تأثیر بگیرد، شناخته شد. اوپک مسبب رکود ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) معرفی شد و غرب مسئولیت تمام دشواریها و تنگناهای مالی‌اش را متوجه این سازمان دانست. در حالی که واقعیت این بود که این رکود در اصل از آنجا ناشی شده بود که ایالات متحده از زیر بار قرارداد برتون وودز[1] شانه خالی کرده و نرخ دلار را در برابر طلا شناور ساخته بود.

در خرداد ماه به من اطلاع داده شد که باید در چهلمین اجلاس اوپک در کیتو، اکوادور شرکت کنم. بتازگی به‌عنوان سفیر اکریدیته در اکوادور و ترینیداد منصوب شده بودم، چون هر دو کشور نفت‌خیز بودند و ما در آنها سفارتخانه نداشتیم. در این سفر، دبیر اول سفارت، عباس رستمی‌زاده، مرا همراهی می‌کرد و دستگاه رمز سفارت را، که در کیفی گذاشته و به کمرش بسته بودیم، همراه می‌آورد.

بحثهای اجلاس تند و تیز بود. محور اصلی بحث تورم در غرب و تأثیر فرسایشی آن بر درآمد ما بود. اما وقتی همهٔ وزیران به افزایش حق‌الامتیاز رأی دادند، یمانی تهدید به کناره‌گیری از اوپک کرد و بعد سوار جت چهارموتوره‌اش که متعلق به آرامکو بود، شد و پرواز کرد و رفت، و وزیر نفت

1. Bretton Woods

اکوادور را که آن شب مهمانی شام داده بود، مورد بی‌اعتنایی قرار داد.

پس از بازگشتم از کیتو، کارلوس آندرس پرز، رئیس جمهور ونزوئلا، مرا به دفتر کارش دعوت کرد. او نگران آیندهٔ اوپک بود. شاه نیز نگران بود و دستورالعمل فرستاده بود که در صورتی که فشار برای افزایش قیمت نفت واقعاً منجر به خروج عربستان سعودی از اوپک می‌شود، از انجام آن خودداری شود. پرز گفت: «بقای اوپک ارزشش به مراتب بیش از چند سنت ـ یا حتی چند دلار ـ افزایش قیمت در هر بشکه است. لطفاً به شاه اطلاع دهید که من در تلاشم تا راه مصالحه‌ای پیدا کنم. اوپک تنها مرکز تجمع و گفتگوی ماست. ما باید به هر قیمتی شده آن را حفظ و تقویت کنیم.»

استدلال پرز در آن شرایط منطقی بود، اما موضع او دشوار می‌نمود، چون هیچ کدام از ما نمی‌خواست از قیمتهای جدید عقب‌نشینی کند. نفت مثل مرغی بود که تخم طلایی می‌گذارد، و بیش از آنچه که تصورش را می‌کردیم، به خزانهٔ ما پول سرازیر می‌کرد. در واقع، درآمد دولتهای ما بابت حق‌الامتیاز و مالیات از هر بشکه نفت از ۹۰ سنت در سال ۱۹۷۰ (۱۳۴۹) به ۷ دلار در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) افزایش یافته بود. این امر برای مجموعهٔ کشورهای صادرکنندهٔ نفت در خاورمیانه به معنای جهشی در درآمد خالصشان از ۴ میلیارد به ۶۰ میلیارد دلار در ظرف چهار سال بود.

تمدن بزرگ

قدرت مالی ناگهانی ما سبب نگرانی زیادی در غرب شد. حالا که ما احساس می‌کردیم ثروتمند شده‌ایم، لوله‌های نفتمان را می‌بستیم تا ذخایرمان را حفظ کنیم؟ آیا از این قدرت تازه‌مان برای هدفهای سیاسی بهره‌برداری می‌کردیم؟ آیا ما در پی تدارک مهمات و تجهیزاتی بودیم که می‌توانست امنیت کرهٔ زمین را در معرض تهدید قرار دهد؟

غرب برای مقابله با قدرت اوپک، در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) *آژانس بین‌المللی انرژی* را تشکیل داد و مخزنهای عظیم برای ذخیره‌سازی نفت در جزیرهٔ بونر[1] در دریای کارائیب ساخته شد، و کشورهای مختلف صنعتی شروع به ذخیره‌سازی نفت به منظور مقابله با کمبود یا افزایش ناگهانی بهای نفت کردند. در ضمن، کشورهای مصرف کننده، و ژاپن در پیشاپیش آنها، برنامهٔ صرفه‌جویی انرژی را آغاز کردند.

سرازیر شدن مبالغ کلان پول نفت به خزانه‌های ما، ما را نیز با مسئله پیچیده‌ای مواجه ساخت. ثروتهایمان را چگونه باید به مصرف می‌رساندیم؟ چگونه می‌توانستیم سرمایهٔ خود را صرف توسعه واقعی کنیم تا در زمانی که ذخایر نفتمان به پایان می‌رسید، به پیشرفت و خودکفایی دست پیدا کرده باشیم؟ نیازهای ما بسیار زیاد بود، اما این داراییها با چنان سرعتی نصیب ما شده بود که برای بهره‌برداری صحیح و عقلانی از این ثروت ناگهانی فرصت کمی داشتیم.

1. Bonaire

تعجبی نداشت که خیلی چیزها به ذهنمان خطور کند. در ایران به این فکر افتادیم که ما شایستهٔ این ثروت بادآورده هستیم، که ما ملتی برگزیده هستیم که می‌تواند از میان ویرانه‌ها سر بر آورد و بر تارک قرن بیستم تمدنی کامل و شکوفا بنشاند. شاه سخن گفتن از «تمدن‌بزرگ» را آغاز کرد، مقام و موقعیتی که ایران در ظرف ده سال به آن نایل می‌آمد. جزوه‌ای که در سال ۱۳۵۳ از طرف وزارت اطلاعات منتشر شد، تمدن بزرگ را دقیقاً توضیح می‌داد:

نخست آن که بیسوادی در سراسر کشور کاملاً ریشه‌کن خواهد شد. هر ایرانی قادر خواهد بود خودش نامه بنویسد یا روزنامه بخواند یا گزارش تهیه کند.

از آن گذشته، هر شهروندی صاحب خانه یا آپارتمان خودش خواهد بود. ایرانیان دوست دارند که صاحب خانهٔ خود باشند. برای آنها خانه حکم یک ملجأ و پناهگاه را دارد و نیز زیستگاه خانواده و مأمن و یادگار خاطره‌های عزیز و دلپذیر است.

به پیروی از منویات شاهنشاه، تمام کویرها به جنگل تبدیل خواهد شد و از سوی ساکنان آنها مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت.

عدالت اجتماعی به «عدالت پهلوی» تغییر نام خواهد داد، و این عنوان، چه در ایران و چه در سراسر جهان، هر آنچه را که درست، عادلانه، الهام‌بخش، انسانی و زیباست، به خود اختصاص خواهد داد. دزدی، فساد، دروغ، فریب و زشتی محو خواهد شد.

اتحادیه‌های کارکنان چنان رشد خواهد کرد که جانشین اصناف قدیمی خواهد شد و توافق و هماهنگی کامل بین کارفرمایان و کارپذیران پدید خواهد آمد.

تولید باران مصنوعی برای کشتزارهای تشنه، نیاز به بارانهای فصلی را منتفی خواهد ساخت.

هر ایرانی از عمر طولانی بهره‌مند خواهد شد. بیماریها بکلی ریشه‌کن خواهند شد و مردان و زنان بیش از صد سال عمر خواهند کرد.(۱)

البته این ناکجاآبادی بیش نبود. برای رسیدن به حتی بخشی از این موقعیت خیالی، داشتن پول به تنهایی کفایت نمی‌کرد. این کار نیازمند زمان، تخصص، زیرساخت، و مدیریت بود ـ که هیچ کدام در اختیار نبود. در نتیجه، مشکلات و چالشهایی که ایران و اغلب کشورهای عضو اوپک، که برای پیشرفت جوامع خود تلاش می‌کردند، با آنها مواجه بودند، بی‌سابقه و خُردکننده بود. توسعهٔ انفجارآمیز و هزینه کردن بدون آمادگی، آش هفت من جوشی پدید آورد که نتیجه‌اش بروز تنگناها، بازماندنها، فساد، اتلاف، حرکتهای کاذب و ظاهرسازیهای غیر مولد بود. تورم داخلی سر به آسمان گذاشت. آلودگی، تراکم و خشونت روزافزون به‌عنوان اثرات جانبی و اجباری پیشرفت و ترقی توجیه می‌شد. کمبود نیروی کار، که در نیمه اول سال ۱۳۵۴ تقریباً به ششصد هزار شغل رسید، تحقق برنامه‌های گستردهٔ اقتصادی کشور را با مانع جدی مواجه ساخت.

کشورهای صادرکنندهٔ نفت، برای سه سال دیگر، با چنان سرمستی و آزمندی به خرید رو کردند که نظیرش را دنیا هرگز به خود ندیده بود. این امر به‌صورت صفهای کشتیهایی که در دریا منتظر بودند و نمی‌توانستند بار کالاهایشان را تخلیه کنند، خود را نشان می‌داد. پولی که بابت خسارت

معطلی کشتیها ـ و انبارداری و هزینهٔ ضایعات ـ پرداخت می‌شد، در واقع ثروتی بود که دور ریخته می‌شد. در حالی که تجارت ما باعث رونق و پیشرفت کشورهای دیگر می‌شد، چیزی جز مشتی کالاهای بنجل و بی‌مصرف، که چندان کمکی به ارتقاء سطح زندگی نمی‌کرد، نصیب مردم ما نمی‌شد.

بندرها، انبارها، جاده‌ها، و راههای آهن پُرازدحام و مملو از کالا شده بود و از آنها بیش از ظرفیتشان کار کشیده می‌شد. آنچه که امکان بارگیری‌اش نبود، اغلب در بارانداز روی هم انباشته و به امان خدا رها می‌شد. به مرور زمان یافتن چیزی در میان این انبوه کالاهای روی هم انباشته ناممکن می‌گردید، و هر روز که می‌گذشت، بی‌نظمی و لجام‌گسیختگی شدیدتر می‌شد. پایه و اساسی برای توزیع این همه کالایی که مقاطعه‌کاران و کارپردازان دولتی، با دسته چکهای سفید و اختیارات کامل، سفارش ورود آنها را به کشور می‌دادند، وجود نداشت. آنها گمان می‌کردند بدون درکی از سازماندهی می‌توان مواد را خرید، نیروی کار فراهم آورد، و مجریان را به خدمت گرفت، آنها درک نمی‌کردند که گردهم آوردن و روی هم انباشتن آجر و سیمان و آهن در یک محوطه به معنای پدید آمدن یک خانه یا کارخانه نیست.

همه در بارهٔ ژاپن حرف می‌زدند، بی آن که مطالعه کرده باشند که موفقیتهای آن کشور چگونه به دست آمده است. از آن گذشته، جامعهٔ ما در باطن هنوز یک جامعهٔ طایفه‌ای، چندپاره و ناپیوسته بود، مثل ارکستری که در آن هر کس ساز خودش را می‌زد. آنچه که ما کم داشتیم رهبری و کارآموزی بود که به این نواهای پراکنده هماهنگی و نظم بخشد.

پولی که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۶ به ایران سرازیر شد، کشور را دستخوش تغییر ساخت و نهادها، ساختار اجتماعی، اقتصاد و نگرش مردم را تا بدان حد دگرگونه کرد که باعث گسست کامل از گذشته شد. در سال ۱۳۴۹ زندگی روستایی هنوز تا حد زیادی دست نخورده مانده بود، و زندگی در شهرهایی چون اصفهان، مشهد و شیراز با زندگی یک قرن پیش تفاوت زیادی نداشت. اما، در ظرف ده سال همه چیز تغییر کرد. با سرازیر شدن پول، نرخ زاد و ولد افزایش یافت، خانواده‌های روستایی پشت سر هم راهی شهرها شدند ـ یا روستاها ضمیمهٔ شهرها گردیدند. بزودی، رشد سریع شهرها از توانایی آنها در تدارک آب، برق، یا مجاری فاضلاب پیشی گرفت؛ البته تأمین مدرسه، پارک، یا تسهیلات پرورشی جای خود را داشت. این رشد نه برنامه‌ریزی شده بود و نه متوازن، و در فضایی صورت گرفت که با ناامنی و بی‌اعتمادی روزافزون همراه بود.

ایران، در بحبوحهٔ این فراوانی و وفور، درست مثل ونزوئلا در آن سوی دنیا، گرفتار کمبودهایی شد که مسبب آن برنامه‌ریزی نادرست دولت بود. شاید کمبود مواد غذایی از همه نمایانتر بود. سدهایی در نقاط مختلف کشور ساخته شد تا نظام آبیاری را بهبود بخشد و کشاورزی مکانیزه در زمینهای وسیع را ترویج کند. دولت دهقانان را در کاربُرد ماشین‌آلات سنگین یا مدیریت کشتزارهای

بزرگی که با آب تازه فراهم آمده آبیاری می‌شد، نالایق تشخیص داد و زمینهایی راکه ده سال پیش در جریان انقلاب سفید به دهقانان واگذار کرده بود، از آنها پس گرفت. دهقانان هم که دیدند در این نظام جدید کشاورزی جایی برای آنها نیست، در جستجوی کار، راهی شهرها شدند.

شاه که دیگر با مردمش هیچگونه تماسی نداشت، از نتایج و عوارض این تصمیمات هیچ تصور روشنی نداشت. می‌گفت: «یکصد هزار تن شکر تولید کنید» و گمان می‌کرد این کار انجام خواهد شد. اما وضع دولت هم در کشاورزی چندان بهتر از دهقانان نبود و طرحهایش با نتیجهٔ مطلوب بسیار فاصله داشت و این در حالی بود که مصرف در حال رشد بود. مثلاً مصرف سرانهٔ گوشت قرمز که در سال ۱۳۳۹ هشت کیلو در سال بود، در سال ۱۳۵۴ به ۲۴ کیلو افزایش یافت (آن هم در کشوری که مصرف گوشت نوعی تجمل محسوب می‌شد!). در نتیجه، دولت مجبور شد بـه‌طور روزافـزونی مقادیر معتنابهی گندم، جو، سویا، گوشت و برنج، به ارزش سه میلیارد دلار در سال، وارد کند. این وضع مختص به ایران نبود. همین بلا بر سر عربستان سعودی، ونزوئلا، نـیجریه، کـویت و سـایر کشورهای خلیج فارس آمد.

اما، با این حال، همان‌طور که سیمون بولیوار، در دههٔ اول قرن نوزدهم میلادی، در مورد توسعهٔ آمریکای جنوبی در مقایسه با اروپا گفت: «توقع نداشته باشید کاری راکه شما در ظرف دو هزار سال خوب از عهده‌اش برنیامدید، ما در ظرف بیست سال بخوبی انجام دهیم» نمی‌شود شاه را به‌خاطر آنچه که انجام داد یا از عهدهٔ انجامش برنیامد، تماماً سرزنش کرد. حتی کشورهای توسعه یافته، با همهٔ امکاناتی که در اختیار داشتند، بارها خودشان را در معرض خطر قرار دادند و حوادث هولناکی نظیر چرنوبیل* آفریدند. در ایران، رژیم تمام مساعی خود را برای برطرف کردن تنگناها به کار بُرد. رانندگان کامیون، پزشکان و کارگران ساختمانی از هندوستان، کُره جنوبی و فیلیپین آورده شد. بـه منظور تسهیل حمل و نقل از بنادر به شهرها، خطوط راه‌آهن کشیده شد. سـدهای بـیشتری بـرای آبرسانی به شهرها بنا گردید. اما طرحهای مربوط به فعالیتهای کشاورزی منشأ داخلی نداشت. بانک جهانی بود که در این خصوص سرمایه‌گذاری و تـحقیق کـرده بـود، کـه پس از مشـاهدهٔ شکست طرحهایش در تعدادی از کشورهای توسعه نیافته، متوجه شد که کاهش جمعیت روستاها تأثیرات جانبی تحمل ناپذیری به بار می‌آورد. البته این نتیجه گیری زمانی پیدا شد که در مورد ایران و ونزوئلا دیگر خیلی دیر شده بود.

ماجراهای پرو

تقریباً در همان زمان که من سفیر آکرودیته در اکوادور و ترینیداد شـدم، دولت ایـران گـام بسـیار دوستانه‌ای به سوی پرو برداشت. پرو هیئتی را به ایران اعزام کرده و تقاضای وام و استقرار مناسبات

*. نیروگاه اتمی اتحاد شوروی در خاک اوکراین که نشت مواد رادیواکتیو از آن قربانیان فراوانی گرفت. ـ م.

دیپلماتیک بین دو کشور را کرده بود. این کشور همچنین، به دلیل این که به تازگی مقدار کمی نفت در سرزمینش کشف شده بود، رسماً تقاضای عضویت در اوپک را مطرح کرده بود.

دولت ایران، با پرداخت یک وام صد میلیون دلاری با بهرهٔ پایین و انتصاب من به‌عنوان سفیر آکرودیته، به تقاضای پرو جواب مثبت داد. این کار با کمکهای بین‌المللی سخاوتمندانهٔ شاه جور درمی‌آمد. او در راستای آرزوهایش برای رسیدن به تمدن بزرگ، در نظر داشت ایران را به پنجمین قدرت جهان تبدیل کند. هدف او ایجاد یک امپراتوری از کشورهای از دست رفته بود. بدین ترتیب، ایران نخستین قدرت حافظ در منطقه (خلیج فارس و اقیانوس هند) و بانی خیر نسبت به کشورهای نیازمند و در حال توسعه می‌شد. او سربازانش را، به تقاضای رهبر یمن[1]، به آن کشور فرستاد و ده میلیون دلار برای توسعهٔ آفریقا هزینه کرد ـ به این امید که با ایجاد یک اتحادیه، بین اعراب و آمریکای جنوبی نوعی توازن برقرار کند. ایرانی‌ها حتی نمی‌دانستند شاخ آفریقا کجاست، اما او اهمیتی نمی‌داد. نیازهای مردم کشورش در جاه‌طلبیهای او جایی نداشت. آنچه که محرک او بود، عظمت‌طلبی خودش و چاپلوسی کسانی مثل هویدا و علم بود که به او می‌گفتند: «اوه، چه فکر درخشانی! چنین چیزی هیچ وقت به فکر ما هم نمی‌رسید.»*

پس از انتصابم به‌عنوان سفیر آکرودیته در پرو، چند بار ترتیبی دادم که برای ارائه اعتبارنامهٔ دیپلماتیکم به لیما بروم، اما هربار نوعی آشفتگی و آشوب سیاسی آن را به هم زد و من هیچ وقت نتوانستم اعتبارنامه‌ام را تسلیم کنم. دولتی نظامی پرو را اداره می‌کرد و همه وزیرانش ژنرال بودند. یک بار که برای ارائه اعتبارنامه‌ام به آنجا رفتم، با وزیر آموزش، که او هم یک ژنرال بود، ملاقات کردم. سر میز ناهار، وزیر از من پرسید که آیا ما هم در تهران درگیر ناآرامیهای دانشگاهی هستیم.

پاسخ دادم: «بله، و پایانی هم ندارد.»

گفت: «ما هم همین‌طور. دانشجویان ما درس نمی‌خوانند. تمام وقتشان را صرف تظاهرات و اعتصاب می‌کنند، و هزینهٔ سنگینی روی دست دولت می‌گذارند، چون سال به سال مجبورند برگردند تا درسشان را تکمیل کنند. دانشجویان ما، برخلاف دانشجویان ایالات متحده، از تظاهرات دست برنمی‌دارند.»

منظورش را دقیقاً می‌فهمیدم. در کشورهایی نظیر ما، دانشگاهها مرکز تشنج و ناآرامی شده بودند. سنت یادگیری برمبنای دانش‌پژوهی، که در ایالات متحده یا اروپا رایج بود، یا احترام تاریخی

---

۱. شاه در سال ۱۳۵۲، با هماهنگی با آمریکا و تقاضای سلطان قابوس پادشاه عمان، نیروهای نظامی‌اش را برای سرکوب «جنبش آزادیبخش ظفار» که از طرف دولت یمن جنوبی حمایت می‌شد، به منطقهٔ ظفار در جنوب عمان گسیل داشت ـ م.

* در واقع ایران از این محدوده فراتر رفت و یک وام ۵۰۰ میلیون دلاری به فرانسه داد، که سر و صدای زیادی در ایران به پا کرد. بودجهٔ کشور برای تأمین این وام تقلیل یافت و مردم شکوه داشتند که اگر ما گرفتار فقر بودیم، فرانسه که کشور ثروتمندی است، هرگز چنین لطفی را در حق ما نمی‌کرد.

نسبت به درجات اعطایی یا نام و اعتبار دانشگاهها، در کشورهای ما وجود نداشت. مفهوم تحصیلات عالی از خارج آمده بود و در نتیجه، دانشگاههای ما هنوز جوان بودند و درجهٔ دو به حساب می‌آمدند. دانشجویانی که وارد دانشگاهها می‌شدند، دارای سنت و سابقهٔ طولانی خانوادگی در امر تحصیل نبودند و حتی اعتقاد نداشتند که درجهٔ دانشگاهی می‌تواند سرنوشت بهتری را برای آنها رقم بزند. بیشتر آنها به این خاطر به دانشگاه می‌رفتند که دولت به آنها وام می‌داد.

دولت مبالغ کلانی را به تأسیس نظام آموزش عالی اختصاص داده بود. شاه این امر را بدرستی، خیلی جدی می‌گرفت. اما دانشگاهها نیز مانند همهٔ بخشها در ایران، با مشکل کمبود استاد و دخالتهای نابجای دولت مواجه بودند. استاد یا مدیر به اندازه کافی وجود نداشت، که یا باید تربیت می‌شد یا از خارج آورده می‌شد. هیچ رقابتی بین دانشکده‌ها برای بالا بردن استانداردها وجود نداشت. در ایالات متحده، دانشکده‌های خصوصی نقش مهمی در حفظ کیفیت آموزش داشتند. اما در کشورهای جهان سوم، دانشکده‌های خصوصی نسبت به دانشکده‌های دولتی نارساتر و از اهمیت کمتری برخوردار بودند. دانشجویان، با بهره‌گیری از این واقعیت که دانشگاهها یکی از معدود جاهایی بود که می‌شد در آن اعتصاب و مانع تراشی را سازماندهی و بسیج کرد، آنها را به مراکز مبارزات سیاسی تبدیل کرده بودند. تحریم کلاسها راه مناسبی برای مقابله با نظام و امتیاز گرفتن از دولت بود.

در ایران، ما بیشتر ناآرامیهای دانشگاهها را زیر سر کمونیستها می‌دانستیم، و من این موضوع را به وزیر پرویی متذکر شدم. او سرش را تکان داد و گفت: «ما تحقیق کرده و متوجه شده‌ایم که بعضی سفارتخانه‌ها به این ناآرامیها از نظر مالی کمک می‌کنند. اما این را نیز کشف کرده‌ایم که این نه سفارتخانه‌های بلوک شوروی، بلکه سفارتخانه‌های اروپایی هستند که سعی می‌کنند جا بیندازند که غرب مانع پیشرفت آمریکای جنوبی است ـ و شاید در مورد کشور شما هم همین‌طور باشد.»

وزیر آموزش پرو توضیح داد که امیدوار است یک گردهمایی به منظور بررسی مشکلاتی که جهان سوم با دانشجویانش دارد، تشکیل دهد و می‌خواست بداند که آیا ما علاقه‌مند به شرکت در آن هستیم. به او گفتم به نظر من فکر خوبی است و افزودم: «من باید گزارش گفتگویمان را برای دولتم بفرستم. اما تصور نمی‌کنم که ما از چنین طرحی استقبال نکنیم.»

برخلاف تصور من، پاسخ گزارشم آنچه من پیش‌بینی می‌کردم نبود. در آن آمده بود: «ما هیچ‌گونه ناآرامی در دانشگاههای ایران نداریم»، و در نتیجه، هیچ دلیلی برای شرکت در چنین گردهمایی‌ای وجود ندارد. در برابر این نابینایی دولت، لبخند تلخی بر لبانم نشست. برای جلوگیری از کِش آمدن موضوع، یادداشتی برای وزیر پرویی فرستادم و برایش آرزوی موفقیت کردم.

بار دیگر در شهریور ۱۳۵۳ به پرو بازگشتم، و این بار به اتفاق دکتر آموزگار، که حالا وزیر کشور بود و با این وجود هنوز نمایندهٔ ما در اوپک نیز بود. او نخست به ونزوئلا آمد تا نشان *آزادیبخش* را

از پرزیدنت کارلوس پرز دریافت کند، بعد با هم به لیما رفتیم و او در آنجا نشان خورشید را دریافت کرد.

آموزگار در پنجم شهریور به کاراکاس رسید. روز بعد، پرز ما را در کازونا[1]، اقامتگاه ریاست جمهوری، به ناهار دعوت کرد. مهمانی خیلی خصوصی بود. هنگام صرف سوپ، رئیس جمهور به آموزگار نگاه کرد و با لحنی استهزا آمیز گفت: «سخنرانی رئیس جمهور پرو را در کنفرانس کشورهای غیر متعهد، که دیروز در لیما ایراد شد، دیده‌اید؟» و بریدهٔ روزنامه‌ای را از جیبش درآورد و ادامه داد: «چون شما قرار است به پرو بروید، شاید بتوانید در این باره با رئیس جمهورشان صحبت کنید. او اوپک و سرمایه‌گذاریهایی راکه کشورهای عضو با مازاد پولشان انجام می‌دهند ـ نظیر خرید اخیر ۲۵ درصد سهام کروپ از طرف ایران ـ مورد حمله قرار می‌دهد و خواستار بازنگری در این سیاست می‌شود. او ما را متهم می‌کند که مثل کشورهایی که تا همین اواخر ما را تحت انقیاد خود داشتند، رفتار می‌کنیم و درخواست می‌کند که ما به‌جای آن در کشورهای در حال توسعه سرمایه‌گذاری کنیم.»

پرز نگاهش را از روی بریدهٔ روزنامه برداشت و گفت: «اوپک سهم زیادی در کمک به جهان سوم دارد. مثلاً ایران، که صد میلیون دلار با بهرهٔ پایین به پرو وام داده است. پرو واقعاً حق ندارد چنین گرد و خاکی به پاکند. من به وزیرم، پرزگوئررو[2]، که به‌عنوان ناظر در کنفرانس شرکت کرده، دستور داده‌ام اقامت خود راکوتاه کند. شاید وقتی شما به آنجا رفتید، به رئیس جمهور بگویید که اوپک نمی‌تواند چنین حملاتی را تأیید کند.»

پس از آن، هنگامی که با اتومبیل برمی‌گشتیم، آموزگار نسبت به رفتن به پرو ابراز تردید کرد. من توصیه کردم: «جمشید، به آن سخنرانی خیلی اهمیت نده. در این کشورها، چنین اظهاراتی خیلی با معنا نیست. بهتر است بروی و موضوع را مستقیماً با آنها در میان بگذاری و آنها را تشویق کنی که لحنشان را تغییر دهند.»

قبول کرد و همان روز بعدازظهر با هواپیما عازم لیما شدیم. آموزگار از من خواست که وزیر نفت پرو را در فرودگاه به کناری بکشم و به او بگویم که دولتهای ایران و ونزوئلا دربارهٔ سخنرانی رئیس جمهورشان احساس نگرانی شدیدی می‌کنند. حتی پیشنهاد کرد متذکر شوم که او تردید داشته در چنین شرایطی به لیما بیاید.

ژنرال فرناندو مالدونادو[3]، وزیر نفت پرو، یکی از دوستان خوب من شده بود. او آدمی پرانرژی و بسیار میهن دوست بود و نظرات عالی داشت. وقتی آنچه راکه باید به او می‌گفتم، شنید، نگران شد و گفت تمام سعی‌اش را خواهد کرد تا وضع را اصلاح کند. گفت راضی نگه داشتن اعضای اوپک برای او دارای اهمیت شخصی است، چون مشتاق است پرو به این سازمان بپیوندد.

لیما، برخلاف کاراکاس، از آب و هوای دل‌انگیزی برخوردار نیست. برای شش ماه، آسمان را مِه

1. La Casona 2. Perez Guerrero 3. Fernando Maldonado

غلیظ و خاکستری می‌پوشاند. در بقیهٔ سال، آسمان صاف و هوا خیلی گرم است. اما شهر بزرگ است، و خیابانهای عریض و ساختمانهای بزرگ و مجللی دارد. یادمانهای باستانی پرو (مثل تخت جمشید) همه در اندازه‌های حجیم و بزرگ بنا شده‌اند، اما، در حالی که ما ایرانیان هنر تولید چنین ساخت و سازهای عظیمی را از یاد برده بودیم، پروییها به این سنت ادامه داده‌اند، و در هیچ جای دیگری در آمریکای جنوبی چنین ساختمانهای جدید و تأثیر برانگیزی به چشم نمی‌خورد. از آن گذشته، فشردگی ترافیکی و خانه‌های فکسنی، که کاراکاس را بسیار شبیه تهران کرده بود، در لیما اصلاً وجود نداشت.

روز بعد، در ساعت ۱۰ صبح، من و آموزگار عازم نخستین اجلاسمان در وزارت نفت شدیم. در نیمهٔ راه بودیم که رادیوی ماشین اعلام کرد که کودتایی صورت گرفته و رئیس جمهور سرنگون شده است.

در حالی که راننده دور زد تا ما را به هتل بازگرداند، به آموزگار گفتم: «این‌گونه حوادث در اینجا عادی است» و برایش تعریف کردم که به همین دلایل هنوز نتوانسته‌ام اعتبارنامه‌ام را تسلیم کنم.

ما چند ساعتی در هتل ماندیم. سرانجام ژنرال مالدونادو زنگ زد و بابت تأخیر آن روز عذرخواهی کرد و گفت مراسم وزارت امور خارجه به ساعت ۵ موکول شده و پس از آن می‌توانیم به ملاقات رئیس‌جمهور جدید برویم. همه چیز بسیار آرام بود و حتی یک گلوله هم شلیک نشده بود.

آموزگار در مراسم کوچکی، که من در آن نقش مترجم را داشتم، نشانش را دریافت کرد. اتاق پُر از ژنرالها بود. خوشحال بودم که دوستانم را در قدرت می‌دیدم، بویژه ژنرال مالدونادو و آدمیرال پارودی، که در کاراکاس او را دیده بودم و حالا وزیر دریاداری شده بود. اما، همهٔ آنها سیگار می‌کشیدند و من در تمام طول مراسم سرفه می‌کردم.

پس از آن به دفتر رئیس‌جمهور رفتیم و او به گرمی به ما خوشامد گفت. ژنرال مالدونادو برخاست و گفت رئیس‌جمهور جدید در کنفرانس کشورهای غیرمتعهد حاضر خواهد شد و با سخنان خود اظهارات رئیس‌جمهور پیشین را اصلاح خواهد کرد.

آن شب سر میز شام با ژنرال مالدونادو، به شوخی گفتم: «فرناندو، نگو که من دیشب تو را به فکر کودتا انداختم.»

پاسخ داد: «به خدا، نه. ما تصمیم داشتیم که پس از پایان کنفرانس کشورهای غیرمتعهد این کار را انجام بدهیم، تا هیئتهای نمایندگی در معرض هرگونه خطر احتمالی قرار نگیرند. اما تو باعث تسریع در این کار شدی. منوچهر، همهٔ ما می‌دانیم که تو همیشه عجله داری و اطرافیانت را هم به عجله وامی‌داری. اما این بار به نفع همه تمام شد و زمان کار مناسب بود.» اما روز بعد شایع شد که وزیر کشور ایران به پرو آمده و خواستار توضیح شده بوده و همین امر سبب کودتا شده است!

به کاراکاس که برگشتیم، کارلوس آندرس پرز دیگر بیش از این نمی‌توانست از نتیجهٔ سفر ما

احساس رضایت کند.*

اما در مورد ارائه اعتبارنامه‌ام هنوز باید صبر می‌کردم. دفعه بعد که به لیما رفتم، آشوب دیگری از ارائه آن جلوگیری کرد، که این‌بار اعتصاب کارکنان دولت بود. سرانجام اعتبارنامه‌ام را به همسر دریادار پارودی دادم، که زن بانفوذی بود که مرا به یاد دوستم ویکتوریا در تهران می‌انداخت. او قول داد اعتبارنامه‌ام را به وزیر امور خارجه تحویل دهد، و بدین ترتیب، پس از دو سال، و لااقل پنج مورد آشوب جداگانه ـ مشکل من حل شد.

ماجرای مسافرت شاه

رئیس‌جمهور کارلوس آندرس پرز و من با هم دوست شدیم و اغلب دربارهٔ امکان دیدار او از ایران و آمدن شاه به ونزوئلا، با هم گفتگو می‌کردیم. دعوتنامه‌ها مبادله شد و شاه در بهار ۱۳۵۴ تصمیم گرفت به‌عنوان بخشی از سفرش، که شامل توقفی در مکزیک و گذراندن چند روزی در واشنگتن دی.سی برای دیدار پرزیدنت جیمی کارتر می‌شد، از کاراکاس نیز دیدن کند.

هرگز در زندگی‌ام برنامه‌ریزی برای سه روز این قدر پُر دردسر یا گذراندن ساعاتی که باید پُر می‌شد آن قدر طولانی نبود. همراهان اعلیحضرت و ملکه فرح بیش از هفتاد نفر می‌شدند. خدا را شکر که مسائل امنیتی اصلاً مثل حالا نبود.

سرلشکر امینی افشار از ساواک از تهران آمد تا در تدابیر امنیتی شرکت داشته باشد. او را سختکوش و مصمم یافتم، که حقیقتاً تمام هَمّ خود را صرف محافظت از شاه می‌کرد. متأسفانه، او یکی از نخستین کسانی بود که در جریان انقلاب، به دستور آیت‌الله خمینی، اعدام شد.

سرلشکر امینی افشار خیال کارکنان سفارت مرا راحت کرد و به آنها گفت او تمام امور مربوط به تشریفات و امنیت را به عهده خواهد گرفت و ما تنها باید کارهای مربوط به برنامه‌ریزی را سازمان دهیم و نهایت کوششمان را بکنیم که سفر به شاه خوش بگذرد. شاه باید به دلایل امنیتی در خانهٔ دولت در باشگاه ارتش اقامت می‌کرد. اتاقها طوری ترتیب دادهٔ شد که همهٔ ملازمان اعلیحضرت و ملکه فرح، از جمله من و پترونلا، دَم دست باشند. بقیهٔ همراهان در هتل هیلتون کاراکاس اقامت می‌گزیدند.

امینی افشار خط تلفن مستقیمی را به تهران به اتاقهای شاه وصل کرد و اتاق ویژه‌ای را در همان

* سال بعد، اوپک برای کمک به برنامه‌های توسعهٔ جهان سوم تسهیلاتی را از نظر اعطای وام در نظر گرفت، تا بخشی از تحمیلات ناشی از قیمت بالای نفت را به این کشورها جبران کند. در شهریور ۱۳۵۴، ایران پیشنهاد کرد که تولیدکنندگان نفت و کشورهای صنعتی مشترکاً صندوق چند میلیون دلاری ویژه‌ای را برای کمک به کشورهای فقیرتر تشکیل دهند. اما این پیشنهاد به جایی نرسید، و چند ماه بعد اوپک به تنهایی به این کار اقدام کرد. بنا بر گزارش سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (O E C D) در آن سال، اوپک دو درصد درآمد خود را به کمک به کشورهای فقیر اختصاص داد، که در مقایسه با کمک سه دهم درصدی کشورهای غربی، از اهمیت خاصی برخوردار بود.

نزدیکی، به دکتر ایادی، پزشک مخصوص شاه، اختصاص داد. همه می‌دانستند که شاه کمی دچار توهم نگرانی نسبت به سلامت خویش بود و حتی با جزئیترین سرماخوردگی تمام روز را در بستر می‌گذراند و اصرار داشت که پزشکش نزدیکش باشد. دکتر ایادی وظیفهٔ دشواری به عهده داشت، چون بیشتر وقتش را با شاه می‌گذراند و در تمام مناسبتهای رسمی و مهمانیهای خصوصی حاضر بود. در خلال سفر شاه، با آنکه وزیر امور خارجهٔ ایران شاه را همراهی می‌کرد و من هم به‌عنوان سفیرش آنجا بودم، تمام مکاتبات هویدا نخست‌وزیر خطاب به دکتر ایادی ارسال می‌شد. من همیشه برایم سؤال بود که آیا دکتر ایادی، این بهایی معتقد و یکی از نزدیکترین محرمهای راز شاه در طول ۲۵ سال، از سرطان شاه، پیش از آنکه همه از آن باخبر شوند، اطلاع داشته است.

در هفته‌های منتهی به دیدار شاه، جریانی که مختص منطقهٔ خاورمیانه است، پیش آمد. ایرانیان از نقاط مختلفِ آمریکای جنوبی به کاراکاس سرازیر شدند تا به هر وسیله‌ای شده مجوز ورود به مراسم را بگیرند. آنها به من یا رستمی‌زاده زنگ می‌زدند و می‌گفتند همین‌طور اتفاقی به کاراکاس آمده‌اند و مایلند در فهرست مهمانان جای گیرند.

وقتی رستمی‌زاده وارد اتاقم شد و گفت فلانی و فلانی زنگ زده و تقاضای دعوتنامه کرده‌اند، به او گفتم: «نه! اگر هر کدام از این آدمها را در پذیرش ببینم، به نگهبانان دستور می‌دهم آنها را به‌عنوان مهمانِ ناخوانده بیرون بیندازند. و تو را به‌خاطر دادن دعوتنامه به آنها مقصر خواهم دانست، و آن وقت مجبور می‌شوم برکنارت کنم!»

رستمی‌زاده می‌دانست که من هیچ وقت چنین کاری نخواهم کرد، چون او دست راست من بود و داشتیم بسرعت با هم دوست می‌شدیم. اما پیام مرا گرفت و اطمینان داد که یکی از کارکنان سفارت را جلو در ورودی خواهد گماشت تا ورود همهٔ مهمانان را کنترل کند.

هرچه به روز موعود نزدیکتر می‌شدیم، به‌نظر می‌آمد همه چیز طبق نقشه پیش می‌رود. اما بعد، درست پیش از رسیدن شاه، حادثه‌ای اتفاق افتاد که می‌توانست کل جریان را با خطر ناکامی مواجه کند. سفیر جدیدی از طرف آمریکا به کاراکاس اعزام می‌شد. هری و. شلودمان[1] قرار بود در همان روزی که شاه می‌آمد، از راه برسد. او در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) به هنگام سرنگونی سالوادور آلنده [رئیس‌جمهور فقید شیلی]، در سانتیاگو بود و وقتی انتصاب او در کاراکاس اعلام شد، پوسترها و اعلامیه‌هایی در سطح شهر بر روی دیوارها ظاهر شد که سفیر و دولت ایالات متحده را به‌خاطر سازماندهی کودتای شیلی محکوم می‌کرد. بدتر از آن، شایع شده بود که سفیر آمریکا به هنگام ورود در فرودگاه با خیل تظاهرکنندگان مواجه خواهد شد.

با وزارت امور خارجه تماس گرفتم و اظهار نگرانی کردم و اطلاع دادم که ممکن است ما مجبور شویم سفر شاه را لغو کنیم، چون حضور جمعیت در فرودگاه که در اعتراض علیه آمریکا فریاد

---

1. Harry W. Schloudeman

می‌زدند، ممکن بود موجب این سوء تفاهم شود که آنها دارند به شاه توهین می‌کنند. نلسون هرناندز[1]، رئیس ادارهٔ تشریفات، قبول کرد که به موضوع رسیدگی کند. او یک ساعت بعد به من زنگ زد و گفت شلودمان سه روز جلوتر می‌آید و هرگونه تظاهرات نیز ممنوع می‌شود.

در روز موعود، پانزدهم اردیبهشت، دستهٔ جلودار، شامل چهل یا پنجاه گارد ویژه، مأموران سرویس مخفی، منشیها، کارشناسان رمز و کارکنان خدمات سلطنتی با هواپیمای جداگانه‌ای از تهران وارد شدند. یکی از دبیران سفارت به آنها خیرمقدم گفت و بعد همه، بجز گارد ویژه و مأموران سرویس مخفی، با اتوبوس به هتل هیلتون کاراکاس منتقل شدند.

هواپیمای شاه پیش از ظهر از راه رسید. جاده اصلی منتهی به فرودگاه با پرچمهای سه‌رنگ ایران و تصاویر شاه و خوشامدگویی به او به زبان اسپانیایی، مزین شده بود. برای من که با اتومبیل این مسیر چهل دقیقه‌ای را برای شرکت در مراسم استقبال از او طی می‌کردم، این منظره خیلی سرورانگیز به‌نظر می‌آمد و باعث مباهاتم شد.

رسم تشریفاتی چنین بود که من باید در داخل هواپیما به ملاقات شاه می‌رفتم و از طرف سفارت و جامعهٔ ایرانیان مقیم ونزوئلا به او خوشامد می‌گفتم. بعد به اتفاق از هواپیما پایین می‌آمدیم و به طرف جایگاهی که رئیس‌جمهور کارلوس آندرس پرز ایستاده بود می‌رفتیم. در آنجا، شاه ملکه فرح را به رئیس‌جمهور معرفی کرد و بعد از گارد احترام سان دید.

به دنبال آن یک مهمانی ناهار رسمی برگزار شد و پس از آن به آرامگاه بولیوار رفتیم و تاج گلی در آن قرار دادیم. از آنجا به محل ملاقات خصوصی شاه و پرز در دفتر کار رئیس‌جمهور در میرافلورس رفتیم.

شاه یک قالی ایرانی هدیه آورده بود، و رئیس‌جمهور یک مجموعهٔ دوتاییِ شمشیر بولیوار به او هدیه داد. پس از انجام تشریفات رسمی، دو رهبر گفتگویشان را آغاز کردند. مشکلاتی که آنها، به‌عنوان رهبران دو کشور ثروتمند و در حال توسعه، با آنها روبرو بودند، خیلی شبیه هم بود. در میان موضوعهای مورد بحث، از همه مهمتر این بود که چگونه با مشکلات در حال گسترشی که هر دو کشور با آنها مواجه بودند، مقابله کنند. بعد از نفت و اوپک سخن به میان آمد. شاه اخیراً در قراردادی که در الجزایر به امضای صدام حسین معاون رئیس‌جمهور عراق رسید، یک پیروزی در حوزهٔ جغرافیای سیاسی به دست آورده بود. ایران، در عوضِ دست برداشتن از حمایت از کُردهای عراقی که علیه دولت عراق می‌جنگیدند، سرانجام حقوق کامل نیمی از شط‌العرب را به‌دست آورد. این یکی از مهمترین دستاوردهای حکومت شاه بود که کشور را از مشکلی که سالها بود او را رنج می‌داد، رهانید. برای نخستین‌بار از زمان اکتشاف نفت، بین ایران و عراق صلح برقرار شد، که عامل مهمی در ثبات اوپک بود.

1. Nelson Hernandez

در پایان تبادل نظرها، رئیس‌جمهور پرز اظهار داشت که کشورهای صنعتی جنگ تبلیغاتی شدیدی علیه اوپک به راه انداخته‌اند و او به منظور مقابلهٔ با آن، یک مؤسسهٔ اطلاع‌رسانی عمومی را در نیویورک به خدمت گرفته است، و پیشنهاد کرد که ایران هم همین کار را بکند.

شاه تحت تأثیر قرار گرفت. درست یک ماه پیش از آن، کنفرانس بسیار مهمی در مورد همکاریهای اقتصادی بین‌المللی، که به میزبانی فرانسه برگزار شد، به صحنهٔ رویارویی کشورهای صنعتی و جهان سوم تبدیل شده بود. کشورهای جهان سوم امیدوار بودند که گفتگوی شمال ـ جنوب به تثبیت حداقل قیمت برای مواد خام اولیهٔ آنها بینجامد. کشورهای صنعتی، و فرانسه در پیشاپیش آنها، موافقت زبانی خود را با چنین گفتگویی اعلام کرده بودند، اما در جریان کنفرانس کاملاً آشکار ساختند که آنچه آنها واقعاً می‌خواهند تضمین قیمتهای پایین نفت است و نسبت به گفتگو دربارهٔ هر چیز دیگری بی‌علاقه‌اند. کشورهای عضو اوپک جانب کشورهای جهان سوم را گرفتند و کنفرانس با منازعه به پایان رسید.

خوشحال بودم که شاه متوجه نیاز به خدمات یک مؤسسهٔ اطلاع‌رسانی عمومی شده است. نه تنها خود من در هنگام کنفرانس در فرانسه، با سفیر فرانسه بگومگو داشتم، بلکه به نظرم می‌رسید که تصویر جدید ایران نیاز به مقداری حمایت دارد. تصویر ملایم و معتدلی که شاه در دوران ریاست جمهوری جانسون و نیکسون از خود ارائه داده بود، حالا تا اندازه‌ای کدر شده بود، چون او نقش خود را به‌عنوان مرد قدرتمند اوپک توسعه داده و در پی افزایش هرچه بیشتر قیمت نفت بود و، به‌خاطر تمام رنجهایی که کشورهای تولیدکننده درگذشته متحمل شده بودند، خود را کاملاً محقّ می‌دانست. مردم اروپا و آمریکا به‌خاطر قیمت بالای بنزین و دیگر صورتحسابهای رو به افزایش مصرف انرژیشان، شاه را سرزنش می‌کردند. ویلیام سیمون[1]، وزیر خزانه‌داری آمریکا، شکوه می‌کرد که ایالات متحده دارد «خفه» می‌شود و حتی تهدید کرد که اگر انرژی دوباره کمیاب شود، آمریکا به خاورمیانه حمله خواهد کرد.

آن شب رئیس‌جمهور ونزوئلا مهمانی شامی برای دویست نفر ترتیب داده بود. هر دو رئیس کشور سخنرانی کردند، کارلوس آندرس پرز به زبان اسپانیایی و شاه به زبان انگلیسی. هنگام سخنرانی رئیس‌جمهور، از جای خودم شاه را نظاره می‌کردم که با وجود آنکه حتی یک کلمه از حرفهای او را نمی‌فهمید با دقتی استثنایی به حرفهای او گوش می‌کرد و چشمهایش را بی‌وقفه به پرز دوخته بود. این نشانهٔ احترام و حمایت صمیمانهٔ او بود.

پس از شام، وزیر امور خارجه ضیافتی با حضور بیش از یکهزار مهمان ترتیب داد. مهمانان را چنان به زور در ساختمان جا داده بودند که موضوع انتقادات زیادی در مطبوعات روز بعد شد. پیش

---

1. William Simon

از نزول اجلال به تالار ضیافت، پرز اعلیحضرت و ملکه فرح را به جلو پنجره‌ای که به پلاس بولیوار[1] باز می‌شد، هدایت کرد. در آنجا چند صد نفر از مردم برای مشاهدهٔ مراسم گرد آمده بودند. ملکه فرح از پنجره به بیرون نگاه کرد و پرسید: «پس جمعیت کجاست؟ انتظار داشتیم جمعیت انبوهی را اینجا ببینیم. وقتی در خیابان مردم را می‌بینیم، مثل همین تعداد کمی که آن بیرون هستند، آرام و ساکتند و هیچ شور و نشاط و فریادی از آنها نمی‌بینیم.»

من که می‌دانستم او عادت دارد هر وقت در انظار عمومی ظاهر می‌شود، با استقبال خیل عظیم مردم مواجه شود، گفتم: «علیاحضرتا، ونزوئلایی‌ها در پاسخ به دعوتهای رسمی از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آیند. دولت نیز به چنین اموری توجه و علاقه نشان نمی‌دهد و از رادیو یا تلویزیون مردم را برای شرکت در چنین گردهمایی‌هایی فرا نمی‌خواند. حتی اگر این کار را بکند، به احتمال زیاد مردم گوش نمی‌کنند.»

او برگشت و به من خیره شد. برایم روشن بود که فکر می‌کند عجیب است که جمعیتی وجود ندارد که او بتواند برایشان دست تکان دهد.

روز بعد هوا بارانی بود و من می‌دانستم که مجبور خواهیم بود برنامهٔ بازدید از مزرعهٔ والمر[2] را، که یک واحد بسیار بزرگ کشت نیشکر و کارخانهٔ تقطیر عرق نیشکر بود و به یکی از خانواده‌های قدیمی ونزوئلایی تعلق داشت، لغو کنیم. تصمیم گرفته بودم شاه را به املاک دو تن از دوستانم دعوت کنم تا ببیند که ونزوئلا هم، مثل ایالات متحده، دارای بسیاری زمینداران کلان و شرکتهای خصوصی پیشرفته است. متأسفانه طوفان، فرود آمدن هلی‌کوپترها را در میان تپه‌های جنگلی مزارع بسیار خطرناک کرده بود. اما در ساعت یازده، خورشید درآمد و ما تصمیم گرفتیم یکراست به موسترنکوس[3] برویم که یک پرورشگاه بزرگ گله در سیصد کیلومتری کاراکاس بود و به یک کوبایی تبعیدی به نام گوستاو دولورس[4] تعلق داشت. ناهار با عجله در آنجا سامان یافت تا خانوادهٔ سلطنتی و همراهان بتوانند روز را در دامن طبیعت با آسودگی بگذرانند.

گوستاو، که مردی بلند قامت و متشخص و آقامنش متعلق به مکتب قدیم بود، به محض اینکه از هلی‌کوپترها پا بیرون گذاشتیم، جلو آمد و خوشامدگویی کرد. او اعلیحضرتین را به صندلیهایی که در هوای آزاد قرار داده شده بود هدایت کرد تا شاهد سرگرمی مخصوص ونزوئلایی‌ها به نام *کولئو*[5] باشند. بیست گاو نر در مزرعه رها شدند و به دنبال آنها شش سوارکار وارد میدان شدند که بسرعت از پی آنها می‌دویدند و آنها را با طناب می‌گرفتند و نقش بر زمین می‌کردند. همه تحت تأثیر قرار گرفتند. ملکه فرح از جریان فیلم می‌گرفت. و آقای آتابای، پیشکار شاه، که یک رام‌کنندهٔ قدیمی از خانوادهٔ ترکمن و متصدی اسطبل سلطنتی بود، به من گفت نظیر این سوارکاری باور نکردنی را تا به

1. Place Bolivar
2. Volmer
3. Mostrencos
4. Gustavo de los Reyes
5. coleo

حال ندیده بوده است.

پس از دیدن این نمایش، کباب بریان خوردیم، که نوعی ناهار محلی بود و هرکس برای خودش غذا برمی‌داشت و تشریفات در حداقل بود.

روز بعد، همگی به ایالت گویان ونزوئلا، که مرکز صنعت سنگین کشور بود، پرواز کردیم. ونزوئلا، برخلاف ایران و خیلی کشورهای دیگر، دارای منابع طبیعی متعددی چون رودخانه‌های وسیع، معادن طلا، یک کوه آهن و حوزه‌های وسیع بوکسیت است. شاه، در حالی که رئیس‌جمهور او را همراهی و راهنمایی می‌کرد، ازکارخانه‌های بزرگ فولاد و آلومینیوم، که در مناطق جنگلی تأسیس شده بود، و نیز شهر صنعتی سیوداد بولیوار[1]، که ۴۸۰ کیلومتر از کاراکاس فاصله داشت، دیدن کرد.

آن روز سر ناهار، در حضور شاه، دکتر ایادی و وزیر امور خارجهٔ کشورمان، من آشکارا مرتکب اشتباه شدم و وزیر را *آقای دکتر خلعتبری* خطاب کردم، چون دکتر ادبیات بود. او تقریباً با عصبانیت رو به من کرد و گفت: «من دکتر نیستم. این عناوین در ایران منسوخ شده است.»

من، درست در حضور اعلیحضرت، پاسخ دادم: «عجیب است. این عناوین را دولت ایران نمی‌دهد بلکه دانشگاهها اعطا می‌کنند.» دکتر ایادی وحشتزده به من نگاه کرد، چون من داشتم مستقیماً در ردّ دستورات شاه حرف می‌زدم: او تمام عناوین دکتری را جز برای پزشکان و دندانپزشکان ممنوع کرده بود.

من که دیدم خودم را در مخمصه انداخته‌ام، تصمیم گرفتم باز هم دل به دریا بزنم و دو نکته را به شاه متذکر شوم، که با برخی از مشاهداتم در طول دو سال گذشته همراه بود. این بود که جسارتاً عرض کردم: «اعلیحضرتا، به یک سفیر در طول مدت چهار سالهٔ تصدی‌اش حتی یک بلیط هواپیما داده نمی‌شود که به ایران برگردد. پسران من چگونه فارسی یاد بگیرند؟ آنها چگونه با تحولات فوق‌العاده‌ای که در ایران روی می‌دهد آشنا شوند؟ کشورهای دیگر، مثلاً انگلستان، حداقل سالی یک‌بار سفیرانشان را همراه با تمام خانواده به وطنشان می‌فرستند. ما هم باید همین کار را بکنیم.»

خلعتبری قاطعانه گفت: «آنها از این سفر سودی نمی‌برند. فقط برای استراحت به اروپا می‌روند.»

در جواب گفتم: «چنین نخواهد شد اگر از آنها بخواهید که به شما گزارش بدهند و برای آنها گردش کوتاه مدتی ترتیب دهید که از سدها، مدرسه‌ها، بندرگاههای جدید و هر چیز دیگری بازدید کنند، تا بدانند که درکشور بزرگ ما چه اقداماتی صورت می‌گیرد.»

شاه سر تکان داد و گفت: «موافقم. آقای خلعتبری، گزارشی در این مورد تهیه کنید و من آن را امضاء خواهم کرد.»

و من ادامه دادم: «ثانیاً، من تنها سفیر ایران در تمام بخش شمالی آمریکای جنوبی هستم و تنها دو سفیر دیگر در تمام قاره وجود دارد: در برزیل و آرژانتین. نفوذ اعراب در اینجا خیلی بیشتر از

1. Ciudad Bolivar

ماست. ایران باید مطالبی در زمینه روابط عمومی تهیه و برای بلندپایگان هر یک از این کشورها ارسال کند تا آنها با کشور ما و دستاوردهایش آشنا شوند. کشورهای دیگر این کار را می‌کنند و تأثیر زیادی هم می‌گذارند. این کار به بازرگانی و داد و ستد بین‌المللی کمک می‌کند. از آن گذشته، وقتی کسی از ایران به این جا می‌آید، مردم دیگر به او نمی‌گویند: «عرب هستی؟»

شاه باز هم سر تکان داد، اما می‌توانم بگویم این‌بار تحت تأثیر قرار نگرفت. او این کشورها را پایینتر از ایران می‌دانست و برای تأثیرگذاری بر آنها ارزشی قایل نبود. همان‌طورکه انتظار می‌رفت، خلعتبری در مورد این پیشنهادها هیچ گزارشی تهیه نکرد، و شاه هم هرگز پی آن را نگرفت.

آن شب شاه مهمانی شامی به افتخار رئیس‌جمهور در باشگاه ارتش برگزار کرد. شام به‌صورت نشسته برای یکصد نفر و پذیرایی بعدی برای حدود هشتصد نفر در نظر گرفته شده بود. مهمانی شام، که من و پترونلا مدیریت آن را به‌عهده داشتیم، با موفقیت زیادی همراه شد، بویژه آنکه تنها از کسانی که آنها را خوب می‌شناختیم دعوت کرده بودیم. من جلو در ایستاده بودم تا از ورود مهمانان ناخوانده جلوگیری کنم (که در واقع چند نفری را شامل شد). همه برای ملاقات با شاه و ملکه فرح به صف ایستاده بودند. حتی بسیاری از آنها گفتگوی دوستانهٔ کوتاهی با اعلیحضرتین داشتند. شام بسیار لذت‌بخش و پُر تجمل بود، از تشریفات سفت و سخت خبری نبود، و این امکان فراهم آمده بود که شب با سرور و شادمانی سپری شود.

بدین ترتیب، سه روز بسرعت گذشت و پیش از آنکه به خود بیایم، سفر شاه به پایان رسید. وقتی هواپیمای شاه به پرواز درآمد، بشدت احساس آرامش و راحتی کردم. همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود و هیچ حادثهٔ غیرمترقبه و مشکل‌سازی پیش نیامده بود.

دو روز پس از عزیمت شاه، به دیدن نلسون هرناندز، رئیس ادارهٔ تشریفات، رفتم. از او تشکر کردم و بعد برخی پیشنهادهای رئیس ادارهٔ تشریفات خودمان را مطرح کردم، که ظاهراً امری عادی بود و پس از هر مسافرتی در این سطح، انجام می‌شد.

من و نلسون با هم دوست شده بودیم. آدم باهوشی بود، قلباً به ادبیات علاقه داشت، که در این ویژگی وجه اشتراک داشتیم.

به او گفتم: «وزارت خارجهٔ ما پیشنهاد می‌کند که در صورت امکان یک خیابان یا میدان، به رسم یادبود این سفر، به نام اعلیحضرت نامگذاری شود.» گفت: نه، ونزوئلا هیچ وقت خیابان یا میدانی را به نام یک شخص در قید حیات نامگذاری نمی‌کند.

گفتم: «وزارت خارجهٔ ما پیشنهاد می‌کند دولت شما تمبری با تصویر اعلیحضرت به مناسبت این سفر چاپ کند.» باز هم پاسخ او منفی بود، چون چنین کاری در ونزوئلا سابقه نداشت.

گفتم: «بسیار خوب، نلسون، پس اجازه بده تو را به شام دعوت کنم.» این یکی را بی‌درنگ پذیرفت.

به ابتکار خودم به دیدن یک کارشناس اُرکیده به نام ابراهام جزوروم[1] رفتم و از او خواستم یک ارکیده را به نام ملکه فرح نامگذاری کند. به من گفت این کار مستلزم یک فرایند پیچیده است. اول باید یک گیاه پیوندی پرورش دهد و بعد آن را با درخواست نامگذاری بـه ادارهٔ مـرکزی در لنـدن بفرستد، و این کار احتمالاً سه سال طول خواهد کشید.

در اواخر مدت اقامتم در کاراکاس، جزوروم، با اسناد و تصویر یک ارکیده به رنگ زردِ روشن، به دیدنم آمد. در سفارتخانه به او ناهار دادم و بعد، از آنجا که سرم به حوادث دیگری گرم بود، بکلی موضوع را فراموش کردم.

یک سال بعد، تصادفاً به دیدن دوستان در وزارت امور خارجه در تهران رفته بودم که یکی از آنها نامه‌ای از جانشین مرا نشانم داد که در آن تمام تلاشهایش را برای بدست آوردن یک ارکیده به نـام ملکه فرح شرح داده و اصلاً اشاره‌ای به این واقعیت نکرده بود که این طرح ابتکار من بوده و به‌جای آن تمام افتخارش را به حساب خودش گذاشته بود. اما در آن هنگام، ما در بحبوحهٔ انقلاب بودیم، من و دوستم به این نتیجه رسیدیم که شاید بهتر باشد که در امور مربوط به دربار، نام کس دیگری مطرح شود.

ماجرای جزیرهٔ کیش

در آذرماه ۱۳۵۴ برای چند روزی به تهران برگشتم. از زمان انتصابم به سفارت در کاراکاس، که دو سال از آن می‌گذشت، نخستین‌بار بود که به تهران برمی‌گشتم. کشورم را در حال ترقی دیدم، که در واقع با چنان سرعتی رشد می‌کرد که انگار درزهایش داشت از هم باز می‌شد. از یک طرف، جریان هیجان‌انگیزی به چشم می‌خورد: هر روز که می‌گذشت، شرکت جدیدی تأسـیس مـی‌شد، مـوزهٔ تازه‌ای گشایش می‌یافت، سد، بیمارستان یا مدرسهٔ جدیدی افتتاح می‌شد. با این حـال، تـنش و ناخرسندی در زیر این ظاهر بی‌قرار در کمین نشسته بود. به نظرم می‌آمد که انگار هموطنانم دارند پوچی نظام قانونی را با نادیده گرفتن آن و سختی تلاش برای نوسازی را با مقاومت در برابر آن تلافی می‌کنند. شهر از همه سو متورم شده و مشکل عبور و مرور در آن چنان حادّ گشته بود که حالا طی کردن فاصلهٔ سه کیلومتری بین خانه خودم در فرمانیه و خانه مادرم در تخت جمشید با ماشین دو ساعت طول می‌کشید.

خانه مادرم، که پس از درگذشت او در سال قبل خالی مانده بود، حالا در وسط شهر بود و به بیوه‌زن چروکیده‌ای می‌مانست که دورش را ساختمانهای بلند گرفته بودند. رضوانیه، باغی که من در دوران کودکی تابستانهایم را در آن می‌گذراندم، نیز در حصار شهر افتاده بود، و جرثقیلی که برای ایجاد بناهای جدید آورده شده بود، در گوشهٔ خیابان به چشم می‌خورد. به هر جـا کـه نگـاه مـی‌کردی،

1. Abraham Jesurum

جرثقیل بود و توده‌های آجر و ماسه. گسترش شهری دهکده‌ها را در خود فرو می‌بُرد. ردیفهای ساختمان جای رودبارها و کشتزارهای باز را گرفته بود. محلهٔ تازه، به نام شهستان پهلوی، قرار بود مرکزِ جدید شهر شود، چون منطقهٔ بازار در جنوب از بانکها و ویلاهای شمال خیلی دور بود و دیگر نمی‌توانست قطب تجاری شهری باشد که از گذشته‌اش فاصله گرفته بود.

دیدن خانواده و دوستان خیلی دلنشین بود ـ و مغتنم، چون پیش از آغاز جهاد مقدس بود. اما رشدی سرطانی که در همه جا به چشم می‌خورد، ناراحتی مبهمی را در وجودم می‌دواند. در مورد جشن هنر شیراز که تابستان گذشته صورت گرفته بود، صحبت و گفتگو زیاد بود. این جشن تلاشی بود از جانب ملکه برای وارد کردن فرهنگ بیگانه به ایران. اما در این میان کار غلطی صورت گرفته بود: یک گروه تئاتر فرانسوی، نمایشی را در خیابان با استفاده از بازیگران برهنه به اجرا درآورده و این منظره شیرازیهای دیندار را به اعتراض واداشته بود. روشنفکران تهرانی نیز لب به شکوه می‌گشودند که چنین نمایشی حتی در خود پاریس نیز مورد پذیرش قرار نمی‌گیرد. از نظر من این تنها نمونهٔ دیگری از رؤیایی بود که به کابوس مبدل می‌شد، و این امر در ایران بیشتر قاعده بود تا استثنا. وقتی دکتر آموزگار مرا به دیدار از کیش در خلیج [فارس] دعوت کرد، با خوشحالی پذیرفتم.

در آن هنگام، من از این جزیره شناختی نداشتم، گرچه بزودی به‌عنوان اقامتگاه زمستانی شاه مشهور شد. شاه نوروز و گاهی تعطیلات پایان هفته را در آنجا می‌گذرانید. هزینه‌های آن را تماماً دولت پرداخته بود، و دقیقاً همان حال و وضعی را داشت که جشنهای تخت‌جمشید داشتند: همه چیز از اروپا وارد می‌شد. غذا از ماکسیم، آجر و سیمان از تهران فرستاده می‌شد، و همه چیز از واکس کفش تا آجیل وارد می‌شد و بی‌اندازه گران بود. تبلیغات گسترده‌ای صورت می‌گرفت تا کیش را به‌عنوان بهشت کاملی برای ثروتمندان عرب بنمایاند که به‌جای سفر طولانی به جنوب فرانسه یا بیروت، تعطیلاتشان را در زیر آفتاب درخشان کیش بگذرانند. با این حال، جزیره باید راه زیادی تا آبادانی می‌پیمود. بجز اقامتگاههای دربار، دو هتل و یک کازینو ساخته شده بود، و جز اینها چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. با اینکه تعطیلات آخر هفتهٔ خوب و مطبوعی را در آنجا گذراندم، اما اگر حتی تمام پول دنیا را هم داشتم، هیچ وقت در کیش خانه نمی‌خریدم، در حالی که ساحل دریای خزر ۱۶۰ کیلومتر بیشتر با تهران فاصله نداشت و فقط با یک پرواز می‌شد به کویت یا پاریس رسید. از آن گذشته، دریای جنوب پُر از کوسه ماهی بود، و هوا چنان گرم و مرطوب بود که در چهار ماه از سال اصلاً نمی‌شد در آنجا زندگی کرد.

در کیش که بودم با یک دلال اتومبیل برخورد کردم که یک کادیلاک را به قیمت پانزده هزار دلار به من پیشنهاد کرد (که در تهران ۴۵ هزار دلار به فروش می‌رفت). اما جزیره بزحمت پنج کیلومتر طول و ۱/۵ کیلومتر عرض داشت. به او گفتم: «دوست من، در چنین جزیره‌ای با کادیلاک کجا می‌توانم بروم؟ اگر بخواهم برای چند لحظه با یک دوست دختر یواشکی به جایی بروم، همه خواهند فهمید

که ما دقیقاً درکجا هستیم.»

مسئله این بود که درکیش هیچ زنی وجود نداشت، و این برای اعراب خوش‌گذران یک عنصر کلیدی بود. مادام کلود، رئیسهٔ مشهور جامعهٔ زنان هرجایی پاریس، قرار بود زنان مورد نیاز را تأمین کند، گرچه این امر بزحمت می‌توانست کیش را برای اعراب پُرجاذبه نماید.

اما کیش برای شاه جاذبهٔ خاصی داشت. پایگاهی بود که از آن در هر بهار می‌توانست تمرینهای نیروهای هوایی و دریایی را نظاره کند، و جایی بود که برخی از تعطیلات آخر هفته را، دور از خانواده و کار، در آن سپری می‌ساخت. البته، او می‌توانست، به‌جای فرار به کیش، پس از تمرینات نظامی، در عرشهٔ ناوشکنها برای شام بماند و مدتی از شب را با فرماندهان نظامی بگذراند. اما شاه، برخلاف پدرش که اغلب شبها را صرف گفتگو و نوشیدن چای با امرای ارتشش می‌کرد و هر روز صبح رأس ساعت پنج از پادگانهای تهران بازدید به‌عمل می‌آورد، هیچ علاقه‌ای به چنین رفاقت و همدمی نداشت. گرچه همیشه به خودش مباهات می‌کرد که یک نظامی است، هیچ‌گاه وقت زیادی را با همکاران نظامی‌اش صرف نمی‌کرد. بویژه در اوایل دههٔ پنجاه که تجهیزات و فن‌آوری ارتش جدید بود، اغلب مانورها با موفقیت همراه نبود و بمبها و گلوله‌های توپها به هدف نمی‌خوردند، و او عصبانی می‌شد و تمام افسران ارشد را برکنار و افسران جوانتر را جانشین آنها می‌کرد ـ کاری که او بارها و بارها مجبور به تکرار آن شد.

شاه نسبت به تجهیزات نظامی خیلی اشتیاق داشت، و بیشتر ثروت بزرگ نفتی ایران را صرف خرید هرچه بیشتر آنها می‌کرد. او واقعاً احساس می‌کرد که با ارائه تانکهای چیفتن و جتهای فانتوم اف ـ ۴ (اگر از اف ـ ۵ها، دی.سی ـ ۱۰ها، و تمام انواع هلی‌کوپترها، کشتیهای اژدر انداز، و موشکها ذکری به میان نیاوریم) به ارتشیانش، سزاوار وفاداری و ستایش ـ و حتی عشق و مهرورزی ـ آنها خواهد بود.

اما وفاداری مشتاقانه‌ای را که از تماس شخصی به‌دست می‌آید، نمی‌توان خرید. درست چهار سال بعد که نبرد بزرگ با سلطنت او آغاز شد، سربازانش او را رها کردند.

راستش را بخواهید، شاه یک مرد معمولی، با نقاط قوت و ضعف معمولی بود که بار حکومت و تمایل انسانی نسبت به ایجاد یک تغییر، در طول زندگی‌اش به او تحمیل شده بود. توقعاتی که مردم از او به‌خاطر مقامش داشتند، او را خسته می‌کرد. ازدواجش با فرح خوب بود، اما فرح علیاحضرت بود، و او هیچ وقت نمی‌توانست از زنی که پسرش قرار بود شاه آینده باشد، انتظار شوخیهای سبکسرانه و نوازشهای عاشقانه‌ای را داشته باشد که شبها به او آرامش بخشد. برای این منظور باید به کیش می‌گریخت، و اگر ناچار بود که فرماندهان نظامی را در فرودگاه به حال خبردار رها کند، چه باک.

پدرم نیز با همین محدودیت مواجه بود. او هشت زن گرفت که برای او بچه به دنیا می‌آوردند و با بانوان سطح بالای جامعه همنشین بودند. اما او هیچ وقت نمی‌توانست احتیاط و حایل خود را با

آنها کنار بگذارد و از آنها انتظار شوخ طبعی داشته باشد. برای این منظور مجبور بود نزد زهرا خانم برود. بهترین دوستانش، از جمله پسران ارشدش، نصرت‌الدوله و سالار لشکر، را هم خبر می‌کرد و به آنها می‌گفت امشب شام در خانهٔ زهرا هستیم. غذا را از آشپزخانه خودش با کامیون می‌آوردند و او آشپز و نوکرانش را مرخص می‌کرد.

در خانهٔ زهرا خانم، دختران می‌رقصیدند، تار می‌زدند، با مردان شوخی می‌کردند، توی جیب آنها به دنبال پول می‌گشتند، روی زانوی آنها می‌نشستند و آنها را غرق بوسه می‌کردند. دولتمردان بزرگی که همه جلو آنها خم و راست می‌شدند، در نظر آنها تنها مردانی بودند که باید سر به سرشان می‌گذاشتند و سرگرمشان می‌کردند. در سراسر ایران کسی نبود که بتواند مانند این زنان به پدرم و نصرت‌الدوله بخندند و با آنها بازی کنند. نه پدرم و نه هیچ‌کدام از دوستانش نمی‌توانستند در خانهٔ خودشان و با همسرانشان چنین اوقات خوش و لذت‌بخشی را بگذرانند.

زهرا خانم، مثل مادام کلود، باید زن خیلی باهوشی بوده باشد. او خیلی مورد احترام بود. صارم‌الدوله برایش یک خانه خرید. نصرت‌الدوله به او یک درشکه بخشید. او دوست آنها بود و همیشه مشتاقانه مراقب بود کاری کند که به آنها خوش بگذرد.

مادام کلود هم باید همین‌طور بوده باشد. او دخترانش را به سراسر دنیا می‌فرستاد. یک شبکهٔ کامل داشت و می‌دانست چطور کارش را از پیش ببرد. یک روز از تهران از راه استانبول عازم ژنو بودم که متوجه شدم دختر زیبایی کنار من نشسته است. پس از آن که از جذبهٔ زیبایی چهره‌اش بیرون آمدم، با هم سر صحبت را باز کردیم. از من پرسید آیا در استانبول جایی هست که بتواند دلارهایش را تبدیل به فرانک بکند، و در کیفش را باز کرد و یک کپهٔ اسکناس را نشانم داد، انگار تازه به یک بانک دستبرد زده بود. تصمیم گرفتم هیچ سؤالی نکنم. به او گفتم مطمئناً می‌تواند جایی را پیدا کند، اما بهتر است صبر کند تا به سوئیس برسد.

دو روز بعد، در هتلم در ژنو، تلفن زنگ زد. مادام کلود بود که من نه هرگز او را دیده بودم و نه با او سروکاری داشتم. او، از آن سوی خط از پاریس، گفت: «یکی از دختران من در هواپیما با شما ملاقات داشته و من می‌خواستم ببینم که آیا شما مایلید از خدمات ما بهره‌مند شوید. در سوابق ما نام بسیاری از برادران شما موجود است، اما شما تا به حال پیش ما نیامده‌اید.»

از او صمیمانه تشکر کردم و کاردانی و لیاقتش را ستودم. اما به او گفتم که من همین‌طوری هم امکانات فراوانی در اختیار دارم.

ماجرای کارلوس شغال

پس از چند روز اقامت دلپذیر در کیش، آموزگار مرا به اجلاس اوپک، که قرار بود هفته بعد در وین برگزار شود، دعوت کرد. از او عذر خواستم، چون ماه دسامبر بود و من باید به نزد خانواده‌ام باز

می‌گشتم. دخترم از دانشگاه به ونزوئلا می‌آمد و قرار بود، پس از سالهای زیاد، برای نخستین‌بار تعطیلات کریسمس را با هم بگذرانیم. برای ما برنامه‌ریزی شده بود که در خانهٔ یک دوست در جزیرهٔ توبوگو، در دریای کارائیب و نزدیک ساحل ترینیداد، اقامت کنیم.

چقدر خوب شد که نرفتم. صبح روزی که قرار بود عازم توبوگو بشوم، رستمی‌زاده، مرد دست راستم، به من تلفن زد و با هیجان اطلاع داد که تروریستها وارد دفتر اوپک در وین شده و همه وزیران را گروگان گرفته‌اند. با عجله به دفتر کارم رفتم، عزیمتم را به تأخیر انداختم، و به سردبیر *ال یونیورسال*، بزرگترین و با نفوذترین روزنامهٔ آمریکای جنوبی زنگ زدم. اما او در شهر نبود. تمام کاراکاس خالی بود. همه برای تعطیلات کریسمس شهر را ترک کرده بودند.

روز بعد تمام روزنامه‌های دنیا خبرها را منتشر کرده و دربارهٔ آنچه که اتفاق افتاده بود قلمفرسایی کرده بودند. کارلوس شغال، تروریست معروف ونزوئلایی، سردستهٔ فتنه‌جویان بود. او پس از آن که وزیران را سوار یک هواپیما کرد، از وین به طرابلس پرواز کرد و در آنجا گروگانها را رها نمود و خودش بی آنکه آسیبی ببیند، فرار کرد.

چند روز بعد، با والنتین هرناندز آکوستا، وزیر نفت ونزوئلا، که او هم در وین بود، صحبت کردم. گفت تجربهٔ دلخراشی بود. اما ونزوئلایی‌ها، نسبت به سایر هیئتهای نمایندگی، اضطراب کمتری را تجربه کرده بودند، چون کارلوس، برای دلگرمی هموطنانش، پیش از آنکه با بقیهٔ گروگانها به سوی طرابلس پرواز کند، آنها را آزاد کرده بود. او، دم در هواپیما، نامه‌ای به هرناندز آکوستا داده بود تا به مادرش، که اکنون در کاراکاس زندگی می‌کرد، برساند. و اخطار کرده بود: «بهتر است آن را شخصاً به او برسانید، وگرنه برمی‌گردم و پیدایتان می‌کنم ...»

بعداً با آموزگار صحبت کردم، که به اتفاق یمانی، آخرین گروگانی‌هایی بودند که، پس از آنکه کارلوس آنها را به یمن و تونس بُرد، آزادشان کرد. اینکه آیا کارلوس منتظر دریافت پولی بابت آنها بوده و آیا بالاخره چنین پولی را دریافت کرده یا نه، موضوعی بود که هیچ‌گاه فاش نشد. آموزگار مستقیماً از شاه پرسیده بود که آیا او پولی پرداخته است، و او گفته بود: «نه، اما اگر می‌خواستند، با کمال میل می‌دادم.» با این وجود، شایع شده بود که کارلوس بیست میلیون دلار بابت رها کردن گروگانهایش گرفته است.*

تروریسم و ناامنی در آن زمان بسیار شایع بود. در نخستین سال اقامت من در کاراکاس، یک جیپ دولتی با سه سرنشین یونیفورم پوش، تقریباً به مدت شش هفته، هرجا می‌رفتم مرا تعقیب می‌کردند: به دفتر کارم، شبها به رستوران، به سر هر قراری که داشتم یا به خارج شهر که برای سرگرمی می‌رفتم. چند تن از سفیران دیگر نیز تحت نظر بودند، و هیچ کدام از ما هم نتوانستیم علت آن را

---

* کارلوس سرانجام در سال ۱۳۷۳ در سودان دستگیر شد و در سال ۱۳۷۵ هنوز در پاریس در انتظار محاکمه بود. [محاکمهٔ کارلوس در سال ۱۳۷۶ در پاریس انجام و او به حبس ابد محکوم شد. ـ م.]

بفهمیم. بعد ناگهان این تعقیبها متوقف شد و خیال مرا راحت کرد.

مدتی بعد به من اطلاع داده شد که یک تبهکار ونزوئلایی بازداشت و فهرست کسانی که قرار بوده ربوده شوند در جیبش پیدا شده است. نام من هم در آن فهرست بود. عجیب آنکه این امر باعث حسادت سفیران برخی از کشورهای عربی شد. در این میان، من تنها می‌توانستم خدا را شکر کنم که سرانجام سایهٔ این تبهکاران مسلح از سر من و خانواده‌ام کوتاه شده است.

داستان پیوندهای صمیمانه

دوست داشتم سفیرکبیر باشم و کاراکاس جای بسیار خوبی برای این کار بود. من و پترونلا همیشه سرگرم پذیرایی بودیم و بزودی به‌عنوان یکی از جذابترین سفارتخانه‌های شهر مشهور شدیم. هر دو ما تلاش زیادی کردیم که اسپانیایی یاد بگیریم و من اصرار داشتم که هر وقت کسی آدرسی از من می‌پرسید یا سر صحبتی را باز می‌کرد، به اسپانیایی حرف بزنم. ونزوئلایی‌ها این را قدر می‌دانستند و ما دوستان بسیاری پیدا کردیم که فراتر از محدودهٔ طبیعی هیئت دیپلماتیک بود.

بنابراین، وقتی در اواخر دورهٔ مأموریتم، رئیس‌جمهور کارلوس آندرس پرز به من گفت تصمیم گرفته است دعوت ما را برای سفر به ایران بپذیرد، خوشحال شدم. ژانویه ۱۹۷۷ (دی ۱۳۵۵) بود و وضع در داخل اوپک بار دیگر بحرانی شده بود. با وجود آنکه اوپک نزدیک به ۳۰ میلیون بشکه نفت در روز صادر می‌کرد، تورم و سقوط ارزش دلار دستاوردهای سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) را در عمل محو کرده بود، در حالی که به تناسب افزایش بهای سایر کالاها در بازار جهانی، قیمت نفت افزایش نیافته بود. بنابراین تعجبی نداشت که بیشتر کشورهای تولیدکنندهٔ نفت آرامش خود را از دست بدهند. در دو اجلاس قبلی اوپک، پیشنهاد شده بود که بهای نفت با نرخ تورم همسنگ شود، اما عربستان سعودی پایش را در یک کفش کرده بود که بهای نفت برای شش ماه ثابت بماند. وقتی سایر اعضای اوپک بر آن شدند که به هر حال قیمت نفت خود را پنج درصد افزایش دهند و شش ماه بعد نیز پنج درصد بر آن بیفزایند، شکافی پدید آمد که موجودیت سازمان را به مخاطره انداخت. عربستان سعودی به عرضهٔ نفت ارزان به ایالات متحده ادامه داد، حال آنکه سایر اعضای اوپک از اروپا و ژاپن بهای بیشتری مطالبه کردند.

پرز می‌خواست یک‌بار دیگر پادرمیانی کند. گفت: «شما بارها از من خواسته‌اید که بازدید دیدار شاه را به جا آورم. اما من نمی‌خواستم صرفاً به یک سفر تفریحی اقدام کنم. بهتر بود در زمانی بروم که بتوانم کار مفیدی انجام دهم. حالا این زمان فرا رسیده است. من می‌خواهم اوپک نیرومند و مقتدر باقی بماند، و به همین دلیل است که حالا باید به خاورمیانه سفر کنم و با اعضای اوپک به گفتگو بنشینم و بکوشم راه‌حلی پیدا شود.»

او پاکتی به دست من داد و گفت: «لطفاً این را برای دولتتان بفرستید. این پاکت حاوی اطلاعاتی

است دربارهٔ یادداشتی که من همین امروز از عراق دریافت کرده‌ام و در آن پیشنهاد شده اجلاس فوق‌العاده‌ای بدون حضور عربستان سعودی و امارات متحدهٔ عربی تشکیل شود. من از رفتن خودداری کردم. من معتقدم همهٔ ما باید با هم عمل کنیم وگرنه اوپک متلاشی خواهد شد و همهٔ تلاشهای دهسالهٔ ما از بین خواهد رفت.»

پرز در نظر داشت در اواخر فروردین ۱۳۵۶ به اروپا برود و بعد از آنجا راهی خاورمیانه شود، و امیدوار بود در آنجا از هر یک از کشورهای عضو اوپک دیدار کند. او می‌خواست که در اواسط اردیبهشت به ایران برسد.

تهران بی‌درنگ نظر او را پذیرفت و هوشنگ انصاری، وزیر جدید دارایی، را در اواسط اسفندماه به کاراکاس فرستاد. انصاری مردی شیک‌پوش و خودساخته و پیش از آن وزیر صنایع بود. به شاه نزدیک و از چنان جایگاه برجسته‌ای برخوردار بود که (همراه با هنری کیسینجر) عضو کمیسیون سه نفرهٔ مسئول خرید تسلیحات بود. اختیار خرید پانزده میلیارد تسلیحات در ظرف چهار سال به این کمیسیون تفویض شده بود. من او را خوب نمی‌شناختم، اما بسرعت متوجه شدم که نظرات و راه و روش ما با هم خیلی فرق دارد، و شخصیتهای ما بزودی با هم در تعارض قرار گرفت.

نخستین ملاقات انصاری با رئیس‌جمهور خوب پیش نرفت. پرز گفت طرحی را در نظر دارد که تمام افزایشهای آتی در قیمت نفت به صندوق جدیدی در اوپک برای کمک به جهان سوم واریز شود. انصاری در حضور رئیس‌جمهور چیزی نگفت، اما وقتی وارد اتومبیلمان شدیم صدایش درآمد و پرسید: «پرز انتظار دارد سایر کشورهای تولیدکنندهٔ نفت در قبال واریز شدن اضافه درآمد نفت به جیب کشورهای دیگر چه واکنشی نشان دهند؟ برخورد او کاملاً غیر واقعگرایانه است. چرا باید کشورهای تولیدکننده ملامت افزایش قیمت را به جان بخرند و آن وقت منافعش را دیگران ببرند؟ از همه بدتر، چرا ما باید خودمان را در وضعی قرار دهیم که ملل نیازمند برای کسب سهم بیشتری از صندوق به ما فشار بیاورند؟»

نقطه نظرهای او همه درست بود. اما، همان‌طور که قبلاً به آموزگار هم گفته بودم، به انصاری نیز هشدار دادم که چنین اظهاراتی در ونزوئلا بیشتر جنبهٔ محک‌زنی دارد.

اما انصاری ناشکیبا بود. می‌خواست بی‌درنگ با شاه تماس بگیرد و به او بگوید که سیاست ونزوئلا مغایر سیاست ما و سایر اعضای اوپک است. حتی در نظر داشت به شاه توصیه کند سفر پرز به ایران را لغو کند. در این هنگام به اقامتگاه او در هتل هیلتون رسیده بودیم. با آسانسور که داشتیم بالا می‌رفتیم، متوجه شدم او باید تنها اسکناسهای صد دلاری در جیبش داشته باشد، چون یکی از آنها را به نگهبان انعام داد. بحث ما به‌جای هیجان‌انگیزی رسیده بود. من با تغیر به او گفتم که حق ندارد در موضوعاتی که در حوزهٔ کاری من است، دخالت کند.

هر دو خشمگین و برآشفته پا به اتاق او گذاشتیم. ناگهان رو به من کرد و شروع کرد به عیبجویی

از محل اقامت نامناسبش و این که انتظار یک سوئیت سلطنتی داشته و من مسئول این وضع هستم. این دیگر بیش از تحمل من بود. برگشتم و از اتاق بیرون آمدم و در را محکم به هم زدم.

تازه به نزدیک اتومبیلم رسیده بودم که معاون وزیر با قیافهٔ غم‌زده و دستهای به هم فشرده جلو دوید و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «وزیر خیلی عصبانی است.»

من که اصلاً حوصلهٔ جرّ و بحث نداشتم، در جواب گفتم: «به جهنم که عصبانی است» و حرکت کردم.

روز بعد قرار بود طبق برنامه از تعدادی کارخانه در بیرون شهر دیدن کنیم. اما وقتی به هتل وزیر رفتم، او گفت ترجیح می‌دهد در کاراکاس بماند.

گفتم: «بیایید اختلافاتمان راکنار بگذاریم و حرفهایی راکه دیروز ردّ و بدل کردیم فراموش کنیم.»

انصاری خندید و گفت: «شما نخستین سفیری هستید که مرا عصبانی کرده. من خیلی متأثر شدم.»

بعد تقریباً هر دو ما در یک زمان پیشنهاد کردیم که مهمترین وظیفه ما در آن روز این است که موضع ونزوئلا را روشن کنیم. او گفت: «ما باید یک بار دیگر به ملاقات رئیس‌جمهور برویم.»

گفتن این کار از انجامش آسانتر بود. آن روز صبح رئیس‌جمهور پیام سالانه‌اش را به کنگره می‌داد. من به طرف ساختمان کنگره رفتم، اما به‌جای آنکه از پله‌ها بالا بروم و در جای رسمی خودم بنشینم، همراه خبرنگاران در پایین پله‌ها ایستادم. وقتی رئیس‌جمهور از در ورودی پا بیرون گذاشت، چشمش به من افتاد و بی‌درنگ متوجه شد که حرفی برای گفتن دارم. این بود که جلو من ایستاد. من پس از سلام و عرض ادب، گفتم: «آقای رئیس‌جمهور، وزیر دارایی ما می‌خواهد در خصوص یک موضوع مبرم با شما صحبت کند. آیا امکانش هست که چند دقیقه از وقتتان را به ما بدهید؟»

او سر تکان داد و گفت دو ساعت دیگر در دفتر کارش باشیم.

بیرون صدها ماشین به‌طور نامنظمی پارک شده بود و من دیدم توی این شلوغی امکان ندارد بتوانم ماشینم را پیدا کنم. در همان لحظه، سفیر برزیل سر رسید. جلو دویدم و تقاضا کردم که در صورت امکان اتومبیلش را قرض بگیرم. ترافیک وحشتناک بود، اما راننده برزیلی خیلی زرنگ بود، بین ماشینها پیچ و تاب خورد و بوق زد و سرانجام موفق شد وارد بزرگراه شود. سر راه انصاری را سوار کردم و یک مترجم را هم همراه بردم تا مطمئن شوم که دیگر سوءتفاهمی پیش نخواهد آمد. و در موعد مقرر در دفتر رئیس‌جمهور حاضر و منتظر بودیم.

انصاری باب گفتگو را باز کرد و از رئیس‌جمهور خواست که مقصود خود را روشن بیان کند و گفت: «نگرانی من از این است که کشورهای کمتر توسعه یافته به ما فشار بیاورند که قیمتها را باز هم بیشتر افزایش دهیم و عدم محبوبیت ما باز هم بیشتر شود. با این حال این‌طور که من فهمیدم نظر شما این است که تمام درآمدهای اضافی به صندوقی به نفع ملتهای دیگر واریز شود.»

پرز گفت: «بله، مقصود اولیهٔ من چنین بود. اما پس از ملاقات دیروز با شما، نظرم را عوض کردم. در واقع این بخش را از سخنرانی امروز صبح خودم حذف کردم.»

ما نفس راحتی کشیدیم، و گفتگو به سمت دیدار او از ایران و مأموریتش برای حفظ وحدت درونی اوپک چرخید. من خیلی تحت تأثیر انصاری قرار گرفتم و معلوم بود که رئیس‌جمهور هم همین‌طور. من و انصاری که نقش یکدیگر را بهتر درک کرده بودیم، دعوایمان را فراموش کردیم و دوستان خوبی شدیم.

پرزیدنت پرز در ۷ اردیبهشت ۱۳۵۶ به تهران رسید. من چند روز جلوتر پرواز کرده بودم. در نخستین شب اقامت او، در خلال مهمانی در کاخ نیاوران، من به اتفاق ملکه فرح به گوشهٔ تالار رفتم تا تابلوهای نقاشی مدرنی را که او طی سالها جمع‌آوری کرده بود، نگاه کنم. به پُرتره‌ای از او رسیدیم که کار یک هنرمند ایرانی بود و گفت که آن را دوست ندارد. ناگزیر با او موافقت کردم. در ونزوئلا با تعدادی از نقاشان خیلی خوب آشنا شده بودم و متذکر شدم که، اگر او مایل باشد، می‌توانم ترتیبی بدهم که یکی از آنها به تهران بیاید و پُرترهٔ دیگری را کار کند. موافقت کرد و من روز بعد از کارلوس فرناندز اسکریبانو[1] دعوت کردم که این مأموریت را به عهده بگیرد. او دو روز بعد از راه رسید، سه پایه و رنگهایش را در کاخ قرار داد، و چند جلسه‌ای ملکه را به حالت خاصی واداشت. نتیجهٔ کار برای ملکه رضایت‌بخش بود.

ملکه همچنین تحت تأثیر شدید هدیه‌ای قرار گرفت که رئیس‌جمهور ونزوئلا به او تقدیم کرد. رئیس جمهور که از علاقهٔ شدید او به هنر مدرن خبر داشت، با انتخابش او را به شگفتی واداشت: تابلویی از هنرمند آبستره مشهور ونزوئلایی خسوس رافائل سوتو[2]، که یک کار هندسی با استفاده از خط و رنگ بود و چشم را فریب می‌داد.

روز بعد، پرز گزارشی از سفرش به کشورهای حوزهٔ جنوبی خلیج ارائه داد و گفت عربستان سعودی با افزایش سه درصد دیگر به بهای نفت خود از آغاز ژوئیه ۱۹۷۷ (۱۰ تیر ۱۳۵۶) موافقت کرده که نرخ او را تقریباً به سطح نرخ سایر کشورهای اوپک می‌رساند. اما موافقت خود را مشروط به این کرده که پرز تضمین کند که در سال ۱۹۷۸ افزایش قیمت دیگری صورت نگیرد. پرز به شاه گفت: «به آنها گفتم با شما صحبت خواهم کرد تا ببینم آیا ما می‌توانیم مشترکاً بیانیه‌ای صادر کنیم که نظر سعودی را تأمین کند. می‌دانم که این عادلانه نیست، اما به این می‌ارزد که همبستگی اوپک حفظ شود.»

شاه گفت: «خطر اصلی برای کل دنیا و بویژه اوپک، سیاستهای مالی آیندهٔ عربستان سعودی است. این کشور با ذخایر پولی وسیعش به آسانی می‌تواند بازارهای پولی جهان را متزلزل کند. من به نظر شما در مورد برقراری مجدد وحدت بهای نفت ارج می‌گذارم، اما سلب اختیار افزایش قیمت

1. Carlo Fernandez Escribano

2. Jesús Raphael Soto

در سال ۱۹۷۸ نظر خوبی نیست. حتی اگر ما پنج درصد هم به قیمت اضافه کنیم، حرکت ما متناسب با نرخ تورم نخواهد بود.»

و گفتگوها به این نحو جریان پیدا کرد. رئیس‌جمهور امیدوار بود در صورتی که ونزوئلا، ایران و عربستان سعودی بتوانند یک اظهاریهٔ مشترک منتشر کنند، سایر اعضای اوپک از آن پیروی نمایند. او تعمداً عراق و الجزایر را در انتهای برنامهٔ سفرش قرار داده بود، به این امید که وقتی دیگران به توافق رسیدند، آنها هم از سیاست سرسختانهٔ خود دست بردارند. ایران نقشی محوری داشت ـ چیزی که شاه بسیار برای آن ارزش قایل بود ـ و گرچه آن دو در آن روز به توافق کامل نرسیدند، اما جلسه بعدی که با حضور آموزگار برگزار شد، به یک بیانهٔ مشترک منجر شد.*

سفر چهارروزهٔ پرز بسرعت به پایان رسید و پیش از آن که من به خودم بیایم، همهٔ ما در فرودگاه بودیم و برای پرز آرزوی سفر خوبی را به بغداد می‌کردیم. شاه و همراهانش، و همین‌طور تمام هیئتهای دیپلماتیک، در فرودگاه حاضر بودند.

هواپیمای رئیس‌جمهور که دور شد، شاه پرسید چرا پرچم ونزوئلا هفت ستاره دارد. طبق معمول، مطمئن نبود که من، به‌عنوان سفیرش، در آن نزدیکیها ایستاده باشم. (در واقع، در طول سفر رئیس‌جمهور، شاه را ملازمانش چنان دوره کرده بودند که من حتی نتوانستم عکسی به یادگار از خود در کنار دو رهبر بگیرم.)

بی‌درنگ پچ‌وپچ‌ها شروع شد و سؤال از یکی به دیگری منتقل شد تا این‌که بالاخره به من رسید. من که پاسخ را نمی‌دانستم، همین‌طور سردستی گفتم به‌خاطر این که ونزوئلا جمهوری خود را با هفت ایالت آغاز کرده است. وقتی پیام سرانجام به شاه رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت و توی چشمهایم نگاه کرد، بدین معنا که می‌داند این را فی‌البداهه ساخته‌ام. خدا را شکر که بعداً معلوم شد حق با من بوده است.

هنگام مراجعت از فرودگاه، خیابانها چنان دچار ترافیک و راه‌بندان بود که تا مرکز شهر دو ساعت تمام طول کشید. سه سال پیش این مسیر تنها پانزده دقیقه طول می‌کشید. من به اتفاق همایون بهادری، معاون وزیر دربار، برگشتم. او مردی دانشمند و رابط اصلی من در زمانی بود که در کاراکاس بودم. او گردآورنده کتاب بود و چه مجموعه‌ای هم داشت. اما چند کتاب در کتابخانه من بود که می‌توانست حسادت او را برانگیزد. همین‌طور که با اتومبیل در حال حرکت بودیم، به من گفت خدمات حمل و نقل عمومی به نحو ناامیدکننده‌ای دچار نارسایی است و به مردمی اشاره کرد که به زحمت راه می‌رفتند یا در ایستگاههای اتوبوس با بی‌حالی منتظر بودند. با نگرانی به آنها نگاه کردم،

*. مقدار تولید نفت اوپک بین سالهای ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) و ۱۹۹۵ (۱۳۷۴)، با وجود افزایش مستمر مصرف جهانی، تقریباً به نصف (از ۳۰ میلیون بشکه در روز به ۱۶ میلیون) کاهش پیدا کرد. امروزه کشورهای صنعتی نزدیک به ۲۰ میلیون بشکه در روز نفت تولید می‌کنند و از فروش نفت بیش از کشورهای عضو اوپک درآمد کسب می‌کنند.

چون می‌دانستم که انقلابها از ایستگاههای اتوبوس یا جاهای دیگری نظیر آن، که مردم جمع می‌شوند، شکایت می‌کنند، و سرانجام دردسر به‌وجود می‌آورند، شروع می‌شود.

همچنین متوجه شدم که هوا چنان آلوده است که مرتب سرفه می‌کنم. کوههای زیبایی که قله‌های آنها پوشیده از برف بود، به واسطهٔ وجود دود غلیظی که مثل یک پردهٔ سیاه در برابر چشمانمان آویخته بود، تیره و مبهم به نظر می‌آمد. تصورش مشکل بود که یک شهر، یک پایتخت، در زیر این دود متراکم و دلتنگ کننده دست و پا بزند. قلهٔ بلند کوه دماوند بکلی از نظر محو شده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که مکزیکوسیتی بتواند از این بدتر باشد.

همایون می‌گفت، نیاز مبرم به نان، قند، چای، گوشت و مسکن، نیاز به اصلاحات اجتماعی را تحت‌الشعاع قرار داده است. تورم به اقشار حقوق‌بگیر که قبلاً از زندگی خوبی برخوردار بودند، آسیب وارد کرده است. گرچه هنوز جاذبهٔ کار دائمی و پیشرفت وجود دارد، اما دیوانسالاری دامنه وسیعی یافته و رشوه‌خواری همراه با آن رشد کرده است. زمانی که دیوانسالاری تنها به یک گروه بَستهٔ اشرافیت زمیندار با درآمدهای مستقل محدود بود، نفوذ کارکرد خوبی داشت، اما حالا به صورت سرطانی درآمده که دولت را به آزمندی و تباهی کشانده است. بسیاری از کارمندان کشوری، که حالا صاحب ثروتهای بادآورده شده‌اند، غنائم خود را به خارج می‌فرستند. وضع داخلی آن قدر رو به وخامت گذارده که حتی صادقترین شهروندان، که از این همه آشفتگی احساس خطر کرده‌اند، نه تنها برای مقابله با تورم (که وجود دارد) بلکه به‌عنوان یک اقدام احتیاطی دارند سرمایهٔ خود را به خارج منتقل می‌کنند.

شاه حتی نیازهای معمولی کشور و مردمش را نادیده می‌گرفت و از آنجا که هیچ کس دیگری اختیار انجام کاری را نداشت، ناراحتی و بی‌قراری عمومی را در همه جا می‌شد دید. در این سفر متوجه شدم که هیچ نظام اجتماعی یا ملتی ممکن نبود در برابر سیل ثروتی که ناگهان بر سرش فروریخته است، تا این اندازه بی‌برنامه و فاقد آمادگی لازم باشد. این ثروت مثل یک رودخانهٔ عظیم وارد کشور شد و ایران را غرق کرد. اعلیحضرت این ناتوانی و سردرگمی را می‌دید، اما نمی‌توانست تصمیم بگیرد از چه راهی جلو این سیل را بگیرد یا آن را هدایت کند.

داستان عزیمت

سال ۱۳۵۶ پنجمین سال اقامت من در کاراکاس بود و حالا زمان بازگشت به میهن فرارسیده بود.

بازگشت برای من با مقداری هراس از آینده همراه بود. تصمیم گرفتم خانه‌ام در فرمانیه را همچنان اجاره بدهم و آپارتمانی در مجموعهٔ سامان در مرکز شهر خریداری کنم. این مجموعه را برادرم عزیز ساخته بود و خانواده‌های زیادی در آن اقامت گزیده بودند. من و پترونلا تصمیم گرفته بودیم راهمان را از هم جدا کنیم. او بتازگی به اروپا بازگشته و پسرها را در یک مدرسهٔ شبانه‌روزی در انگلستان

گذاشته بود.

وقتی در کاراکاس بودم چند مجموعهٔ جدید، از جمله سفالینه‌های دورهٔ پیش از کشف آمریکا و تابلوهای نقاشی مسیحی اولیهٔ پرو، راگرد آورده بودم. این گنجینه‌ها را، همراه با فرشها و دیوان اشعار ایرانی خوشنویسی شده، که از تهران همراه آورده بودم، در سه جعبهٔ بزرگ بسته‌بندی کردم و با کشتی به ایران فرستادم.

پیش از بازگشت به ایران، برای وداع، سفری به اکوادور، پرو، و ترینیداد و توباگو کردم تا با رؤسای جمهور این کشورها خداحافظی کنم. در کاراکاس، انبوه مهمانیها و آیینهای دلگرم کنندهٔ بدرقه و بدرود با بخشی از بهترین سالهای زندگی‌ام گره خورد. بویژه وقتی شنیدم که قرار است نشان لیبرتور (آزادی بخش)، عالیترین نشان ونزوئلا، به من اهدا شود، احساس مباهات کردم. وزیر امور خارجه، در یک مراسم مختصر و مؤثر، نشان را با نوار آبی‌اش از گردن من آویخت.

با دلتنگی چمدانهایم را بسته، با کارکنان سفارت خداحافظی کردم و برای آخرین بار نگاهم را به ساختمان زیبای سفارت دوختم. به خیال خودم، برای آخرین بار هوای خشک و نمکین را فرو دادم و آهسته سوار هواپیما شدم. بعد، در حالی که احساس می‌کردم بخشی از وجودم را برای همیشه در ونزوئلا جا گذاشته‌ام، برفراز آبهای لاجوردی دریای کارائیب به پرواز درآمدم.

۱۷

انقلاب

ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ　　　ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

حافظ

تهران ـ ۱۳۵۶

در آذرماه به ایران برگشتم. درختان برهنه بودند، اما آفتاب هنوز درخشان و هوا خشک و خنک بود. برف قلهٔ کوهها را پوشانده و بخشی از دود و غبار را رانده بود. صبحها شبنم یخ‌زده مثل دانه‌های شکر سطح علفها را می‌پوشاند.

از راه ایالات متحده آمدم و در واشنگتن دی.سی توقف کردم تا دخترم رُخسان را ببینم. او تازه از پرینستون فارغ‌التحصیل شده بود و در مرکز کِندی کار می‌کرد. اتفاقاً مسافرتم با سفر اعلیحضرت شاهنشاه و ملکه فرح، که برای ملاقات با پرزیدنت جیمی کارتر آمده بودند، همزمان شده بود.

تمام هتلها در ناحیهٔ کلمبیا پُر بود و من ناگزیر شدم شبها روی نیمکت اتاق نشیمن محل اقامت رُخسان بخوابم. در آغاز فکر می‌کردم اطرافیان و مأموران سرویس مخفی شاه هتلها را اشغال کرده‌اند، اما بزودی فهمیدم که این دانشجویان ایرانی بودند که به این شهر سرازیر شده بودند تا علیه حکومت شاه تظاهرات کنند. در آن هنگام بیش از شصت هزار ایرانی در ایالات متحده تحصیل می‌کردند، که خرج اکثر آنها را هم دولت ایران می‌پرداخت. روزنامه‌ها و دولت آمریکا، با بازگذاشتن دست آنها در بیان احساسات و شعارهای ضدشاه، ندانسته به آفرینش یک هیولا کمک کردند. اکثر این دانشجویان ارتباط نزدیکی با تهران داشتند (در سال ۱۳۵۷ ایران در استفاده از خطوط راه دور مقام چهارم را داشت) و نقش مهمی در گسترش معارضه و مخالفت در داخل کشور ایفا می‌کردند. شاه و وزیرانش به آنها اهمیتی نمی‌دادند. دلم می‌خواست این را قبول کنم، همان‌طور که پرزیدنت کارتر قبول کرده بود و حکومتش سعی داشت در خلال این دیدار شاه را به رعایت حقوق بشر ترغیب کند.

صبح روزی که سخنرانیهای تشریفاتی در رُزگاردن[1] انجام می‌شد و شاه و کارتر در برابر عکاسان ایستاده بودند، عدهٔ زیادی از دانشجویان جلو درهای کاخ سفید اجتماع کردند. بسیاری از آنها نقابهای

---

1. Rose Garden

استوانه‌ای سفید به چهره زده بودند و پلاکاردهایی در دست داشتند که روی آنها نوشته شده بود: *شاه یک آدمکش فاشیست است و از مسلح‌کردن شاه دست بردارید.* ازدحام و سروصدای شعارهای آنها چنان شدت گرفت که پلیس برای متفرق کردن آنها از گلوله‌های گاز اشک‌آور استفاده کرد. آن روز باد می‌وزید و بزودی گاز به داخل رُزگاردن نفوذ کرد و تصویری ماندگار از دو رهبر و همسرانشان بر جای گذاشت که داشتند از چشمهای سرخ شدهٔ خود اشکهایشان را پاک می‌کردند.

به ایران که برگشتم، نارضایی و خشم، حتی در میان طبقات برخوردار، هویدا بود. سر ادوارد گری، رئیس شرکت نفت انگلیس و ایران در دههٔ بیست میلادی، زمانی روسیه را استبداد بدون نظم توصیف کرده بود. همین را می‌شد در مورد ایران گفت. شاه تصور می‌کرد دارد به بینوایان کمک می‌کند، در حالی که به‌جای آن تنها دولتمندان را واژگون کرد، بی‌آنکه تهیدستان را خشنود سازد. در نتیجه، احساس بی‌عدالتی در تمام لایه‌های اجتماعی راه یافت. تورم هنوز سرکشی می‌کرد، و درآمدهای نفت از دست رفته بود. پولها خرج شده، اما رؤیاها تحقق نایافته باقی مانده بود.

حالا که برگشته بودم، هر روز ناملایمات و محرومیتهایی را تجربه می‌کردم که درگذشته تنها از دور شاهد آنها بودم. هر روز دوسه ساعت برق می‌رفت. سر هر چهارراه راه‌بندان می‌شد، اعصابها فرسوده می‌گشت و خشم و عصبانیت به نهایت می‌رسید.

روزی یک تاکسی گرفتم که مرا از مرکز شهر به شمیران برساند. رانندگان تاکسی معمولاً در یک مسیر بیش از یک مسافر سوار می‌کردند، اما این بار ما دو نفر تنها بودیم. راننده از بالا بودن قیمتها، کمبود مسکن برای خانواده و دوستانش، و پایین رفتن سطح زندگی سخت شکایت داشت. دو بار به داشبور مشت کوبید، سَر موتورسوارانی که بسرعت از میان ماشینها راه می‌گشودند فریاد زد، و بعد به من گفت که معمولاً آدم ملایم و خونسردی است. حرفش را باور کردم.

زمستان بود و هوا سرد. به او گفتم: «اما شما آدم خوشبختی هستید. در این هوای سرد، توی یک تاکسی خوب و گرم نشسته‌اید. حالا بگویید ببینم، تاکسی مال خودتان است؟»

گفت: «بله، بله. نصفی از پولش را پرداخته‌ام، بقیه‌اش را هم دارم می‌دهم.»

به امید این که زاویهٔ دیگری را به او نشان دهم، داستانی را سر هم کردم و به او گفتم: «پدرم یک درشکه‌چی بود. مرد بیچاره مجبور بود زیر برف و باران بنشیند تا یک لقمه نان به‌دست آورد. حالا شما اینجا توی یک ماشین گرم و راحت نشسته‌اید که مال خودتان است و من بابت این که مرا به بالای شهر می‌رسانید به شما پول می‌دهم. و باز هم ناراضی هستید. می‌خواهید دولت برای شما چه کار بکند؟ سرنوشت شما از سرنوشت پدر من به مراتب بهتر شده است.»

اما حرف من در او تأثیری نکرد. گفت که او سزاوار بیش از اینهاست و باید بیشتر از این پول درآورد. درک نمی‌کرد که در اصل نیازهای خود او بالا رفته و تقاضاهای خود او در ایجاد کمبودهای عمومی نقش دارد. بعد با لحنی که می‌خواست از توطئه‌ای پرده بردارد، برای من از شایعه‌ای گفت که

در شهر پیچیده بود. «صدها میلیون دلار را به خارج از کشور فرستاده‌اند.» بعد از بالای شانه‌اش نگاه زیرکانه‌ای به من انداخت و گفت: «با یک خرده از آن پول چه کارها که می‌توانستم بکنم ...»

از ماشین که پیاده شدم، احساس کردم آن مرد را مدتهاست که می‌شناسم. او درست مثل روستاییان املاک ما در همدان بود، که حالا جا به جا شده بود. از هر جهت وضعش خوب بود، چون صاحب ماشین و شغل بود، با این حال از دست رفته بود، چون کل زندگی‌اش در مدت کوتاهی زیر و رو شده بود. به این شهر پُر هرج و مرج پا گذاشته، اعصابش بر اثر سروصدا فرسوده شده، و رفت و آمد روزانه در خیابانهای شلوغ خوش مشربی‌اش را از او گرفته بود. دیگر فضای احترام میان روستاییان و سکوت کشتزارها نبود که حس امید را در او زنده کند. در ایران همه در وضعی چنین غیرطبیعی به سر می‌بردند، مثل درختی که در فصلی نامناسب به شکوفه بنشیند.

داستان ساختمان سازی

من با نقشهٔ بزرگِ ساختنِ دو هتل و بهره‌مندی از توسعهٔ اقتصادی که، در زمانی که من در کاراکاس بودم، همه از آن منتفع شده بودند، به ایران بازگشتم، اما بزودی با مشکلاتی مواجه شدم.

در تهران مسئولان شهرداری مقررات منطقه‌ای جدیدی را وضع کرده بودند که شهر را به پنج دایرهٔ متحدالمرکز تقسیم می‌کرد. هر پنج سال یک بار دایرهٔ داخلی برداشته می‌شد و منطقهٔ جدیدی برای ساختمان‌سازی آزاد می‌گشت. اگر ملک کسی در بیرون از منطقهٔ جاری ساختمان‌سازی قرار داشت، نمی‌توانست مجوز تعمیر یا توسعه بگیرد، بلکه تنها می‌توانست ساختمان تازه‌ای بنا کند. مسئولان مدعی بودند که نقشهٔ جامعی برای شهر طراحی شده است و تا موقعی که اعتبار طرح تأمین شود، حتی فروش یک ملک غیرقانونی بود. ثروتمندان و تهی‌دستان به یک اندازه از این طرح در زحمت بودند، چون کمبود شدید مسکن وجود داشت و مسئولان چشمانشان را به روی حق نیازمندان به داشتن سرپناه بسته بودند.

حتی تعمیر دیوار جلویی خانهٔ من در فرمانیه به یک کابوس تبدیل شده بود. از پنج سال پیش که من از ایران رفته بودم، حجم دستگاه اداری دو برابر شده و به بیش از هشتصد هزار نفر رسیده بود (شمار ارتشیان نیز به هفتصد هزار نفر بالغ شده بود) و حالا این دستگاه متورم قادر نبود خود را با هر موقعیتی تطبیق دهد یا با آن ارتباط منطقی برقرار کند. از خیلی جهات، دولت دچار سکون و رکود شده بود. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، به من گفتند که امکان دریافت مجوز تعمیر به هیچ وجه وجود ندارد. قرار بود در آینده خیابان عریض شود، و آن وقت تمام دیوار باید خراب می‌شد و حدود نه متر عقب می‌رفت. باید تا به اجرا درآمدن این طرحها صبر می‌کردم.

وضع من تنها یک نمونه بود. برای راه بازکردن از میان این دیوانسالاری باید رشوه‌های کلان پرداخت می‌شد. بسیاری از صاحبان خانه‌ها شبها به تعمیر ساختمانهایشان اقدام می‌کردند، گرچه

اغلب واحد تخریب بعداً از راه می‌رسید و آنچه را ساخته بودند ویران می‌کرد. داستانهایی گفته می‌شد که مردم حتی جلو بولدوزرهایی که به قصد تخریب خانه‌هایشان می‌آمدند، دراز می‌کشیدند.

به غلامرضا نیک‌پی دوست و کارمند سابقم که پنج سال پیش از شرکت ملی نفت بیرون آمده بود تا شهردار تهران شود، تلفن زدم. مرا به ناهار دعوت کرد و من ترتیبی دادم که سر راهمان با ماشین از کنار دیوار خانه‌ام عبور کنیم تا او بتواند آن را ببیند و بعد من بتوانم در این باره با او صحبت کنم و از او بخواهم مجوز تعمیر به من بدهد. به او شکایت کردم که درست ده سال پیش مجوز گرفته بودم که این دیوار را درست کنم، حالا دولت به‌خاطر احداث خیابان آن را لغو کرده است. بیش از ۹۰ متر از ملک من از دست خواهد رفت و مجبور خواهم بود که در ورودی، پارکینگ و اقامتگاه خدمتکاران را از نو بسازم. باید از نو چاه بکنم. تعداد زیادی از درختانم نیز از دست خواهد رفت. چه‌کسی پول آن را خواهد داد؟ جبران این خسارت با کیست؟ و کار چه وقت انجام خواهد شد؟

نیک‌پی فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ اقتصاد لندن و یکی از شریفترین و متعهدترین مردانی بود که می‌شناختم. او حاضر نشد، خارج از ضوابط، مجوز موقت تعمیر دیوار را به من واگذار کند. از او خواستم که با مروّت‌تر باشد.

گفتم: «درستکار بودن کافی نیست. ما در یک بحران قرار داریم. نمی‌توانی همین‌طوری همه را از خودت برانی. تو داری به دولت، به خودت، و به من لطمه می‌زنی. هیچ دادگاه استینافی نیست که از حقوق من دفاع کند. بنابراین این تو هستی که باید نرمش بیشتری داشته باشی و به خواستهای مردم توجه کنی.» حتی پیشنهاد کردم که شهرداری این کار را انجام دهد و من هزینه‌اش را بپردازم. اما او این پیشنهاد را نیز رد کرد.

دیگر عقلم به جایی نمی‌رسید، این بود که سرانجام بنّای خانوادگی را صدا زدم و او دیوار را در ظرف چهار شب طوری تعمیر کرد که کهنه به‌نظر آید. من به هر دری زده بودم تا با رعایت مقررات شهرداری، کارم را از پیش ببرم و موفق نشده بودم. این بود که از کارم احساس تأسف نمی‌کردم.

داشتن نفوذ، بویژه در دربار، و رشوه‌دهی مجوز طرحهای بزرگی چون آپارتمان‌سازی و مراکز خرید را فراهم می‌آورد. در آغاز که آپارتمان‌سازی در تهران شروع شد، اشراف هیچ وقت فکر نمی‌کردند که در آنها زندگی خواهند کرد. اما بعد این نظر تغییر کرد و همه برای گرفتن آپارتمان هجوم آوردند. طبقه متوسط، کارمندان، صاحبان مشاغل کوچک، و کادر جدید مدیریت میانی ـ از این گرایش پیروی کردند. حالا مجتمعهای آپارتمانی در سراسر کشور بالا می‌رفت و بسیاری از آنها درست در حاشیهٔ صحرا سبز می‌شد.

طبقه متوسط همچنین به سواحل دریای خزر رو آورده و آن را به استراحتگاهی عمومی مبدل ساخته بود. طی قرنها، کوههایی که تهران را از دریا جدا می‌کرد، دور از دسترس بود. اما حالا در ظرف چهار ساعت با ماشین و نیم ساعت با هواپیما می‌شد به سواحل شمال رسید. مالاریا، که زمانی در

جنگلهای ساحلی شیوع پیدا کرده بود و مردم را دور نگه می‌داشت، حالا ریشه‌کن شده بود. سربازان آمریکایی نخستین‌بار در دههٔ بیست د.د.ت را به ایران آوردند و برادرم صابر که در دورهٔ مصدق با سازمان بهداشت جهانی کار می‌کرد، کار را به پایان رسانده بود. حالا هر کس سعی می‌کرد تکه زمینی را نزدیک دریا به چنگ آورد.

خانوادهٔ خود من منطقهٔ بسیار بزرگی از حریم دریا را در سال ۱۳۲۸ خریده بود که سهم هر یک از ما برادرها ۴۵۰۰ متر می‌شد. ما، طی سالها، یک اردوی تابستانی به نام فرمانسرا ایجاد کردیم که در تیرماه به مدت دو هفته تمام اعضای خانواده در آنجا جمع می‌شدند. حالا بزحمت می‌توانستم محل را شناسایی کنم. دهکدهٔ چالوس یک شهر شده بود. مردم دیگر همدیگر را نمی‌شناختند. هایت[1] یک هتل درجهٔ یک در آنجا ساخته بود. شبهای جمعه دیسکوتک‌ها سروصدای زیادی به پا می‌کردند. حتی در ساحل یک کازینو بنا شده بود.

با این حال، وقتی چالوس و نوع پیشرفت متداول در تهران را دیدم، متوجه شدم که تصمیمی که پیش از آمدن به ایران گرفته بودم، درست بوده است. در کاراکاس با چند بانکدار که مالک مهمانسرای هالیدی بودند، قرارداد مشارکتی برای ساخت دو هتل در ایران، یکی در خود شهر و دیگری در ملکی که در ورداورد، بین شهر و فرودگاه، داشتم، امضاء کرده بودم. تعدادی از برادرانم بانکدار بودند، بنابراین تأمین اعتبار کار آسانی بود. در نخستین هفته‌های پس از بازگشتم، گذشته از مشکل دریافت مجوز، همه چیز از این حکایت داشت که این کار پررونق و درآمد خواهد بود.

اما در ظرف چهار ماه، متوجه شدم که زمینه‌ای برای آن وجود ندارد. نیمی از بانکها مورد حمله قرار گرفته و تعطیل شده بودند. مردم به هر چیزی که رنگ و بوی سرمایه‌گذاری خارجی داشت، حمله می‌کردند. راهی برایم نمانده بود. اگر درست یک سال زودتر برگشته بودم، همه چیز غیر از این بود.

یک حادثهٔ وحشت‌انگیز

در خلال سال نو میلادی، ایران آرام بود، آرامشی مرگ‌آلود. جیمی و روزالین کارتر آخرین روز سال کهنه را با شاه و ملکه فرح در کاخ نیاوران گذراندند، در حالی که همراه هم با نگرانی به سال بدفرجام ۱۹۷۸ چشم دوخته بودند.

امواج تظاهرات نخست از قم شروع شد و بعد تبریز، تهران و اصفهان را فراگرفت و بتدریج سراسر کشور را در نوردید. در جایی دو دانشجو کشته شدند، در جای دیگری اعتصاب بر پا شد و در محل دیگری یک روحانی برجسته اعتراض عمومی را برانگیخت. خشم و نفرتی واقعی نسبت به زیاده‌رویهای سرمایه‌داری بوجود آمده بود. نه شاه، نه قانون و نه نخبگان توانایی ارائه فرهنگی را که

---

1. Hyatt

بتواند هدایت معنوی جامعه را عهده‌دار شود، نداشتند. از نظر مردم ایران، «تمدن بزرگ» بی‌حرمتی آشکار نسبت به شأن و منزلت آنها بود، همچنان که کارشناسان خارجی با راه و رسم قدیمی زندگی و کار آنها برخوردی تحقیرآمیز داشتند. مردم معمولی زیان دیدند و کشور بین حکومت استبدادی و رو به زوال شاه و وعدهٔ یک زندگی معنوی، که روحانیون منادی آن بودند، در نوسان بود.

شاه سربازانش را برای فرو نشاندن ناآرامیها روانه می‌کرد، اما از دستور سرکوب گسترده خودداری می‌ورزید، چون نگران بود که از جانب کارتر به نقض حقوق بشر متهم شود و مورد انتقاد قرار گیرد. در همان حال، در زیر فشار متحدان غربی‌اش، وعدهٔ اصلاحات می‌داد و روزنامه‌ها را کمی بیشتر آزاد می‌گذاشت. اما آزادیهایی که مخالفان مدتهای مدید در انتظارش بودند، تحقق نیافت. هر دو طرف مقصر بودند. مردم، بی‌آنکه مشکلات را درک کنند، انتظار تغییر فوری داشتند و دولت وعده‌هایی می‌داد که نمی‌توانست به آنها عمل کند.

بعد، در مردادماه، سینما رکس آبادان در آتش سوخت، در حالی که چهار صد نفر در داخل آن به دام افتاده بودند. این یک فاجعه بود ـ و نقطهٔ عطفی در گرد آمدن نیروهای انقلاب. اندوه و وحشت عموم مردم را فراگرفت. آنها توضیح می‌خواستند. شورشها برپا شد، و مردم خشمگین در آبادان دور سوگواران مصیبت دیده راگرفتند. من تصور می‌کردم شاه حتماً به جنوب پرواز خواهد کرد و شخصاً با بازدید از خانه‌های قربانیان و وعدهٔ اصلاح امور، پریشانیها راکاهش خواهد داد. قبلاً هرگز چنین کاری نکرده بود، اما من باز هم امیدوار بودم. این تنها راه‌حل مسئله بود. اما شاه به آنجا نرفت.

در بحبوحهٔ این آشوب و اضطراب، یکی از دوستانم به نام دارا زرگر از نیویورک به تهران آمد. ما در بارهٔ ناتوانی آشکار شاه در اقدام کردن و این که روحیه‌اش را باخته، با هم صحبت کردیم، با استیصال پرسیدم: «چرا او کاری نمی‌کند؟ چطور نمی‌تواند واکنش نشان دهد؟»

زرگر پاسخ داد: «همین حالا داشتم در قفسهٔ کتابهایت به کتابی دربارهٔ چرچیل نگاه می‌کردم. او پس از جنگ جهانی دوم در مجلس عوام سخنانی ایراد کرد که به نظر می‌رسد پاسخ سؤال توست. همان‌طور که چرچیل می‌گوید، «شیر بریتانیا، که در روزهای قدیم چنان دلیر و شرزه، و در دوران پر از رنج و تلاش جنگ چنان بی‌باک و شکست‌ناپذیر بود، حالا از دست خرگوشها از کشتزارها و جنگلهای عظمت و شهرت سابقش می‌گریزد. این نه از آن جهت است که به توانایی و قدرت ما آسیب جدی وارد آمده است. ما به ضعف اراده دچار شده‌ایم. ما قربانی انحطاط روحی و ضعف ذهنی هستیم.»

این سخن براستی وصف حال شاه بود.

چهار ماه پیش از آن، عَلَم، صمیمیترین دوست شاه و وزیر دربار چهارده ساله‌اش، بر اثر سرطان درگذشته بود. چند ماه قبل از آن از مقامش کناره‌گیری کرده و شاه به جای او هویدا را (با وجود آنکه نخست‌وزیری‌اش با چنان شکستی مواجه شده بود) قرار داده و جمشید آموزگار را به نخست‌وزیری

منصوب کرده بود. هویدا جای خالی علم را پُر نمی‌کرد. مصلحت‌اندیشی و وفاداری صمیمانهٔ علم تکیه‌گاه بی‌بدیلی برای شاه بود. شاه بدون حمایت قوی او، محروم و بی‌پناه بود.

خود او نیز از سلامت چندانی برخوردار نبود. معلوم نبود ناراحتی‌اش چیست. در آن هنگام هیچ نشانهٔ ملموسی از سرطان، که سرانجام باعث مرگش شد، در او مشاهده نمی‌شد. پس از آنکه شاه تهران را ترک کرد و موضوع بیماری‌اش در نیویورک علنی شد، من و دوستم دکتر یحیی عدل با هم گفتگو کردیم. عدل که پس از مرگ علم به شاه نزدیکتر شده بود و تقریباً هر شب او را برای ورق‌بازی می‌دید، می‌گفت سرطان لنفاوی علائم آشکاری دارد که او حتماً متوجه آن می‌شد. از جملهٔ این علائم ورم صورت، کاهش وزن، خارش و ضعف است. می‌گفت شاه هیچ یک از این علائم را نشان نمی‌داد. همین‌طور، دکتر ژان برنارد، متخصص فرانسوی، که در همین ایام برای معاینهٔ علم (که به همین نوع سرطان مبتلا بود) و ملکهٔ مادر به تهران آمده بود، شروع به معالجهٔ شاه از جهت ناخوشیهای گوناگون کرد. عدل که مأمور نگهداری از برنارد در طول اقامتش در تهران بود، هرگز از او نشنیده بود که از تشخیص سرطان ذکری به میان آورده باشد. اگر چنین چیزی بود، از شاه و نیز ملکه فرح پنهان نگه داشته می‌شد، گرچه این سؤال باقی است که آیا به رئیس‌جمهور فرانسه اطلاع داده شده بود یا نه. به هر حال، پنهان نگه داشتن موضوع نیز ممکن بود باعث مرگ او شود، چون اگر به او اطلاع داده می‌شد و در مراحل اولیهٔ بیماری تحت معالجه قرار می‌گرفت، شاید زندگی‌اش نجات پیدا می‌کرد.

ماجرای یک جنگ مقدس

واکنش شاه در برابر فضاحت سینما رکس این بود که جعفر شریف امامی، یکی دیگر از نزدیکان قدیمی‌اش را جایگزین آموزگار کرد. شریف امامی بی‌درنگ بازگشت به تقویم اسلامی، بستن همهٔ کازینوها و قمارخانه‌ها، و برای نخستین‌بار، آزادی همهٔ احزاب سیاسی قانونی را اعلام کرد. هویدا، نخست‌وزیر اسبق، و ارتشبد نصیری، رئیس سابق ساواک، زندانی شدند، بی‌آنکه هیچ دلیلی برای بازداشت آنها ارائه شود. سرانجام، تحقیقات دولتی دربارهٔ فاجعهٔ آبادان آغاز شد.

حرکتهای شریفی امامی بسیار کم و بسیار دیر بود. رهبری مذهبی، که تنها گروهی در ایران بود که از شبکهٔ ارتباطی مؤثری برخوردار بود، از نحوهٔ برخورد دولت اظهار تأسف کرد. آیت‌الله خمینی، از نجف در عراق، نوارهای سخنرانیهایش را یکی پس از دیگری به ایران می‌فرستاد و در آنها تنزل اخلاقی حکومت شاه، وابستگی‌اش را به غرب، هرزگی و فساد آن، ونقش پنهان آن را در فاجعهٔ آبادان مورد انتقاد قرار می‌داد. شریف امامی، که پسر یک خانوادهٔ برجسته مذهبی بود اما به فساد شهرت داشت، آماج خشم [امام]خمینی قرار گرفت.

در همان حال، از وزارت امور خارجهٔ آمریکا در واشنگتن دی.سی علیه سرکوبگری شاه سخنان

تندتری صادر شد. پرزیدنت کارتر و انورسادات، رئیس‌جمهور مصر و دوست شاه، سرگرم مذاکرات کمپ دیوید بودند و از این رو آن قدر سرشان شلوغ بود که نتوانستند شخصاً از شاه حمایت کنند و به او دلگرمی لازم را بدهند. در این میان، سیا به کارتر اطلاع داده بود که هیچ جای نگرانی نیست، چون ایران «در وضع انقلابی نیست، حتی در وضع پیش از انقلاب هم نیست.»

ماه رمضان به پایان رسید و مردم در ۱۳ شهریور به مناسبت روز عید فطر به خیابانها ریختند و تظاهرات وسیعی برپا کردند و خواستار بیرون انداختن آمریکایی‌ها از ایران و بازگشت به اصول مذهبی شدند. شاه که از دامنه و خشم جمعیت دستپاچه شده بود، برقراری حکومت نظامی و منع رفت و آمد شبانه را از ۱۶ شهریور تصویب کرد و هرگونه گردهمایی بدون اجازه را ممنوع ساخت. روز بعد، طبقه کارگر و زحمتکشِ محله‌های پایین شهر، مبارزان چریک که مدتها بود آماج حملات ساواک بودند، و دانشجویان دانشگاه، بی‌خبر از مقررات جدید، یا شاید با جسارت برای مقابله با آن، در میدان ژاله جمع شدند. این بار نیروهای امنیتی به روی آنها آتش گشودند. بیش از یکصد نفر کشته و سه تا چهار هزار نفر زخمی شدند. این حادثه «جمعهٔ سیاه» نام گرفت.

جمعهٔ سیاه آغازِ پایان بود. ارتشیان که در جیپها و تانکها در خیابانها و در مقابل نقاط حساسی چون سفارتخانه‌های انگلیس و آمریکا موضع گرفته بودند، بتدریج عزم خود را برای مقابله با هموطنانشان از دست دادند. توپهایی که برای جنگ با روس‌ها طراحی شده بودند، آن قدر بزرگ بودند که اگر یک گلوله شلیک می‌کردند یک ساختمان را بکلی ویران می‌ساختند. با گذشت هفته‌ها، سربازان خسته شدند. رهگذران بر سر آنها گُل می‌ریختند و باعث می‌شدند که آنها در پشت تفنگهایشان و در زیر آفتاب داغ احساس حماقت کنند. صاحبان رستورانها و غذاخوریها برای آنها غذا می‌فرستادند.

این جنگی مقدس بود که ما آن را درک نمی‌کردیم. در آن هنگام بیشتر به یک خیزش عمومی می‌مانست که رهبری آن را بیشتر روشنفکران مخالف به عهده دارند تا گروههای مذهبی. [امام] خمینی، که نامش هنوز تا حد زیادی برای ما ناآشنا بود، تنها یکی از صداهای بسیار بود. آنچه که در آن هنگام محیلانه‌تر به‌نظر می‌رسید، بخش فارسی رادیوی بی.بی.سی بود که ظاهراً از آشوبهای ایران اظهار شادمانی می‌کرد و به بهانهٔ وظیفهٔ خبررسانی، هر تظاهراتی را گزارش می‌داد، با هر رهبر مخالفی مصاحبه می‌کرد و از هر حرکت شاه انتقاد می‌نمود. بی.بی.سی نفوذ زیادی بر ایرانیان داشت.* این رادیو به تجمع نیروها علیه شاه مشروعیت می‌بخشید و از آن اظهار شادمانی می‌کرد، که اگر نه نشانهٔ مداخلهٔ آشکار غرب، لااقل حاکی از حمایت آن بود. مثلاً بی.بی.سی گزارش می‌داد: «انتظار می‌رود مردم فردا در میدان شهیاد جمع شوند و به طرف دانشگاه راهپیمایی کنند» و مردم که این را می‌شنیدند، اقدام به راهپیمایی می‌کردند.

---

*. چون مؤلف خود در جبهه‌ای است که مورد تهاجم انقلاب قرارگرفته، عوامل مؤثر در شکل‌گیری و تکوین انقلاب را به هر توطئه‌ای، بیشتر خارجی، نسبت می‌دهد تا عامل اصلی فروپاشی قریب‌الوقوع رژیم شاه را که ناشی از فساد داخلی‌اش بود نادیده انگارد. ـ م.

بی.بی.سی از زمان رضاشاه در نمایشهای سیاسی ما یک عامل بود. در دوران مصدق نقش بازی کرده بود و در دهه‌های چهل و پنجاه خاری بود در چشم شاه. ایستگاه موج متوسط بی.بی.سی که امواج آن از خلیج فارس فرستاده می‌شد، روی باندی درست نزدیک رادیو تهران قرار داشت. مثلاً در سال ۱۳۵۱، اتفاقاً گزارشی را از بخش فارسی این رادیو دربارهٔ ژنرالهای شیلی شنیدم. اگر کسی توجه کافی نداشت یا کمی با تأخیر این رادیو را گرفته بود، به آسانی دچار اشتباه می‌شد و فکر می‌کرد گزارش مربوط به ژنرالهای ایرانی است. به دیدن حمید رهنما، وزیر اطلاعات رفتم و او را هشیار کردم که این حملهٔ پوشیده به شاه و ارتش است. سه روز بعد که دیدم کاری انجام نشده، به علم مراجعه کردم. صبح روز بعد، خبرنگار بی.بی.سی از ایران اخراج شد. هفتهٔ بعد که دوباره علم را دیدم، از او تشکر کردم.

او گفت: «این من هستم که باید از شما تشکر کنم. انگلیسی‌ها می‌خواسته‌اند به ما تانکهای چیفتن بفروشند. چند ژنرال مخالف این خرید بودند. این کار احتمالاً به منظور بی‌اعتبار کردن آنها صورت گرفته است.»

به او گفتم: «من معمولاً به بی.بی.سی گوش نمی‌کنم. شما باید کسی را داشته باشید که به‌طور مداوم به آن گوش کند. کشورهایی نظیر ما مدام سخن‌پراکنیهای آمریکا، انگلیس و اتحاد شوروی را دریافت می‌کنند، اما ما نمی‌توانیم متقابلاً نظراتمان را برای لندن یا واشنگتن یا مسکو بفرستیم. ما نمی‌توانیم با مردم آنها ارتباط برقرار کنیم. ما با مردم خودمان هم بزحمت می‌توانیم ارتباط برقرار کنیم.»

علم با تأسف سر تکان داد و گفت: «مردم آمریکا متوجه نیستند که انگلیس و بی.بی.سی چطور به خاورمیانه شکل داده‌اند. آنها توانایی واقعی انگلیس را در مجازات دولتها درک نمی‌کنند. بی.بی.سی، که اعتبار آن را وزارت خارجه بریتانیا تأمین می‌کند، اخبار را به آن صورت که خود مناسب می‌داند، تفسیر می‌کند. و وقتی بی.بی.سی سخن می‌گوید، مردم ایران و بقیهٔ خاورمیانه گوش می‌کنند.»

حالا علم رفته بود و شاه آن قدر ضعیف شده بود که نمی‌توانست خبرنگار بی.بی.سی را اخراج کند، که مرد انگلیسی جوانی بود به نام آندرو وایتلی[1]، که از بسیاری از جوانان ایرانی که در خیابانها تظاهرات می‌کردند، چندان بزرگتر یا عاقلتر نبود.* رسانه‌های همگانی ایران بشدت تحت کنترل بود و به همین جهت شنوندگان بی.بی.سی عملاً بیشتر شد. بدون این رادیو، جمعیت بسیار پراکندهٔ کشور به مراتب کمتر از جریانات باخبر می‌شدند. نوار سخنرانیهای [آیت‌الله] خمینی که مرتباً از

1. Andrew Whitley

* چند سال بعد در نیویورک با وایتلی شام خوردم، و او به من گفت دارد شرح حال شاه را می‌نویسد. به او هشدار دادم که بسیاری از ایرانیان کتاب او را نخواهند خواند، چون او نه محقق است و نه کارشناس تاریخ معاصر ایران و نقش او در بی.بی.سی نظراتش را بی‌اعتبار می‌کند. وایتلی متوجه شد ایرانیان قلیلی حاضر به مصاحبه با او هستند و به همین جهت بزودی از این کار دست کشید.

عراق می‌آمد، چنین بُردی را نداشت و با وجود آنکه در هر دهکده‌ای مسجد وجود داشت و روحانیون از نفوذ زیادی برخوردار بودند، صدای خود [آیت‌الله]خمینی چنین بی‌واسطه شنیده نمی‌شد و او قادر نمی‌بود هر شب با مردم در خانه‌هایشان صحبت کند، یا نسبت به هر حرکت شاه واکنش نشان دهد. [امام]خمینی قادر بود خشم و نفرت مردم را به عمل تبدیل کند و آنها را با نظری که هنوز فکرش را نمی‌شد کرد، به هیجان درآورد. آن نظر این بود که شاه باید برود.

حالا تظاهرات هر روز در شهرها و در سراسر کشور برگزار می‌شد، اما دولت با اکراه واکنش نشان می‌داد: تفنگش را شلیک می‌کرد، اما صدایی نداشت. خیلی زود مردم دریافتند که حکومت نظامی جدی نیست و آنها به آسانی می‌توانند از آن سرپیچی کنند، بدون آنکه خطر بزرگی زندگیشان را تهدید کند. بنابراین ما شاهد ادامهٔ شورش و افزایش توان آن بودیم. ما تماشاگر بودیم، و چه منظرهٔ باور نکردنی‌ای بود: هزاران نفر در خیابانها راهپیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند. نخست یک دسته از مردان، بعد یک دسته از زنان با چادرهای مشکی، و بعد باز هم مردان و زنان دیگر، که [امام]خمینی را ستایش می‌کردند. تنها اسلحهٔ آنها شاخه‌های گُل بود. آنها سربازانی را که در تانکهایشان نشسته و لبخند می‌زدند، می‌ستودند. سیل جمعیت در تمام شهر جریان داشت. آنها گرچه خشمگین، اما خوددار بودند، چون [امام]خمینی از آنها خواسته بود که خشونت نشان ندهند. او از طریق رادیو به آنها می‌گفت: «زندگی هر کس عزیز است، و اگر پلیس تحریک شود، دست به آدمکشی خواهد زد.»

شبها مردم به پشت بامها می‌رفتند و فریاد «الله اکبر، الله اکبر» سر می‌دادند، که طنین آن در سراسر شهر می‌پیچید.

بعد، در اوایل مهرماه، به تحریک شاه که گمان می‌کرد حضور [امام]خمینی در عراق از هر جای دیگری خطرناکتر است، آیت‌الله مجبور به خروج از عراق و رفتن به نوفل‌لوشاتو در حومهٔ پاریس گردید. نتیجه درست برعکس آن چیزی بود که شاه گمان می‌کرد. [امام]خمینی ناگهان در صحنهٔ جهانی حضور پیدا کرده بود. رسانه‌های خبری دور او را گرفتند. حامیان او در فرانسه یک تشکل سیاسی در اطراف او ایجاد کردند و به‌عنوان یک کابینهٔ در تبعید، رهبری انقلاب را آغاز نمودند. مردم پیشتر نام کسانی چون یزدی، قطب‌زاده و بنی‌صدر به گوششان نخورده بود. مأموران مخفی نهضت بین تهران و پاریس به رفت و آمد پرداختند، و هر کلام [امام]خمینی ثبت و گزارش می‌شد.

تقریباً در همین هنگام بود که من و پسردایی‌ام حسین دولتشاهی نامه‌ای را که جمعی از اشراف قدیمی نوشته و ضمن آن به شاه ابراز وفاداری کرده، آمادگی خود را برای پشتیبانی از او به هر طریق ممکن اعلام کرده بودند، امضاء کردیم. چند روز بعد، کسی از دفتر شاه تلفن زد و ما را به شرفیابی به حضور شاه در کاخ سعدآباد دعوت کرد.

این شرفیابی یکی از غم‌انگیزترین صحنه‌هایی بود که در عمرم شاهد بودم. در خلال چند روز

گذشته، شاه مالکان بزرگ قدیمی را که زمانی وسعت املاکشان بیشتر ایران را دربر می‌گرفت، به حضور پذیرفته بود. واضح بود که خبرها خوب نیست. شاه خسته و درهم شکسته به‌نظر می‌آمد. خیلی آرام حرف می‌زد. در آغاز فکر می‌کردم پیشنهاد خواهد کرد که کمیته‌ای برای همکاری با دولت تشکیل دهیم.

اما او در عوض گفت: «من به کمک شما احتیاج دارم. لازم است که شما به روستاهای قدیمی خودتان برگردید و مردم را به نفع کشورمان دوباره دور خود جمع کنید. آنها به شما احترام می‌گذارند. آنها به حرف شما گوش خواهند کرد. لازم است که شما به‌عنوان نمایندگان من عمل کنید.»

ما با قیافه‌های محنت‌زده به او نگاه کردیم. در آغاز نمی‌توانستم چیزی بگوییم. اما سرانجام لب به سخن گشودم و گفتم: «ما بیش از پانزده سال است که از روستاهایمان دور بوده‌ایم. از زمان *انقلاب شاه و مردم* اعلیحضرت، من آنجا را ترک کردم و دیگر هیچ نقشی در آنجا ندارم.»

حسین، که زمینهایش در شمال بود، گفت: «مردم آن روستاها دیگر ما را نمی‌شناسند. روستاها تغییر کرده‌اند. بسیاری از روستاییان دهکده‌هایشان را ترک کرده و به شهر آمده‌اند. ما دیگر با آنها هیچ ارتباطی نداریم.»

و من افزودم: «در آن جاها اکنون وعاظ مذهبی هستند که صاحب نفوذند و ما را تحقیر می‌کنند.»

حسین که با ارتش در تماس بود و از چنین موضوعهایی بهتر از من اطلاع داشت، گفت: «اما، اعلیحضرت، ما مایلیم هر کاری که از دستمان برمی‌آید انجام دهیم.»

شاه سرش را تکان داد و نگاهش را به دوردست دوخت. سایر زمینداران هم همین را به او گفته بودند. شاه سرانجام با قاطعیت دردآوری متوجه شد که تضعیف ما به دست خودش، چه معنایی داشته است.

ما سرافکنده و در سکوت آنجا را ترک کردیم. این آخرین باری بود که او را دیدم.

اصلاحات ارضی شاه و برنامه‌های گستردهٔ صنعتی کردن که ایالات متحده و سازمانهایی نظیر بانک جهانی به او تحمیل کرده بودند، رژیم او را بر لبهٔ پرتگاه قرار داده بود. او باید می‌توانست استانداران، شهرداران، و نمایندگان خودش را احضار می‌کرد و از آنها می‌خواست که به‌عنوان گماشتگان او وارد عمل شوند. اما آنها هیچ‌گاه کارایی نداشتند. اکنون، بسیار دیر، با این حقیقت روبرو شده بود که دولت او کسی را در روستاها برای خود باقی نگذاشته است.

پس از اصلاحات ارضی، روحانیون، بدون آن که دولت متوجه باشد، جای خالی ما را پُر کردند. زمین آنها را نیز، درست مثل زمینهای ما، گرفته بودند. فرمانهای شاه آنها را سخت برانگیخته بود و آنها جایگاه معنوی بالایی به‌دست آورده بودند. بزرگترین اشتباه شاه این بود که برای مذهب اهمیت قایل نبود و فکر می‌کرد میهن‌پرستی و پاداش مادی می‌تواند جانشین ایمان شود. وقتی دولت برخی از اختیارات سنتی روحانیون، نظیر اداره امور خیریه، را از آنها سلب کرد، تنها میخی به تابوت خویش

افزود. در تمام دوران پُر تلاطم اصلاحات و توسعهٔ سریع اقتصادی پس از آن، ملاها خدمات اجتماعی مورد نیاز محرومان و تهیدستان شهری را تأمین می‌کردند. مساجد به باشگاههای اجتماعی‌ای شبیه شده بودند که مؤمنان در آنها گرد می‌آمدند، کمک می‌گرفتند و به مواعظ و دلگرمیهای [امام]خمینی، رهبر و ولی «پابرهنگان»، گوش می‌سپردند. هر قدر هم که ساواک ملاها را از دور خارج می‌کرد، دیگران بدون درنگ جای آنها را پُر می‌کردند. آنها همیشه پول در اختیار داشتند، چون به دستور قرآن یک پنجم کل درآمدها باید به‌عنوان خمس به مراجع تقلید پرداخت می‌شد. مردمی که توانایی داشتند، طی سالها، این پول را می‌پرداختند و این پول در سراسر کشور، و کاملاً مستقل از دولت، صرف گشایش در کار مردم می‌شد.

در این پانزده سال اتفاقات زیادی افتاده بود. ما که حاضر نشده بودیم در برابر شاه بایستیم، حالا کشورمان را از دست داده بودیم. شاه حتی بیشتر از ما از کشورش بیگانه شده بود. به هرجا که می‌خواست برود، با هلیکوپتر می‌رفت، در نتیجه از وضع آشفتهٔ خیابانها، چاله‌ها و ترافیک گره خوردهٔ آنها، خبر نداشت. فرزندانش در عمارتهای سلطنتی به مدرسه می‌رفتند و از دنیای پشت دیوارهایشان تقریباً هیچ چیز نمی‌دانستند. حتی به‌ندرت با فرزندان برگزیدگان بازی می‌کردند، و همیشه در کاخهای خودشان بودند. ملکه فرح، که شاید بیش از همهٔ درباریان سعی می‌کرد از مدارس، بیمارستانها، و پرورشگاهها دیدن کند، همیشه در محاصره نمایشها و زرق و برقهایی بود که در اطراف او بوجود می‌آوردند. بقیهٔ خانوادهٔ شاه تماس با زندگی روزمرهٔ ایران را کسر شأن خود می‌دانستند و در عوض تمام توجهشان به منافع وسیعی بود که از تسهیل سرمایه‌گذاری بین‌المللی در کشور عایدشان می‌شد.

آخرین روزهای شاه

در آبان ماه، شاه از شریف امامی هم قطع امید کرد و دولتی نظامی به ریاست ارتشبد ازهاری، رئیس ستاد ارتش، سر کار آورد.

در آن هنگام، دیگر فرقی نمی‌کرد که او چه کسی را منصوب کند. انقلاب کشور را فراگرفته بود. تظاهرات خودجوش در هر گوشه و خیابانی رخ می‌داد. مردم به بانکها، سینماها و هتلها حمله می‌کردند، و بخشهایی از شهر اغلب دچار آتش‌سوزی می‌شد. تیراندازی متداول بود. بسیاری از مغازه‌داران مغازه‌هایشان را می‌بستند تا آماج گلوله‌ها قرار نگیرند. تمام خیابانها متروکه به نظر می‌رسید، داد و ستدی در کار نبود، مغازه‌ها بسته و کرکره‌هایشان پایین بود. ساختمانهایی که در و پنجره‌هایشان شکسته و آتش آنها را ویران ساخته بود، از آن حکایت داشتند که زمانی بانک یا هتل بوده‌اند.

در آبان ماه، در پالایشگاه آبادان اعتصاب شد و در پایان ماه تولید به ۱۵۰ هزار بشکه در روز، یک

چهارم تولید معمول، سقوط کرد. در ظرف چند هفتهٔ بعد، وضع نفت رو به وخامت گذاشت و صفوف طولانی در مقابل پمپ بنزینها برای نفت سفید و بنزین بوجود آمد. در اوج بحران، مدت انتظار به دو روز رسید. ترافیک در تهران هیچ وقت به این خوبی نبود.

قطع برق حالا به‌صورت منظم درآمده بود و روزی چهار ساعت بین ساعات شش تا ده شب، که معمولاً مردم از سرِ کار به خانه برمی‌گشتند و تلویزیون را برای اخبار روشن می‌کردند، طول می‌کشید. مردم که بناچار تنها از شمع و رادیوهای با باطری استفاده می‌کردند، حالا منحصراً به بی.بی.سی گوش می‌دادند.

گرچه ارتشبد ازهاری از آشنایان من نبود، یک روز سری به او زدم تا دربارهٔ وضع سیاسی موجود کشور با او صحبت کنم. گفتگو به موضوع دسته‌های جوانانی کشید که در خیابانها ول می‌گشتند و پلیس و ارتش اصلاً مداخله نمی‌کردند.

به او گفتم: «همین دیروز توی خیابان ایستاده بودم که یک دسته جوان از یک اتوبوس پیاده شدند، در حالی که شعار «مرگ بر شاه» سر داده بودند. پلیس آنجا ایستاده بود و برای پراکندن آنها هیچ اقدامی نکرد و حتی وقتی تظاهرکنندگان شروع به غارت مغازه‌های اطراف کردند، باز هم آنها هیچ حرکتی نکردند!»

ازهاری گفت: «جنگیدن فایده‌ای ندارد. با وجودی که در گذشته چند نفر زبده می‌توانستند به این آشفتگیها خاتمه دهند، شاه پلیس و ارتش را از مداخله منع کرده بود. حالا دیگر خیلی دیر شده، و ساعت به ساعت شورشیان در حال پیشروی هستند.»

ازهاری ژنرال پیری بود که از صفوف ارتش برآمده بود و اصلاً ادعا نداشت که می‌داند چطور یک دولت را اداره کند. اگر قرار بود عمل مؤثری صورت گیرد، او آن آدم آتشین‌مزاجی که شاه لازم داشت، نبود. من تأثیر فاجعه‌آمیز سخن پراکنیهای بی.بی.سی را بر مردم و اینکه چگونه مردم را علیه حکومت برمی‌انگیزاند[1] خاطرنشان و توصیه کردم: «شما هم باید متقابلاً به پخش تفسیرهای انتقادی دربارهٔ سیاست و خانوادهٔ سلطنتی انگلیس دست بزنید، و این اصلاً کار سختی نیست. این کار دهن بی.بی.سی را خواهد بست.»

ازهاری گفت این موضوع را با شاه درمیان خواهد گذاشت، و با سفیر انگلیس نیز در این‌باره گفتگو کرده است. گفت: «رادیوی فرانسه و روزنامهٔ فرانسوی *لوموند* نیز دارند به شاه حمله می‌کنند. من از اعلیحضرت خواستم اجازه بدهند گزارشگرانشان را از کشور بیرون بیندازم، اما او گفت نه، چون او دوست صمیمی ژیسکار دستن بوده. شاه می‌خواهد قدرت را در دستهای خود حفظ کند، و با این وجود هیچ کاری نمی‌کند.»

من و ازهاری به یکدیگر دلگرمی دادیم، و چون هر دو ما عاطل و باطل مانده بودیم، همین بین ما علاقه و پیوند بیشتری ایجاد کرد. او که احساس می‌کرد می‌تواند به من اعتماد کند، چیزهایی را به

---

۱. مؤلف در اینجا هم به جای «نظر کردن بر خویش»، دنبال عامل خارجی و توطئه بیگانگان می‌گردد. ـ م.

من گفت که پیش از آن هرگز نشنیده بودم،گرچه تعجبم را برنینگیخت. سالها بعد، جزئیات بیشتری را در اختیارم گذاشت.

در اواسط دهۀ پنجاه که او رئیس ستاد ارتش بود، او را به جلسات پنتاگون دعوت کرده بودند، که ریاست آن را ژنرال الکساندر هیگ به‌عهده داشت که بعدها رئیس *سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)* شد. مذاکرات بر سر خرید اسلحه و فعالیتهای وزارت دفاع متمرکز بود. ازهاری گفت روزی هیگ پرونده‌ای را درآورد که حاوی نامه‌ای از امیرفهد پادشاه عربستان سعودی بود، که در آن فهد اظهار امیدواری کرده بود که شاه سرنگون شود، چون او محرک اصلی افزایش بهای نفت در اوپک بود.

ازهاری گفت: «در واقع، سعودی‌ها نگران بهای نفت نبودند. آنها از شاه می‌ترسیدند و نگران امنیت خودشان بودند. ژنرالهای سعودی که مثل من با هیگ ملاقات می‌کردند، چند بار درخواست برکناری شاه را مطرح کرده بودند. آنها معتقد بودند که سلاحهایی که از آمریکا به طرف ایران سرازیر می‌شود، برای حفاظت در برابر اتحاد شوروی به شمال نمی‌رود، بلکه در عوض در جنوب متمرکز می‌شود، تا شاه بتواند نقشۀ بزرگ خود را برای تسلط بر خلیج به اجرا درآورد. وقتی شاه ارتش خود را برای کمک به سلطان قابوس به یمن [عمان ـ م.] فرستاد تا کمونیستها را بیرون بریزد، سعودی‌ها آن را نشانه‌ای از توسعه‌طلبی شاه دانستند. آنها مدعی بودند که شاه با ایجاد یک جای پا در یمن [عمان ـ م.]، درست در مرز جنوبی سعودی، تمام کشورهای عربی را مورد تهدید قرار داده است.»

ازهاری ادامه داد: «چند ماه بعد که شاه با یک خبرنگار اسرائیلی مصاحبه کرد، این نظر بیشتر تقویت شد. خبرنگار مذکور از شاه پرسید: 'در صورت جنگ اعراب و اسرائیل، شما طرف کی را خواهید گرفت؟' و شاه پاسخ داد: 'اسرائیل'.»

ازهاری سپس گفت: «همین امروز، نمایندۀ اسرائیل را دیدم، که هفته‌ای دوبار می‌آید تا آخرین اطلاعات به‌دست آمده از شبکه‌های امنیتیشان را به من بدهد و باید بگویم که تقریباً همه آنها درست از آب درمی‌آید. به هر حال، این اظهار نظر شاه تأثیری بسیار منفی بر اعراب گذاشت و آنها تصمیم گرفتند تا در واشنگتن علیه ایران وارد فعالیت شوند. گرچه شاه همیشه به‌خاطر آمریکا از اسرائیل حمایت می‌کرد، هیگ و بقیه در واشنگتن نامۀ شاه فهد را خیلی جدی گرفتند.»

او خاطرنشان کرد که عربستان سعودی و آمریکا دوستان قدیمند. آنها پشتیبان یکدیگرند. شاه خیلی مستقل شده بود، اسب خودش را می‌راند، برنامه‌های خودش را داشت. روزی از ژاندارمی خلیج حرف می‌زد، روز دیگر از اقیانوس هند و روز بعد از شاخ آفریقا، و لاف می‌زد که ارتش او پنجمین ارتش بزرگ دنیاست (بعد از ارتشهای ایالات متحده، اتحاد شوروی، انگلستان و چین). وقتی مذاکرات نفت پیش آمد، او برای اروپا و آمریکا شاخ و شانه کشید. درست است که او همیشه حامی اسرائیل بود، اما آمریکا دیگر به او اعتماد نداشت. ازهاری می‌گفت: «نمونه‌های زیادی وجود

دارد، از جمله انتصاب ریچارد هلمز، رئیس سابق سیا، به‌عنوان سفیر آمریکا در تهران.* مانورهای سیا گام به گام موجب تقویت اپوزیسیون شد، تا بدان حد که دارد به سقوط شاه منجر می‌شود.»

از نزد ازهاری که بیرون آمدم، از دورویی همسایگانمان متحیر بودم. پس او پک هیچ چیز نبود؟ یادم آمد که وقتی لونگو کابلوی ونزوئلایی تقریباً سی سال پیش به ایران آمده بود، به او گفتم که ما به اعراب اعتماد نداریم، و او گفت: «چرند است، ما *باید* به هم اعتماد کنیم. برای مقابله با قدرتهای بزرگ، تنها امید ما این است که با هم کار کنیم.» خوب، ما با هم کار کرده بودیم، اما باز هم به هم اعتماد نداشتیم.

و در مورد سیاست دموکراسی اجباری آمریکا چه می‌توان گفت که در حالی که پا بیخ گلوی ما گذاشته بود، پادشاهی عربستان سعودی را به حال خود رها ساخته بود؟ از یک طرف نشانه‌های نقض حقوق بشر از سوی شاه را محکوم می‌کرد و از طرف دیگر در مورد سعودی‌ها ساکت بود. از آن گذشته، چطور شد که ناگهان آمریکا منادی حقوق بشر در جهان شد؟

بعدها ازهاری به من گفت در آخرین هفته‌های آذرماه، اغلب به التماس از شاه می‌خواسته کشور را ترک نکند. اما شاه امیدش را از دست داده بود. علائمی که از واشنگتن می‌رسید، چنان درهم و برهم بود که او نمی‌دانست آیا پرزیدنت کارتر و بقیهٔ غرب از او حمایت می‌کنند یا نه. به‌نظر می‌آمد فرانسه قطعاً از او دست کشیده، و روی توانایی خودش در ایجاد رابطهٔ دوستانه با هر کس که جانشین او شود، حساب می‌کند.** انگلستان و دیگران نیز خاموش ماندند. نمایندهٔ اسرائیل که مرتباً برای دادن گزارش نزد ازهاری می‌آمد، ناگهان دیدارهایش را قطع کرده بود. انگار که ناگهان در اطراف شاه یک خلأ بوجود آمده بود.

در این میان اعضای اپوزیسیون به پاریس سرازیر شده بودند تا با [امام]خمینی صحبت کنند. از جمله کسانی که رفتند، کریم سنجابی، رهبر جبههٔ ملی بود. سنجابی پسر رهبر ایل سنجابی بود که همراه برادرانش پس از جنگ جهانی اول، برای فرار از تعقیب انگلیسی‌ها، به خانهٔ پدر من پناه آورده بودند. او مردی مقاوم و تحصیلکرده بود که نیروهای غیرمذهبی اپوزیسیون نظر خوبی نسبت به او داشتند.

---

* هلمز در سال ۱۳۵۶ ایران را ترک کرد و جای خود را به ویلیام سولیوان سپرد، که سفارتخانه‌اش از خرداد ماه ۱۳۵۷ به بعد (با موافقت سایروس ونس، وزیر امور خارجه) آشکارا به گفتگو با رهبران اپوزیسیون، از جمله حامیان مبارز [امام] خمینی، پرداخت.

** چند معاملهٔ بزرگ در دست انجام بود (سه یا چهار نیروگاه اتمی و متروی تهران)، که پیش از آنکه آشوب در ایران همه چیز را متوقف کند، هم فرانسوی‌ها و هم آمریکایی‌ها در مورد آنها پیشنهادهایی را مطرح کرده بودند. فرانسوی‌ها که متقاعد شده بودند در صورت بیرون رفتن آمریکایی‌ها، قراردادها را خواهند بُرد، شاه را رها کردند، به امید آنکه بتوانند با جانشین او به توافق برسند، بویژه اگر این جانشین [آیت‌الله] خمینی باشد که به او پناه داده بودند. این موضع بیشتر علیه آمریکا بود تا شاه. این بازی به نتیجه رسید. آمریکایی‌ها حذف شدند، و امروزه بیشتر این طرحها در دست فرانسویهاست که از همان آغاز صمیمانه با آیت‌الله‌ها کار کردند.

رسیدن سنجابی به پاریس همزمان شد با سخنان کارتر که در آن رئیس‌جمهور آمریکا اظهار امیدواری کرد که دو رهبر مخالفان در زمینهٔ دموکراسی با هم به توافق برسند. اظهار نظری بی‌موقعتر از این نمی‌شد. واکنش [امام]خمینی فوری بود. او اعلام کرد مهرهٔ شطرنج سیاست آمریکا نیست.

این نخستین‌بار بود که ما و بقیهٔ دنیا از شخصیت سازش‌ناپذیر [امام]خمینی و هدف او که می‌خواست تنها رهبر انقلاب باشد، آگاه شدیم. تا آن هنگام، نیروهای ضدشاه یک تودهٔ یگانه و بی‌شکل به‌نظر می‌آمدند. حالا [امام]خمینی بین خودش و سایر گروههای اپوزیسیون خط حایلی ترسیم می‌کرد. نهضت او انقلابی برای دموکراسی یا هر آرمان دیگری که روشنفکران، کمونیستها یا شاگردان مصدق ترویج می‌کردند، نبود. انقلاب او برای اسلام بود، و او حاضر به دادن هیچ امتیازی نبود.

گفتگوها به نتیجه‌ای نرسید، گرچه بعداً سنجابی در نخستین دولت [امام]خمینی شرکت کرد.

مدتی بعد، دوست قدیمی من سیدجلال تهرانی، رئیس شورای سلطنت که پس از عزیمت شاه تشکیل شد، برای ملاقات با [امام]خمینی به پاریس رفت. با او هم چندان بهتر رفتار نشد. او که یک روحانی از خانوادهٔ قدیمی رهبران مذهبی بود، نمایندهٔ گروه قابل توجهی از روحانیون بانفوذ بود که هنوز از شاه طرفداری می‌کردند. در پاریس، [امام]خمینی برای تهرانی پیغامی بدین مضمون فرستاد: «تنها در صورتی شما را ملاقات می‌کنم که از شورای سلطنت کناره‌گیری کنید.» تهرانی کناره‌گیری کرد. [امام]خمینی هم با او ملاقات نمود، اما باز هم گفتگوها به جایی نرسید.

در ۱۵ آذر ۱۳۵۷، پرزیدنت کارتر برای نخستین‌بار علناً اظهار داشت که مطمئن نیست که شاه بتواند تاج و تخت خود را حفظ کند و این نظر را در روزهای بعد تکرار کرد. برای شاه این به منزلهٔ خیانتی آشکار بود. کابوسی که در سراسر دورهٔ سلطنتش با او بود، حالا داشت چهرهٔ واقعی به خود می‌گرفت. آنچه را که دیده بود بر سر پدرش آمد، حالا داشت بر سر خودش می‌آمد. غرب به او پشت کرده بود. متحدانش، درست در لحظه‌ای که او به آنها احتیاج داشت، به این نتیجه رسیده بودند که می‌توانند او را، مثل یک کفش کهنه، دور بیندازند.

اما اُمرای ارشد شاه هنوز پشت سر او بودند. ژنرالهای بلندپایهٔ ارتش، از جمله کمال حبیب‌اللهی، غلامعلی اویسی، نادر جهانبانی و دیگران در تلاش برای یافتن یک راه‌حل، نزد شاه رفتند و پیشنهاد کردند او به جزیره کیش برود و به آنها اجازه دهد تا اوضاع را تحت کنترل درآورند. آنها پیشنهاد کردند که ارتش دست به یک عمل مقتدرانه بزند: سرکوب تمام شورشها ـ بی‌توجه به اعتراضات واشنگتن ـ و پاکسازی کامل خیابانها. آنها حتی پیشنهاد بمباران قم را مطرح کردند ـ نقشه‌ای که احتمالاً کارساز بود. شاه به خود لرزید و پیشنهاد آنها را نپذیرفت. او در کُنه وجودش یک جنگجو نبود.

پیشنهاد ژنرالها آخرین امید بود. چند هفته بعد، پرزیدنت کارتر یک مأمور نظامی به نام ژنرال

رابرت هویزر را به ایران فرستاد. او هیچ دستور روشنی جز این نداشت که به سران ارتش اطلاع دهد که آمریکا از هیچ سرکوب وسیعی پشتیبانی نخواهد کرد. هویزر، که نه شایستگی سیاسی داشت و نه اطلاعات کافی (هیگ بشدت با انتصاب او به این مأموریت مخالف بود)، اوضاع را چنان نادرست ارزیابی کرد که کمتر از یک هفته پیش از بازگشت پیروزمندانه [امام] خمینی، هنوز از پیروزی نیروهای شاه سخن می‌گفت.(۱) سران ارتش، که بین شاه و حکومت کارتر گیر کرده بودند، میدانی برای مانور نداشتند. در ظرف چند روز، بسیاری از آنها مجبور به فرار شدند. آنهایی که ماندند، درست چند هفته بعد، به دست نیروهای پیروزمند [امام]خمینی بازداشت و اعدام شدند. حتی نادر جهانبانی، که یک شاهزادهٔ قاجار بود، هنگامی که با جوخهٔ آتش روبرو شد، فریاد زد: «زنده باد محمدرضاشاه!»

در اوایل دی ماه ۱۳۵۷، شاه، افسرده و بلاتکلیف، در کاخش مانده بود، رادیو در کنارش صدا می‌کرد، و او قادر به هیچ حرکتی نبود، حتی قادر نبود تصمیم بگیرد که برود یا بماند. ملک حسین پادشاه اردن، آخرین متحد او، در آن روزهای آخر به تهران آمد تا اعتماد به نفس شاه را به او بازگرداند. او توصیه کرد: «به خیابانها بروید و با مردم خود روبرو شوید. به شهرها مسافرت کنید. از صدای خود برای فرونشاندن شعله‌های نارضایتی استفاده کنید. من هر وقت این کار را کرده‌ام، حتی در بدترین شرایط، اوضاع آرام شده. تنها حضور شما مردم را آرام خواهد کرد. آنها تنها نیاز دارند که شما را ببینند و بدانند که شما با آنها هستید. آنها به شما حمله نخواهند کرد. آنها شما را به‌عنوان پادشاه خویش خواهند شناخت. می‌دانم. خود من در چنین شرایطی بوده‌ام.»(۲)

اما شاه نمی‌توانست خودش را راضی کند که به خیابانها برود و چهره‌اش را به مردم نشان دهد. در عوض، ازهاری در اوایل دی ماه متحمل یک ضربه شد، شاه آخرین دولتش را، که این‌بار یک رهبر مخالف به نام شاهپور بختیار در رأس آن بود، منصوب کرد. بعد اعلام کرد که می‌خواهد برای مدت نامعلومی کشور را ترک کند.

دولت بختیار، که عموماً از آن به‌عنوان «دولت کرنسکی»* نام برده می‌شد، یکسره فاقد قدرت بود. بختیار نه تجربه داشت و نه پایگاه اجتماعی و تنها به این سبب عهده‌دار این سمت شد که کس دیگری آن را نپذیرفت. سنجابی، امینی، حتی انتظام از پذیرش این مسئولیت خودداری کردند ـ گرچه انتظام بختیار را پیشنهاد کرد.

به اعتقاد شاه، انتصاب بختیار نمایانگر یک جدایی واقعی از قدرت بود. وزیران بختیار نمایندگان بورژوازی و تحسین‌کنندگان مصدق بودند که به دولت قانونی و اصلاحات لیبرالی اعتقاد داشتند. اما آنها با حال و هوای حاکم بر کشور خیلی فاصله داشتند. بختیار محکوم به شکست بود،

---

* دولت کرنسکی آخرین دولت دوران سلطنت نیکولای دوم در روسیه پیش از تسلط کمونیستها بر کشور بود و مانند بختیار از طرف نیروهای مخالف سیاسی تحت فشار بود.

چرا که شاه او را برگزیده بود و [امام]خمینی به مردم گفت که تسلیم نشوند.

[امام]خمینی که حالا رهبر و سخنگوی انقلاب شده بود، بعد توپ دیگری شلیک کرد: تا موقعی که شاه، که «ریشهٔ تمام بدیها» بود، کشور را ترک نمی‌کرد، او از فرانسه به ایران نمی‌آمد. می‌گفت بازگشتش به میهن نشانهٔ آغاز یک عصر جدید خواهد بود، عصری که در آن او به‌عنوان رهبر روحانی ملت عمل خواهد کرد.

او پیشاپیش یک دولت در سایه تشکیل داده بود که منتظر بود تا قدرت را به دست گیرد. همه دقیقاً می‌دانستند که چه کسانی در این دولت جدید هستند. روزنامه‌ها از آنها به همان اندازه نقل قول می‌کردند که از کسانی که عملاً مصدر کارها بودند.

نخست‌وزیر جدید [امام]خمینی، مهدی بازرگان بود، مردی که در سال ۱۳۳۰، که مصدق انگلیسی‌ها را از ایران بیرون راند، مدیریت پالایشگاه آبادان را به‌عهده داشت. بازرگان، که بشدت مذهبی بود، حالا دیگر پیر شده بود. او مورد احترام طیف وسیعی از گروهها در ایران بود و به همین جهت، به‌عنوان نخستین رئیس دولت دوران جدید پس از شاه، گزینش سیاسی مطلوبی به شمار می‌رفت. در کابینه، دکتر کریم سنجابی هم حضور داشت که قرار بود وزیر امور خارجه بشود. در عین حال، با کمک بازرگان، یک شورای مذهبی از روحانیون بانفوذ تشکیل شد که اگرچه ما از وجود آن باخبر بودیم، نقش آن پوشیده در راز بود.

کریسمس که نزدیک شد، بسیاری از اعضای خانوادهٔ من ایران را ترک کردند تا تعطیلات را با فرزندانشان در خارج بگذرانند. اما تنها چند نفری از آنها بازگشتند. ایران خطرناک و افسرده کننده شده بود. مدرسه‌ها بسته و خیابانها پر از تفنگ بود.

روزهای شوم دسامبر تهدیدکنان یکی پس از دیگری طی شد. دیگر خیلی دیر شده بود که من برای گذراندن تعطیلات و اسکی به خانواده‌ام در ایتالیا بپیوندم. اما نخست وظیفهٔ دیگری داشتم که باید انجام می‌دادم. از زمان بازگشتم به ایران همیشه منتظر بودم که متعلقاتم از کاراکاس برسد. اما ماهها گذشته بود و آنها نرسیده بودند. این بود که راهی نیویورک شدم تاببینم آیا می‌توانم ردّ آنها را بگیرم، اما چیزی پیدا نکردم. احساس ناکامی می‌کردم و پس از گذراندن تعطیلات با فرزندانم در اروپا، حیران مانده بودم که آیا به ایران برگردم یا نه. چه چیزی در آنجا در انتظارم بود؟ کار شاه تمام بود. آیا پس از عزیمت او، چیزی در آنجا برای ما باقی می‌ماند؟

شاه در ۲۶ دی ماه، همراه با خانواده و چند تن از خدمتکاران نزدیکش، بی سروصدا ایران را به مقصد مصر ترک کرد. او دیگر هیچ‌گاه کشورش را ندید. عصر پهلوی به پایان رسیده بود.

داستان آیت‌الله

روزی که شاه ایران را ترک کرد، من در رُم بودم و بی‌هدف در خیابانها قدم می‌زدم و فکر می‌کردم آیا

من نیز باید یک بار برای همیشه ایران را ترک کنم. در آنجا، یکی از دوستان خوبم به نام پرویز آزمون مرا متقاعد کرد که دوران ما در ایران الزاماً سپری نشده. او خاطرنشان ساخت: «ما حالا نمی‌دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد. ایران کشورِ ماست. اگر لااقل صبر نکنیم تا ببینیم آیا فرصت و مجالی باقی مانده یا نه، خودمان را ضایع کرده‌ایم.» در نتیجه هر دو ما برای آخرین پرواز ک.ال.ام به ایران بلیط تهیه کردیم. درست چند ساعت پس از رسیدن ما، فرودگاه بسته شد، و باز نشد تا این که چند روز بعد [آیت‌الله]خمینی پیروزمندانه وارد کشور شد.

[امام]خمینی همهٔ موانع را نابود کرد. کار او یک معجزه بود. او شاه را بیرون کرده بود. پیروزی او حد و مرزی نداشت. در فرودگاه میلیونها نفر به استقبالش آمده بودند. بزرگراه تا کیلومترها مملو از جمعیت بود. در میدان شهیاد و خیابانهای اطراف آن غریو شادی مردم به آسمان بلند بود.

[امام]خمینی با کمک چند دستیار شرکت هواپیمایی فرانسه (ایرفرانس) از هواپیما پیاده شد، که نشان می‌داد موضوع برای فرانسه چنین است: «*شاه مرده؛ زنده باد شاه!*»

جمعیتِ به جلو فشار می‌آورد تا خود را به او برساند، به این امید که چشمهایش به جمال این مرد خدا روشن شود، که کاری ناممکن را انجام داده و برای آنها آزادی به ارمغان آورده بود. او سوار هلیکوپتر شد و بی‌درنگ به سوی اولین توقفگاهش، گورستان بهشت‌زهرا شتافت. هزاران نفر نیز در آنجا جمع شده بودند تا شاهد ادای احترام او به شهدایی باشند که جانشان را در راه واژگون کردن شیطان پهلوی از دست داده بودند. این حرکتی زیرکانه بود. شیعیان مرگ و سوگواری را دوست دارند، و این نخستین ادای احترام، با تمایلات مردم کاملاً منطبق بود و به آنها نشان می‌داد که او برای قربانیان آنها ارزش قایل است و خود را از آنها می‌داند.

من شاهد ورود آیت‌الله از تلویزیون بودم و تصاویری که بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد مرا به همان اندازه متحیر می‌ساخت که هر کسی را که در پاریس یا نیویورک زندگی می‌کرد. با این حال آنچه را می‌دیدم از یک مصیبت فوری خبر نمی‌داد. گمان می‌کردم انقلاب از الگوی فرانسوی پیروی خواهد کرد نه شوروی، و تصورم این بود که تنها لایهٔ بالایی جامعه تغییر خواهد کرد.

در آغاز [آیت‌الله]خمینی کمتر حرف می‌زد و عمل می‌کرد، منتظر فرصت بود، دستش را رو نمی‌کرد. مطبوعات ناگهان آزاد شده بودند و به میل خود عمل می‌کردند. منع رفت و آمد شبانه، که در آخرین ماههای حکومت شاه برقرار شده بود، لغو گردیده بود.

در این میان، مردم به طغیان ادامه می‌دادند، قانون را خود به دست گرفته بودند و ادارات دولتی را به تصرف درمی‌آوردند. در آن هنگام، شرکت ملی نفت از فعالیت باز مانده و کار ادارات دولتی دچار وقفه شده بود. خارجیان، و همچنین فن‌سالاران و مقامات دولتی عالی رتبه، در حال فرار بودند. ارتش داشت متلاشی می‌شد. هر روز خبرهایی حاکی از پیوستن دسته یا گروهی از ارتشیان به

صفوف مخالفان به گوش می‌رسید. جیپهای ارتشی، که مردم عادی بر آنها سوار بودند، در خیابانها بسرعت در حرکت بودند، در حالی که مسلسلهای سنگینی را که از سربازخانه‌ها به غنیمت گرفته شده بود، بر خود حمل می‌کردند. حتی بنّای من دو سه تا تفنگ به دست آورده بود و یک روز بعدازظهر نزد من آمد تا یکی از آنها را به من تقدیم کند. هر شب در خیابانها صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. تعداد تفنگهای در دست مردم قابل شمارش نبود و هر کس به آسانی می‌توانست بی آنکه کسی متوجه شود به تسویه حسابهای شخصی‌اش بپردازد، انتقام روی دیگر سکهٔ آزادی بود.

بعد، در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، ده روز پس از بازگشت پیروزمندانهٔ [امام]خمینی، آخرین پردهٔ رژیم کهنه فرو افتاد. گارد سلطنتی، که تا آن هنگام به شاه وفادار مانده بود، مورد حمله قرارگرفت و سقوط کرد. آخرین سربازخانه‌ها در شهرهای تهران، اصفهان و تبریز به دست مردم افتاد. مردم از دیوارها بالا رفتند و بعد در حالی که تفنگها را مثل دسته گل در دست گرفته بودند، با سرافرازی بیرون آمدند، شیپورها را در خیابانها به صدا درآوردند و جشن گرفتند. پسرانی در سنین مختلف چنان تفنگها و مسلسلهای ژ-۳ را در دست تکان می‌دادند که انگار اینها اسباب‌بازی هستند. تا آخر شب آتش‌سوزی برقرار بود.

روز بعد همه چیز تمام شده بود. انقلاب اسلامی به پیروزی رسیده بود.

انقلابیون جدید

یکی از نخستین اقدامات [امام]خمینی برپایی کمیته‌های انقلابی بود. ما مانده بودیم که او این را از کجا یاد گرفته است.

در رأس کمیته‌ها روحانیون بودند.

در ظرف چند روز اول، چهار ژنرال در برابر جوخهٔ آتش قرارگرفتند. پس از آن نوبت به هویدا و نصیری رسید که دادگاه آنها از تلویزیون پخش شد. دلیل محکومیت آنها عبارتی از قرآن بود: «*مفسد فی‌الارض*». هویدا و نصیری را پس از دادگاه، تیرباران کردند.

پس از این شش اعدام، کسان دیگری از وابستگان رژیم سابق اعدام شدند: وزرا و اعضای مجلس، صاحبان سینما، بانکداران، کارکنان دولت و زمینداران. در سراسر کشور دادگاههای انقلابی تشکیل شد و در بسیاری از شهرهای مهم پنجاه تا یکصد نفر اعدام شدند. قاطعتر از همه روحانی‌ای بود به نام خلخالی [...] او با یک قرآن در دست، به گوشه و کنار کشور سفر می‌کرد و دادگاه‌های انقلابی تشکیل می‌داد. هر روز تصاویر کسانی که کشته شده بودند، در روزنامه‌ها منتشر می‌شد.

خیلی زود نهادهای جدید انقلاب، به دستور و تأیید [امام] خمینی شکل گرفت. قدرتمندترین آنها شورای انقلاب بود که یک گروه مشورتی از آیت‌الله‌ها بود که پیش از بازگشت [امام] خمینی شکل گرفته و حالا از پرده بیرون آمده بود و نقش وجدان مذهبی دولت را ایفا می‌کرد. اما بزودی به‌عنوان یک نیروی سیاسی مستقل فعالیت خود را آغاز و به دولت امر و نهی کرد و اقتدار آن را به زیر سؤال بُرد. شورای انقلاب با تأسیس یک نیروی امنیتی جدید فرادولتی به نام سپاه پاسداران، برای دستورات خود یک قدرت اجرایی فراهم آورد. این نیروی جدید همطراز ژاندارمری بود، گرچه نه ساختار رسمی داشت و نه به کسی جز مربی و مدیر خود آیت‌الله خامنه‌ای، که نقش بزرگی در شورای انقلاب داشت*، پاسخگو بود. در آغاز، سپاه پاسداران به منظور جمع‌آوری سلاحهایی که مردم از پادگانها به دست آورده بودند، تشکیل شد، اما بزودی شروع به مداخله در کار کمیته‌ها کرد و در مواقعی دو طرف آشکارا با هم برخورد پیدا کردند و به آشفتگی و ناامنی موجود دامن زدند.

در این میان، [آیت‌الله] خمینی در زیر پوشش دولت بازرگان، داشت نقشهٔ ایجاد یک جمهوری اسلامی را می‌کشید که در آن برای کمونیستها، میانه‌روها، هواداران بورژوای مصدق و حتی روحانیونی که با نظر او موافق نبودند، جایی نبود. همهٔ اینها به موقع خود خلع ید، مجبور به فعالیت زیرزمینی، اعدام یا از کشور بیرون انداخته شدند.

[امام] خمینی تنها با یک ابزار کار می‌کرد و آن مذهب بود. اعتقاد او صادقانه و تعصب‌آمیز بود. او راه را بر هرگونه مباحثه و استدلالی بست و نظراتش را با ردّ هرگونه مصالحه، به کرسی نشاند. بنابر تفسیر او، مذهب به یک آیین سیاسی تبدیل شد که نظیر آن نه در ایران و نه در هیچ یک از کشورهای اسلامی دیگر سابقه نداشت. از نظر او، اسلام عین دموکراسی بود؛ قرآن، برخلاف انجیل، بسیاری از دستورات زندگی روزمره را مشخص کرده، و از نظر او ضرورت و فوریت اصول آن، علی‌رغم گذشت ۱۴۰۰ سال، هیچ تغییری نکرده است. [آیت‌الله]خمینی هیچ شکی نداشت که مردم ایران می‌خواهند اسلام، نه تنها از لحاظ معنوی، بلکه در همهٔ جنبه‌های زندگی، راهنمای آنها باشد. آنها با راهپیماییهای خود در خیابانها همین را می‌خواسته‌اند. حالا آنها شایستهٔ رستگاری‌ای بودند که او به آنها وعده داده بود.

از نظر [امام] خمینی تشکیل جمهوری اسلامی در ایران هدف اصلی انقلاب بود که فصل کاملاً جدیدی در تاریخ ۲۵۰۰ سالهٔ ایران می‌گشود. اما این نظام در صورتی موفق می‌شد که شرارتهایی که کشور را به این درجه از تنزل اخلاقی کشانده بود، از بین

* وقتی [امام] خمینی در سال ۱۳۶۸ درگذشت، آیت‌الله خامنه‌ای که رئیس جمهوری اسلامی و بالاترین قدرت مذهبی کشور بود، به جای او نشست.

می‌رفت. [امام] خمینی برای توصیف وضع ایران اصطلاح «غربزده» را به کار می‌برد. الگوهای کهنه و معیارهای عصر رونق نفتی باید از بین می‌رفت. این کار نیازمند هوشیاری، اجبار و تفتیش بود.

[امام] خمینی به قدرت رسید. کسی یا چیزی نبود که با او برابری کند. شاه رفته بود، بختیار مخفی شده بود*، دولت مضمحل شده و حتی ارتش فروپاشیده بود و البته مجلسی هم وجود نداشت. در این خلأ بود که [امام] خمینی با مردان و آیین خودش وارد شد. هر روز که می‌گذشت، او این آیین را بیشتر پیاده می‌کرد. قوانین قرآن را، آن‌طور که او صحیح می‌دانست، تفسیر می‌کرد و بتدریج یک نهاد برتر را بنیان می‌گذاشت. قوانین مدنی مضمحل شد، قوانین جدیدی برای لباس پوشیدن وضع گردید، و نوشابه‌های الکلی ممنوع شد ـ و همهٔ اینها به نام اسلام صورت گرفت.

اما جالب آنکه رشتهٔ اتصال گروههای مختلف اپوزیسیون با [امام] خمینی اسلام نبود، بلکه این بود که او «امپریالیسم» را دشمن اعلام کرده بود، واژه‌ای فراگیر که هم بر ارزشها و مادیگری غرب دلالت داشت و هم بر قدرت تاریخی آن. نفرت از امپریالیسم نه تنها بینوایان و مذهبی‌ها، بلکه همچنین روشنفکران و بورژوازی، گروههای چریکی متعصب، و چپ مذهبی را به هیجان می‌آورد. ضدیت [امام] خمینی با امپریالیسم به نحو مؤثری دشمنان او را ـ حزب توده، میانه‌روهای غیرمذهبی و هر کسی که با اعدامها و انتقامجوییهای او مخالف بود ـ خلع سلاح کرد. از آن گذشته، این موضعگیری سمت و سوی سیاست خارجی جدید ایران را بسادگی مشخص کرد: همراهی با کشورهای کمتر توسعه یافته و رادیکالتر جهان سوم چه در داخل اوپک و چه بیرون از آن.

ماجرای یک برادر زندانی

در آغاز، پس از شادی اولیه و بازگشت به زندگی روزمره ـ وقتی مغازه‌ها دوباره باز شد، مردم به سر کارهایشان برگشتند، دومرتبه شبها برق می‌آمد، پالایشگاه آبادان کارش را از سر گرفت و صف نفت برچیده شد ـ گمان می‌کردیم پیکرهٔ ایران صرفاً پوست انداخته، لباس کهنه‌اش را درآورده، اما پایه و

* پس از بازگشت پیروزمندانهٔ [امام] خمینی به تهران، بختیار به پاریس گریخت، شاید به این خاطر که همسرش فرانسوی بود. او در آنجا خودش را به‌عنوان نماد اپوزیسیون معرفی کرد. چند سال بعد آدمکشان او را در خانه‌اش شکار کردند و گلویش را بریدند. اما این قتل در هاله‌ای از ابهام باقی ماند، چون پسر او از مدتها پیش با پلیس مخفی فرانسه کار می‌کرد و بویژه مسئولیت حفاظت از پدرش را به‌عهده داشت. اما در روز اجرای قتل، پسرش در خانه نبود. از آن گذشته، پلیس فرانسه که قاتلان او را یافت و بازداشت کرد، بعداً، به قول خودشان زیر فشار تهدیدهای دولت ایران، آنها را آزاد کرد.

اساسش تغییر نکرده است. راستش متوجه نبودیم که موجود بکلی تازه‌ای متولد شده است.

نمی‌دانستیم که برگزیدگان قدیمی همیشه مورد سوءظن باقی خواهند ماند. نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم که کارخانه‌ها مصادره خواهد شد، که شرکتها، زمین و ساختمانهای تجاری ضبط خواهد شد و حتی خانه‌های شخصی را خواهند گرفت. نوشته‌های [آیت‌الله] خمینی را نخوانده بودیم و در نتیجه نمی‌دانستیم که او از سالها پیش پیش‌بینی کرده بود که شورای انقلاب اداره کنندهٔ واقعی حکومت خواهد شد و روحانیون از آن پس بر ایران حکومت خواهند کرد. در عوض، ما در پی آن بودیم تا در ساختار جدید برای خودمان جایی پیدا کنیم.

بعد ناگهان یکی از برادرانم بازداشت شد. او علینقی، رئیس بانک صنایع، و جرمش رباخواری - پول قرض دادن با یک نرخ بهره - بود. همسر و فرزندانش در ژنو بودند. افراد کمیتهٔ منطقه بی‌خبر وارد دفتر کارش شده و او را با خود به زندان اوین برده بودند. به ما اطلاع دادند که به‌عنوان خویشاوندان می‌توانیم به ملاقاتش برویم، اما دورنمایی برای آزادی او وجود نداشت و خطر اعدام او را تهدید می‌کرد. وقتی بیرحمیهای جدید شهر را فراگرفت، بسیاری کسان دچار وحشت شدند و دیوانه‌وار راه فرار در پیش گرفتند. برای برخی، دیگر خیلی دیر شده بود. فهرستی در اختیار ادارهٔ مهاجرت فرودگاه قرار گرفته بود که شامل نام کسانی بود که می‌بایست به هنگام خروج بازداشت و مستقیماً به زندان اوین فرستاده می‌شدند. فهرست کسانی که «مفسد فی‌الارض» بودند نیز در روزنامه‌ها چاپ شده بود. از آن پس، داراییها، حسابهای بانکی و املاک آنها توقیف و آنها از هر نوع داد و ستد، از جمله فروش ماشین یا حتی یک ساعت مچی، منع شده بودند. برخی از فهرستها چنان با عجله تنظیم شده بود که نام کسانی که پنجاه سال پیش مرده بودند، در آنها یافت می‌شد. اما این امر کار را برای کسانی که هنوز زنده بودند، آسانتر نمی‌کرد.

من که خیلی نگران علینقی بودم، قرار ملاقاتی با دکتر کریم سنجابی، وزیر امور خارجه و تنها شخصی در دولت که با او ارتباط عمیقی داشتم، گذاشتم. رفتن به وزارتخانه وهم‌آور بود، چون از دو سال پیش که من سفیر بودم، کسی در آنجا نمانده بود. متحیر بودم که همهٔ این آدمهای جدید از کجا آمده‌اند و چطور می‌توانند، بویژه در عرصهٔ سیاست خارجی، کار انجام دهند؟

دفتر کار سنجابی همان جایی بود که خلعتبری، پیش از اعدامش، به مدت ده سال در آن کار می‌کرد. جزئیات آن دفتر را می‌شناختم؛ تنها صندلی گردان تغییر کرده بود و عکس شاه را نیز برداشته بودند. اتاق انتظار پُر بود، اما منشی، که عوض نشده بود، به من گفت که یکراست وارد اتاق بشوم. با این که تقریباً یک دهه می‌شد که سنجابی را ندیده بودم، او به محض اینکه اسم مرا شنید، وارد اتاق شد و به گرمی از من استقبال کرد و به من امیدواری داد که، انقلاب باشد یا نباشد، اشرافیت هنوز دستی در بازی دارد.

با این وجود، بانگرانی به من چشم دوخت، شاید گمان می‌کرد که آمده‌ام تا از او درخواست یک سمت سفارت یا منصب دولتی بکنم. وقتی نشستیم، برای لحظه‌ای در سکوت به هم نگاه‌کردیم. شاید او هم مثل من به این فکر می‌کرد که طی این سالها چقدر راه ما از هم جدا بوده است.

سکوت را شکستم و گفتم: «خیالتان راحت باشد. من برای تقاضای شغل به اینجا نیامده‌ام. بلکه به اینجا آمده‌ام تا از شما یک سؤال ضمنی بکنم. آیا دِین خود را به خانوادهٔ من فراموش کرده‌اید؟» با احساسات به من نگاه کرد و می‌توانم بگویم که دقیقاً می‌دانست که به چه چیزی دارم اشاره می‌کنم.

با لحن سرزنش‌آمیزی پرسید: «این چه حرفی است که می‌زنید؟ درست است که ما نظرات سیاسی متفاوتی داریم، اما من همیشه به‌خاطر دارم که خانوادهٔ من همه چیزش را مدیون شماست. پدر شما پدر و عموهای مرا نجات داد، آن هم به قیمت پذیرش خطر بزرگی برای خانوادهٔ خودش. این امر به‌عنوان یک لکهٔ سیاه علیه نصرت‌الدوله به کار رفت و در سقوط او نقش داشت. چطور ممکن است چنین فداکاری‌ای را فراموش کنم؟ در تمام زندگی‌ام کوشیده‌ام که نامم آلودهٔ ننگ و خواری نشود. حالا شما مرا به ناسپاسی متهم می‌کنید، که برایم تحملش دشوار است.»

گفتم: «در درستی یا نیّت خوب شما تردیدی نیست. اما با توجه به فداکاری پدر و برادر من، حالا شما چطور می‌توانید شاهد زندانی شدن یکی از اعضای خانوادهٔ من باشید و هیچ دستی بالا نکنید؟»

در جواب گفت: «از کجا می‌دانید که من تا به حال اقدامی در این خصوص نکرده‌ام؟ حتی همین حالا که ما داریم صحبت می‌کنیم، افراد من تلاش می‌کنند که آزادی زندانیانی را که بدون دلیل بازداشت شده‌اند تأمین نمایند. در خصوص برادر شما به‌طور ویژه مشغول رسیدگی هستم و به هر نتیجه‌ای که برسم به شما اطلاع خواهم داد. اما تا کنون نتیجهٔ چندانی نگرفته‌ام.» سرش را پایین انداخت: «دست دولت بسته است، چون همه امور در دست کمیته‌هاست. باید اعتراف کنم که من در آستانهٔ کناره‌گیری هستم.»

با عجله گفتم: «به هیچ قیمتی استعفا نکنید. ما امروز هیچ کس دیگری را در حکومت نمی‌شناسیم. شما تنها کسی هستید که داریم. و تنها آدم میانه‌رویی هستید که می‌شناسیم.»

دوستی ما تجدید شد و او مرا تا جلو آسانسور همراهی کرد. سه روز بعد استعفا کرد، چون دید قدرت آزاد کردن کسی یا انجام وظایفش را ندارد. برای او و بسیاری دیگر که تمایلات لیبرالی

بیشتری داشتند، انقلاب [امام] خمینی چیزی جز ناامیدی به بار نیاورد. او در تمام زندگی‌اش برای اصلاحات اجتماعی جنگیده بود.

خواهرم مریم و شوهرش کیا نیز قربانی این حقیقت تلخ شدند. آنها، پس از سقوط شاه، از آلمان شرقی به ایران بازگشتند، با این امید که سرانجام نوبت حزب توده فرا خواهد رسید. در طول ناآرامیها، حزب توده، بویژه در مناطق نفتی و سواحل دریای خزر، دوباره احیا شد. اما اتحاد شوروی مراقب بود که خیلی خودش را در انظار مردم مطرح نکند، نه تنها بدین خاطر که [امام] خمینی کمونیسم را مانند سرمایه‌داری محکوم می‌کرد، بلکه همچنین به این سبب که تصمیم داشت، در زمانی که ارتش نیرومند شاه از هم پاشیده بود، بر افغانستان تسلط یابد، و این تصمیم را در زمستان ۱۳۵۸ عملی کرد. پس از انقلاب، شوروی‌ها از فعالیتهای حزب توده، و همچنین گروههای کمونیست دیگری نظیر فداییان خلق، بشدت حمایت کردند. فداییان خلق یک نیروی مبارز چریکی بود که عمیقاً اعتقاد داشت بزودی پیروانش پیروز خواهند شد.

پس از بازگشت [امام] خمینی، هنگامی که تمام فعالیتهای سیاسی مجاز شمرده شد، کیا سرانجام خودش را در رأس یک حزب قانونی یافت. با رهبری او، حزب توده بی‌درنگ حضور خود را نشان داد، روزنامه‌ای به نام مردم منتشر کرد، دفتر مرکزی خود را در مرکز شهر مستقر کرد، و در خیابانها به تظاهرات پرداخت. اما بزودی از ادامه فعالیت آن جلوگیری شد. [امام] خمینی آشکار ساخت که کمونیسم را یک تهدید تلقی می‌کند، ایدئولوژی بیگانه‌ای که خدا را انکار می‌کند و تنها می‌تواند کشور را ویران سازد. روزنامه حزب توقیف و دفاترش بسته شد و یک بار دیگر حزب توده به زیر زمین رانده شد. در ظرف یک سال، کیا و مریم، به اتهام خیانت به حکومت، زندانی شدند و سالها پشت میله‌ها ماندند.

در اواخر اسفند ۱۳۵۸ بود که چوب کمیته به تَن من هم خورد. داشتم با محسن فروغی ناهار می‌خوردم که گردآورندهٔ کارهای هنری من بود و من او را از دوران مصدق که با هم در بازیهای فوتبال شاه در دربار شرکت می‌کردیم، می‌شناختم. ناگهان یک دسته جوان تفنگ به دست دَم در ظاهر شدند و ما را به کمیته مرکزی بردند.

این‌بار به محض این که به کمیته مرکزی رسیدیم، آزادمان کردند. دفعهٔ بعد که کمیته به خانهٔ فروغی آمد، برادرم خداداد آنجا بود، و هر دو آنها را در طول شب نگه داشتند. دفعه سوم، فروغی را چند ماه به زندان انداختند.

سنجابی که از دولت خارج شد، سعی کردم با برادر بازرگان نخست‌وزیر تماس بگیرم تا شاید وسیلهٔ آزادی علینقی فراهم شود. چند سال پیش او را از طریق برادرم محمدولی میرزا ملاقات کرده بودم. پدرشان در آذربایجان تاجر بود و یک بار از پدرم زمین خریده بود. اما تلاشهایم به نتیجه

نرسید. یک بار دیگر نام فرمانفرمائیان علامت خطر شده بود. کمیته مرکزی چند فهرست از خیانتکاران منتشر کرد که نام ما در رأس آنها بود و همهٔ ما را محکوم می‌کرد، چون گردآورندگان این فهرست سعی نکرده بودند نام یکایک ما را، آن‌طور که در مورد سایر «مفسدین فی‌الارض» انجام می‌دادند، مشخص کنند. ما هر روز بیشتر و بیشتر مورد غضب واقع می‌شدیم، در حالی که از ذهنیت رهبری مذهبی چیزی نمی‌دانستیم و با هیچ یک از مسئولان ارتباطی نداشتیم.

وقتی دیدیم برای آزادی علینقی هیچ کاری از دستمان برنمی‌آید، تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که هر هفته به ملاقاتش در اوین برویم. از پشت یک دیوار ضخیم شیشه‌ای در فضایی کوچک با هم روبرو می‌شدیم و از طریق یک تلفن واسط با هم حرف می‌زدیم. غم‌انگیزتر از همه این بود که چیزی برای گفتن نداشتیم. چنان از وضع پیش آمده وحشتزده شده بودیم که تنها می‌توانستیم با سردرگمی به هم نگاه کنیم. سعی می‌کردیم به او امید و آرامش ببخشیم، اما حقیقت این بود که ظاهراً ما خودمان بیشتر از مرد تنهایی که در آن سوی شیشه می‌دیدیم، به امید احتیاج داشتیم.

ملاقاتها خیلی زود تمام می‌شد و پس از آن ساعتها دچار ناامیدی می‌شدیم. هر وقت که از زن و فرزندان علینقی در اروپا خبری به او می‌دادیم، رنگ از رویش می‌پرید و نزدیک بود که از حال برود. وقتی هم خبر چندانی نداشتیم، خودمان جعل می‌کردیم. اما معلوم بود که وقتی خبری را جعل می‌کنیم، آن را حس می‌کند، گرچه وانمود می‌کرد که حرف ما را باور کرده، چون می‌دانست که این به ما تسلی خاطر می‌دهد.

هر روز بیرون درهای زندان عده زیادی برای ورود جمع می‌شدند. ساعتها آنجا می‌ایستادیم. پشت درهای بزرگ، در زمستان می‌لرزیدیم، و در تابستان در زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریختیم. در کنار خیابان بازاری برپا شده بود که در آن درکیوسکهای زیر چادرکباب، اشیاء ارزان قیمت و نوارهای کاست سخنرانیهای [آیت‌الله] خمینی به فروش می‌رسید. آدمهای حقه‌باز با ادعای واسطه‌گری سعی می‌کردند مردم را فریب دهند و مبالغ کلانی از آنها بگیرند تا بستگانشان را آزاد کنند.

یک تلفن صمیمانه

از آنجا که دام به دور ما محکم شده بود، کمتر خودمان را نشان می‌دادیم، زیاد از خانه بیرون نمی‌رفتیم و تنها با خویشان و دوستان نزدیک معاشرت می‌کردیم. [آیت‌الله] خمینی در یکی از سخنرانیهای رادیویی‌اش با لحنی صریح و مبارزه‌جویانه گفت: «هر کسی وظیفه دارد ضدانقلابیون را معرفی کند تا بتوانیم آنها را مجازات کنیم.» بعد از آن حتی خدمتکاران قدیمی با اربابانشان بد شدند، و سیل نامه‌های بی‌نام، که مردم را به هر جرم قابل تصوری متهم می‌کرد، یک رشته بازداشتهای تازه را به همراه آورد. خدا را شکر که شیرخان، خدمتکار و راننده وفادار خودم، قابل اعتماد باقی ماند،

چون او به بسیاری از اسرار آگاه بود و بشدت به من وابستگی داشت. با این وجود می‌دانستیم که تلفنهایی می‌شد که خانوادهٔ ما را تهدید می‌کردند و نامه‌هایی درباره ما می‌نوشتند و به کمیته‌های محلی تحویل می‌دادند. دیگر قدرت مرکزی و قانون وجود نداشت. سرنوشت ما در دست جوانان انقلابی‌ای بود که افتخار و منزلت ـ و شاید حتی درآمدشان ـ به تعداد بازداشتهایی که انجام می‌دادند و اهمیت شکار آنها بستگی داشت.

طولی نکشید که خبر بازداشت یکی دیگر از اعضای خانواده ما بـه مـا رسـید. ایـن‌بار نـوبت برادرزاده‌ام اسکندر فیروز، معاون سازمان محیط زیست در زمان شاه، بود. او موفق شده بود جلو شکار بی‌رویهٔ آهوان و سایر حیوانات وحشی را بگیرد و برنامه‌ای برای جنگل‌کاری دوباره در شمال تدوین کرده بود که در بقای حیات‌وحش در منطقهٔ ساحلی دریای خزر مؤثر بود. او ادارهٔ مـحیط زیست را به یکی از کارآمدترین ادارات دولتی در ایران تبدیل کرده بود. با این حال، حالا افراد [امام] خمینی اموالش را مصادره کرده و او را به دلیل «سبز» کردن ایران به زندان انداخته بودند. در مورد او هم، مثل علینقی، تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد این بود که به ملاقاتش برویم و امیدمان به خدا باشد که بزودی آزاد شود.

تعدادی از خانوادهٔ ما ـ برادران، خواهران، و چند تن از برادرزاده‌ها و خواهـرزاده‌هـا ـ در هـمان بلوکی که من زندگی می‌کردم، آپارتمان خریده بودند. در نتیجه ما اغـلب هـمدیگر را مـی‌دیدیم و زندگیمان روز به روز بیشتر به هم پیوند می‌خورد. با آسانسور از یک طبقه به طبقهٔ دیگر رفتن از راه افتادن توی خیابانها امنتر بود. یک شب یکی از خواهرزاده‌هایم که چند طبقه پایینتر زندگی می‌کرد، مرا به شام دعوت کرد. از آنجا که مقررات جدید ما را مجبور می‌کرد تمام مدت هر جا که می‌رویم به کمیته اطلاع دهیم، شماره تلفن او را به سرایدار دادم.

تازه داشتیم شام می‌خوردیم که تلفن زنگ زد. کمیته می‌خواست مرا ببیند رنگ از صورت همه پرید. می‌توانستم در چشمهای آنها ترس را ببینم. آنها نگران بودند که موضوع جدی باشد و دیگر هیچ وقت دوباره مرا نبینند.

سوار آسانسور شدم تا به آپارتمانم در طبقهٔ پانزدهم بروم. تا در آسانسو باز شد، دیدم مسلسلها به طرف صورتم نشانه رفته‌اند.

یکی از پاسدارها گفت: «تو بازداشتی. باید با ما به قرارگاه کمیته بیایی.»

تقاضا کردم اجازه بدهند مقداری لباس زیر و وسایل ریش‌تراشی‌ام را بردارم و آنها قبول کردند. همین‌طور که داشتم در آپارتمانم را باز می‌کردم، یکی از پاسدارها زیر لب گفت: «شیطان بیچاره. فکر می‌کند نیازی به عوض کردن لباس و تراشیدن ریشش خواهد داشت. حتی نمی‌داند چند روز دیگر زنده خواهد بود.»

همین‌طور که آنها در اتاق نشیمن نشسته و منتظر بودند، من با عجله چیزهایی را جمع کردم. درست در لحظه‌ای که داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتیم، تلفن زنگ زد. با اشارهٔ رئیس پاسدارها، گوشی را برداشتم. دوستم علی معالی‌زاده بود که پیش از عزیمت به کاراکاس، یک چمدان پر پول برای خرید فرش برایم آورده بود. سالها پیش به او یک مجوز پمپ بنزین داده بودم که کارش گرفته بود و از آن پس او همیشه مرا ستارهٔ اقبالش می‌نامید.

فردا صبح عازم نیویورک بود و زنگ زده بود که خداحافظی کند. سلام من اگرچه گرم، اما مختصر بود. هیجان را در صدای من احساس کرد. پس از یکی دو جمله متوجه شد و پرسید چه خبر شده است.

گفتم: «پاسداران انقلاب اینجا هستند و می‌خواهند مرا به قرارگاه کمیته ببرند. باید بروم، چون آنها همین الان در اتاق نشیمن هستند.»

خیلی مضطرب شد و پیشنهاد کرد مسافرتش را به تعویق اندازد تا ببیند می‌تواند کاری برای من انجام دهد.

گفتم: «نه علی، همین حالا از اینجا برو. کی می‌داند، شاید تو هم همین فردا با چنین وضعی مواجه شوی.»

زیر لب موافقت کرد و می‌خواست گوشی را بگذارد که ناگهان، انگار فکری به نظرش رسید، گفت: «نام روحانی رئیس کمیته چیست؟»

برگشتم و از پاسدارها پرسیدم.

به علی گفتم: «شاه‌آبادی. برای چه پرسیدی؟»

با لحنی ناباورانه گفت: «شاه‌آبادی؟ این یک معجزه است! این روحانی از بستگان خانوادهٔ ماست. چند دقیقه سر پاسدارها را گرم کن. من دوباره تلفن می‌زنم.»

سرگرم کردن پاسدارها کار مشکلی نبود. آنها خودشان با اشیاء تزیینی روی میز سرگرم شده بودند.

در ظرف چند دقیقه تلفن دوباره زنگ زد. این بار خودِ شاه‌آبادی بود. با احترام مرا مخاطب قرار داد و گفت: «آقای معالی‌زاده بارها دربارهٔ شما با من صحبت کرده‌اند و حتی پیش از انقلاب از لطف شما در حق او برایم تعریف کرده بودند. لطفاً امشب به خودتان زحمت ندهید که به قرارگاه کمیته بیایید. فردا بهتر است. خود من با شما صحبت خواهم کرد.»

این بیشتر حکم یک دعوت را داشت تا دستور. من از بزرگواری او قدردانی و تشکر کردم.

گفت: «لطفاً گوشی را به فرماندهٔ پاسداران بدهید. فردا منتظر شما خواهم بود.»

پاسدارها بلافاصله رفتند. چند دقیقه بعد، دوستم علی دوباره زنگ زد و با هیجان زیاد از هم

خداحافظی کردیم.*

صبح روز بعد، شیرخان مرا تا دفتر شاه‌آبادی رساند، که یک خانهٔ آجری کوچک دو طبقه در خیابان باریکی در یک محلهٔ قدیم شهر بود. دو پاسدار با مسلسل جلو در ایستاده بودند. زیرزمین را زندان کرده بودند. در آنجا چهره‌های ناامید و نگرانی را دیدم که از پشت میله‌ها نگاه می‌کردند.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا با آن روحانی ملاقات کنم، پیش خودم فکر کردم این می‌توانست زندان من هم باشد. او با عمامه و ردا، با تشریفات رسمی، نشسته بود و جمعیت زیادی دورش راگرفته بودند. بلند شد و به من خوشامد گفت، بعد از من خواست که صبر کنم، و گفت اول باید کار دیگران را راه بیندازد و بعد به من برسد.

یکی داشت شکایت می‌کرد که لاستیک اتومبیلی که خریده خیلی گران بوده است. دیگری همسایه‌اش را متهم می‌کرد که دیوارش را یک متر به داخل ملک او جلو کشیده است. متوجه شدم که این خرده مشکلات نظیر همانهایی است که من به‌عنوان یک مالک در همدان با آنها مواجه بودم. هیچ یک از آنها براستی در حیطهٔ مسئولیت او نبود، بلکه به دولت مربوط بود با این وجود، او در هر مورد می‌گفت یک پاسدار می‌فرستد تا «گزارش تهیه کند».

اتاق که خلوت شد، روحانی رو به من کرد و گفت: «دوست شما آقای معالی‌زاده، که با دخترعموی من ازدواج کرده، برای شما احترام زیادی قایل است و به همین جهت می‌خواستم شما را ببینم. اسم وشماره تلفن خودتان را روی این کاغذ بنویسید تا هر وقت لازم شد بتوانم شما را پیدا کنم.»

نامم را حاجی فرمانفرمائیان نوشتم تا نشان دهم که به زیارت مکه رفته‌ام. آن روحانی با تعجب به من نگاه کرد، ظاهراً نمی‌دانست کسانی چون من هم ممکن است به حج بروند. بعد تصدیق کرد که در فرمانیه زندگی می‌کند و بنابراین همسایهٔ من است و اغلب شاهد کارهای خیرخواهانهٔ من برای روستاییان بوده است.

تا دَم در مرا همراهی کرد و خداحافظی نمود. اما تا چشمش به راننده من افتاد، شیرخان را صدا زد که بیاید تو تا چند کلمه با او صحبت کند. من یک ساعت معطل شدم تا شیرخان برگشت. به طرف خانه که می‌رفتیم، شیرخان به من گفت داشته به تفصیل تعریف می‌کرده که رفتار من با کارکنانم چگونه است. گفت به آن روحانی گفته که هیچ شکایتی ندارد و از این که برای من کار می‌کند خیلی

* پس از انقلاب خیلی به دنبال علی معالی‌زاده گشتم، اما بی‌فایده بود، چون او هیچ یک از دوستان مرا نمی‌شناخت، و کسی هم نمی‌دانست که او کجاست و سپس، ده سال بعد، او را کاملاً تصادفی در واشنگتن دیدم. ارتباط دوباره با او برایم خیلی اهمیت داشت، چون او کسی بود که براستی جان مرا نجات داده بود. اما متأسفانه عمر این ارتباط چندان زیاد نبود، چون او مدتی بعد در اثر سرطان درگذشت.

راضی است. به من اطمینان داد که به آن روحانی گفت احساس می‌کند کسی از روی بدخواهی و به دروغ مرا به مخالفت با انقلاب متهم کرده و من مقصر نیستم.

سرراهمان از جلو سفارت آمریکا گذشتیم. یادم آمد وقتی بچه بودم با پدرم به شمال می‌رفتیم و این خانه را، که هنوز به قراگوزلوها تعلق داشت، می‌دیدیم. قراگوزلوها یک خانوادهٔ قدیمی بودند که ملکشان پُر از درخت کاج بود و خیلی بزرگ و زیبا به‌نظر می‌رسید. وقتی شهر توسعه یافت و به این ملک رسید، قراگوزلوها آن را به دولت آمریکا فروختند. محل آن در خیابان تخت‌جمشید و درست پایین خیابانی بود که خانهٔ مادرم در آن قرار داشت. انتهای خیابان تخت‌جمشید به دانشگاه می‌رسید. هنوز هم چند تا از آن درختهای کاج باقی مانده بود، گرچه دیواری که به دور سفارت کشیده شده بود، نیمی از آنها را از نظر پنهان کرده بود. وقتی که این ساختمان به‌عنوان مرکز بحران گروگانگیری آمریکاییان در سالهای ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ مشهور شد، من مدتها بود که از ایران رفته بودم.

ماجرای یک دیوانگی تحمل‌ناپذیر

عجیب آنکه، شور و شوقی که منجر به اخراج شاه از کشور شد، با پیروزی انقلاب فروکش نکرد. ایران دچار یک تب ـ یک دیوانگی ـ شده بود که هر روز که می‌گذشت، شدیدتر می‌شد. هر روز تظاهرکنندگان به حمایت از این یا آن گروه، خیابانها را پُر می‌کردند که اغلب به زد و خورد می‌انجامید. جنگی آشکار در کردستان برپا شده بود، در جایی که جنبشی برای خودمختاری برپا بود. علی [مصطفی] چمران، وزیر دفاع، شخصاً رهبری عملیات مشترک ارتش را، در نبردی از هوا به زمین با استفاده از هلی‌کوپتر، به‌عهده داشت. تصاویر اعدام شده‌ها در روزنامه‌ها چاپ شد.

در این میان، اعدامهای انقلابی در همهٔ شهرهای بزرگ رو به افزایش بود. یک ژنرال پیر ارتش را، که مدتها بود بازنشسته شده بود، به اتهام دست داشتن در کودتای ۱۲۹۹، که در آن موقع تنها یک افسر جزء بود، اعدام کردند. همجنس‌بازان و دزدان تیرباران می‌شدند. فاحشه‌ها و زنان زناکار در ملأ عام سنگسار می‌شدند.

تصاویر و پوسترهای [آیت‌الله] خمینی خیابانها را پُر کرده بود، که در آنها برای او مقامی روحانی و الهی قایل شده بودند. مردم دیگر او را آیت‌الله صدا نمی‌زدند، بلکه امام می‌نامیدند که به معنای پیشوا بود. در تظاهرات هر روزه خرد، داوری و رحمت او را می‌ستودند. شبکه‌های رادیو و تلویزیون سعی می‌کردند به مردم بباورانند که گذشته سراسر ظلمت و تاریکی بوده و آینده تماماً نور و روشنایی خواهد بود. چنین القاء می‌شد که تاریخ ایران با تاریخ اسلام آغاز شده است.

وقتی برادرم رشید بازداشت شد، تعداد اعضای زندانی خانوادهٔ ما به سه نفر رسید. می‌دانستم که من نفر بعدی خواهم بود. تصمیم گرفتم دوباره به ملاقات شاه‌آبادی بروم تا شاید او بتواند کاری انجام دهد.

پس از آنکه مدت زیادی در راهرو منتظر شدم، پاکتی حاوی بیش از هزار دلار به پول رایج ایران به او دادم.

گفتم: «آقا، این برای هزینه‌های خیرات شماست. شما بهتر از من می‌دانید چه کسانی نیازمند هستند.»

بعد از برادران و برادرزاده‌ام سخن به میان آوردم و از او تقاضا کردم اگر می‌تواند کمکمان کند. او قرآن را باز کرد و در سکوت کمی از آن را خواند. ظاهراً استخاره خوب نیامده بود. سرش را بلند کرد وگفت: «اجازه بدهید درباره‌اش فکر کنم، بعداً با هم در تماس خواهیم بود.»

امیدهایم بر باد رفت. آیا او نشانه‌هایی از بازداشت خود مرا در ظرف روزهای آینده پیش‌بینی کرده بود؟ تا اینجا که بخت یارم بود، اما باید هرچه زودتر از کشور خارج می‌شدم.

۱۸

آخرین راه به سوی آزادی

حافظ غمِ دل با که بگویم که درین دور　　　جز جام نشاید که بوَد محرمِ رازم
حافظ

استانبول ـ ۱۳۵۹

ایران را ترک کردم. فرارم به سفری طاقت‌فرسا از میان مرز ایران و بیابانهای پوشیده از برف ترکیه تبدیل شد. شهر سرد و بی‌پناه استانبول چون زندانی دیگر به نظر می‌رسید. زندگی چقدر عجیب است. من و سعید، که یک لوطی عامی و بی‌ادب با قلبی از طلا بود، مثل دوتا موش صحرایی در سرزمینی خطرخیز گیر افتاده بودیم. هیچ وقت حتی در خواب هم چنین وضعی را تصور نمی‌کردم. بزرگترین آرزویم این بود که از استانبول به پاریس بروم. خسته شده بودم. به اندازهٔ کافی کشیده بودم.

من و سعید یک روز اضافی در استانبول در انتظار قطار مانده بودیم. حالا باز هم چمدان به دست توی سکوی ایستگاه بودیم و رئیس ایستگاه می‌گفت قطار دو ساعت تأخیر دارد. من و سعید با این فکر خودمان را دلداری می‌دادیم که وقتی قطار رسید، بلیطهای واگن درجهٔ یک خودمان را به متصدی قطار نشان می‌دهیم و از امکانات مجلل آن نظیر لوازم برنجی، نیمکتهای چوبی براق و چراغهای حباب‌دار صورتی لذت می‌بریم. چقدر ناامید کننده بود وقتی که متوجه شدیم قطار واگن درجهٔ یک ندارد و فروشندهٔ بلیط، که حالا اصلاً پیدایش نبود، خیلی راحت پول ما را بالا کشیده است.

سر متصدی قطار با عصبانیت داد زدم. اما عصبانیت من تنها از ناکارایی وضع قطار ترکیه نبود، بلکه تمام مشکلات و موانعی که باعث شده بود از ایران فرار کنم، در حال و روزم اثر داشت. دستشوییها به نحو توصیف‌ناپذیری کثیف و گرفته بود. پنجره‌ها از بس جرم گرفته بود، کِدر می‌نمود. جاسیگاریها انباشته از تهِ سیگارهای بدبو بود. هنوز قطار تقریباً خالی بود و من و سعید می‌توانستیم یک کوپه برای خودمان داشته باشیم.

صبح روز بعد، هنوز هوا تاریک بود که در با سروصدا باز شد و نگهبان مرزی قد کوتاه و تنومندی گذرنامه‌های ما را خواست. از مرز ترکیه ردّ و وارد خاک بلغارستان شده بودیم. به نظر

می‌رسید مشکلی پیش آمده است.

گفت: «شما روادید عبور از خاک بلغارستان را ندارید و نمی‌توانید به راهتان ادامه دهید.»

گفتم: «اما ما داریم از این کشور عبور می‌کنیم که به پاریس و هامبورگ برویم. بلیطهای ما درست است، و کسی به ما نگفت که به روادید احتیاج داریم!»

بدون هیچ حرفی، دَر کیف چرمی‌اش را باز کرد و گذرنامه‌های ما را توی آن انداخت و گفت: «چمدانهایتان را بردارید. باید از قطار پیاده شوید.»

بعد هم برگشت و به کوپهٔ بعدی رفت.

ایستگاه کوچک و کثیف بود. چند دقیقه بعد که قطار حرکت کرد، احساس کردم دارد قلب مرا با خودش می‌بَرد.

حدود ساعت هشت بود که من و سعید و دو مسافر دیگر را، که منتظر روادید بودند، صدا زدند. بعد، نگهبان مرزی، انگار که نظرش عوض شده باشد، به من گفت که صبر کنم.

وقتی سعید، روادید در دست، از دفتر بیرون آمد، پرسید: «شاهزاده، می‌خواهید صبر کنم.»

در حالی که کاملاً احساس بیچارگی می‌کردم، به او نگاه کردم، اما نگهبان مرزی پشت سر من بود و به او دستور داد که برود.

او اعتراض کرد که «ما با هم هستیم»، اما فایده‌ای نداشت.

بعد با نگاهی اندوهگین گفت: «شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم. اما من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. شما یک اشراف‌زاده واقعی هستید.»

با وجود ترس و فلاکتی که دچارش بودم، عمیقاً تحت تأثیر قرارگرفتم. توی جیبم گشتم، سیصد دلار درآوردم و اصرار کردم که آن را به خاطر تمام خدمات باارزشش بپذیرد. اول قبول نمی‌کرد، اما سرانجام با فروتنی بسیار گفت: «هر وقت پول حلالی به دستم می‌رسد، آن را برای دوست دخترم کنار می‌گذارم.»

گفتم: «جداً؟ چه کار شایسته‌ای. او کجاست؟ چرا نمی‌روی با او زندگی کنی؟»

گفت: «نه. نمی‌توانم توضیح بدهم. شما متوجه نمی‌شوید.»

پرسیدم: «چرا، این یک راز است؟»

آهسته گفت: «نه. او در فاحشه‌خانهٔ هامبورگ کار می‌کند. اما به او خواهم گفت که این را یک اشراف‌زاده به من داده است ـ تنها اشراف‌زاده‌ای که تا به حال دیده‌ام، و شاید آخرین آنها.»

دویست دلار دیگر از جیبم درآوردم و گفتم: «این برای توست. برای خودت یک ساعت بخر، آن وقت، هربار که به آن نگاه کنی، به یاد من و دوستیمان خواهی افتاد. برای تو و دوست دخترت آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم روزی ازدواج کنید و با هم زندگی کنید.»

با لبخند غریبی گفت: «چطور می‌توانم با او ازدواج کنم؟ در صورتی که آن وقت باید همیشه با

همقطارانم دعوا کنم، چون آنها مرا مسخره خواهند کرد و دربارهٔ او حرفها خواهند زد. آن وقت نمی‌توانم تحمل کنم و می‌خواهم آنها را بکشم ـ گرچه این به معنای مرگ خودم خواهد بود. نه، شاهزاده، همین جوری بهتر است.»

سعید بیچاره. او بدون گذرنامه یا روادید، به تمام دنیا سفر کرده و از مرز همهٔ کشورها گذشته بود. توانسته بود هر دولتی را گول بزند، اما هیچ وقت نتوانسته بود از دست همقطاران پستش فرار کند.

دستهایش را گشود و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. هیچ وقت چنین بُغضی را در گلویم احساس نکرده بودم.

سعید به طرف قطار دوید. پای پله برگشت و برای یک لحظه نگاهش را دیدم. اما وقتی جلو پنجره رسید، می‌توانم بگویم که حالتش تغییر کرده بود. آرام شده بود و داشت مرحله تازه‌ای از سفرش را آغاز می‌کرد. با نگاهم قطار را تعقیب کردم که داشت از ایستگاه خارج می‌شد و تنها دوستی را که در فاصلهٔ هزاران کیلومتری داشتم، با خود می‌بُرد.

مرا به طبقهٔ بالا فرا خواندند. در آنجا دو مرد پشت میز روبروی هم نشسته بودند. نگهبان تنومند که گذرنامهٔ مرا گرفته بود، کنار ایستاده بود. گذرنامهٔ مرا از کیفش درآورد، آن را باز کرد و به انگلیسی پرسید: «چرا با اسناد جعلی مسافرت می‌کنید؟»

سؤال به صدای رعد در گوشم پیچید. اما راهی برای فرار نبود. تمام مدارکی که آنها نیاز داشتند توی کیفم بود، و من به زحمت می‌توانستم نام جدیدم را به خاطر بیاورم. از قیافهٔ نگهبان متوجه شدم که داشت به ترفیعی فکر می‌کرد که از این کار نصیبش می‌شد و برای من مشکلات بیشتری فراهم می‌کرد. با این حال، تصمیم گرفتم یک رودست بزنم.

این بود که آرام گفتم: «چرا مسائل جزئی را این قدر بزرگ می‌کنید؟ البته که من با گذرنامهٔ جعلی مسافرت می‌کنم. من دارم از کشور فرار می‌کنم. مدارک واقعی من در این کیف است.»

در کیفم را باز کردم و گذرنامهٔ دیپلماتیک خود را درآوردم، خیالم راحت شد که آن را دور نینداخته بودم.

دو مردی که پشت میز نشسته بودند بدقت گذرنامه را وارسی کردند. نگهبان مرزی که احساس می‌کرد شکارش دارد از دستش می‌پرد، مداخله کرد و گفت: «بی‌شک این هم جعلی است. مُهرش را آن قدر بد درست کرده‌اند که به آسانی می‌شود تشخیص داد.»

اما دیگر دیر شده بود. یکی از مردهایی که پشت میز نشسته بود گفت: «کافی است. گزارشت را داده‌ای. حالا برو.»

بعد رو به من کرد و گفت: «لطفاً بنشینید. ما نمی‌توانیم در مورد شما اینجا تصمیم بگیریم. شما باید با رئیس ما ملاقات کنید که محل کارش یک ساعت با اینجا فاصله دارد.»

کمی بعد، اتومبیلی مرا سوار کرد و از یک منطقهٔ جنگلی گذشتیم و سرانجام به ساختمان اداری

مدرنی رسیدیم که یک نفر بیرون آن منتظر ما بود. او به فرانسه حرف می‌زد و خودش را آقای بِکُف معرفی کرد. او ناهار خوبی، همراه با آبجو و قهوه به من داد و بعد بازپرسی شروع شد. قوانین بلغارستان به من اجازه می‌داد یا به کشورم برگردم یا پس از محاکمه، سه تا پنج سال حبس را تحمل کنم. انتخاب با من بود.

بکف گفت: «مورد شما خاص است. من شما را تا هتلی در خاسکوف همراهی خواهم کرد. یک نفر از صوفیه، پایتخت خواهد آمد و تصمیم نهایی را در مورد شما خواهد گرفت.»

توی راه تا مقصد جدید، سرانجام فرصت فکر کردن پیدا کردم. احتمالاً خانواده‌ام بدتر از اینها را گمان می‌کردند، چون ده روز می‌شد که تهران را ترک کرده و ناپدید شده بودم. حتماً فکر می‌کردند اتفاق وحشتناکی افتاده. شاید هم حق با آنها بود. دیگر شب شده بود و باران شدیدی می‌بارید که به خاسکوف رسیدیم. هتل متوسط اما تمیز بود، و اتاقم حمام داشت. موقع صرف شام مختصری در اتاق غذاخوری، محافظ من گفت یکی دو روز طول می‌کشد تا مقام مربوطه از صوفیه برسد و به من اطمینان داد که چمدانهایم محفوظ می‌ماند و تنها اجازه داد لوازم مربوط به بهداشت شخصی را همراه ببرم.

به اتاقم برگشتم و به رختخواب رفتم. صبح کمی مطالعه کردم، اما اصلاً تمرکز نداشتم و فکرم سرگردان بود. احساس می‌کردم توی تله افتاده‌ام. دولتهای کمونیست به سختگیری معروف بودند. مانده بودم که با من چه خواهند کرد.

روز به کندی گذشت. کمی نزدیک هتل قدم زدم، اما احساس می‌کردم مراقبم هستند و به همین دلیل خیلی دور نشدم. از این که فقط باید انتظار می‌کشیدم، بدون اینکه جایی بروم و با کسی حرفی بزنم، عذاب می‌کشیدم. شب که شد شامم را با عجله خوردم و به رختخواب پناه بردم، به این امید که لااقل خواب مرا موقتاً آسوده سازد.

صبح روز بعد به من اطلاع داده شد که کسی در طبقهٔ بالا منتظر است که مرا ببیند. احساس می‌کردم که سر و وضع خوبی ندارم، چون طی چند روز گذشته پیراهنم از شانه پاره شده بود و نتوانسته بودم پیراهن دیگری از توی چمدانم بردارم. مرا به آپارتمان کوچکی در طبقهٔ پانزدهم بردند. در آنجا مرد بلندقد و خوش سیمایی حدود پنجاه ساله دَم در به من خوشامد گفت. اشاره کرد که کنارش روی مبل بنشینم و صبر کرد تا برایم قهوه آوردند و بعد شروع به صحبت کرد.

به زبان انگلیسی فصیحی اظهار داشت: «اسم من لوبن بلوف[1] است. از وزارت امور خارجه هستم. به کار شما رسیدگی کرده‌ام و معلوم است که شما از ترس حکومت کشورتان فرار کرده‌اید. اما متأسفانه واقعیت این است که داشتن گذرنامهٔ جعلی شما را محکوم می‌کند.»

گفتم: «بله. از این موضوع بخوبی آگاهم و حاضرم محکومیت خود را بپذیرم. اما امیدوارم شما

1. Luben Belof

کار سازنده‌ای را به من واگذار کنید. من می‌توانم مهندسی نفت، شیمی، فرانسه یا انگلیسی تدریس کنم. تنها تقاضای من این است که به خانواده‌ام اجازه داده شود برای کریسمس به دیدنم بیایند. من از کار کردن ابایی ندارم. می‌توانم در یک پالایشگاه نفت کار کنم. چون این حرفهٔ من است، یا باغبانی کنم، چون عاشق گل و گیاه هستم.»

من و بلوف بیشتر با هم حرف زدیم، و با وجود همه چیز، شروع به ایجاد ارتباط با هم کردیم. موهای سفید و پُرپشتی داشت و خوش لباس بود. ضمن گفتگویمان، متوجه شدم که چندبار به‌خاطر کارش به خارج، حتی تا مکزیکو، رفته است. اظهارات بکف را مرور کرد تا مطمئن شود که من با هر جملهٔ آن موافقم، بعد پیشنهاد کرد برویم ناهار بخوریم.

در رستوران، بکف سفارش ودکا داد و به سلامتی من نوشید. گرچه من هیچ وقت ودکا نمی‌نوشیدم، اما گیلاسم را بلند کردم. غذا را یک دختر جوان و زیبا سِرو می‌کرد. وقتی صورتحساب را آوردند، گفتم در زندان غذا رایگان بود، بنابراین صورتحساب را من می‌پردازم. صورتحساب پانزده دلار بود و من ده دلار هم به دخترک انعام دادم.

بلوف گله کرد: «آقای فرمانفرمائیان، نباید به این دختر این قدر انعام می‌دادید. صورتحساب سرویس را هم شامل می‌شود.»

گفتم: «خواهش می‌کنم اجازه بدهید اندوهم را فرو بنشانم. این دختر دیگر هیچ وقت فرصت پیدا نمی‌کند با کسی برخورد کند که دارد برای پنج سال به زندان می‌رود و بنابراین دیگر به پول احتیاج چندانی ندارد؟»

بلوف گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. آماده‌اید که برویم؟»

پرسیدم: «به زندان؟»

لبخند زد و گفت: «نه. با اتومبیل من به صوفیه می‌رویم.»

گفتم: «چمدانهای من آماده است. از موقعی که رسیدم مُهر و موم شده و آنجا نزد سرایدار است.»

مردی که به پلیس شباهت داشت، چمدانها را آورد، که دورش را با سیم بسته بودند. بلوف بی‌درنگ دستور داد که مُهر و موم را بشکنند و گفت: «نگهبانان مرزی اجازه ندارند چمدانی را که از مرز ردّ شده مُهر و موم کنند. دستور می‌دهم این موضوع را گزارش کنند. پلیس باید قانون را بداند، نه اینکه آن را اختراع کند.»

تا صوفیه ۱۶۰ کیلومتر راه بود و ما دو سه بار برای خوردن قهوه توقف کردیم. مناطق روستایی، با کشتزارها و باغهای سیب، زیبایی خاصی داشت. بلوف توضیح داد که بلغارستان فاقد منابع طبیعی است و پس از جنگ، تنها بر اثر کار و تلاش سخت، پیشرفت کرده است.

بعداً توضیح داد که معنای نام کوچک او «چهرهٔ زیباست.»

به او گفتم: «چه تصادف جالبی، نام من منوچهر است که به فارسی همین معنا را دارد.»

به صوفیه که رسیدیم، احساس می‌کردم سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. بلوف دو پسر داشت که هر دو آنها در دانشگاه تحصیل می‌کردند. او آپارتمانی در صوفیه و خانه‌ای در حومه شهر داشت. همسرش درختان میوه پرورش می‌داد. موقعی که او مرا جلو هتل بالکان در مرکز شهر پیاده کرد، همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدیم.

لوبن برای من اتاق گرفت، چون من اوراق هویت نداشتم. پیش از آنکه برود، گفت: «تا چند روز آینده از آزادی کامل برخوردار هستی، تا ما در مورد تو تصمیم بگیریم. اینجا مسکو نیست که برای خارجیان محدودیتی وجود داشته باشد. توی راهرو دفتر کرایهٔ اتومبیل هست و می‌توانی به اسکی بروی. همین نزدیکیها دو تا پیست اسکی هست. فقط دنبال دردسر نگرد. این هم شماره تلفن من. دوشنبه به من زنگ بزن.»

منظورش را خوب فهمیدم: سعی نکن فرار کنی، سعی نکن به یک سفارتخانه پناهنده بشوی، کاری نکن که رسوایی به بار بیاورد. من هم به او قول دادم.

روز بعد، یکشنبه، در شهر به گردش پرداختم و متوجه شدم که تمام خیابانهای منشعب از هتل بالکان به پارکهای عمومی یا میدانهای پُر از مغازه‌های جذاب منتهی می‌شود. گرچه بلغارستان قرنها زیر سلطهٔ ترکها بوده، حال و هوای آن کاملاً اروپایی بود. با این وجود، در یک شهر بزرگ، وقتی آدم زبان نداند و همصحبتی هم نداشته باشد، وقت گذراندن مشکل است و بعضیها به میخانه پناه می‌برند. می‌نشینند و می‌نوشند تا کسی پیدا شود که با او گپ بزنند. اما من از آن آدمها نیستم. به هتل برگشتم، در حالی که خیلی احساس تنهایی می‌کردم. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود، اما جرئت نمی‌کردم تلفن بزنم، فکر کردم بهتر است آرام باشم و آنها را وارد این ماجرا نکنم.

دوشنبه، لوبن برای شام مرا به یک هتل ژاپنی بُرد و سؤالات زیادی درباره اوپک و تجربهٔ من به‌عنوان یکی از مدیران شرکت ملی نفت ایران کرد.

پیشنهاد کردم: «اگر برایتان جالب باشد، خوشحال خواهم شد در دانشگاه سخنرانی کنم یا برای شرکت نفت شما دربارهٔ مسائل مربوط به تولید و بازاریابی سخن بگویم.»

گفت: «نه. اما روز چهارشنبه دو نفر می‌خواهند در اتاق تو دربارهٔ موضعهای نفتی با تو گفتگو کنند. ببینیم پس از آن چه پیش خواهد آمد.»

بازپرسان جدید من وسط روز از راه رسیدند. به تفصیل درباره جنبه‌های بین‌المللی صنعت نفت و بویژه اوپک صحبت کردیم. لوبن ترجمه می‌کرد. او بیشتر به انگلیسی حرف می‌زد و گاهی هم به فرانسه متوسل می‌شد. آن دو، پس از نیم ساعت گفتگو، به لوبن چیزی گفتند و رفتند. من و لوبن با هم ناهار خوردیم و نوشیدیم، و لوبن گفت: «می‌دانی آن دو نفر به من چه گفتند؟ گفتند دلیلی ندارد این شخص ـ یعنی تو ـ را بیشتر از این بیازمایند. او در کار خود وارد است و همانی است که خودش می‌گوید.»

خندیدیم. از من یک امتحان عمومی دربارهٔ دانش صنعت نفت به عمل آورده بودند و ظاهراً قبول شده بودم.

پس از ناهار پیاده به طرف هتل برگشتیم. سرراهمان از جلو سفارت آمریکا گذشتیم. کادیلاک بزرگی جلو در پارک شده بود.

یواشکی گفتم: «لوبن، بیا من و تو با هم وارد سفارت شویم و تقاضای پناهندگی بکنیم.»

بلافاصله پاسخ داد: «ممکن است وسوسه بشوم!»

خندیدم و گفتم: «فکر نمی‌کنم.»

در جوابم گفت: «می‌دانم که تو هم اهلش نیستی. چندین بار از جلو این سفارتخانه عبور کرده‌ای، و هربار راهت را کج کرده‌ای و به آن طرف خیابان رفته‌ای.»

به بازی‌ای که درآورده بودیم خندید، اما می‌توانم بگویم که او می‌دانست که من داشتم به قولم عمل می‌کردم. معلوم بود که از نزدیک مراقب من هستند و هر حرکت مرا به او اطلاع می‌دهند. آن روز بعدازظهر، هنگام خداحافظی، از من دعوت کرد که یک روز در همان هفته برای دیدن پسرش به خانهٔ او در حومهٔ شهر بروم. اما بعد گفت: «پس فردا برای ناهار دوباره می‌بینمت.» و من ناگهان احساس نگرانی کردم، چون می‌دانستم که تا آن موقع در مورد من تصمیم خواهند گرفت و من باید چند سالی را در زندان سپری کنم.

به هتل که برگشتم، به فکر افتادم نامه‌ای برای پترونلا بنویسم و به او و بچه‌ها خبر بدهم که حالم خوب است. اما ترسیدم. نمی‌خواستم به بختم لگد بزنم. این بود که از فکرش منصرف شدم و به رختخواب رفتم.

هیچ وقت در زندگی دچار بیخوابی نشده بودم و به همین خاطر هم حال کسانی را که دچار این عارضه بودند، درک نمی‌کردم. اما در این چند شب در صوفیه، هر دقیقه مثل یک ساعت می‌گذشت و من همه‌اش این‌ور و آن‌ور می‌شدم، بدون این که حتی یک ثانیه بتوانم چشم بر هم بگذارم. هر پانزده دقیقه یک‌بار به ساعتم نگاه می‌کردم و مانده بودم که چرا زمان این قدر کند می‌گذرد، در حالی که در گذشته سالها مثل باد گذشته بود. برای نخستین‌بار در زندگی‌ام احساس افسردگی می‌کردم. راهی پیش روی خودم نمی‌دیدم. جایی برای آرامش ذهنم وجود نداشت.

سرانجام جمعه فرا رسید. صبح زود برخاستم. احساس خستگی و فرسودگی می‌کردم. وسط روز، یک ساعت مانده به ملاقاتم با لوبن، پایین رفتم و منتظر شدم.

درست چند دقیقه بعد، لوبن از راه رسید. معلوم بود که به او اطلاع داده‌اند که من زودتر پایین آمده‌ام.

با حال خوشی گفت: «می‌دانستم که اینجا هستی، و نمی‌خواستم منتظرت بگذارم. بیا یک نوشیدنی بخوریم. تا وقت ناهار می‌توانیم با هم صحبت کنیم.»

نشستیم و برایمان ودکا آوردند. با آنکه هوا سرد نبود، می‌لرزیدم و آرامشم را بکلی از دست داده بودم. اگر به من می‌گفت که باید به زندان بروم، چه واکنشی نشان می‌دادم؟

در حالی که سرم را به دست چپم تکیه داده بودم و در سکوت و بدون هیچ احساسی ودکایم را مزمزه می‌کردم، منتظر بودم که تبر فرود آید.

لوبن در نوشیدن ودکایش درنگی کرد و گفت: «چقدر عجیب است. نخستین باری که تو را در سالن هتل در خاسکوف دیدم، سرت را همین طوری روی دستت تکیه داده بودی.»

گفتم: «خوب، آن موقع نگران بودم، همین‌طور که حالا نگران هستم.»

گفت: «بسیار خوب. وقتش است که جشن بگیریم. همه چیز رو به راه است. ترتیبی داده شده که تو در ظرف یک هفته بلغارستان را ترک کنی و به پاریس بروی!»

فکر کردم دارد شوخی می‌کند.

با لبخند گفت: «هر جمعه بعدازظهر یک پرواز مستقیم از بلغارستان به پاریس هست، و هفتهٔ آینده تو در آن خواهی بود. مجبوری با گذرنامهٔ جعلی‌ات مسافرت کنی، که نیاز بـه مُـهر ورود و خروج بلغارستان دارد. این کار چند روزی طول می‌کشد، چون مجبورم گذرنامه‌ات را به مرز بفرستم تا همان نگهبانی که در اولین مرحله تو را بازداشت کرد، آن را مُهر بزند. چه توهینی به او خواهد بود! او فکر می‌کرد یک ماهی بزرگ صید کرده، و حالا مجبور است آن را رها کند و همقطارانش به او خواهند خندید.»

خیالم چنان آسوده شد که خواستم سفارش شامپاین بدهم.

اما لوبن تذکر داد: «نه، نه. شامپاین مثل لیموناد شیرین است. نوشیدنی ما ودکاست. شامپاین مال شما سرمایه‌دارها و فئودالهاست!»

سرناهار، لوبن توضیح داد که حضور من در بلغارستان باید توجیه می‌شد، بنابراین یک دعوتنامهٔ رسمی باید صادر می‌شد که امتیازاتی نظیر بلیط نیم‌بهای هواپیما در آن منظور می‌گردید. این دیگر براستی یک تغییر اساسی بود.

بعد، ناگهان چیزی به ذهنش آمد و پرسید: «ازکجا می‌دانی که آنها تو را به فرانسه راه بدهند؟»

گفتم: «پس از ناهار، می‌توانیم به وزارت امور خارجه در پاریس تلفن کنیم و بپرسیم.» ژان فرانسوا پونسه، وزیر امور خارجهٔ فرانسه زمانی در تهران سفیر بود و من خیلی خوب او را می‌شناختم. تلفن زدن مستقیم به او یک قمار بود، اما فکر کردم ارزش آن را دارد. در مورد فرانسوا پونسه به لوبن چیزی نگفتم، اما او با تلفن زدن موافقت کرد و در هتل دستور داد که با پاریس ارتباط برقرار شود. من گوشی را برداشتم، و لوبن با یک گوشی دیگر به مکالمه گوش می‌کرد.

به تلفنچی گفتم: «لطفاً به دفتر شخص وزیر وصل کنید.» وقتی منشی فرانسوا پونسه پشت خط آمد، گفتم: «من منوچهر فرمانفرمائیان، سفیر سابق ایران هستم.»

از پشت خط پاسخ آمد که: «بله، بله، آقا. ما شما را می‌شناسیم. چه کاری می‌توانیم برای شما انجام دهیم؟»

«لطفاً به وزیر اطلاع دهید که من روز جمعه حدود ساعت پنج بعدازظهر با یک هواپیمای بلغاری به پاریس خواهم رسید.»

منتظر جواب نشدم، و فوراً گوشی را گذاشتم، به‌طوری که تلفنچی مردّد مانده بود. شاید لوبن تردید داشت و می‌خواست جواب مثبتی بشنود، چون او هم به اندازهٔ من به خروجم علاقه داشت. بالاخره، حالا می‌توانستم به خانواده‌ام تلفن بزنم. با عواطف زیاد به آنها گفتم که سالم هستم و با نام شمزین به پاریس خواهم آمد. می‌دانستم که آنها همه ترتیبات دیگر را خواهند داد.

چند روز بعد به خوبی و خوشی گذشت. گذرنامه‌ام رسید و من یک‌بار دیگر شیخ شمزین بودم. لوبن با من آمد تا بلیط نیم‌بها بخرم. چند شب آخر را با خانوادهٔ او گذراندم.

سرانجام جمعه فرا رسید. لوبن مرا با یک اتومبیل رسمی به فرودگاه برد و درست در باند فرودگاه پیاده کرد. به خلبان گفت که مراقب من باشد و گفت: «اگر در آخرین لحظه او در پاریس با مشکلی مواجه شد، یک صندلی برای او رزرو کنید تا بتواند با شما به صوفیه برگردد.»

بعد رو به من کرد و گفت: «اگر لازم شد، در برگشتن تردید نکن. من می‌توانم تو را از همین جا به آسانی به ونزوئلا بفرستم، که می‌دانم در نهایت می‌خواهی به آنجا بروی. تو همیشه دوست من خواهی بود.»

دوستی اصیل را مشکل می‌توان به دست آورد و خیلی به‌ندرت هم پیش می‌آید، و من یک‌بار دیگر آن را به دست آورده بودم. لوبن بلوف حقیقتاً زندگی مرا نجات داد و این کار را از روی نیکخواهی و خوش قلبی انجام داد. می‌دانستم که اگر کار من به مأمور دیگری واگذار شده بود، شاید به‌جای این که سوار هواپیما بشوم، به زندان افتاده بودم.*

هواپیما که به آسمان برخاست، از پنجره با اشتیاق به صوفیه چشم دوختم. اقامت مطبوعی بود، در عین حال که یک کابوس هم بود، و فقط حالا که شهر در دوردست از نظرم محو می‌شد، تازه داشتم باور می‌کردم که براستی موفق به فرار شده‌ام. با این حال نگرانی تازه‌ای در وجودم احساس می‌کردم. اگر در این آخرین صحنه نیز با مشکلات تازه‌ای از طرف پلیس فرانسه روبرو می‌شدم، چی؟

نیازی نبود که نگران باشم. در ساختمان اصلی فرودگاه، مردی را دیدم که نزدیک در ایستاده و تازه‌واردان را دقیقاً وارسی می‌کند. حالا دیگر امثال او را خوب می‌شناختم و اصلاً تعجب نکردم که به من اشاره کرد که به دنبالش بروم.

---

* دوازده سال طول کشید تا دوباره لوبن را پیدا کردم. با کمک سفیر بلغارستان در کاراکاس، دریافتم که او، از آنجا که با سرویس مخفی همکاری داشته، پس از سقوط رژیم کمونیستی، تغییر نام داده است. حالا با نام لامبو پوپف هنوز در بلغارستان زندگی می‌کند و به تازگی برای من نامه‌ای فرستاده و ارتباطمان مجدداً برقرار شده است.

مرا به اتاقی هدایت کرد که یک مأمور فرانسوی پشت یک میز نشسته بود. او گفت: «گذرنامه‌تان.»
گذرنامه‌ام را به او دادم و خواستم توضیح بدهم.
فریاد زد: «آقا، حرف نباشد!»
دوباره سعی کردم حرف بزنم. این بار با مشت روی میز کوبید. ناگهان متوجه شدم که اگر اعتراف کنم که گذرنامه‌ام جعلی است، او را مجبور خواهم کرد که مرا به زندان بفرستد، این بود که جلو زبانم را گرفتم.
او روی گذرنامه‌ام مُهر ورود زد و به من اطلاع داد که مجوز اقامتم در قرارگاه مرکزی پلیس حاضر است. با هم دست دادیم. به مردی که همراه من آمده بود گفت: «او را نزد بستگانش که در سمت چپ ساختمان منتظرند ببر، مواظب باش که او را جلو ساختمان که جاسوسان خمینی معمولاً آنجا مراقبند، نبری.»
چند لحظه بعد، برادران، خواهران و برادر و خواهرزادگانم دورم را گرفتند. سرانجام به آزادی رسیده بودم.

سخن آخر

دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

حافظ

کاراکاس ـ ۱۳۷۴

من خوش اقبال بودم. یک سال پس از رسیدنم به کاراکاس، متعلقاتم ناگهان پیدا شد. آنها را حتی بار کشتی هم نکرده بودند و برای دو سال در بارانداز باقی مانده بود. باران و سهل‌انگاری به آنها آسیب زیادی رسانده بود، اما با این حال اگر به تهران رسیده بود، هیچ چیزی از آن دست مرا نمی‌گرفت. مقداری از کتابها و سفالینه‌ها که سالم مانده بود، تنها چیزهایی بود که برایم باقی مانده بود.

خانه‌ام در فرمانیه، املاکم در ورداورد و آپارتمانم در سامان ـ همه را دولت ضبط کرد. هشت خانوار در خانهٔ من جا داده شدند و بخشی از آن به مغازه بقالی تبدیل شد. فضاهای باز اطراف خانه نیز پر از منازل مسکونی شده است. تهران با جمعیتی بیش از ۱۰ میلیون نفر، یکی از بزرگترین شهرهای جهان شده است.

خانهٔ مادرم که حالا در مرکز شهر واقع شده، یکی از آخرین خانه‌های به جا مانده در شهر است. مقامات چندین بار اجازه خواسته‌اند که آن را به مسجد تبدیل کنند. ضرب‌المثلی در فارسی هست که احساس مرا در این باره به خوبی بیان می‌کند: «*چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.*» من و برادرانم که وارث این خانه هستیم، تا به حال رضایت نداده‌ایم. مقامات آن قدر املاک ما را مصادره کرده‌اند که جای تعجب است که در این مورد به خودشان زحمت کسب اجازه از ما را می‌دهند. اما قانون اسلام می‌گوید که فقط با اجازهٔ مالک می‌توان در جایی نماز گزارد، و به همین علت است که خانه تاکنون دست نخورده باقی مانده است.

بیش از پانزده سال از برپایی جمهوری اسلامی می‌گذرد و من معتقدم که این نظام پا بر جا می‌ماند، چون ریشه‌های آن عمیق است و روز به روز عمیقتر می‌شود. ما در غرب غالباً از محدودیتهای اجتماعی و مذهبی در ایران حرف می‌زنیم، اما توجه نداریم که این چیزی است که

مردم می‌خواهند. بسیاری از زنان می‌خواهند که چادر سیاه بر سر کنند و پاهایشان را بپوشانند. بسیاری از مردان جوان می‌خواستند به جنگ با عراق بروند و با افتخار با مرگ روبرو شوند. یک توافق ضمنی معنوی بین حکومت و مردم وجود دارد و رژیم آیت‌الله‌ها خود را با نیازهای زندگی معمولی وفق خواهد داد ـ درست همان‌طور که همه حکومتهای انقلابی سرانجام وفق داده‌اند.

پس از گذشت پانزده سال از عمر جمهوری اسلامی، مقامات سرانجام اعضای مختلف خانوادهٔ مرا از زندان آزاد کردند. آخرین نفری که آزاد شد مریم بود که نمی‌توانست باور کند که به دنیایی بازگشته که در آن اتحاد شوروی دیگر وجود ندارد. او و تعدادی از برادران و خواهران من هنوز در ایران زنده هستند. رشید و برادرزاده‌ام اسکندر اکنون در خارج زندگی می‌کنند. با این حال، با گذشت سالها، جوامع ایرانی در اروپا و آمریکا تجزیه شده و وحدت خود را از دست داده‌اند. حتی خانوادهٔ من دیگر آن خاندانی نیست که زمانی بود یا اگر ما در ایران می‌ماندیم، می‌توانست باشد. اما هنوز همانندسازی نتایج خود را به دست می‌دهد. یازده تن از خواهر و برادرزاده‌های من و هر سه فرزند خودم به دانشگاههای معتبر رفته‌اند. چهار تن از دختران خواهر و برادرهایم از آکسفورد و کمبریج فارغ‌التحصیل شده‌اند. نور دانش که پدرم به آن اعتقاد داشت در نسل بعدی همچنان درخشان و پُرتوان است.

امروزه، در عصر پس از پهلوی، خیلی آسان می‌شود اعتقاد به شاه را مورد انتقاد قرار داد. من از اینکه سفیر او بودم، بسیار به خود می‌بالیدم. فکر می‌کردم او ما را به ساحل نجات هدایت می‌کند. او خودش را به جهتی که دنیا به سوی آن در حرکت بود، تسلیم کرد. او نیز مثل بسیاری از رهبران جهان سوم در مسیر پیشرفت قرار گرفت، گرچه فاقد کارشناسی و زیرساخت لازم برای پیمودن این راه ناهموار بود.

مصدق نظامی می‌خواست که در آن شاه سلطنت کند و نه حکومت. شاه آزادی عمل کامل می‌خواست و بنابراین بر جدایی دین از سیاست اصرار داشت. در هر دو صورت، دولت چنان ضعیف شد که نتوانست سرپا بایستد. دولت هم به سلطنت و هم به مذهب نیاز داشت تا آن را سرپا نگه دارد؛ و ملی‌گرایی و سرمایه‌داری به تنهایی کفایت نمی‌کرد.

شاه اشتباهات زیادی کرد، اما او را به خاطر بسیاری از کارهای نکرده نیز سرزنش می‌کنند. زمانی را به یاد دارم که عکسی از ما دو نفر در حوزه‌های نفتی گرفته شد. پس از آن از طرف ساواک تذکر تندی به من داده شد که آن قدر با شاه خودمانی نباشم.

پرسیدم: «شما کی هستید که این را به من می‌گویید؟ اگر شاه چیزی را تذکر دهد، من مطابق آن عمل خواهم کرد. اما تا آن موقع نمی‌توانم باور کنم که داوری شما از داوری من بهتر باشد.»

خیلی کارها به نام شاه انجام می‌شد که او بر آنها هیچ کنترلی نداشت و اصلاً از بسیاری از این موارد باخبر نمی‌شد. در مورد بسیاری از رهبران امروزی نیز این موضوع صدق می‌کند. عدهٔ کمی هستند

که مسندشان را بدون عیب ترک می‌کنند.

یکی از بزرگترین دستاوردهای شاه (که هنوز هم ارزش آن محفوظ است) رهبری قوی او در اوپک بود. در خلال حکومت او، بازار نفت باثبات ماند و بهای نفت، متناسب با بهای کالاهای صنعتی، بتدریج افزایش یافت. این وضع پس از سقوط او ناگهان تغییر کرد. نگرانیها زیاد بود. در جریان انقلاب، تولید ایران از ۶ میلیون بشکه در روز به کمتر از ۲ میلیون بشکه کاهش یافت. این امر باعث وحشت در آمریکا و سایر کشورهای صنعتی گردید ـ گرچه سایر اعضای اوپک این کمبود را به آسانی جبران کردند. هیجان عصبی حتی از آنچه در جریان تحریم نفتی اعراب در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) پدید آمده بود، بیشتر شد. این هیستری از آنجا ناشی شده بود که جهان توسعه‌یافته نگران بود که اوپک بدون شاه دچار اختلال شود. در واقع، از پی آن، زیاده‌روی در خرید نفت از طرف کشورهای صنعتی، همان کابوسی را که آنها آن قدر از آن وحشت داشتند، پدید آورد.

در دی ماه ۱۳۵۸ بهای نفت از بشکه‌ای دوازده دلار یکباره به ۲۲/۵ دلار افزایش یافت و در خردادماه سال بعد به ۴۱ دلار رسید. درآمد اعضای اوپک یک بار دیگر سر به آسمان زد و در سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۹) به رقم فوق‌العادهٔ سیصد میلیارد دلار رسید، که بنابر اظهار نظر اقتصاددانان، بزرگترین انتقال ثروت در تاریخ بشر بود. این پول، که بیشتر آن در بانکهای غربی سپرده‌گذاری شد، به‌عنوان دلارهای نفتی شناخته می‌شد و باعث بالا رفتن سریع منحنی نرخ بهره و بدهی جهان سوم، و همچنین افزایش سریع تورم، گردید. تجارت جهانی در سال ۱۹۸۲ (۱۳۶۱)، برای نخستین‌بار از جنگ جهانی دوم به این طرف، کاهش یافت و دنیا را وارد رکودی کرد که اقتصاددانان نظیر آن را هرگز ندیده بودند و آن را رکود تورمی نام نهادند. دولت آمریکا، که با تورم ۱۵ درصدی مواجه بود، زیر بار قرضی به مبلغ ۴۶۰ میلیارد رفت، که از بدهی کل جهان سوم بیشتر بود.

این مصیبتهای پی در پی سرانجام کشورهای صنعتی را به اتخاذ راه‌حل تازه‌ای رهنمون شد: صرفه‌جویی در مصرف انرژی و یافتن منابع خودی. سهم اوپک از بازار جهانی نفت در سال ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) به ۴۴ درصد کاهش یافت، حال آنکه پانزده سال پیش این رقم ۷۴ درصد بود. امروزه بهای نفت در سطح بشکه‌ای ۱۲ تا ۱۶ دلار ثابت مانده، که تقریباً در همان حد زمان خروج شاه از ایران است.

امروزه ایران، با حکومت استوار و تمایلش در پناه دادن به پناهجویان افغانستان و کردستان، روز به روز، به نسبت همسایگانش، تعصب کمتری از خود نشان می‌دهد. ایران، درست مثل زمان جنگ جهانی اول، در آن سوی تمام مرزهایش با آشوب و خونریزی مواجه است: کردها در غرب، ارمنی‌ها و چچن‌ها در شمال، افغانی‌ها و پاکستانی‌ها در شرق. آنچه که امروزه در جناح غربی ایران روی می‌دهد ـ جنگ میان کردها، عراقی‌ها، ترک‌ها، و آمریکایی‌ها ـ به نحو شگفت انگیزی یادآور روزهایی است که انگلستان امپراتوری عثمانی را از هم پاشید و تمام نقشهٔ منطقه را تغییر داد و باعث بروز اختلاف و

جنگ در میان مردمان ظاهربین شد. عراقِ صدام حسین، درست مثل امپراتوری گذشته عثمانی، مرکز توجه دلالان بین‌المللی قدرت شده که می‌خواهند آن را نیز تجزیه کنند، نقشهٔ منطقه را یک بار دیگر تغییر دهند و جنگ و ستیز میان ایرانیان، ترکها، کویتیها، کردها و عراقیها را شدت بخشند.

از زمانی که دانشجو بودم، دلم می‌خواست خاطراتم را منتشر کنم. سفیر که بودم، یادداشتهای زیادی برداشتم. امروزه بیشتر آن یادداشتها، در نتیجهٔ انقلاب، از دست رفته‌اند. بنابراین، بیشتر این نوشته محصول خاطرات است، که شاید اینجا و آنجا اشتباه باشد، اما براساس زندگی خود من تنظیم شده است.

اگر می‌توانستم از نو زندگی کنم، تغییر زیادی در آن بوجود نمی‌آوردم. من خوب زندگی کرده‌ام و با تلاش برای شکل‌دهی به اوپک، با یاری و همراهی وزیر نفت ونزوئلا، خوان پرز آلفونزو، تأثیر خودم را بردنیا گذاشته‌ام. امروزه صاحب کارخانهٔ چیپس‌سازی هستم، که از پالایشگاههای نفت زمان خودم بسیار خودکارتر است.

گاهی به یاد پدرم می‌افتم که هر وقت مریض می‌شد یک قاشق کنیاک را در یک لیوان بزرگ آب می‌ریخت و به‌عنوان دارو می‌خورد. چون شنیده بود که الکل شخص را مَست می‌کند و کسانی که مست هستند می‌خندند، پس از خوردن آن، همیشه بی‌خودی می‌خندید و هی صدای خنده‌اش را بیشتر و بیشتر می‌کرد.

خوب، من هم همین‌طور هستم. خیلی چیزها را دیده و خیلی چیزها را از دست داده‌ام، اما باز هم یک قاشق کنیاک می‌تواند مرا به خنده وادارد، چراکه زندگی زیباست.

پیوست

یادداشت داخلی وزارت امور خارجهٔ بریتانیا
دربارهٔ گزارش درگذشت شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما

سفارت بریتانیا، تهران

۲۵ نوامبر ۱۹۳۹ [۴ آذر ۱۳۱۸]

سرور من،

۱. مفتخرم گزارش کنم که جناب عبدالحسن فرمانفرمائیان، که در ایران او را به عنوان سابقش فرمانفرما می‌شناسند، در ۲۲ نوامبر [اول آذر] در تهران درگذشت.

۲. در مورد مرگ شاهزاده فیروز، پسر فرمانفرما، که در نامهٔ شمارهٔ ۱۳ خودم به تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۳۸ [۲۵ دی ۱۳۱۶] گزارش آن داده شد، اجازه هیچ‌گونه اعلان عمومی داده نشد. مدتها بود که از شاهزاده فیروز خبری نبود، و اجازه داده شد که خبر مرگ او به‌صورت شایعه پخش شود، که بناچار به حیله و نامردی حمل شد. سن فرمانفرما (بیش از ۸۰ سال)، و این واقعیت که او آخرین سالهای عمرش را آزادانه و در آرامش در اقامتگاهش در تهران و با بهره‌مندی بی‌مزاحمت از توان شگفت‌انگیز تولید مثلش، گذراند، باعث شده که چنین اظهار نظری در مورد او به عمل نیاید. با این وجود، از آنجا که او برجسته‌ترین شاهزادهٔ باقی مانده از قاجار بود (لطفاً به شمارهٔ ۷۷ در شخصیتها مراجعه کنید)، و از آنجا که در نزد مردم چهرهٔ کاملاً شناخته شده‌ای بود که حالا رسماً مورد بی‌توجهی قرار می‌گرفت، آقای حسن اسفندیاری، رئیس مجلس، که با او بستگی سببی دارد، شاه را به سبب بی‌توجهی به پیرمرد، که بیمار و مشرف به موت بود، مورد سؤال قرار داد. از قرار معلوم، پاسخ اطمینان بخش بود، چون خبر وفات و نیز برگزاری دو مراسم یادبود، یکی در مسجد و دیگری در منزل آن مرحوم، در روزنامه‌ها با امضای آقای حسن اسفندیاری اعلام شد.

۳. نظر به ارتباط نزدیک فرمانفرما با مقامات انگلیسی درگذشته، و از آنجا که او به دریافت لقب

شوالیه صلیب بزرگ[1] و نشان سن میشل و سن جورج نایل آمده بود، مراتب تسلیت خود را ارسال داشتم، و عضو ارشد ایرانی کارکنان سفارت در یکی از مراسم یادبود او حضور یافت. به ادارهٔ تشریفات وزارت امور خارجه مراجعه خواهد شد تا نشان G.C.M.G را باز پس گیرد.

۴. مرگ فرمانفرما مهمترین حلقهٔ ارتباط ما با دورهٔ سلسلهٔ قاجار، و بویژه با دوران مداخلهٔ بریتانیا در جنوب ایران در زمان جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ [جنگ اول جهانی در سالهای ۱۲۹۳-۱۲۹۷] را منقطع می‌سازد، اما آن را به فراموشی نمی‌سپارد. چون زندگی خانوادگی این پیرمرد برجسته همیشه مورد تکریم و احترام بوده است. او تقریباً تا آخرین روزهای زندگی‌اش مشغول وصلت و زاد و ولد بود، گرچه نرخ تولد در مراحل آخر کمتر از سه مورد در سال بود، این پدر سالخورده مراقبت از فرزندان بی‌شمارش را به هیچ کس واگذار نکرد. و واقعیتی است که مشهور بود که هر وقت آشنایی به یکی از فرزندان کوچکتر او اشاره می‌کرد، او دفترچهٔ کوچکی را که براساس حروف الفبا تنظیم و تمام ویژگیها در آن وارد شده بود، از جیبش در می‌آورد و به صفحهٔ مربوطه مراجعه می‌کرد. او نمونهٔ نسل نجیب‌زادگان ایرانی است که زمانی عمومیت داشت، اما در شرایط جدید بسرعت رو به اضمحلال می‌رود.

۵. رونوشت این نامه برای رئیس ادارهٔ امور خارجی فرمانداری هندوستان و مقامات کنسولگری عالیجناب در اهواز، کرمانشاه، شیراز و تبریز ارسال می‌شود.

مفتخرم که احترامات فائقه خود را تقدیم دارم.

غلام کوچک و فرمانبردار آن سرور گرامی،
برای عالیجناب وزیر والتر رابرتز،
با نهایت احترام،
ویکونت هالیفاکس.

---

1. Knight Grand Cross

یادداشتها

نقل‌قولهایی که جلو آنها «FO» گذاشته شده مربوط است به اسناد وزارت خارجه در مرکز اسناد دولتی بریتانیا در لندن، انگلستان.

فصل دوم: خون قاجارها

1. Naaser - edin Shah, *The Diary of H. M. the Shah of Persia During His Tour Through Europe in A.D. 1873,* trans. J. W. Redhouse (London: John Murray, 1874), 142.
2. R. W. Ferrier, *The History of the British Petroleum Company,* vol. I, *The Developing years, 1901-1932* (Cambridge: Cambridge University Press, 1982), 589.

۳. *مکاتبات عبدالحسین میرزا فرمانفرما* (تهران: انتشارات تاریخ ایران، ۱۹۹۰).

4. Ella C. Sykes, *Through Persia on a Side - Saddle* (London: John MacQueen, 1901), 149
5. Sir Percy Sykes, *A History of Persia,* vol. 2 (London: Macmillan & Co., 1921), 503.

۶. نامه‌های خصوصی احمدشاه، که نویسندگان با اعضای خانواده در آن شریک هستند.

فصل چهارم: بازی خطرناک نفت

1. John Arbuthnot Fisher, *Fear God and Dread Nought: The Correspondence of Admiral of the Fleet Lord Fisher of Kilverstone,* 2 vols., ed. Arthur Marder (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1952), 438.
2. Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil, Money & Power* (New York: Simon & Schuster, 1991), 172.

۳. لُرد کرزن به سر پرسی کاکس، ۶ دسامبر ۱۹۱۹، FO_۱۲۵۸/۷۰۲۴۸، نامهٔ شمارهٔ ۲۶۴.

۴. همان جا.

۵. برای مرور کامل بی‌نظمی حسابها، مراجعه کنید به

Mostafa Elm, *Oil, Power and Principle: Iran's Oil Nationalization and Its Aftermath* (Syracuse, N.Y.: Syracuse University Press, 1992), 20-21.

6. Ferrier, *The History of the British Petroleum Company*, vol. I, *The Developing Years 1901-1932*, op. cit., 603.

۷. یرگین، همان کتاب، ص ۲۷۱.

فصل پنجم: زیر دست رضاشاه

۱. نگاه کنید به:
Roman Ghirshman, *Iran* (London: Pelican Books, 1961).

2. Rafael de Nogales, *Four Years Under the Half Moon* (Caracas: Biblioteca de Autores y Temas Tachirenses, 1991), 54.

3. V. Sackville - West, *Passenger to Tehran* (London: Hogarth Press, 1926), 142.

۴. گزارش، ۱۹۳۷، FO_۳۷۱/۲۰۸۳۷/۱۶۵۲۸.

۵. هرمن نورمن به لُرد کرزن، ۲۸ اکتبر ۱۹۲۰، FO_۳۷۱/۴۹۱۴/۹۵۷۳ ص ۹۶۰۰، به نقل از:
Houshang Sabahi, *British Policy in Persia, 1918-1925* (London: Frank Cass & Co., 1990), 52.

۶. اچ. ام. نچبول هوسن به آ.ایدن، ۲۷ ژانویه ۱۹۳۶، FO - ۳۷۱/۲۰۰۴۸/۱۶۶۱۵.

۷. *ستارهٔ جهان*، ۲۰ ژانویه ۱۹۳۶ [۱ بهمن ۱۳۱۴]، FO - ۳۷۱/۲۰۰۴۸/۱۶۶۱۵، ص ۸۰.

فصل ششم: اشغال

۱. ویلیام فریزر، «امتیاز شرکت نفت انگلیس و ایران در ایران»، FO - ۳۷۱/۲۴۵۷۲، ص ۱۷۸.

۲. «درآمدهای نفتی ایران، پیوست ۲»، FO - ۳۷۱/۲۴۵۷۰، ص ۱۹۵.

۳. ۷ مارس ۱۹۴۰، FO - ۳۷۱/۲۴۵۷۰، ص ۱۸۸.

۴. علی منصور، نخست‌وزیر که چک را دریافت کرد، شوهرخواهر محسن‌خان بود و این حادثه را خودش برای من تعریف کرد.

۵. *استر* ۲: ۸-۹.

۶. «یادداشت، بخش فارسی رادیو بی.بی.سی.»، ۱۴ اوت ۱۹۴۰، FO - ۳۷۱/۲۴۵۷۰، ص‌ص ۱۱۸-۱۱۹.

7. W. Averell Harriman and Elie Abel, *Special Envoy to Churchill and Stalin 1941-1946* (London: Hutchinson, 1975), 90.

8. Yergin, *The Prize*, op. cit., 338.

9. Sir Winston Churchill, *The Second World War*, vol. 3, *The Grand Alliance* (Boston: Houghton Mifflin, 1948-53), 477.

۱۰. سرریدر بولارد به وزارت خارجه، ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۱، FO - ۳۷۱/۲۷۲۱۶، ص ۵۹.

۱۱. سر ریدر بولارد به کابینهٔ جنگی، ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱، FO - ۳۷۱/۲۷۲۱۶، ص ۴۷۳.

۱۲. مسعود بهنود، از سید ضیاء تا بختیار: دولتهای ایران در ۶۰ سال (تهران: انتشارات جاویدان، ۱۳۶۹)، ص‌ص ۱۴۶-۱۴۷.

13. Laslo Havas, *Assassination at the Summit, Tehran 1943* (Paris: Editions J'ai Lu, 1968), 121.

فصل هفتم: خرسها و شیرها در آستان

1. Harriman and Abel, *Special Envoy to Churchill and Stalin,* op. cit., 282.

۲. *مذکرات مجلس*، تهران، ۱۲ دسامبر ۱۹۲۵ [۲۱ آذر ۱۳۰۴].

3. Faramarz S. Fatemi, *The USSR in Iran* (Cranberry, N.J.: A. S. Barnes & Co., 1980), 89-90.
4. Nader Ahari, "Portrait of a Political Enigma: The Life of Mirza Ahmad Khan Qavam al - Saltaneh and His Role in the Azerbaijan Crisis of 1946" (Senior thesis, Brown University, 1984), passim.
5. "Russia: Inside Story of the Squeeze on Iran," *Newsweek,* March 25, 146, 42.

۶. فاطمی، همان کتاب، ص ۱۲۱.

فصل هشتم: خانه‌ای تقسیم شده

۱. ارنست بوین، ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۶، FO ـ ۳۷۱/۵۲۷۳۵.

۲. نامه در پرونده‌های من در وزارت دارایی.

3. Fatemi, *The USSR in Iran,* op. cit., 141-142.
4. Ashraf Pahlavi, *Faces in a Mirror: Memoirs from Exile* (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice - Hall, 1980), 89.

۵. همان کتاب، ص ۱۹.

6. Department of State, *Foreign Relations of the United States, the Near East and Africa, 1946,* vol. 7 (Washington, D.C.: Government Printing Office, 1969), 524.

۷. همان جا، ص‌ص ۵۲۴ـ۵۲۷.

فصل نهم: تمرین برای فروپاشی

۱. یک نسخه از نامه در مجموعه من موجود است.

۲. منوچهر فرمانفرمائیان، *ملاحظاتی دربارهٔ مسائل نفت* (تهران: مسعود سعد، ۱۳۳۲).

3. Anthony Sampson, *The Seven Sisters: The Great Oil Companies and the World They Made* (London: Hodder & Stoughton, 1975), 144.

۴. ارنست بوین به سر استافورد گریپس، FO ـ ۳۷۱/۷۵۴۹۵، ۲۴ مارس ۱۹۴۹؛ و یادداشت، ادارهٔ شرقی، FO ـ ۳۷۱/۷۵۴۹۵، ۲۴ مارس ۱۹۴۹.

5. Yergin, *The Prize,* op. cit., 427.
6. Sampson, *The Seven Sisters,* op. cit., 114.
7. Anibal R. Martinez, *Our Gift, Our Oil* (Dordrecht, Netherlands: Drukkerij D. Reidel, 1966), 86.

۸. به نقل از یرگین، همان کتاب، ص ۴۲۷.

۹. دین آچسن، *آمادهٔ خلاقیت* (نیویورک: سیگنت، ۱۹۷۴)، ص ۶۵۰.

۱۰. جلسهٔ وزارت امور خارجه، ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۵۱، FO ـ ۳۷۱/۹۱۵۲۴.

۱۱. همان جا.
۱۲. همان جا.

فصل دهم: ملی کردن

1. George McGhee, *Envoy to the Middle World: Adventures in Diplomacy* (New York: Harper & Row, 1983), 73.
2. William O. Douglas, *Strange Lands and Friendly People* (New York: Harper & Brothers, 1951), 117, 157, 166.

۳. هنری گریدی به دین آچسن، ۳۱ اکتبر ۱۹۵۰، در وزارت امور خارجه، *روابط خارجی ایالات متحده*، ۱۹۵۰، جلد پنج (واشنگتن، دی. سی.: ادارهٔ نشر دولتی، ۱۹۵۰)، ص‌ص ۶۱۲-۶۱۳.
۴. سر اولیور فرانکز به وزارت امور خارجه، ۲۹ آوریل ۱۹۵۱، FO - ۳۷۱/۹۱۵۲۸.
۵. سر اولیور فرانکز به وزارت امور خارجه، ۱۲ مه ۱۹۵۱، FO - ۳۷۱/۹۱۵۳۳.

فصل یازدهم: تلاش بیهوده

۱. اسناد رسمی شورای امنیت سازمان ملل، جلسات ۵۶۰ تا ۵۶۵، ۱۵-۱۹ اکتبر ۱۹۵۱.
۲. همان جا.
۳. *فاینانشیال تایمز*، ۲۲ اکتبر ۱۹۵۱.
۴. دیوان بین‌المللی، لاهه، *گزارشهای داوریهای دیوان بین‌المللی، نظرات مشورتی و احکام*، ۱۹۵۲، ص‌ص ۹۴-۱۱۴.
۵. *اطلاعات*، ۹ تیر ۱۳۳۱.
۶. یادداشت برتود، ۲۱ ژوئن ۱۹۵۱، FO - ۳۷۱/۹۱۵۵۰.

7. Kermit Roosevelt, *Countercoup: The Struggle for the Control of Iran* (New York: McGraw - Hill, 1979), flyleaf.

۸. اسناد کنگره، ۲۹ ژوئن ۱۹۵۳، کنگرهٔ هشتادو سوم، جلسهٔ دوم، ص ۷۶۴۷-۷۶۵۳.

فصل دوازدهم: سرزمین شاهین

۱. یادداشت فرگوسن، ۱۸ ژوئیه ۱۹۵۱، همراه با یادداشتهای ایدن در حاشیه، FO - ۳۷۱/۹۸۶۹۱.

فصل سیزدهم: رؤسای جدید و شایسته

۱. محمدرضا پهلوی، *مأموریت برای وطنم* (بی‌جا، بی‌نا)، ص‌ص. ۲-۲۷۱.

فصل چهاردهم: یک انقلاب درباری

۱. بهنود: از سید ضیاء تا بختیار، همان کتاب، ص ۱۶۳.
۲. همان کتاب، ص ۱۸۶. همچنین نگاه کنید به:

Marvin Zonis, *The Political Elite of Iran* (Princeton, N.J.: Princeton University Press, 1971), 45-47.

۳. بهنود، همان کتاب، ص ۱۹۵.

فصل پانزدهم: شاهنشاه و رؤیای آمریکایی

1. Assadollah Alam, *The Sbah and I: The Confidential Diary of Iran's Royal Court, 1969-1977* (London: I. B. Tauris, 1991).

فصل شانزدهم: در خدمت شاه

۱. برزو فرامرزی، به سوی تمدن بزرگ (تهران، وزارت اطلاعات، ۱۳۵۳)، ص‌ص ۲۱ـ۳۰.

فصل هفدهم: انقلاب

1. Michael Ledeen and William Lewis, "Carter and the Fall of the Shah: The Inside Story," *The Washington Quarterly,* vol. 3, no. 2 (Spring 1980), 34, 36.

۲. برادر شاه حسین این گفتگو را برای نویسنده گزارش کرد.

سپاسگزاری

هر که را روی خوش و خوی نکوست　　مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات　　بی شما صرف نکردم اوقات
گرچه امروز به خاکم مأواست　　چشم من باز به دنبال شماست

ایرج میرزا

در فارسی مثلی هست که می‌گوید: *یک دست صدا ندارد.* این کتاب در بسیاری زمینه‌ها نتیجه همکاری و همدلی بوده است، و من می‌خواهم از خانواده‌ام به‌طور کلی به‌خاطر شکیبایی‌شان و از بسیاری از دوستانم به‌خاطر همراهیشان سپاسگزاری کنم.

بویژه مایلم از برادرم ابوالبشر یاد کنم که الهام‌بخش من بود و در حالی که امید داشت که خاطراتش را بنویسد، چند سال پیش ناکام از دنیا رفت. و نیز باید از برادرم حافظ تشکر کنم که به‌عنوان تاریخدان، نوشته‌ها و تحقیقات خودش را در اختیارم گذاشت و به من در تنظیم شجرهٔ خانوادگی کمک کرد. همچنین قدردانی صمیمانهٔ خود را به برادرم اللّه‌وردی تقدیم می‌دارم که به‌عنوان دانشمند، با ارائه اسناد مورد نیاز، به دقت و درستی کتاب کمک زیادی کرد، و نیز اتاق قشنگش را در وودزهول[1] به‌عنوان دفتر کار در اختیارم گذاشت، و این تنها یکی از راههای زیادی بود که علاقه و پشتیبانی خود را از این طرح ابراز داشت. برادرزاده‌ام شاهرخ فیروز در تهیه عکسها و دیگر لوازم جانبی کمک باارزشی نمود. همچنین از خواهرزادهٔ هنرمندم، ناصر اهری سپاسگزارم که شجرهٔ خانوادگی را بسیار زیبا طراحی کرد که راهنمای ما شد و بدون آن ما حتی نمی‌توانستیم سن و نسبت هر شخص را در خانواده به درستی مشخص کنیم. بعد باید سپاس صمیمانهٔ خود را به دو خواهرم لیلا مجد و هایده حکیمی، و به شوهر خواهرم علی محلوجی و همسرش، خواهرم هومی، که همگی خردمندانه به من توصیه کردند که کینه‌های خانوادگی را کنار بگذارم، ابراز نمایم. همچنین از هاله اسفندیاری متشکرم که در آوانگاری صحیح واژه‌های فارسی به انگلیسی مرا یاری داد. سرانجام

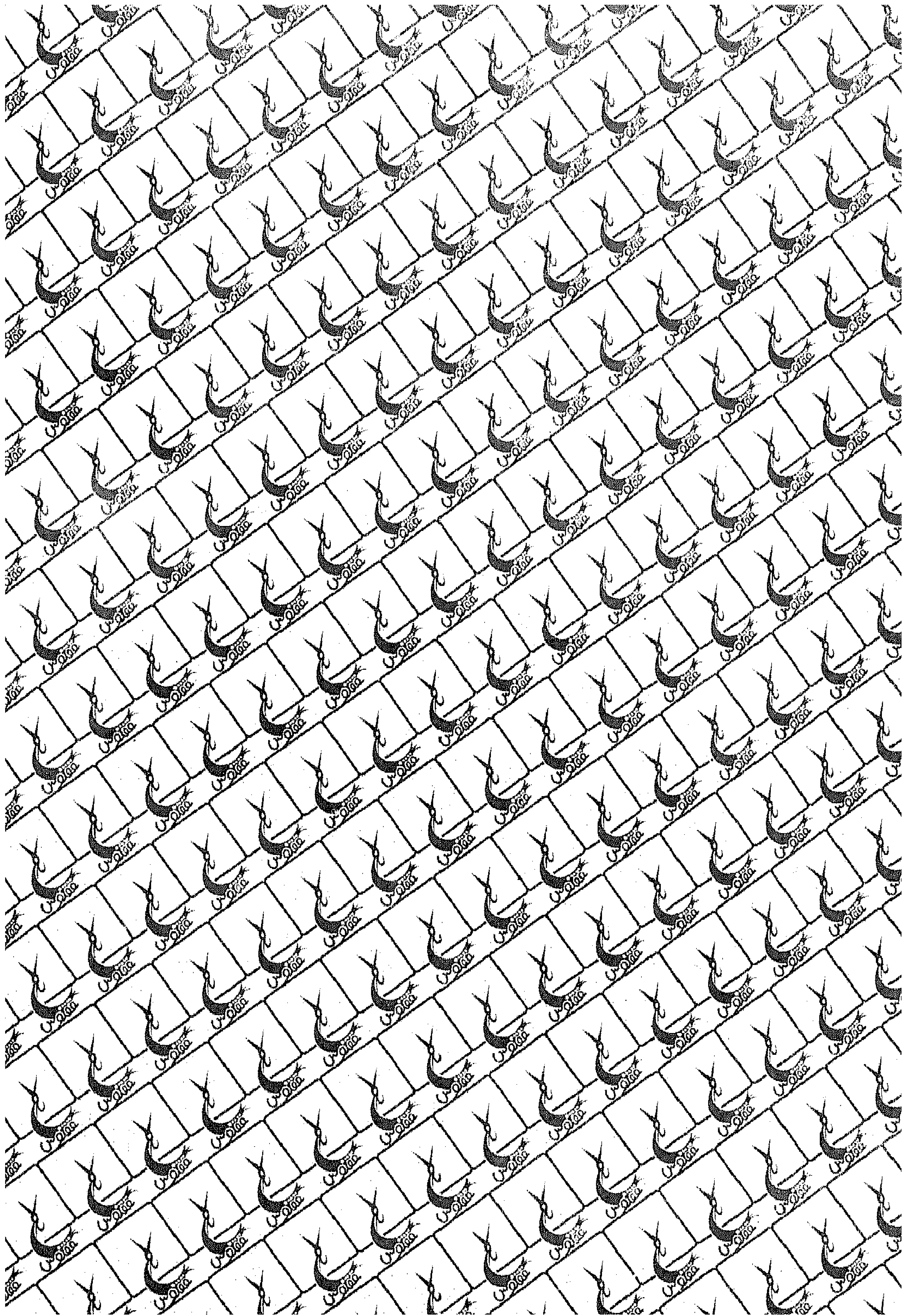
1. Woods Hole

باید از دوست عزیز و شریکم در کارخانهٔ چیپس‌سازی (و دیپلمات سابق وزارتخانه‌ام) عباس رستمی‌زاده یاد کنم که مرا در نوشتن هر دو کتاب به فارسی و به انگلیسی راسخانه تشویق کرد.

بعد نوبت به دختر و همکار و همراهم رخسان می‌رسد، که بدون او این کتاب هرگز فراهم نمی‌شد. من و او با هم این کتاب را، که ثمرهٔ کاری از سر ذوق است، برای ناشر می‌فرستیم.

م.ف.ف

نمایه



فرمانفرمائیان با آن دیدگاه خاص خودش که در لابلای رویدادها به دنبال توطئه‌های گوناگون می‌گردد، تاریخ را به همان جذابی و شیرینی که دوست داریم برایمان روایت می کند، تاریخ ظهور و سقوط سلسله‌ای که بیش از هر دودمان شاهنشاهی دیگری در ایران درگیر کشمکشهای سیاسی شد . فرمانفرمائیان گویی از بدو تولد ، راوی تاریخ زاده شده است ، قلم او تمامی گوشه و کنارو کوچه پس‌کوچه‌های کشوری پراز ماجرا و مخاطرات گوناگون را به‌زیبایی در برابر چشمان به تصویر می کشد .

رابرت د .کاپلان ، نویسندهٔ « اشباح بالکان »

این مجموعهٔ خاطرات اثری واقعاً برجسته است که خواننده را در بست به خود مشغول می سازد ، نویسنده کتاب با بیان ماجراها و رویدادهای زندگی شخصی‌اش در واقع برهه‌ای مهم از تاریخ ایران را روایت می کند ، از بیان اشتباهات پادشاه این کشور گرفته تا نیرنگبازیها و عملکرد ریاکارانه آمریکا در ایران تا ماجرای پر پیچ و خم نفت و نقش [آیت الله] خمینی در تاریخ معاصر این کشور ، بااینکه شیوه روایت تاریخ از زبان او بسیار شخصی است ، اما قضاوتها و تحلیلهایش از بسیاری ناگفته ها پرده برمی‌دارند.خواندن این کتاب را قویاً به تمام کسانی که به آموختن در باره ایران علاقه مندند توصیه می کنم .

جیمز شلزینگر، وزیر سابق دفاع و انرژی

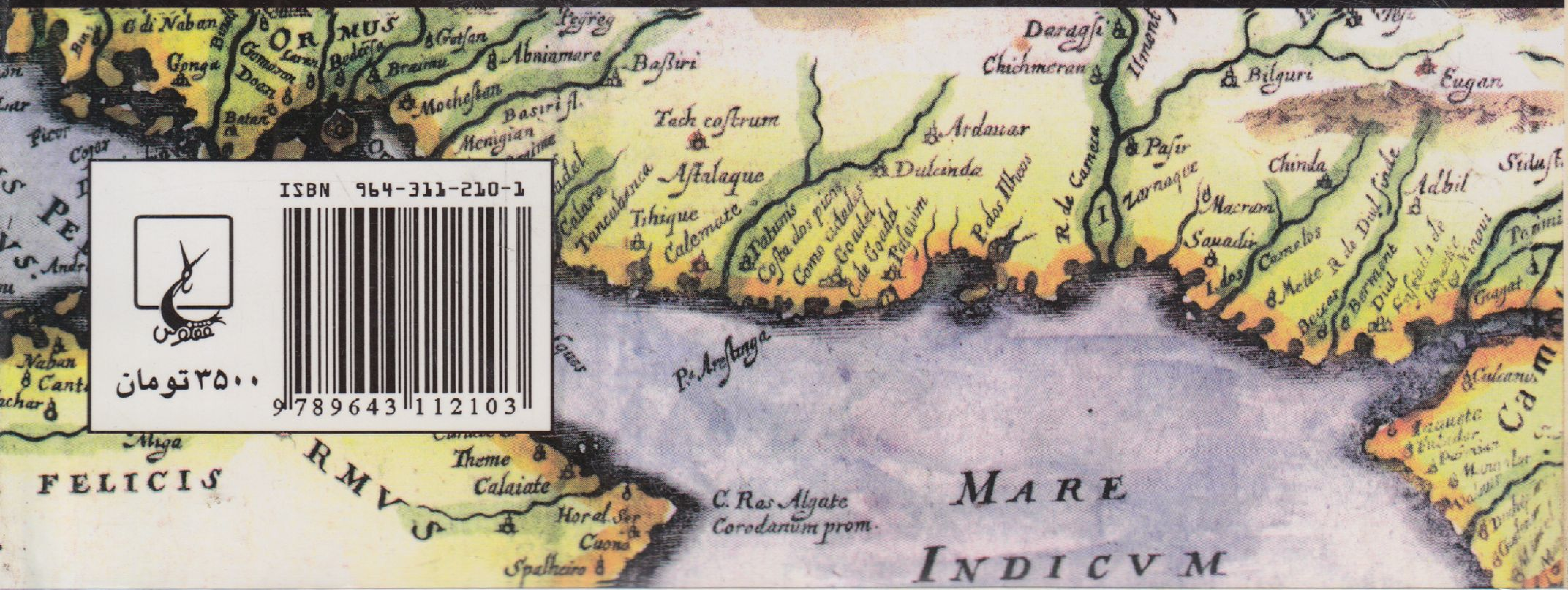


BLOOD & OIL

MEMOIRS OF A PERSIAN PRINCE



MANUCHER FARMANFARMAIAN
AND ROXANE FARMANFARMAIAN





ISBN 964-311-210-1



۳۵۰۰ تومان